چشمان نخفته در گور

میگل آنخل آستوریاس

ترجمهٔ سروش حبیبی

نشر نو
تهران، ۱۳۶۹

این اثر ترجمه‌ای است از:
The Eyes of the Interred
by Miguel Angel Asturias
translated from the Spanish
by Gregory Rabassa
Jonathan Cape, London, 1974

مترجم اثر را با ترجمهٔ فرانسه نیز مقابله نموده و بعضی تغیرات نسبت به ترجمهٔ انگلیسی را در متن فارسی وارد کرده است.

چاپ اول: ۱۳۶۹
چاپ دوم: ۱۳۶۹
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانهٔ رخ

اگر من نبینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک
سعدی

بخش اوّل

۱

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

آناستازیا (Anastasia) نمی توانست جلو زبانش را بگیرد. آناستازیا. نه اسم فامیلی به دنبال اسمش بود و نه ساعتی به مچش، و نه پوششی بر جاهای دیگرش. همه چیزش ول و وال و لخت و عور بود. اسمش و وقتش و ناموسش، مثل دیگر مردم شهر. هر روز صبح سرش را از در کافهٔ گرانادا (Granada) تو می برد و این ذکر همیشگیش را تکرار می کرد: «سگ اجنبی ها باز دارند زهرمار می کنند.»

گرانادا هم دانسینگ بود و هم بار و هم رستوران. بستنی هم داشت. بستنیهای پفکی، مثل کف صابون و آب نباتهای کاراملی توی کاغذ قلعی پیچیده و ساندویچهای سه چهار لا و نوشابه های کف آلود رنگ رنگ و مشروبهای الکلی خارجی.

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

در کافه به اتاق وسیع و جاداری باز می شد که صندلیهای راحتی چرمین سرخ رنگ در آن چیده بودند. صندلیهای زاویه دار سنگینی که برای آدمهای تنبل یا سیاه مستهای افتاده از پا جان می داد و میزهای گرد کوتاه پایه ای که رویه شان از چوب نرم بود و به جای آن که هر روز آنها را بشویند و برق بیندازند سنباده می کشیدند و همیشه پاکیزه بود، انگاری تازه از زیر دست نجار بیرون آمده است.

همه چیز کافه مثل روی همین میزها برق می زد و تر و تازه بود، بجز واکسیهای بیرون در آن که پسربچه های پاره پوش و مفلوک و سراپا کثافتی

بودند که صدای نازکی داشتند اما صورتشان پیرنما و دردمند بود. «واکسی، ارباب. برق می‌اندازم. ارباب جان، تو را به خدا بگذار کفشت را برق بیندازم. آقای مستر.»

ساعت ده صبح همه چیز برق می‌زد. ساعت ده؟ نه. دیگر یازده شده بود.

در گرانادا همه چیز نو بود و برق می‌زد. کف سیمانی سالن که شکلاتی رنگ بود و پنجره‌های بزرگ و آینه‌های قد و نیم قد، که تصاویر رنگ رنگ و براق اتومبیلها و پیادگان خیابان را می‌شد در آنها دید. آنها با یک دنیا ناز در خیابان ششم به دنبال هم روان بودند و اینها در پیاده‌رو تنه می‌خوردند و تنه می‌زدند و راه خود را باز می‌کردند؛ یا سلام و تعارف بود و روبوسی و وراجی، و یا کلاه از سر برمی‌داشتند و دست تکان می‌دادند و می‌گذشتند. دیوارها که با آذینهای خاص مناطق حاره آراسته بود و سقف سالن که مرمرنما نقاشی شده بود همه برق می‌زد و با نور غیرمستقیم روشن می‌شد، با لوله‌های بلورین باریک و دراز مثل کرم، که شبها بال در می‌آوردند و مثل پروانه پرپر می‌زدند. وقت هم، در ساعت گرد سالن، نو بود و برق می‌زد و پیشخدمتهای نو نوار اطو کشیده هم که شلوارهای سیاه چسبان به پا و کتهای یراق‌دوزی شده به سبک گاوبازها به تن داشتند برق می‌زدند و مشتریهای نره‌غول بور موی سیاه‌مست کافه هم روغن زده و براق بودند و با چشمهای غرق در الکلشان شهر را که به مورتپه‌ای می‌مانست و از مورچه‌های شکلاتی رنگ دو رگه لمله بود ارباب‌وار تماشا می‌کردند.

در صدای آناستازیا زهر کینه می‌جوشید: «کوفتشان باشد، هنوز دارند زهر مار می‌کنند.»

سربازها و گروهبانهای امریکایی در لباسهای ماشی رنگ نظامی از صبح زود در گرانادا پلاس بودند. ویسکی سودا می‌نوشیدند و سقز می‌جویدند و سیگارهای شیرین دود می‌کردند. یکی دو نفری هم پیپ لای دندان داشتند و به مردم و فلاکتشان محل سگ هم نمی‌گذاشتند و هر بلایی که سر آنها می‌آمد ککشان هم نمی‌گزید؛ در جو یانکی‌زدهٔ اینجا که گند آقایی امریکا از آن بلند بود با اطراف خود بکلی بیگانه بودند.

مشتریهای صبح میزهای اطراف را اشغال می کردند. تبلیغ گرها و بنجل آب کن ها که جز چمدانهای پر از نمونهٔ کالاشان همراه و مونسی نداشتند غذاهای رنگین داخل ظروف چینی کاتالگها را، یا مجله‌ای را، با چشم می بلعیدند و صبحانه شان را نزدیک ظهر به حساب ناهار سق می زدند... آخر تاجر جماعت نانش را باید با تبلیغات قاتق کند. مشتریهای محلی می آمدند و همانطور سر پا استکانی سر می کشیدند و می رفتند و در خیابان تفی بر زمین می انداختند زیرا چشم دیدن خارجیها را نداشتند. درست است که این خارجیها به اصطلاح به اسم متحد و مدافع آنجا بودند اما حکم اردنگی را داشتند. بعضی دیگر که به قول خودشان در «یونایتد استیت» درسکی خوانده یا فقط حمالی کرده بودند از بابت استقلال و حاکمیت مملکتشان زیاد جوش نمی زدند و غیرت به خرج نمی دادند و از این که کنار بار یا سر میز پهلو به پهلوی امریکاییان باشند ناراحت نبودند و، نه درست و قابل فهم، بلکه نادرست و با لهجه‌ای آب نکشیده، کج و کوله انگلیسی بلغور می کردند و این هنر خود را با فیس و افادهٔ فراوان به رخ دیگران می کشیدند، و عدهٔ دیگری هم بودند که بی آن که به این زبان تکلم کنند یا حتی آن را بفهمند پشت سر هم می گفتند O. K. America تا همه بدانند که بله، آنها هم یکی دو هفته‌ای به امریکا مشرف شده‌اند و این امامزاده را زیارت کرده‌اند.

سربازهای امریکایی به آسودگی در کافه لنگر می انداختند. یک پاشان را زیر میز دراز می کردند و پای دیگرشان را از روی دستهٔ صندلی می آویختند. بعضی بعد از آن که ویسکی سوداشان را یک نفس سر می کشیدند گیلاس خالی راروی میز می کوفتندولحظه‌ای زبان به دهان نمی گرفتند، بعد کمی ساکت می شدند و دوباره شروع می کردند و مدتی ور می زدند و باز ساکت می شدند. مثل این بود که برای هم تلگراف می فرستند. یکی سیگار یا پیپش را از دهان برمی داشت و متلک تیزی کرامت می کرد و قهقههٔ خنده از اطرافیان بیرون می کشید. آنهایی که روی صندلیهای بلند چرخان جلو بار، پشت به میزها نشسته بودند و موهای بور و چشمهای آبی و دستهای سفید داشتند برمی گشتند تا ببینند چه کسی بوده که بذلهٔ نابی سر قدم رفته و مورد تأیید و تحسین دیگران قرار گرفته، تا آنها هم

در به به و چه چه عقب نمانند. آنها هم همه مثل سربازان انگلیسی انگشتر به انگشت و دستبند و ساعت طلا به مچ داشتند.

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

پسرک نحیف کثیفی که همه جا دنبال زن دو رگه بود گفت: «خاله جان، مواظب باش، صدایت را می شنوند.»

«بگذار بشنوند خاله. به درک!... خیال می کنی زبان ما را می فهمند؟»

مسؤول بار سفارشهای سالن را تحویل می گرفت و سر تکان می داد و غرغر می کرد که: «این پایگاهی ها پدرسگها مهلت نمی دهند. از صبح علی الطلوع اینجا اتراق می کنند.»

چشمهایش به چینیها رفته بود و دهانش به صورت شکافی افقی زیر سبیل آویخته اش سرتاسر صورتش را گرفته بود و در تاریکی به یک کومه ماهی صحیح النسب می مانست. شیشه ها را مثل شمشیری که از غلاف بیرون بکشند از صندوقها و سبدها یا از میان غلاف کاه و پوشالشان بیرون می آورد و روی میز به خط می کرد. انگاری سربازهایش را در میدان برای حمله آرایش می دهد. شیشه های ویسکی در ردیف جلو به منزلهٔ گروه ضربت، پشت سر آنها بطریهای رم وطنی و خارجی یا کارامل دار که خاصیت مسهلی داشت، بعد بطریهای جین به شکل آجرهای شفاف پر از آتش بی رنگ و بطریهای کنیاک زیبا و بطریهای شراب پر زور که در زرورق پیچیده شده بود، پشت سر آنها بطریهای لیکور که با تور سیمی دورشان به دریا دختران به دام افتاده می مانستند و وسوسه گر بودند و دل می بردند.

وردست او که به مشتریها می رسید گفت: «سنیور مین چو (Mincho) بس که افسنطین به اینها دادم انگشتهایم بنفش شده. بدی کار این است که سرم هم مدام گیج می رود...»

سرگیجه و دل آشوبهٔ او از بوی کافور آمیخته به تریاک آن مشروب بود که البته نه افسنطین بلکه پرنو (Pernod) بود و رنگ بنفش سر انگشتهای او از آن بود که گیلاسهای پر از یخ را زیر شیر می گرفت تا نوشابهٔ مسی رنگ درون آن با فشار آب به هم بخورد و مخلوط شود.

پسرک که از پا روی پا گذاشتن و در انتظار کرامت مشتریها ایستادن

خسته شده بود گفت: «خاله جان، بگذار بروم تو.»

جرب، گوش تا گردن او را مثل فلس ماهی پوشانده بود و پیرهن پاره پاره‌اش به زحمت به تنش بند بود و پاهای سیاهش برهنه بود. زن دستی به پشتش زد و گفت: «برو ببینم چه غلطی می کنی.»

پسرک به منظور جلب ترحم بیشتر مشتریان بنا کرد به لنگیدن و دهان را تاب دادن؛ یک شانه را پایین آورد و کلاهش را گداوار به دست گرفت و وارد شد و یکراست به طرف میزهایی که غولهای بور مو دور آنها نشسته بودند رفت. کنار آنها سیاه تر و مفلوک تر از آنچه بود به نظر می رسید. آناستازیا از دم در آه کشید که «خدایا خودت رحم کن. این طفل معصوم پیش این غول بیابانیها چه سیاهست.» سربازها که دائماً سقز نشخوار می کردند و در این کار چنان حرارتی به خرج می دادند که گوشهاشان هم با آرواره هاشان می جنبید، از سر بی اعتنایی چند سکه پول سیاه در کلاه او می انداختند. بعضی از راه تفنن ویسکی به او تعارف می کردند و بعضی دیگر او را با آتش سیگار از خود می راندند و پیشخدمتها هم او را مثل مگس مزاحمی با قاب دستمال می تاراندند.

گروهبان سفیدموی سرخ رویی به مردی که پشت پیشخوان سیگار و شکلات ایستاده بود رو کرد و داد زد: «چرا بیرونش می کنی؟ همان جا خلاصش کن. لهش کن، مثل ساس، لگدش کن. اینها همه ساسند، کنه اند، لهش کن و بعد هم کفشت را بکش زمین تا پاک شود.»

پسرک از ترس قاب دستمال پیشخدمت مثل برق خود را به در رسانید. نیش گروهبان امریکایی از شیرینی گفتهٔ نغزش تا بناگوش باز شده بود.

آناستازیا پولهای سیاه را در مشت خود ریخت و حرکت داد و گفت: «خیر ندیده ها کرمشان هم از شرفشان بیشتر نیست.»

پسرک کلاهش را تحویل او داد و خود به سرعت دور شد تا یکی از اعلامیه هایی را که مطالبی همراه با تصاویر شیر و اسب و آدم روی آنها چاپ شده بود و جلو سینما پخش می کردند بگیرد. آرزویش این بود که اگر خاله اش بگذارد پادوی سینما بشود. زیرا آن وقت می توانست هر قدر دلش می خواهد مجانی فیلم تماشا کند.

آناستازیا هر وقت پـرک می خواست به سینما برود می گفت: «وای! پناه بر خدا! پول بدهیم تا بکنندمان توی تاریکی و در را رویمان ببندند! ما فقیر بیچاره ها زندگیمان همه اش تاریکی است. لازم نکرده برای تاریکی پول بدهیم. ما که چراغ برق نداریم، هوا که تاریک شد سینمامان شروع می شود. نه پسرجان. با زندگی به این سیاهی حیف است چشمهایت را در تاریکی ضایع کنی.»

جوانی که با رفقایش سر میزی نشسته بود و حرف گروهبان امریکایی به رگ غیرتش برخورده بود به انگلیسی به او گفت: «گفتید کنه؟ اما شما به همین کنه ها احتیاج دارید.»

گروهبان صدایش را بلند کرد و با زبانی از زور مستی الکن، به اسپانیایی شکسته بسته گفت: «مکزیکو ساس. با نیش تیز. امریکای مرکزی بچهٔ ساس. اما الاغ بی شعور... هند غربی ساس هم نه، کرم. امریکای جنوبی سوسک، اما خودش خیال می کند از سوسک بهتر!»

«اگر همین سوسکها و ساسها نبودند شما اینجا نبودید. شما به ما احتیاج دارید.»

«در مینـوتا (Minnesota) احتیاج نه. مینـوتا، واشینگتن یا وال ستریت نه.»

صدای دیگری از میزی دیگر بلند شد که: «بش بگو بیاید برود توی...»

صدای بوق اتومبیلهای آخرین مدل که در خیابان ششم میان پیادگان به آرامی در حرکت بودند شنیده می شد. ظهر بود و هوا گرم. کافهٔ گرانادا از فشار جمعیت می خواست بترکد. میزها همه پر بود و مسؤول بار در ریختن نوشابه برای مشتریان که تعدادشان چند برابر شده بود معجزه می کرد. بطریها را بی آن که نگاه کند برمی داشت و به هوا می انداخت و با مهارت بسیار با دست دیگر می گرفت و آنها را وارونه و آمادهٔ ریختن در دستگاه مخصوص جا می داد و در کارش بقدری فرز و چابک بود که پیشخدمتها نمی توانستند با او هماهنگ شوند. صندوق دخل مدام باز و بسته می شد و صدای زنگش بلند بود و تلفن دائماً زنگ می زد و گراموفن سکه ای پیوسته در کار بود و

آناستازیا ساکت نمی‌شد: «کوفتتان باشد سگ ننه‌ها. چقدر زهر مار می‌کنید؟»

در خیابان بلندگوها فیلمهای سینماها را جار می‌زدند: «دیکتاتور بزرگ، با شرکت چارلی چاپلین. دیکتاتور بزرگ را تماشا کنید... دیکتاتور بزرگ فیلم بی‌نظیر...» جارزنها گلو پاره می‌کردند. رانندگان تاکسیهاشان را عرضه می‌کردند اما گلو پاره نمی‌کردند. با لب و دهان، آرام حرف می‌زدند و جلب مشتری می‌کردند. بلیط فروشهای بخت آزمایی سر اقبال همه قسم می‌خوردند. آخر بدبختها هستند که بیش از همه دست به دامان بخت می‌شوند. زن دو رگه و طفل پا برهنه که می‌دیدند پیشخدمتها سرگرم مشتریانند و مجال تاراندن آنها را ندارند جرأت یافته بودند و تندتند دور میزها طواف می‌کردند.

ظهر شده بود و سر آنها هنوز بی‌کلاه مانده بود. فکلیهای پولدار و خانمهای جا سنگین، بزک کرده و عطر زده، دستکش به دست و پر بر کلاه آمده و رفته بودند و نمی‌پس نداده بودند و جز چند سکه پول سیاه چیزی در کلاه نینداخته بودند، فقط اسم بدنامی. بعضی خود را به نشنیدن می‌زدند و بعضی حواسشان جای دیگر بود و هر قدر هم که پسرک با دستهای کوچک کثیفش تکانشان می‌داد توجهی نمی‌کردند و به صحبت خود ادامه می‌دادند یا با توپ و تشر برمی‌گشتند و تهدید می‌کردند که تحویل پلیسش خواهند داد. یا با یک دنیا تحقیر، با لحن گزنده‌ای می‌پرسیدند مگر پدر و مادر ندارد که جمع و جورش کنند و نانش بدهند. پسرک بیچاره نمی‌دانست چه جواب بدهد و چشمها و بینی حسرت‌زده و خواهانش به خوراکیهایی که پیشخدمتها روی میزها میان گیلاسهای مشروب و زیرسیگاریها می‌گذاشتند مشغول بود و از چیزهای خوشمزه‌ای که این غولهای براق و اطو کشیده در فاصلهٔ میان دو جرعه می‌خوردند و دل را می‌برد و دهان را آب می‌انداخت چشم برنمی‌داشتند.

یک نفر با لحنی که زهر سرزنش داشت گفت: «آخر زیر بوته که به عمل نیامده‌ای. باید پدر و مادر داشته باشی.»

پسرک آهسته گفت: «پدر شاید...»

«خوب. مادر چطور؟...»

«نه، مادر ندارم...»

«چطور، مادرت مرده؟»

«نه!...»

«اصلاً مادرت را دیده ای؟»

«نه، اصلاً مادر ندارم.»

«مگر می شود. هر کسی مادر دارد.»

«من ندارم. بابام مرا در شکم خاله ام کاشته...»

پسرک که خود را خواهرزادهٔ مادرش می دانست میان طوفان خنده و متلکهایی که در گوشش صدا می کرد اما دلش را نمی سوزاند ـ زیرا معنی آنها را نمی فهمید ـ کلاه در دست، با نالهٔ غم انگیزی که از شکم گرسنه اش برمی آمد گدایی می کرد و از دیدن ورقه های پنیر لای نانهای برشته و بشقابهای گل ذرت و سیب زمینی سرخ شده و خوراک فلفل فرنگی و زیتونی که به راستی مثل جواهرهای خوردنی می درخشید آب از دهانش سرازیر بود.

از آن روز به بعد همه سر میز خود صدایش می کردند و پولش می دادند تا برایشان تکرار کند که بابایش او را در شکم خاله اش کاشته است و آنها دلشان را بگیرند و بخندند.

ساعت یک و نیم، دو بعدازظهر سالن خالی می شد. در خیابان ششم تقریباً جنبنده ای به چشم نمی آمد. دکاندارها جلو دکان خود، کنار پیاده رو، زیر پرده های کرباسی راه راه به خواب می رفتند. اما مسؤول بار و غولهای مو طلایی به کار خود ادامه می دادند. ویسکی سودا و جین و آبجو و کوکتلهای مختلف از جمله «زیردریایی» بود که متصل به حلق خلق سرازیر می شد. و زیردریایی عبارت بود از رم آمیخته به آبجو یا به عکس. ترتیب اجزاء تغییری در ماهیت آمیزه و مستی حضرات نمی داد.

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

مردک کوتاه قد و کوژپشت و خمیده قامتی که دستهای بسیار دراز داشت و دستمال کاغذی می فروخت وارد کافه شد. حرف که می زد کف

سفیدی از گوشه های دهانش سرازیر می شد و انگاری این تبلیغی بود برای کالای سفیدی که از کیف چرمین سیاهش در می آورد. سرش به کاسبی اش گرم بود و اعتنایی نداشت به این که مشتریها بلیطهای بخت آزماییشان را به قوز او می مالند و همان طور که با آن قوز و کیف پر از دستمالهای فروش نرفته و کف از گوشهٔ لب سرازیرش رو به در کافه روان بود زیر لب گفت: «ساعت سهٔ بعدازظهر شد و هنوز یک لقمه خوراکی از این گلوی بی صاحب من بدبخت پایین نرفته. تف به این زندگی!»

و همین که از کافه بیرون آمد اضافه کرد: «لعنت خدا به این کافه‌ای که مشتریهای ناکسش قوز من سیاه‌بخت را طلسم بخت خودشان می کنند.»

مدیر کافه دم در گرفتار تبلیغ گری بود که بختش مثل بخت دستمال فروش قوزی کور بود و سرش بی کلاه مانده بود و هنوز دشتی نکرده بود. مدیر کافه می گفت: «باباجان، مشتریهای امریکایی آنقدر زیادند که فرصت سر خاراندن ندارم. مگر دیوانه‌ام که پول بالای تبلیغات بدهم؟»

«برای مشتریهای محلی!»

«مشتریهای محلی همان بهتر که بروند جای دیگر. تبلیغات کنم که برای خودم دردسر بتراشم؟ محلیها فقط مایهٔ دردسرند.»

ساعت چهار بعدازظهر اولین موج مشتریها در شکم سینماها ناپدید می شد و موج دیگری سرباز جلو در گرانادا از تاکسیهای براق بیرون می ریخت. این سربازها از پایگاه نظامی که در حومهٔ شهر بود و رسماً «قسمتی از خاک امریکا» حساب می شد می آمدند. با عجله از تاکسیها بیرون می جستند و به کافه وارد می شدند. فقط یکیشان عقب می ماند تا کرایهٔ تاکسی را بپردازد. باقی چهار چهار و هشت هشت آنقدر که از در کافه بشود گذشت وارد می شدند و آبجو و ویسکی و جین و کنیاک و رم می خواستند و با آنهایی که از صبح علی الطلوع به میز بار چسبیده بودند و مراد می خواستند، با ضربه های دوستانه بر پشت و، مشت و سقلمه بر پک و پهلو، چاق سلامتی می کردند و آنها هم ناچار از جا بلند می شدند و بار را می گذاشتند و تلوتلوخوران دور می شدند و جا را برای اینها خالی می کردند.

نه چندان دور از میز بار، زنها و مردهای جوان سالن غذاخوری را پر

می کردند. پنج دقیقه به ساعت پنج بعدازظهر مانده بود. زنهای جوان سعی می کردند حرکات و اطوار هنرپیشهٔ محبوب خود را تقلید کنند و این را نشان تشخص می دانستند و مردهای جوان که دستشان از استودیو و دوربین کوتاه بود اصرار داشتند صحنه های عاشقانه یا ماجرایی فیلمها را با این عروسکان، در این کافه بازی کنند. فضای سالن به منظور کمک به تفاهم و هم نفسی مشتریان تاریک بود و موسیقی مست کنندهٔ هوس انگیز هاوایی نواخته می شد. جای جای میان این حریفان و این عاشقان جوان، گروهی تازه عروس شاد و سرمست سر میزی گرد آمده بودند و به آسانی حاضر نبودند با جوانترها و هنوز به خانهٔ بخت نرفته ها قاطی شوند و از ترس چاق شدن کم می خوردند و فقط برای اجتناب از ترک عادت یا به بهانهٔ اینکه مختصری الکل برای رفع دل درد طفل مفید است کمی آنیزت (Anisette) در آب می ریختند و لبی تر می کردند. خدمتکارانشان نیز همچون خمره هایی متحرک طفل در بغل و کیسهٔ گلدوزی شدهٔ حاوی کهنه و لباس بچه در دست، همه جا خانم خود را همراهی می کردند.

ته سیگارهای از روژ لب قرمز در فنجانهای چای می ماند و سنیور برونو (Bruno) مسؤول ظرفشویخانه و وردستهایش که ظروف نقره ای را مثل آینه برق می انداختند به دیدن این فنجانها می گفتند: «چایخورها هم تشریف بردند. مردم می آیند و می روند اما این سربازهای پایگاه مثل کنه به میز بار چسبیده اند. غصه ها و عذاب وجدانشان را فقط با سیل مشروب می شود شست. آن یکی با آن صورت مثل لبویش، مست که کرد زل می زند به یک نقطه، انگاری دارد سقوط می کند. آن یکی ماتش می برد، مثل این که هر جرعه مشروب یک فرسخ از این دنیا دورش می کند. آن یکی که خلبان است، همان دکل غول بیابانی، دوست دارد صورت هر کس را کنارش باشد دستمالی کند.

«اما این چایخورها از همه بیشتر ظرف چرک می کنند. تا خرخره می تپانند توی آن شکمهای... بهتر است باقیش را نگویم. پدرنامردها از فرط کثافت خوک را روسفید می کنند.»

«جین خورها دریغ از یک قطره آب که توی فنجانشان باقی بگذارند. اگر

می‌شد خود فنجانها را هم می‌جویدند.»

«پدر چه انتظاری داری؟ می‌خواستی کیکهای نارگیلی و نانهای خامه‌ای‌شان را بگذارند برای تو؟ تازه نیم‌خورده‌شان از ماتیک پوزه‌شان قرمز است.»

«مواظب حرف زدنت باش. اینجا گرانا‌داست. قهوه‌خانهٔ سر گذر که نیست. باید حرف زدن یاد بگیری.»

سنیور برونو ناچار میانه را گرفت که «اقلاً وقت کار کردن خفقان بگیرید. آخر شما را چه به این که اگر می‌توانستند فنجانها را هم می‌جویدند. به شما چه که چقدر ظرف چرک می‌کنند. آب و صابون و دست کارگر برای همین است که ظرف کثیف را پاک کند. اینجا کار مرتب است و مزد هم بد نیست. چرا خودتان را به کارهایی که به ما فقیر بیچاره‌ها مربوط نیست قاطی می‌کنید؟»

«بدی کار این است که دون برونو سالسدو (Salsedo) خیال می‌کند امروز هنوز وضع مثل جوانیهای خودش است که فقیرها مثل خر بار می‌کشیدند. هنوز خیال می‌کند پولدارها از فقیرها بهترند.»

«معلوم است که بهترند. یک موی پولدارها به صد تا فقیر می‌ارزد. اینجا نان ما چرا توی روغن است؟ چون وقتی پولدارها ران مرغ نوش جان می‌کنند استخوانش را ما فقیرها گاز می‌زنیم.»

وقتی پس‌مانده‌های مرغ در بشقابهای چرب به ظرفشویخانه می‌آمد علامت آن بود که وقت شام رسیده است. گارسون سبز چشمی ران مرغی را که هنوز یک گاز کامل هم به آن زده نشده بود برداشت و نشان داد و گفت: «این اجنبیها فقط از اینها می‌خورند...» و دندانهای تیز سرخ پوستی خود را در آن فرو کرد و با دهان پر افزود: «... زیاد هم می‌خورند. به پویو (Pollo) می‌گویند چی کن (Chicken).»

دیگری گفت: «این که چیزی نیست. آن وقتها من نزدیک پل چیسپاس (Chispas) برای یک اسپانیایی کار می‌کردم که پویو هم نمی‌گفت. می‌گفت پول یو (Pol_yo).»

«این پایگاهیها غذاشان همیشه جوجه است. همیشه هم آن را با دست

می‌خورند. نه کاردی نه چنگالی. کسی چه می‌داند شاید در ولایت خودشان هم مثل ما لات و پاپتی‌اند. اینجا که آمدند باد می‌کنند و می‌شوند مستر...»

«اینها همه لاف در غریبی است. اما تو با آن رنگ شکلاتی‌ات به چین و ماچین هم که بروی هیچ پخی نمی‌شوی.»

«معلوم است هر جا که بروم آقا هستم.»

«اهو! چه غلطها! بگو ببینم، کجا می‌توانی خودت را آقا جا بزنی؟»

یکی دیگر میان حرفشان دوید و به او حواله کرد که: «بفرما!! تو سرخ پوستی برادر. آقا یعنی چه؟»

دستهای سیاه کارگران با بشقابهای چینی سفید و فنجانهای گلدار و گیلاسهای بلوری جوراجور و قد و نیم‌قد و ظروف نقره‌ای براق زیر آب می‌رفت و کف صابون را به صورت حبابهای ریز و درشت به هوا می‌فرستاد و سطوح صیقلی ظروف نقره، به آنی، از مه پوشیده می‌شد و جلا می‌باخت. هر وقت بشقابی به زمین می‌افتاد و خرد می‌شد همه یک صدا فریاد می‌زدند «بشمار یک.» و کارگری جارو به دست می‌آمد تا چینی خرده‌ها را جمع کند و این کارگر بود که بهترین باقیماندهٔ غذاها را قبل از ورود بشقابها به ظرفشویخانه جمع می‌کرد. اسم این کارگر خوان نپوموسنو روخاس (Nepomuceno Rojas) بود. جارو می‌کرد و غر می‌زد. «طوری ظرف می‌شکنند که انگاری مال پدرشان است. آن وقتها این طور نبود. مردم مال غیر را بهتر از مال خودشان حفظ می‌کردند. امروزیها اصلاً خجالت سرشان نمی‌شود.»

غر می‌زد و چینی شکسته‌ها را با جارو جمع می‌کرد. نپوموسنو روخاس بعد از ارباب اولین کسی بود که تاوان ظروف شکسته را می‌داد. زیرا هر وقت یک نفر ظرفی را می‌شکست و کسی نبود ببیند، صدایش را درنمی‌آورد و آثار آن را مخفی می‌کرد و کاری نداشت به آن که دست جاروکش از همه جا بی‌خبر را خواهد برید. چشمش کور. چه بسیار اتفاق افتاده بود که ضمن جمع کردن زباله‌ها دست نپوموسنو با پاره‌های گیلاس یا بشقاب پاره شده بود. به همین علت بود که بهترین قسمت پس‌مانده‌ها نصیب او می‌شد.

اسمش خوان نپوموسنو بود اما چون مثل همهٔ مسیحیهای حلال‌زاده با شکمش رودربایستی داشت و تا می توانست نمی گذاشت به آن بد بگذرد و شاید بیش از اندازه هم از معده‌اش کار می کشید، و نیز به علت اسمش موسنو، به خوان نپو بخوربخور معروف شده بود.

آناستازیا از لا کونکوردیا (La Concordia) بازمی گشت، پارکی که نزدیک ساعت ده شب مثل برزخ تاریک و غمبار بود. پیش از آن که از پارک بیرون بیاید به ندای طبیعت پاسخ داده بود و میان درختی و مجسمه‌ای به قضای حاجت نشسته بود و پسرک را به پاسداری واداشته بود تا اگر پلیس یا عابری نزدیک شود سوت بکشد و او را خبر کند و پسرک زیر آسمان پرستاره برای خود سوت می‌زد و پاهای برهنه‌اش را روی زمین شبنم‌زده می کشید.

«آن پای چلاق شده‌ات را یک دقیقه آرام نگه‌دار، خفقان بگیر، گوشت را تیز کن، مواظب باش. تو ذلیل‌مرده منتظری من سر قدم بروم و رقاص‌بازی را شروع کنی. گفتم هر وقت کسی نزدیک شد سوت بزن، نه هر وقت هوس کردی.»

«خاله جان من سوت می‌زنم تا صداهایی که تو می‌دهی شنیده نشود.»

«تو ورپریده فقط هیزی و بی‌حیایی را خوب بلدی.»

خاله و خواهرزاده از لا کونکوردیا به نبش گرانادا بازگشتند. روزها چالاک و زبر و زرنگ بودند اما شب کوفته و مانده و مثل نعش بی‌رمق می‌شدند و نمی‌توانستند چشمهای از کاسه بیرون زده‌شان را از خوراکهای لوبیای پنیرپوش و ساندویچهای خوشمزهٔ سوسیس و خیارشور و دلمه‌های فلفل و کیک موز پوشیده از خاک قند بردارند.

آناستازیا چشمها را بست و با دلی تنگ دست طفلش را گرفت و به آن طرف خیابان رفت تا از آن دکانها و ویترینهای روشن فرار کند و به تاریکی مهیب کلیسای سن‌فرانسیسکو پناه ببرد. دستهای سرد طفل معصوم را در دستهای زمخت خود گرفته بود و صدای کش‌کش پاهای برهنه‌اش روی سنگفرش شبنم‌زدهٔ خیابان شنیده می‌شد. باد زیر دامنش می‌زد و آن را بلند می‌کرد اما تا به کلیسای سانتا کلارا نرسید، نایستاد و آن کلیسای کوچکی

بود نزدیک کلیسای بزرگ سن فرانسیسکو. آنجا که رسید هم به خود و هم به طفلش خاجی کشید و نفرینهای غلیظ و پر غیظی نثار پولدارها کرد و مسیح سانتا کلارا را به شهادت گرفت، پرده‌ای در داخل کلیسا که مسیح را صلیب بر دوش نشان می‌داد و در آن ساعت لابد با چراغهای نفتی روشن شده بود.

تا کافهٔ گرانادا چیزی نمانده بود. صدای موسیقی کافه تا آنجا می‌رسید. شکمشان خالی بود و طاقت صبر کردن نداشت. ای کاش دن نپو، پیرمرد پشمالو چیزی برای آنها بیاورد که وصلهٔ شکمشان کنند. رسیدن و از لای در کافه سرک کشیدن همان بود و باز شدن دهانش به نفرین همان. آناستازیا نفرین می‌کرد و نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد.

«خدا ذلیلشان کند. این سگ‌اجنبی‌ها سیرمانی ندارند. هنوز دارند زهر مار می‌کنند.»

«خاله جان. یواش. می‌گیرندت.»

«فکرش را نکن خاله، با این همه عر و تیز موزیک و شلنگ تختهٔ این رقاصها صدا به صدا نمی‌رسد. من همهٔ اینها را پیش از این هم دیده‌ام. آن هم نه فقط اینجا... آن وقتها در بانانرا (Bananera) بودم و این نره خرها مدام مست بودند. اما بهتر است فکر جوانیهایم را نکنم چون فکرش را که بکنم می‌بینم جوانی به خودم ندیده‌ام. بدی پیری همین است که آدم ببیند غوره نشده مویز شده.»

«خاله جان، اگر می‌خواهی می‌روم تو یک دور بزنم.»

«آره خاله، من هم می‌خواستم همین را بگویم.»

پسرک مسکین سیاه‌سوخته معطل نکرد و به نرمی وارد کافه شد و توانست مدت زیادی کنار این میز و آن میز بایستد. کافه شلوغ بود و پیشخدمتها وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند تا او و بیچاره‌هایی مثل او که پول و سیگار و غذا گدایی می‌کردند بتوانند از این ریخت و پاش سهمی ببرند.

غولهای بور مو مست و مست‌تر می‌شدند و روزنامه‌های محلی می‌خریدند و سرشان را در آنها فرو می‌بردند و وانمود می‌کردند که می‌خوانند اما کجا اسپانیایی می‌فهمیدند. بلیط بخت آزمایی می‌خریدند و

مجلات انگلیسی، و از زن میان بالایی که در جوانی بر و رو و رنگ و آبی داشته بود دسته گلهای بنفشه و یاس و کاملیا. دسته گلها در سبدی زیر خزه‌های سبز بود تا تازه بماند و زن سربازها را نیشگون می گرفت و می گفت: «شاید به این حقه از من گل بخرند» اما این بهانه بود. درواقع ناخنهایش را در بدن آنها فرو می کرد و از سفتی عضلات این عروسکهای پلاستیکی لذت می برد و می کوشید تا مگر آتش هوس یکی از آنها را برای خود یا یکی از دخترهایی که عرضه می کرد تیز کند و از او حرارتی یا کرامتی ببیند. «ارباب، یک دختر دست نخوردهٔ بچه سال مامانی دارم... یک دسته گل بدهم؟ یک تک پران چاق و چلهٔ ناز دارم... ارباب جان، این بنفشه ها را دوست نداری؟ آقای مستر، نگاه کن، اتاقش همین بغل است. دو قدم نمی شود. توی همین کوچه... خیلی مامانیست ها!»

هر وقت نینیا گومر (Ninna Gomer) زن گلفروش یکی از این غولهای بور موی مست را که از نوشابه های درهمی که خورده بود سر پا بند نمی شد و مغلوب شهوت شده بود به دنبال خود می انداخت تا جنسی را که می خواهد در اختیارش بگذارد، آناستازیا آنجا می ماند تا از سبد گل او مراقبت کند.

زن گلفروش به مترجمی که سرباز امریکایی ساعتی اجیر کرده بود و یکی از هموطنانی بود که از خود این یانکیها امریکایی تر تشریف دارند و برای یک سیگار معطر و یک گیلاس ویسکی مفت به هر کار حاضرند می گفت: «اگر این آقای مستر زحمت می کشید و دو قدم راه می آمد، می بردمش یک جای امن توی خیابان بیستم و آنجا خودش سوا می کرد.» و مترجم بعد از ترجمه جواب می داد: «نه باجی، آقا عجله دارد.»

زن دو رگه سر چهارراه نشسته بود و سبد گل پیش پایش بود و دستخوش خیال بود: «این مردها چقدر خرند که برای چند دقیقه کیف پول خرج می کنند. ولی عجیب هم نیست، مگر برای یک عمر خر شدن پول خرج نمی کنند! بدیش این است که این لکاته ها از زور احتیاج بغل این نره خرها می خوابند. اما همان احتیاجشان هم بوی قحبگی می دهد. پناه بر خدا. چطور یک زن حاضر می شود ندیده و نشناخته بغل مردی که اصلاً دوستش ندارد بخوابد... نه این که جانماز آب بکشم. چرا راه دور برویم، پدر همین

طفل معصوم. از اول وادارش کردم خاله صدایم کند، او هم حالا دیگر عادت کرده. چون هیچ حال و حوصلهٔ مادرجان مادرجان شنیدن ندارم. خاله. همین و همین. اما این بدبختها هم زیاد تقصیر ندارند. همهٔ گناهها گردن این زنکهٔ گلفروش است. با آن قیافهٔ حق به جانب و زبان چرب و نرمش انگاری آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد. جار می‌زند و گل می‌فروشد. اما گلفروشی بهانه است. کارش قوادی است. حالا من هم شریک گناهش شده‌ام چون اینجا مانده‌ام و گلهایش را می‌پایم.» و با نوک پا زد و سبد گل را انداخت وسط خیابان. ذرات شبنم چشمک‌زنان از سیمهای برق می‌ریخت و هوا صاف بود و آسمان پرستاره. جوانک افتاده شانه‌ای ایستاد تا ببیند حال از چه قرار است. بلند و باریک بود و اندامش به بطری می‌مانست. گفت: «ای وای! خانم جان! گلهاتان را انداختید. بگذارید کمکتان کنم تا جمعشان کنید...»

زن دو رگه با عجله گفت: «گلها مال من کجا بود! من گلفروش نیستم...» می‌خواست بگوید: ـ کی دیده که من قوادی بکنم؟ـ اما جوان به جمع کردن گلها مشغول شد و آنها را سر جاشان در سبد گذاشت. «آهان. اینها گلهای گومر است. دیدم سبد به نظرم آشناست...» و وقتی دسته‌های بنفشه و یاسمن را برمی‌داشت در گوش زن گفت: «ببینم، نمی‌دانی گومر مارمولک دریایی[1] برای من آورده یا نه؟»

دهانش بوی سن‌سن می‌داد. زن جواب داد: «از این بابت چیزی به من نگفت. سبدش را اینجا گذاشت و به من سپرد و نمی‌دانم چه شد که سبد برگشت. خدا عمرت بدهد که برایم جمعشان کردی.»

«گل میخک هم که نیاورده. وقتی برگشت بگو میخک و مارمولک دریایی من چه شد.»

زن دو رگه که نمی‌خواست وانمود کند که منظور این معتاد کم‌اقبال را می‌فهمد حرفش را برید که: «خوب، وقتی برگشت می‌گویم.»

۱) marine iguana : به علت شباهت لفظی و رنگ سبز آن، و به منظور اجتناب از بر زبان آوردن ماری‌هوانا به کار می‌برند. ـ م.

«جای دوری رفته؟!»

«نمی دانم.»

«بش بگو بیاید گرانادا سراغ من. من یا پشت میز بارم یا توی راهروی توالت.»

آناستازیا راحت روی لبهٔ پیاده‌رو نشست تا راحت‌تر وقت بگذراند و همان طور که به دسته گلهای یاسمن چشم دوخته بود به یاد پیوند اول با خدا و عروسی و مرگ افتاد و آهی کشید و پیش خود گفت: «خدایا ما را از آبهای راکد نجات بده...» بنفشه ها او را به یاد مرد سیاه پوستی می انداخت که زمانی معشوق او بود و گند لاشخور می داد و عطر بنفشه به خود می زد. «خدایا ما را از آبهای راکد نجات بده.» پس این زنکه گومر با آن ریخت و پز مکش مرگ مایش فقط پاانداز... نیست. جنس هم رد می کند. اینها به جنس می گویند مارمولک دریایی. لابد برای رنگ سبزش است. یا شاید برای این که آن زبان بسته وقتی نفس می کشد مثل این است که دارد ماری هوانا می کشد. زنکهٔ نانجیب! فکرش را بکن. هیچکس نیست ازش بپرسد آخر زن مگر مداخلت از گلفروشی کم است که قوادی می کنی و توی این کثافت کاریها قاطی می شوی. یادم نمی رود که چطور آن شب به آن مردکهٔ دم کلفت امریکایی گل می فروخت. یکی از آن الدنگهای بی ناموسی بود که بیش از همه نوار و یراق دارند و گل می خورد تا گند عرق را از دهنش ببرد. مردکهٔ خر بیست و سه دسته گل را یکی یکی قورت داد. آنقدر زهر مار کرده بود که سر پا بند نمی شد. گلها را لپ لپ می خورد تا نشمه اش نفهمد عرق خورده. اما بوی دهن نگو، تیغهٔ چاقو بگو. گومر سبد گلش را مثل توبره زیر پوزهٔ او گرفته بود تا هرچه می خواهد یاسمن و بنفشه بخورد و در گوشش می گفت: "این دخترهٔ بوگندو را ول کن. خودم یک دختر دارم مثل قرص ماه. منتت را دارم. برایت می آورمش." اما مردک بعد از آن که تا خرخره اش گل قورت داد خوابید و پیشنهاد زنکهٔ قواد را نشنید. یکی از نوچه هایش، همان که موهایش رنگ زردک بود برایش دست می زد و بلندبلند می خندید و روی میز می کوبید و پول همهٔ گلهایی را که رئیسش نفله کرده بود و بعد با گند و کثافتهای توی شکمش بالا آورد به گومر داد.

زن دو رگه سرش را خاراند. فکر کردن برایش حکم خوره را داشت و اندرونش را می خورد. برخاست و پشتش را با دو دست تکاند تا گرد و خاک پیاده رو را از خود پاک کند. اما وقتی به سبد گل نگاه کرد به خود آمد و از لای در به داخل کافه سرک کشید تا ببیند طفلش چه می کند و کش و قوسی به خود داد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

«سگ اجنبی ها هنوز دارند زهر مار می کنند.»

صدایش از فرط خواب و خستگی نازک شده بود. از شنیدن صدای خود یکه خورد زیرا در سکوت صبح می پیچید. دوباره به اطراف خود نگاه کرد. هیچکس نبود. در خیابان پرنده پر نمی‌زد. رانندگان تاکسی در اتومبیلهای خود خوابیده بودند، مثل سرخ پوستهای مرده در تابوتهای شیشه‌ای. پلیسهای گشت کلاه خود زرد بر سر و شال به دور گردن راه می رفتند، مثل خوابگردها.

نینیا گومر برگشت و سبدش را برداشت و بی خداحافظی در تاریکی شب ناپدید شد. «ای نانجیب نمک نشناس! شاید مرا ندید. چه بهتر که به روی خودش نیاورد. اگر این پلیسها می دیدند که با من حرف می زند ممکن بود مرا بگیرند. چون سبدش را پاییده بودم. کسی چه می داند وسط این گلها چقدر دوا قایم کرده. اما زنکهٔ بی آبرو حق مرا نداد و رفت. اصلاً بدان برای همین خودش را زد به آن راه. قول داده بود چند قرص والرین و گنه گنه برای تب نوبه به من بدهد.» با این بارانهای سنگین چند روز بود تب نوبه اش عود کرده بود. باران نگو، سیل بگو. با طفلش مثل موش آب کشیده به خانه می رسید.

پشت میز بار جنجالی بود. هر کس کسانی را که می دانست در راه ترقی اند به نوشابه مهمان می کرد و این مهمان کردنها مکرر می شد و عاقبت هر کس در عالم مستی گیلاس همسایهٔ غافل مانده اش را سر می کشید. دورترک، در سالن رقص گراموفن خودکار ساکت نمی ماند و خسته نمی شد. آهنگهای شهوانی از شکم نورانی دستگاه رنگین به صورت مدفوعی موزون و گوش آزار بیرون می زد و با جیغ و زوزه و پیچ و تاب زوجهای به هم چسبیده و گونه بر گونه نهاده و درهم فرو رفته می آمیخت. یانکیها هیچ

زنی را نشسته نمی گذاشتند و این حال برای زنهای کم آب و رنگ و بدگل تر که در مهمانیها و مجالس خصوصی کمتر خواهان دارند و کسی به رقص دعوتشان نمی کند مزیت بزرگی بود. اینجا همه از پیر و جوان و زشت و زیبا می رقصیدند. بگذار مردم آنها را «یانکی پسند» بخوانند.

آنها که در رقص بوگی ووگی مهارتی نداشتند مثل نعش در گوشه‌ای می افتادند. بعد از هر دور رقص مجنون‌وار که بدنهاشان را مثل غشی‌ها به رعشه می آوردند، بیرون می رفتند. وقتی آدم ویسکی سودا زیاد خورد و با این رقصهای جدید مدتی همه جای خود را جنباند و لرزاند فعالیت مثانه‌اش هم زیاد می شود. مثانه و هرچه دور و بر آن است. شاید برای همین است که بوگی مثلاً از بلوز[1] خوشایندتر است گرچه بلوز هم کم هواخواه ندارد. (این بحثی بود که در توالت بانوان جریان داشت) می‌دانی، بلوز ظریف تر از بوگی[2] است. در این بحثی نیست اما ردخور ندارد که بوگی قشنگتر از بلوز است.

وقتی پسرک با کلاه پر از سکه برگشت آناستازیا گفت: «بیا ببینم پسرجان، کرامت این الدنگها چقدر بود. انگاری عرضهٔ تو از آن قوم و خویشمان که آن شب گل توی حلق آن مردکه می کرد بیشتر است.»

«قوم و خویشمان خاله؟ مگر او قوم و خویش ماست؟»

«نه قوم و خویش درست و حسابی. اما آخر او هم مثل ما گداست. گداها همه با هم قوم و خویشند.»

شنبه‌ها و یکشنبه‌ها گراموفن سکه‌ای را کنار می گذاشتند و ساعات این شبهای پرمشتری با یک دستهٔ جاز و ماریمبا[3] جادو می شد. ماریمبا را که مثل یک مار دست و پا دار بود روی کف سالن می گذاشتند و دستهٔ جاز روی سکوی بلند وسیعی جا می گرفت و مردی که به فرشته‌ای چاق و تپل

۱) blues : آوازها و تصنیفهای محزون و مالیخولیایی سیاهان. ـم.

۲) boogie : شکلی از بلوز که بخصوص با پیانو و با ضرب تند نواخته می شود. ـم.

۳) Marimba : سازی کوبی با کلیدهای چوبی که در زیر آنها رزوناتور (تشدید کننده) تعبیه شده است و با کوبه‌های کوچک نواخته می شود. ـم.

می مانست و موهایش شب نما بود و مثل فسفر برق می زد این انقلاب زمینی و این طغیان گوش آزار آلات زهی و ضربی و چوبی و بادی را با انگشت هدایت می کرد و با صداها و سکوتهای جوراجور دستهٔ خود تصویری از طوفان اول خلقت و غوغای تصادم صخره ها و غرش امواج و سکون پیش از تلاشی را پدید می آورد. جزایری آهنگین میان سکوت اعماق زمین زاده و معدوم می شد و این اعجاز جاز بود. سکوت و صدا را درهم می کوبید و به وزن می آورد: ضربی بیخودی زا، ضرب نابودی و طوفان مرگ؛ و این خروش جنون آور به ناگاه خاموش می شد و سکوتی چنان عمیق جایگزین آن می گردید که دل شیونی حلقوم تراش تر طلب می کرد: فریادی همه خشم که ذرات خود را درهم بکوبند و سینه بدرند و غرشی آسمان شکاف پدید آورند که آهن را بگدازد و جنگل را بلرزاند و زنده را خاکستر کند؛ و همین که این آشوب ناله ها و شادیها به اوج خود رسید دوباره جا به سکوت می داد، سکوتی عمیق و دل آزار؛ و این ضرب طوفانی صدا و سکوت؛ پیوسته با ترکیبهای نو نظم می گرفت.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود و میزهای موجود کافی نبود. میزها و صندلیهای دیگر لازم بود و باز صندلی و باز هم میز. و صحنهٔ رقص تنگ تر می شد و زوجهای رقصنده زیادتر و به هم چسبیده تر، چنان که دیگر رقص نبود و زوجها در یک نقطه ایستاده و به هم جفت شده و در هم فرو رفته، در جو سرگیجه آوری از دم الکل و دود سیگار، در جا می جنبیدند و یکدیگر را می بوسیدند و نجوا می کردند، مثل موجودات نخستین در نخستین جنبشهای وجود، در آغاز آفرینش که جاز تصویر آن بود. این رقص نبود، حرکت نبود، گفت و گو نبود. نفسی بود از آنچه زمانی انسان می شد، ابری میان فوران آتش و سیلان گدازه ها از دهانهٔ ساکسوفن ها و ارتعاش برهم خوردن سنج ها و بام بام طبل بزرگ و نالهٔ آلات زهی و دنگ دنگ پیانو و تق تق تلگراف گونهٔ قاشقک.

غوغای کف زدن بود و غریو خنده و سیل ویسکی و جین و کنیاک و شامپانی که به حلق خلق سرازیر بود. فضای سالن رقص نیم تاریک بود و به

نوای جاز و تانگو[1] در ارتعاش... و آکوردئون ها چنان باز می شدند که گفتی می خواستند پامپا[2] را در شکم گیرند: پامپای پهناور آرژانتین را، پامپایی که چین می خورد و تا می شد و در بغل جا می گرفت؛ و بعد از تانگو، بولرو[3].

رقصندگان هر وقت اشعار ترانه ای را می دانستند با موسیقی همراهی می کردند و وقتی که بولرو تمام می شد ماریمبا جای دستهٔ جاز را می گرفت و سه نت کشیدهٔ بم و آهسته: پانگ پانگ پانگ... در فضا می پیچید.

وقتی دن نپو روخاس این سه نت لرزان و پرابهت را که از شکم چوبین ماریمبا بیرون می آمد می شنید به ساعت سهٔ صبح درود می گفت. این والس زیبا مبشر پایان کارش بود. (نپو روخاس اسم کوتاه شدهٔ او بود. همکاران و همسایگان هیچیک تمامی نام او را که خوان نپوموسنو روخاس کنترراس (Juan Nepomuceno Rojas Contreras) بود بر زبان نمی آوردند و همه آن را به این شکل کوتاه می کردند.) وقتی این صدا بلند می شد در قلمرو کار او همه چیز آماده بود و او فقط چراغ را خاموش می کرد و راهی خانه می شد. زباله ها در سطلهای بزرگ بشکه مانند در طول نرده های چوبی ردیف شده بود. این نرده ها از تخته های صندوق کالا درست شده بود و مثل احشام داغ داشت. اسامی اسرارآمیزی مثل کلکته، لیورپول، آمستردام، هنگ کنگ، شانگهای، سان فرانسیسکو روی آنها خوانده می شد. روی نیمکت راهرو خروجی، زیر کتش کیسه ای پر از پس ماندهٔ غذاها بود. بهترهایش برای خودش و باقی برای آناستازیا. سوسیس های نیم خورده و باقیمانده های جوجه و استخوانهای مرغ و برنج و بقایای همبرگر و سیب زمینی سرخ شده و مایونز. اینها باب دندان زن دو رگه بود. در این پس مانده ها همه چیز پیدا می شد، حتی یک تکه شیرینی گاز زده که دهان خواهرزادهٔ او را، با آن بینی مف آلودش آب می انداخت.

۱) Tango : رقص دونفرهٔ نسبتاً ملایم. ـم.

۲) Pampa : دشت وسیع حاصلخیز آرژانتین.

۳) bolero : رقص اسپانیایی با حرکت ۲/۴ یا ۳/۴ همراه با گیتار و قاشقک و آواز رقصندگان. ـم.

وقتی این والس شروع می‌شد، بعد از سه نت اول مردم همه با صدای ماریمبا همراهی می‌کردند و می‌خواندند: «باید ساعت سه شده باشد...»

اما آناستازیا ذکر دائمی خود را تکرار می‌کرد: «سگ‌اجنبی‌ها هنوز دارند زهر مار می‌کنند.»

اما هیچکس صدای او را نمی‌شنید و گوشهایش از شدت گرسنگی چنان سوت می‌کشید که خودش هم آنچه را می‌گفت نمی‌شنید. طفلش پشت در خانهٔ مجاور روی زمین افتاده و بازوی نحیفش را که از آستین پاره بیرون زده بود، متکای سر کرده و خواب رفته بود و کلاه گداییش روی صورتش بود و پاهای لاغر برهنه‌اش از چرک سیاه بود.

جان (John) به شنیدن صدای والس شتابان برخاست. انگاری نمی‌خواست حتی یک نت آن را به هدر بدهد. برخاست و با دختر بومی رعنای پراطواری که در سر کوچک خود بیش از انبارهای سینمای مترو فیلم انباشته داشت به رقصیدن پرداخت و در اندک مدتی با او میان انبوه زوجهای دیگر که همه در خواندن ترانه هم‌صدایی می‌کردند گم شد.

جان صدای وزوز نرم پروانهٔ هواپیما را در بینی تکرار می‌کردومثل یک آدمک کوکی می‌رقصید. می‌رقصید که رقصیده باشد. بی آن که از این کار لذتی ببرد، و دخترک می‌رقصید تا معشوقی به دست آورد اما نه از آن جهت که سرش از این بابت بی کلاه مانده باشد ـ نه او بیش از ده دوازده رفیق داشت ـ بلکه به این علت که اهل تنوع بود و همیشه دنبال رفیق تازه می‌گشت، و نیز به این علت که این سرباز امریکایی به هنرپیشهٔ رؤیاهایش شباهت داشت.

جان گاهی احساس می‌کرد که دختر خود را به اندام سرد و بی‌رگ او می‌فشارد و دختر نیز بی‌توجه به موجود زنده‌ای که به او چسبیده بود چشمهایش را خمار می‌کرد و مژگانش از فرط لذت می‌لرزید زیرا خود را در آغوش جان خودش، همان جان روی پردهٔ سینما خیال می‌کرد. دو شاخه گیسوی سیاهش که مثل آبشاری بر شانه‌های ظریفش فرو می‌ریخت به ضرب والس نوسان می‌کرد. بالاتنهٔ خود را تا می‌توانست عقب می‌داد و انحنای ملایم و نرم شکم خود را به قلاب کمربند نظامی جان، که ستارهٔ

مطلای خلبانها روی آن بود مماس می کرد. معشوق خیال او در آخرین فیلمش نقش سربازی را بازی کرده بود که در جنگ زخمی شده بود. وای چقدر خواستنی بود...

«وای خدای من، این جنگ چه ناز است...» و جان، نه جان رؤیایی، بلکه همان همرقصش، همان که از گوشت و استخوان بود و دیگر هوس رقصیدن نداشت منتظر تمام شدن والس نشد و کنار میزش ایستاد تا گیلاس ویسکی‌اش را سر بکشد. اما چون هنوز تشنه بود به گیلاسهای ویسکی دیگران نیز دستبرد می زد و آنها را از روی میزها برمی داشت و خالی می کرد و دختر سعی می کرد او را از این کار بازدارد: «جان... جان... خدا مرگم بدهد... این کار را نکن... شر به پا می کنی...»

جنگ، جنگ! پشت این مژگان سیاه جنگ شعله می کشید. جنگ!

«وای. خدا. حال آمدم.»

مرد پنجاه شصت ساله‌ای از جا برخاست و رفت: «های های، این مشروب جگرم را جلا داد. خوبیش این است که اینجایی هستم. اگر مثل اینها بودم حالا حسابی کله پا شده بودم.»

کلاهش را تا روی گوشهایش پایین کشیده بود که از سرش نیفتد؛ و برای وقت خماری، یک بطری در دست داشت. داشت با آهنگ والس می‌خواند: «باید ساعت دو شده باشد، ساعت سه شده باشد، ساعت چهار، پنج، شش شده باشد... باید ساعت دو شده باشد...»

صدایش پس رفت. زنی داشت پسربچه‌ای را کتک می‌زد و چنان از خشم دیوانه شده بود که می خواست او را بکشد. «بگو ببینم توی شکم کی؟ هان؟ فقط می‌خواهم بگویی پدر الدنگت تو را توی شکم کی کاشت. توی شکم کی؟ هان؟ بگو تا نکشتمت. توی شکم کدام مادرمرده‌ای تو را کاشت؟ چرا لال شده‌ای؟ می کشمت ورپریده، ذلیل مرده. الهی روی دستم پرپر بزنی. الهی رو آب بخندی. می گویی یا نه؟»

آناستازیا پسرک را با توسری و سیلی از خواب پرانده بود. یک گوشش را گرفته و بلندش کرده بود. پسرک هاج و واج مانده بود و در عالم خواب نمی دانست برای چه کتک می خورد و زوزه می کشید و لبهایش مرتعش بود

و اشک از چشمهای خواب آلودش سرازیر بود و آناستازیا که از خشم دیوانه بود چیزی نمی فهمید و این پسرک حق ناشناس در چشمش فقط دیوی بود که جز ریختن آبروی او قصدی نداشت.

مرد مست جلو رفت تا با زبانی الکن بگوید: «زن، چه می کنی. تو که این طفل معصوم را کشتی...» اما به جای این حرف، جز مقداری تف همراه با الفاظی نامفهوم از دهانش بیرون نیامد.

آناستازیا ادامه داد: «خودش گفت. سنیور نپو همه‌اش را برایم تعریف کرد. گفت تو بی چشم و رو کرکر می خندیدی و خاله‌ات را بی آبرو می کردی تا چند پول سیاه بیشتر از این الدنگها بگیری. آره، الدنگ، اینها از آن هم بدترند. آخر تو ناکس چطور راضی شدی خودت را برای چند پول سیاه اسباب خنده و مسخرهٔ اینها بکنی؟ چرا صدایت درنمی آید. من می خواهم با این گوشهایم بشنوم که پدرت تو را توی شکم خاله‌ات کاشته... یالا بگو... می خواهم بشنوم... معطلم نکن... بگو... آن زبان خوره گرفته‌ات را تکان بده... توی رویم بگو... نه پشت سرم... د بگو ذلیل مرده...»

پسرک هر طور بود خود را از چنگ زن دو رگه که گوش او را گرفته بود و می فشرد و می پیچاند و او را به این طرف و آن طرف می کشاند خلاص کرد. اما یک مشت مویش از ریشه کنده شد و در دست مادرش ماند و زن فریاد می کشید و مرد مست جرعه‌ای مشروب از دهانهٔ بطری خورد تا چیزی در آن باقی نگذارد و راهش را گرفت و آوازخوانان رفت: «باید ساعت دو شده باشد، ساعت سه، ساعت چهار، پنج، شش شده باشد...»

نوازندگان ماریمبا، پشتها خمیده، کوفته و مانده، با دستهایی عرق چکان و موها بر پیشانی پریشان، به نواختن ادامه می دادند و والس خود را سه بار تکرار کردند.

آناستازیا در آستانهٔ در ظاهر شد: «ها ها ها... آره، برقصید... ساعت سه شده... ها ها ها... که بابات تو را توی شکم خاله‌ات کاشته... ها ها ها... نامردها هنوز دارند زهر مار می کنند...»

۲

سنیور خوان نپو روخاس شش ماه از سال مثل امشب یک تا پیرهن نزدیک سحر، زیر آسمان صاف پرستاره در هرم شب تابستان با دوچرخه به خانه می آمد و شش ماه دیگر کتی به تن می کرد که به زحمت تنش را از رگبارهای سیل آسا می پوشاند و قطره های درشت آب شیرین از صورتش می ریخت و چرخهای دوچرخه اش آب کف خیابان را که به صورت رودخانه ای کشتی پذیر درمی آمد می شکافت و به صورت دو بادزن بلوری به دو طرف می پاشید. اما دوچرخه در این راه نیرویی از او نمی گرفت و از بالای شهر و میدان اصلی و محلهٔ بازار تا ته دره که ناحیهٔ باغها و محله های پردرخت بود مثل آب روان می شد. در این محله ها هوا مرطوب تر و دمدارتر از بالای شهر بود و فضا پر از بع بع گوسفندها و عر و عور مالها و قیل و قال مردم بود و این حرکت به نیروی ثقل که بی صداترین موتورهاست برای خوان نپو از چیزهای عجیب دنیا بود و چون از تعبیر فیزیکی آن عاجز بود لابد آن را حمل بر اعجاز می کرد و این معجزه هر سحر تکرار می شد و برای او به منزلهٔ پاداش تلاشش در چند ساعت غروب بود که راه سربالای خانه اش به گرانادا را هن هن کنان پا می زد و بالا می رفت چنان که دهانش خشک و ضربان قلبش تند می شد و از پا و نفس می افتاد. با اینهمه هر غروب از خانه اش بیرون می آمد و راه هر شبی را با لذت طی می کرد و معتقد بود که هیچ کار خدا بی حکمت نیست و شکر می کرد که مجبور نیست راه سربالا را سحر که بعد از هفت هشت ساعت یک لنگه پا ایستادن از شدت خستگی سر پا بند نمی شود، طی کند. وقتی کشیک کشندهٔ شبش تمام می شد و با

دوچرخه‌اش، انگاری که بر سرسره، راه می‌افتاد پاهایش روی رکابها آرام می‌گرفت و جز واپس فشردن و ترمز گرفتن حرکتی نمی‌کرد و گاهی گویی در اثر سم معجون مرموزی که در وجودش کارگر شده باشد و لذتی در او بپراکند، وسوسه می‌شد که به دنیای سحرآمیز سرعت وارد شود و جرأت می‌یافت که به عوض ترمز کردن پا هم بزند و سریعتر برود و مثل این بود که حرکت معتدل خاکی روحش را می‌سایید و می‌فرسود. می‌خواست پرواز کند.

سگها بیدار بودند و چراغها کم‌نور و آدمها شبح وار...

رکاب سمت راست، همان همیشگی، از زیر پایش در رفت و رکاب دیگر هم بلافاصله بعد از آن. رکاب سمت راست ساییده شده بود و لازم بود عوضش کند اما تا وقتی آن را عوض نکرده بود چاره‌ای نداشت جز آن که وقتی رکاب از زیر پایش در می‌رفت و دیگر ترمزی نداشت، دوچرخه را طوری هدایت کند که به کسی یا چیزی نخورد. سرازیری تند تپه را از کنار کلیسای سانتا رزا (Santa Rosa) به سرعت پیمود و کلیسا را پشت سر گذاشت. در روشنایی کم‌رمق سحر با آن چراغ کم‌سوی دوچرخه چشمش چیزی نمی‌دید. شستش را گفتی روی ماشهٔ اسلحه‌ای، متصل روی اهرم زنگ فشار می‌داد و سعی می‌کرد حیوانهایی را که ممکن بود در آن ساعت شب در خیابان باشند با دلنگ دلنگ رسواکنندهٔ زنگ برماند و در عین حال درصدد بود که رکابها را که با سرعت همراه چرخها می‌چرخیدند در اختیار آورد، یا با پایش از لای دوشاخهٔ جلوبر لاستیک چرخ فشار می‌داد و آن را همچون ترمزی از حرکت باز می‌داشت.

و این کار را چه بهنگام کرد زیرا اگر یک ثانیه دیرتر به صرافت افتاده بود با کامیونی که به سرعت جلو می‌آمد و با چراغهای پرنور خود کورش کرده بود تصادف کرده بود. جثهٔ کوچکش به چشم برهم زدنی از کنار آن کوه گذشت. اما رکاب سمت راست دوباره از زیر پایش در رفت. ناچار سنگینیش را به یک سو داد و سعی کرد که رکاب را دوباره زیر پا بگیرد و تعادل خود را بهتر حفظ کند و موفق شد، چنان که وقتی از کنار تئاتر کولمب (Colomb) می‌گذشت دیگر سرعتی نداشت و دوچرخه معجزه را از

یاد برده بود و بی تلاش او حرکت نمی کرد.

با خود گفت: «پیر خرفت، این قدر عجله برای چیست؟ شب دراز است.» اما باز شروع کرد به پا زدن، هرچند دیگر نه چندان سخت، زیرا که راه کلیسای سان‌خوزه (San Jose) تا خانه‌اش دوباره به‌تدریج سرازیر می‌شد و سواریش به قدری آرام بود که چیزی نمانده بود همان‌طور سواره به خواب رود و به جلو پرتاب شود. از کنار کلیسای کهنه که می گذشت بار دیگر خدا را شکر کرد که بعد از یک شب تا صبح کار خسته کننده می تواند با تخت روان به نرمی به خانه برده شود.

فکر می کرد که دوچرخه وسیلهٔ خوبیست و خدا چه کریم است که این مرکب را به او کرامت کرده. کاری نداشت به این که دوچرخه سواری دیگر در شأن او نیست و گوشش به حرفهای مفت همسایه‌ها بدهکار نبود. آنها می گفتند برای شخص محترمی به سن و سال او شایسته نیست که دوچرخه سوار بشود و هن‌هن کنان پا بزند و دور بگردد. اما آخر او که دور نمی گشت. دور گشتن کار جوانهایی بود که روزهای یکشنبه دخترها را روی دستهٔ دوچرخه شان می نشاندند و به گردش می رفتند. خلاصه به نصایح دوستان و آبروی چندین و چند ساله و موی سفید خود اعتنایی نمی کرد و این کار خطرناک را کنار نمی گذاشت، خاصه این که در آن وقت شب وسیلهٔ دیگری نبود که او را به منزل برساند.

در خیابان چینوتلا (Chinautla) مقابل رستوران ال رلوخ (El Reloj) به قطار کامیونهای کوه‌پیکری برخورد که با حرکت خود خانه‌ها را از پایه می‌لرزاندند و رکابهای لعنتی دوباره از زیر پایش در رفت و او در نهایت درماندگی سعی کرد آنها را دوباره زیر پا آورد. هوای سرد سحر را همراه با مف بینی از لای‌سبیلش هورت‌می کشید.نور تند چراغ کامیونها چشمهایش را خیره می کرد و چیزی نمی دید. «ناکس‌ها همهٔ چراغهاشان را هم روشن می کنند.» وقتی از کنار چرخهای از خودش بلندتر کامیونها و موتورهای گوش کر کن خانه‌لرزان آنها می گذشت اندرونش از وحشت می‌لرزید. با تمام زوری که در ماهیچه‌هایش داشت پا می‌زد. بهتر آن بود که هرچه زودتر این جادهٔ پرخطر را پشت سر بگذارد. این جاده‌ای بود که به منظور حمل

سنگ و سیمان برای احداث باند پرواز دیگری از معدن سنگ به فرودگاه کشیده بودند. در این تنگنا گویی دردسر رکاب کم بود پایش هم گرفت و قوز بالای قوز شد. دوچرخه را هرطور بود در اختیار آورد و به پیاده‌رو رفت زیرا کامیونها پشت سر هم می آمدند و مجالش نمی دادند. با حرکت این گلهٔ غولهای فولادین، ردیف خانه های کنار پیاده‌رو، گویی به رعشهٔ مرگ، از پی تا بام می‌لرزید. ماهیچه‌هایش گویی به هم گره خورده بود، گره کور. دوچرخه را روی زمین رها کرد و پایش را با دو دست گرفت و مالید. شماطه‌ای در خانه‌ای زنگ زد. چراغهای کنار جاده خاموش شد. صبح شده بود. سفیدی خنکی بود که همه چیز در آن بی‌رنگ می نمود. رنگها زمانی ظاهر می‌شد که او جاده را می گذاشت و به راه باریک خانه‌اش که نزدیک معدن آهک شمالی بود وارد می‌شد. اول سفیدی شیری رنگی بود که صورتی می‌زد، بعد صورتی زردرنگی به نارنجی می آمیخت و بعد بنفش دودی رنگ بی‌دودی به کبودی باطراوت آسمان صبح مبدل می‌شد. آفتاب زده بود که نپو روخاس، نیم خواب به خانه می رسید و در راه به صبح به خیر خواب آلود گاریچیها که توی حصار گاوها یوغ بر گردن آنها می‌نهادند و به خوش و بش بیدارترها که گاوها را به گاریها می‌بستند و به سلام پیش افتاده‌ترها که هم‌اکنون در راه معدن سنگ بودند و پارس سگها بدرقهٔ راهشان بود جواب می‌داد.

دن نپو بانگ خروسها را می‌شناخت. این یکی خروس خاله پولا (Pola) بود و آن یکی که خود را مخاطب خیال می کرد و با آن صدای دو رگه‌اش به این یکی جواب می‌داد مال آن مردکهٔ اسپانیایی. یک نفر ادعا می کرد که این خاله پولا و آن مردکه با هم سر و سری دارند و با آواز خروسهاشان به هم پیغام می‌دهند و درد دل می کنند. اما آن خروسک مفلوک بدصدا که انگاری سوت لکوموتیو قورت داده مال نوهٔ خودش بود... «صد دفعه بش گفته‌ام که این برای تو خروس نمی‌شود. پرهایش قشنگ است اما شاخکهای پاهایش زود بلند می‌شود. بهتر است آن را با یک خروس جنگی تاخت بزنی وگرنه خفه‌اش می کنیم و روز سنت دامیان (ST. Damian) عید خودت، خوراکش می کنیم.»

نوه‌اش همیشه منتظرش می‌ماند مگر روزهایی که مجبور بود بار آهکش را به جای دوری تحویل بدهد و ناچار زودتر از خانه بیرون می‌رفت. لاغر اما خوش بنیه بود و دوست داشت که وقتی پدربزرگش با وجود سالهای زیادی که می‌گفت از عمرش گذشته سحر مثل جوانها با دوچرخه به خانه می‌آید به پیشبازش برود.

پیرمرد یا پا روی رکاب می‌گذاشت و از دوچرخه پیاده می‌شد یا به چالاکی از آن فرو می‌جست و چشمهای پیرش را که از فرط کهولت یا بی‌خوابی مثل شیشه بی‌حال شده بود به چشمهای مهربان نوه‌اش می‌دوخت. پسرک پیش می‌دوید و دستهٔ دوچرخه را مثل دو شاخ گاو از جلو می‌گرفت و آن را سر جایش می‌گذاشت و برمی‌گشت تا یک کاسه قهوهٔ گرم و غلیظ به پیرمرد بدهد و شکمش را حال آورد.

سنیور نپو دوست داشت نانش را در قهوه ترید کند و آن را با دست بخورد و بعد انگشتها و سبیلش را بلیسد.

«دامیان‌سیتو[1] من قهوه‌ام را این‌طور دوست دارم. نه مثل آنهایی که در کافهٔ ما غذا می‌خورند. آنجا همه، حتی آنها که در امریکا پارکابی بودند با قاشق و چنگال نقره غذا می‌خورند. بیچاره‌ها خبر ندارند چقدر عمر آدم با همین کارد و چنگال و قاشق ضایع می‌شود. از من می‌شنوی، با دست لقمه بزن تا مزهٔ غذایت را بفهمی.»

ضمن این که شکم خود را با نان و قهوه یا هرچه پیدا می‌شد سیر می‌کرد در این فکر بود که یک پیاله قهوهٔ گرم و دو سه تکه نان ولو بی‌قاتق در خانهٔ خالی از دردسر و نق‌نق زن، بزرگترین نعمتی است که خدا به بندگانش عطا کرده است. از وقتی زن و دخترش که مادر دامیان‌سیتو بود مرده بودند پای هیچ زنی به خانهٔ او باز نشده بود. ضمن صرف صبحانه زبانش به کار می‌افتاد و به اصطلاح نطقش باز می‌شد. زیرا سر کار که بود جز برای سلام و تعارف با همکاران، یا هر وقت لازم بود توضیحی کوتاه، لب از لب برنمی‌داشت و

۱) Damiancito : پسوند cito به دنبال اسم دامیان نشان تخفیفی محبت آمیز است. ـم.

روز هم خواب بود و حرفهایی که در خواب می‌زد به حساب نمی‌آمد.
«سگها وقتی سر دماغ باشند دمشان را تکان می‌دهند و آدمیزاد زبانش را که حکم دمش را دارد. فقط دم سگها دنبال مقعدشان است و زبان آدمیزاد دنبال حلقش....»

نوه‌اش پرسید: «بابابزرگ، رکاب دوچرخه اذیتت نمی‌کند؟»

«چرا پسرجان. خوب شد گفتی. همین را می‌خواستم بهت بگویم. حسابی ساییده شده. باید عوضش کرد.»

«بگذار این بارم را که تحویل دادم بش می‌رسم. چه خوب که راهم نزدیک است. وقتی برگشتم می‌برم رکابش را عوض می‌کنم.»

«وقتی برگشتی، اگر خواب بودم یادت باشه که رکاب سمت راست است.»

«هر دو را می‌دهم نگاه کنند. با این کامیونهایی که شب و روز کار می‌کنند دوچرخه‌سواری کار پرخطری است. اصلاً هوای دوچرخه‌ها را ندارند. حالا برو بخواب. صبحت به خیر...» این را گفت و کلاهش را برداشت و دستها را بر سینه گذاشت و به احترام پدربزرگ کرنش کرد.

«صبح به‌خیر تو شب‌به‌خیر من است. تو می‌روی سر کار و من می‌روم سرم را بگذارم زمین. اما چه می‌شود کرد پسرجان. خدا اینطور خواسته.»

«بابابزرگ لخت شو، لباسهایت را بکن. آدم تا لخت نشود راحت نمی‌خوابد. اصلاً خوب نیست آدم با لباس بخوابد. با لباس خوابیدن فقط دور از جان، مال مرده‌ها و مستهاست.»

صبح فردای آن، وقتی دن نپو بر دوچرخه‌اش سوار شد تا از سر کار به خانه برگردد و به جلو و عقب رکاب زد، رکابها انگاری نو شده بود. سوار دوچرخه شد و گذاشت تا دور بردارد. به بازار که رسید و به تدریج بر رکابها واپس فشار آورد تا از سرعت خود کم کند، خوشحال بود از اینکه دندانه‌های ناپیدا به سهولت از او اطاعت می‌کنند؛ سرخوش از این تسلط خود بر دوچرخه، ناگهان ترمز کرد و چیزی نمانده بود که پشتکی بزند و با صورت جلو دوچرخه نقش زمین بشود. از روی زین کنده شد و با سینه روی دستهٔ دوچرخه افتاد.

هوا هنوز تاریک بود. هول شب بی پایان بر دلش غالب شد. ستاره ها به عوض این که نور ببازند و کمرنگ شوند پرنورتر می درخشیدند. و آسمان عمیق بود. چراغ برقها به عوض روشن کردن بر تاریکی می‌افزودند. از میان فروشندگان دوره گرد و حیوانهای بار کرده شان که تند یا کند راهی بازار بودند، و از میان جاروکشانی که شبح وار از ابر غلیظ گرد و غبار گویی به مه وارد می شدند و بعد شکل واقعی می گرفتند گذشت و بعد به قطار کامیونهای ارتش امریکا رسید. نور چراغهای دورتابشان که از دور کمرنگ بود ناگهان رنگ زرد بهی می گرفت و بعد به صورت یک دریا نور کهربایی رنگ کور کننده از هم باز می شد. هر یک از این کامیونها یک کوه مرگ بود و به چشم برهم زدنی از کنار وجود ناچیز او می گذشت و او در مصاف با این غولهای کوه پیکر جز به عکس العمل رکابهای زیر پا و چالاکی دستهایش در هدایت دستهٔ گیج دوچرخه که به نزدیک شدن کامیونها ناگهان شوخیش می گرفت و به رقص می آمد، امیدی نداشت. ماهیچه های ساق پایش چنان درهم رفته و به هم گره خورده بود که او ناچار دوچرخه اش را رها کرد و روی زمین دراز کشید. وقتی از جا برخاست نزدیک بود زمین بخورد و حالش زمانی به جا آمد که از راه معدن سنگ شمالی رو به خانه نهاده بود و درختها و خانه ها و شاهراه بتنی را که برای پهن تر کردن باند و توسعهٔ فرودگاه ساخته می شد در سمت راست خود میان زمینهای هموار پشت سر گذاشته بود. این جاده به موازات خط آهن کشیده شده بود که واگنهای نفت کش و قطارهای حامل دینامیت پیوسته روی آن در حرکت بود. هوا مساعد بود و باد از جانب جنوب می وزید و چنان تند که او احساس می کردبه جلو رانده می شود. تقریباً تمام راه را بی پا زدن طی کرد اما از صبح خبری نبود. می ترسید که شب ادامه یابد. چه کسی می توانست رسیدن صبح را تضمین کند؟ چه کسی می توانست اطمینان داشته باشد که ظلمت ابدی از هم امشب شروع نشده باشد. در فاصله ای دور چراغهای کامیونها تاریکی را می روفت. این کامیونها جاروهایی بودند در خدمت روز نو که هنوز بی نور بود، و گند مه آلود خود را بر سکوت زمین تحمیل می کردند. کامیونها و قطارها گویی در میدان جنگ حرکت می کردند و با انفجار مدام

دینامیت آرامش را در آن منطقه درهم می کوفتند و باز هم کامیونها و باز هم قطارها. تپه ها متلاشی می شد و به هوا می رفت. دیگر چیزی به خانه نمانده بود و او بزودی نوه‌اش را می دید.

عجله داشت که هرچه زودتر به خانه برسد و نوه‌اش را ببیند و یک پیاله قهوهٔ گرم بنوشد و در گوشه‌ای بیفتد. خواب در این خانه با آن همه سر و صدا فقط خیال خوشی بود. این غوغای دوزخی با زندگی آرام آن ناحیه سازگاری نداشت. دامن کوهها از جنگلهای بلوط سبز بود و سینه شان جا به جا با سیلابهای بی امان همچون پیکر پاره پارهٔ جانوری شرحه شرحه شده بود و سکوت شکوهمندی که از این زندگی نباتی فرو می ریخت با رعشه های مرگ انفجارها و غرش موتورهای غول آسای توی جاده و سوت قطارها و صدای قطع و وصل واگنهای پر و خالی و ضربه های خشک و خشن چکشهای بخاری و صدای ریزش مداوم خرده سنگ از لبهٔ واگنهای خط نقاله به درون دهانه های قیفی شکل بارکن ها درهم می شکست.

دره عمیق می شد و بال پروانه ها و گلهای تاج خروس در آن هزار چشم چشمک زن بود. جاده با چم تندی به پلی که یادگار زمان اسپانیایی ها بود می رسید. این پل که از نشان روی لوحش پیدا بود روزگاری پل مهمی بر سر شاهراهی بوده، بعد از چندین قرن خواب امروز از این غوغا و آشوب محشر بیدار می شد. غرش موتور کامیونها و بیداد شنی تراکتورها و هیاهوی کارگران جن صولت نقابدار دستکش به دست که لباسهای سراپا غیرانسانی به تن داشتند و سیمهای سنگین فشارقوی را بر سر برجهای بلند نقره‌ای رنگ می کشیدند و از گوشواره های دراز براق آنها می آویختند خواب دیو را هم به هم می زد.

در سر دیگر پل سگی پارس کنان جلو چرخ او جست. دن نپو بی آن که توجهی به سگ بکند به راه خود ادامه داد و در دل گفت: «بگذار وقش را بزند. این هم وظیفهٔ اوست.» اما تمام مهارت خود را در هدایت دوچرخه و تمام قدرت پای خود را به کار برد تا خود و مرکبش را از مهلکه‌ای مسلم به در ببرد. زیرا گاری شکسته‌ای که یابوی مستی آن را می کشید چیزی نمانده بود او را لای دیواره‌ای سنگی بگذارد و له کند. و البته این تنگنا کار

تصادف نبود. مردک اسپانیایی که به گاوهای خارجی اربابش می نازید گاریش را به عمد به سمت او می راند. این مردک نوکری بود که در پادوی خانواده‌ای پولدار پیر شده بود و چون آب و ملک مختصری به هم زده بود دیگر خدا را بنده نبود. اسمش سیکستو پاسکوال ای استریبو (Sixto Pasqual y Estribo) بود و البته این استریبو لقبی بود که مردم به او داده بودند. یعنی «شر به پا کن» زیرا هر وقت هر جا پیدا می شد جز روشن کردن آتش فتنه و به پا کردن شر هنری نداشت. به سلام دن نپو که جواب نداد هیچ، چیزی نمانده بود او را با گاری خود له کند. البته چه بهتر که کلاهش با او درهم رفته بود زیرا اگر خوش خلق و سر دماغ بود و مثل امروز قصد جان او را نکرده بود به وراجی می ایستاد و قوطی توتونش را بیرون می آورد و سر فرصت و بی اعتنا به خمیازه های پرصدا و ناله های پوک خواب آلود و حاکی از خستگی دن نپو که بیشتر به زوزه شباهت داشت تا به خمیازه، سیگار می پیچید. یک باریکه توتون رشته رشته را مثل کرم در ناودانکی از کاغذ نازک به اندازهٔ یک انگشت دراز می کرد و آن را می پیچید و لبهٔ کاغذ را با نوک زبانش تر می کرد و سیگار پیچیده را میان لبهای تراشیدهٔ کبود رنگش می گذاشت و با فندک روشن می کرد و ضمن حرف زدن دود بیرون می داد و سر او را دندان می گرفت و ول کن نبود و اسم و رسم و اصل و نسب ولی نعمتان و اربابانش را با فیس و افادهٔ فراوان به رخ او می کشید و با شرح داستان چشم هم چشمیهاشان در مسائل مالی سر او را می برد.

سنیور نپو روخاس معمولاً جلوش در می آمد و قمپزهایش را بی جواب نمی گذاشت. اما نه صبح زود. بیچاره صبحها از خستگی سر پا بند نبود و فقط آنقدر نیرو داشت که خود را به خانه برساند. اگر صبح به او برمی خورد فقط از راه ادب از دوچرخه اش پیاده می شد و به حرفهایش گوش می داد. اما روزهای یکشنبه و تعطیلات مذهبی در پیاله فروشی آن زنک دو رگه، همان مارکوس کونسونسینو (Marcos Consunsino)، همان جا که بعد از نماز جمع می شدند تا گلویی تر کنند و نان و خیارشوری بخورند خوب از جلوش درمی آمد.

یکشنبه ها و روزهای تعطیل ساعت یازده آنجا جمع می شدند. مردک

اسپانیایی سعی می کرد چروکهای صورتش را صاف کند و گردن خود را به هر طرف می کشید و چینهایش را از هم باز می کرد، همان طور که نپوموسنو لباسش را که از بس ته صندوق ماندن مچاله شده بود با دست صاف و صوف می کرد. شادی مردک اسپانیایی و سرخوشی روزهای یکشنبه اش در همین صاف کردن چینهایش بود و تمام روز تعطیل را به همین تلاش می گذراند. روزهای دیگر فرصتی برای این کار نداشت خاصه این که به همهٔ چینهای جورواجوری که خدا به او داده بود احتیاج داشت. سگرمه های غضب آلودش را برای زهر چشم گرفتن از رعیتها و واداشتن آنها به اطاعت و خاکساری، و چینهای دوستانه اش را برای جلب عنایت اربابها.

در جواب سلام دن نپو همیشه می گفت: «صاف می کنم رفیق، صاف می کنم. این پوستی را که خدا روی پیشانی من چین داده باید صاف کنم.» اما امروز اوقاتش تلخ بود و نه تنها با او به گپ زدن نایستاد بلکه سر گاریش را کج کرد و یکراست به سوی او تاخت و به عوض چاق سلامتی فقط غرش غضب آلودی از لای دندانهای به هم فشرده اش نثار او کرد. دن نپو هرچه زور داشت در پاهایش جمع کرد تا نقش تخته سنگ نشود و تازه وقتی وحشتش گذشت به یاد آورد که مردک اسپانیایی به این طریق خواسته است تلافی کند زیرا دن نپو در آخرین بگومگوشان خوب از خجالتش درآمده بود و اگر زن دو رگه نبود و میانه را نگرفته بود کار بگومگو به زد و خورد کشیده بود.

دن نپو گفته بود: «نه پادشاه ها سایهٔ خدا هستند و نه گاوبازها نظرکردهٔ انبیا. بعضیها هم بهتر است از بابت اربابهاشان اینقدر باد نکنند و همین قدر که آباء و اجداد آنها را با صد من سریشم به نجبا چسبانده اند دیگر کوتاه بیایند و ادعای تقدس برای آنها نکنند.»

این حرف دن نپو چنان به مردک برخورده بود که می خواست از غضب بترکد و حالا با این کار می خواست تلافی کند. دعوا بر سر دختر یکی از اربابهای دن سیکستو بود و دن سیکستو ادعا می کرد که اربابهایش از اشراف اسپانیا هستند و این دختر با باغدار نوکیسهٔ پرفیس و افاده ای ازدواج کرده بود که کار خود را از کارمندی شرکت موز شروع کرده بود و پسر یکی از همان

کسانی بود که در سواحل جنوب وارث کوزی[1] معروف شده ناگهان به ثروت رسیده بودند. آنچه مردک اسپانیایی را از کوره در برده بود این بود که دن نپو یکی از نوادگان اربابش را که به قول او از اشراف صحیح النسب و بسیار متشخص اسپانیا بوده‌اند، نه به تلفظ اسپانیایی لستر کی‌خه بول (Lester Keijebul) بلکه به شیوهٔ محلی لستر کوخوبول (Cojubul) نامیده بود. زیرا شخص مورد بحث حاصل پیوند دو خانوادهٔ سوتومایور (Sotomayor) و خانوادهٔ کوخوبول بود که ساکن همان اطراف بودند و او به پروار کردن گاوهای خارجیشان افتخار می کرد. دن سیکستو چینهای پیشانیش را از هم باز کرده چنین توضیح داده بود: «بله، اینها از خانوادهٔ دوک سوتومایورند نه از خانوادهٔ مارکی سوتومایور. فکرش را بکنید کلی فرق معامله است. دوک سوتومایور همان است که عنوان نجابت خود را همراه با شیخوخیت درجه اول اسپانیا از دست فیلیپ پنجم گرفته است، در صورتی که آن یکی هفتاد سال بعد به لطف شارل دوم به اشرافیت رسید.»

نپو روخاس از راه تمسخر سرفه و اهن و اهونی کرده بر این نشان تشخص او که از نوکری چنین خانواده‌ای به خود می بالید خندیده بود.

«از این خنده‌ات هیچ خوشم نیامد.»

«خوب رفیق، همین است که هست. من خنده‌ای غیر از این ندارم که نثار ریشت کنم.»

«خوب پس آنقدر بخند که بترکی. پاپ در فتوای معروفی گفته که تنها وجه شباهت شما سرخ پوستها با آدمها همین خنده تان است.»

«خوب، حالا اگر نمی دانی بدان که این کوخوبول که تو اینقدر دنبالش موس موس می کنی داراییش را از چاپلوسی به دست آورد. چاپلوسی و مجیزگویی اربابهایش که همان سگ اجنبی های کمپانی اند.»

اگر کافه چی دو رگه نبود و میانه را نگرفته بود خون راه افتاده بود.

سنیور نپو خانوادهٔ کوخوبول را از سالها پیش می شناخت. از همان وقتی که روستاشان را گذاشتند و یک پا چارق و یک پا گیوه، یک تا پیرهن به

۱) Cosi : رجوع شود به کتاب «کولاک» اثر همین نویسنده.ـم.

طمع پول بادآورده به سمت ساحل سرازیر شدند زیرا مرد مسلولی که از جهنم ساحل گریخته بود خبر آورده بود که آنجا پول پارو می کنند. به شنیدن این حرف شیطان در جلدشان رفته بود و راه افتاده بودند. بله، داستان آنها از باستیانسیتو (Bastiancito) و زنش گودلیا (Gaudelia) شروع شده بود. آنها را خوب به یاد داشت. درست مثل اینکه دیروز بود. رفته بودند دنبال مردی به نام لوسرو (Lucero) به این امید که او کمکشان کند و پولهای روی زمین ریخته را پارو کنند. بلافاصله پشت سر آنها کوخوبول وآیوک گایتان‌ها (Ayuc Gaitans) برادران گودلیا نیز به آنها پیوسته بودند. خدا رحمتشان کند، بدبختها با تن لخت و دست خالی هیچ کار نمی توانستند بکنند. هیچ لاشخوری به این مفتی عقاب نشده است. اقبالشان بلند بود که ثروت بزرگترین سهامدار شرکت موز که شخصی به نام لستر مید (Lester Mead) بود به آنها رسیده بود. البته اسم اصلی او لستر ستونر (Stoner) بود که به اتفاق همسرش له‌لاند فاستر (Leland Foster) در کولاکی که سواحل جنوب را جارو کرده بود تلف شده بودند.

پاسکوال ای استریبو از اصل و نسب روستایی خانوادهٔ کوخوبول و میراث عظیمی که به صورت سهام شرکت موز نصیبشان شده بود اطلاع داشت و شرح ماجرای مهاجرت وارثان، یعنی کوخوبول و آیوک گایتان به اتفاق زنها و فرزندانشان را به امریکا از بر می دانست. می دانست که وقتی سهام شرکت تروپیکال بنانا (Tropical Banana) را به جرج میکر تامسون (George Maker Tompson) همان دزد سرگردنه ای که به پاپ سبز معروف بود فروختند تمام ثروت بادآورده شان را به باد دادند و علت فروختن سهام هم این بود که گمان می کردند مسائل مرزی به سود هانی فروت کمپانی (Honey Fruit Company) فیصله خواهد یافت. اما این بداقبالی تا حدودی جبران شد به این معنی که توانستند پسرهاشان را به استخدام شرکت یونایتد فروت (United Fruit) درآورند و به نان و آبی برسانند.

اما موضوع دیگری نیز دن سیکستو پاسکوال را آتشی کرده بود چنان که از خشم دندان بر هم می سائید، و به قدری شدید که گفتی چیزی نمانده بود که برق از لای آنها بیرون بجهد زیرا او مردی آتشین مزاج بود و جز اسمش

اثری از صلح و صفا در وجودش نبود. (پاسکوال به زبان اسپانیایی به معنی آرام و باصفاست) و کار از نگاههای غضب آلود به فشاندن آب از دهان و سپس به اهانت و کوبیدن مشت بر میز کشیده بود و این همه به آن سبب که داستان آناستازیا به میان آمده بود.

دن نپو مردی آزاده بود و اهل حق و راستی و همه جا آناستازیا را شاهد زندهٔ وحشیگری خونینی ذکر می کرد که در ساحل طرف اقیانوس اطلس رخ داده بود تا زمین زارعان را به زور از آنها بگیرند. ابتدا سعی کرده بودند روستاییان را با مسالمت راضی کنند و زمینهای آنها را در مقابل پول متصرف شوند. اما بسیاری از آنها به هیچ قیمتی حاضر نبودند زمینی را که پدرانشان با خون دل و اشک چشم آبیاری و آباد کرده بودند و تنها خاکی بود که می توانستند برای فرزندانشان باقی بگذارند به بیگانگان تسلیم کنند. اینها را به زور سرنیزه و ضرب تازیانه از کلبه های محقرشان بیرون رانده و به اطراف پراکنده بودند و گوش صاحب منصبان دولتی بر اعتراض انجمنهای محلی بسته مانده و دولت با صدور احکام غیرقانونی به این تصرف اموال بیچارگان رنگ قانونی داده بود. جوانانی که از حق خود دفاع می کردند در خاک می رفتند و هرگاه در راه اجرای سیاست شرکت امریکایی مانع و خطری می شدند آنها را در رود مونتاگوا (Montagua) غرق می کردند یا به خدمت سربازی می فرستادند و فریادشان را در گلو خفه می کردند. صدای دن نپو زنگ زوزهٔ باد در تنبوشه را پیدا کرده بود. «بله، شأن و شرافت و نجابت، اینها همه آواز دهل است. هنر این مارکی ها و کنت ها فقط این بود که همگی از دم با همهٔ عمله و اکره شان، با تمام خانواده شان جلو کمپانی زانو بزنند...»

«روخاس بد می بینی ها!»

دن نپو با خندهٔ زهرداری ادامه داد: «بله، با آن نوهٔ دورگهٔ پروتستانش...»

بار دوم بود که زنک دورگه مجبور به میانجیگری شده بود. زیرا آن دو هر یک هرچه به دستشان رسیده بود برداشته آمادهٔ حمله بودند. مردک اسپانیایی از خشم دیوانه شد و می خواست خون راه بیندازد و دن نپو مجبور

بود از خود دفاع کند. اولی دست به صندلی برده بود و دومی چهارپایه‌ای برداشته بود و هر دو آماده بودند.

از آن روز یکدیگر را ندیده بودند تا امروز که در جاده به هم برخوردند. مردک اسپانیایی به دیدن دن نپو از لای چینهای درهم بافتهٔ صورتش، خاصه از نزدیکترین چین به دلش، یعنی چین زیر زبانش، غرش خشم آلودی مانند زهر بیرون فشاند و سر گاری را طوری کج کرد و رو به دن نپو تاخت که آشکارا پیدا بود قصد جان او را کرده است و این قصد چنان عیان بود که دن نپو با تلاشی فوق توانایی خود توانست از این تنگنا جان سالم بدر ببرد.

در سربالایی آخری، درست قبل از رسیدن به خانه دوچرخه گویی به صورت آهن پارهٔ سنگینی درآمده بود که به پایش آویزان بود. بالکل عوض شده بود. با دوچرخه‌ای که اندکی پیش به سرعت و مثل آب روان، گویی در خواب، از کوچه های شهر می گذشت هیچ شباهتی نداشت. وقتی سربالایی را به هر مشقتی بود طی کرد حیاط کوچک خانه‌اش از پشت در نرده‌ای ظاهر شد. از دور معلوم بود که نوه‌اش در خانه نیست. سر دوچرخه را به سمت چپ کج کرد تا این «اسب چرخدار» خود را به طویله‌اش ببرد، انباری بود که جز یراق و یوغ و یک کدوی قلیانی و مقداری گونی و پوست تخت و یک خیش کهنه چیزی در آن نبود. نزدیک در انباری از دوچرخه پیاده شد. پاهایش به علت گرفتگی ماهیچه ها خشک شده بود. هن هن کنان و عرق ریزان دوچرخه را هل داد و دوچرخه همچون حیوان فرمانبرداری به تنهایی پیش رفت و در گوشه‌ای کنار دیوار ایستاد. وقتی نوه‌اش در خانه بود آن را از دست او می گرفت و به انباری می برد و در جای خود می گذاشت. اما هر وقت پسرک نبود دوچرخه مثل حیوان سربراهی که به اصطبل برود به جای خود می رفت و متوقف می شد.

دن نپو در دل می گفت: «حیوان فهمیدهٔ پردلی است.» دستمال از گردن گشود و عرق پیشانیش را پاک کرد... بله، هم فهمیده بود و هم پردل. فهمیده بود، چون سحر او را در راه نمی گذاشت یا وقتی خسته و منگ از کار شبانه دست می کشید و چشمهایش از بی خوابی می سوخت و مژگانش مثل شاخه های بید مجنون روی چشمهایش فرو می افتاد او را از خوردن به

تیرهای تلگراف و تصادم با پیادگان حفظ می کرد؛ و پردل بود، چون وقتی ساعت سهٔ بعد از نیمه شب از لای کامیونهایی که با چراغهای دورتاب کورکنندهٔ خود مثل شهاب از کنار گوش او رد می شدند پیش می خزید و با غریزهٔ بقای او هماهنگ می شد. هر روز صبح با بدنی کوفته و دلی آشوب و مفاصلی دردناک، بر این تنها یار و همراهش با این وضع به دنیایی وارد می شد که به رؤیا می مانست. هوا گرگ و میش بود و تاریکی می خواست به روشنایی آمیخته شود و روشنی مثل سفیدهٔ تخم مرغ کدر بود. دنیایی که در آن خانه ها و درختها همه محو بود و می لرزید و تمام شهر انگاری در ابر بود و هیچ چیز با واقعیت پیوندی نداشت، گویی در خواب و بیداری دیده می شد، در خاکی ترین سطح رؤیا، اشباحی سرگردان، صورتهایی ابرگون، اما ابری گندیده که بوی چرم خام گاو و پشکل گوسفند داشت و فقط با آواز خروسها به جهان واقعیات بند شده بود.

پشت گوش و گردنش را با دستمال مالید و در دل هنوز احساس حق شناسی آمیخته به مهر سوار نسبت به اسبش را داشت، خاصه حالا که احساسش بجا نیز بود، زیرا خدا می داند که این دوچرخه او را از چه مقدار آماس و کوفتگی و کبودی و زهر دل کینه توز دن سیکستو که قصد داشت او را نقش سینهٔ سنگ کند و به صورت یک مشت گوشت کوبیدهٔ پهن شده روی زمین بگذارد، نجات داده بود. جلو خود را رها کرد و هرچه بر زبانش می آمد نثار مردک اسپانیایی کرد: «وحشی، حیوان... حیف نان...»

کنار رختخوابش ایستاد. یک تخت سفری نظامی بود با یک تشک و متکا و ملافه ای و پتویی روی آن. روشنایی صبح، سفید و سوزان، از زیر در که پس از ورود آن را با لگدی غضب آلود بسته بود، و از لای رخنه های سقف فرو می ریخت. این همان نوری بود که در کوره های آهک پزی به آهک مبدل می شود. خواب به چشمش نمی آمد. گلویش خشک شده بود. دلش سخت هوای نوشابه ای داشت، جرعه ای که گلویش را تر کند. هرچه پیدا می شد غنیمت بود. به شرط آن که تند و پرزور باشد. و دل آشوبهٔ وحشت را از اندرونش بشوید. ضمن کندن لباس در دولابچهٔ کوچکی را که پشت صندوقها بود باز کرد. در تاریک روشن اتاق در بسته به بوزینه ای شبیه شده

بود زیرا لباسی به تن نداشت و پوست بدن عریانش برق خفیفی می زد. اما نه، هرچه گشت چیزی پیدا نکرد. بطریهای شراب شیرین و لیکورهای خوشمزه و آبجو همه خالی بود و دهانه های آنها که زمانی طعمی وسوسه گر داشت حالا بوی تند چوب پنبه می داد. اکنون دیگر این دهانه ها را یکراست به دهان نمی برد بلکه با وجود هوس شدیدی که به نوشیدن داشت اول آنها را تا ارتفاع چشم بالا می برد تا ببیند در آنها هست یا نه. اما جز بوی تند چوب پنبهٔ پوسیده و گند بینی سوز و غبار آغشته به درد شراب که بوی ابدیتی خالی از امید و نوید بود حاصلی نمی گرفت. میان بطریهای خالی و آت و آشغالها یک چوب پنبهٔ بطری شامپانی پیدا کرد... چوب پنبهٔ همان شیشه ای که نوه اش به علت شکل قشنگش نگه داشته بود و عسل در آن می ریخت. بله، شامپانی، اگر شامپانی بود حالا به او جان می داد. هر نوشابه ای زنده اش می کرد. مضحک بود. اما نه، حال خندیدن نداشت. اصلاً چه جای خنده بود؟ حالا وقت جنگ بود. جنگ با چنگ و دندان... خنده مال آن ناکسی بود که جز به پا کردن شر هنری نداشت. عبث نبود که اسمش را استریبو گذاشته بودند. مردکهٔ پیر خرفت، بخند، با آن دندانهای عاریه ات. بدبخت دندانهایش به قدری لق و لوق است که وقتی می خندد ترق ترق صدا می دهد. انگاری یک اسب توی دهنش چهارنعل می دود. چوب پنبهٔ شامپانی. یک نوشابه به او جان می داد. اما نه، شامپانی مال مهمانی است... یک لیوان عرق نیشکر دوآتشه. چیزی که گلو را مثل سمباده بخراشد. آنقدر بخراشد که سینه و شکمش را از یاد ببرد.

آری دوست داشت بسوزد. دلش بیش از نوشابه هوس سوزش داشت. یک سوزش جانانه در گلو و شکم. با خود گفت: «عجب حماقتی. مگر دوچرخه نداری. معطل چه هستی؟ لباست را بپوش و جست بزن روی دوچرخه. تا دکهٔ زنک دورگه دو قدم بیشتر نیست.» بعد به خود جواب می داد: «نه، محال است.» آخر قسم خورده بود که دیگر به آن دکه پا نگذارد. قول داده بود، قول مردانه. «اما چه قولی. وقتی گلوی آدم مثل کبریت خشک می شود قول یعنی چه؟» احتیاج داشت که گلویش را تا مغز شکمش بسوزاند. آن هم چه احتیاجی! از همهٔ این حرفها گذشته، به قول مردم قول و قسم حرف

مفت است. آتش می‌خواست تا خودش و غیظ و کینه‌اش و هرچه در دل داشت بسوزاند و راحت شود و زبانش دوباره به حرکت آید. چون وقتی آدم حرف زد و دلگیریهایش را بر زبان آورد راحت می‌شود. چه بسا که سر راه به نوه‌اش برمی‌خورد. آن وقت هرچه بر سرش آمده بود برای او تعریف می‌کرد.

بلند شد و شلوار به پا کرد. همین دلیل آن بود که هنوز پیر نشده است. اول یک پا و بعد پای دیگرش را به ضرب و با اوقات تلخی از پاچهٔ شلوار گذراند. بعد پیرهن و کت پوشید و بعد کفش به پا کرد. اما جوراب نه، جوراب برای چه؟ یک نوک پا رفتن تا سر کوچه برای تر کردن گلو که جوراب نمی‌خواهد. کلاهش را پیدا کرد و دوچرخه‌اش را بیرون آورد و روی آن جست، آنقدر به چالاکی که دوچرخه از جا کنده شد. اما وقتی چشمش به آن گاری لعنتی افتاد پاهایش شل شد. گاری در دکان زن دورگه ایستاده بود. هان، حالا یقین معرکه گرفته و شاهکارش را دارد نقل می‌کند. لابد همهٔ مشتریها دارند از دروغهای پر آب و تابی که این پیر سگ برایشان سرهم می‌کند قه‌قه می‌خندند. انگاری سراسر قضیه جز یک شوخی مضحک چیزی نبوده. چون حالا که نتوانسته نیت شوم خود را عملی کند، یعنی نتوانسته او را بکشد، جلو مردم به غلط خودش رنگ شوخی می‌دهد و ادعا می‌کند که فقط می‌خواسته توی دل مرا خالی کند تا دیگر جرأت نکنم از ارباب بی‌غیرتش کوخوبول و شرکت موز که به قول او فقط پول به مملکت سرازیر می‌کند بد بگویم.

دن نپو مرد ترسویی نبود اما به دکهٔ می‌فروشی نرفت زیرا چشم نداشت صورت خندان مشتریها را ببیند و ناچار بنای دعوا و مرافعه را بگذارد. به دردسرش نمی‌ارزید. بگذار خوش باشند. برگشت. آفتاب چشمش را می‌زد. جز چند پاره ابر در آسمان نبود. باقی همه صاف بود و آفتاب پاک. صدای غرش کامیونها از دور می‌آمد. لکوموتیوها حلقومهای آتشین خود را گشوده بودند و زغال می‌بلعیدند و زمین با هر انفجار دینامیت می‌لرزید. شاید دنیا می‌خواست به آخر برسد. اگر می‌رسید بهتر آن بود که او در رختخوابش باشد.

۳

دن سیکستو به دکهٔ زن دورگه وارد شد و گفت: «خدا به روخاس ای کونترراس عمر دوباره داد.»

زن کافه‌چی که سر خود را با گیلاسها گرم می‌کرد بی آن که مردک اسپانیایی را تحویل بگیرد با بی‌اعتنایی گفت: «کونترراس دیگر کیست؟» گیلاسها را با پیش‌بند خود خشک می‌کرد و آنهایی را که بلوری بود آنقدر می‌مالید تا غژ غژ صدا کنند.

«یعنی چه، چطور نمی‌شناسی؟ همسایه‌ات روخاس را می‌گویم دیگر!»

«دن نپو؟»

«بله خودش. مگر شما همه به من نمی‌گویید پاسکوال ای استریبو؟ این هم لقب اوست.»

«چه دخلی دارد؟! این استریبو که به شما می‌گویند برای آن است که غیظتان را درآورند.»

«مرده شوی همه تان را ببرد. اسم عزیز مادر بزرگوار مرا که خدا رحمتش کند کرده‌اید لقب من و اسم خودم را هم جمع می‌بندید.»

«گفتید لقب؟»

«بله دیگر، لقب. نمی‌دانم چرا خودت را می‌زنی به آن راه که یعنی از همه جا بی‌خبری. برای من لقب درست کرده‌اید تا تفریح کنید. نمی‌فهمم تفریحش کجاست. تازه از این شکر خوردنتان آنقدر کیف می‌کنید که انگاری باقلوا نوش جان می‌کنید.»

«خوب، خوب، حالا اوقاتتان تلخ نشود. اعتنا نکنید.»

«گفتنش آسان است. استریبو یعنی شر به پا کن. به من می گویید شر به پا کن چون دوست دارم شر به پا کنم. مثل این است که من هم به شما بگویم بواسیر. چون هنرتان فقط این است که نیشتان را باز کنید و زمین خدا را با نجاسات حلقتان به کثافت بکشید.»

«چرا دری وری می گویید، دن سیکستو؟! مزهٔ دهانتان را عوض کنید.»

«زندگی من هم همه‌اش گند است. چون از زور بدبختی باید میان یک عده زندیق زندگی کنم.»

«حالا اینجا کدام زن دق کرده؟»

«وای! مریم مقدس! به فریادم برس. نگفتم زن دق کرده. گفتم زندیق، یعنی کافر، خدانشناس.»

«خوب مگر نمی توانید درست مثل آدم حرف بزنید؟ آدم باید برود پیش خود جناب شیطان درس بخواند تا از حرفهای شما سر درآورد.»

«نه، روخاس باید دست به دامن شیطان بشود تا از دست من خلاص شود. نبودی تماشا کنی وقتی لای چرخ گاری و دیوار چلاندمش از ترس خودش را خراب کرد. پدرسوخته داشت برای من دست تکان می داد و می خندید. انگاری با مادر لوندش نان و حلوا خورده بودم. اما نفله نشد. چون اجلش نرسیده بود.»

«من فقط یک چیز را می دانم و آن این است که او و شما، نه، خدایا، شما و او ـ اول اسپانیایی، بعد سرخ پوست ـ هر دو قسم خورده بودید که دیگر پاتان را اینجا نگذارید...»

«خوب، من قسمم را پس گرفتم. باز هم اگر لازم باشد پس می گیرم. چون از بوی تو خوشم می آید...»

«بوی من؟ نباید زیاد تعریفی باشد. تا امروز زیاد مشتری نداشته.»

«خوب، نمی دانم چه حسابی است. اما از شوخی و متلک مشتریهایت هیچ خوشم نمی آید.»

«قسمتان را که می دانستم یک پاپاسی نمی ارزد. اما بوی من...» و ناگهان لحن صحبتش را عوض کرد... «گفتید متلک؟ شکر خوردنهای خودتان چه؟ انگار یک زن نجیب می تواند تاب تکه های چهارپاداریتان را بیاورد. دن

سیکستو، به حق سنت پاپوسه (St Papousse) حرفهای شما توی چنتهٔ هیچ آشغال جمع کنی پیدا نمی‌شود.»

«پا روی دمم نگذارید تا گاز نگیرم. من مثل عقربم. همه باید این را بدانند. اما من آمده بودم چیزی برایت تعریف کنم.»

«اول بگویید چه می‌خواهید بخورید؟»

«حالا زود است.»

«نه، زود نیست. چیزی بخورید تا مزهٔ دهانتان عوض شود...»

«آره، راستی راستی که دهنم تلخ است. مخصوصاً وقتی این همسایهٔ بی‌همه کست را دیدم...»

«یک فنجان قهوهٔ گرم حالتان را جا می‌آورد.»

«صبح خانه یکی خوردم.»

«خوب یک فنجان دیگر ضرر ندارد. اینجا که آمدید بایست چیزی بخورید. بعضیها می‌آیند اینجا شکل ماهم را تماشا کنند بعضیها درد دلشان را می‌آورند برای من. حالا شما هم مشتری بوی من شده‌اید. پس بهتر است دکانم را تخته کنم و بروم کشیش بشوم تا مردم بیایند پیشم دلشان را خالی کنند و تماشایم کنند و بویم بکشند.» این را گفت و با خندهٔ پرصدایی فنجان در دست به پستوی دکه‌اش که بساط آشپزخانه در آن بود رفت زیرا فنجان قهوه لب پر زده بود و روی پیشخوان ریخته بود.

«صبح اول صبح کبکت خروس می‌خواند.»

«چه کنم، باید به دنیا خندید. اگر کار را جدی بگیرم باید همه‌اش گریه کنم. اینجا هر چیزی که می‌بینید پولش را به یک نفر بدهکارم. این دکان است و خودم و مشروبهایم. امیدم به این سن دومینیک گوزمن (St Dominique Guzman) است که آنجا می‌بینید.» و به طاقچه‌ای که نزدیک در بود اشاره کرد. «بله، قربانش بروم گل و شمعش همیشه به راه است.»

«بله، یک قدیس اسپانیایی است.»

«قدیسها مال بهشتند، ملک هیچ مملکتی نیستند. قهوه‌تان را بخورید. چیزی هم که آمده بودید بگویید یادتان نرود. این قهوه را خودم بو داده‌ام تا نه بسوزد نه خام بماند. قهوه‌ای که خوب بو داده باشند قهوه‌ای رنگ است.

بعد خودم می‌سابمش، نه آنقدر نرم که در هوا پخش شود، مثل قهوهٔ دکان عطاری، نه زیادی زبر. خودم هم دمش می‌کنم، اول چند قطره آب سرد، بعد آب گرم، اما نه آب جوش، تا تمام عطر و مزهٔ آن ذره ذره بیاید بیرون.»

«یعنی می‌خواهی بگویی قهوه‌ات جوشیده نیست؟»

«مگر من دهاتیم که قهوهٔ جوشیده بخورم یا به خورد مشتریهایم بدهم. خدا مرا بکشد، هرگز، هرگز.»

مردک اسپانیایی دستش را که در جستجوی یک تکه پوست صاف و بی‌چروک بود از صورتش برداشت. زن گفت:

«فایده ندارد. بی‌خود زحمت نکشید. دنبال چیزی که نیست نگردید.»

«خوب، داشتم چه می‌گفتم؟»

«خفه‌ام کردید، هرچه می‌خواهید بگویید، اما نزدیک من نشوید. گاو نر را باید از دور تماشا کرد.»

«می‌خواستم بگویم...»

«واخ! جانم را گرفتید. حواستان کجاست، مگر زبانتان از کار افتاده است؟»

«صبر کن، دستپاچه‌ام نکن. ماشاءالله این سینه نیست که تو داری، پیشخوان است. داشتم می‌گفتم این همسایهٔ بی‌آبرویت را چیزی نمانده بود راحتش کنم.»

«کی؟ امروز صبح؟»

«همین الآن که داشتم می‌آمدم اینجا. تازه، اگر نفله شده بود تقصیر خودش بود. چه کار دارد مردم را اینطور کوک می‌کند. اول خیال می‌کردم فقط می‌خواهد حرف بزند تا بحث گرم شود. یعنی جواب مرا می‌دهد تا حرف کش بیاید.»

لبهای از توتون سیاهش را لب فنجان گذاشت و اولین جرعه را هورت کشید.

«مواظب باشید، هنوز برایتان داغ است. اما گفتید سنیور نپو. وقتی فکر می‌کنم هم ولایتی من است دلم مالش می‌رود. ماشاءالله زبان گرمی دارد. اما بعضی وقتها مثل شمشیر می‌شود. آن روز راستی‌راستی جگرتان را سوراخ

کرد. از این بدتر نمی‌شد بهتان گفت. همان روزی را می‌گویم که صحبت نوکیسه‌ها بود. همانها که اسمشان را عوض کردند تا رنگ خارجی پیدا کند. فکرش را بکنید، یک دهاتی بی‌سواد که مادرش یک سرخ‌پوست خپله بود، اسمش را عوض کند تا بشود کی‌خه‌بول. من که او را نمی‌شناسم، اما سنیور نپو می‌گوید قیافه‌اش داد می‌زند که یک سرخ‌پوست دهاتی است. هر بلایی هم که سر اسمش بیاورد و کج و کوله‌اش کند خودش را نمی‌تواند امریکایی جا بزند. چون از این امریکاییهای بی‌غیرت طرفهای ده آنها پیدا نمی‌شود. هیچ وقت هم گذارشان به آن طرفها نیفتاده که ننه‌اش را آبستن کرده باشند.»

«آن بدبخت شعورش نمی‌رسد. سرخ‌پوستهای آن راسته صورتشان را رنگ می‌کنند.»

«پس از این طایفه‌ها آن طرفها هم پیدا می‌شود؟»

«معلوم است. سرخ‌پوستهای خارجی. از همانها که توی فیلمها هست. نه سرخ‌پوستهای ریغونهٔ این دور و برها.»

«شما چی، انگلیسی بلدید؟»

«وای! خدا نکند. ستارهٔ اقبالم بد بود اما نه آنقدر که انگلیسی بلد باشم.»

«آره، دور از جان. تف به این بخت سگ. حالا دیگر انگلیسی حرف زدن هم خدا نکند دارد؟»

«تو دیگر چه می‌گویی؟ تو که خودت زبانی نداری. حرفت را به زبان ما می‌زنی. زبانی که ما به شما وحشیها قرض دادیم. برای شما چه فرق می‌کند. همیشه به زبان اربابهاتان حرف می‌زنید. حالا اسپانیایی غلط و غلوط بلغور می‌کنید، انگلیسی هم حرف می‌زدید، شکسته بسته سر هم می‌کردید.»

زن ساکت ماند و فنجان خالی را از جلوش برداشت. دن سیکستو یک باریکه توتون را مثل کرم روی کاغذ سیگار دراز کرد و آن را پیچید و لب کاغذ را خیس کرد و چسباند و دو سرش را با ناخنهایش بست و آن را میان لبهای خود آویخت و با فندکش آتش زد و دود آن را هورت کشید و دست به جیب برد تا حسابش را بپردازد. اما زن از جا جست که: «وای خدا مرگم بدهد.

من چطور می توانم پول یک پیاله قهوهٔ خشک و خالی، بی یک استکان عرق از شما بگیرم. معلوم نیست از کدام جهنم فرار کرده‌اید که می ترسید خوراکیها توی شکمتان قاطی شود.»

«نه، کنیاک باشد برای بعدازظهر.»

«به شرط این که با همسایه‌ام دیگر دعوا نکنید.»

«به شرط این که او شروع نکند. از شکر خوردنهای آن روزش بالای خارجیها هنوز آتشی‌ام. اگر این دفعه شروع کند نمی گذارم سالم از اینجا بیرون برود.»

«اگر کلاهتان را قاضی کنید می بینید بی راه نمی گوید. همه که مثل ارباب شما نیستند که وقتی چند سال توی امریکا زندگی کردند از اصل و نسبشان خجالت بکشند.»

پاسکوال ای استریبو می خواست چیزی بگوید که زن صدایش را بلند کرد: «حالا باز می خواهید برای من منبر بروید و قضیهٔ آن مشتری را تعریف کنید که در ساحل جنوبی بود و پولش را برای مردم اینجا گذاشت و مرد. اما این معجزه ها زیاد پیش نمی آید. پولهایی که آن پدر آمرزیده گذاشت سبک بود و با آب رفت. دلم می خواهد بگویید از آن پولی که اینقدر منتش را سر ما می گذارید چه چیز عاید مردم این مملکت شده. یک مشت بچه ننهٔ دردانه پس افتاده که همه انگلیسی حرف می زنند و مثل اجنبیها لباس می پوشند و زندگی می کنند و زن اجنبی می گیرند. اینجا به دنیا آمده‌اند اما از آب و خاک و آباء و اجدادشان شرم دارند. بی آبرویی از این بدتر می شود؟ قباحت دارد. آدم از اصل و نسب خودش ننگ داشته باشد. این از اجنبی بودن بدتر است. فضاحت است. بگذارید حرفم را تمام کنم بعد هرچه می خواهید بگویید. چون حرف زدن که مالیات ندارد. یک نفر از آنهایی که دهنشان با پول اجنبیها دوخته شده گوشش به حرفهای من بدهکار نیست. یک نفر از میراث خورهای آن مستر بابا آمرزیده نمی فهمد، یا به مصلحتش نیست بفهمد که آن مادر مرده چه کاری را شروع کرد و چه نیتی داشت. بعضی چیزها هست که بیشتر از پول ارزش دارد. خیلی بیشتر. گوش کنید. در گوشهاتان را نگیرید. وقتی برایتان صرف ندارد خودتان را می زنید به

نشنیدن. آن بخت کور شیر پاک خورده می‌خواست به ما بفهماند که با کمپانی موز که زمینها را به زور از چنگ مردم درآورد و صاحب زمینها را با سرنیزه از زمینشان بیرون کرد، می‌شود درافتاد.»

«زن، مگر من منکرم. در ظاهر...»

«ظاهر کدام است. باطن، باطن... ظاهر یعنی چه؟ عجب حکایتی است. وقتی حرف حق می‌زنی می‌گوید ظاهر. آنها که ثروت بابا را به ارث بردند معطل نکردند و فی‌الفور پولها را برداشتند و با زاد و رودشان رفتند خارج و امروز شرمشان می‌آید کسی به رویشان بیاورد که اهل کجایند.»

«خوب، اگر پدر و مادری بخواهند اولادشان را خوب تربیت کنند، گناه کرده‌اند؟ کی‌خه‌بول هم حق دارد بچه‌هایش را هر جا دلش خواست بگذارد مدرسه.»

«حق یعنی چه؟ این هم از آن حرفهاست. کی‌خه‌بول هم نیست و کوخوبول است. وقتی آدم سرخ‌پوست است و سواد هم ندارد بهتر است حرف به اندازهٔ دهانش بزند و این گنده‌گوییها را بگذارد کنار.»

«هر کس حق دارد هر اسمی خواست برای خودش انتخاب کند. عمده این است که حلال‌زاده باشد و تربیت شده.»

«من ضامن آن حلال‌زادگی و تربیت‌شدگی. من بدبخت‌تر و بی‌سوادتر و بی‌کس و کارتر از همهٔ دنیا. اما اینها برای من همان کوخوبول‌اند. خدا عاقبت کار ما را به خیر کند. می‌گوید حق دارند. چه حقی؟ ارث را خوردند اما قراری که همراه ارث بود از یاد بردند. چون این ارث فقط پول نبود. با این پول قول دادند که آن را صرف جنگیدن با کمپانی موز کنند.»

«معلوم است درسهای آن همسایهٔ بی‌همه‌چیزت را خوب یاد گرفته‌ای.»

«چرا پای سنیور نپو را وسط می‌کشید؟ مگر من تنها این را می‌گویم؟! این چیزی است که همهٔ عالم و آدم می‌دانند. چه خیال کرده‌اید؟! مگر این بیچاره آناستازیا نیست؟... خیال کرده‌اید مردم این حرفها را از خودشان درمی‌آورند؟ راستی راستی خیال می‌کنید شرکت موز دردی از ما مردم دوا می‌کند؟ یا منتی سر ما دارد؟ بله، دارد، اما همان منتی که ما سر گاو و گوسفندمان داریم. شرکت موز برای ما حکم دهنه برای یابو را دارد. اگر

غیرت سرکشی داشته باشد دهنش را پاره می کند.»

«خوب هر کس عقیده‌ای دارد. به عقیدهٔ من بهتر از این کاری نمی‌شد که ارثیه‌شان را بردارند بروند و بچه‌هاشان را خارجه بگذارند مدرسه.»

«بله، یهودا هم اگر بود کاری در همین ردیفها می کرد. به عوض این که خودش را به درختی بیاویزد، به زنی می آویخت و بچه‌ای پس می‌انداخت.»

پیرمرد گلوی خود را صاف کرد و دستمالش را که از فرط ماندن در جیب پشت شلوارش بوی گند می‌داد باز کرد.

زن آهی کشید و گفت: «من هم باید یک ارباب دست و پا به خیر پولدار برای خودم دست و پا کنم. مثل همان مستری که در ساحل جنوبی پیدا شد و یک عده گدا گرسنه را به نان و آب رساند و دست آخر هم در کولاک نفله شد.»

مردک پرچین و چروک با آن صدای سمباده‌وارش گفت: «آن بابا اصلاً از اول ماخلق‌اللهش عیب داشت.»

«چون وارثهای الدنگش آنقدر بی‌غیرت بودند که نتیجهٔ زحمتهایش را نقش بر آب کردند.»

«خوب. پس من دیگر رفتم...»

«چرا؟ باز اسم آب آمد و شما فرار کردید؟»

«مرده‌شوی ریخت نکبت همه‌تان را ببرد. مگر گناه است از آب بدم می آید؟! حمام را به خودم حرام کرده‌ام چون آب که به تنم می‌خورد چندشم می‌شود.»

کلاهش را تا روی چشمها پایین کشید و از دکهٔ زن بیرون رفت. پاچه‌های شلوارش روی زمین کشیده می‌شد و لبهٔ کتش تا زیر لمبر آویزان بود. بیرون در با نوهٔ نپوموسنو روبرو شد. با خود گفت: «پسر دخترش است. نوهٔ تخم حرامش. یک اره‌کش کالابریایی (Calabria) بود که شکم دختره را بالا آورد. آن چشمهای آبی توی آن صورت سرخ‌پوستی داد می‌زند که حرامزادهٔ یک ایتالیایی است. اما صورتش مثل صورت مادر لوند و پدربزرگ ناکسش قهوه‌ای است.» و به خود باد کرد که: «اما تو سیکستو پاسکوال، زبان تیزی

داری. امان از این زبان که مثل نیزه تا جگرشان را سوراخ می کند.»

دامیان سیتو روی گاریش که بار آهک داشت نشسته بود و گاوهایی که آن را می کشیدند سیخ می زد و صدای سوتش در فضا می ماند و هوای سرد صبح را جان می بخشید و غبار سفیدی که با چرخش چرخها از کیسه های آهک می ریخت ترانهٔ او را به صورت نواری مواج بر خاک راه نقش می زد. شکوای دلی تنگ با منگی خواب نوجوانی در نوای سوتش موج می زد. کلاهش را از راه احترام کمی بلند کرد وموهای سیاهش مثل آبشاری از زیر آن روی دست سفیدش فرو ریخت. دن سیکستو به سلام او اعتنایی نکرد. مثل این بود که زهر سکوتش را از همهٔ چینهای خشکیده و یخ زدهٔ صورتش بیرون می فشاند تا به پسرک بفهماند که چون از پشتهٔ دن نپو است سلامش بی جواب می ماند و او کسی نیست که رفتار و کردار و عقاید پدربزرگ او را بی جواب بگذارد. پسرک گاری ران بی آن که از این رفتار پیرمرد برنجد دنبالهٔ سوت خود را طوری ادامه داد که آهنگ آن به وضوح «شر... پا... کن. شرپاکن. جغد سیاه... جغد سیاه...» را به گوش القاء می کرد. پیرمرد لبهایش را از فرط غیظ و نفرت جمع کرد و تنگ بر هم فشرد و پایش را بر رکاب گاری گذاشت و بر آن سوار شد و گاری از برکت قدوم او به خانه ای فنری مبدل شد و وقتی لمبرهای او همچون آوار بر نشیمنگاه آن فرود آمد مرکز ثقل گاری به سمت راست ظرف شیری که هنوز گرمی پستان گاو و حرمان گوسالهٔ گرسنه در آن بود، و به سمت چپ بافه های یونجه ای که غذای گاو بود و سرسبزی امید داشت جا به جا شد.

او نوسان شدید گاری و برنگشتن آن را دلیلی بر صحت نظر خود می دانست. عقیده داشت که شهرداری بهتر است خانه ها و عمارات را مثل گاری روی فنر بنا کند تا در مقابل زمین لرزه مقاومت کنند. می گفت خانه ها را در این سرزمین نفرین شده، که بی زمین لرزه هم سر پا بند نمی شوند بایست بر پی های فنری بسازند تا در وقت زلزله فقط بلرزند و فرو نریزند.

زن دورگه پشت سر دن سیکستو، لگن آب در دست، از دکه اش بیرون آمد. هر کس او را می دید خیال می کرد که می خواهد لگن آب را به ظاهر

از روی غفلت بر سر مردک اسپانیایی بریزد و صاحب خیر شود. اما نه، این کار را نکرد و درست وقتی که تیغ آفتاب دیوار مقابل را روشن کرد آن را جلو میخانه بر خاک ریخت. این کار بی حکمت نبود و رازی در بر داشت. خاک هم تشنه بود و نوشابهٔ خود را می خواست. اما نه از آن نوع نوشابه ها که در بطری است بلکه آبی که اول با لب و دهان مردم آشنا شده است و به همین دلیل لازم بود که پیش از آن که زمین از آفتاب گرم شود آن را با آب پیاله شویه که اندکی به الکل و تف پیاله نوشان آلوده است سیراب کند و معتقد بود که اگر کسی هر روز این کار را بکند، زمین که مادر آدمی است سیراب کنندهٔ خود را بی اجر نمی گذارد و با حق شناسی به او پاداش می دهد. مثل این بود که هر روز تخم مستی بکاری که البته بار می دهد و هر بار مشتریان دکه چندبرابر می شوند. نوشندگان گویی از زمین می جوشند و از او مراد می جویند و سیراب و مست، تلوتلوخوران و همچون تاک به دیوار متکی، دکه اش را ترک می کنند.

لگن را چند بار می چرخاند تا نیمی از آب آن بادزن وار بر زمین پاشیده شود و صدای سیرابی خاک خشک را می شنید که همچون آب بر آتش پاشیده فش فش می کرد؛ و زن به صدای بلند می گفت: «قدم عابرانی که از می جان می گیرند، گام عرق خواران همیشه تشنه و معتادان خشکیده گلو را اینجا سست کن تا از جلو دکان من دورتر نروند.» نگاهش را بر خاک خیس جلو دکان دوخت و ادامه داد: «پای آنها را به دکهٔ من باز کن. بگذار دکان مرا مأمن خود بدانند و تنها عرق نخورند و دوستانشان را هم سیراب کنند و تا آخرین سکهٔ پول و دار و ندارشان را با جان و دل خرج پیاله نکرده اند، از اینجا خارج نشوند و خوش و خندان و ترانه خوان بروند... اینجا پیشاب نریزند و قی نکنند و با هم گلاویز نشوند و بلایی بر سرشان نیاید. بگذار این کارهاشان را جای دیگر بکنند زیرا که گند هیچ چیز بدتر از پیشاب و قی مستها نیست...» و خم شد و دو لمبر گرد و گندهٔ خود را بیرون داد و به خورشید تعظیم کرد و از ترس آن که مبادا کسی او را در این حال ببیند وانمود کرد که با دست راستش در پی چیزی بر زمین افتاده می گردد حال آن که با دست چپش که نزدیکتر به قلبش بود لگن را برای دومین دور آبپاشی

مقدس آماده نگه داشته بود.

«پای عابران خشکیده دهان و سورچرانها و پیاله پرستان را اینجا سست کن...» بر خاک خیس جلو دکانش چشم دوخته دوباره بر آن آب پاشید. «دیو عطش را در وجودشان بیدار کن و به سرکشی وادار و قدمهای از این طغیان بی تابشان را به طرف پیشخوان من هدایت کن تا یک بطری شراب تلخ را تا ته نوش جان کنند یا قدحی از این عرقهای توپ ترکان مرا در حلق خود بریزند یا دو سه لیتر آبجو خنک را در خندق بلا سرازیر کنند.» سه باره به خورشید تعظیم کرد و ته ماندهٔ آب لگن را نثار خاک کرد و دنبالهٔ دعای خود را به این بیان ادامه داد: «کام از لب پیاله نگرفته ها را از اینجا دورتر مبر. آنها را به داخل دکان من هدایت کن تا به شادی خبر خوشی، یا به قصد از یاد بردن غمی، یا فقط از روی کنجکاوی و نوجویی، یا احساس مردی، با طعم خوش عرق نیشکر آشنا شوند. اول بار آن را بچشند و طعم آن به دهنشان خوش آید و با میل بیشتر و حرص تیزتر برای میگساری دوباره به دکهٔ من بشتابند و آنها که آرنجشان بر پیشخوان میفروشی فرود نیامده به خواست تو ای خورشید و تو ای زمین که پدر و مادر نیشکرید، بر پیشخوان من آرنج بگذارند.»

و آهسته ذکر همیشگی خود را زیر لب تکرار کرد: «نبید ای نبید ای نبید... به دهر از تو غم، از تو مستی که دید.» و وارد دکان شد.

کامیونهای حامل مصالح ساختمانی برای باند فرودگاه از کنار خانه های پست و مفلوک می گذشتند و آنها را از پی می جنباندند. دیوهایی بودند بر فنر استوار و بر چرخ روان؛ بزرگتر از خانه ای؛ و پاره‌ای گفتی کلیسایی چرخدار. (مردک اسپانیایی این حال را گواهی بر استقامت دری وری های خود دربارهٔ شهرهای بر فنر ساخته در مناطق زلزله خیز می دانست و می گفت باید بروم اختراعم را به ثبت برسانم.) صدای سوت لکوموتیوهایی که اجازهٔ عبور می خواستند مدام مثل نالهٔ گاوی گوساله گم کرده بلند بود. این لکوموتیوها متصل از میان سروهای بلند و مراتعی که در فصل باران جای‌جای تالاب می‌شد پس و پیش می‌رفتند و واگنهای تخت یا دیواره‌دار پر و خالی را به دنبال هم می‌بستند یا از هم باز می کردند. صدای تیر

شکارچیان مرغابی هوا را می‌شکافت و ماشینها با صدای گوشخراش خود کابلهای فولادین را در معدن سنگ حرکت می‌دادند و مته‌ها و بیلهای هیدرولیکی همه در کار بودند و غوغاشان به آسمان می‌رسید و کارگران با قطارهای واگن‌دار سنگ‌کش که در پیش قطارهای بارکش به بازیچه‌ای می‌مانست به معدن می‌رفتند یا از آن بازمی‌گشتند و صدای سوراخ شدن کوه و شکستن و خرد شدن سنگ آن گوش را پاره می‌کرد و این دنیای خشونت و غوغا، متصل و بی‌تعطیل، در کار بود و این مجموعهٔ دیگهای بخار و چگالنده‌ها و این پیستونها و آدمها، از بومی و اجنبی، و این کوههای سنگ و کوره‌های آهک، همه لکه‌ای بود میان ابرها، میان محرابهای آسمان در کبودیهای بی‌پایان که ملائک صبح در پیشگاهشان به عبادت بودند.

سنیور نپو همان‌طور لباس به تن روی تخت سفری خود افتاد. دومین بار بود که آن روز صبح به خانه باز می‌گشت و در بستر می‌افتاد، مثل جانوری شب شکار که روز می‌خوابد. کلاهش را به گوشه‌ای انداخت و حتی کفش از پا در نیاورد. چه فایده، عفریت عطش در درونش در کار بود و او ناچار دیگر بار برمی‌خاست و دوچرخه‌اش را بر می‌داشت و به دنبال یک پیاله نوشابه در شهر راه می‌افتاد. زیرا قول داده بود که دیگر به دکهٔ زن دورگه قدم نگذارد. حاضر بود برای تر کردن گلو شهر را زیر پا بگذارد و چه بسا که تشنگیش با یک پیاله فرو نمی‌نشست و کارش به ده دوازده تا می‌کشید. دامیان سیتو در خانه نبود. معدن سنگ شمالی پدربزرگ را از یادش برده بود. چه بهتر. سزای او همین بود که فراموشش کنند زیرا در حق نوهٔ مهربانش ناسپاس بود. لعنت بر شیطان! اما او که این حرف را از روی غیظ نزده بود. آن از یهودا بدتری که اول صبح مثل لعنت خدا بر او نازل شده بود خلقش را تنگ کرده بود و این حرف از دهانش جسته بود. زیرا وقتی نوه‌اش در خانه نبود او همان‌طور با لباس و حتی کفش مثل نعش روی تخت می‌افتاد و هیچکس نبود اعتراض کند که وقتی این‌طور با لباس بر تخت می‌افتد به مرده‌ها یا غرق‌شده‌ها می‌ماند.

مثل مرده‌ها یا غرق‌شده‌ها! درست است که آن روز صبح لاابالی شده بود. اما شکر خدا حالا آنچه می‌نمود نبود. زیرا خدا بزرگ بود و اجلش

هنوز نرسیده بود و از برکت حضور ذهن و چالاکیش در به کار گرفتن رکاب و دستهٔ دوچرخه هنوز زنده بود. به شدت پا زده بود و به ظرافت گاوبازی دوچرخه‌اش را از مهلکه سالم به در برده بود. اما گاری که اندکی پیش ضمن حرکت نتوانسته بود آزار خود را به او برساند اکنون با سکون خود جلو دکهٔ آن زن زهر خود را در کام او می ریخت. به علت همین گاری بود که او خود را در عرق غرق نکرده بود. این گاری شوق او را در سر کشیدن قدحی می کور کرده بود. هوس داشت دل و مغزش را در می بخیساند تا دیگر نه فکر کند و نه به چیزی عکس‌العملی نشان دهد. این گاری بود که او را با دهانی خشک و نفسی سنگین، کوفته و بی‌رمق روانهٔ خانه کرده و به جبر وادارش ساخته بود که بر سر سوگندی که خورده بود بماند. قسم خورده بود که دیگر به دکهٔ لا سیرکازیانا (La Circasiana) قدم نگذارد. اما اگر آن گاری آنجا نایستاده بود سوگندش مانعی در کار نبود. مشکلی در میان بود که به شکستن سوگند می‌ارزید. زیرا نه تنها گلویش مثل کبریت خشک بود، بلکه کسی را می خواست که بار دلش را برایش خالی کند و آنچه را بر سرش آمده بود و می آمد برایش نقل کند و دامیان سیتو خانه نبود. غیبت طفل بر او گران می آمد. اگر در راه به او برخورده بود همراهش رفته بود تا بار آهکش را تحویل بدهد. دوچرخه‌اش را روی گاری می گذاشت و ضمن راه حرف می‌زد و آسوده می‌شد. همان آسودگی که حاصل درد دل کردن است. می خواست غیظش و ترس و نفرتش همه را از دل بیرون بریزد. چون اگرچه حملهٔ نابکارانهٔ دن سیکستو همه چیز را در دل او زیر و رو کرده و آشوبی برانگیخته بود، توقف گاری جلو دکهٔ زن می فروش نابکارانه تر و تلخ تر بود و تلخکامی او که نمی توانست بی ارتکاب جنایتی انتقام بگیرد تحمل ناپذیرتر. دلش می خواست مثل حریفش نابکارانه به او جواب بدهد، زیر دیواری را خالی کند. دیوار یکی از کوچه های شهر را که دن سیکستو عادت داشت از آن بگذرد. چنان زیرش را خالی کند که به یک فشار دست بر سر او و گاریش خراب بشود و او را زیر آوار مدفون سازد و بعد روزنامه ها را بخرد و ماجرای مرگ او را با شرح و تفصیل تمام بخواند که دن سیکستو ضمن آزمایش اختراع خود یعنی خانه های فنری قربانی علم شده است.

تازه به یاد آورد که هنوز نان و قهوه‌اش را نخورده است. نانش چه سفت بود. با دست پاره نمی‌شد. از عرق دستش چسبناک شده بود و بوی لاستیک می‌داد. نانش را که گاز می‌زد مثل این بود که دستگیرهٔ لاستیکی دوچرخه‌اش را به دهان برده باشد. در این دور و زمانه نانواها هم دیگر نان خوب پختن را از یاد برده‌اند. تا انتقامش را نمی‌گرفت همه چیز آزارش می‌داد و آسوده‌اش نمی‌گذاشت. آفتاب، جاندار و سفید و سوزان از لای سفالهای سقف که به پلکهای بی‌مژه‌ای می‌مانست، و از شکاف زیر در وارد می‌شد. کلبه‌شان به سقف تازه‌ای احتیاج داشت، به توفالهایی از چوب کاج یا سرو. کمبودهاشان یکی دو تا نبود. اما او پیر بود و نه پول داشت نه حال و حوصله. می‌گفت این زحمتها و دردسرها باشد برای جوانها. عجالتاً باید برخیزد و در را چفت کند. بهتر بود که خاطرش از جانب در آسوده باشد. دن سیکستو بعد از ماجرای گاری ممکن بود به هر کاری دست بزند. بعید نبود که در آن ساعت روز به سراغش بیاید و در خواب غافلگیرش کند. بهتر بود در را ببندد و چفت کند. هیچکس از احتیاط ضرر ندیده است. اما سخت مانده و کوفته بود. بیداری و هشیاریش تحلیل می‌رفت. چشمهایش بسته می‌شد. می‌خواست پلکهایش را باز نگه دارد. اما نمی‌توانست. پلکها به فرمانش نبودند و فرو می‌لغزیدند. چفت، کلون.. شرط عقل این بود که... اما تکان نخورد... پیری و کوفتگی از بار کار و غصه‌های زندگی و سرخوردگیها و دردسرهای روزانه و ظلمهای فراوان حتی میل به دفاع از جان را از او گرفته بود... اگر او را بکشند جسدش را جا خواهند گذاشت... کالبدش همین جا به امان خدا خواهد ماند... در و کلون و چفت برایش کلمات پوکی شده بود. فقط اندکی تلاش... وای که این اندک تلاش برایش چه دشوار بود. ممکن بود او را بی‌دفاع و بی‌پناه مثل سگی بکشند. خدایا پناه بر تو...

همتی کرد. روی پتو غلطی زد، زیرا نمی‌توانست یکباره بلند شود. اما چنان که ناگهان فلج شده باشد در همین حالت، با سری از بالش فرو لغزیده و پاهایی گشاد مانده، دستی بر لبهٔ تخت گرفته و صورتی رو به زمین، پشت به قاتل احتمالی باقی ماند. قاتلی که ممکن بود خود دن سیکستو باشد. هرچند باور نداشت که دن سیکستو، مگر به طور ناشناس خود به این عمل دست

بزند. برای این کار آدمکشی اجیر می کرد.

لباس به تن، غرق عرق خوابیده بود. اما خفته به نظر نمی رسید. انگاری فکرش در تلاش بود. لابد به همین علت بود که دستمزد شبکارها دو برابر روزکارها بود. این تفاوت به منزلهٔ اجرت تلاشی بود که برای خوابیدن در روشنایی روز لازم بود و این کار دشواری بود. آدم می بایست ماندگی و کوفتگی را به منگی و لختی خواب مبدل کند و روشنایی روز را به تاریکی و جنب و جوش دنیا را به سکون و آرامش. ای کاش می شد که انسان چشمها را بر هم گذارد و به خواب برود. زیرا اغلب خستگی به صورت دردی در استخوانها رسوب می کرد و روشنایی به صورت رگه های باریک خون میان پلکها و چشم جاری می شد و از سکوت جز پاره هایی میان سیل پرآشوب صدا چیزی باقی نمی ماند.

دستش را که به لختی از انتهای بازویش از لبهٔ تخت آویزان بود تکانی داد اما دست به زمین نخورد. نه زمینی باقی بود، نه واقعیتی نه آنچه وقتی به خواب می رفت پشت سر جا می گذاشت. صبح وقتی که دیگران تلاش زندگی را از سر می گرفتند او به زور می خوابید چنان که گفتی در مرگ فرو می رفت و این درد را آه آه از سینه بیرون می دمید. اما دیگر آه نمی کشید، ناله می کرد. هیچکس به خوبی او با ناله آشنا نبود. در لا گرانادا مسؤول نظافت بادزنها بود. هوای کهنه ای که این بادزنها جا به جا می کردند به صورت غبار غم بر سردی فلزشان می نشست. این پنکه ها اول با آهی دراز راه می افتادند و بعد که دور بر می داشتند آهشان به ناله مبدل می شد. پیش از اینها مسؤول نظافت پنج شش قفس قناری هم بود که مشتریان آن میخانهٔ پرزرق و برق را زمانی که هنوز رنگ شاعرانه ای داشت سر حال می آوردند. اما وضع عوض شده بود و دیگر از قناری اثری نبود. حالا اگر قناریها بودند آوازشان به ناله مبدل شده بود. زیرا گراموفن سکه ای را به جای خود می دیدند که عر و تیزش محله را پر می کرد. اما توی شکمش روشن و رنگین بود و هرچه سکه می خورد سیر نمی شد.

به تندی به یک پهلو چرخید. انگار می خواست باری را که وقتی دمر افتاده بود خفه اش می کرد از پشت خود کنار بیندازد و زانوهایش را به نرمی

حرکت نوزادی که می‌خواهد به رحم گرم و شیرین مادرش بازگردد جمع کرد و پس از آن که مدتی در این حال بی‌حرکت ماند از درد گوش نالید. دردی کهنه بود و انگشتش را به سوراخ گوشش که پر موتر از سوراخهای بینی‌اش بود فرو برد. برای همین موهای انبوه سوراخهای گوشش بود که او را خرس می‌نامیدند و او از این نامگذاری نمی‌رنجید.

دوباره وضع خوابیدن خود را عوض کرد. تنفس نا آرامش به خر و پف مبدل می‌شد و بعد به حرف زدن می‌انجامید و در خواب که حرف می‌زد مثل این بود که دهانش سق ندارد و این حرف زدنش به قل قل آش جوشانی می‌مانست که پیرمردی محکوم به له شدن زیر یک گاری در آن بپزد و پیرمرد به این مرگ محکوم شده بود زیرا به ساحت مقدس شرکت موز و حضرات کوخوبول و سوتومایور و پاپ سبز و گاوها و دیگر مقدسات بی‌حرمتی کرده بود و این حکم اعدام ممکن بود هر آن اجرا شود و هم‌اکنون گاری را روی خود حس می‌کرد و یابوی موهوم را هم، و جلاد نابکار را هم که چین و چروکهای صورتش در باد مثل رگبرگهای توتون رشته رشته بود.

پلکهایش را در هم کشید و می‌خواست فریاد بکشد زیرا چرخها روی او بودند اما اعدام صورت نمی‌گرفت و چرخها از روی بدنش نمی‌گذشت و او زیر آنها له نمی‌شد. گاری از روی او پرواز کرد، مثل جغد، و چند قدم جلوتر دوباره ظاهر شد، اما دیگر جغد نبود بلکه دوباره به شکل اول خود، به شکل یک گاری جنی درآمده بود و مثل یک مرغ شوم جلوی دکهٔ زن دورگه ایستاده بود.

نوه‌اش با سوت تکرار می‌کرد: «جغد سـ... یاه جغـ... د سـ... یاه» آیا راستی صدای سوت نوه‌اش را می‌شنید یا آن را به خواب می‌دید؟ «شر به پا کـ.. ن شـ... ر به پا کن.»

لبهایش را چنان که گفتی می‌خواهد در خواب سوت بزند جمع کرد. می‌خواست با تکرار لقب مردک اسپانیایی به نوای سوت، به گاری او که در چند قدمیش مجسم شده بود بفهماند که از ترس نبوده که از رفتن به دکهٔ می‌فروش منصرف شده و به خانه برگشته است؛ این پیشامدها برای مردی مثل

او بازی کودکانه‌ای است زیرا او مردی است که هر روز با دوچرخه‌اش در مصاف با کامیونهای کوه پیکر، این کلیساهای سوار بر چرخ که با صدها و صدها اسب نامرئی و به هدایت غولهای بور مو حرکت می‌کنند با مرگ روبرو می‌شود. البته حقیقت این بود که وقتی این کامیونها از دور پیدا می‌شدند او خود را جلو جوخهٔ اعدام احساس می‌کرد و این معنی را برای زنی از آشنایانش که سن و سالی از او می‌گذشت و دیگر بر و رویی نداشت و به همین دلیل دیگر نه به چشم زن بلکه به چشم دوست به او نگاه می‌کرد اعتراف کرده بود و آن زن با حاضر جوابی گفته بود: «البته! حق داری پونمو جان (Ponemo) (و این اسم کوتاه شدهٔ محبت آمیز خودمانیی بود که در ایام خوش گذشته به او داده بود) حق داری که خیال کنی جلو جوخهٔ اعدامی. از قضا همین را می‌خواستم بت بگویم. هر کس از بنده‌های خدا که بمیرد خاکش می‌کنند. بعضی را توی صحرا که خاک قوت بگیرد و بعضی را در قبرستان تا عبرت زنده‌ها باشند اما پونمو جان آدمهایی مثل تو که دوست دارند فدای باد هوا بشوند و دستی دستی خودشان را به کشتن می‌دهند دست کم باید اینقدر سلیقه داشته باشند که مرگ آبرومند مردم پسندی برای خودشان انتخاب کنند. این جور مرگی که تو انتخاب کرده‌ای به لعنت خدا نمی‌ارزد. خدا عمرت را زیاد کند اما کج سلیقگی‌ات را برای مردن هم کنار نمی‌گذاری. جوان هم که بودی سلیقه نداشتی، وگرنه هرا ول نمی‌کردی دنبال آن زنک کایافاس (Caiaphas) بیفتی. آخر کی دیده یا شنیده که آدم عاقل سوار دوچرخه بمیرد. حالا اگر جوان بودی می‌شد گفت جوان است و جاهل و از این مشتی گریها خوشش می‌آید. اما با این قیافهٔ مچاله شده‌ات، پناه بر خدا، دخیلتم، از خر شیطان بیا پایین. اگر خدای نکرده بلایی سرت بیاید توی تابوت نمی‌گذارندت. یک قوطی کبریت هم برایت زیاد است. خدا نصیب نکند. غصه‌ام همه‌اش این است که یک روز خبرت را بیاورند که یکی از کوههای چرخدار زیرت گرفته. این دوچرخه‌سواری تو مرا به یاد آباء و اجدادمان می‌اندازد که می‌گویند چهار دست و پا راه می‌رفتند. چه فرق می‌کند آنها چهار دست و پا راه می‌رفتند تو روی دو تا چرخ راه می‌روی... آره، خبر می‌آورند که نقش زمین شده‌ای و باید یک

آب خشک کن رویت انداخت و با خاک انداز جمعت کرد. آخر این ماشینها که شوخی بردار نیست. یک تپه را به یک ضرب از زمین جمع می کنند. حالا آمده اند نمی دانم ورودگاه، فروشگاه، پونمو جان، زبانم نمی چرخد این کلمه های من در آوردی امروزیها را سر زبان بیاورم، خلاصه می گویند آمده اند میدان طیاره را صاف و صوف کنند و سمنت بریزند...» آن وقت روی رختخواب او خم می شد و رویش را می پوشاند. میانه شان گاهی صلح و صفا بود و گاهی شکراب اما حالا دیگر اثری از او نبود. و روزگارش به قدری خراب شده بود که حتی وقتی او را به خواب می دید به هیأت سابقش زیبا و خوش آب و رنگ نبود. بلکه به صورت امروزش لاغر و لت و پار به چشمش ظاهر می شد. یک مشت استخوان بود و از پستانها جز پوست خشکیدهٔ آویخته ای باقی نمانده بود که دیگر نمی لرزید و در کسی هوسی بر نمی انگیخت. دیگر یک دندان هم در دهانش نمانده بود زیرا شیادی فریبش داده بود که ریزش موی سر از فساد دندانهاست و زن بیچاره که از ریزش مو رنج می برد گول شیاد حرامزاده را خورده بود و دندانهایش را به او بخشیده بود. اما این کاهش دندانها برخلاف انتظارش افزایش گیسوان را در پی نداشت بلکه باعث شده بود که بینی اش به صورت آویزهٔ درشتی روی لبهایش در آید و حلقه های پهنی به رنگ کاهوی گندیده دور چشمهایش ظاهر شود. چشم چپش گاهی هوس می کرد و از کاسه بیرون می جست و پلکش مثل پردهٔ سایبانی روی آن آویزان بود. خلاصه این لعبت رعنا اکنون رفیق و غمخوار او بود. خاکستری از آتش شعله ور گذشته.

گاری بی حرکت بود و در عین حال حرکت می کرد. به چشم او ساکن بود، مثل کرکسی در کمین لاشه ای، یا مثل مرغ نامیمونی، جغد سیاهی که چهار چنگال گرد داشت و بر در دکهٔ زن دورگه منتظر بود. زن در انتظار او بود تا برود مشروبش را بخورد. بگذار منتظر بماند. گاری در گوش او همچون چرخهایی پرصدا در دایره های فلزی تنگ افتاده می تاخت و طنین ضربه های نعل بر سنگهای راه و صفیر شلاق و ورپاش دشنام و ناسزا همراه با تف و مف گاری ران. مف را با پشت دست به ریش می مالید و دستهایش چنان خشکیده و چرمی شده بود و چنان از فرط لئامت گزنده بود که گویی

می‌خواست چرم چرب تسمهٔ افساری را که در دست می‌فشرد بخورد و در خود فرو ببرد و دست راستش که بارها دست او را به گرمی فشرده بود اکنون از غیظ آن که نتوانسته بود او را زیر بگیرد، اسبها را همچون باد بر سر او می‌تازاند تا این بار او را زیر چرخهایش در خاک فرو ببرد و از صحنهٔ زمین ناپدید کند.

فریادی کشید... تقریباً بیدار شد... صداهایی که در گوشش بود بر تصویر گاریی که تا آن لحظه بی‌حرکت بود و اکنون به راه افتاده بود تا به او برسد منطبق می‌شد. گاری به راه افتاده بود، با چنان شتابی که نزدیک بود از هم بپاشد و چرخهایش از سرعت دوران ایستاده می‌نمود و اسبی که آن را می‌کشید طوفان به پا می‌کرد و آذرخش می‌جهانید، گویی کوره‌ای در نعلهای خود پنهان داشت. گاری به هر سو نوسان می‌کرد و مالبند آن می‌خواست بشکند و فنرها گویی در زمین‌لرزه‌ای مهیب باز و بسته می‌شدند.

دن نپو احساس می‌کرد کارش ساخته است. جز دوچرخهٔ ناچیزش چیزی نداشت. حتی اگر هزار پا می‌داشت و دوچرخه‌اش به هزار جفت رکاب مجهز بود نمی‌توانست از این مرگ مسلم بگریزد. جز دوچرخه‌اش هیچ نداشت و آن هم چنان که از نالهٔ تخت و بالش بر زمین افتاده و پتوی فرو لغزیده پیدا بود به یک سو کج شده بود و چیزی نمانده بود که بر زمین بیفتد. سعی کرد از راه خارج شود اما دیگر دیر شده بود. آیا براستی دیر شده بود، یا هنوز فرصتی باقی بود؟ نه، دیر شده بود. تخته سنگهای کنار جاده مانع راهش بود و پاسکوال ای استریبو او را در منگنه می‌گذاشت. ای کاش می‌توانست دوچرخه را رها کند و خود را در گودالی یا مسیلی بیندازد و در آن پناه بجوید تا گاری نتواند دنبالش بیاید. آری، این امکان بود. اما کی؟ درست که فکر می‌کرد می‌دید اگر هم به این کار موفق شود دوچرخه‌اش را از دست خواهد داد. در دل گفت: «فعلاً پا بزن، پا بزن...» پاها و زانوها و کمر و شانه‌ها و حتی سرش به آهنگ چرخش چرخها که چمهای راه را می‌پیمود و به آهنگ حرکت رکابها که مثل چرخ فلک آتشبازی می‌چرخید و به آهنگ زنجیر که به قوزک پایش می‌مالید و قلقلکش می‌داد حرکت می‌کرد و در

این تلاش دن نپویی را که روی تخت خوابیده بود و خر و پف می کرد پشت سر می گذاشت. ناگهان ترمز گرفت و احساس کرد که با تمام قامت به جلو پرتاب شد و بلافاصله در آغوش مرد خفته واپس افتاد. بازوهای خود را به تندی روی سینه جمع کرد. می خواست ببیند این خرخر کیست و از او بخواهد که آرامتر نفس بکشد ـدستهایش را از دستهٔ دوچرخه برداشته بود و سکسکه اش به بکوب بکوب جاز مبدل شد و تنفس سنگینش به وزوز بادبزن برقی و دندان قروچه اش به صدای گوشخراش ظروف آلومینیمی در ظرفشویی. از بوگی به والس... «باید ساعت سه شده باشد، ساعت سه شده باشد...» فریاد زد: «دسته، دسته.» زیرا دستش به چیزی بند نبود و نمی دانست چه چیز را بگیرد. جز بادزن برقی چیزی جلو خود نمی دید. و اگر آن را می گرفت دستش مجروح می شد... «دسته، دسته...» خرخرش تند شده بود. به تندی سیر صوت، و چشمهایش مثل دو حباب کف صابون بود که به صورت پشم آلودش بند شده باشد و سینه اش پر از صفیر باد و غوغا بود. و توجهی به خود دیگرش که به پاهایش بند بود و روی تخت پا می زد و تقلا می کرد تا از گاری که می خواست او را له کند بگریزد نداشت و چرخهای دوچرخه اش به تله موش می مانست، تله هایی مدور با تور سیمی که پر از موش بود و موشها جیرجیر می کردند و جیرجیرشان زنگ فلز داشت اما در واقعیت از جیرجیری که از زیر تنه اش از سیمهای تخت بیرون می آمد چیزی کم نداشت. کسی که صبحانه اش را دست نخورده زیر تخت برای آنها گذاشته بود، روی همین تخت خر و پف می کرد و پازنان در تلاش بود و مرد چاقی را که خر و پف می کرد می شتاباند، یا چرخ سوار کندی را که عقب می افتاد و چیزی نمانده بود که گیر بیفتد با خود می کشید. اما نه گیر آن گاری گر گرفتهٔ پوست پوست و سراپا دوده و رطوبت و ماتم و فلاکت، که زهوار دررفته بر چرخهای خود بند نبود و یابویش در اختیارش نمی آمد، بلکه گیر ارابهٔ عظیمی به ابهت یک کاخ، در پرتو آتشی جهانسوز، همچون طلا درخشان، که اسبهایی تیزتک چون باد آن را می کشیدند و بر حلقه هایی از شعلهٔ چرخان پیش می تازید و مردان و زنانی به پا خاسته را که خیش و تفنگ و داس در دست داشتند و پرچمهای سرخ می جنباندند در دل طوفان

به پیش می برد.

فاصلهٔ میان او و آن ابر مشتعل که ارابه بر جا می گذاشت کم می شد و در گاری علاوه بر گاری‌ران اسپانیایی، آن مرد چروکیده‌روی بددهن، خانوادهٔ کوخوبول بودند با هویت عاریهٔ کی خه بولی، سرخ پوستانی در لباس گلف، همراه آن یانکی بدنهاد، رئیس هیأت‌مدیرهٔ شرکت موز که دستکش سبز پوشیده بود و یک شاخهٔ بی‌بار موز در دست داشت که باعث می شد اسب نرهٔ خود را راست کند و دوباره درهم کشد زیرا می ترسید که آن را بریده باشند، زیرا این پاره از اندامش به شاخ سبز موز که عصای شاهی و نشان قدرت یانکی بود بی‌شباهت نبود.

داشت به او می‌رسید... گاری داشت به او می‌رسید... فاصلهٔ میان آنها به سرعت کم می‌شد... داشت به او می‌رسید... به او می‌رسید و او، وای چه خطری تهدیدش می کرد... زیرا پازنان از آن که خوابیده بود و خر و پف می کرد و عقب می‌ماند جدا می‌شد... و مرد خفته، وای چه خطری در پی داشت، زیرا ضمن خر و پف آن را که پا می‌زد و بر دوچرخه شتاب می گرفت عقب می گذاشت، و آن که پا می زد بیش از همه در خطر بود زیرا بیدار شده بود و خود را در هوا، از خود بیرون و از رؤیا بیرون می یافت، اما سرانجام ارابه را دید و کسانی را که سوار آن بودند، و در میان چهرهٔ سرنشینان آن صورت مرد میانسال نرم چهره‌ای را تشخیص داد که به چینیان می‌مانست و نعره می کشید که: «مردم، به پا خیزید... به پا خیزید...»

همین که چشم گشود، ارابه از او گذشت. اما چون چشمها را بست و دوباره به خواب رفت خود را همچنان سوار دوچرخه یافت و پاهایش بر رکابها بالا و پایین می‌رفت و گاری دوباره به دنبالش می شتافت و باد بود و چشمهایش پر از اشک بود و پلک بر هم می‌فشرد و آب از مژه می سترد و پا می‌زد و پا می‌زد و موهایش را که باد درهم می ریخت صاف می کرد و خر و پف کنان سرش را به این سو و آن سو می چرخاند... اگر می خواست که آن شبح قیرگون خاموش از سرش نگذرد حق نداشت آرام بگیرد... حتی یک لحظه حق نداشت آرام بگیرد... اما چه می دید:... گاری چرخ نداشت؟ آری، حتی چرخهایش را از دست داده بود... خود او کجا بود؟... دن سیکستو

فلکزده فرار کرده بود... لابد به یکی از آن شهرهای من در آوردیش گریخته بود. در یکی از آن شهرهای فنری که می‌خواست بنا کند تا وقتی زمین به لرزه افتاد و خانه‌ها را گهواره‌وار تکان داد خراب نشوند بلکه مثل گاری روی زمین ناهموار فقط بلرزند... یا همان جاست که گاریش دوباره ظاهر شده، در دکهٔ زن می‌فروش، و دارد برای او تعریف می‌کند که با او چه کرده و تازه با آن ناخن خشکیش یک پزو هم خرج نمی‌کند و چیزی سفارش نمی‌دهد تا به قول خودش چروکهای صورتش را از هم باز کند و این چروکها مثل تارهای ساز زهی از کوک افتاده‌ای بودند و او از سر بی‌دردی بر آنها زخمه می‌زد و دری وریهایش را با کسکسهٔ[1] خاص تلفظ اسپانیایی، ناصاف و فلس‌دار از دهان بیرون می‌فشاند.

کسی در را که نه چفت شده بود و نه کلونش بسته بود باز کرد و دوباره بست. چیزی نمانده بود که در به هم بخورد. اما آن را نیمه راه نگه داشت و همین که وارد شد به دیوار تخته‌ای که او را از کوچه جدا می‌کرد پشت داد و ایستاد. چشمهایش که از روشنایی بیرون خیره شده بود ابتدا چیزی نمی‌دید. اما وقت تلف نکرد، دستها را دراز کرده پیش روی خود نگه داشت تا به چیزی برخورد نکند و به جایی که صدای نفسهای سنگین و خشم آلود دن نپو از آن می‌آمد رفت. با احتیاط زمین را با نوک پا می‌آزمود. چشمهایش بزودی به تاریکی عادت کرد و اندام مردی را که بر تختی سفری افتاده و به خوابی عمیق فرو رفته بود در نظر آورد و به تماشایش ایستاد. مرد خفته هنوز لباس به تن داشت. بی‌شک به محض رسیدن از راه بر بستر افتاده بود. حتی کفشهایش را هنوز در نیاورده بود. نه پیر بود و نه دیگر جوان. صورتش مثل مرده به زردی می‌زد. ابروان و مژگان و ریش و سبیلش پرپشت بود و پشم و پیل فراوان داشت. دستهایش کوچک و کلفت و کارنشان بود. بالش و پتویش روی کف کلبه لغزیده بود. چه می‌شد اگر خود را بر او اندازد. ممکن بود بیدار شود و فریاد کند. اگر بلند شود با یک مشت او را از پا درخواهد آورد. هنوز در این فکر بود که به نرمی بر شانه‌اش دست نهاده بود و

۱) آوازی که از تلفظ حرف «س» شنیده شود. (فرهنگ معین). ـم.

می کوشید آرام آرام بیدارش کند اما مرد نمی خواست بیدار شود و با غیظ و غضب بسیار غلت می زد. با این همه تازه وارد دست بردار نبود. خیر، بیدار نمی شد. از خواب خود دفاع می کرد و همچون عروسکی کوکی با دستها به اطراف می کوبید. مرد بیگانه او را با شدت بیشتری تکان داد. دن نپو زیر لب غرید... چیه؟... کیه؟... این که بود که خود را به زور در جشن خواب او وارد می کرد. این خواب تنها قلمرو خاص او بود و فقط او به آن راه داشت. برو، ولم کن... فضول لعنتی... عجب حکایتی است. راستی او را کجا دیده بود... برو... راحتم بگذار... برو بیرون... از خوابم برو بیرون. به لب تخت رسیده بود و آخرین تکان را به خود داد. اما آن مرد به عوض این که عقب برود، نزدیکتر می شد. روی او را گرفت، آنقدر نزدیک که می توانست به او دست بزند... نه، ممکن نبود... چطور ممکن بود که بیگانه ای که او از اعماق خوابش بیرون انداخته بود به صورت این مرد درآمده باشد... نه، نه... نه، این مرد واقعی بود، جلو او ایستاده بود، آمده بود او را بکشد. آمده بود خنجری در سینه اش فرو کند. آمده بود تپانچه ای در بدنش خالی کند... ملافه ای دور گلویش بپیچد و خفه اش کند... ولی اگر می خواست او را بکشد چرا این قدر به خود زحمت می داد تا بیدارش کند... پلکهایش را بر هم فشرد که یعنی در خواب است... تا زمانی که چشمهایش بسته بود این مرد او را نمی کشت چون معروف بود که هر کس خفته ای را بکشد هرگز نمی تواند از محل قتل فرار کند. هر کس اینطور آدم بکشد لعنت خدا را برای خود خریده است و تا ابد عذاب خواهد کشید... برای همین بود که آن مرد او را به این شدت تکان می داد و دست از بیدار کردنش برنمی داشت. مضطرب بود و اینطور با بیچارگی، با این کلمات کوتاه و شکسته می خواست با او حرف بزند... بی شک دن سیکستو اجیرش کرده بود که او را بکشد... و پنهانی و بی سر و صدا، آنقدر آهسته حرف می زد که او هیچ نمی فهمید چه می گوید... بله، بله... باید بیدار شود، باید چشمهایش را باز کند.

زود باش، بلند شو، تفنگ شکاری دامیان سیتو و قمه پشت صندوق است. بلند شو، نترس، علی الله... اما گفتنش آسان بود. مگر می شد آنها را چشم بسته پیدا کند. وقتی به فکر گلوله ای افتاد که هنوز به صندوق نرسیده در

بدنش فرو می‌رفت بدنش مثل چوب خشک شد و مثل مرده یخ کرد و این نگرانی او را چنان به وحشت انداخت که به لرزه افتاد، چنان که بیگانه گمان برد که مرد خفته دچار حملهٔ صرع شده است.

دن نپو به خود دل‌خوشی می‌داد که چه بسا این همه کابوسی بیش نباشد و وقتی بیدار شود پی ببرد به این که این مرد که از خواب او بیرون آمده است، براستی خیالی بیش نبوده... اما چطور می‌توانست چشمهایش را باز نکرده به این امر پی ببرد و چطور می‌توانست چشمهایش را باز کند و آن مرد که ممکن بود موهوم نباشد او را نکشد... پلکهایش را به قدر دو هلال باریک باز کرد و آدمکش خیالی را بی آن که او خود بداند با لباس و کفش از خلال مژگان و از درون این دو هلال به درون برد. این صورت را کجا دیده بود؟... در گرانادا؟ در پورتال دل کومرسیو؟ (Portal del Comercio) در نماز ساعت یازده در کلیسای سن فرانسیس؟... کجا؟ او را تازه دیده بود... انگاری در رژه‌ای بود یا چیزی نظیر آن... در حافظه‌اش به جست و جو پرداخت. آری، درست بود، او را اندکی پیش در رژه‌ای دیده بود. اما کدام رژه؟ او که تازگیها به رژه‌ای نرفته بود.

صدای او را می‌شنید که می‌گفت: «آقاجان... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... بیدار شوید...»

از فکرش گذشت که چه بسا این مرد میخوارهٔ خشکیده گلویی باشد که دری باز یافته و وارد شده تا پول پیاله‌ای گدایی کند و دل به این خیال خوش کرد و چشم گشود. اما بی درنگ پلکها را محکمتر از پیش بر هم فشرد. خیر، خوابش هنوز ادامه داشت. این مردی که به اصرار از او کمک می‌خواست، همان مردی بود که در ارابه بود و فریاد می‌زد و مردم را به قیام دعوت می‌کرد. پس آن یکی چه؟... آن یکی کجا بود؟... کدام یکی؟... همان که آمده بود تا او را بکشد... یعنی خواب دیده بود؟... یعنی کسی قصد کشتن او را نکرده بود؟... چون تنها بیگانه‌ای که آنجا بود همان مرد ارابه بود... مرد ارابه؟ ممکن نیست... ممکن نیست... یعنی در عین بیداری هنوز داشت خواب می‌دید؟

وحشت بر او غالب شده بود. اگر چشمها را می‌بست، واقعیت را به خواب

وارد می کرد و اگر باز می کرد کابوسش را با واقعیت می آمیخت. سرانجام پلکهایش را تا می توانست باز کرد... گشاد، مثل دیوانه ها...

مرد به اختصار پرسید: «چه تان است رفیق... چه می خواهید؟»

آن یکی کجاست؟... کدام یکی؟... همان که آمده بود او را بکشد... اما آخر بابا جان کسی نیامده بود او را بکشد... چون جز مردی که در ارابه دیده بود و حالا از او می خواست که پنهانش کند کسی در اتاق نبود.

دن نپو صدای خود را شنید که حرف می زد، براستی حرف می زد... چه کابوس وحشتناکی، کابوسی که نمی توانست آثار آن را از ذهن پاک کند... می گفت: «غیر از این اتاق فقط یک انباری بی در و پیکر هست.»

صدای مرد بیگانه را شنید که گفت: «نمی دانم دنبالم هستند یا نه» استخوان بندی چهره اش محکم و درشت و برجسته بود و پوستی کم رنگ اما از آفتاب سوخته بر آنها کشیده شده بود و موهایی نرم و به هم چسبیده و لبهایی نازک و پراراده و گوشهایی بیرون زده و همچون دو بال گشوده داشت که گویی می خواست از سرش جدا شود و راه هوا بگیرد. صدایش چنان گرم و انسانی بود که دن نپو، رفته رفته آرام گرفت و خوب از خواب بیدار و از کابوس مصفا شد.

پس آن یکی چه؟... کدام یکی... همان که آمده بود او را بکشد... کسی نیامده بود او را بکشد... زیرا این مرد به خانهٔ او پناه آورده بود و می خواست که پنهانش کند زیرا در تعقیبش بودند. او همان بیگانهٔ ارابه بود که مردم را به قیام و طغیان برمی انگیخت.

گفت: «از قطار بیرون جستم...» دن نپو با خود گفت: همان ارابه را می گوید: «... و پا به فرار گذاشتم و آنقدر دویدم تا به این در رسیدم...»

«من هیچ وقت در را قفل نمی کنم... از ترس زلزله...» چه لذتی است شنیدن صدای آدمی. صدایی شنیدنی، که از چیزهای واقعی حرف بزند، چیزهایی که به راستی وجود دارند و آدم می تواند به آنها دست بزند. دن نپو چه دوست داشت که او حرفهایش را تکرار کند.

«این احتیاط شما مرا نجات داد...»

«بازداشت بودید؟»

«نه، تعقیبم کرده بودند...»

«فکر می کنید ردتان را پیدا کرده اند؟»

«اطمینان ندارم. این است که همین جا ماندم... متأسفم که خوابتان را به هم زدم. معلوم است خیلی خسته بودید. خوابتان به قدری عمیق بود که هیچ جور بیدار نمی شدید.»

دن نپو خمیازه کشان گفت: «شغل لجنی دارم. برای همین است که مجبورم روزها بخوابم. نمی دانید چه سخت است که روز روشن، وقتی همه بیدارند و کار می کنند آدم در رختخواب باشد. اصلاً آدم این جور نمی داند چطور به رختخواب برود. اگر لباسش را درآورد مثل مریضهای توی مریضخانه می شود. اگر با لباس بخوابد می شود مثل من. نمی دانم شما وقتی مرا دیدید چه فکر کردید. لابد با خود گفتید مست کرده و لنگر انداخته، آن هم چه لنگری! با یک شکم پر از عرق. با این بطری خالی زیر تخت. و من را بگو که فکر کردم شما آمده اید دنبال عرق.»

«از قضا بدم هم نمی آمد...»

«من این فکر را کردم چون خودم در آرزوی یک شکم سیر عرق به خواب رفته بودم. گلویم مثل کبریت خشک شده بود و یک قطره مشروب در همهٔ خانه پیدا نمی شد. خوب، گفتید از کجا می آیید؟»

«از ساحل...»

«اما عجب دلی دارید ها! همینطور صاف از قطار جست زدید پایین؟»

«نه، آخر اینجا یک پیچ هست و قطار آهسته حرکت می کند...»

«اینجا که نیست، لابد چم پل لاس واکاس[1] (Puente de las Vacas) را می گویید...»

«بله، از آنجا میان بر زدم و از چند کوچه و زمین نساخته آمدم اینجا...»

«خوب، پس قالشان گذاشتید.»

«گمان می کنم.»

«گفتید از ساحل می آیید؟»

۱) «پل گاوها». ـم.

«بله، از ساحل.»

«آنجا وضع چطور است؟»

«خیلی خراب. از این بدتر نمی‌شود. کارگرها خیلی ناراضیند. کارد به استخوانشان رسیده.»

«خوب، خوبست.»

«چطور؟ خوبیش کجاست؟»

«خوبیش همینجاست که از این بدتر نمی‌شود. پدربزرگم همیشه می گفت تا پریشان نشود کارها به سامان نرسد.»

هر دو از تناقضی که در این گفته بود خنده‌شان گرفت و داشتند می‌خندیدند که ناگهان هر دو بهت‌زده ماندند. گویی به تاری آویزان شده بودند به نازکی نفس، و نگاهشان پرسان به یکدیگر دوخته شده بود. صدایی شنیده بودند. کسی بیرون اتاق در کمین بود و دزدانه حرکت می کرد.

اما دن نپو فهمید و با لبخندی گفت: «چیزی نیست، خروسک نوهٔ من است.» نفسش از ترس بند آمده بود. «لابد آفتاب در لانه‌اش تابیده و گرمش شده و حالا دارد سر و صدا می کند که بیاید تو. با اجازهٔ شما می آورمش توی اتاق. می دانید ما باید با این چیزها دلمان را خوش کنیم. اگر ما قدیمیهای حلال‌زاده هم به داد اینها نرسیم یا یکی دو شاخه گل و گیاه سبز نکنیم دنیا سر تا پا می‌شود سمنت و فولاد. خدا فقط می‌داند عاقبتمان چه خواهد شد...»

از اتاق خارج شد و در را نیمه‌باز گذاشت و به سر وقت قفس رفت.

«بیا، بیا آقا کوچولو، تا همه را با این قشقرقت دیوانه نکرده‌ای بیا تو.»

خروسک نوکی تیز و دراز و مثل آبنوس سیاه و براق داشت و چشمهایش هم سیاه بود و این سر ماتم نشان زیبا در برابر پرهای رنگین و چون آتش درخشانش که گویی طلا از لا به لای آن شعله می کشید جلوه‌ای عجیب داشت. بال‌زنان به طرف در قفس جست.

دن نپو همان طور که به اتاق وارد می‌شد برای مرد مسافر توضیح داد که: «وقتی نوه‌ام در خانه است این زبان‌بسته را از قفس بیرون می آورد و آزاد می گذارد تا روی زمین خنک راه برود. اما من حال و حوصله‌اش را ندارم. باید چهارچشمی مواظب باشم تا گربه نگیردش. بله، ما اینجا تنها و مستقلیم اما

گربه فراوان است.» و بعد لحن صحبتش را عوض کرد و خطاب به خروسک گفت: «بله، آقا کوچولو، آقا گربه بدش نمی آید سرکار آقا را نوش جان کند، برای همین به مصلحت شماست که از قفس بیرون نیایید. توی قفس دلت می گیرد، اما از مردن بهتر است. آدم وقتی توی زندان است عاقبت روزی آزاد می شود. اما راه قبرستان دیگر برگشتی ندارد. برای همین هم آقازاده ها باید امن و امان توی قفس بنشینند.»

بعد دوباره لحن ساختگی و شوخی آمیز خود را عوض کرد و با لحن عادی از مرد فراری پرسید که وضع در ساحل کنار اقیانوس اطلس چطور است. زیرا شایعه فراوان بود اما کسی به درستی چیزی نمی دانست.

آفتاب بالا آمده بود و دو مرد در سایهٔ گرم مشغول صحبت بودند و صدای پای خروسک را می شنیدند که در قفسش به هر طرف می جست.

«کشتار عجیبی بود. اعتصاب کارگران را به زور مسلسل شکستند. در خون خفه اش کردند. کشته و زخمی از حساب بیرون بود.»

«شما خوب بموقع فرار کردید.»

«فرار نکردم... آمدم... چون...» از آنچه داشت می گفت پشیمان شده بود و اگر سنیور نپو به میان حرفش ندویده بود، نمی دانست چگونه توضیح بدهد.

«آمدید که آنجا نباشید.»

مرد ارابه دستها را بر هم مالید و گفت: «اینطور فرض کنید.» او در چشم دن نپو هنوز مرد ارابه سوار بود و لحظه ای به نظرش رسید که بیدار نشده و همچنان دارد خواب می بیند و ادامه داد: «از مفت کشته شدن باید پرهیز کرد. این با فرار دو تاست... اگر بدانید امروز صبح زود چه بر سر من آمد... باور نمی کنید. از خطری جستم که بدتر از آن نمی شد...»

«بله، اما حقیقت این است که من نیامدم که از خطری پرهیز کنم. البته ادعا هم نمی کنم که آدمهای محتاط دل شیر دارند. آمدم ببینم چطور می شود به مردم کمک کرد. مردم آنجا هرچه باشد دهقانند. اما نمی دانید چه آدمهای صبور و نترسی! جداً قهرمانند...»

«خوب، پس معلوم می شود...»

«معذرت می‌خواهم که حرفتان را قطع کردم. داشتید چیزی تعریف می‌کردید...»

دن نپو شتابان گفت: «بله، اما آنچه بر سر من آمد کاری با دنیای شما ندارد...» و منظورش از دنیای شما دنیای کسی بود که از خواب او بیرون آمده بود و او اول بار در ارابه‌ای آتشین دیده بود، در میان مردها و زنانی که از دل طوفان بیرون می‌تاختند و در مشتهای بالا برده شان پرچم و تفنگ می‌فشردند. «نه، اصلاً کاری با دنیای شما ندارد. موضوع بگومگویی است که من با یک مردکهٔ اسپانیایی دارم که از چند تا گاو اربابهایش که آنها هم اسپانیاییند مواظبت می‌کند. یک دامداری دارد و یک ماست‌بندی و یک وجب چراگاه. ادعا می‌کند که همه مال خودش است اما من می‌دانم که دروغ می‌گوید و هرچه هست مال اربابهای اوست که چون اجدادشان قدیم در اسپانیا اسم و رسمی داشتند حالا از نداری خود خجالت می‌کشند و به زور اسم و رسم ادعاییشان دختر بزرگشان را به پسر کوخوبول دادند و این کوخوبول را هم خوب می‌شناسم. سرخ پوست است و در جوانی رفیق خود من بود و میراث هنگفت یک امریکایی را به جیب زد و پولدار شد. چون مردک امریکایی با زنش در یکی از آن کولاکهای سختی که ساحل جنوبی را شست کشته شدند. حالا خیال می‌کنید این کوخوبول که یک دفعه چشمش به این ثروت کلان افتاده بود چه کرد؟... فوری اسمش را عوض کرد. اسم خودش را کرد کی خه بول و حالا گلف بازی می‌کند و جز به انگلیسی حرف نمی‌زند و یادش نیست که او هم مثل ما مال همین آب و خاک است. بله، دردسرتان ندهم. داشتیم آبجو می‌خوردیم و حرف می‌زدیم که سر همین موضوع کوخوبول و کی خه بول با مردکهٔ اسپانیایی یک به دومان شد و من از کوره در رفتم و از جلوش درآمدم و دو سه کلمه حرف حساب به گوشش خواندم که نه بدترش را آتش زد. چه اشرافیتی، چه اسم و رسمی که به دامادشان که یک کارمند سادهٔ شرکت موز است می‌نازند. چون حالا دیگر سهامدار هم نیستند، آن هم چه شرکتی. زمینهای مردم بدبخت را به زور سرنیزه تصرف کرد و با این زمینهای دزدی شد شرکت موز. بله، بش گفتم شرکتی که این کاسه‌لیس بیچاره مدعی است به مردم کمک می‌کند دزد

است، غارتگر است، مردم را می چاپد. گفتم می توانم حرفم را ثابت کنم. شاهد دارم. یکی از آشناهایم زن دورگه‌ای است که همین شرکت ملک خانوادگیش را غصب کرده و او و خانواده‌اش را با شلاق و سرنیزه بیرون کرده. اسمش آناستازیاست. اگر یک شاهد بس نیست برادرش هم هست. خوامبو (Juambo) هم شهادت می‌دهد. به‌چشم خودش‌دیده که این شرکت غمخوار مردم سرمایه‌اش را از چه راه به دست آورده. به چشم خودش دیده که چطور زمینهای مردم را به زور از دستشان درآورده و خانه‌هاشان را سوزانده و دیوارهاشان را خراب کرده و کشتهاشان را از ریشه درآورده و گاوهاشان را نفله کرده‌اند. خلاصه... سیگار می کشید؟

«دارم، دارم... سیگار دارم.»

«خوب پس من هم یکی از مال شما می کشم... چه سیگاریست؟ شترنشان است؟»

«نه بابا. شترنشان کجا بود. سیگار کامل نیست، کاملوت (Camelot) است، کاملوت وطنی خودمان، در پاکت کامل... سیگارهاشان را نمی توانم بکشم. سیگارهای خودمان را می گذارم توی پاکت کامل تا کسی گمان بد نبرد...»

«خوب. سرتان را با این قصه درد نمی آورم. خلاصه این که حرفهایم به مردکهٔ اسپانیایی برخورد و تصمیم گرفت کلک مرا بکند و به قول خودش مرا از روی زمین پاک کند. امروز سحر که از سر کار برمی گشتم با گاریش به تاخت آمد به‌طرف من. من همیشه با دوچرخه می‌روم و می آیم. و فقط خدا نخواست که مخم روی سنگهای کنار راه پخش و پلا بشود...»

«خوب پس حالا که اینطور شد، داستان من هم جور دیگری است. حقیقت آن است که من فرار نکردم. از ساحل شمال آمدم اینجا چون به کارگران موزستانهای ساحل جنوب احتیاج داریم...»

دن نپو با خود گفت: "می‌دانستم همان‌است که در ارابه بود..." و از این فکر به هیجان آمد و برانگیخته گفت: «خوب، اگر کمکی از دست من ساخته باشد با جان و دل در خدمتم...»

«بله، اگر بشود می خواهم با آن زن دورگه که آشنایتان است صحبت کنم...»

«خوب، باید ببینم چطور می توانم ترتیبش را بدهم. عجالتاً همین جا باشید. امن است، خطری نیست.»

مسافر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «می دانستم وقتی در راه مردم قدم برداری کارها خود به خود جور می شود.»

«یک چیز را نگفتم. وقتی چشم باز کردم و شما را بالای سر خودم دیدم تعجب نکردم. اول که فهمیدم کسی در اتاق است ترسیدم. نمی دانم چرا وقتی می خوابیدم فکر می کردم مردکهٔ اسپانیایی یک نفر می فرستد که کلک مرا بکند. می خواستم بلند شوم و در را چفت و کلون کنم. اما بعد گفتم هرچه خدا بخواهد همان می شود و خوابیدم. برای همین بود که وقتی مرا تکان می دادید تا بیدار شوم می ترسیدم. خیال می کردم بیدارم می کنید که مجبور نباشید در خواب خونم را بریزید. اما وقتی چشمهایم را باز کردم خودم را در مقابل کسی دیدم که در خواب دیده بودم. یا درست تر آن است که هنوز داشتم خوابش را می دیدم...»

«این همان است که می گویند به دل آدم برات می شود...»

«اما نمی دانید چه خواب خوبی بود. حتماً اگر بدانید کیف می کنید. می دیدم در یک ارابهٔ بزرگ دارید حرکت می کنید که مثل یک تماشاخانه است. منتهی یک تماشاخانهٔ چرخدار. آن هم چه چرخهایی! چرخهایش آتشی بودند و اسبهایش مثل دود. تماشاخانه پر از مردها و زنانی بود که پرچم و خیش و تفنگ تکان می دادند...»

«و من هم سوار آن بودم...»

«بله. شما هم سوار آن بودید و مردم را به قیام دعوت می کردید...»

«خوب رفیق هرچند تعبیر خوابتان آسان است. من شما را درست وقتی بیدار کردم که داشتید خواب آن ارابه را می دیدید و مردی را که در خواب می دیدید با من منطبق کردید. من دوست ندارم این حکایت را خواب بدانم. دوست داشتم راستی راستی بر آن ارابه سوار بودم...»

«البته، ارابهٔ پیروزی...»

مرد مهمان با هیجان از جا برخاست و دن نپو را در آغوش فشرد و گفت: «خوب رفیق، امیدوارم که آن ارابه راستی راستی ارابهٔ پیروزی بوده باشد و

زبان شما مبشر واقعیت.» و پیش از آن که دن نپو بتواند بر فشار آغوش او جواب دهد خود را کمی عقب کشید و اضافه کرد: «اما نه، حالا وقت آن نیست که مرا بر سینه فشار دهید. نه، ساعت پیروزی هنوز نرسیده است. حالا وقت آن است که مرا به پیش برانید. حالا وقت خوابهای زیبا نیست. باید سیخم بزنید تا هشیار بمانم. حالا وقت بیداری است. نمی‌خواهم خواب ببینم.»

٤

باید ساعت... سه شده باشد... ساعت سه شده باشد.

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند. سگ اجنبی...»

دهان باز آناستازیا از شکل افتاده روی «اجنبی» خشک شد. «اجنبی» همراه صدای ترقه مانند خرد شدن استخوانهای بینیش در کاسهٔ سرش پیچید و روی لبهای ضربه خوردهٔ پاره شده اش خشکید. به دیوار، به در، نمی دانست به چه چیز چنگ می اندازد و ناخن می کشد... تا عاقبت به پا خاست و زبان له شدهٔ بی حسش را به زحمت در اختیار آورد تا آن را در دهان احساس کرد و اولین تف را که یک دهان خون غلیظ بود بر زمین انداخت. تفهای بعدی خونی رقیق تر بود و با آب دهان آمیخته، اما همچنان گرم و چسبناک.

اولین جوخهٔ دژبانهای امریکایی از کامیون نظامی پایین جست و از در جانبی که زن دورگه از پشت آن سرک می کشید به کافه یورش برد و به قسمتی که بار در آن بود حمله کرد و آن را در تصرف آورد. بعضی از دژبانها پیش از آن که کامیون متوقف شود بر زمین جستند تا تندتر وارد عملیات شوند. کلاه خودها بود و پاشنه های پوتین و بند سوت و کمربند که از هر طرف در حرکت بود. صداشان گوش می خراشاند و ضربه های باتون لاستیکی بود و مشت و لگد از راست و چپ و در شکم و بر صورت، و زن دورگه پشت در نقش زمین شده بود و به دیوار و هرچه بود چنگ می انداخت تا از زیر پای پلیس برخیزد. قصد آزار او را نداشتند اما ضمن ورود شتابانشان بی اعتنا به او بر پشتش کوفتند و به صورت بر زمینش انداختند و او توانست دستش را حایل دهان کند و کنار در را بگیرد و بلند

شود. بیچاره پشت در ایستاده بود و امریکاییهای سیاه‌مستی را تماشا می کرد که از خشم دیوانه شده بودند و می‌خواستند مسؤول بار را که دیگر مشروبشان نمی‌داد به دار آویزند.

جوخهٔ دژبان جلو این کار را گرفت و مسؤول رنگ باخته و از وحشت لرزان بار را از مرگ نجات داد و بعد به جنگاوران سلحشور امریکایی پرداخت. دژبانها سربازان سیاه‌مست را از همان جا که ضمن زد و خورد افتاده و مثل نعش روی زمین مانده بودند و نمی توانستند برخیزند بلند می کردند و پاهای پوتین پوش آنها را که روی زمین کشیده می‌شد و جمجمه های درشت بورشان را مثل کوزه‌های عسل به یک سو آویزان بود مثل گونیهای سیب‌زمینی کشان کشان بیرون می‌بردند و به درون کامیون می‌انداختند و این کامیونها در شب مثل زباله کشهای شهرداری در شهر دور می‌گشتند و این زباله ها را از بارها و پیاله‌فروشیها و باشگاهها و فاحشه‌خانه‌ها جمع می کردند.

این یکی از عملیات «برق آسای» دژبان بود و مشتی نمونهٔ خروار. چند لحظه‌ای اطراف بار خلوت بود و بار نفسی کشید اما بزودی گروه دیگری از آنها که در سالن مجاور می‌رقصیدند بعد از والس ساعت سهٔ صبح به اتفاق همرقصهای سرخوش خود چهارپایه های بلند و خالی ماندهٔ پشت بار را اشغال کردند و دوباره با جنجال فراوان ویسکی و آبجو و رم و کنیاک می خواستند و اصرار می کردند که مسؤول تازهٔ بار مشروبشان را پیمانه نکرده و بی‌حساب پیششان بگذارد.

آناستازیا نوک زبانش را بر لب شکافته‌اش می‌مالید و تف می کرد تا خون نبلعد و زیر لب غرغر می کرد که: «باز دارند زهر مار می کنند. پدر...»

پسربچه که با هجوم دژبانها فرار کرده و زیر طاقی سردری پنهان شده بود همین که خطر برطرف شد بازگشت و میان حرف او دوید که:

«خاله جان، این دفعه دیگر حسابی دخلت را آوردند...»

«کاشکی حسابی دخلم آمده بود و جانم از دست تو حرامزاده خلاص می‌شد... اگر هوای خودم را نداشتم حالا مرده بودم... خودم را فرز کنار

کشیدم وگرنه با سر رفته بودم توی دیوار و مخم پخش پیاده‌رو شده بود... اما حالا می‌دانم دست به دامن کی بشوم... خوب می‌دانم کی تقاص مرا پس می‌گیرد...»

پسربچه حرفش را برید که: «می‌دانم، می‌خواهی بروی پیش پلیس عارض بشوی؟»

«پلیس؟ خیال کرده‌ای خاله‌ات اینقدر خر است؟... به خدا خر بیش از تو می‌فهمد. به پلیس شکایت کنم؟ هه هه هه. تماشا کن، با این دهن خونی خنده خوب بهم می‌آید... نه؟ این دهن دیگر برای من دهن نمی‌شود. وقتی سرم خورد به اینجا دندانم هم لق شد... می‌روم دست به دامن مسیح سانتا کلارا می‌شوم... خوب است، تا اینجا اینقدر راهی نیست!»

«آخر خاله این وقت شب کلیسا بسته است.»

«غصهٔ در کلیسا را نخور. حرفم را از لای در بش می‌زنم. چه خیال کرده‌ای. حساب خدا با حساب من و تو فرق می‌کند. او اگر بخواهد از لای در هم صدای مرا می‌شنود. به زبان خوش بش می‌گویم که قرارمان اینطور نبود. ما بدبختها هر روز جمعه شمع می‌خریم نذرش می‌کنیم تا هوای ما را داشته باشد... حالا این چه جور خدایی کردن است که بنده‌هایش را اینطور بی‌باعث و بانی ول می‌کند. مخصوصاً ما بیچاره‌ها را که نه سری داریم نه سامانی، مثل یهودی سرگردان. حالا باز اگر از اول بی جا و مکان و بی زار و زندگی بودیم، اگر تخم حرام بودیم، مثل این بی‌سیرتها، یک حرفی. اما این ذلیل شده‌ها، این بی‌همه چیزها ما را به خاک سیاه نشاندند. این اجنبیهای لعنتی ما را از زمینمان بیرون کردند، همین زمینهایی که حالا شرکت موز ضبط کرده.

دن نپو کارش تمام شده بود و دوچرخه به دست راهی خانه بود. آناستازیا به دیدن او پسربچه را گذاشت و به طرف او رفت و خطاب به او گفت: «داشتم به این بچه می‌گفتم آن روزها که خانه و زمین و زندگیمان مال خودمان بود روزگار خوبی داشتیم. وای اگر می‌دانستید با این بزن بزن و لات‌بازیهاشان چه بلایی سر من آوردند!»

دن نپو گفت: «حق داری، لات‌بازی عجیبی بود! چیزی نمانده بود آن

مادرمردهٔ پشت بار را بکشند. خبر نداری توی آشپزخانه هم قیامت بود. کارگرها آماده بودند که بالای سنیور مینچو (Mincho) درآیند. آشپزها چاقوهاشان را برداشته بودند و ظرفشوها سطلهای آب جوش دست گرفته بودند. آنهای دیگر هر کس هرچه به دستش می‌رسید، از ساطور و قمه و میلهٔ آهنی... یک عدهٔ دیگر هر یک، یک بطری بنزین برداشته آماده بودند. خلاصه محشری بود. تازه، مگر خیال می کنی تمام شده؟ قرار است امضا جمع کنند که اگر دژبان نگذارند دیگر کار نکنند...»

زن دورگه باز شروع کرد: «بله... وقتی دژبانها رسیدند...» و داشت از لب مجروح و دندان ناسورش می‌نالید که دن نپو حرفش را برید: «خدا رحم کرد بموقع رسیدند وگرنه خدا می‌داند چه کشت و کشتاری شده بود. همینطور هم به قدری خر تو خر شده بود که من یادم رفت بستهٔ غذایی را که برایت کنار گذاشته بودم بردارم.»

آناستازیا مقداری خون تف کرد و دنبالهٔ حرف بریده‌اش را گرفت که: «بله، وقتی دژبانها رسیدند من از همه جا بی‌خبر کنار در ایستاده بودم. مرا پرت کردند یک طرف، اگر فرز نبودم و بموقع دست و پایم را جمع نکرده بودم سقط شده بودم... خودتان فکرش را بکنید چه جور این دستها و بازوها را حایل سرم کردم تا پیشانیم به تیزی در نخورد. این دهن صاحب مرده‌ام له شد اما خدا رحم کرد سرم سالم ماند وگرنه حالا می آمدید و جنازه‌ام را روی سنگ مرده‌شورخانه می دیدید. چون شما از آن آدمهایی نیستید که آشناهاتان را فراموش کنید...» و آه کشان ادامه داد: «وای، وای، ای مسیح سانتا کلارا... تا کی باید با این کافرهای ظالم بسازیم...»

«بله، یادم هست که اینها ملک و آبتان را در ساحل گرفتند و از خانه بیرونتان کردند. اما این حرف مال خیلی وقت پیش از اینهاست، نه؟»

زن دورگه غرغر کنان گفت: «خیلی وقت پیش، اما برای من انگاری دیروز بود.»

دن نپو خود را به گیجی زد و گفت: «بله، یادم نرفته است. اما یادم نیست که پول ملک و آبتان را دادند یا نه.»

«پول دادند؟ کوفت هم ندادند. بیرونمان کردند. آن هم با شلاق و قنداق

تفنگ. این پولشان بود. الهی روز خوشی نبینند. وای این لب صاحب مرده چقدر می‌سوزد. باید خدا را شکر کنم که نکشتندمان...» و هق هق کنان ادامه داد: «اما ای کاش همان وقت کشته بودندمان... فایدهٔ این زندگی چیست. لخت و عور، همه‌اش غصه و سیاه‌بختی...»

«پس پول زمینتان را ندادند...»

«کور بشوند الهی، نه آن وقت دادند نه هیچ وقت دیگر. این چه سؤالهایی است که می‌پرسید. انگاری باور نمی‌کنید. کتکمان زدند. فقط شلاق بود و قنداق تفنگ. شلاق، شلاق. هیچکس هم پیدا نشد بپرسد آخر حقی؟ شعار دورگه‌ها از همین جا پیدا شد. و chos chos moyan con می‌دانید یعنی چه؟ یعنی دارند ما را می‌زنند... دستهای اجنبی دارند ما را شلاق می‌زنند!»

دن خوان نپو یک بر به دستهٔ دوچرخه‌اش تکیه داده بود و کنار زن چاق دورگه راه می‌رفت و زن دست پسربچه‌اش را که از خواب سر پا بند نبود گرفته بود و او را دنبال خود می‌کشید. سایه‌هایی بودند در تاریکی وسط خیابان. آن وقت شب راه‌رفتن در پیاده‌رو کار خطرناکی بود. تبهکاران در زیر سردر خانه‌ها پنهان می‌شدند. شرط احتیاط آن بود که از فراخنای وسط خیابان که اتومبیلها برای شبروان خالی گذاشته بودند راه بروند.

کسی حرف آنها را نمی‌شنید.

زن دورگه لالهٔ گوش سیاه خود را که مثل گوش جسدی یخ کرده بود به طرف لبهای لرزان مرد دوچرخه به دست برده بود که سبیل درشت جوگندمیش مثل مخلوطی از مه و سایه به زیر بینیش چسبیده بود و انگاری هر لحظه ممکن بود با نفس او فرو مکیده شود.

زحمتکشی که در پایان کار روزانه بتواند اینطور به سیگارش پک بزند که سبیلش هم به دهانش کشیده شود آدم خوشبختی است. هرچند نمی‌شد گفت که موضوع گفت و گوشان چیزی بود که موجب شادی باشد اما دن نپو از راستایی که گفت و گوشان به خود گرفته بود راضی بود و با خوشحالی سیگار می‌کشید.

«خوامبو، برادرم؟»

نام خوامبو که از دهان مجروح آناستازیا بیرون آمد روح دردمند او را از

یاد روزهای خندان گذشته پریشان ساخت. نام برادرش بر لبانش چنان دردناک بود که گفتی لبهایش را به دیوار می کوبیدند.

«بله، خوامپو!»

زن تلفظ او را اصلاح کرد که: «خو... آم... بو... نه خوامپو. اما بدی کار این است که من با او قهر کرده‌ام. باش حرف نمی‌زنم.»

«این جور حرفها بین خواهر و برادر؟ قباحت دارد!»

«شما برادر مرا نمی‌شناسید. نه شرف سرش می‌شود نه عاطفه می‌داند چیست. پدر و مادرمان را ول کرد، حتی مرا که خواهرش هستم. اصلاً خود را می‌زند به آن راه که یعنی مرا نمی‌شناسد.»

«آنطور که من شنیده‌ام شما بودید که او را گذاشتید به امان خدا. مگر نه؟»

«دین پدر و مادر به گردن او بود یا نبود؟ او مرد است. غیرتش کجا رفته؟»

«آناستازیا او کوچکتر از تو بود. خودت به من گفتی که پدر و مادرت گذاشتندش در جنگل تا یوزپلنگ پاره‌اش کند و کار خدا بود که این میکر تامسون[1] در جنگل، همان جا که پدرت گذاشته بود پیدایش کرد. حق دارد که کینهٔ شما را به دل گرفته باشد.»

زن دورگه تفی خون آلود بر زمین انداخت و با لحن کسی که به راز بسیار محرمانه‌ای اعتراف کند گفت:

«این قصهٔ یوزپلنگ را من از خودم درآوردم...»

«پس دیگر حتماً وظیفه داری بروی سراغش...»

«به گمانم در خانهٔ تامسون است. من مجبورم جای دیگری سر وقتش بروم. چون شاهرگم را هم بزنند قدم به خانهٔ این گرگ ظالم نمی‌گذارم.»

«پس تلفن کن...»

«وای چه حرفها، مگر خدا نکرده من یکی از آن زنها هستم که...»

«این حرفها یعنی چه آناستازیا. تو باید او را به خاطر من پیدا کنی. پس

۱) Maker Tompson: پاپ سبز.

رفاقت به چه درد می‌خورد؟»

«خوب این شد حرفی. برای شما هر کار باشد می‌کنم. شما خیلی حق به گردن من دارید.»

«خوب پس قول دادی. با او قرار بگذار، امروز یا فردا بیاید مرا ببیند. اما دیگر از فردا دیرتر نشود. خانهٔ من نزدیک معدن آهک شمالی است. یا اگر برایش راحت‌تر است در ساعتهای کارم بیاید کافهٔ گرانادا. از ساعت هفت شب به بعد. همان جا که خودت می‌دانی چه جور ما را با این موزیک برقی شان عذاب می‌دهند. موزیکشان هم به این صندلیهایی می‌ماند که مردم را رویش می‌نشانند تا اعدام کنند هیچکس نیست بگوید آخر پدرنیامرزیده‌ها مگر تیرباران چه عیبی دارد. من یکی که راحت‌تر بودم هزار بار تیربارانم کنند و یک مرتبه روی این صندلیها ننشینم.»

در سکوت به راه ادامه دادند. اما این سکوت، سکوت کوچه نبود. سکوتی بود در هاله‌ای از نور که نشان معجزه است. سکوتی بود با استخوانها عجین. گفتی جزئی از آنها. سکوتی که به دندانها می‌چسبید، به ناخنها می‌آویخت. سکوت خاک سیاه که مردگان را در آغوش می‌فشارد.

کوه کارمل (Carmel) آراسته به رنگ رؤیا قد برافراشت. رؤیایی که سر به ستارگان می‌سود. با دورترین آنها تا به آخرینشان در تارک افلاک می‌رسید. در غباری از مه، چنان که گویی میان کف امواج دریایی متلاطم. مجسمهٔ نوک یک کشتی به ابهام دیده می‌شد و آن سرور صومعه بود.

زن دورگه و مرد دوچرخه‌دار انگاری که در جهان رؤیا قدم می‌زدند، خود را در شهری ناشناس، میان مردمی از عصری دیگر یافتند. سوارانی با لباسهایی عجیب و مضحک، گفتی شرکت کنندگان در بالماسکه‌ای از سانتیاگو د لوس کابالروس (Santiago de los Cabaleros) می‌آمدند. در آن میان چند بانو بودند و اسقفی و چند کشیش و خیلی از خدمه و سربازان و سرخ پوستان و گروهی عظیم در پای تپه جمع آمده راه صومعه را رو به بالا می‌پیمودند. دلیرترها و چالاک‌ترها، دانشجویان دانشگاه سان کارلوس (San Carlos) در پیش بودند و بانوان همراه افسرانی سلاح بر کف و پر بر کلاه می‌رفتند و بانویی که این زیارت به پیشگاه تمثال سیمین و زرین پاکبانوی

کارمل را ترتیب داده بود میان آنها بود و این همان بانویی بود که وقتی دن پلایو (Don Pelayo) را مثل موسی در سبدی بر آب نهادند و به امان خدا رها کردند با او بود.

خوان کورز (Juan Corz) بانی صومعه راه کج کرد و به پیشباز اهالی نجیب و گرانمایهٔ پایتخت آمد و به سوی آناستازیا و دن نپو و طفل رفت. اینها فاصله‌ای با او نداشتند، چنان که اگر گامی جلوتر می آمدند به او اصابت می کردند اما او متوقف نشد و به آنها نیز برخورد نکرد. بلکه شبح وار از آنها گذشت و آنها نیز از درون او، که وحشتزده می گریخت گذشتند.

به دیدن این حال از او پرسیدند: «ای برادر چه شده، بگو از که فرار می کنی؟»

«از تفتیش عقاید. از این دستگاه سیاه وحشتناک...» و با حرارت بسیار افزود: «راهم را نگیرید. بگذارید بروم.»

«ما که راهت را نگرفته‌ایم، تو از ما گذشتی!»

«نه، حضور شما در این راه مرا از حرکت باز می‌دارد. شما از راهی می‌روید که من سه چهار قرن پیش رفتم و از سر عشق به انسانیت، از سرخ پوستان در برابر اسپانیاییها دفاع کردم و به همین گناه کلیسا همچون جنایتکاران تعقیبم می کند.»

«برادر خوان.»

«مرا برادر نخوانید، وگرنه شما را هم با من می‌سوزانند. آنها مرا بیگانه می‌دانند و به من تهمت می‌زنند که مردم را به معجزات امیدوار می کنم.»

و پس از مکثی کوتاه صدای کورز که همچون برگهای نخلی که خود نشانده بود می‌لرزید و می تپید، اما این بار از دهان خود او که مرئی شده بود به گوش رسید: «بروید، بروید و به مبارزهٔ خود ادامه دهید. دعای خیر من بدرقهٔ راهتان. اما اول این منظره را تماشا کنید.»

آناستازیا عقب رفت و از وحشت به حال عادی خود درآمد و فریاد زد: «این جهنم است.»

«و آنها همه، آن اسقف و آن سفیر و آن سرهنگ در آن خواهند رفت و آن دیو کور وزوزی مو که آنجا می بینید، آن ملک عذاب آنها را تا ابد

شکنجه خواهد داد و نام آنها تا قرنها رسوا خواهد بود.»

مخملی گلگون در ظلمات شرق بالا می آمد و درختها همچون سایه هایی روی آن پردهٔ مخملی شتابان می گریختند. وحشتی عجیب بر آنها مستولی شد و به ارتباطشان با روح مرد مبارز پایان داد. آناستازیا آنقدر پسربچه را به دنبال خود کشیده بود که گفتی جز دست بی حس از بدن جدای او در دستش نمانده بود. بدن نحیف طفل گویی از گرسنگی و خواب و خستگی تحلیل رفته عقب مانده بود.

زن دورگه پسرک را بلند کرد و زیر شال خود بر سینه چسباند.

«حالا باید بروم سر وقت آن برادر بی عارم. آنقدر ازش بیزارم که وقتی هیکل بی غیرتش را می بینم دل و روده‌ام به هم گره می خورد. اما چه کنم. به خاطر شما باید بروم. شما خیلی به گردن من حق دارید.... اما می دانم دست به سرم می کند.»

سنیور نپو دیگر نمی شنید که زن چه می گوید. زیرا بر دوچرخه اش جسته بود و در کوچه های تنگ ال مارتینیکو (El Martinico) دور شده بود. صدای غریدن گاو و شیههٔ اسب و بانگ خروس و پارس سگ و زنگولهٔ احشام از درون حصارها و خانه های دهقانی بلند شده بود. کوچه نبود، راههایی بود پاکوب شده و از شن مرطوب و گل آلود و جای جای با قلوه سنگهایی فرو رفته در خاک مفروش و در دو طرف آنها خانه ها بود و حیاطها و ساختمانها و زمینهای نساخته و کرتهای سبزیکاری و باغچه های گل و اصطبلها و باد چرخهایی بر سر برجهایی که آب را به نیروی باد از چاه بیرون می کشیدند و غوغای سارها که انگاری به جای پشه زنجره می خوردند و گله گله از این درخت به آن درخت می پریدند و وقتی دن نپو از زیر درختی که سارها از آن برمی خاستند می گذشت غبار شبنمی همچون باران پشتش را خیس می کرد. گذارش از زیر درختها چنان تند بود که مرغها فرصت پرواز نمی یافتند. سرانجام به ال مارتینیکو رسید و آن آب انبار رختشویخانه بود و فقط بالاتنهٔ زنها پیدا بود که روی حوضچه های رختشویی خم شده بودند. سحر رختشویخانه خلوت بود. چند زن دیگر کوزه به دست برای بردن آب می آمدند. چند دسته بز از جلو شلاق بزچران گریزان از لای

تخته سنگها بیرون می‌دویدند و ابری از مگس بود و پشه بر لاشه های حیوانها و لاشخورها بر سر آنها نشسته بودند که سنگین می نمودند ولی سبک می جهیدند و از پیش دوچرخه به چالاکی به یک سو می جستند و زمین اطراف پوشیده بود از استخوانها و شاخها و آرواره‌ها و دوچرخه به کشتزارهای محصور در سیم خاردار می رسید و رو به کوههای کبود از میان مزارع ذرت و کشتزارهای یونجه می گذشت که بر جاده مسلط بودند و کامیونهای تندرو ارتشی به سرعت بر جاده روان بودند و نور چراغهای دورتابشان چشم را خیره می کرد و راننده‌ها سر و گوش پیچیده بودند و جز چشمهاشان پیدا نبود و چشمها ابهام مه بود و سیاهی خواب و پلکهایی به زحمت باز مانده.

آناستازیا پس از آن که از دن نپو جدا شد طفل در بغل روانهٔ دامداری کورونا (Corona) شد. پسرک را در بغل داشت و یک سر شال گردنش را روی شانه اش به عقب افکنده بود که دنبالش روی زمین کشیده می شد و سر دیگرش روی چشمهایش بود که تصویر مرد معتکف را هنوز در خود داشت. تصویر خوان کورز از پیش چشمش دور نمی شد. راست از بدن او گذشته بود اما زبانه های ریش مواجش در باد و دو گل آتش چشمانش بر پیشانی او که از دیگر نقاط بدنش پاک تر بود بر جا مانده بود. ناقوس صومعه به صدا درآمد و مردم را به نماز ساعت پنج فرا می خواند و چه تفاوت که سحری از سال ۱۶۱۵ بود یا هر صبح فلاکت نشان دیگر...

در آن سوی دروازهٔ نیم شکسته ای که زن از آن وارد شد گاوها بودند و گاوبانها و گوساله ها و سطلهای شیر.

گاوها می غریدند و غریدنشان گرم بود و بوی شیر تازه و پنیر و کره و یونجه می داد و عطر سبزینه و طراوت سبزه زار و نفس مرطوب خاک داشت. سم گاوها در پهن و تپاله فرو می رفت و بوی پیشاب گاو می داد. گلهای زرد باز می شد! چشمان صبح بود که بیدار می شد.

آناستازیا یکی از کارگران دامداری را صدا زد: «مارسیال (Marcial)». دهقان کوسه ریش لاغراندامی بود که چشمهایش به چینیان می مانست. آناستازیا چنان که گویی به حدس بویی از چیزی برده باشد گفت: «مبادا

خیال داشته باشی زیر بار گناه بروی و این طفل معصوم را بی‌شیر بگذاری...»

«نه خیال ندارم برای خودم گناه بخرم. اما به شرطی که پول شیرهای نسیه‌ای را که برده‌ای بدهی. ارباب فهمید که روزی یک لیوان شیری که رویش را می‌پوشاندی و می‌بردی نسیه بود و کلی داد و بیداد کرد و چیزی نمانده بود کتکم بزند. آخر سر گفت: "به این زنکهٔ سیاه مادر بخطا زهر مار هم نباید داد. چه رسد به شیر گاو."»

«مرده‌شویش ببرد. این حرفها همه برای این است که سه ماهست خودم را کشته‌ام و نتوانسته‌ام کرایهٔ اتاقم را به او بدهم. این پولدارها بی‌شرفها همه‌شان سر تا پا یک تپاله‌اند.»

«حالا دلم می‌خواهد این را بدانی که اگر به تو شیر می‌دهم فقط برای خاطر این طفل معصوم است. چون ارباب دستور داد اگر نقد هم بخری شیر ندهم.»

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم این بی‌همه چیز میرزا راضی بشود از این جور دستورها بدهد.»

«ارباب اسم دارد، چرا می‌گویی بی‌همه چیز میرزا.»

«یاالله آنقدر حرف نزن. دو لیوان شیرم را بده کار دارم.»

«حالا دیگر شد دو لیوان؟»

«آخر امروز یادم رفت برایش نان بخرم. سرم گرم صحبت با پدرخوانده‌اش بود.»

«پدرخواندهٔ کی؟»

«پدرخواندهٔ همین طفل معصوم. مگر این با مسیحیهای دیگر چه فرق دارد. بزرگ که شد او هم باید برود کلیسا قول و قرارش را با خدا محکم کند.»

«اینها همه‌اش کلکه!»

«چی کلکه؟»

«همهٔ این مسخره‌بازیهای کلیسا کلکه. از آن غسل تعمیدش گرفته تا دعای آخرش. تعمید یک دلقک‌بازی است با پیرهن سفید و یک مشت آب با صدای ناقوس. آن یکی دلقک‌بازی تحکیم پیمان یک جور کلکه با یک

سیلی نرم از دست کشیش. ازدواج کلیسایی یک مسخره‌بازی دولا پهناست برای خر کردن دو نفر. دعای آخر هم حکم تیپای آخر را دارد برای فرستادن به گور.»

«این همه کمالات را از کی یاد گرفتی؟»

«از یک زن گیاهخواری که آن وقتها، وقتی پدر خدا بیامرزم زنده بود می آمد پیش ما و شیر می‌خورد. شیر تازه که هنوز از پستان گاو گرم بود و تکه‌های تپاله تویش شنا می کرد. این چیزها را او به ضرب پس گردنی به گوشم فرو کرد.»

«کلک!»

«معلوم است دیگر، کلک!»

«کلکی که مثل خودت گند تپاله می‌دهد.»

«یک کلک گنده که از ماتحت گاو افتاده...»

«آره اما از آن گاوهای قبراقی که شیرشان قوت دارد، نه مثل این آب‌زیپویی که تو به من می‌دهی. گفتم دو لیوان نه نصف لیوان.»

«تو ماشاءالله شیطان را درس می‌دهی. سر مرا به صحبت گرم می کنی که کف شیر فروکش کند...»

«شیطان را تو درس می‌دهی. برای یک شاهی صنار پول که بیشتر توی جیب آن ارباب بی‌همه‌چیزت بکنی به جای دو لیوان نصف لیوان شیر به من می‌دهی.»

مرد کارگر با یک دست، با اکراه و تأنی لیوانها را از پستان گاو پر می کرد و زن دورگه دستمالی را که پولش در آن بسته بود از توی سینه‌اش، لای پستانهایش بیرون آورد.

خواهرزادهٔ تیره‌پوست درشار نوری که از بام سفال ریختهٔ کلبه بر چهره‌اش فرو می‌تابید به خواب رفته بود و خطی از کف خشکیدهٔ شیر سبیل‌وار بر لبش سفیدی می‌زد و او گه‌گاه در فاصلهٔ میان دو ناله این سبیل را می‌لیسید و به این شکل از یاد شیرین‌کامی گذشته یا از رؤیای دلپذیر گوساله بودن و بر پستان گاو آویختن لذت می‌برد زیرا به نظر می‌رسید که

خوابی جز این نمی‌بیند. آری، یک گوسالهٔ کوچک، گوسالهٔ خط مخالی که با دست و پا و دمی لرزان، جست‌زنان همه جا دنبال مادر خود می‌رفت و نوکهای پستان او را آنقدر می‌لیسید تا راضی شود و شیرش دهد یا اگر شیرش را از او وامی گرفت شاخش می‌زد. پیشانی نرم و صاف و بی‌شاخ خود را آنقدر بر شکم او می‌کوبید که گاو، به شکوه، ناله‌ای طویل و غم‌انگیز سر می‌داد. هر بار دلش درد می‌گرفت مسهلی از پیه و شیرهٔ نیشکر به او می‌خوراندند. تپاله‌های خشکیده بر پاهایش از مگس سیاه بود و مگسها به قدری سمج بودند که می‌خواستند خود او را هم زنده‌زنده بخورند. بدنش از کرکی پرپشت پوشیده بود و او شیر خشکیده بر لبش را می‌لیسید.

زن دورگه مختصر پس‌مانده‌ای را که سنیور نپو برایش می‌آورد با اشتهای سیاهان و همراه نفرت از سفیدان می‌بلعید و کنار پسرش می‌خوابید. اما این بار تنگ خلق بود زیرا قول داده بود که از برادر بی‌عار خود دیدن کند و همین تکلیف ناگوار دهانش را تلخ و اشتهایش را کور کرده بود. غذا را دور گذاشت تا بوی آن را نشنود. همان بهتر بود که غذا نخورده بیفتد ولو اینکه غذایش بگندد. این بیزاریش از غذا گناه بود. همان‌طور با لباس افتاده بود اما بلوز و دامنش را درآورده بود و زیرپوش به تن داشت و سراپایش کک‌خوردگی بود و کثافت. بدبخت چه تقصیر داشت. کجا می‌توانست خود را بشوید. در رودخانهٔ لاس‌واکاس که پر از مردان و زنان مست بود و تازه فاضلاب شهر هم در آن می‌ریخت، یا در حمام عمومی کابیلدو (Cabildo) که او از عهدهٔ پول آبش برنمی‌آمد یا در حمام شهرداری که مجانی بود اما پناه بر خدا پر از مار بود، یا در حمام جنوب شهر که آنقدر آلوده بود که اگر فقط کچلی می‌گرفتی باید خدا را شکر کنی.

آه کشید. چشمهایش از لای پلکهایش که مثل بختش و خیالهایش سیاه بود پیدا بود. نه جایی داشت خود را بشوید نه پولی که شکمش را سیر کند نه یک وجب زمین که در آن بمیرد... بیچاره فقرا برای مردن هم جایی نداشتند. البته بیمارستان بود. بیمارستان را برای همین ساخته‌اند که بی سر و سامانها در آن بمیرند. اما آنجا هم نمی‌شد راحت مرد. چون همین که می‌فهمیدند بیمار مردنی است بیرونش می‌کردند تا کنار کوچه یا پشت در خانه‌ها بمیرد.

مثل همان بیچاره‌هایی که جورج میکر تامسون، وقتی جوان و زیبا بود، به همدستی دنیا فلورونا (Doña Florona) از خانه و زمینشان بیرون انداخت تا این باغهای عظیم را سر پا کند. آن بیچاره‌ها آن وقت با فلاکت مردند و هنوز هم اولادشان بهتر از این نمی‌مردند.

آن دو با هم ساختند و پدر و مادر و خود او را از خانه‌شان بیرون کردند و دار و ندارشان در کیسه‌ای بر کولشان خلاصه می‌شد. خانه‌شان می‌سوخت و مادرش گیسوی سیاه بافتهٔ خود را می‌کند و اشک می‌ریخت. نه قانون به دادشان رسید نه فداکاری مایاری (Mayari) و چیپو چیپو (Chipo Chipo) دردی از آنها دوا کرد. اسم این دختر و پسر جوان به صورت گلهای زیبایی که بر ساحل می‌رویید و خواهند رویید جاودانه شده بود. گل مایاری بارانی است از خطوط طلایی و درخشان و چیپو چیپو ارکیدهٔ نرمی است همچون دهانی گشوده. غرق شدن این دو جوان در رود به نشان اعتراض به این ظلم عظیم کاری از پیش نبرد. ظالمان زمین بی‌چیزان مظلوم را گرفتند و بیرون کردند. وقتی کار تمام شد دنیا فلورونا سر پیری مثل ماده سگ مستی عاشق جوان اجنبی شد که نصف سن او را داشت و چون هیچ حیوانی مثل یک زن میانسال مست نطفه‌پذیر نیست و به این آسانی بارور نمی‌شود بزودی باردار شد و دختری زایید که نامش اورلیا (Aurelia) ست و به میراث مادر وفادار بود و در هرزگی از او چیزی کم نداشت و بعدها پسری زایید که معلوم نبود پدرش کیست و اسم پدربزرگش را گرفت و بابی (Bobby) صدایش می‌کنند و دختر در امریکا به کثافتکاریهای خود ادامه می‌داد.

ظهر شده بود و پسرک هنوز خواب بود. باید فکر فرزند داشتن را از ذهن خودش هم بیرون کند. نه، فقط خواهرزاده، باید حواسش را جمع کند. زیرا چند بار از سر غفلت او را جلو مردم «پسر» خود خوانده بود. بلوز و دامنش را پوشید و شانه‌ای در موهای کوک شدهٔ نمدوارش کشید و رفت که «خواهرزاده‌اش» را به دست دوستی بسپارد تا در غیاب او بی‌سرپرست نماند. آری، می‌خواست به دیدن برادرش برود زیرا به سنیور نپو قول داده بود. زیرا سنیور نپو به گردن او حق داشت. خانهٔ جورج میکر تامسون که اکنون رئیس هیأت مدیرهٔ کمپانی بود و به همین جهت در شیکاگو زندگی می‌کرد،

مثل صدفی دربسته و میان دیوارهای نرده‌ای محصور بود، وسط باغی مخفی بود که دیگر گلی در آن نبود و علفهای هرز بلند سراسرش را گرفته بود. زن دورگه با نوک انگشتهای سیاه خود آنقدر بر دیوار دست مالید تا دکمهٔ سفید کوچک زنگ را یافت و آن را فشار داد و اندکی بعد برادرش را دید که با سگ پشمالویی بازی کنان به طرف در می آید. وای که قربانش بروم، چه صاف و ساده و بی مکر و حیله است... اما این چه فکری بود؟ همین قدر که برادرش در خانهٔ پاپ سبز زندگی می کرد کافی بود که تغییر ماهیت بدهد.

وقتی خوامبو نزدیکتر شد و کسی را که پشت در بود به جا آورد قدم تند کرد و در را بی معطلی به روی خواهر خود گشود.

«خوان...»

«تا...»

«بو...»

«... چا!»

در حین خنده لبهاشان را فرو مکیدند و خط اشکی که نمی توانستند در گوشهٔ چشمهاشان نگه دارند به سمت استخوانهای برجستهٔ گونه هاشان راه گرفت. خوان تابوچا. وقتی آناستازیا دختری بود و خوامبو پسرکی این نام ساختگی را با جا به جا کردن هجاهای اسمهاشان درست کرده بودند. خوان تابوچا: از خوان... بو و تا... چا و تاچا صورت کوتاه شده و محبت آمیز آناستازیاست.

در حین روبوسی شروع به پرس و جو کردند اما نه از پدرشان که مرده و در ساحل جنوب در خاک رفته بود و نه از مادرشان که زنده اما کور بود و نه از خواهرشان توبا (Toba) بلکه از حال خوان تابوچا پرسیدند و آن را همچون صورتی مجسم می کردند که مترسک وار در مزارع ذرت بر صلیب علم شده بود یا مثل مجسمهٔ سنت یوآخیم در کلیسای ده، یا به صورت واعظک پروتستانی که بوی توتون می داد و انجیل به دست سر وقت پدر و مادرشان می آمد و زیر پایشان می نشست که دار و ندارشان را تسلیم تامسون کنند.

«خوب، خواهر چرا دم در ایستاده ای... بیا تو. من همین پشت بودم. انتظار

دیدنت را نداشتم... بیا تو... خوش آمدی.»

اما زن چشم از سگ برنمی‌داشت و ترسان هر حرکت او را که سرخوش به هر طرف می‌جست و شادمانه پارس می‌کرد می‌پایید.

«نترس، کاریت ندارد. گاز نمی‌گیرد. هیکل گنده‌اش را نبین. می‌خواهد بازی کند...»

«اسم... اسم... اسمش چیست؟»

«آنقدر ترسیده‌ای که نمی‌توانی درست حرف بزنی. چه‌ات است؟ مگر تا حالا سگ ندیده‌ای؟»

«سگ دیده‌ام، اما نه این جوری. این که سگ نیست. اندازهٔ یک گوساله است. وای چه پشمالوست!»

«اسمش خوپر (Juper) است. درستش را بخواهی خوپیتر (Jupiter) است اما خوپر صدایش می‌کنیم...»

سگ که جثه‌اش براستی از گوساله چیزی کم نداشت و پاهایش به تازی می‌مانست به شنیدن اسم خود شادمانه به هوا پرید و بر شدت جست و خیز خود افزود.

«بیا تو. تاچا، بیا، بیا از این طرف. من جلو می‌روم تا راه را نشانت بدهم.»

«نه، نه، مرا اینجا عقب نگذار. پناه بر خدا چه گنده است! سگشان هم به سگ نمی‌ماند.»

«نترس، حیوان مهربانی است. جداً مهربان است. فقط شبها وحشی می‌شود و پلنگ هم جلودارش نیست. برای پاسبانی از این بهتر نمی‌شود. مگر نه؟ بیا، از اینجا بیا. می‌خواهیم به سلامتی آمدنت کیف کنیم. چه شد عاقبت به یاد من افتادی؟ خدا را شکر. آخر خواهر نگفتی چه کسی می‌تواند تو را بیش از برادرت دوست داشته باشد؟ برایت نگفتم رفته بودم ساحل جنوب دیدن مادر... بابا مرد... همان وقتی بود که وصیت‌نامهٔ آن میلیونر امریکایی را که ثروتش را گذاشته بود برای بعضی از اهل اینجا باز کرده بودند. توبا مرا برد پیش مادر. بد وضعی بود. اما حرف زدیم...»

کنار آن چهارپای قوی هیکل در آستانهٔ در ایستاده بودند. اتاق چندان

بزرگ نبود. دیوارهایش طبقه‌بندی شده بود و روی طبقه‌ها بطریها و قوطیهای کنسرو و ژامبون و کیسه‌های مغز گردو و فندق و کاکائو چیده بودند. خوامبو چهارپایهٔ کوچکی را کنار میزی که رومیزی قرمز رنگی بر آن بود کشید اما وقتی طول وعرض کپل عظیم خواهرش را دید از کار خود پشیمان شد. این چهارپایهٔ کوچک به چه کار می‌آمد؟ یک تخت هم به جاییش نمی‌رسید. این بود که چهارپایه را کنار زد و یک صندلی چرمی که گنجایش نشیمنگاه یک کشیش فربهٔ حلال‌زاده یا یک شخصیت بزرگ تاریخی را داشت برایش آورد.

«خوب تو آبجو دوست داری... دست کم آن وقتها دوست داشتی...» و ضمن این حرف دو بطری کوچک آبجو از دولابچهٔ سفیدرنگی بیرون آورد. آبجوها از سردی مه گرفته بود. «آن وقتها کارگرهای راه‌آهن برایت آبجو سیاه و زرد را مخلوط می‌کردند تا به قول خودشان رنگ خون خودت بشود. بله، آنها کلارانگرا[1] صدایت می‌کردند. تو همیشه مرا با خودت می‌بردی چون وقتی پسری ولو کوچک همراهت بود مردها بیشتر احترامت می‌گذاشتند.»

زن انگشت کوچک دست چپش را به طرف دهان برادرش برد و با لبهایی آغشته به کف گفت: «بیا، ببوس.»

«نه، تاچا، حالا دیگر بچه نیستم. بگذار حرف بزنم. یاد آن روزها را زنده کنم. این حرفها را فقط به تو می‌توانم بزنم. چون تو تنها کسی هستی که این چیزها را می‌فهمی. تو مرا همراه می‌بردی تا مردها احترامت بگذارند. اما آنها یکی دو دلار به من می‌دادند و می‌فرستادندم پی نخود سیاه... من هم وانمود می‌کردم که تنهاتان می‌گذارم اما همان دور و بر می‌ماندم و مواظب بودم. کنجکاوی بهترین دوربین است.. آنها سرشان را به بناگوش تو می‌مالیدند و...»

تاچا که تا آن لحظه نقش زنی را بازی می‌کرد که تحسینش می‌کنند و او بزرگوارانه بی‌اعتناست به خشم آمد و چشمهایش را که از غیظ مثل دو گل آتش می‌درخشید به صورت برادرش دوخته بود و می‌خواست او را به زور

۱) Claranegra: یعنی سیاه روشن پوست.

نگاه ساکت کند زیرا می‌دید که او، این برادر مهربان و به عکس او نجیب، به بهانهٔ یادآوری خاطرات، کثافتکاریهای گذشتهٔ او را به هم می‌زند و گندش را هوا می‌کند. به عمد ساکت ماند و این بهترین راه بستن دهنهای بی‌عار و هرزه بود. با این جور کله خرهای کودن خود را باید به خریت زد. صدای وزوز مگسها و نفس زدن سگ شنیده می‌شد. کف آبجو فرو نشست.

حرفی را که می‌خواست به او بزند، مثل لیوان آبجویی که در دست داشت و می‌چرخاند هر قدر زیر و رو می‌کرد، نمی‌دانست چطور آن را مطرح کند و پیغام سنیور نپو را که داشت خفه‌اش می‌کرد به او برساند و خود را راحت کند. بطریهای آبجوی دیگری سیاه و زرد مخلوط و خالی شد. ناگهان فکری به ذهن زن رسید و راحتش کرد. به خوامبو نزدیک شد و در گوشش گفت:

«دارند ما را می‌زنند، دستهای اجنبی ما را شلاق می‌زنند.»

فقط همین، حرف دیگری لازم نبود. این کلمات از هر توضیحی گویاتر بود. لرزش سردی مثل یخ و در عین حال سوزان سراسر پوست جوان را فرا گرفت. در گلویش ارتعاشی پدید آمد.

«دارند ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را شلاق می‌زنند.»

هر جا که این کلمات شنیده می‌شد زمین در سیل خون و اشک و عرق غرق می‌شد. «دارند ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را شلاق می‌زنند.» الفاظ ساده‌ای بود اما سنگینی زنجیر از آن احساس می‌شد و غرش سیلی خروشان داشت.

حالت چشمهایش مثل مدهوشان برگشت. لبهایش را با پشت دست پاک کرد و با دلی پر از اضطراب به تاچا نزدیک شد.

«تازه خبری هست؟»

«ای!»

«ای یعنی چه؟ خبری هست یا نه؟»

«نمی‌دانم خوامبو، یکی از آشناهای من که طرفهای معدن آهک شمالی می‌نشیند می‌خواهد تو بروی او را ببینی. انگار در جنوب، طرفهای خانهٔ خودمان خبرهایی هست...»

ساکت شدند. بله، طرفهای خودمان. چه خوب گفت. زیرا خاک مال آنها بود. آنها از خاک خود پیوند نبریده بودند. اما دیگر خانه‌ای در بین نبود. پدر و مادرشان زمینشان را نفروخته بودند. خارجیان داراییشان را به زور از آنها گرفته بودند. به همین سادگی. گرفته بودند و امروز توی زمینهای آنها تأسیسات عظیم شرکت موز تراپیکال بانانا (Tropical Banana Inc) برپا شده بود: باغهای بی‌انتها به وسعت دریایی که مثل ماه می‌درخشید. مسیر رودخانه را عوض کرده آن را از آب انبارهای عظیم آبیاری باغهای موز گذرانده بودند و چراگاهها مثل احشامی که در آنها چرا می‌کردند آرام بود. خط آهن از هر سو شاخه برآورده بود، گویی درخت آهن کاشته بودند و اکنون جوانه می‌زد و شاخه‌های جوان برمی‌آورد. آنها هرچند اینهمه را با حیرت و ناباوری می‌دیدند هنوز امیدوار بودند و خود را مالک خاک خود می‌دانستند.

«جنوب طرفهای خودمان...» خوامبو این جمله را با لحنی غمبار تکرار کرد، مثل یک عروسک سخنگو که به آنچه می‌گفت اعتقادی نداشت اما از نصف آن اطمینان داشت. آرزوی خود را جایگزین واقعیتی می‌کرد که انکار آرزو بود. «جنوب، طرفهای خانهٔ خودمان.»

«باید سراغ سنیور نپو روخاس را بگیری. خانه‌اش نزدیک معدن آهک شمالی است. باید از پل گذشت. یک پل قدیمی است که نصفش زیر خاک رفته. از پل که گذشتی به یک دیوار سنگی صورتی رنگ می‌رسی. خانه‌اش همان جا دست راست است. بهتر است همین امروز بروی!»

«پس حالا که نمی‌مانی بهتر است با هم برویم. هان؟ آبجوت را بخور. این کلارانگراست. جگرت را جلا می‌دهد. بیا چند بطری با خودت ببر. یک خورده شیر خشک و شیر غلیظ شده و از این مربای توت‌فرنگی و روغن زیتون هم بردار. نظیرش جای دیگر پیدا نمی‌شود. از این بیسکویتها هم بد نیست.»

«خدا عوضت بدهد سامبیتو. دلت پاک و مهربان است. می‌گویند ما دورگه‌ها خوبیهای سفید و سیاهها را ارث برده‌ایم و بدیهاشان را برای خودشان گذاشته‌ایم. این است که هم از اینها بهتریم هم از آنها...» زبانش گرفت. برخاست. زنی بلندقامت بود و شانه‌های آویخته و کپلی حجیم

داشت. ادامه داد: «بله، از همه شان بهتریم و من دلم می خواهد به تو نشان بدهم که این حقیقت دارد. برای همین می خواهم پیشت به گناهم اعتراف کنم. به گناهی که در حق تو کرده‌ام و عذابش بیشتر به خودم رسیده است تا به تو. چون بار عذاب وجدان سنگین است. هیچ وقت از این عذاب راحتی نداشته‌ام.»

سامبیتو دست خود را حرکتی داد، انگاری می خواست آنچه را می شنود پاک کند. اما تاچا اصرار داشت و حاضر نبود ساکت شود.

«می دانی. قضیهٔ بابا که تو را توی جنگل گذاشت تا یوزپلنگ پاره‌ات کند دروغ بود. این دروغ را من درست کردم و می دانم که چقدر عذابت داده و کینه به دلت انداخته...»

«خواهر، چرا به خودت بهتان می‌زنی؟ مگر مادر جلو توبا به تو نگفت؟...»

«مرا ببخش!»

«آنها مرا دادند به تامسون و او قصهٔ یوزپلنگ را درست کرد تا کینهٔ پدر و مادرم را به دلم بیندازد. تا من دیگر نخواهم آنها را ببینم یا پیششان بروم.»

«از این هم بدتر. سامبیتو. خیلی بدتر... قضیهٔ یوزپلنگ را من درست کردم و همین تامسون، همین ناکسی که ما را از خانه‌مان بیرون کرد و روی خاک سیاهمان نشاند، آن را بل گرفت. خودمانیم که به خودمان ظلم می کنیم و خبر نداریم!»

«آره، همین است، بدانیم، ندانیم، بخواهیم، نخواهیم، همیشه برای آنها کار می کنیم. خودمان را در خدمتشان می گذاریم. آنها خیلی زور دارند. خیلی، خیلی زور دارند.»

«می خواهی بگویی نمی توانی؟»

«چه بگویم...»

از باغ گذشته بودند و نسیم بر علفها می وزید و آنها را تکان می داد. گفتی دست ناپیدایی در جستجوی نرمترین جا در آنها می گشت تا بخوابد.

«حالا که راه را بلدی بیشتر سراغ من بیا. تو هم مثل من تنها ماندی. هنوز

تنهایی؟!»

«بچه دار شدم.»

«آره، شنیدم.»

«خوب دیگر، زیر آسمان خدا هیچ رازی را نمی‌شود مخفی کرد. یک روز می آورمش تا ببینیش.»

«چه رنگی است؟»

«مثل این دو آبجو، تیره و روشن.»

«پس یک روز بیاورش»

«حتم می دانی که این تامسون برنمی گردد؟ هیچ دلم نمی خواهد یک مرتبهٔ دیگر چشمم به صورت ناکسش بیفتد.»

«هیچ وقت نشده توی خیابان ببینیش؟»

«هر وقت از دور می دیدمش می رفتم آن طرف خیابان.»

«گمان نمی کنم تا چند سال دیگر برگردد. آخر حالا رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت است. همان است که بش می گویند پاپ سبز. دخترش اورلیا چند وقت یکبار می آید.»

«پس سرخر باز هم هست!»

«بی خیالش. تمام خانه دست من و سرایدار است. حتی آن توله سگ بابی رفته کنار دریا.»

«هر جا باشد انگار خانهٔ باباش است. چون سرتاسر ساحل مال آنهاست.»

«آره، رفته پیش لوسرو (Luceros) اینها. از وقتی ارباب سهامشان را برایشان زنده کرد با هم رفیق شده‌اند. حالا از کمپانی طرفداری می کنند.»

«آره، شنیده‌ام. خوب دیگر رفتم... خدا نگهدار. خوش باشی. یادت نرود. همین امروز یا حداکثر فردا برو معدن آهک شمالی. اگر این حرامزاده دوباره دنبالم بیفتد قبض روح می‌شوم. وای خدا نصیب نکند. عجب هیکلی دارد. یک گوسالهٔ درست و حسابی است. من را با یک ضربهٔ دستش نقش زمین می کند. صدایش کن.»

«خوپر، بیا اینجا، خوپر...» سگ بلافاصله با سه چهار جست خود را به او

رسانید. خوامبو قلادهٔ او را در دست گرفت تا خواهرش دور شد و به خوان تابوچا فکر می کرد. چه سری بود، این خوان تابوچا دوباره آنها را با هم آشتی داده بود.

۵

وردست دامیان سیتو شده بود و کیسه های آهک را بار گاری می کرد یا سر کار تحویل می داد و با آن چشمهای از گرد آهک قرمز شده‌اش که به گوجه فرنگی ترک خورده‌ای شبیه بود و صورتش که به موشی مردنی می مانست و موهای از غبار سفیدش، هیچکس نمی توانست او را که چند روز پیش از هنگامهٔ خونین جنوب گریخته بود باز بشناسد. کارگران بندر اعتصاب کرده بودند. و به دستور دولت نیروهای مسلح اعتصاب را در سیل خون خاموش کرده بودند. او بدین تدبیر بکل شخص دیگری شده بود چنانکه حتی دن نپو نتوانسته بود او را به جا آورد.

زن پیاله فروش به او گفته بود: «چه خبر شده. نوه تان وردست گرفته. لابد می گویید زنکه مگر فضولی. آخر به تو چه مربوطه؟ اما چه می شود کرد. این قاعدهٔ کار است. هیچکس سرش به کار خودش گرم نیست. همه چهارچشمی کشیک دیگران را می کشند و مواظب کارهایی هستند که اصلاً بشان مربوط نیست. نه مستقیم نه غیرمستقیم.»

«ارتباط مستقیم با تو حکایتی است.»

«چه آدمی هستید دن نپو. چرا از جواب دادن طفره می روید؟»

«بله، نوه‌ام دست تنها نمی رسید همهٔ کارهایش را بکند. سفارشها زیاد شده بود. این است که یک وردست روزمزد گرفته.»

«روزمزد یا هفتگی؟»

«راستش را بخواهی نمی دانم.»

«اما دن سیکستو برای همه لغز می خواند. می گفت اینها اول یک وردست

می گیرند، بعد یک کامیون می خرند... بالاخره ارباب شدن از یک جایی شروع می شود.»

«بله، درست است. او از همه بهتر می داند. پولدار شدن همیشه با بارکشی از گردهٔ آدمیزاد شروع می شود. چون هیچ چیز ارزانتر از جان آدمیزاد نیست. اگر جان آدمیزاد قیمتی داشت این همه جنگ در دنیا نبود. همین الآن که دارم با تو صحبت می کنم آدمها دسته دسته به جان هم افتاده اند و همدیگر را می کشند. سربازها هزار هزار مثل برگ درخت می افتند روی خاک و دیگر بلند نمی شوند.»

«چرا راه دور برویم. چه کار داریم به جاهای دیگر. زیر گوش خودمان، در بانانرا (Bananera) برادرهای خود ما را دارند می کشند. آدم وقتی می شنود که آنجا با مردم بیچاره چه ها می کنند مو بر تنش راست می شود. آدم تنش می لرزد.»

«خوب تو به دن سیکستو بگو ما وردست گرفته ایم. کلفت شده ایم.»

«چرا خودتان بش نمی گویید؟»

«نه، من از روزی که می خواست زیر گاریم بگیرد دیگر باش حرف نمی زنم. چیزی نمانده بود روی سینهٔ تخته سنگ کنار جاده مثل یک مشت گوشت کوبیده جایم بگذارد. قشنگ میان سنگ و گاریش گیرم انداخته بود. اگر فرز نبودم... نه، خدایا، اجلم نرسیده بود. بش بگو وردست گرفته ایم و اگر او به سرش زد و خواست غیر از شر به پا کردن خاصیتی داشته باشد و خیرش به خلق خدا برسد می تواند پول یک کامیون برای ما جور کند و ما عوضش برای اربابهایش چوب می کشیم. چون شنیده ام طرفهای لاپری کرا (Periquera) افتاده اند به جان درختها.»

«مگر خدا گردهٔ آدمها را از دستشان گرفته؟ کامیون یعنی چه؟ این اسپانیاییها خوب می دانند که پشت صد تا سرخ پوست بهتر از یک کامیون بار می کشد. آن هم تقریباً مفت و مجانی.»

«وای! می بینی همه اش دارم حرف می زنم و چیزی سفارش نداده ام. یک آنیزت[1] بده. سر دلم درد می کند. حتم بدان باد است.»

۱)= عرق بادیان. ـم.

«آنیزت را خالی می‌خواهید؟ خیلیها با آب قاطی می‌کنند.»

«این حرفها یعنی چه. آنیزت را ضایع می‌کنند.»

«می‌دانید، آنیزت را با آب و یخ قاطی می‌کنند و بش می‌گویند پالومیتا (Palomita)»

«بله، می‌دانم، این را هم می‌دانم که پالومیتا حالا مد شده و خانمهای مدپرست مکش مرگ ما...»

حرفش نیمه‌کاره ماند زیرا نوشابه در گلویش جست و چیزی نمانده بود که خفه شود.

«این مال آن است که پا توی کفش خانمها کردید. خدا از حرف نابجا خوشش نمی‌آید. اگر خانمهای جاسنگین آنیزت را با آب و یخ دوست دارند، به خودشان مربوط است.»

زن پیاله‌فروش چشمهای درشت و جدیش را با شهد نوشخندی نرم و شیرین کرد و لبهای نازک ملیحش از هم باز شد. مردمکهای چون مرکب سیاهش تمام چشمهایش را پر می‌کرد. بینیش سربالا بود و شانه‌های پهن و پستانهای پر و پیمانی داشت. تنها چیز زشتش گودی زیر فک نزدیک گوشش بود که دور آن سرخ بود و جای غده‌ای بود که عمل کرده و بیرون آورده بودند و او به هیچ تدبیر نمی‌توانست با آرایش گیسوانش که به دو سوی صورتش فرو می‌ریخت آن را مخفی کند. البته از لمبرهای برجستهٔ خود هم دل خوشی نداشت.

«یک آنیزت دیگر بده، اما این یکی را با آب.»

«خوب، می‌بینید. پس دیگر نگویید که پالومیتا مشروب خانمهاست. کسی که خودش در خانه خروسکی دارد که صبح تا شام با زرزرش سر خلق خدا را می‌برد نباید برای خانمها لغز بخواند.»

«این خروسک مال من نیست که، مال نوه‌ام است.»

«من اگر جای شما بودم در قفسش را باز می‌گذاشتم تا فرار کند. چون اگر معطل کنید یک روز مثل تخم‌مرغ پخته برایتان سفت می‌شود.»

«برای این می‌گویی تخم‌مرغ که زرد است؟»

«بله، همین روزهاست که می‌بینید دم سیخ کرده و خشک شده افتاده آن

گوشه...»

دندانهای سفیدش مثل گیسوان سیاهش می‌درخشید و زبانش از لای دندانهایش که به خنده باز شده بود دیده می‌شد.

«خوب اگر مال دامیان سیتوست، پیغام مرا به او برسانید.»

«وقتی برگشت. چون امروز سر کارش خیلی دور است. رفته آن طرف میدان مشق (Campo de Marte) آهک تحویل بدهد. آن طرفها بساز بساز عجیبی است.»

«همه‌اش مال ارتش است. دو سه روز پیش دن سیکستو می‌گفت زمین ما دیگر زمین نیست، حسابی شده مریخ[1] همین روزهاست که کشیش هم توی جام آب تبرکش سرباز ببیند.»

«این جور آنیزت آبکی دوست ندارم...»

«هوستان فرو نشست؟ برای این است که اسم دن سیکستو را آوردم و از کشیش و ارتش صحبت کردم.»

«نه، این بوی آنیزتت دلم را به هم زد. اگر یک تکه گوشت گاو و قورمه یا یک تکه ژامبون دود داده داشته باشی، یا یک چیزی که بشود دندان زد و طعم گوشت بدهد. آن هم با آن سوس مخصوص تند و تیز خودت. با کمی نان ذرت.»

«خدا را شکر که اشتهاتان رو به راه است. بد سلیقه هم نیستید. اما من جز سوسیس چیزی ندارم با سوس گواکامل (guacamole) که خودم از آوکادو درست کرده‌ام. از همین آوکادوهای این مردکهٔ مکزیکی، که به قول خودش کرهٔ خالص است. می‌دانید از چه چیز این مکزیکی خوشم می‌آید؟ از این که از نظافت برق می‌زند. مردم اینجا همه همرنگند. انگاری توی پیه آب کرده غسل کرده‌اند. عین این کلیساروهای رام و سر به راه و مثل دنبه بی‌رنگ و بو و بی‌خاصیت.»

زن دورگه ساکت شد و در سکوتی که دکه را فرا گرفت صدای تک تک

۱) در اساطیر، مارس یا به زبان اسپانیایی مارته یا مریخ خداوند جنگ است و این اشاره به آن معنی است. ـم.

ساعت و جزجز شمعی که جلو شمایل می سوخت و صدای طواف مگسها دور آن که به غرش موتوری دور می مانست و وزوز غضب آلود زنبوری راه گم کرده و در می فروشی به دام افتاده شنیده می شد. این فرستادهٔ ابلیس وارد شد و چند بار به در و دیوار و بطریها خورد و سرانجام راه خود را به خارج یافت و بیرون رفت. دن نپو با چشمانی مات به راز گردش کارها فکر می کرد. حواسش پی گاری نوه‌اش بود که وردست تازه در آن نشسته بود و با برادر آناستازیا حرف می زد. هیچ جا مطمئن تر از گاری آهک روان در مسیر خود پیدا نمی شد. نوه مشغول هدایت گاری بود و وردست ظاهراً بعد از تحویل بار کلاهش را روی صورتش کشیده بود و روی کیسه‌ها چرت می زد و جوان دورگه کنارش نشسته بود، مثل دوستی که به آنها برخورده و سوار شده تا پیاده نباشد.

همان اول بار که خوامبو به خانهٔ دن نپو آمد ـ و این دیدار کار خطرناکی بود ـ دن نپو او را با مردی که حالا نقش وردست نوه‌اش را به عهده گرفته بود آشنا کرد. این وردست مردی بود بلندبالا و بسیار لاغر که چشمهای به هم نزدیکش در قعر کاسه‌های گردش می درخشید. چهره‌اش اندکی سه گوشه و آرواره‌هایش آویخته بود و دندانهای سرد و بی‌لثه‌اش لبخندش را به زهرخند جمجمه‌ای مبدل می کرد.

«دارند ما را می زنند، دستهای اجنبی ما را شلاق می زنند...» این کلمات از لای دندانهایش بیرون جست در حالی که زبان جوان دورگه گویی در دهانش گره خورده بود، گرهٔ کراوات را که گردنش را می فشرد باز کرد.

جایی که این الفاظ ادا شده بود خاک از اشک و خون و عرق گل شده بود و خون همچنان جاری بود از زخمهایی که هرگز التیام نمی یافت.

بهتر آن بود که در گاری با هم ملاقات کنند. هیچ جا امن تر از گاری نبود. به میدان مشق آهک تحویل داده بودند و در راه دراز بازگشت حرف می زدند یا ضمن این که پسرک پیاده می‌شد تا پولی وصول کند یا سفارش تازه‌ای دست و پا کند، یا چیزی بخرد، با گاری گشتی می زدند و زبانشان از گفتن باز نمی‌ماند.

جوانی که نقش وردست را به عهده داشت اسمش را تکرار کرد تا در ذهن

مرد دورگه جا بگیرد. «اوکتاویو سانسور» (Octavio Sansur) و سیخونکش را به کپل گاو سفید و قهوه‌ای رنگ کندرو فرو کرد. «اوکتاویو سانسور، یا به طور خلاصه تابیو سان (Tabio San) یادتان می‌ماند؟»

«اما آخر اسمتان که این نیست...»

«بله، اسم واقعیم این نیست. اسم واقعیم خوان پابلو موندراگون (Juan Pablo Mondragon) است.»

جلو گاری کنار هم نشسته بودند و سیگارهای برگ خانه پیچی دود می کردند که بوی گندش با آنچه گاو از ماتحتش بیرون می‌داد و هوا را به گند می کشید برابری می کرد.

سانسور به گناه این عطرآگین کردن هوا سیخ محکمی بر کپل گاو زد: «ای بگندی گاو که ما را گنداندی.» و گاو تا جایی که جثهٔ وزینش اجازه می‌داد بر سرعت خود افزود و او و رفیق راه آرام و کم حرفش را سریعتر جلو برد.

سانسور ادامه داد: «چند نفر دیگر باقی مانده‌اند؟ حتماً خیلی کم... خوبها همه اول کار قربانی شدند.»

«بله، آنقدری باقی نمانده‌اند. همه می‌دانند که در ساحل عمرها کوتاه است. مخصوصاً عمر آنهایی که اموالشان را از دست داده‌اند. پدر من مرد. مارتین (Martin) اینها، سالـدو (Salsedo) اینها همه مردند.»

«بله، این هم یک مزیت دیگر دشمن بر ما. افراد ما از میان می‌روند. آنهایی که شاهد سیاه کاریهای خونین آنها بوده‌اند سر به نیست می‌شوند. رابطهٔ میان پدر و پسر که قطع شد، جوانها بی‌خبر می‌مانند. یک نسل را که از میان بردند، بی ترس از جواب، نسل بعد را قربانی می کنند.»

«پدر بدبخت من آخر عمر کارش به موزکشی کشیده بود. من بی‌خبر به او ظلم کردم. اگر بخواهم گناهم بخشیده شود باید مثل او زجر بکشم.»

«تو می توانی موزکشی نکرده انتقام او را بگیری.»

«نه، از این حرف خوشم نمی آید. من می‌خواهم انتقام او را بگیرم. بله، انتقام. می‌خواهم روزی برسد که تقاص بلاهایی را که بر سر ما آورده‌اند پس بدهند. زمینهامان را گرفتند، آدمهای آبرومند را به گدایی انداختند. از

همه بدتر همین عاجز کردن آنهاست. همین است که نمی توانند قدمی علیه دشمنان خود بردارند... فقط کسی که این بلاها را با تن خود چشیده باشد می داند یعنی چه. و من می خواهم بچشم.»

یک اسواران سوار به یورتمه از کنار گاری گذشتند. اسب بود و صدای سم و پشت سوارها در ابری از گرد و خاک. «حتی آدمهای پرطاقت تحملشان تمام شده بود. کار به جایی کشیده بود که یک شب اگر یک یانکی در وولتا دل‌میکو(Vuelta del Mico) توی دره نیفتاده بود آقای تامسون را کشته بودند. اسکی ول (Esquivel) اینها و لزاما (Lezama) اینها و چند نفر دیگر سر یک پل کشیکش را می کشیدند تا وقتی رد می شود دخلش را بیاورند. اما نشد و تامسون سر پل نجات یافت. اما نقشه کشیده بودند که همان شب توی رختخواب با قمه قورمه قورمه‌اش کنند. سر پل قرار بود با هفت تیر و تفنگ شکاری به حسابش برسند اما توی رختخواب با داس و قمه. برای همین بود که قمه هاشان را تیز نگه می داشتند و من تا صبح نخوابیدم و قرار بود مثل یک سگ هار زوزه بکشم و مرگ را صدا کنم.

اما پدرسگ تا صبح چشمش را نبست چون یک هموطن خود را کشته بود و خیالش ناراحت بود. او را از یک پرتگاه پایین انداخته بود تا راپرت کثافتکاریهای او را ندهد. شاید هم برای دخترش نگران بود که یک نره‌خری که می گفت باستان‌شناس است آبستنش کرده بود... خلاصه دردسرتان ندهم. صبح شده بود و او هنوز بیدار بود و سیگار می کشید و ویسکی می خورد. حتی هفت‌تیر پرش را از خودش جدا نکرده بود... نمی‌دانم، شاید بویی برده بود... بر و بچه‌ها بیرون منتظر زوزهٔ من بودند و متصل روی تیغهٔ قمه‌شان تف می انداختند.»

«اما این دفعه اگر کارها جور شود تلافی همهٔ اینها را درمی آورید. زمینهایتان را پس نمی دهند، اما دست کم پول زمینهاتان را می گیرید.»

«شاید اسم برادران لوسرو را شنیده باشید. آنها هم همین وعده‌ها را داده بودند. چون سهامدار بودند و قول داده بودند که جانب ما را بگیرند و پولی نصیب ما بشود. هرچه می دادند غنیمت بود. مگر نه؟ اما هیچ غلطی نکردند.»

«آنها را خوب می‌شناسم. ایدئالیستهای پولداری هستند که فقط بلدند وعدهٔ بهشت بدهند. ولی رفیق، ما وعدهٔ بهشت نمی‌دهیم. امید ما فقط به خودمانست. ما فقط به قدرت خودمان اعتقاد داریم. دهقانها تنها کسانی هستند که می‌دانند چه مایه می‌گذارند و چه می‌خواهند. زحمتکشانند که باید با هم متحد شوند و قیام کنند.»

مرد دورگه حرف او را برید و با زهرخندی گفت: «بله، زحمتکشان باید با خزندگان مبارزه کنند.» خزندگان لقب کاسه‌لیس‌ها و دولا راست شوها بود. لقب آنها که منت دولت را می‌کشیدند و تملق قلدرها را می‌گفتند و از هر طرف که باد می‌آمد بادش می‌دادند.

سانسور حیرتزده پرسید: «گفتید خزندگان؟»

«بله، خیالتان آسوده باشد. ما به زور خودمان اعتقاد داریم و با این خزندگان دنباله‌رو جوال می‌رویم.»

گاری روی سنگهای کف راه تلق تلق صدا می‌کرد و این کلمهٔ غم‌انگیز دنباله‌رو را به معنای دیگری بیان می‌کرد و عیان می‌ساخت. زیرا آنها خود، بی آن که از خزنده‌ها و دنباله‌روها باشند دنبال گاو کشیده می‌شدند.

سانسور دوباره با لحنی جدی ادامه داد: «در ساحل جنوب زحمتکشان سازمان ندارند. باید به آنجا رفت و تخم انقلاب پاشید. باید آنها را سازمان داد. حرفها و تلاشهای ما در بعضی از مردم اعتمادی مبهم ایجاد می‌کند و در بعضی دیگر که خطر را حس می‌کنند احساسی مشخص و فوری و غریزی بیدار می‌کند.»

گاری تلق تلق تلق تلق پشت سر گاو که به زحمت قدم برمی‌داشت به کندی حرکت می‌کرد.

«می‌گویند در بانانرا و باریوس (Barrios) و به طور کلی در جنوب همه جا خیلی آدم کشته‌اند.»

سانسور در جواب گفت: «بله، متأسفانه همینطور است. رفقای زیادی زیر گلولهٔ سربازان که از منافع شرکت دفاع می‌کردند جان دادند. اما ببین، اعتصاب هنوز ادامه دارد. این نشان می‌دهد که اگر سازمانی در کار باشد فداکاری بی‌نتیجه نمی‌ماند. وقتی سازمان باشد ممکن نیست مردم را بزنند و

بکشند و از خانه شان بیرون کنند و آب از آب تکان نخورد. وقتی زمینهای شما را گرفتند تا این موزستانها را احداث کنند خیلیها تک تک قربانی شدند و خونشان به هدر رفت و هیچ اثری نداشت...» گاری از روی سنگفرش عبور می کرد و صدای رئیس شورشیان شنیده نمی شد. «هیچ نتیجه‌ای نداشت...»

خوامبو اعتراض کرد که: «نه، "دارند ما را می‌زنند ـ دستهای اجنبی دارد ما را شلاق می‌زند..." این فریاد شورش را دست کم نگیرید. زیرا در دل هر مرد باغیرتی که معنی آن را بداند ایجاد احترام می کند.»

«درست است. با این فریاد چشمهای انتظار با آرزوی انتقام به آینده دوخته می شود.»

دندانهای ریز و کمرنگ سانسور میان لبهایش مانند بخیه های زخمی نمایان شد. به صورت خوامبو چشم دوخت. مرد دورگه رو گرداند و تفی در هوا انداخت. تفش از گاری گذشت و به صورت بارانی در هوا پراکنده شد و لای سنگهای براق و نامرتب راه که در آفتاب سوزان بعدازظهر می درخشید ناپدید شد. نام چیپو چیپو به ذهنش آمد. او را در خانه‌اش زمانی ملاقات کرده بود که پلیس همه جا در جستجویش بود و می خواست به هر قیمت شده، زنده یا مرده پیدایش کند. اما هرچند که تصویر چیپو میان خاطرات جوانیهای او در فاصله‌ای دور گویی گم شده بود، نمایندهٔ مردی بود که به راستی وجود داشته بود. یک آدم واقعی، حال آن که تابیوسان که جلو چشمش بود و کنارش نشسته بود و او می توانست لمسش کند و در این گاری متحرک برایش حرف می زد تا حرفشان به گوش کسی نرسد و سوء ظن کسی را جلب نکند، در آن روپوش غبار آهک شبحی بیش نبود. شبحی بود از گورستان زنده‌ها بیرون آمده، مردی همه پوست و استخوان که چشمهای بی پلکش در کاسه ها به دو طرف بینیش خزیده بود. مردی که دندانهای باریک و لبهای کمرنگ داشت. چیپو چیپو آدمها را بر می انگیخت که نگذارند دیگران زمینهاشان را غصب کنند و سانسور صحبت از آن می کرد که نگذارند به انسانیت انسانها تجاوز شود. چیپو در رود موتاگوا (Motagua) غرق شده و مبارزه‌اش متوقف شده بود. تابیوسان ممکن بود همچون سایه‌ای

ناپدید شود اما با رفتن او هیچ چیز متوقف نمی‌شد زیرا دیگران جایش را می‌گرفتند. چیپو در ذهن او تصویر یک خستگی بود که در نا امیدی سوخته بود. پدر و مادرش او را از ورای خاکستر آن می‌دیدند زیرا با ناباوری به موعظهٔ او که به آنها جرأت می‌بخشید و آنها را بر می‌انگیخت گوش می‌دادند. اما سانسور خستگی نمی‌شناخت. حسابش دقیق بود، ویرانگر و دقیق. با ابهام معما و سکوت آب که فریاد چیپو را خفه کرده بود بیگانه بود و این سکوتی بود کامل. سکوت اعماق که گوش را می‌گزید چنان که دود توتون بینی را.

سانسور نمی‌گذاشت که تلق تلق خفه کنندهٔ گاری کلامش را قطع کند. «بله آقاجان، ما به شما احتیاج داریم. وقت آن است که بندها را پاره کنیم و به فریاد شورشمان دوباره معنی بخشیم... اما نه فقط با قربانی دادن بی‌ثمر پاکبازان تک‌خیز. زیرا ما می‌دانیم که تلاش افراد در چهارچوب تشکیلات مهم است. مبارزهٔ فرد در دل گروه به پیروزی قطعی می‌انجامد.»

ساکت شدند تا احساسی را که در سینه‌شان تنگ افتاده بود فراخی بخشند. احساس می‌کردند که چیزی که با کلمات و حرکات بیان‌شدنی نیست اندرونشان را می‌تراشد و می‌خراشد. چیزی که به سکوت احتیاج دارد تا به کمال بیان شود.

خوامبو آهی کشید و گفت: «من در زندگی از شما جلوترم. زیرا اگر حساب کنیم که در زندگی قبل و بعدی هست، من زودتر از شما به دنیا آمده‌ام، خلاصه این که من از شما مسن ترم و به یاد دارم که در ساحل جنوب، در بانانرا، وقتی دار و ندارمان را گرفتند پیشگویی چیپو چیپو سر زبانها بود. گفته بود: وقایع امروز را چشمهای در خاک رفتگان می‌بینند و این چشمها از ستاره‌های آسمان بیشترند... زمینها را باید پس گرفت.» گاری به سنگلاخی رسید و تلق تلق حقیرش شدت گرفت و کر کننده شد. خوامبو صدایش را بلند کرد: «... زمینها را باید پس گرفت.»

خفاشها و مگسها بیداد می‌کردند. همان مگسهای سمج و چسبندهٔ شامگاه. درختهای کاج و اوکالیپتوس در ابر و زوزهٔ باد.

سانسور گفت: «وقت آن هم می‌رسد. وقت پس گرفتن زمینها یا معادل

آنها. حالا باید انسان را نجات داد. ما به سازمان احتیاج داریم. سازمان می‌خواهیم تا بتوانیم با آنها بجنگیم. زیرا آنها زورمندند. ما به شما احتیاج خواهیم داشت. می‌خواستم یک چیزی از شما بپرسم. می‌توانید به ساحل جنوب بروید؟ همین روزها!»

«مثلاً کی؟»

«انتخاب روزش با خودتان، اما نباید مهلت بدهیم که زخم این کشتارها سرد بشود.»

«می‌توانم بهانه بیاورم که مادرم خیلی پیر است و از وقتی توبا را برده‌اند دیگر هیچکس را ندارد. توبا خواهر کوچکتر من است. برادران داس‌ول (Doswell) او را برده‌اند به امریکا برای تحصیل. می‌دانید اینها همان وکیلهایی هستند که وصیتنامهٔ کوزی را تنظیم کردند...»

«بله، بله.. می‌دانم...»

«به این بهانه می‌توانم بروم به جنوب. بهتر است تلگرافی از ارباب اجازه بگیرم.»

«پاپ سبز هنوز در شیکاگو است؟»

«می‌گویند با این شلوغیها به بانانرا برمی‌گردد. اما دخترش از نیو اورلئان به سر پیشخدمت تلفن کرد و گفت پدرش نمی‌آید. لازم نیست خانه را نقاشی کند.»

«خوب، بفرمایید، این یک خبر خوب برای ما. پیر دزد عجالتاً این طرفها نمی‌آید. این درست همان چیزی است که ما می‌خواهیم. شما می‌توانید هرچه زودتر بروید به جنوب از مادرتان پرستاری کنید و احتیاجی به تلگراف کردن و اجازهٔ تامسون ندارید. همان اجازهٔ سر پیشخدمت کافیست.»

«او بی‌دستور ارباب آب نمی‌خورد. جرأت ندارد سر خود کاری بکند.»

«بهانهٔ بیماری مادرتان کافی است. دل سنگ هم نرم می‌شود.»

صدای پارس شادمانهٔ سگی بلند شد و خوامبو که در گاری خوابیده بود سر بلند کرد و وقتی سگ را شناخت داد زد و در صدایش زنگ شادی بود. حرفهایی که زده بودند آزارش می‌داد. مثل غذای لذیذی که جلو انسان باشد اما انسان جرأت چشیدن آن را نداشته باشد و اکنون از مقابلهٔ صدای انسانی و

معقول خود با پارس شادمانهٔ سگ لذت می‌برد.

«عجب حیوان باهوشی است. با آن هیکل گنده‌اش چه بازیگوش است. آرام باش حیوان. مرا از کجا پیدا کردی؟»

خوپر پارس می‌کرد. به هر طرف می‌جست و از لای پره‌های چرخ پارس می‌کرد. فاصله‌های میان پره‌ها با حرکت سریعشان از پیش چشم او همچون دریچهٔ دوربین سینما تصویری از گریز شبانهٔ سایه‌ها و روشنها پدید می‌آورد.

«باید ببخشید که به این گودهای خاکسترتان کشانده‌ام. اما چاره چیست. باید مخفی بمانم. اینجا بزرگ شده‌ام و این منطقه را مثل کف دستم بلدم.»

صدای سانسور هم زنگی انسانی یافته بود. و این به سبب حضور این سگ قوی هیکل بود که از پارس کردن به پره‌های چرخها که به او اعتنا نمی‌کردند خسته شده بود و پارسش به ناله‌ها و غرشهای جوراجور مبدل شده بود.

«هی زبان‌بسته راه برو...»

یکی از چرخها ایستاد و درجا به دور خود چرخید و گاو به ضرب یک سیخونک گاری‌ران، گاری را به سمت راست کشاند و مسافتی روی علف و زمین هموار پیش برد تا به کوچه‌ای که در دو سوی آن جز تک و توکی خانه نبود و به دهان ریخته دندانی می‌مانست وارد شد. صدای خوامبو در تاریکی پر چشمک شب ستاره‌باران زنگ وحشت داشت:

«می‌رویم به گودهای خاکستر...»

«بازی با آتش خطرناک است. اما از آن خطرناکتر آتشی است که زیر خاکستر چرت بزند.» صدای سانسور از دلتنگی و درد وطن لرزان بود. «من اینجا، دور و بر همین گودها بزرگ شده‌ام. و آنجا در آن طرف آنها، آن بالا منتظر می‌مانم تا قطار جنوب رد بشود.»

موجوداتی پوشیده از کفن سفید غبار، از میان تلهای خاکستر بیرون می‌آمدند. می‌گفتند، می‌خندیدند، سیگار آتش می‌زدند. و به طرف جایی که شاید خانه‌هایی بود ناپدید می‌شدند. چراغی از تیری آویخته که تنها روشنایی آن اطراف بود در نقطه‌ای که لابد سوک کوچه‌ای می‌شد این اشباح سفید را روشن می‌کرد. سفیدی خاکستر با سفیدی آهک چقدر

تفاوت دارد. غبار آهک زندگی دارد اما سفیدی این شبه‌شبحها باقیماندهٔ سوختن زغال است و سردی گور با خود دارد.

اندکی دورتر گروهی گربه که خاکستر جذام وار پوستشان را خورده و پشمشان تخته تخته ریخته بود و گرسنگی به چشمهای آبیشان سیاهی بی جلای لجن بخشیده بود از نزاری ناله می کردند.

ساتسور ناسزایی بیرون فشاند.

«همه چیز همان است که بود. من در این گودهای خاکستر بزرگ شده‌ام. سالها بعد، خیلی سال بعد برگشتم که از دست پلیس اینجا مخفی شوم. پلیس بعد از تیرباران چند نفر از رفقا در جستجویم بود. اما من پنهان بودم، گفتی سوزنی در انبار کاه. یادم نیست کی را تیرباران کرده بودند. این دفعه چند نفر بودند. خیلی غم‌انگیز است. رفقا قهرمان‌وار می میرند و ما اسمشان را هم از یاد می بریم... و حالا دوباره برگشته‌ام اینجا. هیچ چیز عوض نشده است. همه چیز همان است که بود.»

«خوب، اگر اینجا می‌مانید گاری را چه کسی برمی گرداند؟ چون من گاری راندن بلد نیستم. آن وقتها در بانانرا، اتومبیلهای مخصوص خط آهن را خوب می راندم. اما آن وقتها کجا، حالا کجا.»

«غصه‌اش را نخورید. پسر سنیور نپو با من قرار دارد. می آید گاری را برمی گرداند و شما هم می توانید با او برگردید.»

«پسر؟ منظورتان نوه‌اش است.»

«آهان، بله، نوه‌اش. پیرمرد آن‌قدر جوان می نماید که مشکل می توانم پدربزرگ تصورش کنم. خیلی وقت است که او را می شناسید؟»

«من نمی شناسمش. خواهرم آناستازیا با او آشناست.»

«به خواهرتان هیچ نمی گوییم.»

«یک چیزی باید بش گفت.»

«می گویم امیدواریم که زمینها را پس بگیریم. اما از باقی قضایا هیچ. حتی یک کلمه. چون ممکن است چیزی از زبانش بپرد.»

«بله، حق با شماست. اما من باش مهربانی کردم. آنقدر که خودش اقرار کرد.»

خوپر به یک جست به درون گاری پریده بود و به خفاشها که پیدا و ناپیدا می‌شدند و به سایه‌های شبح وار خاکسترکش‌ها که با پشتهایی دو تا زیر بار سرد و سنگین خود، سفید و ساکت می‌گذشتند پارس می‌کرد و پارسش عصبی بود و از فرط خشم به هن و هن افتاده بود. وای که سنگینی خاکستر چه غم‌انگیز است. سنگینی سوک بهار و مرگ سبزینه است. سنگینی چیزی است که از سوختن مضاعف جنگل به جا می‌ماند. ای دریغ که صابون پزان که آن ناحیه را با گند لاشهٔ سگ می‌گنداندند خاکستر را برای آب قلیا به کار می‌بردند. سحر بود و کشتارگاه و ندامتگاه نزدیک بود. در این، زندانبانها بیدار می‌شدند و در آن، خون دوباره جاری می‌شد.

سایه‌های آن شط بزرگ که در بلندی جاری بود و چراغ برقها در سراسر آن چشمک می‌زدند و کامیونها با چراغهای روشن پشت سر هم در آن روان بودند، بر تاریکی دره‌ای که در آن خانه‌ها و کپه‌های گزنه زیر توده‌های خاکستر پنهان می‌شد تاج می‌گسترد. خاکسترکشان بعضی برهنه پای و پاره‌ای چارق یا کفش پاره به پا به سنگینی قدم برمی‌داشتند و فرش ضخیم خاکستر گامهاشان را فرو می‌بلعید. ریسمان گونیهای کنفی‌شان را می‌گشودند و آنها را خالی می‌کردند. خاکستر بی کوچکترین پژواکی، بی‌صدا، همراه نور ماه که تازه سر زده بود در گودها فرو می‌ریخت. گونیها را می‌تکاندند و عطسه یا سرفه می‌کردند و نفسشان بند می‌آمد و چشمهاشان می‌سوخت و گلوشان خشک و بینی‌شان ناسور می‌شد، گفتی تیغ به آن فرو می‌رفت. گونیها را می‌تکاندند و به عقب می‌جستند و لاشخورانی را که در انتظار مرگ آنها و ضیافت خود دنبالشان می‌آمدند می‌رماندند و در کلبه‌های خود ناپدید می‌شدند. کلبه‌هایی که با تخته و پیت حلبی و مقوا در دریایی از نقره برپا شده بود. آری، این دریای نقره دشت پهناور مرگ بود که ماه غبار سفید شب را بر آن می‌افشاند، و آن خاکستر زغالی بود که در ستاره‌ها می‌سوخت.

۶

«گفتید در این گودهای خاکستر بزرگ شده‌اید؟»

«بله، یتیم بودم و زنی که در همین نزدیکیها در بلالوز (Bellaluz) زندگی می کرد مرا به فرزندی پذیرفته بود. در جوانی مردان زیادی به خود دیده بود، زیرا چند بار شوهر کرده و بیوه شده بود و اسمها و القاب فراوانی داشت که مثل پیرهن عوض می کرد. اسمش ماگدالنا آنخلا سنوبیا کانییز (Magdelena Ánjela Cenobia Cañiz) بود، بیوهٔ ویوانکو (Vivanco) واین اسم شوهر آخرش بود. اسمش به قدری دراز بود که نمی شد آن را یک نفس بر زبان آورد. ناچار اسم خوانا سیاهی (Juana Darkness) را برای خود انتخاب کرد. راستش نمی دانم انتخاب خودش بود یا مردم این اسم را به رویش گذاشته بودند. فقط می دانم که همه خوانا سیاهی صدایش می کردند.»

تابیوسان در آن هوای گس و گزندهٔ گودهای خاکستر گاری را می برد و کودکی خود را به یاد می آورد و خوامبو و خوپر پهلوی او در گاری بودند و از آن صحنهٔ شوم که سردی استخوانهای مرده داشت در حیرت بودند. تابیوسان زنی را به یاد می آورد که دامنی نازک به پا داشت و لمبرهایش از پشت آن نمایان بود و یک جفت پای کثیف که رگهای کلفت بی قواره از آنها بیرون زده بود، آنها را بر سر می بردند.

اوکتاویوی کوچک وقتی خوانا سیاهی اختیاردارش شد طفلی نحیف و معصوم بود که چشمهایی مثل شیشه بی حالت داشت و به یاد می آورد که همسایه ها می خواستند او را به یتیم خانه بفرستند زیرا پدر و مادرش از آبله، یا شاید از سرخجه، مرده بودند. صندلیها و لباسها و تشکها و خلاصه دار و

ندارشان را از تنها اتاقی که خانه شان بود جمع کردند و در حیاط آتش زدند و داشتند او را به یتیم‌خانه می‌بردند که مردی به نام ترانسیتو (Transito) که رفیق یا نمی‌دانم چه کارهٔ خوانا سیاهی بود دلش به رحم آمد و او را از دستشان نجات داد و به خوانا سپرد.

زن که کوهی از گوشت زیر دامن خود پنهان داشت و پاهایش مثل دو تنهٔ درخت بلند و سنگین بود از او پرسید: «تو را سپرده‌اند به من. راضی هستی؟»

تابیو سعی کرد چشمهایش را ببندد اما پلکهایش کوتاه بود و نتوانست تصویر زشت زن جادوگر صولتی را که با او حرف می‌زد از چشم خود دور بدارد. زن حرف می‌زد و شانهٔ دندانه‌ریزی را در گیسوان خود می‌کشید تا رشکهای آن را بیرون کشد و بعد آنها را روی شانه زیر ناخن می‌ترکاند.

«موی ما زنها هم مثل قصهٔ غصه‌هامان دراز است و مثل روزگارمان سیاه.»

زن در حیاط کوچکی نشسته بود که سنگفرش آن نیمی کنده شده و نیمی لق بود و درخت مو خشکیده‌ای از دیوار کوتاه آن بالا خزیده بود. وقتی خوانا صدای پای همسایه را از حیاط مجاور شنید صدایش را به قصد آن که همسایه بشنود بلند کرد و گفت: «اگر این گربهٔ صاحب‌مرده یکبار دیگر بیاید این طرف بشاشد بد می‌بیند.»

و از آن طرف دیوار جواب آمد که: «چرا جغد خودت را نمی‌گویی؟»

سیاهی که چشمش از خشم چیزی نمی‌دید داد زد: «جغد اقلاً نمی‌شاشد. آدمهایی که توی شاش گربه زندگی می‌کنند از خوک بدترند.»

بعد از مدتی سکوت جواب آمد: «جغد نمی‌شاشد. به حق چیزهای نشنیده. تازه، گیرم نشاشد. گندش خیر سر صاحبش از یک خروار شاش بدتر است.»

اوکتاویو از این گفت‌و گوی‌دو سوی‌دیوار دانست که جغدی‌در آن‌خانه است و همان روز بعد از ناهار محل آن را کشف کرد. مشکل می‌شد تشخیص داد که خواب است یا بیدار. ساکت و بی حرکت نشسته بود و سیاهی «مداح» صدایش می‌کرد و فقط به صدای او بیدار می‌شد. البته اگر تکان دادن و به هم

ریختن پرهای توی صورت را با چشمهای بسته بتوان بیدار شدن به حساب آورد.

«جناب مداح باشی، یک خدابیامرزی بچه‌اش را گذاشته برای ما. می شنوی؟ قیافه اش چنگی به دل نمی زند. اما خوب، بدترکیب هم نیست. می خواهم بت بگویم که نکند یک روز درآیی گله کنی که چرا خبرت نکردم. اسمش اوکتاویو است و پدر و مادرش هم اهل سانسور بودند...»

از آن روز به بعد همه اوکتاویو سانسور صدایش می کردند. زیرا این اسمی بود که خوانا سیاهی آن روز در حضور جغد یا مداح باشی روی او گذاشته بود. مرغ خنجری منقار پرهای پیشانی خود را درهم ریخت و گوشهای موشوار خود را تکان داد.

اوکتاویو سانسور هرگز حضور مداح‌باشی‌را در خانه‌از یاد نمی‌برد. جلسات فال ورق روزهای جمعهٔ مادرخوانده اش همیشه در حضور این مرغ برگذار می شد. مردم به دیدار زن می آمدند تا او آینده شان را از لا به لای ورقهای بازی برایشان بخواند.

خانمها و آقایان جاسنگین به بلالوز، به محلهٔ تلهای خاکستر می آمدند. روزهای جمعه می آمدند و روزهای دیگر هفته، اما بیشتر جمعه ها می آمدند. می آمدند تا در حضور مداح باشی و از برکت چشمهای بینای زن که اسرار را از میان ورقهای بدبو می‌خواند از سرنوشت خود مطلع شوند.

پسربچه را به اتاق برد و با لحن محکمی که چون و چرا نمی پذیرفت گفت: «ببین پسرجان، اینجا به تو خوش تر از یتیم خانه می گذرد. چون در یتیم خانه بچه ها را گدا و توسری خور بار می آورند. از من بپرسی بدتر از آدمهای سر به زیر پیدا نمی شود. چون می گویند سر به زیر اما راستش را بخواهی تنبلند و کم همت و کاسه لیس. خلاصه گدا. تازه در یتیم خانه همه را گرسنه نگه می دارند. اما پیش من این خبرها نیست. در خانهٔ من به شکم تو بد نمی گذرد. به من می گویند سیاهی، اما هیچ وقت کسی نگفته خوانا آب زیپو. هفتهٔ مقدس روزه خبری نیست، دلمه است و کوفتهٔ گوشت و سبزی که مایه اش را با شیر می گیرم. دلمهٔ فلفل پرگوشت به جای تکه نانی که در کلیسا به اسم تن مسیح به خورد مردم می دهند. پانزدهم اوت هر سال

آش هندی می پزم و روزهای مقدس گوشت سرد و شبهای نوئل که دیگر نپرس. ضیافت است. عید خودم هم که جای خود دارد، ماریمباست و عرق شکر تا بخواهی.»

بعضی بانوهای شیک پوش که لباسشان به قدری تنگ بود که انگاری قنداقشان کرده بودند و به زحمت در آن تکان می خوردند می گفتند که خوانا برایشان سر کتاب باز کند.

کتاب «هفت نامه» ـ این عنوانی بود که خوانا سیاهی به آن کتاب داده بود ـ در پای جغد، زیر خرقه ای مویین که الیاف سیم در آن بافته شده بود و تن خراشی و گزندگی آن برادر سرواندو د لا پورسیونکولا (Servando de la Porciúncula) را به خلسه می برد و هفت چنگال سربی اژدها در کنار آن می درخشید، لای جلد چرمین خود که مثل دو پلک خواب آلود بر آن فرو افتاده بود قرار داشت و خوانا آن را با تشریفات تمام و ذکر نام رسول برمی داشت و هفت بار می بوسید و می گشود.

انگشت میانیش بر صفحات کتاب که سرنوشت آدمیان و شرح کامل آیندهٔ جهان به روایت بابلیان در آن نقش و ثبت شده بود حرکت می کرد و سپس راست می شد و علائمی مرموز و حروفی عجیب که به الفبای عربی شباهتی داشت در هوا رسم می کرد و بعد نوک انگشت را در گوش بانویی که سرنوشت خود را از او تمنا می کرد می گذاشت تا بتواند آنچه را کتاب «هفت نامه» نجوا می کرد در گوش مشتری روان سازد و در این حال نگاهش در سینهٔ زن سیر می کرد تا از کیفیت زیرپوش او سر درآورد و بداند که پنبه ای است یا ابریشمی و به تناسب بضاعت او سرکیسه اش کند.

اگر کتاب بر صورت رسولی که چنگ یا رباب در دست داشت باز می شد حق الزحمهٔ او بیشتر بود و اجرتش "گلگون" بود وگرنه "سیاه نشان" به حساب می آمد.

پس از مدتی مادرخوانده، نزد یکی از بهترین آرایشگران شهر به شادگردیش گذاشت و سانسور هر وقت به پاک کردن و واکس زدن و برق انداختن کفش مشتریان سرگرم نبود با جارو و خاک اندازی مفرغین موهای کف دکان را می روفت و جمع می کرد. روزی دو سه بار تف دانها را که بوی

گند مادهٔ گندزدا می‌داد پاک می‌کرد و ته سیگارها و باقیمانده‌های سیگار برگ را از زیرسیگاریها برمی‌داشت و این موضوع مهمی بود زیرا اهمیت آرایشگاهها را از کیفیت آشغال سیگارهای آن تشخیص می‌دهند. بعد نوارهای مگس‌گیر را عوض می‌کرد. مگسها به طمع عسل بر این نوارها می‌نشستند و اسیر چسب آنها می‌شدند و این نوارها وقتی از مگس سیاه می‌شد در دل مشتریان طاسی که فقط برای آرایش ناخن یا تراشیدن صورت یا مشتمال به آرایشگاه می‌آمدند در عین تنفر حسرت ایجاد می‌کرد.

جوانترین کارگر آرایشگاه که یک کاستاریکایی اهل پوئرتو لیمون (Puerto Limón) بود و صدایی رسا و چشمهایی به رنگ خردلی براق داشت حروف درشت عناوین روزنامه‌ها را به او نشان می‌داد تا آنها را بشناسد و به یاد آورد و بعدها با کتاب قرائتی که براق‌ترین مشتری آرایشگاه که روزی دو سه بار کفشهایش را می‌داد واکس بزنند و همیشه مثل آینه می‌درخشید به او داد، خواندن به او آموخت. این کارگر کاستاریکایی به علت طرز راه رفتن خاص و موهای سیاه براق و چشمهای خردلیش به زوپ (Zope) (لاشخور) معروف بود اما اسم اصلیش دانیل موندراگون (Daniel Mondragón) بود.

اگر این موندراگون نبود اوکتاویو هرگز خواندن یاد نمی‌گرفت. زیرا هیچکس نمی‌توانست مادرخوانده‌اش را که در زنهای رؤسای پلیس نفوذ زیادی داشت مجبور کند که او را به مدرسهٔ دولتی بگذارند. می‌گفت: «بچهٔ من و مدرسهٔ دولتی؟ هرگز! مدرسهٔ خصوصی هم پولش را ندارم. پس اصلاً لازم نکرده مدرسه برود. فقط همین مانده که بگذارمش مدرسهٔ دولتی و یکی از این معلمهای دماغ گندهٔ آس و پاس بی‌نور که توی سر سگ بزنی پنجاه تاش بیرون می‌ریزد، هر روز بزنند توی سر بچهٔ من که یتیم است یا لباسش پاره است. مدرسهٔ اکابر؟ وای نگو. دل آدم می‌گیرد. مثل زندان می‌ماند.»

وقتی سیاهی دانست که سانسور خواندن یاد گرفته است به او گفت: «هیچ پشیمان نیستم که گذاشتمت پیش دن پپکه لوپز (Don Pepeque Lopez) شاگردی. آنجا خواندن یاد گرفتی و تنت به تن مشتریهای فهمیده خورد و راه و رسوم آدمهای حسابی را خودت یاد گرفتی. می‌توانستم بگذارمت زیر دست یک کفاش، اما خدا نصیب نکند. کفاش جماعت سرش توی کار

خودش است و فکرش از گزن و نخ و واکسش دورتر نمی رود. یا می شد بگذارمت دکان نانوایی، اما نانواها همه سل می گیرند چون مجبورند شبها بیدار بمانند، مگر مزدی پزها که تخم مرغهایی را که باید بزنند به خمیر مردم خودشان می خورند. خیلیها این کار را می کنند اما خوب این تقلب است. برای همین است که می گویند "نان حلال را از نانوای مرده بخر."

مرغ مداح گوش تیز می کرد. انگاری به حرفهای او گوش می داد تا یک کلمه از این همه حقیقت و حکمت را نشنیده نگذارد.

«با خودم می گفتم می تواند برود نجار بشود. اما می دیدم روزگاری که توی نجارها آدمهای نازنینی مثل یوسف قدیس پیدا می شد گذشت. حالا دیگر نجارها هم کارشان ماشینی شده. الوارهای بزرگ را می دهند دم اره یا رندهٔ ماشینی. یک وقت دیدی طفل معصوم یک دستش را هم با چوب داد دم ماشین. اما هیچ وقت به فکرم نیامد که بگذارم آهنگر بشوی. چون آن وقت همه اش بایست زیر سم قاطرها و لای پای یابوها بپلکی. یک لگد ناغافل به جای بدیت می خورد و کلکت کنده بود. سری را که درد نمی کند چرا دستمال ببندی. اگر هم نعل نمی کوبیدی باید متصل پای کوره دم بدمی و خونت جوش بیاید.»

اولین کتابی که خواند «آیین آزادی» نوشتهٔ برگوا (Bergua) بود که بر او اثری عمیق گذاشت. یک نفر این کتاب را روز شنبه در آرایشگاه جا گذاشته بود. او آن را برداشت و تا روز دوشنبه که بازش گرداند زمینش نگذاشت. وقتی استادش می شنید که او آنچه را در «آیین آزادی» خوانده است از بر تکرار می کند گفت: «کتاب را باید خواند، نباید از بر کرد.» از این که کلامی غیر از کلام روزانه را بر لبان خود جاری می یافت لذت می برد و می دید که می تواند با کمونروهای (comunero) اسپانیا که با خواندن این کتاب به مبارزه برای تحصیل حقوق خود به پا خاسته بودند هم صدا شود.

بعد از کمونروها خود را با انقلابیون فرانسوی هم صدا یافت. شخصیت مارا (Marat) «دوست ملت» تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و در سخنان او غسل می کرد. «دعوت به انقلاب را در انجیل هم می توان یافت. براستی در هیچ کتابی بهتر از انجیل از حقوق مردم دفاع نشده. در هیچ جا بیش از این

کتاب اغنیا و صاحب قدرتان دنیا مورد نفرین و لعن قرار نگرفته‌اند.»

نخستین مقاله‌اش در «موتوالیستا» (*El Mutualista*) تحت عنوان «مارا زحمتکشان امروز» چاپ شد. در این مقاله خود را در قالب موجود درمانده‌ای گذاشته بود که در شهر می‌گردد و بر در هر خانه‌ای می‌کوبد و خاکستر می‌جوید. پس از آن که اجاقها و بخاریهای دولتمندان را می‌روفت و خاکستر آنها را برمی‌داشت، گونیهای پر بر دوش به ناحیهٔ گودهای خاکستر صابون پزان می‌رفت. او در این مقاله درد و حرمان این موجود محروم را که دست و پابسته‌تر و بی‌چیزتر از بردگان بود به شیوه‌ای نه چندان روشن و آمیخته به احساسات بیان کرده بود.

در نوشتهٔ دیگری تحت عنوان «آزادی بدون نان» با دقت بیشتری به بیان افکار مارا پرداخته بود و تأکید کرده بود که «آزادی برای گرسنگان ممکن نیست.» این مقاله را در *Renovación Obrera*[1] منتشر کرده بود. در این مقاله نوشته بود: «صاحبان روزنامه‌ها ثروتمند می‌شوند. پس حنجره می‌درند که زنده باد آزادی. دولتمندزادگان مرفه در نظم و نثر طبع می‌آزمایند. پس بر سینه می‌کوبند که زنده باد آزادی. بازرگانان به زور تبلیغات بر فروش خود می‌افزایند پس گریبان پاره می‌کنند که زنده باد آزادی. فقط خلقها و توده‌های محروم زحمتکشند که نمی‌توانند این فریاد را تکرار کنند زیرا آزادی آنان گرسنگی اینان است و ناچار به تحمل عذاب و گردن‌گذاری به جور و ستم آنان و تسلیم به سیاه‌روزی خود شده‌اند و به سکوت خو گرفته‌اند.»

در اثر خواندن کتاب «نود و سه» ویکتور هوگو آتشی به جانش افتاد که او را میان همفکرانش پرچمدار کرد. خوانا سیاهی از بیماری «تپش قلب هندوستانی» مرد. این مرضی بود که خود برای خود تشخیص داده بود. اما معجون گرد مروارید و شکر که برای درمان این درد ساخت و خورد مؤثر نیفتاد. ناگهان خویشاوندان بسیار که سانسور هرگز ندیده بود و از وجودشان خبر نداشت گفتی از زمین جوشیدند و جسد زن بیچاره را که از سردی به

۱) رستاخیز کارگر.

جغدش می‌مانست روی صندوقی که تختخوابش بود خواباندند و این صندوق میان آن خویشان، این همه زن و مرد سیاه‌پوشی که دار و ندار او را غارت کردند خواهانی نیافت و همراه جغد و کتابهای جادو و اخترشناسی و طالع‌بینی برای آرایشگر جوان باقی ماند. آری، آرایشگر، زیرا سانسور از برکت فوران بزرگواری دن پیکه لوپز طی مراسم خاصی که دست کمی از تشریفات تحلیف گاوبازان نداشت رسماً به جرگهٔ سلمانیها درآمده بود. طی این مراسم، عرقچین سفیدی بر سرش گذاشته و قیچی و تیغی به جای شمشیر گاوبازان به او داده بودند و او سوگند یاد کرده بود که هرگز ضمن تراشیدن ریش، گوش مشتری را نبرد و سبیلش را ندزدد.

رختخواب زن فالگیر هم باقی ماند و او این رختخواب را که جنازهٔ دنیا ماگدالنا آنخلا سنوبیا ده ویوانکو، که پیش از آن کالکالوییس (Calcaluis) و قبل از آن پارتگاس (Partegas) نام داشت، یک شب تا صبح در آن مانده بود همراه با یک میز و قفسهٔ کتاب و خود کتابها و یک صندوق چوب کاج و جغد در یک چرخ که به قول ماراء استری انسان نما آن را می کشید گذاشت و با آن خانه وداع کرد و کشندهٔ گاری از این که همچون حیوانی این مرغ زشت و نامیمون را می کشد سخت غمین بود و از بخت بد خود می نالید زیرا این سفر در نظرش ناخجسته بود.

پنجشنبه روزی صبح زود در اتاقی واقع در آونیدا ده لوس آربولس[1] از خواب بیدار شد. بی درنگ به سمت در شتافت زیرا می خواست خیابان را تماشا کند و از این تماشا لذت ببرد. هوای خنک بیرون را به سینه کشید و به جستجوی جایی برای صرف ناشتایی پرداخت. چشمهایش به نور خورشید روشن شد. تقریباً تمام شب را به خواندن کتاب «دروغهای قراردادی» نوشتهٔ ماکس نوردو (Max Nordau) گذرانده بود و به صدای ناقوس نماز آن را کنار گذاشته بود. در اتاقش را که جز چهار دیوار و یک سقف چیزی نداشت و به اسم خانه‌ای کامل اجاره کرده بود باز کرد و ای کاش باز نکرده بود زیرا درهای دیگر هم باز شده بود و، از بخت بد، از جمله در دکانی که منظره‌ای

1) Avenida de los Arboles : (خیابان درختی.)

عجیب داشت.

این دکان میان جنگلی ها از کفر ابلیس مشهورتر بود زیرا صاحب آن به کسانی که مرغهای رنگین پر خوش خوان برای فروش به شهر می آوردند بهترین قیمتها را می پرداخت و نیز به این سبب که مرد مرغ فروش با زبان شکارچیان و دامگذاران آشنا بود. بله، سنیور رونکوئی دومینگز (Roncoy Domínguez) هم دکان خود را مثل همه روز باز کرده بود.

این سنیور دومینگز شکایت داشت از این که از فروش مرغان خواننده چیز دندانگیری عایدش نمی شود. با اینهمه پس انداز می کرد زیرا خرجی نداشت. لباسی زمخت می پوشید. یک دست لباس چرب و کثیف برای همه کار و همه وقت. در خوراک نیز با اسیران زیباپر و خوش صدای خود شریک می شد و غذای خمیری را که از آوکادوی مانده و موز سیاه شده و نان آسیاب کرده درست می شد به زور آب از گلو می گذراند. تنها هزینه اش خرج کفشش بود. یک جفت کفش لاستیک که دیر ساییده می شد. زیرا فقط برای رفتن به مرکز شهر آنها را می پوشید. باقی وقت در دکانش دم پایی به پا می کرد هرچند از این که فضلهٔ پرندگان، گرم و سفید، روی پاهای بی جورابش می افتاد و سرد که می شد می خشکید و به دلمهٔ زخم آبله می مانست در عذاب بود. سواد نداشت و با انگشت حساب می کرد و حساب مشتریانش را با دانه های ذرت نگه می داشت و در این کار به قدری استاد بود که محال بود کسی بتواند فریبش بدهد. نه می گذاشت کسی کلاه سرش بگذارد نه خود گوش سرخ پوستانی را که از جنگل مرغ برایش می آوردند می برید.

میان چهار دیوار اتاق عریضش که کف آن پست تر از سطح خیابان بود میان قفسهای مرغانش زندگی می کرد. دیوارهای دکانش از قفسهای جوراجور کوچک و بزرگی که به میخ و قلاب بند بود پوشیده شده بود. بعضی از قفسها را هم از سقف می آویخت و چند تایی را هم وقتی هوا آفتابی بود بیرون در آویزان می کرد و این تبلیغی بود برای جلب مشتری، زیرا مرغهایش تا آسمان را نمی دیدند نمی خواندند.

پاک کردن قفسها و عوض کردن آب پیاله ها و غذا دادن به مرغها زمانی صورت می گرفت که در دکان بسته بود. این کارها را در تاریکی، کورمال

گورمال در پرتو اندک نوری که از رخنه های در وارد می شد می کرد. کف آجر فرش دکان و پیاده‌رو را با جاروی زبری می روفت، اما اول آبپاشی می کرد تا خاک بلند نشود. همیشه در دکانش بود مگر مدت کوتاهی که به دکان نانوایی نزدیک می رفت تا برای طوطیهایش خمیر شیرینی بخرد و این خرجی بود که بر کیسه‌اش سخت گران می آمد زیرا امیدی را در سینه می پرورد که هرگز عملی نمی شد، چه یکی از این طوطیها گنگ بود و دیگری غیر از دو کلمه چیزی نمی گفت: «تماشاش کن... تماشاش کن.» از این گذشته با وجود رقیبی چون گراموفن دیگر امیدی به فروش آنها نبود. زیرا با این بلبلهای کوکی دیگر چه کسی حاضر بود پول بالای مرغی بدهد که می خورد اما خوردنی نیست.

جوان مستی که صبح از جلو دکان او می گذشت گفت: «دومینگز، اینقدر این زبان‌بسته ها را عذاب نده.» این جوان پسر بزرگ خانوادهٔ همیشه مستی بود که صبح زود، وقتی مردم همه به سر کار خود می رفتند، ترسان و شتابان از خانه‌اش که داد و فریاد و سکسکه و عق و استفراغ درون آن تا سر کوچه می رسید بیرون می آمد و با کتابی یا مبلی یا شمایل مقدسی یا تابلویی به پیاله فروشی می رفت تا به قصد فرو نشاندن عطش و تر کردن گلو آن را با عرق تاخت بزند.

دومینگز جوابی نداد.

جوان مست با لحن تهدیدآمیزی گفت: «تپالهٔ گاو توی صورتت می زنم، چشمهایت را با گه گاو کور می کنم تا این همه زبان‌بسته را اینطور توی قفس نگه نداری...»

دومینگز همچنان ساکت ماند.

«صبر کن همین الآن با برادرهایم می آییم سر وقتت...» و تلوتلوخوران رفت. اما وقتی به خانه رسید سه برادرش که هر یک گوشه‌ای افتاده بودند قدرت این که سر پا بند شوند نداشتند. برادر دومی روی زمین پهن شده بود و چشمهایش میان پلکهای خمارش مثل شیشهٔ بی جان بود و آب دهن از گوشهٔ لبهایش بر زمین راه یافته بود.

برادری که هشیارتر از دیگران بود سر بلند کرد و گفت: «اگر این مردکه

را بکشی طوطیش مال منست. می خواهم با عرق حلالش کنم.»

«پس خبر نداری آقازاده. من مدتهاست که قول طوطی را به عرق‌فروش سر نبش داده‌ام. گفته حاضر است شش گیلاس عرق بالایش بدهد.»

«خوب، عیب ندارد. طوطی مال خودت، اما مردکه را هم خودت تنها دخلش را بیاور. من از این اتحاد مقدس برای آزادی پرنده‌ها می‌روم بیرون. یا طوطی را می‌دهی یا دور مرا خط بکش...»

«خوب، پس خودم تنها کارش را می‌سازم...»

«از من می‌شنوی بگیر بخواب و اینقدر مثل برج زهر مار وسط اتاق ور نزن...»

مرد پرنده‌فروش که اطمینان داشت می‌تواند با کلون در دکان یا دشنهٔ دولبه‌اش هر حمله‌ای را از خود دفع کند به خط و نشانهای این الدنگهای ریشوی ژولیده مو که با کفشهای بند نبسته دور می‌گشتند و گند نفسشان حتی از دور بینی را می‌سوزاند اعتنایی نمی‌کرد. می‌دانست که جز سرکیسه کردن او برای عرق‌خوری منظوری ندارند. اما این انتظارشان همان داستان شتر و پنبه‌دانه بود. خاصه این که با تهدید و توهین جلو می‌آمدند. گوش او از این تهدیدها پر بود. بگذار بروند به انجمن حمایت حیوانات گزارش بدهند.

اما بخت دومینگز بلند بود که این اراذل مجبور شدند خانهٔ پدریشان را ترک کنند زیرا وکیل دعاوی رباخوار خدانشناسی که خانه را در گرو داشت سند طلب خودرا به اجرا گذاشت و جوانان را از خانه‌شان بیرون انداخت. دومینگز وقتی دید که همسایگان سرگردانش تلوتلوخوران باقیماندهٔ اثاث و خرد و ریزشان را بر گاری بار کردند و رفتند چیزی نمانده بود که از خوشحالی به رقص آید. البته اثاث زیادی برای آنها نمانده بود. فقط چند مبل سنگینی که نمی‌توانستند زیر بغل گیرند و نزد سمسار یا پیاله‌فروش گرو بگذارند. اما نتوانست مدت زیادی از تماشای این صحنه لذت ببرد. زیرا چند سرخ‌پوست سفیدپوش آمده بودند و بارهای بالدار اسیر خود را جلو در دکان روی زمین گذاشته بودند.

سالخورده‌ترین آنها که صورتش به گوشت گاو خشکیدهٔ در خاکستر افتاده و سرش به پوست درخت صد ساله می‌مانست، بی آن که صدای خود

را بلند کند شروع به چک و چانه زدن بر سر متاع خود کرد و رونکویی نیز به نرمی به او جواب می‌داد و این طریق گفت و گو با روابط و مناسبات اشخاصی مانند آنها سازگاری داشت.

رهگذران به تماشای قفسها که روی هم بسته شده بود می‌ایستادند. این قفسها از نی خیزران ساخته شده بود و چنان برق می‌زد که گفتی از عاج سبز بود و زندانیان زیبای در قفس به راستی تماشایی بودند. پرهای پاره‌ای از آنها به رنگ آتش و خون بود و چشمها و منقار و پاهاشان گفتی به نشان ماتم رنگ آبنوس داشت. سنگخوارکها چشمهاشان همچون آینه روشن و مهربان بود. قناریها به چالاکی به هر سو می‌جستند و گفتی ویلن در گلو داشتند و رشته‌هایی از مروارید به روشنی قطره‌های شبنم در حنجره‌شان می‌غلتید. مرغان دیگری پرهای شکلاتی رنگ داشتند و حلق طلاییشان چشمهٔ صدها نوای زیبا بود.

دومینگز حرف زد و زد و زد و مرد سرخ پوست جواب داد و داد و داد تا سرانجام به توافق رسیدند و معامله سر گرفت و حساب با دانه‌های ذرت روشن شد و تنها عددها به اسپانیایی بر زبان آنها می‌آمد. «دو و چهار، شش و نه، هفت و پانزده...» وقتی گفت و گو تمام شد پیرمرد سرخ پوست همراهانش را صدا کرد و از آنها پرسید که آیا موافقند و آنها موافق بودند و معامله قطعی شد.

وقتی سرخ‌پوستان یکی پس از دیگری و پسرانشان به دنبالشان و سگهاشان دنبال پسرها رفتند رانکویی به تهیهٔ جا برای زندانیان تازه پرداخت و با زبان چرب و نرم و مزورانهٔ زندانبانی که می‌داند زندانیان نگون‌بختش باقی عمر را در زندان خواهند گذراند با آنها شروع کرد به حرف زدن. آنها را با دقت وارسی می‌کرد و لای پرهاشان فوت می‌کرد تا ببیند کدام یک زودتر در دل پردرد و غصهٔ خود را باز می‌کنند و ترانه‌های بلورین آبگون خود را بیرون می‌ریزند.

صلاح جوان آرایشگر در آن بود که آن روز صبح سر از اتاقش بیرون نیاورد و به تماشای همسایگان نپردازد و از صرف صبحانه چشم بپوشد. بهتر آن بود که توجه اوکتاویو سانسور به این دکان عجیب که دیوارهایش همه

قفس پوش بود جلب نشود و چشمهایش بر آن دوخته نماند.

دومینگز تازه دکان خود را باز کرده بود و مرغکان تازه با ترانه های خود به روشنایی روز و رفت و آمد خیابان درود می گفتند و نواهای ارکستر صد صدای خود را در کوی تازه روفته پخش می کردند.

سیمای سانسور به مشاهده این منظره درهم رفت و تلخ و ترش گردید. از خیابان گذشت و به یک جست میان دکان مرد مرغ فروش ایستاد. زیرا کف دکان از سطح کوچه پست تر بود. نگاهش به تماشای این مرغکان اسیر به حرکت آمد. نگاههایی که از طوفانی تند و پرآذرخش در سینه اش حکایت می کرد. دومینگز را به یک مشت نقش زمین کرد و این کار چنان سریع بود و مرغ فروش را چنان مبهوت کرد که فرصت نیافت دشنه اش را بردارد. سعی کرد خود را روی زمین بطرف در و کلون آن بکشاند اما لگدی بر شانه اش فرود آمد و آرواره ها و گوش و سرش را چنان از درد درهم پیچاند که از هوش رفت. گرچه بیشتر به آن می مانست که از سر حیله خود را به مردن زده است تا جوان دیوانه از پایش درنیاورد. اما جوان در این آرزو بود که ای کاش هزار دست داشت و در قفسها را یکباره باز می کرد تا مرغها با هم از قفس بگریزند. پرنده های آزادی یافته مدتی در دکان تاریک بال بال می زدند و در را که می یافتند، همچون تیر به درون روشنایی شکوهمند روز و کبود بیکران آسمان پرواز می کردند.

سانسور به اتاق خود بازگشت و از بضاعت ناچیز خود مختصری لباس و چند کتاب، اما بخصوص قیچی و تیغ و شانه اش را برداشت و به ساحل جنوب گریخت تا آنجا به کاری مشغول شود. می ترسید که مبادا پرنده فروش را کشته باشد. تنها چیزی که از این ماجرا به یاد داشت صدای پرطنین خودش بود. خون جوشانش گویی به صدا درآمده بود و همراه باز شدن در قفسها به صورت مارسی یز[1] از حلقش بیرون می آمد. «آزادی مقدس...»

وجود جغد و گواهی گاریچی که اثاث او را به منزل جدید کشیده بود کار پلیس را در تحقیق و روشن کردن این جرم وحشتناک آسان کرد. همین که

۱) Marseillaise : سرود انقلابی های فرانسه.

هویت مجرم معلوم شد مسلم گردید که قصد او از این کار دزدی نبوده است. هنگامی که از دومینگز دربارهٔ احتمال دشمنی یا انتقام بازجویی به عمل آمد، پیرمرد با فیلسوف منشی مزورانه‌ای جواب داد: «به عمرم کاری نکرده‌ام که دشمنی برای خودم درست کرده باشم. جوان دیوانه بود.» و گاریچی در حضور قاضی که اظهارات شاهدان را جمع می کرد جنون جوان را تأیید کرد: «بله، یک مشت خرت و پرت و به قول خودش اثاث خانه و یک جغد را با گاری من به این اتاق آورد. معلوم بود عقلش پارسنگ برمی‌دارد. از روزی که این جغد لعنتی در گاریم سفر کرده یک دانه مشتری به تورم نخورده است.» و پیرمرد گفته بود: «حرف ندارد که دیوانه بود. چون وقتی مرا لگدکاری کرد و مثل نعش روی کف اتاق انداخت آواز می خواند که "روز افتخار فرارسیده" و وقتی در قفسها را باز می‌کرد سر مرغها نعره می‌کشید "آزادی مقدس"».

حکم بازداشت سانسور صادر شد. اما انگاشتی آب بود و در زمین فرو رفته بود. مدتی در نمک گیریهای پوئرتو د سان خوزه (Puerto de San Jose) پنهان بود و با اسم مبدل حمالی می کرد. تا این که در یک کشتی که از سالینا کروز (Salina Cruz) می آمد و عازم پاناما بود به آرایشگری استخدام شد. در پاناما ماند و در بهترین هتل آنجا آرایشگر شد و دلار فراوان جمع کرد. به کمک دوستانی که از برکت مهارتش در به کار گرفتن شانه و قیچی و تیغ به دست آورده بود یک شناسنامهٔ پانامایی به اسم خوان پابلو موندراگون (Juan Pablo Mondragon) گرفت. خوان پابلو (ژان پل) را به اعتبار اسم کوچک مارا که بت بزرگ او بود و نام موندراگون را به یاد مرد کاستاریکایی که خواندن را به او آموخته بود اختیار کرد. در گذرنامه محل تولد خود را تابوگا (Taboga) ثبت کرده بود و آن جزیره‌ای بود که او آرزو داشت در آن زاده شده باشد. پدر و مادرش را نامعلوم و مذهبش را کاتولیک به ثبت رساند. بنا به این گذرنامه در آن وقت بیست و سه ساله بود. کار می کرد و کتاب می خواند و پولی را که به دست می آورد صرف خرید کتاب و آموختن انگلیسی می کرد و بزودی آن را به کمال آموخت و در فکر بود که جهان نو را ترک کند. بارها در بندر کنار کشتی با چمدانهای بسته و

اوراق کار بقاعده آماده بود که عازم اروپا شود اما هر بار گفتی به نوعی جذام مبتلا می شد و مورمور شدیدی در کف پایش پدید می آمد و نمی گذاشت قدم قطعی را بردارد. چشمهایش را می بست و گوشهایش را با دست می گرفت و با سوت کشتی می لرزید. مثل این بود که بدنش جزئی از سوت کشتی می شد.

رانکویی دومینگز در دکان خالی خود که جز قفسهای در گشوده چیزی در آن نمانده بود قدم می زد و از خشم سیاه می شد و کف بر دهان می آورد و به خود می پیچید. مشتهایش را از درماندگی به هم می فشرد و تکرار می کرد: «سه پلشک آید و زن زاید و مهمان ز در آید. بدبختی روی بدبختی همین است. هرچه خرجش باشد می دهم که قاضی این جغد نحس بدترکیب را روی دست من نگذارد. از هر جا شده پولش را تهیه می کنم، حتی اگر شده پیرهن تن و شلوار پایم را بفروشم.»

به وکیلی احتیاج داشت. یک وکیل قابل کاردان تا از او دفاع کند. زیرا کار دیگر از تهدید گذشته بود. و دنبالش می گشتند تا حکم دادگاه را به او ابلاغ کنند و حق مالکیت او را بر مرغ اعلام دارند و بعد خود مرغ را از اتاق مرد دیوانه به دکان خالی او انتقال دهند.

اما احتیاجی به وکیل نبود. زیرا مرغ نگون بخت را سنگسار کرده بودند و اکنون لاشهٔ آن که زیر پرهای نرمش خونین بود بر خاک افتاده بود. این خدمت را گاریچی به عهده گرفته بود. به این طریق مرغ را از فلاکت و گرسنگی و مرگ نجات داده بود. از وقتی که جغد با گاری او به این اتاق آمده بود کار و کسبش زار شده بود. هیچکس صدایش نمی کرد و باری به او نمی سپرد. معتقد بود که مرغ را نکشته بلکه از فلاکت نجاتش داده زیرا جغد، روح آدمی گرفتار عذاب است. بعد از کشتن مرغ سراغ گاریش رفت و سرش را کنار چرخ، گفتی در گوش سه گوشهٔ سوراخی گذاشت و گفت: «غصه نخور گاری عزیز، حالا دیگر کار به ما می دهند. جغد که مرد، طلسم بیکاری ما شکسته شد.»

دیر شده بود و دیگر وقت گاری سواری نبود و آنها همه حرفهاشان را زده بودند. قرار شد که خوامبو به ساحل برود و پیغامی برای همکار تابیوسان ببرد

و دستور لازم را از او بگیرد. نوهٔ سنیور نپو نزدیک محلی که خط آهن از میان گودهای خاکستر می گذشت در انتظار آنها بود.

دامیان سیتو آنجا بود و خوامبو شعار پیکار را بر زبان آورد. «ما را می زنند. دستهای اجنبی ما را می زنند.» و دست آهکی اکتاویو را که از عرق خیس شده بود فشرد.

دامیان سیتو سیخی به گاوها زد زیرا دیر شده بود و گاری همچون تخت روانی شبح گون، استوار بر چرخهایی سفید، میان تلهای خاکستر، در سکوت عظیم و روشنایی مهتاب، در هوایی آکنده از گند پس آب رختشویخانه ها به راه افتاد.

خوپر دندانهای سفید نیرومندش را بیرون داد اما پارس نکرد. زیرا خواب آلودگی عظیم شب و سکوت گودهای خاکستر میل او را به پارس کردن کشته بود.

بخش دوم

۷

حرکت قطار سر پیچ کند می‌شود. هر چرخ آن زخمی است که لبه‌اش بر لبهٔ ریلها له می‌شود و جیغ می‌کشد و هر پنجرهٔ آن برقی کوتاه است میان کوههای سنگی و آسمان و دشتی که در این ساعت روز ـدو و نیم بعدازظهرـ غرق آب و آفتاب است. جیرجیر گوشخراش چرخها و زوزهٔ قطار و قرچ قرچ بندهای واگنها مسافر جوان را می‌آزارد. زن جوانی است و کلاهی ایتالیایی به سر دارد و کت و دامن خوش‌دوخت دودی‌رنگش اندام ظریف دوشیزگانه‌اش را مسن‌تر از آنچه هست جلوه می‌دهد. پاشنهٔ کفشهایش به وضع مبالغه آمیزی بلند است. پلکهای اشک آلودش زیر عینکی دودی پنهان است. جیغ پایان‌ناپذیر چرخها را به صورت سوزشی در گوش و ریشهٔ موها و بیخ دندانهای نامرتب خود احساس می‌کند اما با فشردن کف دستها بر گوش کجا می‌توان از آن فرار کرد. گوشهایش را چنان به شدت می‌فشارد که گویی چیزی نمانده است سکته کند. مثل وقتی که ساعت شماطه‌ای صبح زود او را از جا می‌جهاند. چمدانهایش را برمی‌دارد و خود را آماده می‌کند که پیاده شود.

ریلها و تراورسها و سنگریز زیر آنها، تیرهای تلگراف و علائم راه، آبکندها و پلها، همه همچون نواری دنبال این مار دراز آهنی که بخار و آتش از سینه بیرون می‌دمد وا گشوده می‌شود. مار از سرعت خود می‌کاهد و به اکراه، زیرا ایستگاهی نیست، فقط مایهٔ دردسر. قطارها ایستگاههای بزرگ آخر خط یا میان راه را می‌شناسند و سوت‌زنان و هماهنگ با ضرب زنگ و پاف و پوف دیگ بخار و جیرجیر ترمزها به آنها وارد می‌شوند یا از آنها

می گذرند. در این ایستگاهها، حتی اگر لکوموتیوران مجبورشان نکند، حتی اگر مسافری نباشد که سوار یا پیاده شود، خود به خود و با طیب خاطر می ایستند، نه مثل اینجا، میان صحرا که نه شهری پیداست نه روستایی. اینجا برخلاف ارادهٔ سوزان و زورمند لکوموتیو، به اجبار و اکراه، فقط برای بانوی مسافری که برای همین نقطه، این ایستگاه دلخواه در کیلومتر ۱۷۷ بلیط خریده است، توقف می کند.

مسافر خوش ذوق شوخ طبع زن دوستی که تنها کسی بود که چند کلمه ای با زن جوان حرف زده بود، گفت: «بیا، رودخانه ای می ایستد تا دریا دختری از آن بیرون جهد.» اما زن که به طرف در کوپه می رفت، این گفتهٔ مرد را شنیده یا نشنیده اعتنایی به او که برخاسته بود تا کمکش کند نکرد. اسم خود را به مرد جوان گفته بود و گفته بود که معلم و رئیس مدرسهٔ مختلطی در سروپوم (Cerropom) است.

مسافران همه سرها را از پنجره ها بیرون آورده بودند تا از علت توقف قطار سر در آورند. پیرمردی گفت: «نکند لکوموتیو توی شن گیر کرده باشد! نمی دانم، هان، فقط می پرسم.»

مسافر دیگری گفت: «لابد لاشهٔ حیوانی روی ریلها افتاده، باید برش دارند تا بشود رد شد...»

مسافر سومی حرف او را برید که: «حیوان یعنی چه! حیوان تویی که خبر نداری و بیخود دری وری می گویی. حالا من برایت می گویم. زمین لرزه شده و راه را خراب کرده. این قطار دیگر جلو نمی رود. باید پیاده شد و خرابی راه را پیاده رفت و آن طرف منتظر ماند تا خدا می داند چند وقت دیگر یک قطار بفرستند.»

زن چاق نیم عریانی که سر خود را از پنجره بیرون برده گوشواره های طلاییش را به نمایش گذاشته بود و نیمی از پستانهایش از گریبان گشادش بیرون افتاده بود با لحن شکایت آمیزی گفت: «خوب، بس است این قدر نفوس بد نزن.»

مردی که به قول خودش در احضار ارواح دست داشت معتقد بود که قطار بی راننده ای از جهت مقابل نزدیک می شود و هر لحظه ممکن است با این

قطار برخورد کند و گفته‌اش همچون نفخهٔ صور اسرافیل، کلام را در دهان گویندگان خشکاند. فریادزنان توضیح داد: «ما همه تلف خواهیم شد مگر آن که قطار طرف مقابل خود به خود خراب یا از ریل خارج شود. هر کس باید هر طور که می‌تواند بیرون بپرد و خود را نجات دهد. یک قطار افسار گسیخته است، راننده ندارد و با تمام بخار دارد جلو می‌آید...» اما دیگر کسی به حرفهایش توجهی نمی‌کرد.

مسافران که به طرف پنجره‌ها هجوم آورده‌اند، و سراپا گوش و چشم، تا ببینند چه خبر است همه ساکت می‌شوند زیرا که می‌بینند کسی که ناخواسته موجب این همه وحشت و قیل و قال شده است از یکی از واگنهای درجهٔ یک که آخرین یا ماقبل آخرین بود بیرون می‌آید. دریادختری که این رودخانهٔ انسانی برای پیاده شدنش میان بیابان متوقف شده است.

مرد دورگه‌ای که چهرهٔ شکلاتی براقی دارد داد می‌زند: «هان، پس این بود... برای این بود که این قطار گند گرفته ایستاد... چیزی نیست آقایان، نگه داشتند تا این قرتی خانم پیاده شود، تماشایش کن، با آن عینکش... عین جغد می‌ماند...»

زن جوان با خود می‌گوید: «خوب، رسیدی دیگر... عینکت را بردار... بت می‌گویند جغد... مگر نمی‌شنوی؟...»

اولین قدمهایش به علت بلندی پاشنه‌ها و سنگینی چمدانها نااستوار و لرزان است. بله، رسیدی، خدا را شکر که رسیدی و حالا که پاهایت روی زمین سفت است، سعی کن خودت باشی نه مسافری که در قطار جای تو نشسته بود و می‌خواست در کیلومتر ۱۷۷ پیاده شود. زیرا مثل این است که اینها همه در خواب می‌گذرد. مثل این است که تو نبودی که در ایستگاه مرکزی سوار قطار شدی. کس دیگری بود که به جای تو و به اسم تو، با چمدانهای تو و در لباسهای تو سوار شد و سفر کرد و نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. برای همین است که اینقدر آهسته حرکت می‌کنی، به قدری آهسته که آدم خیال می‌کند حرکات و اطوارت مال خودت نیست مال یک نفر دیگر است و تو باید آنها را به یاد آوری و تقلید کنی. با خودت حرف می‌زنی، انگاری با کسی که اینجا نیست، و دیگران طوری با تو حرف

می‌زنند که انگاری نمی‌دانند چه وقت خودت هستی و چه وقت آن شخص دیگر، همان کسی که سوار قطار شد و جای تو را گرفت، همان که سوار قطارش کردند و خیال می‌کردند تو کمکش می‌کنی که سوار شود و سفر کند. تو مثل مرده بی‌جان بودی با اینهمه او را به جلو می‌بردی. وادارش می‌کردی که از سرنوشت اطاعت کند و عقب نماند و به قطار برسد... حالا به مقصد رسیده‌ای... آیا تویی که رسیده‌ای؟ نه، آن یکی است. تو میان خویشان و دوستانت باقی ماندی، دوستان و خویشانی که همت کردند و صبح زود برخاستند و به ایستگاه آمدند تا تو را بدرقه کنند، با موهایی به شتاب شانه زده و صورتهایی نیم‌شسته که هنوز بوی صابون می‌داد و چشمهایی مست خواب. تو میان بازوانی که آخر سر دورت حلقه شد و تو را به سینه فشرد، و در چشمهایی که با نگاه خود تو را می‌بوسید باقی ماندی. پس آخر آن که بود که دم پنجره ایستاده بود و دستمال خیس از اشک خود را تکان می‌داد و با کسی که روی سکوی ایستگاه باقی مانده بود خداحافظی می‌کرد، با همان کسی که هر قدر دورتر و کوچکتر می‌شد در دلت جای بیشتری می‌گرفت؟ آه، آن هم تو بودی... همان که گیسوان حریرگونه‌اش رؤیاوار همچون آبشاری بر پوست خواب آلوده‌اش فرو ریخته بود و دهانش معصوم بود و لبهایش لبریز از عشق و در گوشه‌ها افسرده. همان که شانه‌های بلند داشت و سینه‌هایش زیر پیرهن می‌لرزید.

سرها و گردنها و چهره‌ها و دستها و کلاهها و دندانهای عاریه‌ای که تک‌و توک دندان طلایی میانشان می‌درخشد و گوشهایی به گوشواری آراسته و کمربندهایی با تپانچه‌ای یا قمه‌ای سنگین شده. اینها همه پنجره‌ها و درهای واگنها را پر کرده‌اند و منتظرند که قطار حرکت کند.

«عینک را بردار... مگر نمی‌بینی بهت می‌گویند جغد؟ دریادختر، قرتی، بی‌سر و پا، جغد... بگذار بگویند. اعتناشان نکن. به چیز دیگری نگاه کن. مثلاً به این پرچم که در کنار تراورسها، نه زیاد نزدیک و نه چندان دور، در زمین فرو کرده‌اند. ببین، مثل آتش برق می‌زند و سرخی درخشانش به شن زرد خاکریز که ریلهای آهنی روی آن دور می‌شوند جان می‌بخشد و ریگها را به جنبش می‌آورد. سبزهای مردابها و مزارع و مراتع و درختها و

کشتزارهای نیشکر و رنگ آجری کوهها و آبی های گوناگون، همه در عین سکوت با جادوی ضربان آن می تپد و جان می گیرد.

«غیر از تو هیچکس پیاده نشد... یک ایستگاه دلبخواه... کیلومتر ۱۷۷... توقف قطار یک لحظه بیشتر نبود. فقط آنقدر که تو با چمدانهایت پیاده شوی و یک زوج سیاه پوست خود را روی رکاب یکی از واگنهای درجه دو بند کنند. یک جفت زن و مرد سیاه پوست به رنگ کرباس قیراندود. زن موهای درهم فشردهٔ خود را عمامه وار در یک جوراب زنانهٔ نارنجی رنگ چپانیده بود و مرد کراوات سرخی به رنگ همان پرچمی که در باد تکان می خورد زده بود، با گرهی درشت، و بعد صدای سوتی بلند شد و قطار در دود و بخار تکه تکه... در سکوت بعد از سوت، آهسته به حرکت آمد و بعد هیچ.»

احساس صحرایی سر بریده.

چمدانهایت را برداشته‌ای و به سوی درخت بزرگی که همچون گنبد سبز کلیسا سر به آسمان کشیده است می روی و به خودت می گویی: «یا باید از کفشهایت دل بکنی یا آنها را درآوری...» ابروهایت را درهم می کشی و عینکت حرکت می کند. «باید کفشها را درآوری، وگرنه از پایت می افتد. پاشنه هایش لای این سنگها گیر می کند. لای سنگهای درشت میان ریلها، زیرا اگر بخواهی در گودالهای آبی که جا به جا زمین را پوشانده نیفتی ناچار باید با چمدانهایت از روی این سنگها جست بزنی و خود را به آن درخت انجیر برسانی. همان درختی که درشکه باید زیر آن منتظرت باشد. بله، کلاهت را هم. آن را هم باید برداری یا به گردنت بیاویزی. چون با این باد روی سرت بند نخواهد شد.»

نه ایستگاهی نه دیارالبشری که بشود سراغ درشکه را از او گرفت، نه ساختمانی پیداست، نه اسمی جایی نوشته. این ایستگاههای کوچک اسم ندارند، فقط پرچمی در زمین کاشته، مثل روحی تک و تنها، بی نام و نشان.

وقتی به زیر درخت می رسی احساس می کنی که دستهایت می خواهد از سنگینی چمدانها از کتف کنده شود. فکر می کنی «عاقبت یک نفر خواهد آمد... این پرچم مسؤولی دارد.» بله، همین پرچم بی آرام با آن رنگ چون

خونش روی این مزارع آرام و این مردابهای کور تنها نشان زندگی است. «وقتی آمد سراغ درشکه را از او می گیرم.»

اما مسؤول پرچم زنی است. سری در کهنه‌ای پیچیده و رخت و لباسی پاره پاره و پاهایی برهنه. تصویر زرد خاص بیماریهای آب راکد و نارساییهای موروثی، می آید و پرچم را از زمین بیرون می کشد اما نمی تواند آن را جمع کند و به دور چوبش بپیچد. باد آن را از دستش بیرون می کشد. پرچم سرکشی می کند و مثل یک بادبادک بی دنباله به هر سو می چرخد و خود را به هر طرف می کوبد. سرانجام زن آن را لوله می کند و زیر بغل می زند و راه می افتد. اما باد آسوده اش نمی گذارد. هلش می دهد، زیر پیرهنش می زند و همه جا پرچم را می جوید. باد هرگز مأیوس نمی شود و از تلاش نمی ماند. گاه انگاری راه بر او می بندد و نمی گذارد جلو برود. کلبهٔ زن باید در همین نزدیکیها باشد. خود را با تلاش بسیار به آن سو می کشاند و خاک برپا می کند.

«راه بیفت، یاالله. دنبالش کن. خود را به او برسان. بپرس پس این درشکه کجاست. سر خورده ای؟ نکند خیالت برای دسته گل کاملیایی که در قطار جا گذاشتی ناراحت است...»

آخر این چه جور ایستگاهی است. وسط بیابان، نه تلفنی، نه تلگرافی، نه وسیله‌ای که به ایستگاه بعدی خبر بدهی که گل کاملیایت یعنی عزیزترین قسمت بارت را روی یکی از صندلیهای واگن درجه یک جا گذاشته ای. گل او را. گل او یا گل خودت...؟

حالا راستی جا گذاشته ای؟ شک داری که جا گذاشته ای یا نه؟ وحشتناک است... اگر وقتی بلند می شدی پشت صندلی افتاده باشد چه؟ سعی کن یادت بیاید... گل را روی سینه ات سنجاق کرده بودی... آقایی که تعریف زیباییت را کرده بود و می خواست سر صحبت را با تو باز کند و کارت خود را به تو داده بود، در وصف آن گفته بود: «قلبتان را روی سینه تان سنجاق کرده اید.» یا شاید وقتی با عجله بیرون می آمدی در راهرو افتاده باشد. این دستمال را از روی چشمهایت بردار. قطره های اشکت مثل جوجه های کوچک و گرد و تپل که می خواهند از تخم بیرون آیند لب پلکهایت می لرزند. آخر این

درشکه چرا نمی آید. زنی که باد مثل شعله‌ای در میانش گرفت چه شد؟ همان زنی که پرچم سرخ را برداشت... عینک سیاهت چه شد؟...

در پهنهٔ اطراف، در یک سو دشت به دریا می رسد و در سوی دیگر کوهها به آسمان. مزارع سبز به دامن کوه آویخته است، با سبزینه‌ای روشن که زیر آفتاب سوزان درخشانتر می نماید و تا چم خاکریز خط آهن، که قطار از روی آن می رفت مردابها و آبگیرها به صورت نیم دایره‌ای سبز، سبزی تند که به آبی می‌زند. با اینهمه، درخت انجیری که در سایه‌اش روی نیمکت نشسته‌ای چیزی بدهکار این همه سبزیهای خندان نیست. برگهای بی کرک آن که گویی زرگری به ظرافت از طلا و مینا ساخته، زمستان و تابستان کنار ساقهٔ تیره و شاخه های پیچ در پیچ آن که به دست و پای پرگره دیوی تیره پوست می ماند، برق می زند. این سبزیها همه بی دوام و گذراست. سبزی مزرعه ها زرد می شود، زمرد مردابها جلا می بازد، برگهای بلوط می ریزد و مال درخت قهوه به ارغوانی و از آن تمبر هندی به زردی می گراید. درختهای دیگر همه عریان می شوند، فقط این درخت همچون کوه استوار و از دستبرد زمان و گردش فصول آزاد است.

چه جیغی کشیدی! مارمولک بود؟ یک مارمولک جیغت را درآورد؟ شاید خیال کردی مار است... چرا اینقدر تقلا می کنی؟ چرا اینطور به خودت افتاده‌ای و دست و پا و سرت را حرکت می دهی؟ چرا اینطور با این کلاه پهن لبه‌ات به هر طرف می کوبی؟ برای یک زنبور؟ زنبور کجا بود، مگس است. خدا را شکر که کنه همراهش نیست. چون بعضی کنه های درشت هستند که مثل جن معلوم نیست از کجا یک مرتبه بیرون می پرند و مثل استکان بادکش به پوست آدم می چسبند و بالهاشان مثل سیم توی چراغ برق سوزان و مثل دود کبود است.

ساعتت رانگاه کن! ساعت سه و سی و پنج دقیقه است. این ساعت مچی را پدر و مادرت روز جشن فارغ التحصیلی به تو هدیه دادند. یادت هست؟ سه و سی و پنج دقیقه است و این درشکهٔ لعنتی هنوز نیامده. وقتی رسیدی ساعت دو و نیم بود. راه برو، کمی راه برو. بدی منتظر نشستن این است که پای آدم خواب می رود.

روز جشن فارغ‌التحصیلی بود که یکی از دبیرها که سرش داشت از شامپانی گرم می‌شد بت گفت: «ما دبیرها و معلمها بس که منتظر مانده‌ایم فلج شده‌ایم. پس اجازه بدهید بتان تبریک نگویم!...» خانم جان، یادت نرود، از این به بعد زندگیت همه‌اش انتظار خواهد بود. باید خودت را آماده کنی.

چند قدم از یک طرف، چند قدم از طرف دیگر، مثل پاسدارها. دستها پشت سر قلاب شده، انگشتها راست، خشکیده، کوچک و سخت. با سری فرو افتاده و چانه‌ای بر سینه فشرده و گردنی آماده برای فرود آمدن تیغ، و راستی که تیغ جلاد بهتر از این انتظار است. انتظار درشکه‌ای که معلوم نیست اصلاً می‌آید یا نه. چشم دوختن به افق بیهوده است. هر قدر هم که خودت را بالا بکشی به جایی نمی‌رسی. تازه چطور می‌خواهی خودت را از این بالاتر بکشی. با این پاشنه‌های یک‌وجبی همیشهٔ خدا روی نوک پنجه‌هایت ایستاده‌ای. هر قدر هم که گردن دراز کنی و دستت را سایبان چشمت کنی فایده ندارد. از درشکه خبری نیست.

چهار و هفت دقیقه... چهار و نه دقیقه... چهار و سیزده دقیقه...

نه، سیزده نحس است، بگوییم چهارده، چهار و چهارده دقیقه... نه، نمی‌آید... نمی‌آید.

چه می‌شود کرد؟ بروی سراغ زنی که پرچم را بیرون کشید و برد؟ بروی از او بپرسی؟ اما مگر می‌شود این چمدانها را اینجا گذاشت، آنها را به دست که می‌سپاری؟ فکر بردن آنها را هم نمی‌شود کرد. زیادی سنگین‌اند... و تازه این مردابها و این گیاههای آبزی و این همه پرنده از همه رنگ و اندازه که در آنها جمع شده‌اند، درست مثل گلدوزیهایی که با پر درست می‌کنند.

چهار و پانزده... چهار و شانزده...

از حالا تا چهار و نیم دیگر به این ساعت نگاه نکن... خوب؟ مگر این که درشکه قبل از چهار و نیم برسد. آخر دیگر نمی‌گذارند هوا تاریک شود. حتماً پیش از غروب می‌آید. لابد انتظار ندارند چمدانهایت را کول بگیری و توی این کوه و کمرهای نا آشنا پای پیاده بروی به سروپوم...

چهار و بیست...

د، مگر قرار نبود تا چهار و نیم به ساعتت نگاه نکنی؟... درست است اما باید کاری می کردم وگرنه روی این نیمکت نخراشیده که از یک کنده و چند شاخه سر هم کرده‌اند غش می کردم. هیچ نمی فهمم چطور بعضیها می توانند مبلهای یغور سبک دهاتی را که امروزه مد شده است دوست بدارند. اینها با تصور هر جور راحتی ناسازگارند.

چهار و نیم...

آه، این هم عاقبت چهار و نیم...

افلیج؟ نه، ما معلمها صورت مجسم حرمان همهٔ اتاقهای انتظار، عصارهٔ همهٔ انتظارهای نافرجامیم.

چهار و پنجاه و نه...

دیروز همین وقت، نه، ساعت پنج بود که آمد خانهٔ خیاط دنبالت. البته نیامد تو. در خانه ماند. بله، جالینوس فردا، شوهر آینده‌ات، آمد در خانهٔ خیاط و دعوتت کرد که با هم با اتومبیل گشتی بزنید. آخرین گردش پیش از بدرود. در این برق دلباختگی تو را کجاها برد! می خواست تمام جاهایی از اطراف پایتخت را که در آنها احساس خوشبختی کرده بود دوباره ببیند. اما خوشبختی کنار کی؟ با چه کسی به آن جاها رفته بود... با تو... با تویی که دیگر نیستی... همان که سوار قطار شد، نه با آن که در وقت عزیمت در آغوش او باقی ماند و تو بودی... هرچند چطور می توان اطمینان داشت که زن دیگری نبوده، که تو نبوده باشی؟ زن دیگر؟ نه، آن یکی نه... حتی آن یکی دیگر نه... نه حتی آن تو دیگر! تو حتی نسبت به خودت حسودی می کنی. پس تا وقتی که تحصیل او تمام شود و پزشک شود و بتوانید با هم ازدواج کنید چه می کنی؟ یا تا وقتی بتوانی خودت را به مدرسه‌ای در پایتخت منتقل کنی چه عذابی در انتظار تو است؟

حالا... بله، ساعت پنج...

زیارتتان در همین ساعت شروع شد. دو نفری جایی را باز ندیده نگذاشتید. با همه جا وداع کردید. می گفت: اینجا، با این منظره‌ها وداع می کنی و آنها با تو. باید همهٔ آنها تو را با من ببینند. بله، جاهای دنج، همهٔ گوشه کنارهای جاده های خلوت در سایهٔ درختها... کنار جویبارها... صخره ها

و پرتگاههای عجیب و اسرارآمیز. هیچ جا را فراموش نکردید و ندیده نگذاشتید... جاهایی که یک لحظه توقف می کردید و پس از بوسه‌ای دوباره راه می‌افتادید... و به سرعت، به سرعتی که اتومبیل می توانست. اما خونتان سریعتر بود، و از آن سریعتر گذشت وقت بود که مثل برق می گذشت. از ساعت پنج تا وقتی که اولین کرمهای شب تاب به چشم آمدند کیلومترها راه پیمودید و چه فاصله ها که پشت سر گذاشتید... و چه وقتها که گذراندید. و همه چیز، فاصله و زمان، همه را به خاطره، به عطری ابدی، به ارتعاشهای جنگل خفته مبدل کردید. ابتدا روی سنگفرش ناهموار جاده‌ای که از کنار آبکندهای پشت میدان اسب‌دوانی شمالی تا لب پرتگاههای گیج کننده که جایگاه پرنده ها و حشرات شب تاب بود رفتید و تو، مانده و توان باخته و در آغوش او گریان، در گوشش گفتی: «آواز مرغها توی لانه ها دیوانه‌ام می کند...»

از آنجا به سرعت به ده کوچک سرخ پوستان ناپیدا رفتید. آنها همه کوزه گر یا زغال‌سوزند و همیشه در کلبه های خود لای صخره ها یا میان جنگل پنهانند. و جنگل چه پردرخت بود. درختهایی به فراوانی بوسه های او... او تو را می بوسید و بوسه هایش سوزان بود. گفتی می خواست تو را زغال کند. گل کوزه گری و رؤیا... خاک و خواب و حرکاتی مستانه، گفتی در خواب... و رشتهٔ باریک دودی کبود که از کومه های پوشیده از خاک زغال سوزان برمی خاست.

و از دهکدهٔ دودهای باریک پراکنده و مه شامگاهی و پرتگاههای عمیق، از راهی خاکی که همچون ریسمان دور فرفره، دور کوه می پیچید به قله بالا رفتید و از آنجا برای صدمین بار روشن شدن چراغهای شهر را که در این ساعت به صدای ناقوسها می‌لرزید، در ژرفای درهٔ زیر پای خود تماشا کردید. هزارها هزار چراغ با هم چشم گشودند و رسم چنان بود که لبهای عاشقان در این لحظه درهم شوند...

شیههٔ اسبی بر پیکر سرد سکوت آب پاشید و آن را لرزاند. از جا جستی! به قدری از محیط خود فارغ بودی که این صدا روحت را آزرد و به قالب کوفته‌ات باز آورد. قلبت به شدت به تپش افتاد و دستهایت در اختیارت آمد

و به سمت سینه‌ات بالا رفت... حواست به جای خود بازگشت و چه خشنود بودی از این که عاقبت می توانی بگویی: «این هم کالسکه!» رؤیاست که تو را به روز پیش برده بود. بسیار زیبا بود اما زیباییش به آنی ناپدید شد و به دیدن این کالسکهٔ شکسته از صحنهٔ خیالت پاک شد. کالسکه به دو یابوی کهر بسته شده بود و مردی از آن پیاده شد و گفت که اسمش کایتانو دوئنده (Cayetano Duende) است و دهقانی بود بزرگ جمجمه و باریک پیشانی که گوشهایی پهن و چشمهایی وق زده و رفتاری بسیار مؤدبانه داشت.

چمدانها را یک یک برداشت و کرنش کنان از تو خواست که سوار شوی و تو به کالسکه سوار شدی و بسیار خانمانه نیمکت عقب را انتخاب کردی. کایتانو دوئنده گفت: «خانم جان، این کالسکه زیادی درب و داغان است و راه از آن هم درب و داغان تر است. اگر می خواهید سالم برسید و بدنتان همه له و کبود نشود بهتر است پهلوی من جلو بنشینید.» و تو به خشکی جواب دادی: «نه همین جا خوب است...» عصبی بودی و آزرده و می خواستی هرچه زودتر راه بیفتد و تو خود را در راه سرنوشت بیابی. عجله داشتی که زودتر برسی؟ عجله داشتی که هرچه زودتر از آنجا دور بشوی؟ برای همه چیز عجله داشتی. انگاری می خواستی به کفارهٔ این که نامزدت را در فاصله‌ای دور رها کرده‌ای حتی از مرگ استقبال کنی. خود را در شرف مردن حس می کردی و هر کس مرگ خود را نزدیک ببیند در همه کار شتاب دارد. نمی داند شتاب برای چه، اما شتاب دارد.

کالسکه‌ران افسارها در دست و آمادهٔ حرکت با لحنی گله آمیز گفت: «مردم اغلب وقتی اول بار به هم برمی خورند خود را معرفی می کنند و طوری که آدم بشنود. چون شما اسمتان را نگفتید من می پرسم، آن هم نه برای حفظ ظاهر و رعایت نزاکت. بلکه برای آن که می خواهم بدانم اسمتان چیست.»

«مالنا تابائی (Malena Tabay)، امری داشتید؟»

«خوب، امر از شماست و خدمت از این حقیر. اول مرتبه است که مأمور این طرفها شده‌اید؟»

«هنوز جایی معلمی نکرده‌ام. این اولین مأموریتی است که به من

داده اند.»

«اولین مأموریت!» و اسبها را هی زد و به راه افتادند. «خوب، خیال می کنید از مدرسهٔ ما خوشتان بیاید؟ البته مدرسه که چه عرض کنم... یک اتاق بزرگ است که بچه ها در آن درس می خوانند. شاید آن را بپسندید. دادند زونیکاریو باری یاس (Zonicario Barillas) نقاشیش کند. البته نقاشی مدرسه کار مشکلی نبود، کار یک قلم مو بود و دو سطل دوغاب گچ. اما تعمیر سقفش آسان نبود. زونیکاریو روز سفالها را کار می گذاشت و سی سی میت (Sisimite) شب آنها را می کند. عاقبت دست به دامن کشیش شدند و کشیش روی سقف رفت و دعا خواند تا باران مقدس ببارد و باران مقدس هم بارید اما فایده‌ای نداشت و سی سی میت شب سفالها را با چنگال تیز آتشینش می کند. چون این دیو دوست ندارد که سوراخهای سقف مرمت شود چون سوراخهای سقف بیش از هر چیز دیگری مسیحیها را از کوره به در می برد و دهانشان را به لعنت و نفرین باز می کند. برای شما با چانتا وگا (Chanta Vega) صحبت کرده اند. این چانتا وگا زنی است که هر وقت قرار باشد به آدمهای جاسنگین مثل شما خدمت شود حاضر یراق و آمادهٔ به خدمت است.»

مالنا به اطلاعاتی که کایتانو دوئنده چنین سخاوتمندانه به پایش می ریخت توجهی نمی کرد. نسیم خنک عصر سوراخهای بینیش را نوازش می داد و او با نبضی از وحشت تند شده و چشمهایی از درخشندگی گویی مشتعل، مواظب حرکت کالسکه بود. نه به سبب آن که کالسکه مثل اتومبیل نامزدش که دیگر در کنارش نبود تند می رفت ـ نه، به عکس، کالسکه به قدری آهسته می رفت که یک پیاده به آسانی می توانست با آن همقدم شود ـ بلکه به علت پرتگاههایی که از زیر پایشان رد می شد. راهی باریک بر فراز پرتگاههای ژرف و سراسر سنگ همچون نواری واگشوده می شد و خطرهای مکرری که در هر گوشهٔ آن در کمین بود، احساس وحشتی را که در ورود او به لای چمهای این کوههای مهیب تنها همراه و مونسش بود به صورت جیغی از حلقش بیرون کشانید. دنیایی بود سراسر عریان و خالی از زندگی و همه سنگ که در آن، خاک زندهٔ حاصلخیز به اعماق دره ها فرو شسته شده و روی

قله های بلند جز در شکاف سنگها پناهی نیافته بود.

راه نخستین، فرازها و گاه فرازهای بسیار تندی را پشت سر گذاشته بود و اکنون از زمینی مسطح و جای جای به درختهای کاج آراسته و از میان مزارع خشک ذرت و زمینهای به آیش گذاشته که دورادور کلبه های متروکی در آن دیده می شد می گذشت. این کلبه ها فقط در موسم بذرپاشی و درو مسکونی می شد. مالنا با فرا رسیدن شب دزدانه عقربه های ساعتش را می پایید. دلش می خواست چیزی را که بارها به خود گفته بود تکرار کند: «دیشب در این ساعت همهٔ چراغهای شهر با هم روشن شد و او کنارم بود...» اما افسوس که وقت خود را مثل دیوانه ها سبکسرانه به هدر داده بودند... و آخرین بعدازظهر خود را صرف اتومبیل سواری کرده و به هر طرف رانده بودند. چه خوب بود که در اتومبیل، تنگاتنگ، ساکت و بی حرکت می نشستند و در سکوت و آرامش عشق که بر اعماق زندگی اثر می گذارد قرار می یافتند. یا چه خوب بود که این واپسین دقایق را به بوس و کنار می گذراندند. یکدیگر را چنان تنگ در آغوش می فشردند که نفسشان تنگ شود و ندانند از اعماق تنگنای دلپذیری که در آن بودند، از لب چشمهٔ وصال و پای دیوار خودداری چگونه باز آیند و خود را از دوال نوازشهای گدازنده ای که از حد نوازش نمی توانست فراتر رود، چگونه برهانند. اما نه، می گفت می خواهد فاصله ها را از میان بردارد و تلخی وداع را در آتش سرعت بسوزاند. به قلهٔ کوه بالا می راند تا روشن شدن چراغهای شهر را تماشا کند و او را ببوسد، و دوباره پایین می شتافت تا طلوع ماه را بر فراز دریاچه از منظری نزدیک فرودگاه ببیند. همان جا که ساقه های ذرت در باد صدای پروانهٔ هواپیما می داد.

هوا تاریک می شد اما بعدازظهر با برق فلزی خود، با تخلخل درخشندهٔ سنگ تازه شکستهٔ خود قدم سست می کرد و در رفتن شتاب نمی ورزید. مالنا سعی کرد گوشهای خود را باز کند. با کف دست لاله های یخ زدهٔ آنها را می مالید. به علت ارتفاع زیاد گوشهایش گرفته بود و صدای کایتانو دوئنده را گفتی از ته چاه می شنید. او را به زحمت تشخیص می داد. در تاریکی به اندازهٔ کوههای اطراف بزرگ می نمود. مثل این بود که پیرمرد احساس او را حدس زده باشد: «آره فرزند. من یک کوه سخنگویم. برای همین است که

هوا که تاریک شد زبانم باز می‌شود.»

مالنا احساس کرد که از روی نشیمنگاه کالسکه ناپدید شده و انگشتهایش را مثل یک دسته کلید تکان می‌دهد. کالسکه‌ران باز احساس او را حدس زد و گفت: «آره فرزند، با این کلیدها هر قفلی را می‌توانی باز کنی. به شرط این که کایتانو دوئنده را هرگز فراموش نکنی.» صدایش از فاصله‌ای دور، گفتی از نوک کوهها می‌آمد. «این انگشتها کلید آن قفلهاست...» و با انگشت ستاره‌ها را نشان داد.

اسبها، از یال تا سم از خاک راه سفید می‌نمودند و گفتی از سنگ تراشیده شده بودند و صدای چرخهای کالسکه نیز زنگ سنگ داشت.

مالنا پرسید که تا سروپوم چقدر مانده است.

کایتانو دوئنده جواب داد: «یک دقیقهٔ دیگر روشناییهای قشنگی پیدا می‌شود.»

مالنا نیم‌خواب صدای او را از سر کوه می‌شنید.

«یعنی روشناییهای سروپوم؟»

«نه، دخترم. تا روشناییهای سروپوم هنوز خیلی مانده. این که می‌گویم مال کوه نورافشان است. به آنجا نگاه کن و ببین از این همه نور خوشت می‌آید؟ سروپوم بوی مست کننده‌ای دارد. اما این کوه نورافشان مثل یک ستارهٔ سیاه نور پخش می‌کند. می‌گویم ستارهٔ سیاه، چون روی آن هیچ چیز نورانی پیدا نیست. دلم می‌خواست می‌دانستی که در دل این کوه چیست... این کوه داستانی دارد. داستان مردی که یک سال با سر بریده در شکم آن ماند. حالا قصه‌اش را برایت تعریف می‌کنم. کوه نورافشان سالی یک بار، آن هم شب سال نو در خود را باز می‌کند و می‌بندد. در شکم آن گنجهای عجیب و غریبی هست. آن وقتها در همین نزدیکیها دو رفیق زندگی می‌کردند که من می‌شناختم. یکی از آنها یک شبه پولدار شد. مردم در گوشی با هم پچ پچ می‌کردند که گنج پیدا کرده است. بعضی می‌گفتند که عرق کشی مخفی دارد و قاچاقی عرق می‌کشد. خیلیها هم عقیده داشتند که قاچاقچی است. اما اگر از من می‌شنوی حقیقت این است که روح خود را به شیطان فروخته بود. خیال می‌کنی چه کرده بود؟ به داخل کوه نورافشان راه

پیدا کرده بود و با چند گونی سکهٔ طلا از آن بازگشته بود. این گونیها به قدری سنگین بود که دو روز و نیم طول کشید تا توانست آنها را به خانه‌اش ببرد. وقتی مردم راز این بارکشی را از او می‌پرسیدند می‌گفت ذرت است، رنگ طلاست. اما رنگ طلا یعنی چه. خود طلا بود. خیر، شوخی بردار نبود، پولش حساب نداشت. ثروت هم مثل عشق برق می‌زند و پنهان کردنی نیست. شروع کرد برای خود و اهل و عیال خود لباسهای قشنگ و قیمتی خریدن و آب و ملک و احشام زیاد فراهم آوردن و ضیافت می‌داد و دم و دستگاه عریض و طویلی به هم زد و ریخت و پاش فراوان. رفیقش خوتی پرتو آرتئاگا (Jutiperto Arteaga) از او می‌پرسید که چطور کارش به اینجا رسیده است و به قدری سماجت کرد تا عاقبت مرد خوش‌اقبال راز خویش را برایش فاش ساخت. آرتئاگا از او خواست که او را هم با خود ببرد زیرا حق نبود که رفیقی پولدار و رفیق دیگر بی‌چیز باشد، و آن یکی جواب داد: "البته، تو را با خود می‌برم. اما باید تا شب سال نو صبر کنی. در عوض صبح روز بعد که از خواب بیدار شوی به اندازهٔ من یا شاید بیشتر پول خواهی داشت." و این کار را کرد. دو رفیق زنهاشان را گذاشتند و به مدخل کوه نورافشان رفتند. آن یکی که پولدار بود به رفیق خود گفت: "رفیق این کار یک شرط دارد و آن این است که وقتی وارد کوه شدی نباید گیج بشوی و بگذاری حواست پرت شود. خلاصه نباید سر خود را ببازی." رفیق فقیر پرسید: "یعنی چه؟ بگو چه باید بکنم؟" رفیق پولدار جواب داد: "بله، می‌گویم. به هیچ قیمتی نباید به این طرف و آن طرف نگاه کنی. صدایت می‌کنند تو جواب نده. آهنگهای قشنگ می‌زنند تو نرقص. یک اژدهای بزرگ از چشمهایش به تو آب می‌پاشد، نترس و اعتنا نکن. سرت را به زیر بینداز و جلو برو و هرچه می‌خواهی بردار و یکراست برگرد." رفیق فقیر وقتی نیمه‌شب کوه نورافشان شکم باز کرد به کوه وارد شد. دوست پولدار سیگاری بر لب در انتظارش ایستاد و حساب می‌کرد که وقتی سیگارش تا ته دود شود، رفیقش باید بیرون آمده باشد. اما سیگار همه دود و خاکستر شد و رفیق هنوز بیرون نیامده بود. شکم کوه با غرشی مثل رعد دوباره بسته شد و مرد بیچاره در کوه ماند. دوست ثروتمند بازگشت و به زن رفیقش گفت:

"خواهر عزیز، شوهرت در کوه ماند و بیرون نیامد. خدا می داند چه بر سرش آمده است." زن بر سر کوفت و گریبان دریده به کنار کوه رفت و همه جا سنگها را می کاوید و شوی خود را صدا می کرد و با دردمندی و زاری از کوه می خواست که پدر فرزندانش را به او بازگرداند. اما کوه نورافشان ناشنواست. چون پول زیاد دارد و هر کس بخواهد پولدار شود اولین کاری که باید بکند این است که کر بشود. یعنی خود را بزند به ناشنوایی. یعنی صدای محتاجها را نمی شنود. اگر رفیقش به پول احتیاج داشته باشد و از او قرض بخواهد او نباید گوشش بدهکار باشد. رفیق گرسنه‌ای به امید این که شکمی از عزا درآورد نزد او می آید اما او اعتنا نمی کند. گویی روحش خبردار نیست. زن می گفت: "حالا چه خاکی به سر بریزم؟ حتی نمی توانم بدهم دعای اهل قبور برایش بخوانند تا روحش عذاب نکشد چون ممکن است زنده باشد. از آن طرف نمی توانم بی دعایش بگذارم چون اگر مرده باشد روحش راحتم نمی گذارد، چون به یادش احترام نگذاشته‌ام." رفیق ثروتمند دلداریش می داد که: "غصه نخور سال دیگر شب سال نو دوباره می رویم پای کوه. وقتی شکم کوه باز شد شاید بتوانیم سر درآوریم که چه به سرش آمده است." دوازده ماه بر زن بیچاره کند می گذشت تا عاقبت روز رفتن به پای کوه فرارسید. از سر شب پای کوه بودند و در انتظار باز شدن شکم کوه دقیقه شماری می کردند. با خود غذا برده بودند تا گرسنه نشوند و در تشنگی نمانند. ماه با خرگوشی که بر چهره دارد بالا آمد و روی کوه خرگوشهای کوچک پراکند. بچه خرگوشهای مضحکی که گوشهاشان شکل شیپور داشت و خرگوشهای دیگری از آن بیرون می جستند. عاقبت شب به نیمه رسید. وقتی در غار باز شد مرد ثروتمند آهسته گفت: "مواظب باش" و وارد غار شدند و نگاه کردند و مرد فقیر را از لباسش شناختند. آن وقت زن پیش رفت و از نزدیک به شوهر خود نگاه کرد و نزدیک بود از وحشت پس بیفتد و اگر دامن شق و رق آهارخورده‌اش نبود و مرد ثروتمند او را نگرفته بود افتاده بود، زیرا دید که شوهرش سر بریده است و سرش را در بغل گرفته است. دوست ثروتمند فوراً سر او را از دستش گرفت و بر جای خود روی گردن او گذاشت و رفیقش سر خود را چند بار، مثل وقتی که یقهٔ پیرهنش

زیاده تنگ باشد یا عضلات گردنش خشک شده باشد تکان داد و بعد همراه آنها بیرون آمد تا به هوای باز رسیدند. اولین حرفی که زد این بود: "خوب چه خبر" و بعد بلافاصله اضافه کرد: "الآن که وارد غار شدم حواسم پرت شد" زنش فریاد زد: "الآن یعنی چه مرد؟ مگر دیوانه شده‌ای؟! یک سال پیش بود که به غار رفتی!" ماجرا چنین بود که وقتی ثروتمند شدن خود را مسلم دیده بود به قدری خوشحال شده بود که شروع کرده بود به نوای ساز رقصیدن و دیگر نفهمیده بود چه به سرش آمده است و یک سال گذشته بود و به نظر او لحظه‌ای بود...»

به قلهٔ کوه رسیده و اکنون بر دامنهٔ دیگر سرازیر شده بودند و دیگر چیزی به مقصد نمانده بود. سروپوم در دامنهٔ این کوه بالاترین پنجره‌ای بود که بر فراز اقیانوس آرام باز می‌شد و آبی آن در هوای صاف تا افق گسترده بود.

از کوچه تنگ سنگفرشی که همان ادامهٔ راه کوهستانی بود و در آن فقط تقاطعهای کوچه‌ها و خانهٔ مالکان با چراغ برق روشن شده بود به سروپوم وارد شدند. تقریباً ساعت هفت بود. اما چرا تقریباً. مگر ساعت نداشت. به ساعت نگاه کرد. ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بود. آری، ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بود که مالنا تابائی جلو در پانسیونی که او تنها میهمانش بود از گاری پیاده شد. رؤسای ادارات به پیشبازش آمده بودند و مردم شهر نیز با چهره‌های گشاده و لبخند بر لب جمع شده بودند و بچه‌ها برایش گل آورده بودند. پیاده شد و لباسش را که از گرد و خاک به کفنی شبیه شده بود تکاند.

کایتانو دوئنده از کالسکه پایین جست تا دهنهٔ اسبها را بگیرد و خاصه نریان جوان دارچینی رنگ را که شرارت می‌کرد آرام کند. وقتی جنجال مردم فروکش کرد چمدانها را از کالسکه پایین گذاشت و از خانم تابائی خداحافظی کرد و لحنش بیشتر به نصیحت و سفارش شبیه بود تا به وداع.

«کایتانو دوئنده را فراموش نکنید. کالسکه‌رانی را که شما را با کالسکه به اینجا آورد و قصه‌هایی سر هم کرد تا سختی راه را برایتان ملایمتر کند از یاد نبرید. می‌دانید دوئنده یعنی جن. مردم همه خیال می‌کنند دوئنده از اجنه

است. شما هم خیال خواهید کرد اما هیچ وقت نخواهید دانست که خیال است یا حقیقت. چون حقیقت این جور چیزها را کسی نمی داند... یک روز می آیم و شما را می برم به حمام بخار، در پرتگاه بزرگ، به کوه کبوتر، آنجایی که باد در غار می پیچد و مثل کبوتر بغبغو می کند. من در خدمتتان هستم. مرا غلام خودتان بدانید...»

کالسکه ران داشت می رفت که غلام پست تلگرافی به دست مالنا داد. اما پاکت را گفتی به جای چسب با سریشم چسبانده بودند. زیرا به آسانی باز نمی شد. مالنا در دل گفت: «عزیز دلم. تلگرام حتماً از اوست.» باز کرد و خواند: «بی آن که خود بخواهید جزئی از خود را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

چه شادی عبثی. این تلگرام را عوضی به او داده بودند. مربوط به او نبود. او شخصی به اسم موندراگون نمی شناخت. هیچ سر در نمی آورد که موضوع چیست. با این همه اسم گیرنده و نشانی درست بود. مالنا تابائی، مدرسهٔ دولتی سروپوم. داشت دنبال غلام پست می رفت تا تلگرام را به او پس بدهد که به یاد مردی که در قطار دیده بود افتاد. شاید اسم او بود. کارت ویزیت او هنوز در کیفش بود. بله، خوان پابلو موندراگون.

تلگرام برق آسا از پوئرتو د سان خوزه (Puerto de San José) «بی آن که خود بخواهید جزئی از خود را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

بله. کاملیاهای سرخی که به سینه اش سنجاق کرده بود.

مرد به او گفته بود: «قلبتان را روی سینه تان سنجاق کرده اید.»

چانتا وگا دست راست را بر کمر زده با دست چپ طفل گریانی را که مدام لگد می زد و تقلا می کرد بر سینه چسبانده زیر چراغی که دهلیز ورودی و راهرو را روشن می کرد در انتظار مهمان تازه وارد ایستاده بود. سیمایش را از دور به ابهام می شد تشخیص داد.

«آرام بگیر ذلیل شده، خفقان بگیر تخم شیطان...» و سپس گیسوان شل شدهٔ خود را مرتب کرد و با لحن دوستانه ای که از فلاکت مرض نشان و غم انگیزش اثر داشت خطاب به میهمان گفت: «از این طرف بفرمایید خانم جان. بفرمایید اتاقتان را نشانتان بدهم.»

مالنا تابائی چمدانهایش را برداشت و در پی او از راهرو گذشت و به اتاق نسبتاً بزرگی که در مقایسه با چراغ کوچک محقری که به سختی روشنش می کرد میدان مشق می نمود وارد شد. یک تختخواب کوتاه و یک میز کنار آن. یک عسلی زیر یک آینه بر دیوارهٔ یک روشویی که از لگنی و پارچی روی سه پایه‌ای تشکیل می شد و یک تکه نمد میان اتاق و یک آویز. اثاث اتاق همین بود.

مالنا روتختی را که زمینه ای آسمانی رنگ و گلهای درشت زردی داشت دزدانه بلند کرد تا نگاهی به ملافه ها و تشک بیندازد. چانتا وگا گفت: «همه چیز نو است...» و حرف خود را برید تا در اتاق را روی بچه‌اش که چهار دست و پا داشت وارد می شد ببندد و بچه که بیرون اتاق پشت در مانده بود شروع کرد به نعره زدن. چانتا وگا ادامه داد: «... بله... نو نو... ملافه ها، تشک، بالشها. اما اگر می خواهید چیزی را عوض کنید و مثلاً از ملافه های خودتان استفاده کنید میل خودتان است. اگر اشتها دارید برایتان غذا می آورم. سوپ هست و گوشت پخته و چیلاکیلا (Chilaquila) با ذرت و فلفل فرنگی و موز سرخ کرده و شهد.»

مالنا تابائی همین که تنها ماند روی تخت افتاد و صورت خود را با دستها پوشاند و مدت درازی همانطور ماند. از چه چیز شکایت داشت. مگر نه خود این راه را انتخاب کرده بود؟ نه، کجا خود انتخاب کرده بود. این راه را زندگی به او تحمیل کرده بود. پدر و مادرش فقیر بودند و بچه فراوان داشتند و او مجبور بود شغلی انتخاب کند که دورهٔ کارآموزیش از همه کوتاهتر باشد و زودتر او را به درآمدی برساند و این شغل معلمی بود. می گویید علاقه به تعلیم؟ بله، از قضا مدتی بود که دربارهٔ مفهوم نظری این واژه سخنرانیهای زیادی ایراد می شد. حتی کشیشها در مراسم نماز در خصوص «حرفه های نادری که به ذوق روحانیت احتیاج دارد» داد سخن می دادند و سرمقاله های مجلهٔ «معلم» هم همه در اطراف همین مسالهٔ بود. گزارشهای بسیاری هم در این باره به کنگرهٔ آموزشی تقدیم می شد. اما معنی عملی آن بحث دیگری است. در عمل علاقهٔ به تعلیم با احتیاج به مواجب معلمی مشتبه می شود. تمایل و علاقه هنگامی مطرح می شود که صحبت از استعداد و ذوق

به حرفه‌ای است. حال آن که احتیاج تمایل نمی‌فهمد. جایی که احتیاج بود اجبار در کار می‌آید. شخصی که از رفاه اقتصادی بهره‌مند است می‌تواند انتخاب کند. تجمل پرداختن به حرفهٔ مورد علاقه فقط برای او جایز است. اما کسی که بضاعتی ندارد و می‌خواهد زنده بماند و صورت ظاهر آبرومندانه‌ای را هم حفظ کند ناچار گردن می‌نهد، کرنش می‌کند و به زنجیر ضدانسانیی که به او تحمیل می‌شود بوسه می‌زند.

دستهایش را از چشمها برداشت و مدتی دراز اتاق را برانداز کرد. در دلش روشنایی چه کم و تاریکی چه زیاد بود... سری تکان داد و برخاست و به سمت لگن رفت و آب در آن ریخت. سه پایه‌ای نیز که لگن روی آن بود نو به نظر می‌رسید. دستهایش را شست و در آینه به خود چشم دوخت. شبحی از گور برخاسته. قبل از آن که به اتاق غذاخوری برود کلاه حصیری ایتالیایی را که روی تخت افتاده بود برداشت و به رخت‌آویز آویخت. رویش نشسته بود و لهش کرده بود. دستهایش حس حرکت نداشت. خواب رفته بود.

«روی این سه پایه بنشینید. از همه محکم‌تر است. به‌علاوه خوش یمن است. همین قدر بتان بگویم که سرگرد تیرسو لوبوس (Tirso Lobos) با آن هیکل درشتش روی آن نشسته بود که خبر ارتقاء درجه‌اش را برایش آوردند. حالا بنشینید و یک لقمه غذا بخورید. معلوم است که اینجا خیلی چیزها باب میلتان نیست. من خیلی کارها باید بکنم. این گلهایی که برایتان آوردند گذاشته‌ام آنجا توی آن گلدان.»

«نه، شکایتی ندارم. فقط دلم برای خانه‌ام تنگ شده.»

«البته حق دارید. خانم جاسنگینی مثل شما را فرستاده‌اند اینجا که این حیوانهای وحشی را درس بدهید. پناه بر خدا. برای همین است که معلمها اینجا بند نمی‌شوند. آخرین معلمی که اینجا بود با اخم و تخم آمد و تا وقتی که رفت سگرمه‌هایش از هم باز نشد. همه‌اش می‌گفت: «من برای اینجا تربیت نشده‌ام.» شما این را نمی‌گویید. اما اگر بگویید حق دارید.»

«نه، من فکر می‌کنم علاقه‌ام به تدریس (می‌خواست بگوید احتیاجم به حقوق معلمی) باعث می‌شود بمانم...»

«پدر و مادرتان حیات دارند؟»

«بله...»

«چطور گذاشتند بیایید اینجا، وسط این بیابان برهوت؟ این پست را به همهٔ معلمها پیشنهاد می کنند، منتها هیچکس حاضر نمی شود بیاید اینجا. اگر هم یکی پیدا بشود، بند نمی شود. همه شان مثل جن از بسم‌الله فرار می کنند. شما جوانید، چند سالتان است... نوزده سال؟»

«نه، نوزده سالگی را خیلی وقت است پشت سر گذاشته‌ام...»

«هیچ از شکلتان پیدا نیست...»

از بیست هم گذشته‌ام...

«خوب، گفتم نوزده چون نمی خواستم بگویم بیست. برادر و خواهر هم دارید؟»

«هفت تا، همه از من کوچکترند. بچهٔ شما چه؟» مالنا این سؤال را کرد تا موضوع صحبت را عوض کند و به این بازجویی و اقرار خاتمه دهد. «اسمش چیست؟»

«اسمت چیست طفلک؟ اسمت را می پرسند. جواب بده. بخت کور بچه است حرف نمی‌زند. اسمش پونسیو (Poncio) است. اما نه به اسم پونس پیلات (Ponce Pilate) پناه بر خدا. به اسم پونسیو سواسناوار (Poncio Suasnavar)، یعنی آن که درستش کرد. اما توی دفتر سجل احوال پدریش را به ریش نگرفت. پدر قانونیش پائولینو پانزوس (Paulino Panzos) است. خانم جان حقیقت از همه چیز رفته. بچهٔ من به قول معروف چهارتخمه است.

«در دفتر ثبت احوال اسمش چیست؟»

«در دفتر ثبت احوال اسمش پانزوس است.»

بچه چهار دست و پا جلو آمد. یک پایش را می کشید. چانتا وگا یک دستش را گرفت و بلندش کرد و برد تا پاکش کند. «اه، گندت بزنند. تو کی می خواهی یاد بگیری روی لگن بنشینی؟! آدمیزاد که این جور هر جا رسید خودش را کثیف نمی کند. با اجازهٔ شما می روم این مایهٔ دق مرگ را بشویم و بخوابانم. بخت کور نمی دانم چه کسی تو زندگی دستش را بگیرد. اگر میل

دارید یک خرده دیگر سوپ بخورید تا من چیلاکیلاتان را بیاورم...»

مالنا تنها ماند و به چراغ که مگسها سخاوتمندانه نقطه گذاریش کرده بودند چشم دوخت. مگسها هم یاد نگرفته بودند روی لگن بنشینند. آهنگ ترانهٔ «لا دونا امو بیله» (*La Donnaémobile*) در سرش صدا می کرد و آن را با انگشتهای دست راستش روی میز ضرب می گرفت و از راه تفنن شعر آن را به یاد نامزدش به این شکل تغییر می داد:

... Don Automovilé

Cual pluma alviento

خیال داشت پس از صرف شام به Don Automovilé (آقای اتومبیل دار) بنویسد و از تأثرات خود طی این نخستین روز دور از او گذشته و از گلهای کاملیای در قطار به جا مانده و از داستان کسل کنندهٔ تلگرامی که خیال کرده بود از اوست و وقتی باز کرده بود از شخصی به نام موندراگون بود و از بورشدگی خود بنویسد. توضیح دهد که این موندراگون را در قطار دیده بود اما او را بزودی از یاد برده بود. بله خوان پابلو موندراگون... نه، نمی توانست چهرهٔ او را در نظر مجسم کند. زیاده غریبه بود... چهره‌ای استخوانی، مثل چینیها، با آن لبهای نازکش...

چانتا وگا برایش چیلاکیلا آورد که برگه های آن مثل قایقهای کوچکی در سوس گوجه فرنگی شناور بود، با نان ذرت که ورقه های نازک آن با پنیر رنده شده لای آنها تا شده بود و روی آنها تخم مرغ شکسته نیمرو کرده بودند و بعد موز سرخ شده که تازه از روی آتش برداشته شده بود و روغن روی آن برق می زد و شهد در پیاله‌ای کنارش بود و قاشق چوبی ترکداری پای آن.

وقتی زن به اتاق برگشت گفت: «می دانید چه فکر می کنم؟ چرا نمی خورید؟ سرد می شود... می دانید، ببینید کی است که به شما می گویم. اگر تصمیم بگیرید اینجا بمانید قول می دهم دیگر هیچ وقت از اینجا نروید. اگر رفتید من اسمم چانتا وگا نیست.» نوک دندانهای سفید زیبایش پشت لبهای گوشتی اش می درخشید. «... من خیلی چیزها دیده‌ام و تجربه ها کرده‌ام. هر کس به محض رسیدن به اینجا به فکر برگشتن نیفتد همین جا میان

این کوه و کمر ماندنی می‌شود. روزها پشت سر هم می‌گذرد و چشم هم بزنی یک سال شده و سالها پشت سر هم می‌گذرند... نمی‌دانم شما سیگار می‌کشید یا نه. من می‌خواهم این ته سیگار خانه‌پیچم را دود کنم. بیایید برویم به آشپزخانه. آدم میان این تپه‌ها که ماند از زمان و زمانه آزاد می‌شود.» چانتا وگا همچنان صحبت کنان وارد آشپزخانه شد و نوک سیگار برگ نیم‌جویدهٔ خود را به یک گل آتش چسباند و ادامه داد: «این کایتانو دوئنده که شما را آورد اینجا خوب می‌داند... بیخود نیست که اسمش دوئنده است. او از هر کسی بهتر می‌فهمد که من چه می‌گویم و می‌تواند حالیتان کند که چطور توی این کوه و کمر زمان هم آدم را فراموش می‌کند...»

مالنا گفت: «بله، یک چیزی شبیه به بیخودی از خود قدیسان.»

«به قول کایتانو دوئنده مثل این است که آدم در یک ستارهٔ دیگر باشد. من با این سن و سالم از حرفهای او می‌ترسم. مثل یک بچه وحشت برم می‌دارد، دلم می‌خواهد از این کوه و کمر فرار کنم. از این شهر نفرین شده که زمان جوابش کرده بیرون بروم. ما آدمیزادیم و دوست داریم گذشت زمان را حس کنیم. سنیور کایتانو با قصه‌هایش دیوانه‌ام می‌کند. وای، با آن چشمهایش که مثل به دار آویخته‌ها وق زده، با آن کلهٔ گنده‌اش که پر از مایعات است... نه دختر خانم. اینجا نمانید. همین فردا برگردید. مثل همهٔ معلمهای دیگر که قبل از این که بدانند چه سرنوشتی اینجا در انتظارشان است خودشان را نجات دادند. حتی منتظر نمی‌شدند بهانه‌ای پیدا کنند یا دلیل قابل قبولی جور کنند. امروز می‌آمدند فردا می‌رفتند بی آن که صبر کنند کمی با محل آشنا شوند و سر در آورند که چه آینده‌ای در انتظارشان است. نمی‌ماندند که در نور این تپه‌ها غرق شوند و در بیخبری فرو روند، مثل درخت خرنوب در آفتاب.»

«خوب، این قدر جوش نزنید... فردا صحبت می‌کنیم... گفتم که می‌مانم چون معلمی را دوست دارم...»

«نه خانم جان. معلمی حرف است... می‌مانید چون کایتانو دوئنده با کالسکه‌اش به اینجاتان آورده و طلسم‌بندتان کرده. مرا هم او آورد. اما کی؟ یک عمر پیش از این. عمری که می‌گویید در دنیای آدمها، بیرون این تپه‌ها

گذشته اما اینجا وسط این تپه ها آب از آب تکان نخورده. حتی مرد سفالگر با همهٔ زیرکیش نتوانست از اینجا فرار کند. باید ببینیدش. با آن قیافهٔ لاغر استخوانیش باید باش حرف بزنید تا بفهمید که دروغ نمی گویم.»

«ببینم، این حرفها را به معلمهای دیگر هم می زدید؟»

«فرصت نمی دادند حرفی بزنم. معطل نمی شدند. هنوز نیامده، همین که می دیدند باید وسط این کوهها زنده به گور شوند فرار می کردند. نمی ماندند تا در این گورستانی که نه گذشته دارد و نه حال و نه آینده بپوسند. آن هم نه آهسته، می دویدند. اما شما می گویید می خواهید اینجا بمانید. برای همین دارم خودم را می کشم که هوای این کار را از سرتان بیرون کنم. خواستم خبرتان کرده باشم که اگر فردا پشیمان شدید یادتان باشد که چانتا وگا سعی خودش را کرد تا چشمتان را باز کند.»

۸

با حرکاتی عصبی با ته مداد بر میز می کوبید. «یازده سال پیش بود...» مثل این بود که تق تق ته مداد را بر تیک تاک نافذ و قاطع ساعت اتاق دفتر می افزاید؛ گفتی ثانیه ها را با ته مداد جدا می کند. دوباره گفت: «یازده سال تمام...»

«پشیمانید؟...»

مالنا که نمی دانست چه جواب بدهد آهی کشید. سپس با تمام قامت برخاست و دستش را به طرف رئیس کارگاه راهسازی منطقهٔ کوهستانی دراز کرد. این شخص را یازده سال پیش به تصادف در قطاری که او را به اینجا می آورد دیده بود.

مرد گفت: «متأسفم که این همه وقتتان را گرفتم.» و ضمن این که کلاه مخصوص اونیفورم خود را که روی یکی از صندلیها گذاشته بود برمی داشت گفت: «اما خیلی خوشحالم برخورد غیرمنتظرهٔ بسیار مطبوعی بود...»

به طرف در راه افتاد و تکرار کرد: «خیلی مطبوع. امیدوارم یک روز به ما افتخار بدهید و از کارگاه ما دیدن کنید. تا سروپوم آنقدر راهی نیست. البته تماشایی چیزی نداریم نشانتان بدهیم اما درعوض چشممان به دیدنتان روشن می شود. حالا بهتر است که تا سراغ کاملیاهاتان را نگرفته اید بروم...»

مالنا گفت: «بعد از یازده سال دیگر باید پلاسیده باشند.» درماندگی و یأس شدیدی که با این یادآوری دلش را فرا گرفت در سیمای سرد سفال گونه اش ظاهر نشد. از این که ملاقات را کوتاه کرده بود پشیمان بود. گفت: «کسی عذرتان را نخواسته. اگر فرصت داشته باشید می توانم مدرسه ام

را نشانتان بدهم.»

«ساختمان قشنگی است.»

«لازم نیست وانمود کنید که آن را می پسندید. البته به همت من و کم و بیش طبق نظر من ساخته شده است. به این علت است که گفتم "مدرسه‌ام". وقتی به سروپوم آمدم مدرسه‌ای در کار نبود. فقط یک اتاق بود و کلاسها همه در آن تشکیل می شد. پول لازم برای ساختمان مدرسه را با اجازهٔ دولت به کمک مردم فراهم کردیم. به اتفاق کشیش کلیسای گریوهٔ شهادت[1] جشنهای روستایی و بازار مکاره ترتیب می‌دادیم و منافع آنها را نصف می کردیم. نصف آن را او برای مرمت کلیسایش برمی‌داشت و نصف دیگر را من برای ساختن مدرسه‌ام. این کلیسا هم تنها کلیسای اینجاست. اسم آن هم بامساست. در این کوه و کمر همه چیز مثل جلجتا سربالا و رنج‌افزاست.»

«هر دوتان صبر ایوب داشته‌اید.»

«نمی دانم. اینجا چیزی که به حساب نمی آید وقت است. اصلاً وقت اینجا مفهومی ندارد. اینجا آدم فقط از گفتهٔ مردم می فهمد که پیر شده است.»

«منظورم این نبود که شما پیر شده‌اید. اما ساختن چنین مدرسه‌ای با پولی که به این شکل به دست آمده...»

«خوب شما نکته سنجی خودتان را همان اولین بار که در قطار مرا دیدید نشان دادید. اما بگذارید قضیهٔ گذشت زمان را در اینجا برایتان توضیح بدهم. شما تازه به اینجا آمده‌اید و برایتان جالب است بدانید که گذشت زمان اینجا معنی ندارد. می پرسید چطور؟ توضیح ندارد. وقتی به اینجا آمدم زنی که میزبان من بود این را برایم گفت. اسمش چانتا وگا بود. هنوز هم هست، چون نمرده است. اسمش در اصل باید چنتا (Chenta) بوده‌باشد، چنتا مخفف ویچنتا (Vichenta)؛ اما مردم چانتا وگا صدایش‌می کنند. او می گفت کایتانو دوئنده، کالسکه‌رانی که مرا به اینجا آورد تنها کسی است که بی آغاز و انجام بودن زمان را می فهمد. زمانی که راکد است و ما همه در آن غوطه‌وریم، مثل رؤیا.»

۱) Calvary : تپهٔ جلجتا که عیسی مسیح بر آن مصلوب شد. ـم.

مالنا ساکت شد به سکوت دل تپه‌ها. گویی از حرفهای خود تعجب کرده بود. و مرد در چشمهای او خیره شده بود و میان باور و ناباوری منتظر بود که مالنا گفتهٔ خود را برایش تفسیر کند.

«بله، به نظر می‌رسد که زمان نگذشته است...» و مالنا با حرارت گفتهٔ او را اصلاح کرد که «نه، به نظر نمی‌رسد، راستی راستی نگذشته است...»

«خوب، خوب، نگذشته است. برای همین است که می‌گویند ابدیت تغییرناپذیر است. یعنی وقتی انسان تغییر نمی‌کند و من هم امروز شما را درست در همان حال و هیأتی می‌بینم که در قطار، با یک کلاه پهن لبه و کت و دامنی طوسی رنگ دیدم و روی سینه تان...»

«قلبم را سنجاق کرده بودم.»

«چه خوب همه چیز را به یاد دارید. منظورم گلهای کاملیا بود. سرخی درخشان عجیبی داشتند...»

«راستی چه با دقت همه چیز را می‌دیدید!»

«من شما را از بر کردم... بدی کار این بود که قطار در کیلومتر ۱۷۷ ایستاد...»

«مثل رودخانه‌ای که متوقف شود تا دریادختری از آن بیرون برود...»

«واقعاً همه چیز را به یاد دارید... عین گفته‌هایم را ضبط کرده‌اید...»

«خوب من هم بی‌حافظه نیستم. اما اجازه بدهید برگردیم به موضوع بحثمان و این که چطور زمان در این کوه و کمر جریان ندارد. اجازه بدهید برایتان بگویم که چطور انسان می‌تواند در عین هستی نیست باشد. این را خودم تجربه کرده‌ام. اول انسان دلواپسی شدیدی احساس می‌کند، یک تشویش وحشتناک و نابودکننده، یک احتضار واقعی. به قول کایتانو دوئنده آدمی که در قالب هر یک از ما روز به روز زندگی می‌کند و روز به روز می‌میرد از میان می‌رود و جای خود را به موجودی می‌دهد که نه زندگی می‌کند نه می‌میرد. فقط هست و هست و هست.»

«چیزی شبیه به آنچه جوگیهای هندی به آن می‌رسند.»

«نه، این فرق دارد. کار جوگیها تمرینهای فردی است. اینجا هم کسانی هستند که قارچهای خورشید به نارنج می‌خورند و معتقدند که این قارچها

جریان خون را در نقطهٔ شروع زندگی متوقف می‌کند. این تمرینی است که شهامت بسیار می‌خواهد زیرا خیلی از آنها جان خود را بر سر این تمرین می‌گذارند یا دیوانه می‌شوند. یا کسانی که کاکتوس سیاه می‌خورند و می‌گویند این کاکتوس از ناف زمین می‌روید و آن را می‌خورند تا ضمن کار زراعت از دامن کوه فرو نغلتند، اینها موارد خاص است. حال آن که اینجا صحبت از یک بیرمقی عمومی است. یک جو احتضار همگانی که همه در آن غوطه‌وریم. زیرا هیچ نیرویی نیست که ما را وادار کند که با زمان زندگی کنیم. به همین دلیل است که چنان که می‌بینید تا توانسته‌ام سعی کرده‌ام که گذشت زمان را در این مدرسه به صورت مکانیکی و ملموس نمایان سازم. در این مدرسه هر جا نگاه کنید ساعت می‌بینید: در کلاسها، در دفتر، در اتاق مطالعه، در حیاط، در هشتی ورودی، همه جا. زیرا معتقدم که اولین قدمی که برای مردم می‌توان برداشت این است که کاری کنیم که گذشت زمان را حس کنند. بله، این اولین کاری است که باید برای آنها کرد و آخرین حرفی است که به شما می‌زنم زیرا ساعت نزدیک به یک است و من باید بروم ناهار بخورم. زیرا دخترها ساعت دو برمی‌گردند.»

«یک سؤال آخر! اسم من یادتان هست؟»

«موندراگون... از تلگرافی که برایم فرستادید یادم مانده است.»

«بله، این اسم فامیل من است. اما اسم خودم...»

«آن را هم می‌دانم. اما در این لحظه یادم نیست...»

«خوان پابلو، مثل اسم مارا.»

«ژاکوبن[1] هستید؟»

«بله، ژاکوبن. بهتر از این است که مثل شما ژیروندن[2] باشم!»

۱) Jacobin : ژاکوبنها اعضای یکی از مجامع سیاسی دوران انقلاب فرانسه بودند که در آغاز رهبری آن در دست اشخاصی معتدل مانند میرابو و لافایت بود ولی بعدها به دست افراطیون افتاد. ژاکوبنها با جنگ مخالف و طرفدار اصلاحات مستقیم و جمهوریت بودند. ـم.

۲) Girondins : در تاریخ انقلاب فرانسه به گروهی از وکلای مردم اطلاق می‌شد که نمایندهٔ بورژوازی روشنفکر به حساب می‌آمدند و ابتدا انقلابی و تندرو بودند اما به تدریج نرم شدند و راه ملایمت پیش گرفتند. ـم.

«کی گفته که من ژیروندنم. من از شما ژاکوبن‌ترم!»

اما خوان پابلو موندراگون موتور جیپ را راه انداخته بود و این گفتهٔ آخر را نشنید.

تکانهای شدید این اتومبیل صحرایی که مسافر را مجبور می‌کرد راست بنشیند و خود را به جایی بند کند بر افکار نامتجانس و متناقضی که در مغز او می‌گذشت اثری نداشت. او مالنا را زنی تحصیل‌کرده و در عین حال ساده‌دل، اهل عمل و در عین حال رؤیاپرداز، پرادعا و در عین حال فروتن، سرخورده و در عین حال آماده برای شیفتگیهای تازه می‌دید. این افکار با یادآوری جزئیات سیمای او پراکنده می‌شد. چهرهٔ او چهره‌ای عادی بود که جریان شتابان خون و بادهای کوهستان پوست آن را لطافت و اجزاءآن را ظرافت بخشیده بود و چشمهای شنوایش تیز شده بود و علاوه بر دیدن می‌شنید. و لبهای گوشتینش پیچشی گرفته بود که از خودداری غم‌انگیزی نشان داشت. موندراگون در خلال این افکار جوشان شتابان نقشه می‌کشید تا این بار دیگر او را نگه دارد و نگذارد بگریزد... نه، این بار دیگر کیلومتر ۱۷۷ میان بیابان وجود نداشت. دیگر زندگی متوقف نمی‌شد تا او را از قطار پیاده کند. آنها از این به بعد با هم در یک واگن در دل تپه‌ها و بیرون از زمان سفر می‌کردند. او در زندگی ماجراهای بسیاری را گذرانده و با رنج بسیار پیش خزیده اما فرسوده نشده بود. زندگی او مثل رودخانه‌ای بود که دریادختران در آن سفر می‌کردند. اما شن و خاشاک و هرچه را در آن بود بر بستر خود می‌غلتاند و پیش می‌برد و تیر عشق بر پهلویش نشسته بود همچون زوبین آن سرباز رومی لونگینوس (Longinus) که تهیگاه مسیح را سوراخ کرد. این دختر زیبا که اندام ظریفش بیشتر به عروسک خیاطان می‌مانست و یازده سال پیش با قطار به اینجا آمده بود، چرا مانند دوشیزگان ناکامی که سرخ پوستان بر قلهٔ کوهها می‌گذارند تا در کفن برف پیچیده شوند خود را اینجا زنده به گور کرده بود؟... و این سرآغاز معما بود.

اما دیگر داشت به کارگاه راه‌سازی که از دور به مورتپه‌ای می‌مانست و عمله‌ها و کارگران و مکانیسین‌ها همه مثل مورچه در آن وول می‌زدند نزدیک می‌شد. چه بسیار بارها که در آینده مثل امروز پس از ساعتی که با او در

کتابخانهٔ مدرسه بگذراند، در آشوب افکار خود سرگردان از جبهه بازگردد. مگر نه عشق خود جنگی است؟ در این کتابخانه کتابهای شعر و داستان و جنگها و دیوانهای گوناگون رفته رفته زیر کوهی از کتابهای جانورشناسی و دامداری و گیاهشناسی و باغداری و دامپزشکی و کمکهای اولیه و زایمان و نظایر آنها ناپدید شده بود. ملاقاتهای آنها در این کتابخانه صورت می گرفت یا در ایوان سرپوشیده‌ای که مالنا به صورت ناهارخوری کوچکی درآورده بود و در آن از کودکانی که گرسنه به مدرسه بازمی گشتند با شیر و قهوه و نان ذرت پذیرایی می کرد و گاهی نیز خارج از مدرسه در یک کارگاه سفالگری یکدیگر را می دیدند و این کارگاه نیز به همت او برپا شده بود و در آن مردی سرخ پوست که سفالگر و پیکرتراشی چیره دست بود اطفالی را که شوق آموختن داشتند تعلیم می داد. و البته نه در کارهای براستی هنری که برای کودکان بشدت دشوار بود. بلکه در ساختن ظرفهای خانگی که ساده تر و مفیدتر بود. کودکان زیادی به این کارآموزی رغبت نشان می دادند و روی آوردنشان به این کار به قدری بود که بزودی در کارگاه جای کافی برای کار نمانده بود.

مالنا گفت: «اول بار من بودم که این مرد هنرمند را پیدا کردم. آه اگر می دانستید! اگر می توانستم برایتان تعریف کنم که او را در چه حال دیدم! آن روز بعدازظهر روی کوه قائم مانده بودم تا دریا را از دور تماشا کنم... نمی دانم چه سری است که تماشای دریا از این بلندی و از دور دلم را تنگ می کند. به پول زیادی فکر می کنم که برای سفر لازم است. این شعلهٔ عظیم آبی رنگ که از این گسترهٔ وسیع و فلزگونهٔ پاکیزه در فضا زبانه می کشد از کوه قائم نزدیک به نظر می رسد. به قدری نزدیک که بلوطهای بلند و کاجهای شاهوار بر تارک تپه های اطراف که از ردای کفین ابر سر در آورده‌اند، به تاجهایی از شاخ مو می ماند.»

موندراگون رنگ پریده با صدایی که احساسش را فاش می ساخت پرسید: «شما آنجا با او آشنا شدید؟»

این سفالگر چگونه مردی بود؟ چه هنرمندی است که در چنین دورنمایی بدرخشد و عرض اندام کند؟

مالنا بازوی خود را که موندراگون دوستانه اما بی صبرانه در انتظار جواب می فشرد به نرمی از دست او خلاص کرد.

«من پیکرتراشم را آن روز دیدم اما نه آنجا.» و این «م» ملکی که مالنا مانند گربه‌ای غریزهٔ موش‌بازی خود را با آن ارضا می کرد همچون خاری بر دل او خلید. «منظرهٔ دریا را از کوه قائم از آن جهت توصیف کردم که آن روز را برایم فراموش‌ناشدنی ساخته بود و راستی دریا را هرگز تا به این پایه زیبا ندیده بودم.»

موندراگون سیگاری گیراند و شروع کرد به پک زدن به آن و پک می‌زد و می‌زد و می‌زد تا مبادا زمام اختیار از دستش رها شود و ظروف گلی پخته و نپخته و کوزه‌ها و کوره‌ها و نیمکتها و هرچه را بود و نبود با مشت و لگد درهم بریزد و خرد کند، چنان که روزی در دکان پرنده‌فروشی کرده بود و پرندگان را آزاد ساخته و گریزانده بود.

مالنا در دنبالهٔ حرفش گفت: «او را روی یک تل زباله پیدا کردم. در راه بازگشت از کوه قائم سر راه توجهم به بقچه مانندی جلب شد که میان زباله‌ها و کثافات تکان می‌خورد. اول گمان کردم حیوانی است اما زنی که صورتش به وزغی می‌مانست گفت "این پوپولوکا (Popoluca) است." پرسیدم "پوپولوکا چیست؟" گفت "پوپولوکا دیگر، پوپولوکا همین است که می‌بینید." نزدیک شدم و دقت کردم و دیدم پیرمردی است که ریش درازی دارد و گیسوانش مثل زنها بلند است و ژنده‌های کثیفی به تن دارد و پابرهنه در زباله‌ها خوابیده است. زن گفت: "پوپولوکا از اینجا تکان نمی‌خورد. همیشه همین جا می‌ماند و هیچکس نمی‌تواند او را از این کثافتها بیرون آورد. سر و صورتش از مگس پر می‌شود. مگسهای آبی و سبز و سیاه و سوسکهای سرخ و خرمایی ریز و درشت از سر و رویش بالا می‌روند و پوپولوکا تکان نمی‌خورد. مورچه‌ها مثل نهری از رویش جاری می‌شوند، لای ریشش می‌روند و حتی دسته‌هایی از موهای ریش را که وقتی می‌خاراند از ریشه درمی‌آیند مثل شاخه‌های علف یا خاشاک با خود می‌برند و او تکان نمی‌خورد. مورچه‌های زومپوپو (Zompopo) که جسورترند به دهانش وارد می‌شوند و باقیمانده‌های غذا را از لای دندانها و پای لثه‌هایش می‌برند و

پوپولوکا عین خیالش نیست. خرمگسها روی عینکش می نشینند و بالهای خود را پاک می کنند. حتی یک بار جیرجیرکی توی بینیش رفت و مدتی آنجا جیرجیر کرد و او تکان نخورد؛ عین مرده ها. تکان نمی خورد و اثری از زندگی نشان نمی دهد تا وقتی که گاریهای خالی برمی گردند. گاریهای زباله وقتی پرند نرم حرکت می کنند و سر و صدایی ندارند. اما وقتی خالی برمی گردند تلق تلقشان گوش فلک را کر می کند. وقتی صدای گاریها بلند می شود پوپولوکا از جا می جهد. چنان جست می زند که از مردی به سن و سال او بعید است. دستها را برهم می زند، بر سینه می کوبد، خمیازه می کشد، مثل فرفره به دور خود می چرخد و به هوا می پرد. حرکاتش به قدری فرز است که نه فقط مگسها و مورچه ها و جیرجیرکها و شپشها و کنه ها می ترسند و فرار می کنند یا از تنش می ریزند، بلکه مرغها و کبوترها و گوسفندها و سگهایی که در آفتاب خوابیده اند از وحشت می گریزند. خمیازه ای می کشد و نوک پا نوک پا نزد گاری رانها می رود و از آنها می پرسد که آیا گردنهٔ کوه بتها باز است یا نه. زمانی جاده ای به این کوه می رفت اما کوه ریزش کرد و جاده در دره فرو رفت و او معتقد است که مجسمه هایی که از او دزدیده اند زیر این ریزش پنهان است. و او آنها را فقط در عالم خواب، زمانی که بر بستر زباله اش خوابیده است دوباره می بیند. خواب است یا بیدار کسی نمی داند. مثل مرده در کثافت افتاده است و نمی جنبد.» به این ترتیب بود که من پیکرتراشم را پیدا کردم.»

موندراگون از خوشحالی می خواست دختر را بخورد. دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

«لابد ناچار معالجه اش کردید. لابد دیوانه شده بود...»

«نه. جناب آقای راه ساز، احتیاجی به معالجه نبود. دیوانه هم نشده بود...» و چون دستهای او را دور خود دید به نرمی خود را آزاد ساخت و افزود: «فقط ابزار کارش را به او دادند. همین. تماشا کنید. این کارگاه اوست. کار می کند و این کوزه گرهای کوچک را تعلیم می دهد. من اسم اینها را گذاشته ام پوپولوکیتا (Popoluquita) یعنی پوپولوکای کوچک.»

«مالنا، بعضیها هستند که آدم نمی داند دوستشان دارد یا تحسینشان می کند.

من نسبت به شما همین حال را دارم. نمی‌دانم عاشقتانم یا شیفتهٔ انسانیتتان.»

«مرا مثل یک رفیق دوست بدارید، شیفتگی لازم نیست. کار فوق‌العاده‌ای نکرده‌ام. هر کس می‌توانست این کارها را بکند. اما مواظب دستهاتان باشید.» دستهای او را که با فشار نوازشی بر شانه‌هایش قرار گرفته بود برداشت و روی هم گذاشت و در یک دست خود نگه داشت تا دوباره بر شانه‌های او قرار نگیرند و افزود: «می‌خواهم راز موفقیتم را برایتان بگویم. البته به شرطی که بتوانید رازداری کنید...»

«خاطرجمع باشید. رازدار خواهم بود. مثل یک گور.»

«باید کار کرد. اما مهمتر از همه شروع کار است. دو نفر از میان من‌ترین دخترها انتخاب کردم که با هم یک کتابخانه برای بچه‌ها ترتیب دهیم. این دخترها هرگز به عمرشان کتابخانه ندیده بودند و من خودم به ابهام می‌دانستم که یک کتابخانهٔ کودکان چه خصوصیاتی باید داشته باشد. اما بالاخره توانستیم کتابهای لازم را فراهم کنیم و کتابخانه به راه افتاد. بعدها کم‌کم برگه‌نویسی و طبقه‌بندی و این‌جور کارهای فنی کتابداری را یاد گرفتم تا از کتابخانه حداکثر استفاده بشود...»

«بله، باید کار کرد، اما با نقشه...»

«البته، خیال دارم یک نسل تازه از زنان سرخ‌پوست کوه‌نشین تربیت کنم. این کار را با وجود همهٔ دردسرها و دشواریهایی که در این راه وجود دارد خواهم کرد. می‌دانید کار کردن با آدمهایی که فقط پوستند و استخوان، آدمهایی که اگر غذایی بخورند روزی یک وعده بیشتر نیست، چه دشوار است؟ نمی‌دانید چه‌ها کردم تا توانستم دخترها را وادار کنم که صبحانه بخورند. بعضی، بخصوص آنها که بی‌چیزتر بودند می‌گفتند نمی‌خورند زیرا عادت ندارند. البته آن وقت پسرها و دخترها با هم بودند. بعد آنها را از هم جدا کردند و برای پسرها یک مدرسهٔ جدا درست کردند. گمان می‌کنم این کار برای آن بود که دخترهای من زیر بار زور نمی‌رفتند و کسی نمی‌توانست آنها را وادار کند که گوسفندوار مطیع باشند و چهارپاوار بار بکشند. دخترهای من بی‌قرارداد کار نمی‌کردند. امنیت می‌خواستند و خیلی از آنها را به گناه سرکشی به زندان فرستادند.»

«اگر صد معلم مثل شما داشتیم...»

«چه می کردید؟ همهٔ مملکت به زندان یا گورستان مبدل می شد. اگر همهٔ بچه ها اینطور تربیت بشوند دولت باید مرتب زندان بسازد و قبرستانها را وسعت بدهد.»

موندراگون دستهای او را بوسید و او چیزی نگفت.

«بله آقای ژان پل. من ژاکوبن تر از شما هستم. شما دهقانها را مفت و مجانی به کار می کشید تا برایتان راه بسازند و تازه غذاشان را هم باید از جیبشان بخورند...»

«اگر مالیات راهشان را بپردازند مجبور نیستند مجانی کار کنند.»

«شما خوب می دانید که این دروغ است. حتی اگر می توانستند مالیات بپردازند باز مجبور بودند چهل روز بیگاری بدهند.»

موندراگون شانه بالا انداخت و به اطراف نگاه کرد و گفت: «البته این یکی از علل نارضایتی دامنه دار موجود است.»

«نترسید، یک مدرسهٔ گمنام بی مقدار مثل اینجا که وسط کوهها پرت افتاده امن ترین جا برای توطئه است...»

موندراگون نیت واقعی او را از استعمال این کلمه از لحنش تشخیص داد. لحنش زنگ سرزنش داشت. سرزنش برای ترس او که قبل از ابراز انتقادی به این نرمی نسبت به سیاست دولت دور و بر خود را نگاه کرده بود. با این همه ضربان قلبش هنوز آرام نگرفته و تمام عضلات بدنش منقبض مانده بود. از دو چیز نگران بود. یکی این که مبادا مالنا که او اکنون از همه کس بیشتر دوستش داشت در توطئه ای دخالت داشته باشد و دیگر این که مبادا خودش ندانسته با کلمه ای یا اشاره ای راز خود را فاش کرده باشد. اما بیشتر وحشتش از بابت مالنا بود که نمی توانست اقدامی کند یا واکنشی نشان دهد. از سوی دیگر می دید که خودش دارد مثل طفلی سبک مغز مشت خود را باز می کند.

«چطور شده؟» مالنا دست گرم خود را بر دستهای سرد او نهاد و اول بار در مردمک چشمهایش دو نوازش عظیم، دو اضطراب عمیق و دو پنجرهٔ بزرگ به او نشان داد.

«مالن...» هر بار که در خلوت خود، در دل با او حرف می‌زد او را به این نام می‌خواند و از آن به بعد او را همیشه به همین نام می‌خواند: «مالن، دیگر این کلمه را بر زبان نیاورید...»

«اینقدر خطرناک است؟»

«همه جا پر از جاسوس است و اشخاص زیادی به گناههایی کمتر از این روانهٔ زندان شده‌اند.»

«ولی علت تغییر حالت شما این نبود. رنگتان پرید. صدایتان لرزید و عرق سرد بر بدنتان نشست.»

«درست است.»

«پس اگر درست است، خوان پابلو، برای مالن بگویید... حقیقت را از من پنهان نکنید. برایم بگویید که امیدی هست. شما چیزی می‌دانید که به من نمی‌گویید.»

«اما نه آنچه شما خیال می‌کنید.»

«خیالی نمی‌کنم. فقط می‌خواهم به من بگویید... به قدری لگدمال شده‌ایم که همان شنیدن حرفش به ما زندگی می‌بخشد.»

«مالن برای شما بود که لرزیدم...»

«برای من!»

«کلمه‌ای که بر زبان آوردید و لحن گفتنتان نشان می‌داد که در سیاست دخالت می‌کنید.»

مالنا ساکت ماند. می‌خواست چیزی بگوید اما کلمات روی لبهایش خشک شد و این طفره رفتنش موندراگون را دلواپس کرد.

«وقتی کلمهٔ توطئه را این‌طور بی‌مقدمه بر زبان آوردید ترسیدم که...»

«ترسیدید که خیال داشته باشم شما را در ماجرایی بکشانم...»

صداهای کوچه از دور شنیده می‌شد. مالنا دستهای او را گرفت. گویی می‌خواست با او پیمانی را مهر کند. آهسته گفت: «میان کارگران اردوی راه‌سازی می‌توانیم کاری بکنیم... میان آنها باید عناصر خوبی پیدا شوند...»

«مالن، خودم حاضرم اما همکارانم را نمی‌توانم...»

«آنها حاضر می‌شوند همکاری کنند.»

«چطور حاضر می‌شوند... کو کسی که با آنها حرف بزند؟»

«حرف زدن با آنها را بگذارید به عهدهٔ من.»

«شما؟» دستهایش را از دست مالنا بیرون کشید و شانه‌های او را گرفت و او را تکان داد و در چشمهایش خیره شد و گفت: «فقط لوتان می‌دهند. آنهایی هم که گزارش ندهند زن و بچه دارند و حاضر نمی‌شوند... مالن، واقعاً خیال می‌کنید هر کسی حاضر است در راه خطرناک مرگ ـ یا ـ پیروزی قدم بگذارد؟»

«چه می‌گویید؟ این حرفها کدام است؟»

«مگر منظورتان همین نیست؟»

«منظورم این است که با کمک شما ترتیبی بدهیم که در کارگاه...»

«می‌بینید، درست حدس زدم...»

«... یک کلاس شبانه برای بزرگسالها راه بیندازیم...»

دهان موندراگون باز ماند. «مالن، چه بر من گذشت؟» و چون خواست سرش را بر سینهٔ او بگذارد مالنا سر سنگین فرفری موی او را بلند کرد و خود برخاست و از او دور شد و گفت: «آقای ژان پل، اگر می‌خواهید من هم می‌توانم نقش شارلوت کورده[1] را بازی کنم» و با یک پاکت بازکن بازگشت و تظاهر کرد که شارلوت کورده است. موندراگون دستخوش آشوب شیدائی به اردوی راه‌سازی می‌رفت و می‌آمد. جانش شیفتهٔ مالنا بود. به دیدار او می‌رفت و او رفته‌رفته اجازه‌اش داده بود که در آغوشش گیرد و دستهایش در گیسوان او سرگردان بماند و مست موسیقی این تارهای رؤیا گردد. موندراگون خود را آماده می‌کرد که از او در چادرش پذیرایی کند و در این فکر بود که مختصر اثاثی را که در چادر داشت به چه نحو بیاراید. مجبور بود کسی را به پایتخت بفرستد تا چند شاخه گل کاملیای سرخ بخرد و شراب یا ویسکی یا یک بطری از هر یک و چند ساندویچ یا نان ذرت و کمی پنیر... اینها را از همان اطراف می‌شد تهیه کرد. اما تمام حرارتی که برای تصویر صحنه و خیال پردازی در اطراف دیدار مالنا از کارگاه

۱) Charlotte Corday : زنی که ژان پل مارا را ضمن استحمام با کارد کشت. ـم.

به خرج می داد مختل می شد. آشوب عشق در سرش آرام می گرفت و به تعمق بر موضوعی می پرداخت که از وقتی دوباره مالنا را، یا به قول خودش دریادختر قطارسوار یا نامزد نوزده سالهٔ اکنون سی ساله اش را، ملاقات کرده بود از آن فارغ شده بود و آن موضوع توطئه بود. مالنا بود که گفته بود: «اینجا، در این مدرسهٔ بی مقدار و در کوه و کمر دورافتاده می شود توطئه ترتیب داد.» این کم و بیش همان چیزی بود که مالنا گفته بود. هر چند اندکی بعد این کلمات را به توطئه ای معصومانه برای تأسیس یک کلاس شبانه برای بزرگسالان مربوط کرده بود. با وجود این یک مدرسه در اردوی کارگران برای مقامهای مسؤول دست کمی از هر توطئهٔ دیگری ندارد. داشت نزدیک می شد. آخرین پیچ جاده را که در شکم صخره تراشیده شده بود پشت سر گذاشت و به ایوان گونه ای رسید که از روی آن حلقه های آتش کارگران و لبهٔ کلاههای سفیدرنگشان و سایه هایی که روی زمین انداخته بودند از دور دیده می شد. کارگران دور آتش چندک زده بودند و نان بریان می کردند و قهوه می جوشاندند و ران آهویی یا گرازی یا مرغی، و خلاصه چیزی خوراکی یا جویدنی کباب می کردند.

«هی!» مجبور شد فرمان را محکم در دست بگیرد زیرا سایه ای به سرعت از جلوش گذشت و اختیار اتومبیل را از دستش ربود. پا بر ترمز کوبید زیرا خیال کرد که شکار خوبی است و تپانچه به دست از اتومبیل بیرون جست.

دو چشم درخشان در نظر آورد و سایه ای که با حرکتی شکن شکن در لابلای علفها ناپدید شد. دنبالش دوید. جست می زد و سعی می کرد زمین نخورد و رد حرکت جانور را میان درختچه ها گم نکند. اما برگها دیگر حرکت نمی کرد. همه چیز آرام گرفته بود و هرگونه اثر زندگی ناپدید شده بود. او نیز بی حرکت شد زیرا فرض می کرد که جانور در همان دور و بر پنهان شده و در کمین است. اما نه، نتیجه ای نگرفت و داشت به سمت جیپ برمی گشت که صدایی شنید. صدای طنین داری از میان برگها. انگشت بلند کرد اما بادی نمی وزید. پس این صدا از چه بود؟ با احتیاط شاخه ها را کنار می زد و در هر قدم دولا می شد تا در تاریک روشن غروب جاپایی بجوید و کم کم چیزی شبیه به دهانهٔ غاری دید. چه بایست بکند؟ چراغ جیبی یا

فانوسی نداشت تا راه را روشن کند. خفاشهای درشت وارد و خارج می‌شدند. بهتر بود کاوش را برای روز بگذارد. صبر کرد تا وضع آنجا را نسبت به کارگاه و جایی که جیپ را نگه داشته بود به دقت به خاطر بسپارد و چند بار راه را بازپیمود و قدم‌شمار کرد تا اطمینان یافت که این آستانهٔ ناشناخته را که در وقت احتیاج ممکن بود دروازهٔ نجات باشد دوباره پیدا خواهد کرد.

شبهای متمادی به خواب نمی‌رفت و فکر می‌کرد. می‌کوشید تا پیمان خود با همگامان مبارزه را، با عشقی که راهزن‌وار راه بر او گرفته بود و دل و جانش را می‌طلبید، آشتی دهد. اما کجا ممکن بود. مگر دل و جانش مال خودش بود؟ هر دو را به رفیقان و همرزمانش داده بود. در بستر غلت می‌زد: «مالن مالن! من چیزی ندارم به تو بدهم. اینها همه ریاکاری است. دورویی است. فریب است. دارم قلبی جعل می‌کنم تا به تو بسپارم.»

سرش را تکان داد. انگاری می‌خواست از دست موهایش رها شود. انگاری آتش اندیشه‌هایش لای موهایش می‌سوخت. کلاهخودش را زیر بغل گرفته بود و پیش از آن که به سمت جیپ برود فکر کرد بهتر است چند تیری به تخته‌سنگها خالی کند و نشانی بر آنها بگذارد. اما این کار را نکرد. کار خطرناکی بود. زیرا اگر مجبور می‌شد در غار مخفی شود، این آثار ممکن بود تعقیب‌کنندگان را به محل اختفای او راهبر شوند. بهتر بود که مدخل غار را همان‌طور دست‌نخورده بگذارد. راه را گم نخواهد کرد. جای آن را به دقت به خاطر سپرده بود.

۹

«وقت را می‌خواهید مکانیکی کنید. وقت مکانیکی برای این مردم از آن حرفهاست... اجازه بدهید عرض کنم که بنده موافق نیستم...» با این کلمات بود که گل آقا بحث را شروع کرد.

صندلیهای حصیری اتاق دفتر را بر سبیل استثنا به ایوان کوچک مدرسهٔ دخترانه که رو به حیاط باز می‌شد منتقل کرده در معرض نسیمی که از حیاط می‌آمد قرار داده بودند. در این حیاط گلهای شمعدانی و میخک و آزاله و رز در گلدانهایی محقر به صورت باغچه‌های پر گل و شادابی درآمده بود. کشیش و آقای کنستانتینو پی یدرافی یل (Piedrafiel) رئیس مدرسهٔ پسرانه که میان همکارانش به گل آقا معروف بود در این جلسه‌های روز یکشنبه شرکت می‌کردند.

کشیش گفت: «صبح زود هوا باز بود.» مردی بود آرام، بور مو، ریز نقش و به قول خودش مثل یک تاتو و ضرب‌المثل محلی را با غرور فراوان در مورد خود به کار می‌برد که فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه. «بله، صبح زود هوا صاف بود. اما حالا کیپ گرفته. مگر می‌شود به این زودیها دوباره باز شود!»

گل آقا که با حرفهای نابجا و خارج از موضوع کشیش در مورد وضع هوا از میدان در نمی‌رفت دنبال بحث خود را گرفت که: «ما به چه حقی این مردم را از حالت نیمه‌هوشیاری کنونیشان بیرون بیاوریم تا بفهمند در دنیا و در زندگی چه می‌گذرد؟» باز تکرار کرد: «به چه حقی؟ برای چه؟»

اما کشیش ول کن نبود: «اگر هوا باز نشود گمان نمی‌کنم با اینهایی که مرا

به کوه قائم دعوت کرده‌اند بروم. هوا که ابر باشد اقیانوس دیده نمی‌شود.»

مالنا که طرف صحبت گل آقا بود با حرارت و تأکید بسیار گفت: «برای چه؟ برای این که آنها را به فعالیت مفید و مولدی واداریم. مشغولشان کنیم. آنها را به دنیای متمدن وارد کنیم.»

پی یدرافی یل با لحنی آمیخته به تردید تکرار کرد: «فعالیت، اشتغال... تمدن...»

کشیش رو به موندراگون که او هم در این جلسه حضور داشت اما تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت: «گمان نمی‌کنم بشود به کوه قائم رفت. چه حیف. واقعاً حیف. اگر هوا باز بود مهتاب بی‌نظیری بود.»

پی یدرافی یل کمی فکر کرد و بعد پیش خود، اما با صدای بلند چنان که دیگران هم بشنوند گفت: «مشغولشان کنیم. انگاری اینها از بیکاری ناراحتند.»

موندراگون که به ظاهر به کشیش گوش می‌داد اما توجهش تمام به بحث میان معلمها متمرکز بود خود را به گفت و گوی آنها وارد کرد و گفت: «البته این ظاهر کار است... اینجا بیکاری خاص طبقه‌ای است که چون برای کاری آماده نشده‌اند علاقه‌ای به کار نشان نمی‌دهند. کار برای آنها فقط به‌صورت بیگاری و حمالی است. فقط برای سیر کردن شکم. اما چون حالا دارند یاد می‌گیرند که بی‌غذا سر کنند...»

«خیر، هوا مرتب دارد ابری‌تر می‌شود. گمان نمی‌کنم آسمان بازشدنی باشد. حیف، خیلی به خودم وعدهٔ این گردش را داده بودم.»

مالنا گفت: «بله، گل آقا حق دارد، اما البته از دیدگاهی که انتخاب کرده، ولی همان طور که موندراگون می‌گوید بیکاری اینجا دارد به صورت یک مسألهٔ غامض ملی درمی‌آید.»

موندراگون دنبال حرف او را گرفت که: «... و با از میان رفتن صنایع بومی و کارهای دستی محلی و باب شدن کشاورزی تک‌محصولی و تصمیمهای ظالمانه‌ای که در مورد توتون گرفته شده، وضع روز به روز خراب‌تر می‌شود.»

کشیش برای این که بکل از بحث بیرون نمانده باشد گفت: «بله، وضع

خراب تر و خراب تر می شود.»

«معلوم نیست که جناب پدرمقدس[1]...»

کشیش با لحنی بسیار محکم حرف او را برید و به تندی جواب داد: «پدر مقدس را بگذارید کنار. این عنوان را به من ندهید.»

«خوب، پدر سانتوس عزیز، معلوم نیست حضرت عالی صحبت از بیکاری می کنید یا منظورتان هواست که مورد علاقه تان است.»

مالنا گفت: «اجازه بدهید از موضوع خارج نشویم. بحث بر سر این بود که اگر بتوانیم احساس واقعی گذشت زمان را در مردم بیدار کنیم، وقت برایشان به ثروتی مبدل می شود. یکی از علل عقب افتادگی مردم این است که مفهوم زمان را با منسوخ کردن تقویم سنتی و آباء و اجدادیشان از آنها گرفته ایم و هیچ کوششی به عمل نیامده که آنها را با مفهوم زمان خودمان آشنا کنیم. آنها را همینطور سرگردان رها کرده ایم. نه تقویمی، نه ساعتی، آنها از زمان بیرونند.»

موندراگون در تأیید مالنا گفت: «بدبختی بزرگ این نیست که نمی دانند وقت طلاست، مشکل عمده این است که هیچ رسم و آیینی برایشان نمانده است که به توسط آن وقتشان را به راه مفیدی به کار ببرند. عادت کرده اند که وقت را به بیکاری و بدون اشتغال مولد بگذرانند.»

پدر سانتوس به انگلیسی گفت: «وقت طلاست.»

گل آقا گفت: «بله، اما ضرب المثل قدیمی مراکشیها بهتر است.» و صدای خود را عوض کرد و با لحنی که گفتی می خواهد شعری را با حال بخواند یا به اصطلاح دکلامه کند ادامه داد: «وقت غبار طلاست و عاج فیل و پر شترمرغ...» و صدای شعر خوانیش را که وقتی دانشجو بود و با خواندن شعر «حیوان طلایی» در جشن فارغ التحصیلی باعث کف زدن و هلهلهٔ حضار شده بود آهسته کرد و به لحن گفتار عادی بازگشت: «بسیارخوب خانم تابائی و

۱) Santo: به زبان اسپانیایی یعنی مقدس. گل آقا از راه شوخی او را به جای سانتوس که اسم اوست سانتو می‌نامد و به این ترتیب اسم او که پدر سانتوس است به صورت «پدر مقدس» که عنوان پاپ است درمی آید.ـم.

سنیور موندراگون حالا فرض کنید که وقت مردم را مکانیکی کردید و خودشان را سا سا ساعتی...»

کشیش با خندهٔ پرصدایی گفت: «این حرف شما به کلمهٔ رکیکی بیشتر شباهت دارد...»

«پدر سانتوس حرفم را قطع نکنید. فرض کنید که آنها را ساعتی کردیم. آیا با این کار احساس خوشبختی بیشتری می کنند؟»

کشیش گفت: «این دنیا درهٔ اشکهاست، فانی است. خوشبختی فقط در آسمان است» و بعد با آواز زمزمه کرد: «به آسمان خواهم رفت و از آنجا تو را تبرک خواهم کرد...»

موندراگون گفت: «پدر اینجا بحث سر خوشبختی نیست.» و رو به مالنا پرسید: «تو موافق نیستی؟»

مالنا نگاه ملامت آمیزی به او انداخت. هیچ یک از حضار از رابطهٔ صمیمانهٔ آنها خبر نداشتند.

موندراگون به گفته افزود: «از این گذشته این خوشبختی که شما به آنها وعده می دهید حاصل تسلیم است. یعنی هر سیاه روزی و ظلم و خفتی را به امید بهشت تحمل کنند، هر کشیشی که دهات ما را می‌بیند می گوید: "فقیرند اما خوشبخت!" این‌جور خوشبختی است که شما آقای پی‌یدرافی‌یل می خواهید برای آنها حفظ کنید؟»

پی یدرافی یل گره کراواتش را راست کرد و مچهایش را از آستینش بیرون کشید و با نوک انگشت بر سر آستینهایش تلنگر زد و آمادهٔ جواب دادن شد که مالنا شتابان بر او پیشی جست و گفت: «ببینید، اجازه بدهید بحثمان را روشن کنیم. بحث بر سر این است که آیا صلاح است که این مردم را با شرایط عصر خودمان هماهنگ کنیم یا نه. مثل این است که ما بر بالین محتضری نشسته باشیم که بیهوش است و دارد آخرین ناله هایش را می کشد و ما بحث کنیم بر سر این که بیهوشی و مدهوشی نوعی خوشبختی است و ما حق نداریم بیمار را کمک کنیم که بهبود یابد و از این مدهوشی بیرون آید و آن‌طور که شایسته است زندگی کند. مسأله این است که باید گفت زمان را برای آنها محسوس و نمایان بکنیم یا نه؟»

پی یدرافی یل رضایت داد: «البته شکی در این نیست. بار وقت تلف شده‌ای که ما بخاطر آنها باید تحمل کنیم بقدری سنگین است که امکانی برای پیشرفت ما باقی نمی گذارد. اما بیایید بحث خوشبختی را کنار بگذاریم و ببینیم آیا واقعاً این کار به صلاح آنهاست یا نه.»

مالنا رو به موندراگون کرد و گفت: «البته به صلاح آنهاست. تو فکر نمی کنی؟» و البته متوجه شد که بی آن که فکر کند خود نیز با او به لحن خودمانی صحبت کرده و از این راه بدگمانی گل آقا را نسبت به خود برانگیخته است.

گل آقا با لحنی که گفتی با خود حرف می زند گفت: «به صلاح آنهاست؟» و بعد خطاب به آنها پرسید: «آیا کسی هست که بداند صلاح چیست؟»

پدر سانتوس از جلو او درآمد که: «من، من می دانم چه چیز خوب است و چه چیز بد. تعلیمات انجیل راهنمای من است.»

پی یدرافی یل حرف او را برید که: «خوب انجیلتان مال خودتان. کسی برای آن دندان تیز نکرده.» و پس از آن که دوباره گره کراواتش را مرتب کرد و دستهایش را از آستینهایش بیرون کشید و سرآستینهایش را انگشت کاری کرد ادامه داد: «منظورم این است که کسی منکر انجیل شما نیست. اما خیال می کنم که اگر پدر جبهٔ کشیشی اش و خانم تابائی ردای معلمیش و آقای موندراگون اونیفورم نیمه نظامی راه سازیش را کنار بگذارند...»

پدر سانتوس فریاد زد: «چطور؟ یعنی لخت شویم؟...» و پنهانی خاج کشید و مالنا و موندراگون خندیدند.

«پادره سانتو[1]...!»

«بگویید پدر سانتوس، شما را به خدا شوخی با این عنوان را کنار بگذارید. پدر سانتوس... سان... توس.»

مالنا گفت: «خوب، اعتنا نکنید... شوخی می کند و چون اهل

۱) Padre Santo: به اسپانیایی یعنی پدر مقدس.-م.

نیکاراگواست «س» هایش را می‌اندازد.»

«ولی آخر بگذارید حرفم را بزنم. منظورم این است که محدودیتها و قیودی را که لباس حرفه ایمان به ما تحمیل می کند کنار بگذاریم و مثل موجوداتی که در مراحل تکامل...»

کشیش حرف او را برید و داد زد: «خوب، خوب، تا همین جا کافی است. من حوصلهٔ شنیدن دری وری های داروین را ندارم.»

موندراگون گفت: «خوب پدر، اوقاتتان تلخ نشود. ممکن است خواهش کنم یک بار گناه صغیرهٔ بی ضرری را تشویق کنید؟ سیگارم تمام شده.»

«خواهش می کنم موندراگون. خواهش می کنم بفرمایید.» و قوطی سیگار چرمی ساخت مکزیک خود را که یک طرف آن نقش برجستهٔ کلیسای نتردام گوادلوپ و طرف دیگرش علامت ویژهٔ مکزیک بود به طرف او دراز کرد و گفت: «و برای این که جلو ارضای هوسهای گناهکارانه تان را نگیرم یک بطری شراب شیرین هم آورده ام، نمی دانم باب سلیقه تان هست یا نه. به علاوهٔ بادام شور بو داده، آن هم خارجی که در این قوطیهای ساخت همان جا که می دانید وارد می شود. خدا می داند که اشخاص نیکوکار خود را در معرض چه حمله هایی قرار می دهند. مسخره شان می کنند، رسوایی بارشان می کنند، بشان افترا می زنند.» و با این کلمه زیرچشمی به گل آقا نگاه چپی انداخت.

مالنا میانه را گرفت و گفت: «نمی دانم آقایان میل دارند اول قهوه برایشان بیاورم، که البته آماده است، یا گیلاس برای شراب...» و رو به پدر سانتوس گفت: «شما همیشه لطف دارید و خجالت می دهید...»

گل آقا که برخاسته بود و در یک دست بطری شراب و در دست دیگر دسته کلید اتاق دفترش را داشت که در قوطی بازکن و پیچ چوب پنبه نیز به آن آویزان بود فریاد زد: «شراب، شراب.»

مالنا برخاست و گفت: «خوب پس می روم گیلاس بیاورم.»

موندراگون گفت: «من هم باید سری به جیپ بزنم چون من هم چیزی آورده ام.» و به طرف در راه افتاد.

پی یدرافی یل غیبت این دو نفر را غنیمت شمرد و گفت: «پادره[1] به نظر

۱) Padre: به اسپانیایی یعنی پدر.ـم.

می رسد که اوضاع خیلی خراب است...»

«همه شایعات است ولی درواقع کسی خبر درستی ندارد.»

«صحبت از یک توطئه می کنند. شما چیزی نشنیده اید؟»

صدای موندراگون شنیده شد که می گفت: «به به، انگار باید به معجزه اعتقاد پیدا کرد. آقای پی یدرافی یل پدر را تنها گیر آورده و دارد اعتراف می کند.»

پی یدرافی یل جواب داد: «داشتم راجع به شایعهٔ توطئه به پدر می گفتم. می گویند توطئهٔ وسیعی تدارک دیده اند که سراسر کشور را در بر می گیرد. شما که مأمور مرمت راهها یید و خودتان یک پا نظامی هستید شاید دربارهٔ آن چیزی می دانید. پدر سانتوس می داند اما لب از لب بر نمی دارد.»

موندراگون حولهٔ گره زده ای روی میز گذاشت. کشیش آن را بو کشید و برق شادی کودکانه ای در چشمهایش درخشید. دستها را به هم مالید و دهانش پر از آب شد و با خوشحالی گفت: «به به، کباب... چه عالی...»

تکه های گوشت خوک کباب کرده که روی برگهای سبز و صاف و چوب موز ردیف شده بود کشیش و مالنا را به هیجان آورد. مالنا سینی گیلاسها را به اولین کسی که نزدیکش بود، یعنی به موندراگون داد و خود دو دستی شروع به خوردن کرد و پرسید: «آقای پی یدرا فی یل چرا استخاره می کنید؟»

«من دارم کیف می کنم. می دانید، من از کسانی هستم...» و با اشاره به کشیش گفت: «... که به همان تصور این کباب یا به تماشای یک خوک آب از لب و لوچه شان راه می افتد. اما افسوس کبدم تاب تحمل آن را ندارد.»

پدر سانتوس بازوهایش را همیشه چنان تنگ به پهلوهایش می چسباند که بی دست به نظر می رسید. و بینی نوک تیزش چنان سر به آسمان بود و از چانه اش می گریخت که انگاری از بو کشیدن بیزار است اما حالا بوی چربی سرخ شده را با اشتهای عجیبی به بینی می کشید و آستینها را بالا زده بود و فارغ از همه جا با کباب عالمی داشت.

«خوان پابلو، چه خوشمزه است. این چیزها را اینجا از کجا پیدا می کنی؟»

موندراگون جواب داد: «از همین نزدیکیهای اردو. اما نمی‌دانستم که اینقدر به دهانت مزه می‌کند...»

پی یدرافی یل گفت: «من هم نمی‌دانستم که شما دو نفر با هم اینقدر صمیمی هستید. و دوستیتان به این قدیمی است. زندگی چیز عجیبی است. دو آشنای قدیمی را هیچ جا نه و اینجا وسط این کوه و کمر به هم می‌رساند. من یک چیز را می‌توانم به عنوان شاهد عینی گواهی کنم. و آن این است که دوشیزه تابائی بکل عوض شده است.»

مالنا که از سخنان پی یدرافی یل به شدت نگران شده بود پرسید: «گفتید عوض شده‌ام؟ چه کشف عجیبی!»

«بله. عوض شده‌اید. آن هم چه عوض شدنی. به خودتان اطمینان بیشتری پیدا کرده‌اید و مهربانتر و سرزبان‌دارتر شده‌اید.»

و موندراگون میان خندهٔ دیگران اضافه کرد: «و جسورتر...»

گل آقا یادآوری کرد که: «صحبت از تأسیس یک مدرسهٔ شبانه برای سالمندان می‌کنید.»

پدر سانتوس ضمن این که با اشاره خواهش می‌کرد دستمالش را از جیبش درآورند تا بتواند دستها و دهان چرب و چیلی‌اش را پاک کند گفت: «دوستی هم مثل شراب باید کهنه شود تا همهٔ شیرینیش را ظاهر کند.»

مالنا گفت: «آخ، آخ، خیلی عذر می‌خواهم، دستمال سفره را فراموش کردم.»

موندراگون پیشدستی کرد و گفت: «من می‌دانم کجاست.» و دنبال دستمال سفره رفت.

گل آقا رازگویانه اظهار داشت: «خانم تابائی این را نمی‌توانستم در حضور او بگویم. اما از وقتی که این دوست دوران جوانیتان آمده، چهرهٔ شما مثل یک جشن شاد و زیباست.»

پدر سانتوس گفت: «خوب، طبیعی‌تر از این چه؟ سالها پیش با هم آشنا بودند، حالا بعد از ده یازده سال دوباره به هم رسیده‌اند. معلوم است که باید شاد و راضی باشند. اینها چیزهایی است که در صورت آدم از دور داد می‌زند. مخفی کردنی نیست...»

موندراگون بازگشت و گفت: «پدر، این قوطی سیگارتان و این هم دستمال سفره... اگر فراموش می کردم که بتان بدهم ممکن بود آن را با خود ببرم.»

«نه، دلم نمی خواهد آن را از دست بدهم. این قوطی سیگار برایم خیلی عزیز است. یادبود یک سفر زیارتی است...»

«من هم میل نداشتم. این چیزی است که درخور دستهای مقدسی مثل مال شماست.»

«ممکن است خیال کنید که دروغ است. اما واقعیت این است که دست من خوب است. نهالهایی که می نشانم همه می گیرد. ازدواجهایی که به دست من صورت می گیرد هرگز به جدایی نکشیده. داشتم می گفتم که این جاسیگاری یادبود سفری است به پاکبانوی تپه یاک (Tepeyac). در تأیید آنچه شما دربارهٔ صنایع دستی و هنرهای محلی می گفتید این یک نمونه از چیره دستی هنرمندان مکزیکی است. شاید حرف مرا باور نکنید و حمل بر مبالغه کنید، اما واقعاً وقتی در بازار هستید انتخاب یک چیز میان آن همه چیز آسان نیست.»

گل آقا فوراً درآمد که: «اینجا هم از این قبیل صنایع دستی و کارهای هنری داریم.»

مالنا گفت: «بله، داریم، اما چون پشتیبانی ندارند، دارند از بین می روند. دولت می گذارد با هر بنجلی که از امریکا می آید مخلوط شود و این خود یک جور مرگ است.»

«شما باید وزیر می شدید.»

«وزیر هم خواهم شد.»

حافظه اش برقی زد. دستش را با حرکتی عصبی بلند کرد و انگشتان بازش را در گیسوان سیاهش فرو برد. سروپوم... کالسکه... کایتانو دوئنده... حرفهایی که می زد: «این سوراخها را می بینید؟ (ستاره ها را می گفت) انگشتهاتان را در آنها خواهید کرد. انگشتهاتان کلید آن قفلهاست.»

بعد قهوه نوشیدند و ساندویچ خوردند و شوخی بود و لغز خواندن برای این و آن؛ و وقتی موندراگون به اتفاق کشیش و گل آقا او را ترک می کرد

ماه بر تارک آسمان بود.

گل آقا سرش گرم بود و میان کوچه سکوت را به هم می‌زد و شعار می‌داد: «ماه، شهبانوی آسمان[1]...» و بعد نظام شاهی را به جمهوری مبدل کرد و آن را «بانوی اول آسمان» نامید و بعد جمهوری را هم آسوده گذاشت و به روحانیان حمله کرد و گفت: «پدر مقدس، با همهٔ مقدسیتان از گناه مبری نیستید...»

کشیش که خود را در جبه‌اش پیچیده و شال گردن پشمی طوسی رنگش را به دور گردن انداخته و گوشهایش را هم در آن پنهان کرده بود چیزی نمی‌شنید و به دیدن خندهٔ شدید مالنا و موندراگون به خنده افتاد.

قلنبه شدند و در جیپ جای گرفتند و کشیش به کلیسای خود و پی یدرافی یل به کلبه‌ای که مدرسهٔ پسرانه در آن بود و موندراگون به اردوی راه‌سازی خود بازگشتند.

موندراگون در سروپوم و بعد در جاده توقف کرد تا ببیند کسی تعقیبش می‌کند یا نه. فقط ماه بود که از لای ابرها دنبال او می‌آمد.

گل آقا صدای دور شدن جیپ را که شنید به طرف تقاطع جاده بازگشت تا به منظور هواخوری در حوالی مدرسهٔ دخترانه گردشی بکند. پالتو بلند و زمخت قهوه‌ای رنگش تا پاشنهٔ پاهایش می‌رسید. سر درشت پرمویش در کلاه سنگینی از پوست سگ آبی فرو رفته بود و ساعت یغورش روی شکم گنده‌اش تیک تاک می‌کرد. سبیل پهنش را روغن مالی کرده و آراسته بود و ابروهای انبوهش از همان روغن برق می‌زد و پرموتر می‌نمود. با این همه هر وقت هوس زن‌بازی در دلش می‌افتاد مثل این بود که اندام از هر حیث سنگینش سبک می‌شد و به چالاکی حرکت می‌کرد.

موندراگون با دقتی ریاضی در نقطه‌ای که سرنوشت چند روز پیش از آن، به توسط جانور مرموزی نگهش داشته بود از جیپش پیاده شد و پس از آن که به منظور پی گم کردن تعقیب کننده‌ای احتمالی گردشی کرد، لای درختچه‌ها ناپدید شد. بازیافتن راه غاری که کشف کرده بود دشوار نبود.

۱) در زبان اسپانیایی ماه مؤنث و خورشید مذکر است. ـم.

مدخل غار در مهتاب به در پرابهت یک کلیسای گوتیک می مانست. خفاشهای کوچک و بزرگ با بالهای گشوده بی حرکت در خواب بودند. نور چراغ جیبی خواب آنها را آشفت. بعضی زیر این نور نامأنوس به تکانی اکتفا کردند و برخی وحشتزده به سمت مهتاب گریختند. موندراگون بعد از طی کردن چند صخرهٔ پله مانند به سرسره‌ای جانبی رسید که به تالارگونهٔ عظیمی منتهی می شد. خود را به دیوار چسباند و نیم خیز روی سرسره فرو لغزید. این فضا به اتاق انتظار وسیعی می مانست که چند دالان از آن جدا می شد.

از بازدید غار خشنود بازگشت. اردوییان همه در خواب بودند و ماشینها آرام گرفته بودند. چرخ عظیم غلتک کمپرسی در مهتاب به آبشار از جریان ماندهٔ سنگ شده‌ای می مانست که در انتظار بود تا ماشین سنگ شکن به حرکت افتد و ماه را که در نهرهای کنار جاده منعکس می شد و در حوضچه ها می افتاد خرد کند. آب که به حوضچه ها می ریخت شبکهٔ عظیمی از دوایر هم مرکز پدید می آورد که همچون تار عنکبوت در هم می رفتند و از هم دور می شدند و روی هم می جستند و باز جدا می گشتند و راههای مختلف پیش می گرفتند. راه او چه خواهد بود؟ راه مالن چه خواهد بود؟

مالنا با خشنودی آشکاری گفت: «چه بی احتیاطی! این وقت شب، جیپ را در مدرسه می بینند. چه خواهند گفت؟»

«پیاده آمدم، چطور می توانستم یک هفتهٔ تمام دور از تو تاب بیاورم. نتوانستم تا یکشنبه صبر کنم. اینست که جیپ و اونیفورم را گذاشتم و با لباس شخصی آمدم.»

«امروز تازه دوشنبه است. دیروز با هم بودیم. یک روز بیشتر نگذشته است.»

«یک روز نگو. یک قرن بگو... من حالا می فهمم قرنهایی که یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد و دقایقی که قرن می نماید یعنی چه. شبحی که پیش چشمهایم بود... تو بودی...»

«خوان پابلو...»

«دستهایت، همان سکوتت برایم کافی است.»

«وای دستم را له کردی.» سعی کرد دستهایش را که موندراگون به سختی می‌فشرد از دست او بیرون آورد. اما موندراگون آنها را دوباره به چنگ آورد. بعد او را در آغوش گرفت.

مالنا زیر لب گفت: «ممکن نیست.»

«اگر ممکن بود که عشق نمی‌شد.»

«عشق ما از همه غیرممکن تر است.»

«صدایت زنگ عجیبی دارد! انگاری شخص دیگری است که حرف می‌زند... مالن... مالن...»

او را بوسید. بوسه‌ای طولانی.

«خفه‌ام کردی، بگذار نفس بکشم.»

صداشان می‌تپید و دستهاشان می‌لرزید و مثل زبانه‌های شعلهٔ خرمن آتش در هم می‌رفت و به هم می‌پیوست. چه حریص است دستهای عاشقان!

«عشق همین است. اعجاز عشق همین ممکن ساختن غیرممکن است. درست همان‌طور که تو خود را در آغوش زندگی رها کرده‌ای و به آشوب آن واگذاشته‌ای.»

مالنا انگشت بر لب او گذاشت تا حرفش را ببرد و گفت: «من خود را رها نکرده‌ام. اجازه داده‌ام جادو بشوم...»

موندراگون بر انگشت او بوسه زد و گفت: «بی وجود عشق جادو ممکن نیست.»

چشمهای مالنا پر از اشک شد و گفت: «عشق... نمی‌دانم...» و اشکهایش پس از اندکی تأمل به صورت قطره‌های درشتی سرازیر شد و بر گونه‌ها جاری گشت. سرش را جسورانه تکان داد و اضافه کرد: «عشق واقعی یک حالت خلسهٔ خیالی است که من نتوانسته‌ام در عالم واقع به آن برسم.»

«درست است مالن، تو حق داری. عشق واقعی قدمی است در تسخیر آیندهٔ عالم. به این معنی که از چهارچوب احساسات شخصی تجاوز می‌کند. نیرویی است که ما را به مبارزه می‌راند تا سرانجام این خلسهٔ خیالی به واقعیت مبدل شود. مگر عشق ما غیر از این است؟ هان مالن، مگر غیر از این است؟»

مالن دهانش را از لبهای سوزان موندراگون جدا کرد و چه دشوار بود این جدایی! با چه تلاش عظیمی خود را از این بوسه دور کرد. بوسه‌ای که مثل همهٔ بوسه‌های فرو خورده و باز گرفته تمام عمر آسوده‌اش نمی‌گذاشت.

«من از این سعادت محروم مانده‌ام. جز تلخکامی برایم نمانده است.» لحنش به کسی می‌مانست که به گناهان خود اعتراف می‌کند، و به احساس عمیق ندامت آمیخته بود. صدایش سخت محزون بود به حدی که گفتی با کلمات پاره می‌شد... «دیگر انتظار عشق بزرگ ندارم. به یک دلبستگی معمولی راضیم.»

«مالن...»

«هیچ چیز زخمهایم را التیام نداده است ـ هرگز نخواهد داد.»

مثل نابینایی برخاست. گریان تا کتابخانه رفت. دو جلد کتاب بسیار سنگین پشت سرخ را جابجا کرد. روی پشت آنها خوانده می‌شد: دامداری و دامپزشکی. صندوقچه‌ای را از پشت آنها برداشت و دفتری از آن بیرون آورد و آن را در دست خوان پابلو گذاشت و بی آن که چیزی بگوید به کتابخانه بازگشت و به طبقهٔ کتاب پشت داد و ایستاد. زیبا بود و راست و افسرده ایستاده بود و شانه‌هایی کشیده و گویا و قامتی استوار داشت و رانهایش باریک و بازوانش متناسب و گردنش خوش تراش بود.

موندراگون دفتر را ورق می‌زد و پاره‌ای جاهای آن را می‌خواند. دفتر یادداشت روزانه‌اش بود. به جایی رسید که با دقت بیشتری شروع به خواندن کرد.

شنبه سوم دسامبر... ۱۹۲: نامه‌ای از لوییس فرناندو (Luis Fernando) رسید. در آن نوشته که یک امتحانش بیشتر نمانده و بعد از آن پزشک خواهد شد. چه خوشحالم. این خبر به منزلهٔ پیروزی عشق من است. روز ازدواجمان نزدیک است.

جمعه ۱۵ فوریه... ۱۹۲: رفتم سراغ پارچه‌فروش چینی یک تکه پارچه بخرم تا برای پونسیو (Poncio) شلوار بدوزم. این اولین شلوار او خواهد بود.

پارچه را خریدم اما ندوختم. در اتاق را روی خود بستم و های‌های گریه کردم. لوییس فرناندو برایم نامه‌ای فرستاده و در آن با من وداع کرده. در این نامه به زبان بی‌زبانی سعی کرده به من بفهماند که میان نامزد یک دانشجوی پزشکی و همسر آقای دکتر تفاوت زیادی وجود دارد. می‌خواهد مطبی تأسیس کند و با زن پولداری ازدواج کند.

دوشنبه چهارم ژوئیه... ۱۹۲: یکی از افسران پادگان بعد از وعده‌های فراوان خواست معشوقه‌اش بشوم. مست کرده بود و رک و راست منظورش را گفت. من هم بی‌رودربایستی پشتم را به او کردم و رفتم. در مجلس رقصی بود که شهرداری به مناسبت جشن استقلال امریکا ترتیب داده بود. تپانچه‌اش را برداشت و تهدیدم کرد که اگر یک قدم دیگر بردارم مرا خواهد کشت. داد زدم که ترجیح می‌دهم کشته شوم و به راهم ادامه دادم. او تپانچه‌اش را غلاف کرد.

سه شنبه ۱۷ اوت... ۱۹۲: بله، بله، گمان می‌کنم که وقتش رسیده است. خ.ا. در مزرعه‌اش مهمانم کرده بود. فوق‌العاده خوش گذشت. دامداری می‌کند. می‌خواست یک حلقهٔ نامزدی به انگشتم بکند. اما من گفتم صبر کنیم تا مراسم ازدواج در کلیسا برگذار شود. این جور پیشدستیها به سرنوشت، بدبختی می‌آورد و چه خوب کردم. امروز بعدازظهر یکی از نوکرهایش را که به دستمزدش اعتراض داشت، کتک مفصلی زد. مردی که قرار است شوهر من بشود کارگری را وحشیانه کتک زد و بعد مرد کتک خورده را به اتهام دزدی اسب به فرمانداری نظامی فرستاد. بعد نزد من آمد و گفت: با این اتهام تیربارانش می‌کنند. چند روز پیش با دو یاغی دیگر مثل او که اضافه دستمزد می‌خواستند همین معامله را کردم. حتی تیربارانشان هم نکردند. همین‌طور زنده‌زنده خاکشان کردند. جناب رئیس جمهور اعلام کرده کارگرانی را که اضافه دستمزد می‌خواهند زنده یا مرده در خاک کنند... او را دیگر ندیدم. حالا هر وقت به یاد او می‌افتم می‌لرزم. مثل این که دارم به مرض سختی مبتلا می‌شوم.

۹ نوامبر... ۱۹۳: برای گذراندن تعطیلات به پایتخت رفتم و در مجلس رقصی در باشگاه افسران با ل.ک. آشنا شدم. رقصیدم، شامپانی خوردم، به اتفاق او به ایوان رفتم و با هم ستاره‌شماری کردیم. اجازه دادم موهایم را ببوسد و با من خودمانی صحبت کند. از خوشی داشتم دیوانه می‌شدم. اما وقتی فهمیدم از من جوانتر است هرچه شادی در دلم بود گویی پرواز کرد...

قبل از این که موندراگون فرصت پیدا کند و چیزی بگوید مالنا که همچنان پشت به گنجهٔ کتاب داده بود به او گفت: «حالا می‌خواهم که بروی. هفتهٔ آینده به دیدنت خواهم آمد و دوباره حرف خواهیم زد. حالا احتیاج دارم تنها باشم...»

وقتی موندراگون بیرون رفت، او همچنان پشت به کتابها، سر بلند، دست آویخته، ایستاده بود، مثل یک مجسمهٔ جلو کشتی. اشک می‌ریخت و قطره‌های اشک بر چهره‌اش که رنگ باروت و برگهای مرده داشت جاری می‌شد و او آنها را پاک نمی‌کرد.

۱۰

چهارهزار و پانزده روز پیش (جایی که صحبت از یازده سال است یکی دو روز کمتر یا بیشتر کجا در حساب می آید) وقتی آن نومعلم جوان تازه به سروپوم رسیده بود و در اتاقش در پانسیون چانتا وگا مقابل آینه نشسته بود و در آن نگاه می کرد همین صورت شبح واری را دید که تو امروز داری، همین رنگ زرد، همین حلقه های کبود دور چشمها. موهایی ژولیده و بی جلا و صدایی با هق هق گریهٔ بریده.

اما آن روز این وضع علت دیگری داشت. آن روز جوانتر بودی، درسته بودی، مثل امروز خرد نشده بودی. آن روز تصویر خودت را زیر گیوتین نفرستادی و عاقبت گونه ات را به آینه که به سردی تنت بود نچسباندی تا گریه ات را نبینی...

یازده سال پیش توانستی جلو سیل اشکت را بگیری و سرت را بلند کنی. اما حالا که این همه آب شور بر رؤیاهای آویخته از مژگانت گذشته دیگر در بند آن نیستی. دیگر نمی دانی گریه می کنی یا یخ آینه است که در دستمالت آب می شود.

تصمیم بگیر! به دیدنش برو. ترتیب دادن مکاره بازاری را بهانه کن و از او بپرس: «پدر سانتوس، از موندراگون خبری ندارید؟ قرار بود این هفته بیاید و ما را به کوه قائم ببرد. اما خبری از او نشده...»

حقه باز دغل!...

دشنامش بده، دلت را خالی کن...

پرمدعا! دست و پا چلفتی!... چاخان!... بی شعور!... عین بچه ها... دورو!...

جانماز آب کش...

آخر چه کار من، کدام مطلب دفتر یادداشتهایم غیر از ابتذالش ممکن است برای او ناگوار بوده یا او را رنجانده یا رمانده باشد...

اما تو هم خیلی از خود راضی هستی. آخر کمی کلاهت را قاضی کن. به چه چیز یک خانم مدیر مدرسهٔ سروپوم دل خوش کند؟

گریه نکن!... گریه نکن!... فقط آمده بود زندگیت را به هم بریزد... ولی آخر چه کسی چنین چیزی دیده... چه کسی؟

خوب که حسابش را بکنی گناه از او نیست، تقصیر خود تو است. چه کار داشتی یادداشتهایت را بدهی بخواند؟ چه چیز وادارت کرد که این حساب و کتاب چهار دانه عشق آبکی‌ات را تحویلش بدهی؟ چه لزومی داشت که با مضحک ترین و دهاتی ترین گواهها به او ثابت کنی که این عشق عظیم خیالی که نشخوار داغی مساکین بی‌هدف و سرگردان است هنوز بر درت نکوفته است؟ کی گفته بود که این گواهینامهٔ اعتمادت را تسلیمش کنی و با این کار شم تیز این جوان از تعلق گریزان را برانگیزی و او را از خود برمانی؟ خیال می کردی او به خود خواهد بالید که برایش از خلوت خود دست شسته‌ای و او را به اعتبار افکارش پیشروتر از آنچه هست دانسته‌ای و به حرم عفاف خود دعوتش کرده‌ای؟ می خواستی جهان خاموشی خود را به او بنمایانی تا به آن وارد شود و بر حرمان دلت ترحم آورد؟

به درستی نمی دانی که این کار را چرا کردی. بر آنچه فکرت را تا به این پایه مشغول داشته تأمل نکردی. چه نازیباست دنیای زنی که پس از یازده سال هنوز تنهاست و دل خود را به رؤیاهایش مشغول می دارد و با دلبستگیهایی انباشته می دارد که بیچاره بیهوده می کوشد برای خود حفظ کند، اما بجز لحظه هایی زودگذر، چند ساعتی یا چند روزی، قادر به بازداشتنشان نیست. اگر دست کم ذوق معلمی به اینجایت کشانیده بود باز حرفی بود. اما معلم شدنت از احتیاج بود و تو مثل زنی که از دنیا چشم می پوشد و خود را در صومعه‌ای زندانی می کند خود را در این کوهها حصاری کردی زیرا نخستین عشقت نافرجام بود و از آسمان به زمینت آورد. او آنجا در پایتخت ماند و با زن ثروتمندی که مطب و دم و دستگاهی برایش ترتیب داد ازدواج

کرد. اما این زن بسیار سالمندتر از او بود و بزودی مرد و او دوباره ازدواج کرد و حالا یک دور تسبیح بچه دارد. تو او را دیگر ندیدی. می گویند سرش بکلی طاس شده است... بله، خانم معلم زورکی. کلنجار رفتن دائمی با دخترها و پسرها در آن سالهای اول مادر صفتت کرده بود. اما رفته رفته دلت سخت شد و وقتی دیدی که بچه ها از مادرانی دیگرند و خندان می گذرند و در بندت نیستند و جز ساعتهایی که در مدرسه می گذرانند در زندگیت شرکتی ندارند، صفات زن پدری پیدا کردی. شیطانکها، جوجه شاهینهایی که اولین دانه های دانش را در دستهای تو برمی چیدند پر می کشیدند و به سوی زندگی می رفتند و تو را تنهاتر از پیش برجا می گذاشتند: پیرزنی که گدای ذره‌ای محبت است... خوان پابلو تو را به این صورت، با دستی دراز و در انتظار عشق بزرگ لرزان بازیافت، و دیگر بازنگشت...

سه شنبه... چهارشنبه... پنجشنبه... جمعه... چهار روز از صبح تا شام... و امروز که شنبه است تا این ساعت بعدازظهر...

اما چهار روز و نیم دلیل آن نمی شود که بگویی: «همه اش انتظار کشیدم و او نیامد!...»

اما وحشتت بیشتر از این است که دیگر هرگز باز نیاید. هر لحظه غیبت ممکن است نقطهٔ آغاز ابدیت باشد.

چشمهایت زیر بوسه های او مشعلهای مشتعلی شده بود. و حالا به شبحی گریان مبدل شده است. پلکهایت را بر هم مگذار. از پشت پردهٔ اشک کلاسهایی را که صدای قدمهایش در آنها پیچید تماشا کن. چه کسی می توانست حدس بزند که دیگر بازنخواهد گشت. چشمهایت را نبند تا شبح کسی که قرار بود همراه زندهٔ زندگیت باشد همراهیت نکند. یاد اندامش را حفظ نکن، خاطرهٔ چهره‌اش را نگه ندار. و اگر بازنگشت او را از خود بران تا در حافظه ات ریشه نگیرد.

اما چطور می توان از سنگ خواست که غبار ستاره‌ای را که به وجودش آورده از خود بتکاند. چطور می توان از تو خواست که از آنچه دلت را چنین سنگین ساخته چشم بپوشی؟

چشم بپوشم؟ نه!... او را از دلم بیرون برانم؟ هرگز!... در انتظارش

می‌مانم، انتظار با صبری چون صبر سنگ، سنگ صبور!...

سه‌شنبه... چهارشنبه... پنجشنبه... جمعه... هر روز از صبح تا شام، و امروز که شنبه است تا این ساعت و هنوز نمی‌دانی که فردا به جلسه خواهد آمد یا نه.

چه بسا که غیبت نکند. می‌تواند در جلسه شرکت کند بی آن که آسودگی و بی‌دردی پسرانه‌اش در خطر افتد. دیر خواهد آمد تا گل آقا و پدر سانتوس شروع کرده باشند سر به سر هم بگذارند. در بحث بر سر مسائلی که مطرح شود شرکت خواهد کرد و به اتفاق آنها مدرسه را ترک خواهد گفت و وانمود خواهد کرد که آنچه را میان تو و او گذشته از یاد برده است.

نه، نه، اگر قرار باشد این کار را بکند، همان بهتر که اصلاً نیاید. همان بهتر که در اردویش بماند، همان بهتر که زمین دهن باز کند و او را فرو ببلعد!

مبادا اضطرابت را نشان دهی! مواظب حرکاتت باش. مبادا با یک کلمه، یک ادا یا یک سکوت نابجا دلواپسیت را ظاهر کنی!

به محض رسیدن خواهد گفت: «مالن چطوری؟» و تو با کمال راحتی، با نهایت خونسردی، با همان لحن جواب خواهی داد: «خیلی خوب. کار می‌کنم، خوش!...» بغضت می‌خواهد بترکد و تو برای بازداشتن گریه‌ات لبت را خواهی گزید. سخت، چنان که پاره شود. نخواهی توانست حرفت را تمام کنی. خوشحالیت... نیمه کاره خواهد ماند.

اما مجبور نیستی که این را بگویی. همان «خیلی خوب» کافی است. به این ترتیب او هم تو را عوض شده، طبیعی، بی‌اعتنا و مثل یک دوست خواهد یافت...

اما، درست است که سردی نشان بدهی؟...

آه، ای کاش می‌توانستی به قالب زن سبک‌سری بروی که بر سبیل تفنن، عشقی آمیخته به چیزی موهوم را پذیرفته است!

اما بی آن اونیفورم مأموران راه‌سازی، با آن لباس شخصی چه جذاب بود. این لباس فلانل تیره با آن کراوات سرخ چه به او برازنده بود! کراواتش به آن پرچم سرخی نمی‌مانست که در کیلومتر ۱۷۷ در خاک فرو رفته و در

باد آشفته بود. همان جا که یازده سال پیش از این قطار ایستاد تا تو را پیاده کند، مثل رودخانه‌ای که از حرکت باز ایستد تا دریادختری از آن بیرون رود...

فردا با چه لباسی خواهد آمد؟ با لباس شخصی یا با اونیفورم؟ تو چطور؟ غیر از این پیرهنهای کرباسی زمخت و طوسی رنگی که به یک رئیس یتیم‌خانه مبدلت می کند چه لباسی می توانی بپوشی که خوشایند باشد؟

یالا، گنجهٔ لباسهایت را تکان بده. جواهرهایت را بیرون بیار. نگاه کن، ببین گردن شیشهٔ عطر که نمی گذارد شعلهٔ درون دلش درش را برجهاند چه ظریف و زیباست! اما آخر مگر می شود در یک جلسهٔ خودمانی لباس ضیافت پوشید و جواهر به سر و سینه زد؟! بهتر است در فکر موضوعهایی باشی که باید مطرح شود... هر موضوعی که شد... فعلاً برای تو مهم اوست. نه موضوعهای بحث. مهم آن است که او بیاید. اما اگر آمد و با وجود خونسردی و بی‌اعتناییت از وجناتت، و با وجود حرارت و بلاغتی که در بحث نشان خواهی داد، از حرفهایت به عذاب بی‌انتهای روز و شبت پی ببرد! اگر کار مدرسه تو را چند ساعتی از غصه‌هایت فارغ نکرده بود دیوانه شده بودی. یکشنبهٔ گذشته بود که گل آقا می گفت: «از وقتی که موندراگون به سروپوم آمده خانم تابائی از این رو به آن رو شده است. در صورتش شادی جشن پیداست.» اما چهار روز و نیم کافی بود که جشنت به عزا مبدل شود و خط اشک بر چهره‌ات شیار بیندازد.

با سری به زیر افکنده در کلاسهای خالی مدرسه قدم می زنی. وای که این کلاسها شنبهٔ گذشته و شنبهٔ پیش از آن در نظرت چه پر می آمد. شاگردی در آنها نبود. با وجود این به نظرت خالی نمی آمد. حضور تو با دل پرامیدت جای خالی در آنها باقی نمی گذاشت. از اشتباه بیرون بیا. تو در دامی که خود نهاده بودی افتاده‌ای. کار عشق همین است. دام می گذاری اما خود گرفتار آن می شوی و بعد می نالی و اشک می ریزی. از کجا در فکرت آمد که این مرد جز تفنن و لذت چیز دیگری می جوید؟ و هدفی جز این دارد که تو را اسیر خود سازد و از تو کام بگیرد؟

با این شبح نیز وداع کن و بر سر قطار زندگی در ایستگاه دیگری، در هر

ایستگاه پرچم نشان و گمنام دیگری که شد دستمال تکان بده!

چه روز درخشان شکوهمندی. انگاری خیال ندارد غروب شود. یا گنجهای روشنایی‌اش را ذخیره می کند تا با آنها در شکوه عظیم غروب غرق شود. نوای پیانویی یا آواز یک دستهٔ همخوانی حالی به حالیت می کند. اشکهایت را پاک کن. موهایت را مرتب کن. بیش از این در مقابل کشش دنیای همیشگیت، در برابر جاذبهٔ نور و کلاسها و دخترکها مقاومت مکن.

«خانم مدیر سلام!... خانم مدیر سلام!...» پیش می آیند و دستت را می گیرند. آنا ماریا کانتالا (Ana María Cantalá) پیانو را می گذارد و به پیشبازت می آید. او معلم است اما شنبه ها بعدازظهر به صورت خارج از برنامه با دسته های همخوانی تمرین می کند.

با لحنی نیم پرسش و نیم تأیید می گوید: «خانم مدیر کسالت دارند؟»

«میگرن مختصری است. چیزی نیست، خوب می شود.» دروغ می گویی. دستت را به پیشانیت می بری. حال آن که بایست روی قلبت بگذاری. دختربچه ها می گویند: «بلا دور خانم مدیر، بلا دور خانم مدیر...»

برگرد به اتاقت. چه معنی دارد که اینطور منگ و بهت زده، درمانده و مثل بیمارها در مدرسه دور می گردی؟ بدتر از همه این است که در قسمت مستخدمان سرگردانی و به هر گوشهٔ تاریک، به هر سوراخی سر می کنی. انگاری دنبال چیزی می گردی. آخر اگر تو را در این حال ببینند چه می گویند؟ این وقت روز مستخدمها هم همه رفته اند. تو اینجا چه کار داری؟ وسط گربه ها که نرم، انگاری در خواب، حرکت می کنند و میان سگها که دم می جنبانند و دور و برت می چرخند چه می جویی؟

«خانم مدیر... خانم مدیر... خانم مدیر...»

صدای طوطی است که چرتش پاره شده و به خود آمده و با صدای تودماغیش ذکر همیشگیش را تکرار می کند. به شنیدن صدای طوطی یکه می خوری. وقتی می خواستی به اینجا بیایی فقط از موشها وحشت داشتی، انتظار صدای طوطی را نداشتی.

طوطی تکرار می کند: «خانم مدیر... خانم مدیر...» صدایش میان زبان و منقارش قرقر می کند.

عاقبت آنچه را می جستی پیدا می کنی: یک کوزهٔ خالی. تلنگری بر آن می زنی تا از صدایش مطمئن شوی که ترک دار نیست. ببین کارت به کجا کشیده. با دستپاچگی زیاد آن را برمی داری. انگاری اینجا مدرسهٔ خودت، خانهٔ خودت نیست. مثل این که در یک مکان بیگانه ای و کوزه به دست، نوک پا نوک پا فرار می کنی. سعی می کنی کوزه را مثل یک شیء دزدیده پشت سرت مخفی کنی. به اتاقت می رسی و طولانی ترین شب زندگی برایت شروع می شود. یک شب کهنه، کهنه ترین شبها، درازترین شبها.

چطور چنین چیزی ممکن است! مدیر مدرسهٔ دخترانه لبهایش را بر دهانهٔ کوزه ای چسبانده است و مردی را صدا می کند؟

بدنت سراپا می لرزد. چندشت می شود. عرق بر بدنت می نشیند. از نظام منطقی امور خارج شده ای. در یک قدمی معجزه قرار گرفته ای، در نزدیکی محالی که دارد ممکن می شود. فریاد می زنی: «خوان پابلو!... خوان پابلو!... خوان پابلو!...» در صدایت نا امیدی است، زیرا در شکم گرد کوزه بلاتکلیف مانده است. سراسیمه است، زیرا بازتابی ندارد. زیرا در دل گلی که آتش زنگش را گرفته و گنگش ساخته ناپدید می شود.

«خوان پابلو!... خوان پابلو!...»

اما کوزهٔ سفالین، این خانهٔ گلین برای ندای نالانت دیگر کافی نیست. بیرون می روی تا فریادت را در شب بی پایان بفرستی. نسیم خنک آرامت می کند. ستاره ها افکارت را روشن می کنند. فکر می کنی. فکر می کنی: او نیامده چون مریض بوده. کسی چه می داند چه ممکن است بر سرش آمده باشد. چه بسا تصادفی کرده یا بلایی بر سرش آمده. بله، علت نیامدنش چه بسا همین باشد. ولی می توانست کسی را بفرستد، این همه دستیار دارد. می توانست کارگری را بفرستد و خبردارت کند، یا نامه ای، یادداشتی... شاید فوری احضارش کرده اند و اکنون از اینجا دور است، در پایتخت است. خوب یک تلگرام، دو کلمه تلگراف می کرد. وای که زندگی چه حکایتی است. اگر در این لحظه می توانستی امضای موندراگون را زیر مختصرترین پیام بخوانی چه خوشبخت بودی حال آن که یازده سال پیش همین اسم زیر یک تلگرام فوری توجهت را جلب نکرد. در تلگرام نوشته شده بود: «بی آن که خود

بخواهید جزئی از خود را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

«خوان پابلو!... خوان پابلو!...» صدایت همچنان در کوزهٔ خالی می پیچد و اطمینانت به این که پیامت را می شنود از نگرانی و نا امیدیت می کاهد. لبهایت بر دهان این ظرف گلی له شده است و نام او را در آن فریاد می زنی، دسته های ظریفش به گوشهای جانوری می‌ماند و پایه‌اش به پایهٔ بتی و انحنای شکمش به گردی ماه.

این تلفنی ابتدائی است که در آن نه فقط صدا بلکه زنگ آن که قلب صداست گویی در خلاء می تپد. تلفنی است که پیامهایش همیشه به مقصد می رسد. اطمینان داشته باش که صدایت را می شنود. قول می دهم که فردا در جلسه خواهد بود. مگر آن که دل چرکین شده باشد از این که چرا عفاف تو دلبستگیهای بی فرجامی را که در «روزنامه‌ات» ضبط شده جایز شمرده و تو می بایست در انتظار او مانده باشی. در انتظار کسی که یازده سال پیش در قطار به نیم نگاهی دیدی... وای که مردها چقدر خودپسندند!...

زنها هم دست کمی از آنها ندارند...

مگر نه خیال می کردی، حتی اطمینان داشتی که موندراگون روز بعد می آید تا دربارهٔ آنچه پیش آمده بود به او توضیح بدهی و به این بهانه از تو بخواهد که وعدهٔ دیدار از اردو را اجرا کنی؟

اقرار کن که اطمینان داشتی و رنجت بیشتر از این است که نیامد نه از این که اگر آمده بود تنها با او در چادرش می رفتی و ناچار در معرض خطرهای آغوشش قرار می گرفتی...

«خوان پابلو!... خوان پابلو!...»

حالا چرا فقط صدایش می کنی؟ حالا که حس می کنی که با او ارتباط داری سفارش کن که فردا بیاید. تأکید کن که جلسهٔ فردا را فراموش نکند. یادآوری کن که جلسهٔ یکشنبه است. فرصت را هدر نده. لابد وقتی نامش در شکم کوزهٔ سفالی می پیچد گوشهایش سوت می کشد یا می سوزد و ناچار به تو فکر خواهد کرد.

«ای کوزه!... به خاکی که از آن سرشته شده‌ای، به آتشی که برشته‌ات کرد، به آبی که در شکمت ماند، به این صدایی که سینه‌ات را با اسم

محبوب من پر می کند قسمت می دهم کلماتی جادویی پدید آور و در گوش او بازگو کن، یک لحظه آرامش نگذار تا بیاید، کاری کن که در برابر ندای خاک و آتش و آب مقاومت نکند...»

«خوان پابلو!... خوان پابلو!...»

اما دیگر تو نیستی، نسیم شبانه است که او را صدا می کند و از دهان ماه که انحنای خود را به آن بخشیده است صدایش می کند.

بیدار می شوی و نمی دانی که خواب بوده‌ای یا چند صباحی روی رودخانه‌ای ساکن سفر کرده‌ای. حواست در بدن بی حرکتت به خواب رفته و از گذشت زمان بی خبری. نمی دانی چه ساعتی است و آیا خدمتکار غذایت را آورده؟ آیا فرصت خواهی داشت برای نماز به کلیسا بروی؟ در بستر علت می زنی و خمیازه می کشی و از قساوت سرنوشت که تو را به نومیدی خاموش زندگی روزانه بازمی گرداند می نالی.

با خود می گویی: «باید دیر شده باشد» و از بستر بیرون می جهی و پابرهنه به حمام می روی. پیرهن خوابت را درمی آوری و گیسوانت را در موپوشی لاستیکی پنهان می کنی و آب کوهستان را خنک و زلال بر تنت جاری می سازی.

«خانم، این کوزهٔ کهنه‌ای را که در اتاقتان است چه کنم؟»

صدای آب در گوشت پیچیده و صدای خدمتکار را گویی از مسافتی دور می شنوی... می خندی؟ مضحک بود که او را در کوزه صدا می کردی اما غیر از این چه می توانستی کرد؟

خدمتکار دوباره می پرسد: «خانم جان کوزه را چه کنم؟»

جواب نمی دهی. وقتی از حمام بیرون رفتی به او توضیح خواهی داد که آن را برای بازیهای کارناوال کنار گذاشته‌ای. خودت را صابون می زنی که خدمتکار دیگری می آید و می پرسد که صندلیهای دفتر را مثل هر روز یکشنبه در ایوان بگذارد؟

جوابش بده که بگذارد و ساعت را از او بپرس.

«ساعت دو و نیم بعدازظهر است خانم جان...»

وقتی صدای بیرون آمدنت را از حمام و بیرون کشیدن حوله و باز و بسته

کردن در گنجه ها را بشنود خواهد پرسید برای صبحانه چیز خاصی میل داری، یا شب خوب خوابیدی، یا جاییت درد نمی کند؟ و البته اضافه خواهد کرد که برای رفتن به کلیسا بیدارت نکرد چون خوابت عمیق بود و چند روز است که می بیند زیاد خسته ای.

موضوع صبحانه که اهمیتی ندارد. قهوه است و نان برشته و کره. مهم این است که برای مهمانهای عصر، خوراکی مختصری باید تهیه کرد. مقداری ساندویچ و شیرینی... فقط باید کمی صبر کند. همینقدر که تو موهایت را شانه کنی و لباس بپوشی و به اتاق غذاخوری که به اتاق خوابت چسبیده است بروی.

چطور؟ یک دسته گل؟... نپرس چه کسی آن را فرستاده... یک دسته گل کاملیا... کاملیای سرخ!...

نپرس چه کسی آن را فرستاده...

یازده سال پیش آنها را در قطار جا گذاشتی و حالا آنها را برایت آورده اند و روی میزت گذاشته اند. برو جلو. رؤیا نیست. نگاهشان کن... دستهایت می لرزد. مواظب باش پرپرشان نکنی. وقتی آنها را می بوسی لبهایت می لرزد... چشمهایت از خوشحالی برق می زند... وای، می خواهی یکی از آنها را به سینه ات بزنی... تا در جلسه همه آن را ببینند. نشانشان بدهی، مثل قلبی که روی سینه ات سنجاق کرده باشی. اما این کار صلاح نیست. مردم مسخره ات می کنند. مخصوصاً گل آقا بهت خواهد خندید.

صدای پدر سانتوس تو را از این دنیای صداهای درونی که به خود جذبت کرده و در دریایی از لذت غرقه ات ساخته بیرون می کشد. ـبا خود می گویی که پیغامی که با کوزه برایش فرستادی بی فایده نبوده ـ روی همان صندلی که دیروز سراسیمه هزار بار نشستی و برخاستی زیرا نا امید و در عذاب بودی، اکنون به سبکی، بی حرکت، آرام و فروتن نشسته ای و درمانده ای که زیر بار این خوشبختی عظیمت چه کنی. خوشبختی بی پایانی که با از دست دادن آن گلها از تو ربوده شده بود و اینک زندگی آن را با این گلهای تازه و خرم برایت به ارمغان آورده است.

به آسانی می شود حدس زد که پدر سانتوس چه کار دارد. زودتر آمده

است که پیش از شروع جلسه تنها پیدایت کند و سرزنشت کند که چرا به کلیسا نرفته‌ای.

«روز به خیر مالنا!...» با قدمهای بلند پیش می آید. سیمایش درهم ریخته و داغان است. تنفسش عادی نیست. برمی گردد و به هر طرف نگاه می کند. بی آن که فرصت جواب دادن به تو بدهد اضافه می کند: «به خودم اجازه دادم که پیش از شروع جلسه بیایم و منتظر نشدم که تو به استقبالم بیایی زیرا برای دوست راه سازمان پیشامدهای بدی کرده است. می شود اینجا حرف بزنیم؟ نه، بهتر است برویم به جای امن تری...»

«برویم توی اتاق دفتر...» مالنا با لبهایی خشک از فرط دلواپسی، خشک مثل کبریت، بدترین پیشامدها را در نظر مجسم می کند: ریزش کوه، سرازیر شدن جیپ در ته دره، انفجار نابهنگام دینامیت...

«مرده؟... زخمی شده؟... حالش چطور است؟...»

«برویم دخترم... برویم!» کشیش شتابان تا در اتاق دفتر دنبال او می رود. لحظه‌ای مکث می کند و از او می خواهد که در را پشت سرشان قفل کند.

مالنا مردد می ماند.

کشیش اصرار می کند: «ببند... قفلش کن» و همین که صدای لغزیدن زبانهٔ فولادی قفل را می شنود چند دکمهٔ سینهٔ لباسش را باز می کند و روزنامه‌ای از آن بیرون می کشد و آن را جلو مالنا می گشاید. «نگاه کن...» اما دستهایش به شدت می لرزد و نمی تواند آن را نگه دارد. مالنا روزنامه را از دستهای لرزان او می گیرد. سخت نگران است. می خواهد هرچه زودتر سر درآورد، گرچه می داند که تصادف کرده است. یعنی کجاست؟ مرده است؟ زخمی شده است؟ چه وقت این اتفاق افتاده؟ یعنی دیروز بود؟ امروز بود؟

«خبر مهم.» چشمهایش روی کلمات درشت صفحهٔ اول مردد می ماند. «کشف توطئهٔ سوء قصد علیه جان رئیس جمهور ـ توطئهٔ ترور حضرت رئیس جمهور عقیم ماند ـ توطئه کنندگان...» بعد اسمها و عکسهای آنها... «چند نفر از توطئه کنندگان بازداشت شده‌اند و عده‌ای متواریند. اما برگه هایی از آنها در دست است و بزودی دستگیر خواهند شد.»

نگاه مالنا بلافاصله روی عکس خوان پابلو متوقف می شود. نه تنها برای

این که بزرگتر از دیگران است بلکه چون در حاشیه‌ای سیاه قاب شده است و زیر آن این کلمات خودنمایی می کند: مقامات مسؤول برای هر کس که او را زنده یا مرده تحویل دهد پنج هزار دلار جایزه معین کرده‌اند.

مالنا روزنامه را لحظه‌ای روی میز نهاد و خود به میز تکیه داد. ضعف شدیدی در سراپای خود احساس کرد چنان که اگر کشیش یک صندلی پشت سر او نسرانده و با اولین چیزی که به دستش آمد، یعنی با کلاهش بادش نزده بود، به زمین می‌افتاد و از هوش می‌رفت. از تنگی آب در لیوانی ریخت و چند جرعه به او خوراند.

«می‌فهمم دخترم. حال تو را خوب می‌فهمم. من هم وقتی این خبر را خواندم وفکر کردم که ممکن است ما را هم در این ماجرا شریک بدانند و پای ما را هم به میان بکشند، نتوانستم جلو لرزیدنم را بگیرم. هرچه باشد او دوست ماست. ظاهراً جزو چند نفری است که بیش از همه در معرض خطرند چون برای دستگیریش جایزه معین کرده‌اند. آن هم زنده یا مرده. اما غصه نخور، ما دعا می‌کنیم که دستگیر نشود. هرچند که ایمانت نباید چندان محکم باشد زیرا امروز به کلیسا نیامدی و در نماز شرکت نکردی.»

«بله، نبودم، گمان کردم که زودتر آمده‌اید تا سرزنشم کنید.»

«نه، نه، زودتر آمدم که این خبر را به طور محرمانه به تو بدهم. گل آقا نباید بویی از آن ببرد. دست کم نباید خبر را از ما بشنود. روزنامه دیروز عصر رسید. امروز صبح فرستاده بود ببیند من روزنامه را دریافت کرده‌ام یا نه و من جواب دادم نه. و البته دروغ نگفتم. زیرا پستچی آن را به مستخدم داده بود.»

مالنا روزنامه را برداشت و با صدای بلند خواند: «خوان پابلو موندراگون به حکم سابقه‌اش شخص بسیار خطرناکی است. تا قبل از کشف توطئه رئیس راه‌سازی بخش کوهستان بود. متهم است به این که مقدار زیادی مواد منفجره از انبار بخش دزدیده و برای ساختن بمبهایی که قرار بوده در سوءقصد بکار رود در اختیار تروریستها گذاشته و نیز وظیفه داشته کامیونی را که قرار بوده راه را بر اتومبیل حضرت رئیس‌جمهور ببندد شخصاً براند به این قصد که اتومبیل حضرت رئیس‌جمهور از سرعت خود بکاهد و احیاناً متوقف شود و

تروریستها از فرصت استفاده کنند و با ماشینهای شیطانی که در اختیار داشته‌اند نقشهٔ پلید خود را عملی کنند.»

«تروریستها... توطئه‌گران... این کلمات حال مرا به هم می‌زند.»

مالنا به خواندن ادامه داد: «موندراگون که خود را اهل پاناما می‌داند در کشور ما به فعالیتهای جنایتکارانهٔ مختلف از قبیل قاچاق اسلحه و توزیع مواد مخدر و خرید و فروش زنهای جوان اشتغال داشته است. یک گروه مسلح پلیس غروب روز دوشنبه به منظور دستگیری او به اردوی راه‌سازی که او رئیس آن بوده فرستاده شده اما این تبهکار خطرناک با لباس شخصی و بی‌اتومبیل اختصاصی فرار کرده بود. طبق اسناد و مکاتباتی که پلیس به دست آورده موندراگون بیش از ده سال پیش، پس از حملهٔ مسلحانه به پرنده‌فروشی به نام رونکویی دومینگز به پاناما گریخته است. او به قصد دزدی پرنده‌فروش بیچاره را مورد حمله قرار داده اما چون نقدینه‌ای در دکان او پیدا نکرده پرنده‌های مرد نگون‌بخت را به بهانهٔ حیوان‌دوستی گریزانده است...»

پدر سانتوس تکرار کرد: «توطئه‌گران... تروریستها... این کلمات روی اعصاب من اثر بدی دارند...»

مالنا گفت: «تنها مزیتی که من از اول در سروپوم سراغ داشته‌ام دورافتادگی آن بود. به قدری دورافتاده است که بیشتر از وجود آن بی‌خبرند. به نظرم حتی روی نقشه‌ها هم اثری از آن نیست.»

«بخوان، ادامه بده...»

مالنا روزنامه را کناری گذاشت و گفت: «راجع به موندراگون دیگر چیزی ننوشته است.»

کشیش تأکید کرد: «چرا نوشته...»

مالنا روزنامه را دوباره برداشت و گفت: «نه، دیگر چیزی نگفته. همه‌اش همین بود. پنج هزار دلار برای دستگیریش جایزه معین کرده‌اند. زنده یا مرده.» و اضافه کرد: «پلیس از همهٔ افراد و کارگران اردوی راه‌سازی بازجویی کرده و بر هوشیاری و دقت خود در نظارت بر راهها و مرزها و بنادر و ایستگاههای راه آهن افزوده است تا فرار او را غیرممکن سازد...»

«از کجا که در خود سروپوم مخفی نشده باشد؟ من کلیسای خودم را گشتم.»

مالنا گره بر ابرو انداخت و با چشمهایی تعجب‌زده به پدر سانتوس زل زد و پرسید: «منظورتان چیست؟»

«هیچ... ولی چرا. منظورم همان است که خودت می‌دانی و هر کس دیگری فکر می‌کند... این که او اینجا در مدرسه مخفی شده باشد...»

«چه حرفها!... مسخره است.»

«نه، دخترم، هیچ مسخره نیست. ما باید با هم سر آنچه خواهیم گفت توافق کنیم. چون اطمینان داشته باش که سر وقت ما هم خواهند آمد و سؤال پیچمان خواهند کرد.»

مالنا آه کشید که: «ما چیزی نداریم مخفی کنیم.» از حیرت بر جا خشک شده بود.

«آخرین بار که او را دیدیم یکشنبهٔ گذشته بود... و صحبت می‌کردیم... از چه صحبت می‌کردیم؟»

«از همه چیز، از هوا...»

«بله، بله، از هوا... و کوه قائم. یادت هست؟ من می‌گفتم که هوا دارد بد می‌شود و آسمان کیپ گرفته است و بعد او برایمان کباب آورد و بعد ما را با جیپش به خانه رساند. اول مرا و بعد پی یدرا فی یل را... و این نکتهٔ مهمی است. اول مرا رسانید بعد او را. یعنی من نمی‌توانم خبر داشته باشم که با او از توطئه حرفی زده است یا نه. هر چند گمان نمی‌کنم. او آدم توداری بود. تنها چیزی که می‌توانم تأیید کنم این است که در حضور من صحبت فقط از وضع هوا بود...»

مالنا مواظب بود که فاش نسازد که روز دوشنبه موندراگون را دیده است ـهمین دوشنبهٔ پیشـ و موندراگون در این دیدار لباس شخصی به تن داشته است و پیاده آمده بوده و از خونسردی این مرد متحیر بود که آن روز و روزهای پیش از آن به قدری بر خود مسلط بود که نمی‌گذاشت یک کلمهٔ ناسنجیده یا یک حرکت نابجایش اشاره‌ای به فعالیت وحشتناک زیرزمینی‌اش باشد. ـتنها باری که چیزی نمانده بود راز خود را برملا سازد

وقتی بود که او ـمالناـ بی آن که خود بداند چرا، به او گفته بود که یک مدرسهٔ دورافتاده در این کوه و کمر امن ترین جا برای چیدن توطئه است. اما بزودی تسلط خود را بازیافته و با لحنی محکم و تزلزل‌ناپذیر توضیح داده بود که ترسیده است مبادا او، مالنا، در توطئه‌ای شرکت داشته باشد.

اما دوشنبهٔ گذشته حتی یک لحظه نشان نداده و اشاره‌ای نکرده بود به این که می‌داند در تعقیب اویند و بزودی برای دستگیریش خواهند آمد و به همین علت با لباس شخصی و پیاده آمده بود. به احتمال زیاد علاقهٔ شدید به دیدن او و دیدار در آن ساعت شب بی آن که او را در معرض بدگمانی یا بدگویی قرار دهد باعث شده بود که با لباس شخصی و پیاده بیاید و همین او را از خطر گریزانده بود. البته مالنا نمی‌دانست که چگونه توانسته بود فرار کند اما در دل می‌گفت: «هرچه هست عشق من نجاتش داده...»

پدر سانتوس گفت: «حق با تو است...» قلب مالنا به تپیدن افتاد زیرا به نظرش رسید که گفتهٔ کشیش پاسخی بود به آنچه در دل او می‌گذشت و اکنون در این چند کلمه خلاصه می‌شد: «عشق من عشقم را نجات داده است.»

کشیش تکرار کرد: «حق با تو است. اگر از ما توضیحی خواستند نباید چیزی را پنهان کنیم... او دوستی بود مثل هر دوست دیگر...»

«مثل هر دوست دیگر؟ نه! نه، مثل هر دوست دیگر نه!»

اشک مثل این بود که نه از چشمها بلکه از سرچشمه‌ای عمیق می آید. از جایی بسیار دور، و پس از آن که خنجروار از وجود او می‌گذرد از چشمهایش جاری می‌شود. ابتدا همه چیز از وجودش زایل می‌شد و جای خود را به عصیان هر قطره اشک می‌داد. اما به تدریج که درد تن‌گدازش ملایم‌تر شد، شکایت عصیانگر شیون‌کش جای خود را به دردی بی‌صدا و ماتمی خاموش داد. دستهای خود را می‌چلاند و هر لحظه تکرار می‌کرد: «ممکن نیست. ممکن نیست... پدر... پدر...» و سعی می‌کرد که در آغوش کشیش که برای دلداری او پیش می آمد پناه بجوید.

کشیش می‌گفت: «حرف بزن دخترکم، حرف بزن... لازم نیست چیزی را از من مخفی کنی... مدتها است که از احساسهای دل تو باخبرم...»

«پدر، نگرانی من از بابت اوست... هر بلایی بر سر من بیاید اهمیت ندارد...»

چه می توانم برایش بکنم؟ برای او چه کاری از من ساخته است؟... (عشق من عشقم را نجات داده اما حالا برایش چه می توانم بکنم؟...)

«قبل از هر چیز و از همه مهمتر این است که خونسرد باشی. باید راه حلی پیدا کرد، اما قبل از هر چیز باید بر خودت مسلط باشی. آرام شو، و وقتی آرام شدی آن وقت می توانیم فکر کنیم و ببینیم چه باید کرد و چه می توان کرد. اما گمان نمی کنم که کار مهمی از دستمان برآید. چون برای کسی که سرش به جایزه گذاشته شده کاری نمی شود کرد.»

«من در کتابی خوانده‌ام که آن وقتها محکومان و فراریان سیاسی در کلیساها پناه می جسته اند. زیرا دست پلیس از اماکن مقدس کوتاه است.» (عشق من عشقم را نجات داد. کلیسا هم می تواند او را پناه دهد...)

«بله، در قدیم...» سیبک کشیش به حلقش، تا لب یقهٔ سفید پلاستیکیش که پشت گردنش دکمه می خورد بالا آمد. «بله دخترم، قدیم، در عهد بربریت، در زمان توحش، بحث دیگری است. امروز در عصر تمدن، پناهنده و کشیش و مادر کشیش همه را می گیرند و حتی کلیسا را خراب می کنند. به همین علت با خودم گفتم ای کاش به سرش نزند که در کلیسا پناه بجوید و برای من دردسر درست کند.»

مالنا پدر سانتوس را که سعی می کرد او را در آغوش خود پناه دهد و آرام کند از خود راند و گفت: «شما چه جور کشیشی هستید؟...»

«کشیشی از گوشت و استخوان عزیزم. از گوشت و استخوان...»

«خوب، اما بدانید که اگر می آمد اینجا پنهان شود، در این مد...»

کشیش وحشتزده دستش را بلند کرد و حرف او را برید که: «آنچه را نباید بگویی نگو. شانس داری که این حرف را با من می زنی...» و بعد با لحن آرامتری ادامه داد: «اگر می خواهی کار را از آنچه هست خراب تر نکنی، این زبان سرخ را نگه دار. فکر کن که این جوان با آن سر قیمتیش در گوشه‌ای پنهان شده و سرنوشتش به تو وابسته است و به هر بلایی که بر سر تو بیاید... و بگو ببینم، یا فقط فکر کن که اگر بفهمد تو را به خاطر او گرفته‌اند چه

خواهد کرد؟ ناچار از مخفیگاهش بیرون خواهد آمد و خودش را به پلیس معرفی خواهد کرد.»

نگاه مالنا بر چشمهای مهربان کشیش دوخته شد. با خود می گفت: (عشق من عشقم را نجات داد. چطور داشتم او را از دست می‌دادم. چطور می‌خواستم با این بی‌احتیاطی او را به خطر بیندازم...)

کشیش ادامه داد: «نباید این امکان را نادیده گذاشت که در یک سفارتخانه پناهنده شود...»

مالنا سر به زیر انداخت تا اشکهای تازه‌اش را پنهان کند. «بله، حق با شماست...» دستمال خیس خود را در دستهای سردش می‌فشرد. پاهایش سنگین شده و تنش گفتی به خواب رفته و بی‌حس شده بود.

کشیش گفت: «خوب دیگر، باید بروم. بزودی ساعت چهار می‌شود و باید برای نماز عصر در کلیسا باشم.» مالنا برخاست تا ساعت را نگاه کند. (عشق من عشقم را نجات داد و هر ساعتی که می گذرد و او هنوز به چنگ آنها نیفتاده...) «برای شرکت در جلسه برمی گردم. اما اگر گل آقا بیاید...»

مالنا گریان اما با لحنی ملایمتر و نالان گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم... پدر، شما بروید و به او بگویید که من بستری هستم و جلسه تشکیل نخواهد شد. بگویید تب دارم...»

«بله، بله، می روم. مدرسه‌اش سر راهم است. غصه‌اش را نخور دخترم. به او خواهم گفت که مریضی... هر چند شاید بهتر آن باشد که بهانهٔ دیگری پیدا کنیم. اگر خبر توطئه را شنیده باشد و بداند که دوست راه‌ساز ما جزو توطئه‌گران است... وای خدای من، چه کلمه‌ای... چه کلمه‌ای... بله، اگر بداند، بهتر است دورویی نکنیم.»

مالنا سرش را که گفتی بریده روی سینه‌اش افتاده بود بلند کرد و با نگاه مضطربی به صورت پدر سانتوس، به چهرهٔ رنگ پریده و همچون چلوار شسته سفید او و روی موهای طلایی و بینی سر بالایش که گفتی از خاک و خاکیان می گریخت، چشم دوخت.

کشیش ادامه داد: «باید کاری کنی که بهانه‌ات دروغ نباشد. چند نفر از شاگردانت را جمع کن و به بهانهٔ خوبی هوا آنها را ببر به کوه قائم.»

دستش را، گویی به منظور گویاتر کردن گفتهٔ خود، بر سینه فشرد و خود را عقب کشید و گفت: «کی؟ من؟»

«بله، و بهانه‌مان برای پی یدرافی یل مطابق با واقع خواهد بود. به او می‌گویم که تو تصمیم گرفته‌ای بچه‌ها را ببری گردش.»

«من فقط آرزو دارم در گوشه‌ای، در سوراخی فرو بروم و هیچکس را نبینم، هیچکس را، و به کوه قائم هم دوست دارم تنها بروم. تنهای تنها.»

«نه، دخترم. تسلیم شدن به احساسات هیچ دردی را دوا نمی‌کند. به مصلحتت نیست که در خانه بمانی. و از آن بدتر تنها رفتن به کوه است. فکرش را بکن که اگر یکی از این گروههای گشتی که بی‌شک در جستجوی او هستند تو را در کوه تنها ببیند چه می‌شود. تنها در اتاق ماندن هم، اصلاً فکرش را نکن...»

«می‌خواهید بگویید حق ندارم مریض بشوم؟»

«در این مورد نه، حق نداری، زیرا بدخواهان را بدگمان می‌کنی. خدایا پناه بر تو.» بازوهایش را که همیشه به پهلوهایش می‌چسباند بالا برد و دستهای خود را به هم داد. «زنها همیشه می‌توانند مسائلی را که از آن پیچیده‌تر ممکن نیست پیچیده‌تر کنند.»

«چه کنم. بیرون رفتن و مردم را دیدن بیش از حد توانایی من است.»

«چاره‌ای نیست. این باری است که باید برای خودت و او تحمل کنی. فراموش کردم. در روزنامه از مدیرهٔ مدرسه‌ای صحبت شده که بمبها را در منزل خود مخفی می‌کرده و با رسیدن پلیس آنها را در چاهی انداخته بود. هیچ تصورش را می‌توانی بکنی که اگر خودت را مخفی کنی و از خانه خارج نشوی چه دردسری برای خودت درست می‌کنی؟ به خاطر داشته باش که در این جور موارد کوچکترین سوء ظن کافی است که...»

«ممکن است این روزنامه را پیش من بگذارید؟»

«البته. برای همین آن را آوردم. فقط باید آن را جایی بگذاری که وقتی لازم شد بتوانی فوری نابودش کنی.»

کشیش به طرف در رفت و مالنا قدرت نداشت که حتی از صندلیش برخیزد. فکر می‌کرد که از این لحظه به بعد هر قدمش برگشت‌ناپذیر خواهد

بود. قدمهای او در صورت نجات محبوبش به سمت عشق و در صورت شکست او به سمت مرگ خواهد رفت.

ضمن این که مالنا کلید را از قفل برمی‌داشت کشیش گفت: «می‌دانی، بایست یک رفتار منطقی اختیار کنی. تو که همیشه بر اعمال خودت مسلط بوده‌ای ثابت کن که هنوز می‌توانی همان باشی که بودی. شب در خلوت خود می‌توانی جلو عمیق‌ترین احساساتت را باز بگذاری. در داخل این حصاری که برای ترویج دانش برپا کرده‌ای هیچکس به حقیقت عمیق تو و به راز درد بی‌گواهت دسترسی ندارد. اما روز... جلو چشم اغیار... وضع جور دیگری است... روز مدیر مدرسه‌ای. یعنی کسی که سکان کشتی را در دست دارد. کشتیبانی هستی که سکان را رها نمی‌کنی تا بر عزیز طوفان‌زده‌ات اشک بریزی و کشتی و او را به دست سرنوشت و امواج بسپاری. بلکه سعی می‌کنی او را با عشقت و مدرسه‌ات به ساحل نجات برسانی.»

صدا در گلویش گره خورد. می‌توانست از این قبیل زیاد بگوید. اما عجله داشت و ساعت نماز عصر می‌گذشت، خاصه آن که در برابر این زن درمانده‌ای که ناغافل ضربه‌ای چنین سخت خورده بود نه جای سخن پردازی بود نه وقت آن.

کشیش رفت و سکوت روز تعطیل در مدرسه عمیق‌تر شد و صندلیهای حصیری که برای پذیرایی میهمانها در ایوان مرتب شده بود با خالی بودن خود بر خلوت مدرسه می‌افزود. مالنا همچون فنری از جا جست و روزنامه را در کشوی میزش پنهان کرد و در آن را قفل کرد. در اتاق را نیز بست و به طرف اتاق غذاخوری رفت و به قدری آشفته بود که خیال کرد هرگز نخواهد توانست خود را به مقصد برساند.

آه، ای کاش که این گلهای کاملیا شبحی رؤیایی بیش نبودند. ای کاش اینجا نبودند...

با دلی آزرده و پلکهایی متورم از اشک، نفس نفس زنان لبها را بر گلهای نازنینش که اکنون برایش عزیزتر از پیش بودند می‌گذاشت و از آنها برمی‌داشت. این گلها از طرف مردی می‌آمد که به مرگ محکوم شده بود. چه بسا که اینها واپسین پیام او بودند. زیرا اگر او را زنده دستگیر کنند

تیربارانش خواهند کرد و اگر پیدایش کنند و او تسلیم نشود خواهندش کشت...

اما چه کسی آنها را آورده بود؟... چه مرد بی‌احتیاطی! برای سرش جایزه گذاشته بودند... زنده یا مرده... پنج هزار دلار... اگر موفق می‌شد بداند چه کسی این گلهای کاملیا را آورده، شاید از طریق او می‌توانست مخفیگاهش را پیدا کند و چه بسا می‌توانست نجاتش بدهد.

بایست زنگ بزند؟ وقت را نباید تلف کند. چه بیزار بود که در خصوص این گلها از خدمتکارها سؤال کند.

یکی از خدمتکارها گفت: «یک بچه سرخ‌پوست آنها را آورد.»

«نگفت چه کسی آنها را فرستاده؟»

«نه...»

مالنا با صدایی بی‌امید حرفش را برید که: «پسرک چه شکلی بود؟»

خدمتکار دستپاچه شد و زبانش به لکنت افتاد:

«چه می‌دانم خانم جان. از همین سرخ‌پوست بچه‌ها دیگر، پابرهنه، پیرهن پاره، سر برهنه...»

«ولی آخر دخترجان، چرا چیزی تحویل می‌گیری و نمی‌پرسی چه کسی فرستاده؟ آخر باید از فرستنده تشکر کرد، باید جواب داد، آخر...» صدایش گرفت.

«خانم مدیر، همیشه می‌پرسم. اما این دفعه بچه بود و فرصت نداد، زود فرار کرد. گل را داد و پا گذاشت به فرار.»

«و تو شکلش یادت نیست؟ صورتش را ندیدی؟ تا به حال او را ندیده بودی؟»

«نه...»

«شما را به خدا وقتی چیزی می‌آورند، تا فرستنده را نشناخته‌اید قبول نکنید.» و با اوقات تلخی شدید روی گرداند و اضافه کرد: «دست تنها چه می‌شود کرد!»

پشت سر او خدمتکار، با صدایی حاکی از شادمانی، که گفتی به همت حافظهٔ هوشیارش جان گرفته بود گفت:

«خانم جان، خانم جان، یادم آمد. یکی از این پسربچه‌هایی بود که پیش پوپولوکا سفالگری یاد می‌گیرند.»

«خاطرجمع؟»

«بله، خاطرجمع!»

هیچ آتشی نیست که مثل امید، زود بگیرد و شعله‌هایش چنین بلند زبانه بکشد. مالنا بر آن شد که بی تأمل نزد پوپولوکا بشتابد. اگر دسته گل را یکی از شاگردان او آورده باشد پیدا کردن مخفیگاه موندراگون مشکل نخواهد بود. به اتاقش بازگشت، صورت اشک آلودش را کمی پودر زد و لبهایش را اندکی سرخ کرد. گیسوانش را به سرعت آراست و به اتاق دفتر بازگشت و دو سه بار دکمهٔ زنگ را فشرد و خانم کانتالا را خواست.

«دخترجان، شما به شاگردان گروه همخوانی گفته‌اید امروز بیایند مدرسه؟»

معلم جوان با لحن زیاده خاضعانه‌ای گفت: «بله خانم مدیر. چند تایی قرار بود بیایند و مثل این است که یواش یواش سر و کله‌شان دارد پیدا می‌شود. افسوس، نمی‌دانستم که میل داشتید سرود خواندن آنها را بشنوید. شاگردانی را گفتم بیایند که در آواز عقب‌ترند تا جداگانه با آنها کار کنم که در وقت تمرین وقت دیگران تلف نشود.»

مالنا چند لحظه‌ای مکث کرد، مکثی که برای دوشیزه کانتالا، که همچنان ترسان بر جا مانده بود بسیار طولانی می‌نمود. سکوت خانم مدیر در نظر او باری از سرزنش داشت و شادمانیش به شنیدن آنچه مالنا گفت، به همان نسبت زیاد بود. مالنا گفت:

«خوب، آنهایی را که می‌آیند با خودمان می‌بریم گردش. هوای به این خوبی را حیف است به هدر بدهیم.»

صدایش از شدت اضطراب برید و از آنچه گفته بود پشیمان شد زیرا هوای آن روز بعدازظهر چندان تعریفی نداشت و بیشتر برای آن خوب بود که آدم چشمها را ببندد و دنیایی را که ظرف چند دقیقه به این حد بیگانه و خصمانه شده بود نبیند. اما کلمه‌ها، خاصه صفتهایی که بر زبان انسان جاری می‌شوند خود نیرویی دارند و همیشه در اختیار انسان نیستند. بر زبان می‌آیند

و نمی‌شود جلوشان را گرفت... چه وحشتناک...

سراپا لرزان، اما بی آن که عذاب درونش را آشکار سازد به تأکید تکرار کرد: «اینطور نیست؟ امروز عصر هوا راستی عالی نیست!»

آنا ماریا کانتالا با لحنی نه چندان متقاعد گفتهٔ خانم مدیر را تأیید کرد. از فکر به گردش رفتن با خانم مدیر استقبال کرد. زیرا خیال داشت از او اجازه بخواهد که روزها بعد از مرخص شدن بچه‌ها، یا روزهای یکشنبه، با پیانوی مدرسه تمرین کند.

مالنا به او دستور داد: «بروید به انبار آذوقه و قدری میوه بردارید که میان بچه‌ها تقسیم کنید.»

دوشیزه کانتالا به داخل ساختمان دوید و مالنا به اتاق غذاخوری که مجاور اتاقش بود آمد. حرکت از درماندگی بیرونش آورد. می‌دانست کجا باید برود، هر چند به ظاهر تردید داشت و مطمئن نبود.

یک گل کاملیا را بر سینهٔ خود سنجاق می‌زد و در دل می‌گفت: «وای ای کاش می‌شد او را در راه ببینم! حاضرم جانم را بدهم و این جمله را از دهان او بشنوم: قلبت را روی سینه‌ات زده‌ای!»

آنا ماریا کانتالا، بالایی بلند و اندامی فربه، سری کوچک و چشمهایی درشت داشت. در ایوانی که به در خروجی منتهی می‌شد جلو دخترکان گروه همخوانی در انتظار آمدن رئیس خود ایستاده بود. دخترها با سلام دسته جمعی به مدیر مدرسه نظر معلمشان را در باب کمی استعداد خود در موسیقی تأیید کردند.

دیگر وقت آن بود که راه بیفتند. دخترها برهنه پا و پاره‌لباس و کم‌رو، همچون گله‌ای بی‌نظم، در هم می‌لولیدند. معلمشان کیسهٔ میوه در بغل می‌کوشید آنها را به نظم آورد و اخطارهای مکررش اثری عکس آنچه می‌خواست داشت. مالنا می‌دانست که این قدمهای بی‌مقداری که او با آنهمه تلاش برمی‌داشت ـ اگر به میل او بود ترجیح می‌داد در تاریکی بماند و در به روی خود ببندد و هیچکس را نبیند ـ او را نزد پوپولوکا هدایت می‌کرد. و خبرها همه آنجا بود. زیرا گلها از آنجا آمده بود و پیکرتراش پیر باید از محل اختفای خوان پابلو باخبر باشد.

مالنا به شاگردان گفت: «اگر فرصتی باشد به کوه قائم خواهیم رفت. اما اول باید به کارگاه پوپولوکا سری بزنیم و آنجا میوه تقسیم خواهیم کرد.»

بچه ها فریاد زدند: «متشکریم!» و معلمشان به آنها امر کرد: «بگویید خیلی متشکریم خانم مدیر.» و صداهای نازک کودکانه در کوچه که ستون فقرات شهر بود بلند شد: «خیلی متشکریم خانم مدیر!»

معلم تشکر آنها را برید و کیسهٔ میوه‌ای را که در دست داشت به سمت شیطانترین و پرجنب و جوش ترینشان پرت کرد و گفت: «این چه وضع تشکر کردن است. مرتب! همه با هم.» و چون آقای پی یدرافی یل را دید که به سوی آنها می آید اضافه کرد: «آخر آقای مدیر مدرسهٔ پسرانه که این بی نظمی شما را می بیند چه می گوید. بروید توی پیاده‌رو و دو به دو حرکت کنید.»

دختربچه ها صف بستند و خردجثه و بی مقدار، با پوستهایی به رنگ خشت خام و برهنه پا، با روبانهایی رنگین و درخشان در گیسوان، دو تا دو تا در پیاده‌رو راه افتادند، و در آن حال مالنا ایستاد تا با پی یدرافی یل حرف بزند.

پی یدرافی یل به او نزدیک شد و گفت: «خوب، پس سالم به دستتان رسید. چه خوب به شما می آید!»

منظورش چیست؟ از چه حرف می زند؟ یعنی گل را می گوید؟ کاملیای سرخی که به سینه‌ام زده‌ام؟ از کجا می داند که قرار بوده به دستم برسد؟ هیچ ندارد جز زبان چرب و نرم و هیچ کار بلد نیست جز قرتی بازی.

«می دانید، یکشنبهٔ گذشته، بعد از جلسه موندراگون ما را با اتومبیلش به منزل رساند. وقتی بابا کشیش سرخ پوستها را در جلجتا پیاده کرد، (این لقبی بود که او به کشیش داده بود و در غیاب او به کارش می برد) مرا به مدرسه‌ام برد و از تنهایی‌مان استفاده کرد و خواهش کرد که دسته گل کاملیای سرخی را که قرار بود به اسم من از پایتخت برسد دریافت کنم و بلافاصله برای شما بفرستم. من هم این کار را کردم. اما چون او را دیگر ندیدم و جلسه هم...

«پدر...»

«بله، بله. پدر سانتوس آمد و به من خبر داد که چون شما قرار است

شاگردان را به گردش ببرید...» شانه هایش را بالا انداخت و مچهایش را از آستین بیرون داد و چند تلنگری بر سر آستینهای سفید آهارزده اش زد... «بله، می گفتم که دیگر موندراگون را ندیدم. اگر شما او را دیدید بگویید که گلها رسید و من دستور او را مو به مو اجرا کردم. مخصوصاً نگران بود که مبادا پژمرده شوند... و سفارش کرد که به محض رسیدن آنها را از جعبه بیرون بیاورم و شاگردی را مأمور کنم که آنها را بلافاصله به شما برساند. حالا می بینم که این گلها در دستهای نازنین شما نه تنها نپژمرده اند بلکه شکوفاتر و شادابتر هم شده اند... وای زن... چه موجودی است که حتی به گل طراوت می بخشد. هر چند لازم نیست چیزی به او بگویید. وقتی "قلبتان را روی سینه تان" ببیند خود خواهد دانست که من مأموریتم را به انجام رسانیده ام.» و با زبان آوری اضافه کرد: «بله، بله، موندراگون برایم تعریف کرد که وقتی شما را در قطار دیده شما گلهایی نظیر همینها بر سینهٔ لباستان زده بودید و گرچه با شما آشنایی نداشته گفته که قلبتان را روی سینه تان سنجاق کرده اید. هیچ تعجب نمی کنم. ابداً تعجب نمی کنم که این راز را برای من افشا کرده. شما خودتان خوب می دانید که انسان وقتی عاشق است، خواه در عشقش کامیاب باشد خواه ناکام، احتیاج دارد که دل خود را برای دوستانش باز کند. بله، این دوست راهـازمان جوانی بسیار خونگرم و دوست داشتنی است. نمی دانید در من چنان اعتمادی القاء کرده مثل این است که حتی قبل از آشناییمان دوستان صمیمی بوده ایم. پسر خوبی است. باوفا، باریک بین، سفر کرده، آیندهٔ درخشانی در انتظار اوست.»

مالنا احساس کرد که شقیقه هایش از عرق سردی خیس شده است. پرحرفیهای این مرد گیجش کرده بود. وقتی زبانش به وراجی باز می شد مثل این بود که سیم برق به او وصل کرده باشند. هر قسمت از بدنش یک جور می رقصید. پلکهایش بر هم می خورد. شانه هایش بالا می پرید. اداهای عجیب و غریب درمی آورد. حرف او را برید که: «بله، اما اجازه بدهید که یک روز دیگر در این خصوص صحبت کنیم.» با خود فکر می کرد از آنچه در روزنامه ها در خصوص توطئه و خوان پابلو نوشته شده است خبر ندارد وگرنه جرأت نمی کرد که وسط کوچه اینطور در تجلیل او و ذکر اوصافش

داد سخن بدهد و از آن بدتر، اعتراف کند که موندراگون، یعنی کسی که برای سرش جایزه معین شده است به او مأموریت داده که کاملیای سرخ برای من بفرستد.

دوباره تکرار کرد: «وقت بسیار است، در این خصوص روز دیگری صحبت خواهیم کرد، مگر این که شما مایل باشید با ما همراهی کنید.» حالا که دیگر در کارگاه پوپولوکا کاری نداشت برایش چه اهمیتی داشت که پی یدرا فی یل همراهش باشد یا نه. «گردش کنان صحبت خواهیم کرد و شاید تا کوه قائم برویم و هوا بخوریم.»

مالنا پلک بر هم می‌زد تا از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند. با زحمت زیاد این کلمات را بر زبان آورد: «هوا از این بهتر نمی‌شود. مثل جواهر می‌درخشد... مثل صبح سعادت نشاط انگیز است.» و از گل آقا خداحافظی کرد و قدم تند کرد تا به شاگردان برسد. می‌خواست برود، خود را در سوراخی محبوس کند، تا وقتی خبری از او به دست نیاورده در تاریکی مخفی شود، خبری از سرنوشت کسی که هیچکس چیزی از او نمی‌دانست. هیچکس نمی‌دانست که به کجا گریخته و در کدام سوراخ پناه جسته. مثل جانوری یا درنده‌ای تعقیبش می‌کنند، گرسنه و تشنه است بی آن که بتواند به خود اجازه دهد که یک لحظه پلک بر هم نهد. و او، مالنا به گردش می‌رود. هواخوری می‌کند... حالا به کارگاه پوپولوکا می‌رود که چه؟ او که می‌داند گلها از کجا آمده. چه بسا که او را زنده دستگیر کرده باشند. چه بسا که در این لحظه دارند شکنجه‌اش می‌دهند یا پس از شکنجه به جلو جوخهٔ اعدامش می‌برند. یا اعدامش کرده‌اند و جسدش را به سوی گودال بی‌نشانی می‌کشند تا مثل سگی چالش کنند. و او به گردش می‌رود. کلاه به سر گذاشته و دستکش به دست کرده و یک کاملیای سرخ به سینه زده است و می‌رود هواخوری...

قدمهایش نااستوار بود. پاهایش خوب به فرمانش نبود و پیش نمی‌رفت. چه فایده که ادامه دهد. زیرا آنچه از پی یدرافی یل شنیده بود هرگونه امیدی را به یافتن اثری از خوان پابلو در کارگاه سفالگر پیر در دلش کشته بود. پوپولوکا چه می‌توانست دربارهٔ کسی که یک شبه به صورت بلای جامعه

در آمده بود به او بگوید. این وضع آدم را دیوانه می کرد. این حرفها دیروز هیچ معنی نداشت. چرا باید امروز، در این ساعت که قرار بود دور هم جمع شوند و گل بگویند و گل بشنوند با این خشونت مطرح شود؟

همین که از دهکده خارج می شدی رشته کوهها یکی بالای دیگری ظاهر می شد. بعضی پشت پردهٔ ابر پنهان بود و برخی بالاتر از همه، به صورت خداوندان بلندی و دوری، با شکوهی وصف ناپذیر سر کشیده بودند. معلم سعی می کرد ضمن راه به اتفاق چند تنی از شاگردان که از دیگران زیرک تر و هوشیارتر بودند، به یاری خیال میان این دیوهای عظیم سنگی با موجوداتی مأنوس تر شباهتهایی پیدا کند.

یکی سرباز بود، آن یکی شیر، آن دیگری جادوگر.

شاگردان از شادی جیغ و ویغ می کردند و میان ابر گرد و غباری که خود هوا کرده بودند در کمر کوه بر سراشیبی تند می ایستادند تا در تودهٔ عظیم صخرهٔ سیاه، نیمرخ سرباز مسلحی را که معلمشان نشان می داد یا سر جادوگری که انگشت باریک دخترکی به آن اشاره می کرد یا سر و گردن پریال و ستبر شیری را که خود کشف کرده بودند در فضائی خالی که گفتی در غبار طلا غرقه بود تماشا کنند.

صدای معلم بلند شد: «وای چه بی نظمید! چقدر خاک هوا می کنید! راه که می روید پاهاتان را بر زمین نکشید. پاها را بلند کنید و بر زمین بگذارید. اگر نه برمی گردیم و گردش همین جا تمام می شود.»

وای، مالنا چه دوست داشت که گردش همان جا تمام شود و به مدرسه بازگردند. چه فایده که به کارگاه پوپولوکا بروند. مگر نمی دانست که گلهای کاملیا را او نفرستاده است؟

معلم گفت: «تماشا کنید، بچه ها، تماشا کنید آنجا را. این کوه چقدر به یک کوزه می ماند. شکل زنی است که از کوزه آب می خورد.»

مالنا که تا آن وقت به این بازی شباهتها بی اعتنا مانده بود به شنیدن کلمات زن و کوزه سر بلند کرد و سراپا لرزید. آنچه بچه ها تماشا می کردند راستی به زنی می مانست. اما نه زنی که از کوزه ای آب بنوشد بلکه زنی که دهان بر دهانهٔ کوزه ای نهاده بود. مثل خود او که چه بسیار شبها خوان پابلو را

در کوزه صدا می کرد.

«خوان پابلو. خوان پابلو...»

به اطراف نگاه کرد. اما دید که او این اسم را بر زبان نیاورده، بلکه این نام در دلش، در سرش صدا کرده است.

مرده یا زنده... مرده یا زنده.

معلم به او نزدیک شد و گفت: «خانم مدیر، به کارگاه پوپولوکا رسیدیم.»

مالنا گفت: «بله، بله، من یک دقیقه می روم او را ببینم. بچه ها اینجا منتظر بمانند. بعد به کوه قائم می رویم. بگذارید بازی کنند. میوه ها را میانشان تقسیم کنید.»

اما چه کار عبثی! می رود به پوپولوکا چه بگوید. با دستهای ظریف خود بر در کوبید. ضربه های انگشتش بر در به صدای منقار پرنده ای بر پیکر درختی کهن می مانست. طولی نکشید که در باز شد. پوپولوکا خود در را باز کرد. صورتش زیر ریش انبوهی پنهان بود و چشمهایش مثل دو قطره آب به هر طرف می لغزید. نگران بود که کیست که پشت سر خانم مدیر می آید. به دوشیزه کانتالا سلام کرد و نگاهی به دخترکانی که به دیدن او حیرتزده بر جا خشک شده بودند انداخت و در را بست. در یک لنگه بود و روی پاشنه ای چوبی چرخید.

۱۱

«خدا شما را به خانهٔ من فرستاد. خدا خودش به دلتان انداخت که بیایید. خدا گاهی به ما چیزهایی می گوید و ما نمی فهمیم چطور و بی چون و چرا اطاعت می کنیم و نمی دانیم از دستور که اطاعت کرده‌ایم و چرا...» پوپولوکا با یک دست کلاه خود را بر سینه چسبانده بود و با دست دیگر عرق از پیشانی پاک می کرد و از مالنا استقبال کرد و با این سیل جملات و ابراز احساسها به او فرصت حرف زدن نمی داد. کلاهش را دوباره بر سر نهاد و بازوی او را گرفت و شتابان و کشان کشان از داخل کارگاه به خانه اش برد. همین که به آخرین اتاق رسید از او خواست که آنجا منتظر بماند و خود از خانه خارج شد و همه جا را گشت و چون اطمینان یافت که بیگانه‌ای در اطراف نیست نوک پا نوک پا برگشت و در گوش مالنا گفت: «اینجا آمده بود...» و در مقابل چهرهٔ شگفتی زدهٔ مالنا که از صورت مرده‌ای بی رنگتر بود همچنان به نجوا ادامه داد: «سه شنبه، سه شنبهٔ همین هفته، چهار روز پیش آمد اینجا... صبح زود آمد و شب رفت...» آه عمیقی کشید، گفتی بار سنگینی را از دوشش بر زمین نهاده بود و دوباره برای سرکشی به اطراف خانه بیرون رفت و این بدگمانی و احتیاط بیش از حد یک لحظه آسوده‌اش نمی گذاشت.

مالنا انگاری به زمین میخکوب شده بود. نمی دانست چه بکند و چه بگوید. اما چون پوپولوکا بازگشت او به سرعت دستهایش را از پیشانیش که از عرق سردی مرطوب بود برداشت و انگشتهای لرزانش را بر لبها و دهانش برد... می خواست چیزی بگوید، اما آنقدر بود که توانست جلو گریه‌اش را بگیرد و بر خود مسلط شود و دوباره به صورت شخصیت ممتازی که صورت

مجسم آن بود، یعنی خانم مدیر درآید و با لحنی تحکم آمیز پرسید: «پس چرا زودتر از این خبر ندادی؟»

پوپولوکا به یاد آورد که کلاهش را دوباره بر سر گذاشته است. آن را شتابان برداشت و گفت: «البته حق با شماست. من هم همین فکر را کردم. و می‌خواستم فوراً خدمت برسم و شما را در جریان بگذارم. اما او نگذاشت...»

«نگذاشت؟... چطور نگذاشت؟... عجیب است!»

«به من گفت: "تا وقتی من اینجا هستم تو حتی به در کوچه نباید بروی. هیچکس نباید تو را ببیند..."» مالنا سر تکان داد. یعنی دارد دستگیرش می‌شود. «"... من فقط یک امروز اینجا می‌مانم. وقتی رفتم آن وقت می‌توانی خارج شوی، وارد شوی و هر کار که خواستی بکنی. اما نه قبل از رفتن من و به هیچکس هم نباید بگویی که مرا دیده‌ای. مگر به خانم تابائی، آن هم وقتی که تنها باشد، کاملاً تنها..."»

«حتماً احتیاج به هم صحبتی داشته. خیلی احساس تنهایی می‌کرده...»

پوپولوکا حرف او را تکرار کرد: «بله، شاید احتیاج به هم صحبت داشت، شاید هم به من اطمینان نداشت. اصلاً اجازه نمی‌داد که از او دور شوم.» سرش را تکان داد و گیسوان سفید بلندش با تارهای ریش جو گندمیش قاطی شد.

«چطور اعتماد نداشت؟ چرا؟»

«چرا؟ حالا برایتان می‌گویم...» از ترس این که مبادا کسی گوش ایستاده باشد و حرفهایش را بشنود بیرون رفت تا از امنیت اطراف اطمینان یابد. قدمهایش نه هنگام رفتن، نه وقت برگشتن صدایی نمی‌کرد. وقتی برگشت داشت تارهای ریش خود را صاف می‌کرد. دندانهایش از پشت لبخندی به رنگ شیر نمایان بود.

«می‌دانید چرا؟ چون فرار کرده بود. به سایهٔ خودش هم بدگمان بود. حق داشت، هر کسی که پلیس دنبالش باشد و بخواهد زنده یا مرده دستگیرش کند همینطور است.»

«خودش خبر داشت؟»

«خودش به من گفت. همین جا گفت. گفت تصادفی از آن خبردار شده. می دانید، خودش از دهان رئیس ژاندارمهایی که دنبالش می گشتند شنیده بود. فکرش را بکنید.»

«و اینها همه دوشنبه شب اتفاق افتاده؟»

«درست دوشنبه شب.»

«دوشنبه شب در سروپوم چه کار داشته؟»

«رفته بوده...»

دوباره از اتاق بیرون رفت تا نگاهی بیندازد و ببیند که کسی در آن حوالی پنهان نشده باشد.

«می دانید، رفته بوده هواخوری. اما از همه مهمتر این نیست که از زبان رئیس ژاندارمها شنیده که باید زنده یا مرده دستگیرش کنند. از همه مهمتر چیز دیگری است و اگر این را از کس دیگری غیر از من می شنیدید باورش نمی کردید... اما اول اجازه بدهید چیزی بیاورم که بنشینید...»

«نه، من کجا می توانم بنشینم. با این خبرهایی که شما به من دادی اعصابم تحریک شده. نمی توانم آرام بگیرم.»

«می گفت در اردوی راه سازیش بوده و آماده می شده که بخوابد. لباس خدمتش را درآورده بوده که هوای حرکت به دلش می افتد. می خواهد پاهایش را از کوفتگی درآورد. بعد می بیند دیروقت است و زیادی خسته است و بهتر است به رختخواب برود و استراحت کند تا برای روز بعد سردماغ بشود. اما می بیند که دلواپسیش شدیدتر می شود و نمی تواند بخوابد و دلش هوای بیرون دارد. بعد فکر می کند تازه اول هفته است. تازه دوشنبه دارد تمام می شود. و می تواند یک روز دیگر تاب بیاورد. اما راضی نمی شود. لباس شخصیش را می پوشد و لباس خدمتش را زیر تشک پهن می کند تا برای روز بعد صاف و صوف شود. و بیرون می رود. مثل جادوشده ها. می گفت نیروی مرموزی او را می کشید و به جای دیگری می برد. اگر این نیرو نبود دستگیرش کرده بودند. وقتی اینطور هوای کاری به دل آدم می افتد بی حساب نیست. از رفتنش مدت زیادی نگذشته بود که پلیس می رسد. مأموریت داشتند که زنده یا مرده دستگیرش کنند. اما همه

می دانند که زنده یا مرده یعنی چه. طرف را می کشند و می گویند مقاومت کرد و مجبور شدند تیر خالی کنند.»

مالنا دست ناآرام و متشنج خود را بر پشتی صندلی تکیه داد تا تعادل خود را حفظ کند. بعد سعی کرد که انقلاب درون خود را پشت جملهٔ مبتذلی پنهان کند و گفت: «شانس عجیبی آورده!»

پوپولوکا شتابان گفت: «شانس و عشق!...» چشمهای ریزش از میان ریش انبوهش که تا گوشها و ابروهای ژولیده اش می رسید از شادی می درخشید. «حتماً یکی از آشناها یا دوستانش در کوزه‌ای صدایش کرده بود...»

مالنا رنگ باخت. یکی از آشناها! کدام آشنا. او خودش، تنها او بود که صدایش کرده بود. آشنا یعنی چه؟ فکر کرد این پیرمرد از همه چیز خبر دارد و ناراحت شد. هرچند، بعد فکر کرد: چرا ناراحت باشم؟ مگر آدمهای متمدن با دوستانشان تلفنی حرف نمی زنند؟ مگر تلفن بی سیم مثل همین کوزه نیست؟ آن هم سیمی ندارد که کلمات را به دل طرف برساند. اما با همهٔ این حرفها حتماً زن دیگری بوده که او را روز دوشنبه صدا کرده بوده. زیرا داستان کوزهٔ او صحبت روز شنبه بود. زن دیگر؟ اما روز دوشنبه خوان پابلو تا ساعت یازده نزد او مانده بود. تا وقتی او خود روانه اش کرده بود. وای، چه کار احمقانه ای بود. «اما از کجا می دانستم که با فرستادنش به کوچه او را به پیشباز تیرهای بیست سی نفر دیوانهٔ خونخوار می فرستم؟ از کجا می دانستم که در سروپوم مرگ در انتظار اوست؟ او را جلو تیر ژاندارمها فرستادم و خودم در خانهٔ امن ماندم تا بر سر مسائل پوچ، بر سر این که یادداشتهایم را به او واگذار کرده بودم اشک بریزم.»

با لحنی که گفتی رشتهٔ داستان پوپولوکا را تعقیب می کند از خود پرسید: «حالا آن شب در سروپوم کجا پنهان شده بود؟» لبهایش می لرزید و جرأت نداشت بپرسد که خوان پابلو در سروپوم کجا را داشته که پناهش دهد زیرا می ترسید که چنین پناهگاهی وجود داشته باشد و پوپولوکا این راز را برای او فاش کند.

«کجا پنهان شده بود؟... اول در کوچه ها پرسه می زده. زیرا از همه جا بی خبر بوده و دلیلی نداشته که خود را مخفی کند. حتی از میان افراد ژاندارم

که در چهارراهی پراکنده بودند گذشته. این مرد آن شب با سرنوشت سر شوخی داشته و سرنوشت را به بازی می‌خوانده. بله، در کوچه‌ها گردش می‌کرده و بعد...»

اشاره کرد که اندکی صبر کند و از اتاق بیرون رفت تا به کارگاه سرکشی کند. تا در بزرگ کوچه که سر و صدای دخترکان از آنجا می‌آمد رفت و سر و گوشی آب داد و با سیمایی نگران بازگشت، مثل این بود که رفته بود مقداری غم و غصهٔ اضافی با خود بیاورد.

«... زیر بید مجنون جلجتا پنهان شد. می‌دانید، زیر همان درخت بزرگ پرسایه‌ای که شاخه‌هایش از روی دیوار گورستان گذشته و هرچه هست از همین گورستان است. زیرا آنجا بود که همه چیز را شنید. مست خواب روی نیمکت سنگی که سرتاسر دیوار صومعه را گرفته قلنبه شده منتظر اولین کامیون کارگاه بود تا خود را به اردو برساند که سر و صدای ژاندارمها را شنید. اول صدای قدمهاشان را که نشان می‌داد تعدادشان زیاد است. بعد صدای حرف زدن و خمیازه و فحش و بد و بیراهشان هم که در هوای سرد صبح می‌پیچید به صدای پاشان اضافه شد. قدم به قدم پا بر زمین کشان یکی یکی ظاهر شدند و به فاصلهٔ کمی از او ایستادند و رئیسشان درست جلوی پای او. اول سرش را گفتی برای پراکندن دردسرها خاراند و وقتی افرادش همه نزدیک آمدند به صدای بلند گفت: "یادتان نرود، موندراگون را باید زنده یا مرده دستگیر کنیم. مسلم است که نمی‌تواند فرار کند. ممکن نیست. اما راحت هم تسلیم نمی‌شود. به این مفتیها به چنگ ما نمی‌افتد."» پوپولوکا از قول خود اضافه کرد: «اما اگر از من بپرسید نمی‌توانند بگیرندش. گرفتاریهایی که برایشان درست می‌کند تمامی ندارد. این مردی است که سه مرتبه سرنوشت را دست انداخته و دم به تله نداده است. اولاً اگر مثل هر شب خوابیده بود و به هواخوری نرفته بود در همان چادرش دستگیرش کرده بودند. دوم وقتی در سروپوم از میان ژاندارمها رد می‌شد اگر لباس شخصی تنش نبود شناخته شده بود. چون همه انتظار داشتند که او را در لباس سفید کارش پیدا کنند. سوم وقتی روی نیمکت نشسته بود سرگروهبان ژاندارم در دو قدمیش گفت باید زنده یا مرده دستگیرش کرد و او خود را نباخت. خودتان فکرش را

بکنید. من می گویم نمی توانند دستگیرش کنند.»

مالنا که گفتی بعد از مدتی گنگی دوباره صدایش را بازیافته بود پرسید: «نگفت کجا می رود؟»

«نه، چیزی نگفت. هوا خوب تاریک شده بود که دوباره راه افتاد... او را دیدم که رفت. هوا به قدری تاریک بود که گفتی پشت یک پردهٔ سیاه پنهان شد. دیگر از او خبری ندارم.»

«چرا همین جا نماند. من از این کارش سر در نمی آورم...»

«خطرناک بود.»

«اگر او را ببینند و بشناسند که خطرناکتر است...» زبانش به لکنت افتاد. «حالا همه می دانند که اونیفورم تنش نیست و با لباس شخصی است.»

«نه خانم جان. مشکل کسی بتواند او را به جا آورد. از اینجا که رفت لباسش مثل ما دهاتیها بود. یک جفت نعلین به پا، یک کلاه نخ خرما به سر، با یک سبیل جانانه. یک خورجین هم بش دادم و توی آن مقداری غذا و آب و نمک گذاشتم. اما سیگار و کبریتش را جا گذاشت.»

«این همه را چطور می توانم جبران کنم پوپولوکا؟»

«شما چرا؟»

مالنا دستپاچه جواب داد: «راست می گویی، حق داری. لباسهای خودش را کجا گذاشتی؟»

«توی اجاق...»

«قایم کردی؟»

«نه خاکستر کردم... لباسها و کفشها، همه چیزش را سوزاندم. باقی را، کیف و قلم و کلیدها و دستمالهایش همه را با خود برد... گفتم قلم، یادم آمد. به من گفت که اگر شما اینجا آمدید یا من طرف مدرسه کاری داشتم این تکه کاغذ را به شما بدهم...»

«پس چرا معطلی پوپولوکا...»

کلمات روی لبهایش خشک شد. پوپولوکا دوباره غیب شد. مالنا خیال کرد خوان پابلو نامهٔ وداع درازی برای او نوشته است و پیرمرد برای آوردن آن رفته است. اما پوپولوکا رفته بود تا سر و گوشی آب بدهد و اطمینان پیدا

کند که کسی حرفهاشان را گوش نمی کند. وقتی بازگشت گره دستمالش را باز کرد و یک تکه کاغذ کوچک لوله کرده را از لای دو سه سکهٔ پول سیاه که در آن بود بیرون آورد.

مالنا بی صبرانه منتظر بود بداند که این پیام مختصر چیست. و همین انتظار، بوری او را که به عوض نامهٔ مفصلی که انتظار داشت این تکه کاغذ را می یافت جبران می کرد. منتظر نشد که کاغذ را به او بدهد. آن را از دست او قاپید و باز کرد و خواند: «به امید دیدار، عزیزم، ژان پل[1].»

«باید آن را نابود کنید. اصرار داشت وقتی آن را خواندید نابودش کنید.»

«بله، بله،...» کاغذ را چنان در مشت خود می فشرد که ناخنهایش در دستش فرو می رفت. گردن راست کرد و تکانی به سرش داد چنان که گفتی می خواست حواسش را جمع نگه دارد. و ادامه داد: «نه، نه، پوپولوکا. دنبال چیزی نمی گردم. در انتظار چیزی نیستم. می دانی، در همان نقطه ای که او روز سه شنبه نشسته بود نشسته ام و فکر می کنم و نفس می کشم و می بینم و حس می کنم.»

«بله، از صبح تا شام همین جا بود...»

«و هیچکس خبردار نشد.»

«هیچکس. گشتیها می آمدند، می رفتند.»

«اینجا هم آمدند؟»

«بله، آمدند. آب خواستند، کار کردن بچه ها را تماشا کردند... اما به من بدگمان نمی شوند.»

دختربچه ها بیرون خانه جنجالی به پا کرده بودند. جست و خیز می کردند، می دویدند، یکدیگر را دنبال می کردند، موی هم را می کشیدند، کتک کاری می کردند، در خاک می غلتیدند و معلمشان دعواشان می کرد و خط و نشان برایشان می کشید.

مالنا یک بار دیگر خواند: «به امید دیدار عزیزم. ژان پل.» آن را به لبهای

۱) به زبان فرانسوی در متن.

خود برد، گویی می خواست آن را ببلعد و با بوسه در خود تحلیل ببرد. و پیوسته تکرار می کرد: «به امید دیدار، به امید دیدار. عزیزم...»

همین که چشمهای ریز پیرمرد را که با نهایت محبت و تفاهم از زیر انبوه ریش بلندش می درخشید، متوجه خود دید رو به او کرد و به قصد این که همه چیز را برای او بگوید شروع کرد: «پوپولوکا...»

پوپولوکا حرف او را برید که: «لازم نیست چیزی بگویید. من یک بار شما را با آقای موندراگون در کوه قائم دیدم...»

«رفته بودیم دریا را تماشا کنیم...»

حالا می خواهم که بروی... احتیاج دارم تنها باشم... حالا می خواهم که بروی. احتیاج دارم تنها باشم. کوچه های سروپوم از زیر قدمهایش می گذشتند، زیر پاهایش رژه می رفتند... مانند رودخانه های بی صدایی از سنگهای سفید. کوچه ها، میدان... میدان چند بار گذشته بود و اکنون بار دیگر می گذشت... یک بار دیگر این کوچه... و این یکی، و همه همچنان از زیر پایش می گذشتند، از زیر پاهای بی حرکتش که به کلمات وداع مالنا بند شده بود و از آنها جدا نمی شد: حالا دیگر می خواهم که بروی... هفتهٔ آینده در اردو به دیدنت می آیم و باز صحبت خواهیم کرد. حالا احتیاج دارم تنها باشم...

بی آن که از حرکت بازایستد کلاهش را یک بر روی سرش فرو کشید. اکنون دیگر تصور حرکت کوچه ها زیر قدمهایش برطرف شده بود. حالا دیگر او خود بود که پیش می رفت و صدای قدمهایش سکوت دهکده را که از هر سو به پرتگاه منتهی می شد بر هم می زد. در این جزیره ای که اطرافش جز خلاء پرتگاهها چیزی نبود، کوچه یا میدانی پیدا نمی شد که او از زیر پا نگذرانده باشد. اکنون می بایست بال درآورد و پاهایش را که به جمله های وداع مالنا بند شده بود و به ضرب آنها حرکت می کرد بگذارد و پرواز کند و خود را در سکوت و عظمت خلاء رها سازد.

خوان پابلو بی آن که خود بداند از میان سکوت دیگری و عظمت بالاتری می گذشت. از میان گروه ژاندارمهایی که در جستجوی او بودند و

می خواستند زنده یا مرده دستگیرش کنند. سکوت غیاب او، سکوت بی پایان و سنجش ناپذیر. و اگر این نظامیان مردهٔ میخواری پشت کرکرهٔ نیم‌بستهٔ عرق‌فروشی میدان در بند مستی خود نبودند و عطش عرق اندرونشان را نمی‌خورد این سکوت دنبالهٔ صدای قدمهایش می‌بود. این سکوت عظیم همراهش بود و هر لحظه‌اش را تهدید می‌کرد. اما ژاندارمها تشنه بودند. گلوشان خشک بود و در طلب سوزش عرق له‌له می‌زدند و سرکرده‌شان از خودشان تشنه‌تر بود و از حرص مأموریتهای مهمتر و درجهٔ بالاتر و یراقهای متعددتر با آن شکم برآمده و کمربند روی آن تنگ بسته و شمشیر زیر بغل زده چنان گردن گرفته و سرش را به قدری رو به هوا گرفته بود که کلاهش داشت واپس می‌افتاد و از دو قدمی خود غافل بود. سرش را بالا گرفته بود اما آن را در عین حال زیر دهانهٔ یک پیمانهٔ یک لیتری آبجو آرزو می‌کرد تا یک نفس خالیش کند. آیا موندراگون را دیدند؟ او را دیدند که از کنارشان گذشت؟ دیدند اما اعتنایی به او نکردند. دستهاشان بند بود، گرفتار میخواری خود بودند. وانگهی دنبال رئیس گروه راه‌سازی می‌گشتند که اونیفورم سفید به تن داشت. چه جای آن بود که وقت خود را به پرس و جو از یک شخصی که برای هواخوری بیرون آمده بود تلف کنند.

اما گلوی موندراگون هم خشک شده بود و هوس نوشیدن جرعه‌ای در او بیدار شده بود و داشت برمی‌گشت که به یاد آورد می‌تواند سراغ پدر سانتوس برود و عطش خود را در خانهٔ او فرو نشاند. رو به کلیسای جلجتا رفت و با خود می‌گفت: «بر پنجره‌اش انگشتی می‌زنم. بر پنجرهٔ اتاق خوابش می‌کوبم و او به گمان این که بیماری است و برای اعتراف به گناهان و سبک کردن بار وجدان خود آمده یا گل آقا است که چیزی فراموش کرده فوراً باز خواهد کرد.»

موندراگون از وقتی که مالنا را در سروپوم بازیافته بود حاضر نبود به تنها چیزی که ممکن بود آنها را برای همیشه از هم جدا کند، یعنی به ناموفق ماندن، مبارزه‌اش بیندیشد. می‌دید که مالنا را در وضعی بازیافته است که نمی‌تواند خود را از تعهد عظیمی که بر گردن گرفته آزاد سازد، و تحمل این تنگنا برایش دشوار بود. به این سبب از این افکار می‌گریخت و در مدهوشی عشق

نوپا پناه می جست و فراموش می کرد که ساعتی به کار افتاده است که بزودی لحظهٔ قاطع زندگیش را اعلام خواهد کرد. قدم تند کرد و روانهٔ کلیسا شد و نمی دانست و حتی هنوز حدس نمی زد که اسرار نقشه اش همه کشف شده است و همین گروه ژاندارمهایی که از میانشان گذشته بود در جستجوی اویند و می خواهند زنده یا مرده دستگیرش کنند زیرا مواد منفجره ای را که برای ساختن بمب لازم بوده او در اختیار بمب سازان گذاشته و خود مأمور بوده است که با کامیون راه رئیس جمهور را ببندد تا رفقایش نقشهٔ خود را عملی کنند.

عاقبت به کلیسای قتلگاه که نه بر قلهٔ جلجتا بلکه بر لبهٔ خاکریزی قرار داشت رسید. درختهای پرشاخ و کم برگ و عنکبوت گرفته صحن جلو کلیسا را سایه دار می کرد. در یک طرف، در انتهای محوطه دیوار صومعه بالا رفته بود. موندراگون به قصد کوفتن بر پنجرهٔ پدر سانتوس و تقاضای جرعه ای آب قدم تند کرد اما در نیمه راه مردد ماند. دلداده وار اندکی زیر پنجره قدم زد و به خود جرأت داد و منصرف شد. دست بلند کرد اما پشیمان شد. سرانجام خود را روی نیمکتی سنگی که به دیوار صومعه پشت داده بود انداخت. این نیمکت پای دیوار صومعه قرار داشت و زیر درخت بیدی ناپدید می شد. این درخت که از میان مردگان سر برداشته بود از دیوار گورستان می گذشت و شاخه های دراز و کم برگ خود را همچون دستهایی به سوی زندگان دراز می کرد. اول دور از درخت نشسته بود اما سرما وادارش کرد که همان طور نشسته روی سنگ صاف نیمکت به سوی درخت بلغزد و پشت پردهٔ شاخه های آن پناه جوید. دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد و پاهایش را راست کرد و روی هم انداخت و درمانده بود و نمی دانست پس از آنچه نزد مالنا گذشته بود تکلیفش چیست. این کار او چه معنی داشت؟ او را می دید که برخاست و از آغوش او، از بوسه های عاشقانه و گرمی دوستانهٔ او دور شد و به سمت کتابخانه رفت و چند کتاب زرکوب را از جای خود برداشت و دوباره به جای خود گذاشت و با کتابچه ای بازگشت و آن را به او داد که بخواند و او خود تا زمانی که دفتر را در دست نگرفته بود نمی دانست که یادداشتهای روزانهٔ اوست. آن را خواند و ناگهان مالنا از

او خواست که برود. سیل اشک از چشمهایش سرازیر بود. زار زار گریه می کرد، گفتی از این که اسرار خود را برای او فاش کرده، پشیمان شده است و او کلاهش را برداشته بیرون رفته بود و حتی فرصت نکرده بود یک کلمه حرف بزند.

چه اتفاق افتاده بود؟ چرا یادداشتهای روزانه‌اش را به او داده بود که بخواند؟ این گواه اعتمادش بود؟ اما از طرفی او نمی‌بایست آن را باز کرده و خوانده باشد. اما آخر مالنا دفتر را گشوده به او داده بود... خوب، وقتی فهمید که این دفتر اسرار زندگی خصوصی او را فاش می کند بهتر بود آن را ببندد و بزرگوارانه به او پس بدهد... آن را همان طور دست‌نخورده به او پس بدهد و بر گیسوانش بوسه زند و به او بفهماند یا به او بگوید: "بوسه های من روی شب گیسوان تو مهری است بر گذشته‌ات که نمی‌خواهم از آن چیزی بدانم..."

طفلک حق داشت تا به این حد غمگین بشود. من به اعتماد او که زندگی درونی خود را به دستم می‌سپرد با بدگمانی پاسخ دادم. او را همچون متهمی پشت به دیوار سر پا نگه داشتم ـ وای چه عذابی ـ تا یادداشتهای او را در حضور خودش بخوانم. آنها را با سری همه آشوب، با کنجکاوی بسیار و سراپا لرزان می‌خواندم و می ترسیدم که مالنا به این وسیله بخواهد به من بفهماند که آزاد نیست و متعهد است و نمی‌تواند به انتظار من جواب گوید. می‌خواهد بگوید که سوگند خورده است و تعهدی مذهبی آنها را از هم جدا می کند.

اما او خود نیز نمی‌بایست این‌طور با عجله او را ترک کرده باشد. می‌بایست مانده و برایش توضیح داده باشد. چرا زود کلاهش را برداشت و با تکرار کلمات آخر او از خانه‌اش بیرون آمد: «حالا می خواهم که بروی... هفتهٔ آینده در اردو به دیدنت خواهم آمد و باز صحبت خواهیم کرد... حالا می خواهم تنها باشم...»

سیگاری میان لبها گذاشت و آن را روشن کرد و در دود سیگار تصویر مالنا که در عذاب آن لحظه مثل پیکرهٔ نوک کشتی سخت و بلند بود ناپدید شد و جای خود را به صورت پریده‌رنگ معلمی داد که چشمهایی شنوا

داشت که فقط برای دیدن نبود و لبهای پرش با لبخند غمین عمیقی نشان شده بود.

سیگارهایی را که برایش مانده بود شمرد و به ساعتش نگاه کرد. اگر می‌خواست تا صبح بی‌سیگاری نکشد می‌بایست برای خود جیره‌ای معین کند. اولین کامیون کارگاه از چهار و نیم به بعد می‌آمد.

آخرین دود دهانش را بیرون داد. پاهایش را که از روی هم فشرده ماندن کوفته شده بود از هم باز کرد. بعد آنها را از سرما جمع کرد و یکی را روی دیگری انداخت و یقهٔ کتش را برگرداند و قوز کرد و سرش را در سینه کشید تا گرمی نفس خود را روی صورت احساس کند. شاخ و برگ بید همچون پشه‌بند سبزی که میلیونها پشهٔ طلایی پشت آن در آسمان می‌رقصیدند حفظش می‌کرد و هوا به قدری آرام بود که گفتی چشمک ستاره‌ها و سیر اندیشه‌ها را در تاریکی شب می‌شد شنید.

حرکات مالنا را از خاطر گذراند و کلمات او را در خصوص ساده‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزها به یاد آورد، فقط برای لذت دوباره دیدن اداها و باز شنیدن صدای او و چشیدن شهد اندیشه‌های او. پیشنهاد آمدنش به کارگاه و دیدار او در چادرش را دوباره شنید. او را همسر خود در خیال آورد. او را عریان در آغوش خود تصور کرد. تماشا کرد و تماشا کرد و این لذت بصری تصاحب بود همراه با لذت شنیدن کلماتی که در گلو می‌شکست و هق‌هق بزاق در هر بوسه. پاره‌ای ناشیگریهای دختری که دیگر جوان نبود و آزرم معلمی که از بازیهای عشق چیزی نمی‌دانست مستش می‌کرد.

پلکهایش بر هم می‌افتاد اما او بلافاصله چشم می‌گشود از ترس این که مبادا لحظات شیرین این شب باز آسمان را که حضور خفتهٔ مالنا را به او ارزانی می‌داشت از دست بدهد. گیسوان او از بار تاریکی سنگین و تن گرم و سبکش از درون روشن بود. چشمها را می‌بست و باز می‌گشود. چه لذتی که او را زیر طاق عظیم ستارگان در عطری آسمانی کنار خود حس کند. چشمهایش را می‌بست و می‌گشود: آتش سیگارهای چشمک‌زنی که خیال به مژگان شبنم‌نشانش می‌آویخت، چنان که قطره‌های اشک شیرین و همچون کرم شب‌تاب درخشان از شاخه‌های بید فرو می‌ریخت.

چه چیز این «واو» مرموز را که در یادداشتهای مالنا ماجرای افسر جوان ضیافت باشگاه افسران را یکسره می کرد و نمی کرد به یاد او می آورد. مردمکهایش میان پلکهای بی حرکتش ثابت شد. گویی سیل زندگیش ناگهان متبلور شد و از حرکت ماند. انگاشتی بادی که پره های باد آسیاب چشمهایش را به حرکت می آورد ناگهان باز ایستاد. پایان جملهٔ آخر را کلمه به کلمه به خاطر آورد. «وقتی دانستم از من جوانتر است همه چیز تمام شد و...»

و... و... این «و» کوتاه و مرموز و خواسته و بعد از آن چند نقطه چه معنی داشت؟ معنی آن این بود که میان آنها رازی بود که او جرأت سپردن آن را به کاغذ نداشت؟ یا این که از این عشق غیرقابل اعتراف هنوز چیزی باقی مانده بود و گرم و زنده بود؟

و... و... این «و» دنباله ای داشت که او نه جرأت نوشتن آن را داشت نه یارای بریدن آن را. دنباله ای که ادامهٔ توافقی بزرگ بود و بازتاب آن با این چند نقطه در دفتر خاطرات روزانه می پیچید...

و... و... و...

پهلو به پهلو می شد، مثل ماهیی که گرفتار قلاب صیاد شده باشد، به خود پیچ و تاب می داد و تقلا می کرد تا خود را از این «و» که در گلویش گیر کرده بود آزاد کند. این «و» قلاب وار خرخره اش را پاره می کرد تا او را از این منگی که حامل یک جا و به یک حال نشستن است بیرون آورد. اما تقلایش بی فایده بود و این «و» میان خواب و هوشیاریش تکرار می شد. هرچه می کرد، هر قدر دستها را در جیبهای شلوارش فرو می برد، هر قدر در تاریکی کز می کرد یا سرش را به عقب می آویخت تا به دیوار برسد نمی توانست خود را از شکی که در سرش جا گرفته بود و همچون سکسکه ای ذهنی آزارش می داد برهاند. «و» و چند نقطه که او را مثل چند دانه ریگ در کفشش آزار می داد و تعادلش را به هم می زد زیرا می فهمید که تنهایی و صحرای سکوت بار دیگر برایش آغاز می شد و رؤیای خوشبختی او به سایه های سیاهی مبدل می شد و بر سینه اش فرو می آمد و آن را فرو می فشرد. تصور ماجراهایی نابه هنجار و نازیبا میان افسری جوان و یک معلم ده کابوس وار آزارش می داد. معلم دهی که می خواست چند روز

مرخصیش را در پایتخت به هدر ندهد و در پی آن بود که از چند روز و شبی که در پایتخت به سر می برد تا ممکن است لذت ببرد. در پایتخت مردها و زنهای جوان یکدیگر را می بینند، می جویند، می یابند، دوست می دارند. و او می کوشید در نوازش و تسلیم و رعنایی از رقیبان جوانش پیشی بجوید و افسر جوان بی تجربه و پرمدعا و حریص اولین تیرهای خود را در این عشق مادرانه می آزمود و تجربه می‌اندوخت، عشقی که با جان و دل و همراه با نوازشهای پرمهر به قصد جبران مافات به او ارزانی می شد... و... و... هر آنچه مالنا برای حفظ آبرو و رعایت نزاکت جرأت نکرده بود در یادداشتهایش بنویسد؛ اما در همین حرف ربط که پیوند آنها را ابدی کرده است نهفته بود. نه، او نمی توانست بیکار بنشیند و در این شک باقی بماند. بایست او را ببیند و از او بخواهد که معنی این «واو» و چند نقطه را برایش روشن کند. این «و» سکسکهٔ شکی بود که او را فلج می کرد، دست و پایش را می بست. آن را در غوغای قورباغه ها می شنید...

به خود تکانی داد. مثل این بود که از بیرون و درون به او تازیانه می زدند. این ضربه های سکسکه وار و... و... و روحش را تکه تکه می کرد و در عذاب نگه می داشت حال آن که دعوت پیوستهٔ قورباغه ها در تنش نفوذ می کرد و در گوشش جریان می یافت.

چه باید کرد؟ تنفسش در بینی اش اثر خراشندهٔ خشنی داشت. تازه حس می کرد که کنج پناهگاهش بوی گند تیز ادرار مانده و در آفتاب خشکیده می دهد. به تندی به هر طرف نگاهی انداخت و در پی آن بود که میان صدای قورباغه ها و سکسکهٔ ذهنی اش مجالی پیدا کند، شکافی بجوید و از لای آن، مردمکهای عریان و متبلور خود را بر آنچه به لحظه‌ای دیده بود بلغزاند. چه فکرها و تصوراتی از خیالش گذشته بود و تا آن لحظه نتوانسته بود بفهمد چه چیز مالنا را بر آن داشته بود که ناگهان گویی به زور فنری برخیزد و به سمت کتابخانه بشتابد و دفتر یادداشتهایش را بردارد و تسلیم او کند. خوب توجه کرد، و همه چیز را به روشنی دیده بود. توضیح مسأله در همین «و» بود. یادداشتهایش را به او داده بود تا بخواند، تا با ماجرای او با افسر جوان آشنا شود و... و.. (وای از این سکسکهٔ بدگمانی که با صدای قورباغه ها شدیدتر

می‌شد...) و... و... همین است که هست، نمی‌خواهد بگذارد و برود.

آب دهنش روی لبهایش صدای قهقهه می‌داد. نه، نه، چنین چیزی ممکن نبود. دستهای سوزانش در جیبهای شلوارش با بیزاری شدیدی گره می‌شد. بله، منظورش این بود که او پس‌ماندهٔ افسر جوان یا کسی چه می‌داند، شاید بسیاری دیگر را بپذیرد یا بگذارد و برود... علت هیجان زنانه‌اش، هق‌هق فرو خورده‌اش، سیل اشک تسلیمش، بازوهای به عقب رفته و اندام در کشش و به جلو داده‌اش همه از همین سرچشمه می‌گرفت. اندامش را به جلو داده بود، به سوی او، اویی که نمی‌فهمید، اوی احمق و خیالپرداز که دنبالش نرفته بود و او را در بغل نگرفته بود و به سمت مبلی نرانده و تصاحبش نکرده بود. اما هنوز فرصت باقی بود... نه، هیجانی که به تسلیم می‌انجامد لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد... نه، بهتر است صبر کند و منتظر آمدن او به کارگاه بشود. یک هفته صبر خواهد کرد و وقتی معنی این «و» را از زبان خود او دانست، از فرصت استفاده خواهد کرد. کارش به اینجا رسیده بود. وقتی دیده بود که او معنی اعتماد او و تسلیم دفتر یادداشتها را به او نمی‌فهمد خود به او وعده‌ای را داده بود که او حتی جرأت نداشت امیدش را داشته باشد. وعده داده بود که هفتهٔ دیگر به دیدن او به چادرش خواهد رفت.

به سوی شب سخت و آبی رنگ و شفاف روی گرداند. شبی که از جهات بسیار به زنی عریان شباهت داشت، زن عریانی جواهرپوش و اسرارآمیز و عمیق که نمی‌شد در آغوشش گرفت، اما می‌شد با نگاه نوازشش کرد.

همه چیز عوض خواهد شد. پس از دیدار مالنا از کارگاه. آنها با هم... باقی در ذهنش محو شد زیرا در تاریکی به خود آمد و خود را در تعقیب یک قطار ستاره‌های دورپرواز یافت. چیزی نمانده بود که سکوی سنگی خود را ترک کند و به سوی مدرسه بشتابد و بر درها و پنجره‌ها بکوبد تا مالنا بیدار شود و بیرون آید و برای او توضیح دهد که این «و» همان صدای ناقوسهاست که در خواب نسیم را از آسمانها در برجهای خود می‌مکند و سراسر شب را و غبار ستاره را و تن‌های دلداده را و امواج خواب را مغناطیسی می‌کند و جان می‌بخشند. آری، می‌بایست شتابان به مدرسه برود

و از مالنا بپرسد که آیا درست است و این «و» همان نشان مغناطیسی شدن شب و آواز باد در برج ناقوسها و جان یافتن آهن و پدید آمدن مغناطیس است؟

اما از جا برنخاست. نتوانست حرکت کند زیرا پرواز خفاشها او را بر جای خود ثابت کرده بود. شب پره‌ها با پرواز سنگین و نفسهای گرم خود دور او می‌گشتند و احساس در زنجیرشدگی را همچون مایع رنگین خالکوبی در تنش تزریق می‌کردند. چطور از این پستانداران پرندهٔ نابینا فرار کند؟ چگونه از تور شیطانی بالهای آنها بگریزد؟ از چه راه خود را از این بند نامرئی، از این هزاران سوزن خالکوبی برهاند...؟

تقلا می‌کرد تا سر و تن خود را از این پیرهن پرنده بیرون آرد. بایست بشتابد، خود را به مالنا برساند و داستان ناقوسهای مغناطیسی شده را از زبان خود او بشنود، از لبهای او که از فلز خفته بود و به آن زیبایی پیچیده بود تا به نیروی ربایندگی خود بیفزاید، بشنود که آنها در این شب الماسین با همند و یگانه‌اند.

شب پره‌ها دور و بر او می‌پریدند و بندهای خود را بر او استوار می‌کردند. نه بندهائی ملموس که بندهای مخملینشان را که همچون نقوش خالکوبی او را گیج می‌کرد و او نظریه پردازیهای زمان جوانی و دوران آرایشگری خود را به ابهام به یاد می‌آورد. همان بحثهایی را که به آهنگ قچ قچ قیچی با مشتریان می‌کرد و در اطراف عشق و مغناطیس زمین دور می‌زد. دورانی که او به خطوط تاب و محورهای القای عشق و کالبدهای از کیمیای عشق جان گرفته و از شیدایی شعله‌ور شده سخت معتقد بود و دربارهٔ آنها به طور جدی بحث می‌کرد.

به دنبال بانگ ناقوس رگبار تگرگ آمد. مثل این بود که سکوت شب خرد می‌شد و اطراف او بر زمین می‌ریخت. رگباری از قرصهای درشت و بادامی که قرنیه‌های کدر و مردمکهای نیم‌شفاف داشتند و از هر سو نگاه بارانش می‌کردند. تگرگ موج موج می‌بارید. موجهایی از هزاران قطره اشک که روی گورستان ناگهان سخت و سنگی می‌شد و گفتی چشمهای مردگان بود که با مردمکهای عریان و یخ‌زده بر سر او فرو می‌بارید.

تکانی به خود داد و بازوان خود را از بندهای خالکوبی شب پره ها که او را بسته بود و پوشانده بود و مست کرده بود آزاد کند و صورت خود را در دست پنهان کرد تا آن را از این رگبار چشمهای بی پلک و بی مژگان و بی کاسه، از این چشمهای از خواب و دید محروم در خاک شدگان حفظ کند. (کیست آنجا؟... من! و بازتاب صدا از هر گور باز آمد: من من من... پس من همهٔ مردگانم؟ و بازتاب آمد: مردگانم... گانم... گانم... دوباره پرسید: همهٔ مردگان؟ و بازتاب آمد: گان. گان، گان...» آها... ها ها ها... خنده از دهانش بیرون می جست و به صورت ریسه ای دندان سخت می شد. خنده نبود، یک مشت دندان بود که همراه با تف ترس، دهن دهن بیرون می ریخت، حال آن که رگبار چشمهای انسانی و مردمکهای درشت بی نگاه بر سر قبرها شدت می گرفت و به عوض آن که فضا را پر کند خالی می کرد. عرق سردی بدنش را مرطوب کرد، لرزی شدید، تشنج خواب و سرما، سراپایش را لرزاند. چشمهایی که با نگاه زن یا مردی، پیر یا جوانی، دیوانه یا فرزانه ای جان گرفته بودند و در فضا حرکت می کردند، به هم می رسیدند اما به هم نمی خوردند، یکی می شدند یا از هم می گریختند یا از روی هم می گذشتند و در اطراف او، زیر پای او هزاران چشم بی بدن، چشمهای سبز، تاریک، کبود کم رنگ، هزاران چشم بی خواب، بی آرام، نگران، همیشه باز و در انتظار.

سر بلند کرد. حیران و گیج مانده بود... صدای باد در برج ناقوس؟ پرواز شب پره ها؟

یکی از چشمها را که لای انگشتهایش بند شده بود بر پیشانی فشرد و چنان به شدت و خشونت فشرد که له شد، بر ضربان تب آلود شقیقه اش پهن شد. تشنجی طولانی او را لرزاند زیرا دریافت که آنچه زیر انگشت دارد و بر پیشانی می فشارد نه چشم انسانی، که برگ بیدی است.

همچنان در جای اول خود نشسته بود... پس آن که در گورستان فریاد زده بود که بود؟

بر تن خود دست کشید. بر نیمکت سنگی دست مالید تا ببیند که این رگبار چشم کجا ریخته بود و آن فرش تگرگی که نگاه بارانش کرده بود و مردمکهای زلال خود را پشت قرنیه های سفید و برفگون حرکت می داد چه

شده بود.

همه چیز آرام شده بود. چشمهای خیالی او برگ بود، برگ بید که زیر ظاهر گیاهی خود هزاران چشم غمزدهٔ انسانی را مجسم کرده بود. چشمهایی که از شاخه های ماتم‌نشان نگون‌سار و گریان بید آویزان بود. این بید که در گورستان نشانده شده بود با ریشه های خود اندامهای پوسیدهٔ مردگان را در آغوش می فشرد و بر کاسه های خالی چشمان آنها بوسه می زد و نگاه آنها را که دیگر به شیوهٔ زندگان نمی دیدند می مکید و چشم آنها شده بود و به شیوهٔ نباتی با برگهای خود به جای آنها می دید.

کرخ شده بود. زانوها را بر هم می فشرد، اما زانو چه، گفتی کوه بود. گفتی زمین را بر زانو گرفته بود. ستارهٔ صبح گفتی از طاق آسمان کنده شده و در این جو ابدیت، در این ساعت صبح که دیگر نه شب بود و نه هنوز روز، در این لحظهٔ ابدیت، در فضای بیکران رها شده بود.

احساس کرد که مالنا در این لحظه با اوست، نه در کنار او بلکه جزءیکپارچه ای از پهلوی اوست و در این زلال صبح زیر این گنبد مخمل گون به این دریای چراغهای روشن چشم دوخته است و این تصور زادن زن در رؤیا او را برخیزاند، او را که خود بس ناچیز بود اما با زیارت ستارهٔ صبح بیکران شده بود. آتش حسد در دلش خاموش و شیطان شک و تیزاب بدگمانی در وجودش نابود شده بود. دریافته بود که عشق به تارکهای تابناکی می رسد که صدا خاموش و چشم خیره و بساوایی در پوست دیگری محو می شود و روح به سینهٔ دیگری، به دهان دیگری، به نگاه دیگری و به کلام دیگری می رود.

به تک گویی درونی خود پایان داد و در دل سایهٔ بید پناه جست. گروه سربازانی که هنگام خروج از خانهٔ مالنا پشت در نیم بستهٔ میفروشی دیده و از میانشان گذشته بود نزدیک می شدند و جلو در صومعه توقف کردند تا سرکرده شان سیگار برگ نیم کشیده اش را دوباره روشن کند. موندراگون صورت او را در روشنایی کبریتی که به آن نزدیک می شد دید اما باد شعله را خاموش کرد؛ کبریتی دیگر و این بار شعلهٔ کوچک لرزان در حصار انگشتهای او به دهانش نزدیک شد. مثل این بود که می خواست شعلهٔ آتش را

ببلعد.

آنجا بود که دانست سربازان او را می‌جویند و می‌خواهند زنده یا مرده دستگیرش کنند. او از میان انگشتهای آنها لغزیده و گریخته بود. زیرا زمانی به سراغش آمده بودند که به دیدن مالنا آمده بود. سراسر اردو را زیر و رو کرده بودند و اکنون به ده آمده بودند تا آنجا پیدایش کنند. سرکرده‌شان به شدت بر سیگار خود پک می‌زد و گفته بود: «شب تاریک است اما این تاریکی برای او فایده‌ای ندارد. اونیفورم سفیدش خود چراغ ماست. اولین لکهٔ سفیدی که دیدید خود اوست.» با این همه اگر مقاومت می‌کرد ناچار رو به هوا تیراندازی می‌کردند زیرا دستور داشتند تا ممکن است زنده دستگیرش کنند تا ضمن بازجویی اسرار همدستانش را از او بیرون بکشند.

سربازان از جلو عمارت صومعه گذشتند. کفشهای چوبینشان روی سنگفرش کوچه صدا می‌کرد و عبور آنها برای مرد فراری پنهان زیر درخت بی‌پایان می‌نمود. به زحمت خود را سرپا نگه می‌داشت. دو سه بار حس کرد که چیزی نمانده است که بر زمین افتد. احساس می‌کرد که مشاعرش دیگر در اختیارش نیست. زانوهایش از کشف ناگهانی خطری که تهدیدش می‌کرد سست شده بود. می‌خواستند زنده یا مرده پیدایش کنند زیرا مواد منفجرهٔ راه‌سازی را «کش رفته بود» (سرکردهٔ سربازها این کلمه را به کار برده بود) و به تروریستها داده بود تا بمب درست کنند و داوطلب شده بود تا با کامیون راه رئیس جمهور را ببندد تا تروریستها برنامه‌شان را اجرا کنند.

جلو صومعه سربازان قدم سست کردند و دو دل بودند که گورستان را نیز تفتیش کنند یا نه، اما رئیسشان زیر بار نرفت. وقتی سرانجام دور شدند موندراگون نقشهٔ خود را کشیده بود. نفسش باز آمده بود و دهانش دیگر خشک نبود و جریان خونش دوباره عادی شده بود. فرار از گورستان آسان نبود، از میان خرسنگهای عریان که به جمجمه‌های عظیم می‌مانست با زحمت زیاد راه خود را به کارگاه پوپولوکا پیدا کرد و وقتی سرانجام به آنجا رسید سپیدهٔ افق شرق را نیل‌پاشی کرده بود.

پوپولوکا ادامه داد: «این ماجراها که حالا اینقدر دور به نظر می رسد همین سه شنبه، پنج روز پیش اتفاق افتاد. دستش را در ریشش فرو برده بود و با انگشتهای کوچک گره گرهش آنها را می کشید و این حرکت به تلاش زبان و پوزهٔ بره ها می مانست که می کوشند از پستانهای خالی میش شیر بیرون کشند.

نپرسید که باید ادامه دهد یا بهتر است ساکت بماند. سر خود ادامه داد: «اگر از من بپرسید مشکل می شود از محل مخفی شدنش باخبر شد مگر آن که اتفاق بدی بیفتد. بهتر است که حرفش را نزنیم... اگر اتفاقاً خبری به دستم برسد می آیم به مدرسه. از این بابت خاطرتان جمع باشد. اما اگر اجازه بدهید یک سفارش به شما بکنم. هرچند، من که باشم که به خانم فهمیده ای مثل شما سفارش بکنم. اما بهتر است از این موضوع با هیچکس صحبتی نکنید و هیچ جا نروید.»

مالنا مثل قایقی که طوفان از بندر واکنده باشد از کارگاه پوپولوکا بیرون آمد. هوا داشت تاریک می شد. اولین چراغهای سروپوم در بلندیها روشن می شد. دختربچه ها و معلمشان آرام گرفته بودند و صدای زنجره ها خاموش شده بود. فقط او بود که حرکت می کرد.

۱۲

گل آقا فراماسون نبود، لیبرال بود اما از لیبرالهایی که معتقد بودند کشیشها باید طبق قانون جزو جانوران موذی و خطرناک به حساب آیند و کشتنشان جایز شمرده شود. اما تانکردو (Tancredo) جبه‌دار کلیسا او را ضدمسیح می‌دانست. هنگامی که او را در صحن جلو کلیسا دید انگشتهایش را صلیب کرد و چند بار خاج کشید. گیرنالدا برای کار مهمی به کلیسا می‌آمد و می‌خواست بداند که آیا اداها و حرکات عجیب و غریب پدر سانتوس جلو محراب یا به اصطلاح مراسم نماز تمام شده است یا نه.

تانکردو غرغرکنان گفت: «پدر، ایمان من به خدا از اسمم پیداست[1] اما آمدن شیطان به کلیسا چیزی است که هرگز کسی ندیده. و من فقط می‌خواهم جرأت کند و سراغ من بیاید تا نشانش دهم.» و آهسته از لای نیمکتها گذشت و به جبه‌خانه رفت و آنجا صبر کرد تا پدر سانتوس آخرین دعایش را تمام کرد و آن وقت گفت: «پدر، مواظب خودتان باشید.» و در گنجه‌ها و دولابچه‌ها و کمدها را بست و قفل کرد و در عین حال شتابان دعا می‌خواند: «خدای بزرگ، خدای توانا، خدای جاویدان، ما را از شر این لیبرال خلاص کن! خدایا پناه بر تو... لیبرال را به لاتینی چه می‌گویند؟... حتماً پدر می‌داند. او خیلی چیزها را می‌داند. در دعاهایش آخر نماز از شر ارواح خبیث و شیاطین روی زمین به ملک مقرب میکاییل پناه می‌برد. کافی است به جای «ارواح» کلمه‌های دیگری گذاشت و مثلاً گفت «از شر لیبرالهای خبیث.»

۱) تانکردو به زبان اسپانیایی یعنی کسی که ایمانش بسیار استوار است. ـم.

زیرا ارواح خبیث هر قدر هم سیاه و دوزخی باشند روحند، حال آن که لیبرالها از گوشت و استخوانند و خطرناکترند.

اما وقتی به جای مدیر مدرسهٔ پیرانه یک گروه سرباز که زیر تفنگهایی که بر دوش داشتند کوچک می نمودند بر در جبه‌خانه ظاهر شدند، همه چیز عوض شد. پدر سانتوس به شنیدن صدای تفنگ و شمشیر دعایش را تندتند تمام کرد و هنگامی که به جبه‌خانه وارد شد تانکردو را دید که به دیوار چسبیده و چیزی نمانده بود که نفله شود زیرا حاضر نبود دسته کلیدی را که به کمر داشت در اختیار نظامیان بگذارد.

کشیش به اختصار دستور داد: «کردو، هرچه می خواهند بده...» جامی را که در دست داشت روی یکی از گنجه‌ها گذاشت و آذینهای مقدس را از خود باز کرد و وقتی که جز جبهٔ عادیش بر تنش نماند عرقچین سیاهش را از چوب رختی برداشت و رو به افسری که سرکردهٔ سربازان بود گفت: «من در اختیار شما هستم، هر امری که دارید بفرمایید.»

افسر با صدای تودماغیش جواب داد: «آمده‌ایم کلیسا را بازرسی کنیم...»

کشیش جرأت کرد و گفت: «البته، بلافاصله، حتماً دستور کتبی دارید؟»

افسر که گفتی غضروف بینیش را کرم خورده بود، جواب داد: «خیر، فقط دستور شفاهی.»

«کردو، کلیدها را بده و آقایان را راهنمایی کن.»

افسر گفت: «راهنمایی لازم نیست. اما می تواند دنبال ما بیاید و هر جا لازم بود که ما را تنها بگذارد به او خواهیم گفت.»

پدر به تأیید گفت: «برو فرزند...»

تانکردو فرصتی یافت و به نجوا گفت: «مردم را خبر کنیم... زنگها را به صدا درآوریم...»

اما کشیش دستها را بر هم نهاده کلمات مسیح را بر زبان آورد: Regnum meum non es hoc mundo[1] اینطور نیست آقای پی یدرافی یل؟ زیرا از گوشهٔ

۱) سلطنت من در این دنیا نیست. ـم.

چشم گل آقا را در آستانهٔ در جبه خانه دیده بود.

مدیر مدرسه به میان حرفش دوید که: «پدر، پدر، کجا می توانیم حرف بزنیم؟ مطلب فوری و مهمی دارم که باید با شما در میان بگذارم.»

پدر سانتوس گفت: «اعترافگاه جای امنی است.» و پیش افتاد و پی یدرافی یل که وحشتش بر شرمش می چربید، نوک پا نوک پا دنبالش راه افتاد.

«زانو بزنید، الآن می آیند.» پی یدرافی یل ابتدا مردد بود، اما به شنیدن نزدیک شدن صدای پای نظامیان زانوهایش سست شد و نه تنها زانو زد بلکه به اعترافگاه وارد شد و خود را به کشیش چسباند تا کسی او را نبیند و شناخته نشود. زیرا مدیر مدرسه بود و به شهرت روشنفکری خود می بالید و اگر کسی او را در حال اعتراف می دید رسوا می شد و این راه چارهٔ کشیش را دارویی بدتر از درد می یافت.

سربازها و سرکرده شان به راهنمایی جبه دار به طرف در کوچکی که به پلکان مارپیچی برج ناقوس باز می شد رفتند و یکی پس از دیگری از پلکان بالا رفتند. پی یدرافی یل نفسی کشید و فرصت یافت که ماجرای کاملیاهای سرخ را برای کشیش نقل کند.

کشیش با کنجکاوی پرسید: «کدام کاملیاهای سرخ؟»

«همان که در روزنامه نوشته شده. مگر نخواندید؟»

«نه، نخواندم...»

«می دانید، هم جلسه ایمان...» پدر سری تکان داد که می فهمد منظورش کیست... «بله، به تقاضای او یک دسته کاملیای سرخ را که از پایتخت به اسم من سفارش داده بود برای خانم تابائی فرستادم و امروز صبح در روزنامه جزو خبرهای مربوط به توطئه خواندم که «کاملیای سرخ» کلید رمز تروریستها بوده است. آه، پدر باید کمکم کنید، باید همین الآن به مدرسهٔ دخترانه بروید و این گلهایی را که خانم تابائی لابد از چشمش بهتر مواظبت می کند، پس بگیرید.»

«این روزنامه کجاست؟»

«همین جا، توی جیب من...»

«بدهید به من، و من اگر به موقع برسم این دسته گل که باید اسمش را فراموش کرد نابود خواهد شد.»

پی یدرافی یل با حرارت گفت: «خدا گناهانتان را عفو کند.»

پدر سانتوس از اعترافگاه خارج شد و چنان که عادتش بود دامن جبه اش را تکان داد. گفتی می خواست گناهانی را که در گوشش نجوا کرده بودند و مثل کک و شپش ـ که اغلب موهوم هم نبودند ـ به لباسش بند می شد از خود دور کند، و گفت: «می بینید نقشها چطور عوض می شود؟ شمایید که برای من طلب بخشایش می کنید!»

پی یدرافی یل به کشیش که به طرف صومعه راه افتاده بود زیر لب گفت: «می گویند همهٔ خانه های ده را یکی یکی می گردند.»

«می بینید که کارشان را از خانهٔ خدا شروع کرده اند. بعد هم نوبت صومعه است.»

«و بعد خواهند رفت سر وقت مدرسهٔ دخترانه. پدر، می ترسم اگر عجله نکنید به موقع نرسید. فکرش را بکنید چه بسا از همین گلها سر نخی پیدا کنند. و همهٔ ما را جزو همدستهای توطئه گران توقیف کنند...»

«شما هم که این کلمهٔ زشت را به کار می برید. می دانید این واژه حتی در فرهنگ پیدا نمی شود.»

«پس روزنامه چه؟ روزنامه را فراموش کردید... آن را ببرید، مال دیروز است...» و روزنامه مثل یک بالشتک کاغذی تا شده و خیس از عرق از دست پی یدرافی یل به زیر جبهٔ کشیش منتقل شد. «این را به خانم تابائی نشان بدهید و به او بگویید که آن را قبل از رسیدن سربازها با گلها از بین ببرد.»

پدر سانتوس گفت: «حالا عجله لازم نیست. اگر بازرسی ده را از بالا شروع کرده باشند به این زودی به مدرسه نمی رسند.»

«ولی آخر پدرجان، قربانتان. از کجا که یک گردان نباشند. یک گروهان از پایین، یک گروهان از بالا... امروز صبح گوشت گیرتان آمد؟ ابداً، یک کاسه آبگوشت آبکی هم نمی شود خورد. از صبح سحر رفته اند سراغ رولدان (Roldan) که کشتار کرده بود و گوشت خواسته اند. آن بدبخت هم

تمام لاشه را تحویلشان داده. نان هم همینطور. هرچه نان بوده است برده‌اند. در تمام ده نه یک مثقال گوشت پیدا می‌شود نه یک تکه نان. نمی‌دانم مردم بدبخت چه باید بخورند؟»

«سبزی!»

«در این کوههای نفرین شدهٔ پوست کنده سبزی کجا پیدا می‌شود؟ جلو بارفروشهایی را که سبزی و میوه از بیرون می‌آورند گرفته‌اند. راهها را همه بسته‌اند. حکومت نظامی است... حالا من نگهتان داشته‌ام. پدرجان بروید، عجله کنید. وقت را نباید بیش از این تلف کرد. چون اگر گروههای دیگر سراغ مدرسه نرفته باشند همین گروه می‌رود و گلها را پیدا می‌کند. می‌شنوید، صدای پایین آمدنشان را می‌شنوید؟»

گل آقا می‌گفت این هفته از دوشنبه تا پنجشنبه زندگی در این ده عذاب است. نیروی پلیس سوار ده را تصرف کرده است و افراد مسلح با رفت و آمد تهدیدآمیزشان زندگی را فلج کرده‌اند. و این وضع تا روز جمعه ادامه خواهد داشت.

مالنا وقتی از کارگاه پوپولوکا بازگشت تصمیم گرفت که تا صبح پلک بر هم نگذارد. کورسوی‌امیدی دلش‌را گرم می‌داشت اما خود آن را انکار می‌کرد. صبح از فرط گریه و بی‌خوابی چشمهایش مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده بود. چطور می‌شد چشمهایش را بر خواب بگشاید و دو کانونی که شبش را روشن می‌داشت خاموش سازد. بهتر بود که با واقعیت تلخ روبرو شود نه این که در تاریکی پناه بجوید و خود را در ظلمات خواب پنهان سازد. به این دلیل بود که به شنیدن صدای پا ـ روز دوشنبه و صبح به این زودی ـ عینک سیاهش را به چشم گذاشت و پشت میزش ـ یا به قول خودش پشت سنگرش ـ نشست و به در و دیوار اتاق دفتر نگاهی انداخت تا ببیند همه چیز مرتب است یا نه. کسی چه می‌دانست، چه بسا بازرسی یا مأمور وزارت فرهنگ باشد. دسته گل کاملیای سرخ کنار دستش، میان آب خشک کن و دوات جوهر در گلدانی قرار داشت اما به دیدن پدر سانتوس چشمهایش زیر عینک ماتم پر از اشک شد و اشک روی گونه‌هایش راه گرفت. کشیش بی آن که چیزی بگوید روزنامه را برابر او گشود. بالای صفحهٔ اول با حروف درشت عنوان

«کاملیای سرخ» جلب نظر می کرد.

مالنا نمی‌دانست روزنامه را بگیرد یا گلها را بردارد. عاقبت روزنامه را انتخاب کرد. انگشتهایش دور آن قفل شده بود و روزنامه در دستهایش می‌لرزید. پدر سانتوس گلها را برداشته بود. «کاملیای سرخ، کلمهٔ رمز توطئه گران.»

با لحنی که گفتی وردی را برای دفع شیطان می‌خواند گفت: «این دسته گل به اینجا نرسیده، هیچکس آن را نفرستاده، هیچکس آن را دریافت نکرده و احدی آن را ندیده است. این دسته گل وجود ندارد و هرگز وجود نداشته است.»

بعد مدتی چانه زدند. از یکی اصرار و از دیگری انکار. چطور می‌شد با زنی بی چانه زدن به نتیجه‌ای رسید. برای مجاب کردن زن تدبیر شیطان لازم بود. مالنا می‌خواست اگرنه دسته گل، یک شاخه از آن، و اگرنه یک شاخه، یک گلبرگ،فقط یک گلبرگ آن‌را نگه‌دارد.حتی‌به نیم گلبرگ‌راضی بود.

«خطرناک است عزیزم، خطرناک است. آخر می‌خواهی چه کنی؟»

مالنا از ته دل، با غیظی گزنده، به قصد رنجاندن کشیش که گلهای او را برداشته بود گفت: «می‌خواهم چه کنم؟ می‌خواهم بخورم، می‌خواهم به توسط آن تجدید عهد کنم، همان طور که با نان و شراب.»

«بیا دخترم، برای تجدیدعهد عیبی ندارد.» و در دل می‌گفت جایی که برای یک لیبرال دوآتشه که هرگز پا به کلیسا نگذاشته وانمود به اعتراف گیری کردم، برای روحی تا به این پایه در عذاب چرا وانمود نکنم؟»

گلبرگ را که به قطره خونی می‌مانست روی زبان مالنا گذاشت و مالنا گریان سرش را به زیر انداخت و کشیش دسته گل را در جیب جبه‌اش پنهان کرده بیرون رفت. وقتی مالنا چشم گشود، جز گلدان خالی و حروف عظیم روزنامه «کاملیاهای سرخ» چیزی جلوی خود ندید. آنها را شمرد. سیزده حرف بود.[1] هم قسمها به این فکر نکرده بودند... یا شاید فکر کرده بودند و به عمد آن

۱) کاملیاهای سرخ به اسپانیایی سیزده حرف است: CAMELIAS ROJAS.

را اختیار کرده بودند. با سرنوشت نمی‌شود درافتاد...

چند لحظه بعد مویش را مرتب کرد. عینکش را پاک کرد و از اتاق دفتر بیرون رفت تا زنگ بزند: گفتی ناقوسی را برای مرگ عزیزی به صدا درآورد. هرچند که زنگ تفریح بود اما ورود گروهی نظامی، متعددتر از آن که به بازرسی کلیسا رفته بود، به تفریح پایان داد. صدای زنگ بود و فریاد و جیغ و داد دخترانی که شادمانه از کلاسها بیرون می‌ریختند و بلافاصله ساکت می‌شدند. پدر سانتوس گلها را درست بهنگام برده بود. سربازها در میان بازی خاموش کودکان به بازرسی مدرسه پرداختند. از مدرسهٔ پسرانه می‌آمدند. کلاسها، دفتر مدیر، منزل او، حیاط داخلی، خانهٔ خدمتگاران، آشپزخانه، انبار هیمه، همه جا را بازرسی کردند.

افسر جوانتر که قامتی بلند و عضلانی و چکمه‌هایی بسیار براق داشت و از پایتخت آمده بود، وقتی خارج می‌شد گفت: «این خانم معلمها سینه‌هایی دارند! من یک کسی را می‌شناسم که مردهٔ این سینه‌هاست.»

افسر دیگر تپانچه‌اش را از جلد بیرون آورد و تهدیدکنان گفت: «خفه شو وگرنه یک گلوله توی مخت خالی می‌کنم.»

«تو چرا جوش می‌زنی. مگر قیم آنهایی؟ تو چشمهایت را باز کن و مواظب دهنت باش. هوای آدمها را داشته باش و دلت را به تماشای منظره و هوای خوب خوش کن. بیا، آن سگه را تماشا کن چه قشنگ است. چه کار داری به کار بزرگترها. نگاه کردن به دخترها مال آنهایی است که مردی دارند.

افسر دیگر که آماده بود تن رفیقش را با تیر سوراخ سوراخ کند با حرارت و غیظ بیشتری تهدید کرد: «خفه شو یا می‌کشمت...»

«خوب، برای این که دلت را نشکنم، و تهدیدهای آبکی دهاتی وارت را به هدر ندهم حرفهایم را وارونه می‌کنم. این خانمها نه خوشگلند. نه بانمک. هیکلشان همه قناس است و پستانهاشان همه کاغذی. پاهاشان نی‌قلیان است و خلاصه به لعنت خدا نمی‌ارزند...»

حریف اسلحه‌اش را پایین آورد و آهسته و با لحنی التماس آمیز گفت: «تو را به خدا خفه شو. فکرش موهایم را سیخ می‌کند. زانوهایم شل

می شود.»

«این مال نقرس است.»

«نقرس نظامی شاید... اما نه، تازه است. پیش از اینها نبود.» از درد به خود می پیچید و با دندانهایی به هم فشرده گفت: «عاقبت دخل خودم را می آورم.»

و رفیقش از ترس این که مبادا این افسر یک دندهٔ کله خر گلوله‌ای در سر خود خالی کند دستور داد تپانچه‌اش را از او بگیرند و گفت: «حماقت نکن، معالجه کن. تازه اگر هم معالجه شدنی نباشد می شود تحملش کرد. آدمیزاد همین است دیگر، باید تحمل کرد.»

«آقا کی باشند که برای من بالای منبر می روند؟»

«من آقای سی و سه!... سی و سه مرتبه عود کرده، معالجه نمی شود. باید باش مدارا کرد...»

افسر غیور حاضر نبود تپانچه‌اش را بدهد. اما عاقبت راضی شد و آن را تحویل گروهبان داد و گروهبان به جای آن یک قمقمه عرق در دستش گذاشت: «یک جرعه بخورید، درد را ساکت می کند. جناب سروان...»

«دستت درد نکند سرگروهبان...» و قبل از آن که قمقمه را به لب بگذارد. داد زد: «لعنت به هرچه لکاته است... تف به گور هر که تخمشان را کاشت.» اول یک جرعه خورد و بعد قمقمه را سر کشید و نفسی پر از کینه بیرون داد و بعد با کمربندی شل کرده گشاد گشاد و با زحمت زیاد چند قدمی جلو رفت و گاریها و اسب سوارها و پیاده ها و درختها و باد و گرد و خاک....

خانم مدیر به پشت سنگرش برگشته بود و به جای آن که بنویسد با حرکاتی عصبی با نوک مدادش به آهنگ صدای ساعت بر کاغذی تا شده می نواخت: تیک تاک، تیک تاک... به آهنگ ضربه های ساعت یا به ضرب ضربان نبضش، به آهنگ گذشت زمان. تیک تاک تیک تاک روی کاغذ نقطه ها و خطهایی می کشید و این تصویر باران بی پایانی بود که در گوشش صدا می کرد. گاه بی آن که ضربه های مداد و صدای بارش بارانی که همراهیش می کرد متوقف شود حیران می ماند که آیا گلهای کاملیای سرخی که پدر سانتوس با خود برده بود همانها نبود که سالها پیش در قطار جا

گذاشته بود؟ و گرچه سرش را به نشان انکار تکان می‌داد، دلش چیز دیگری می‌گفت. توضیح این احساس دشوار بود. اما سرانجام آن را یافت... گلهایی که در قطار جا گذاشته بود آخرین شعله‌های نخستین عشق بود که دست مسافری ناشناس را سوزاند و این مسافر ناشناس سالها بعد آنها را به صورت دسته گلی دوباره زنده کرد که دیگر نه اخگری رو به خاموشی بلکه آتش شعله‌ور عشقی جاوید بود که شعار یگانگی هم‌قسمان شده بود.

مانند جزئی از ماشینوارهٔ ساعتی که ساعت یازده و نیم را می‌نواخت برخاست و رفت و زنگ مدرسه را به صدا درآورد. دخترکان دو دو از کلاسها خارج شدند و زیر نگاههای هوشیار به طرف در مدرسه رفتند و معلمها نیز همه به خانه‌های خود رفتند و او بار دیگر تنها ماند.

به عمارت خود رفت. صدای قدمهای مستخدمان، صدای پاهای خودش، ناهار. نگاهش به دستهایش افتاد. پیش از آن که به اتاق غذاخوری برود و به سوپ گرمی که در انتظارش بود مشغول شود بالشی را برداشت، بلند کرد و از سر محبت با دست بر آن کوبید و دوباره بر جایش نهاد. این بالش محرم اسرار او بود. افکار او را می‌شنید. از روزی که همه کار را مثل یک عروسک کوکی می‌کرد زندگیش در خواب یا بیداری در غباری از اندوه سپری می‌شد و افکارش بارانی دایمی، زاری پیوسته‌ای بود.

جمعیت زیادی به مناسبت تدفین بزچران جوانی که از کوه بریوزو (Brilloso) سقوط کرده بود در گورستان جمع شده بودند. بزچران برادر یکی از شاگردان مدرسهٔ پسرانه بود و شخصیتهای مهم ده از جمله مدیران دو مدرسه و کشیش در مراسم تدفین حضور داشتند و ماریمبا می‌نواختند و موشک هوا می‌کردند.

همین که خواندن دعاهای مختلف تمام شد کشیش به میان جمعیت آمد و بین مالنا و پی یدرافی یل قرار گرفت تا کندن قبر تمام شود.

«اینجا می‌شود حرف زد. تازه چه خبر؟»

پی یدرافی یل جواب داد: «اگر هم خبری باشد ما از آن بی‌خبریم.»

«خوب. پس معلوم می‌شود نگرفته‌اندش. اگر از من بپرسید از چنگشان جسته...»

طرز بیان کشیش گاهی توی ذوق مالنا می زد. هرچند شنیدن یا دانستن این که او موفق به فرار شده باشد برایش خوشایند بود اما در بیان کشیش فاصله و بیگانگی احساس می شد. مثل این بود که اگر هم او را می گرفتند ککش نمی گزید.

گفت: «پدر طوری حرف می زند که انگاری اطمینان داشته که عاقبت دستگیرش می کنند.»

کشیش دستهایش را بر هم نهاد و گفت: «خدا نکند دخترم، چه وحشتناک می بود.»

گل آقا که دست در آستین کتش می چپاند تا با نوک انگشت لبهٔ سر آستین پیرهنش را بگیرد و بیرون بکشد با لحن قاطعی گفت: «خوشبختانه برای گلها درست بموقع رسیدیم. آنچه در این ماجرا غم انگیز است خودکشی آن افسر است.»

مالنا پرسید: «کدام افسر؟»

«یکی از افسرانی که با سربازها به سروپوم آمده بودند، وقتی به هنگ خود برگشته یک تیر در دهن خود خالی کرده است.»

پدر سانتوس گفت: «بیچاره لابد در ماجرا دخالت داشته.»

پی یدرافی یل ادامه داد: «به هرحال با تیر کشته شده. چه تیرباران شده باشد چه با تپانچه خودکشی کرده باشد، چه فرق می کند؟»

«نه آقاجان خیلی فرق می کند. کسی که تیرباران می شود با کمک کشیش به آن دنیا می رود.»

«عجب تسلایی!... کشیش یعنی چه، کشیش هم یک آدم است. فقط لباسش به روپوش کلاغ می ماند!»

موشکها با صدای کر کننده‌ای راست به هوا رفت و این نشان آن بود که روح از کالبدی که در همان لحظه به دل زمین فرو می رفت به آسمان می رود و کشیش که گوشهایش را گرفته بود نمی توانست این گستاخی و بی ادبی پی یدرافی یل را با کلام جواب بدهد و ناچار فقط اکتفا کرد به این که با ادا به او بفهماند که جبهٔ روحانیت را به گوش خر و شاخ شیطان بر پیشانی ترجیح می دهد.

دیگر کاری باقی نمانده بود جز آن که خاک روی گور را هموار کنند و صلیبی را که آماده بود میان تل سنگی بر سر آن برپا سازند. اما از همه مشکلتر ترک کردن آن گور بود و واکندن مادر از سر خاک، که گویی بر قبر فرزندش ریشه کرده بود و از آن جدا نمی‌شد. هیچ چیز به سرعت و ژرفای اشک ریشه نمی‌گیرد. ناچار شدند به زور متوسل شوند و مادر نگونبخت را بغل کنند و از آنجا دور سازند ولی مادر حاضر نمی‌شد. نمی‌توانست به گور طفلش پشت کند و صلیبی را که نام او روی آن حک شده بود جا بگذارد.

«تانکردو جبه‌دار کلیسا دم در صومعه جلو آمد و به مالنا سلام گفت. پی یدرافی یل دم در گورستان خداحافظی کرده و مالنا را با پدر سانتوس تنها گذاشته بود. جبه‌دار با چهره‌ای خندان که دو لب کلفت سراسر آن را می‌پیمود با کفشهای گت و گنده و شلواری فراخ به پا نزدیک شد. سرش نسبت به اندامش زیاده بزرگ بود و ریشش برای صورتش زیاده انبوه. پیش آمد و با گفتاری کند و کلماتی جویده گفت: «کایتانو دوئنده پی شما می‌گشت.»

«دنبال من؟»

«بله، خانم جان!»

«نگفت چه کار دارد؟»

«خیر، نگفت.»

«شما نمی‌دانستید که من در گورستانم؟»

«به او گفتم، اما او سری تکان داد و رفت.»

صدای شیپوری بلند شد و پرندگان نیلی پر پرواز کردند و تا برجهای کلیسا بالا رفتند.

مالنا پرسید: «این درخت بید مال کیست؟»

تانکردو هاج و واج به او نگاه کرد و نمی‌دانست که مدیر مدرسه دارد او را مسخره می‌کند یا مشاعرش را از دست داده است. درخت مال کیست یعنی چه؟

«می‌خواهید مال که باشد؟ مال خودش است... همان طور که شما مال

خودتان هستید... درخت هم صاحبی ندارد.»

«نه، منظورم این نبود. می‌خواستم بدانم مال گورستان است یا مال صومعه؟»

«آن را در گورستان کاشته‌اند اما خود را به این طرف کشیده...»

«درخت زیبایی است!»

«فقط خداست که زیباست.»

«نه، مخلوقهای خدا هم قشنگند، تانکردو.»

«نه، خانم جان، کافیست. کافیست. کفر نگویید.»

«پدر سانتوس چرا برنمی‌گردد؟»

«چیزی می‌خواهید به او بدهید؟»

«نه، گفت منتظرش بمانم.»

«می‌روم به او بگویم که منتظرش هستید. شاید فراموش کرده...» رفت و در صومعه را باز کرد و زیر لب می‌گفت: «باید مغزش معیوب شده باشد. می‌پرسد درخت مال کیست... خوب معلوم است که مال خداست. مال کی می‌خواهد باشد. این کشیشمان هم خیلی عاقلتر از او نیست. همهٔ اینهایی که کتاب زیاد می‌خوانند عاقبت عقلشان را از دست می‌دهند. مغزشان پوک می‌شود.»

مالنا که وقتی به درخت نزدیک می‌شد آشکارا منقلب بود، به صدای شاخه‌های آن که مثل بدن خود او مرتعش بود آرام شد و به تماشای آن ایستاد. لبهایش نیمه‌باز مانده بود و در دل با خود حرف می‌زد، با نفسش، با چشمهایش، با ضربان وجود وحشتزده‌اش با درخت بید حرف می‌زد. از او تشکر می‌کرد که شبی که گروه گشتیها از نزدیک مردش گذشته بودند او را زیر شاخه‌های خود پنهان کرده بود و به او اجازه داده بود که حکم توقیف خود را از دهان سرکردهٔ آنها بشنود. در دل می‌گفت: «خوان پابلو، اینجا زیر این شاخه‌ها بوده. من او را از خانه‌ام بیرون کردم. اما این درخت که میان مرده‌ها سر درآورده او را پناه داد. وای، اگر او را از خود نرانده بودم، اگر به او نگفته بودم: "حالا می‌خواهم که بروی!" او را گرفته بودند. زیرا من مثل تو درخت نیستم، نمی‌توانم پناه بدهم و در سایهٔ خود پنهان کنم.»

مالنا آشفتگی خود را پنهان کرد. داستان درخت بید را فقط پوپولوکا و او می‌دانستند. همراه پدر سانتوس رو به مدرسه راه افتاد.

کشیش ضمن راه گفت: «مقداری روزنامه رسیده است.»

مالنا با زبانی الکن پرسید: «گرفته اندش؟»

«نه، دخترم نه، اما نباید حرفش را زد. اعلام کرده‌اند که گروههای مرزی تقویت شده‌اند و همهٔ کسانی که در این توطئه دست داشته‌اند دیشب محکوم به مرگ شده‌اند و فردا اعدام خواهند شد.»

«می ترسم او را بگیرند و بکشند و صدایش را درنیاورند.»

«هرگز، این فکر را از سرت بیرون کن. چنین کاری برای حیثیت دولت خوب نیست.»

«حیثیت؟»

«بگذار روشن برایت بگویم دخترم. این دولت، مثل همهٔ دولتهایی که با زور و قلدری سرپا بندند حیثیت خود را با وحشتی که در مردم القاء می کنند یکی می‌دانند. و هیچ چیز بیش از اعدام، مردم را به وحشت نمی‌اندازد و مرعوب نمی کند.» دستمالش را بیرون آورد و عرق صورت و گردنش را پاک کرد، «به عکس، می ترسم بدبخت گمنامی را در راه بکشند و بگویند او بود...»

مالنا آه کشید: «بیست و هفت روز... امروز درست بیست و هفت روز است. اگر دیوانه نشده‌ام برای این است که دیوانه شدن باید خیلی مشکل باشد.»

«خدا بزرگ است. باید دعا کرد و به زاری از او خواست که لطف خود را از ما دریغ نکند.»

«خدا بزرگ است و شما مهربانید و مقدس.»

«کفر نگو دخترم... فقط خداست که مقدس است. روزنامه‌ها را می خواهی؟ آنها را برایت بگذارم؟»

«اگر از خوان پابلو خبری در آنها نیست اصراری ندارم. آنها را بدهید به گل آقا. او همیشه مردهٔ خبرهای تازه است...»

کشیش خندان گفت: «این آقای لیبرال، شریک جرم ما، با این ماجرای

گلها خوب در تله گیر کرده. آرام ندارد. به محض این که چشمش به من می‌افتد دهنش از ترس خشک می‌شود. می ترسد خبر بدی برایش داشته باشم.»

متوجه نشدند که ظهر گذشته بود. بوی باران از راه دور، از ساحل اقیانوس می آمد و مالنا خیال می کرد که صدای باران را می‌شنود. وقتی کشیش رفت و مالنا تنها ماند از این که مدرسه خالی بود تعجب کرد. تا آن لحظه یادش نبود که روز شنبه است.

یکی از خدمتگاران آمد و گفت: «خانم مدیر، برایتان مهمان آمده.» روزهای شنبه روز نظافت کلی بود. همه جا را می‌روفتند، دیوارها را با جاروهای بلند گردگیری می کردند و تارهای عنکبوت را از آنها می‌زدودند و حیاطها را با آب فراوان می‌شستند. ستونها را می‌ساییدند و تا چندی پیش مقدمات را برای جلسهٔ روز یکشنبه مهیا می کردند تا وقتی که کشیش می آید همه چیز مثل آینه بدرخشد. وقتی اسم کشیش را می آوردند دل خدمتگاران فرو می‌ریخت زیرا یاد گناهان خود می‌افتادند و اعترافهایی که به او کرده بودند.

مالنا ناگهان ایستاد و درهم رفت. خارج از ساعتهای معین کسی را نمی‌پذیرفت، آن هم روز شنبه. روز شنبه مدرسه تعطیل بود و در آن به روی احدی باز نمی‌شد. فقط کارمندان می‌توانستند وارد شوند. با اوقات تلخی پرسید: «کیست که می‌خواهد مرا ببیند؟»

«یک مردی است که سراغ شما را می گیرد.»

«یک مرد؟»

«بله، یک مرد، از آن پایین آمد تو...»

صدای کلفتی از پشت سرش بلند شد که: «نوکر شما!»

صدا آشنا بود اما مدت مدیدی بود که آن را نشنیده بود. کایتانو دوئنده جلو آمد و سلام کرد و دستش را بلند کرد و لبهٔ کلاهش را از پشت سر گرفت و آن را به سمت جلو لغزاند: «خیال کرده بودم سحر به سروپوم برسم. اما خیلی چیزها کارم را عقب انداخت. اول از همه خواب بود. خواب سراغم آمد و نگذاشت که قبل از سحر حرکت کنم. چون از راه دوری

می آیم. خوشحالم که سالم و سرحال می بینمتان. خدا را شکر.»

«بیایید بنشینید. مثل این است که زمان بر شما نمی گذرد. هنوز همانید که بودید... بیایید تو. بیایید توی دفتر بنشینید و کلاهتان را بگذارید آنجا.»

«نه، دخترم. من کلاهم را هیچ وقت از خودم جدا نمی کنم. تازه چه خبر؟ انگاری دیروز بود که شما را با کالسکه‌ام به سروپوم آوردم. شما آن وقت خیلی جوان بودید... مثل یک گل بی‌خار... مگر نه؟ آن روزها اینجا مدرسه‌ای نبود. یادتان هست؟ یک اتاق بود که زونیکاریو باریاس (Zonicario Barillas) هول هولکی سفید کرده بود. شما به خانهٔ چانتا وگا وارد شدید. حالا دیگر چانتا وگا عمرش را به شما داده. البته اینجا نمرد. از اینجا رفت. رفت جای دیگر بمیرد. یک پسر ازش باقی ماند که شما دیدید. اسمش پونسیو سواسناوار (Poncio Suasnavar) است. البته اسم پدرش پانزو بود. اما غیر از پونسیو سه اولاد دیگر هم پیدا کرد. خدا از سر گناهانش بگذرد. خیلی بدبختی برای خودش درست می کرد. بعضی زنها بچه می‌زایند و با همین زایمان تقاص گناهانشان را همین دنیا پس می دهند. بله، یک کایتانو دوئنده‌ای هم بود. یادتان هست؟ چون این بنده که در خدمتتان نشسته‌ام یکی دیگرم. درست است که به ظاهر همانم اما یکی دیگرم. این یکی از خصوصیات دوئنده هاست، که صورت ظاهرشان یکی می ماند اما خودشان همیشه عوض می‌شوند. همیشه به غیر از روز عید اموات[1]، چون آن روز مال همهٔ دوئنده هاست چون هر دوئنده قدیمی دارد که همیشه در تعقیب اوست و آسوده‌اش نمی گذارد و هر قدیمی یک دوئنده دارد که از او دفاع می کند. روز مرده ها همهٔ قدیمها جمع می شوند، ناچار دوئنده ها هم همدیگر را می بینند. (مالنا احساس کرد که دارد سرگیجه می گیرد و دلش آشوب می شود.) بله چانتا وگا، کایتانو دوئنده، مرد سفالگر، ایستگاه پرچم نشان. یک ایستگاه دلبخواه... یک تلگرام... یادتان هست؟ داشتید از کالسکه پیاده می شدید که یک تلگرام برایتان رسید. آن را باز کردید و خیال می کردید عوضی است و مربوط به شما نیست اما نه، مربوط به شما بود. منتها از کسی

۱) Toussaint یا All Saints یا روز همهٔ قدیسان. ـم.

که خیال می کردید و انتظار داشتید نبود. می دانید، باید از چیزهایی که فراموش کرده‌ایم و یادشان برایمان زنده می‌شود خوشحال باشیم چون وقتی یادمان می آید پیش چشممان جلوهٔ دیگری دارد. مثل آنهایی که قارچ ناناکاستس (nanacastes) می خورند و شکلشان بکل عوض می شود.»

همهٔ ماجراهای یازده سال پیش از جلو چشمهای مالنا گذشت. دیگر پشت میز خود ننشسته بود بلکه روی صندلی کالسکه پشت سر کاپیتانو دوئنده نشسته بود و جلو خود سینهٔ کوهها و کلاه ابری آنها را می دیدید و کاپیتانو دوئنده برایش داستان می پرداخت.

«یادت هست برایت می گفتم که ستاره ها سوراخهای طلایی‌اند و تو انگشتهایت را در آنها خواهی کرد؟... این کار را تا به حال نکرده‌ای. اما صبر کن، خواهی کرد. و اگر با من به آن بالا بیایی می بینی که کوهها مثل پرچمهای افراشته در طوفان دریا تکان می خورند...»

مالنا از جا برخاست و بی‌درنگ همان کاری را کرد که یازده سال پیش، وقتی این مرد او را در کالسکه‌اش از ایستگاه راه آهن به سروپوم می آورد قصد داشت بکند. (قصد داشته بود از کالسکه پایین بجهد و به راه خود برود) برخاست و دستهایش را بر لبهٔ میزش، چنان که بر کنارهٔ کالسکه‌ای میان پرتگاهها و تاریکیها در حرکت بود تکیه داد و به کاپیتانو دوئنده پیشنهاد کرد که بماند و یک فنجان قهوه بنوشد و خود بیرون رفت زیرا احتیاج به چیزی داشت، احتیاجی فوری. می‌خواست از این اکسیر حقیقتی که هوا نام دارد چند نفس عمیق به سینه بکشد.

صدای گروه همخوانی را از دور می‌شنید. در جهت صدا راه افتاد، دوید، زیرا می ترسید کاپیتانو دوئنده تعقیبش کند. از دم در خطاب به معلم موسیقی فریاد زد: «خانم کانتالا... یک آقایی (می خواست بگوید یک شبح) در دفتر من است. بگویید برایش یک فنجان قهوه ببرند و به او بگویند که کار بسیار فوری پیش آمده بود و من مجبور شدم از مدرسه بیرون بروم. فقط خدا می‌داند روز شنبه آدم چقدر ممکن است خسته باشد و حالا این مهمان ناخوانده هم قوز بالای قوز شده.»

«با کمال میل خانم مدیر...»

«ببخشید که کارتان را به هم زدم. می‌دانید، بعضی آدمها صورت مجسم خاطرهٔ پاک‌نشدنی و دایمی همهٔ چیزهایی هستند که ممکن بود بر سر آدم بیاید.»

«من خودم می‌روم دنبال قهوه.»

«لازم نیست. بگویید یکی از دخترها برایش ببرد...»

صدای مدیر و معلم قطع شد، مالنا به عمارت خود رفت، یا بهتر است بگوییم به رختخوابش، اما آنجا هم بند نشد و بزودی بیرون آمد زیرا دیگر بستری در کار نبود. کالسکه‌ای بود که او را به سروپوم آورده بود. منتهی حالا او را از اینجا می‌برد. با اعصابی سخت کشیده. دوئنده در جای خود جلو او نشسته بود، با آن خندهٔ سبزش که قابل تحمل نبود. بله خندهٔ سبز، مثل سرو سبزی که از دهانش بیرون می‌آمد و نگاهش هم سبز بود مثل دو سرو سبز که از چشمهای سبزش بیرون می‌زد و چشمهایش به دو شکاف می‌مانست که با قیچی در سر سبز مویش بریده باشند. نه، نمرده بود. جیغی کشید و از بستر بیرون جست تا از آینه بپرسد. جلو آینه رفت اما نه آینه‌ای دید نه تصویر خود را. شیشه‌ای بود خالی. می‌خواست به آن وارد شود. از این ورق نازک شیشه عبور کند و به آنچه پشت آینه‌های زندگی است برسد. نفسش خواهد گفت، به گواه نفسش خواهد دانست که مرده است یا زنده... از خوشحالی از جا جست. جلو تصویرش که ابتدا محو بود اما به تدریج با دم نفسش روشنتر و واضحتر می‌شد از جا جست... ای کاش می‌توانست به آن برسد. بازوهایش را از شیشه عبور دهد و تصویر خود را در آغوش گیرد و خود را بشناسد.

«خانم مدیر!...»

صدای معلم او را از آینه‌اش جدا کرد. ایستاد تا عینکش را بر چشم بگذارد. حلقه‌های کبود دور چشمهایش به دو حلقهٔ زنجیر می‌مانست که با نمک خورده شده باشد.

معلم فنجان به دست در آستانهٔ در ایستاده بود.

«خانم مدیر، فرمودید قهوه را ببرم به اتاق دفتر. اما آنجا کسی نیست.»

«وقتی از آنجا آمدم که بود. یعنی ممکن است رفته باشد؟»

«چطور ممکن است. در مدرسه قفل است.»

«برویم ببینیم.»

مالنا در پیش و معلم به دنبالش به دفتر مدرسه رفتند. آشکار بود که کاپتانو دونده ناپدید شده است.

«وای پناه بر خدا. یک غریبه، آن هم این‌جور زرنگ! مثل جن غیبش زده...»

«نترسید. آدم خیلی خوبیست. من به او اطمینان دارم. همان سورچی‌ای است که مرا به سروپوم آورد، خیلی وقت پیش از این... بدی کار فقط این است که وقتی به حرفهایش گوش می‌دهم احساس می‌کنم پیرتر از آنم که هستم...»

«وای چه حرفها، خانم مدیر شما که پیر نیستید!»

«نه، آنا ماریا. وقتی اینجا آمدم و مدیر مدرسهٔ مختلط شدم سن شما را داشتم. نوزده سالم بیشتر نبود. یازده سال پیش بود. حسابش را بکنید. اما من وقت شما را می‌گیرم. بروید پیش شاگردهاتان. دنبال تمرینتان را بگیرید. مهمان من لابد قهوه‌اش را در آشپزخانه خورده است.»

«نه، نه خانم مدیر، ممکن نیست بگذارم فنجان را خودتان ببرید.»

«نه، خواهش می‌کنم فنجان را به من بدهید. بدهید تا اگر او را سرگرم خدمتکارها دیدم به او بدهم. آن وقت خیال می‌کند تمام این مدت دنبالش می‌گشته‌ام. وقتی حسابش را بکنی کار خوبی نبود که تنهایش گذاشتم. داشت حرف می‌زد... نطقش کور شد.»

معلم فنجان را رها کرد و گفت: «خوب، اگر اینطور است هر جور میل شماست. اما یادتان باشد که نمی‌خواستم بگذارم شما زحمت بکشید.»

در اطراف آشپزخانه و اتاق خدمتگاران چیزی عوض شده بود. و او فوراً ندانست که این تغییر از چیست. تغییر از غیبت طوطی بود. این طوطی در هر ساعت روز که سراغش می‌رفتی عذابی بود. اما روزهای شنبه دیگر حسابی دیوانه می‌شد و این شاید به علت سکوت بود. نبودن قیل و قال و جیغ و فریاد بچه‌ها آن را عصبی می‌کرد. مالنا چون پیرمرد را پیدا نکرد از خدمتگاران سراغ او را گرفت.

یکی از آنها گفت: «چرا، او را دیدم. از آنجا می‌گذشت.»

«شما اسمت چیست؟ گویا (Goya)؟»

«نه خانم جان، گرگوریا (Gregoria) آن است که دم ظرفشویی بشقابها را می‌شوید. من نیکولازا تورسیوس(Nicolasa Turcios) هستم. آن پیرمرده را می‌گویید؟ خیلی وقت است که از آنجا رد شد. گفت شما را دیده و با شما حرف زده و دیده که حالتان خوب است و باید برود. با گویا حرف زد.»

مستخدم دیگر دستهای خود را که تا آرنج خیس بود با پیش‌بند خشک می‌کرد و سر رسید: «بله، خانم مدیر. کولاچا (Culacha) حرفهای پیرمرد را برایتان گفت. گفت دید که حالتان خوبست و حالا دیگر باید برود. گفتم به امید دیدار. او هم گفت به امید دیدار و در را پشت سر خود بست.»

«من دنبالش می‌گشتم. برایش قهوه آوردم.»

گویا با لحن تحکم آمیزی گفت: «کولاچا، بیا این فنجان را از دست خانم مدیر بگیر. چرا مثل مجسمه آنجا خشک شده‌ای.» بعد صدایش را آهسته کرد که: «خاطرتان جمع باشد، الآن خودش آن را سر می‌کشد. اینها برای خوردن و نوشیدن نظیر ندارند. فقط در این کار زبر و زرنگند.» و باز خطاب به خدمتگار دیگر داد زد: «فنجان را خالی کن توی ظرفشویی، بعد ظرفهای شسته را که آبشان رفته خشک کن. یکی یکی خشک کن و روی هم بچین.»

«چرا دور بریزد؟ خودش آن را بخورد، هیچکس به آن لب نزده.»

«تازه لب زده باشند. مگر چه می‌شود. مگر نه کولاچا. شکم گرسنه که این حرفها را نمی‌فهمد. مخصوصاً این جوانها که همیشهٔ خدا گرسنه‌اند. طبیعت است دیگر.»

«خدا عوضتان بدهد خانم مدیر. الآن می‌خورم. هنوز گرم است.» نیکولازا فنجان قهوه را گرفت و زیر لب چیزی گویان به طرف ظرفشویی رفت. می‌گفت: «این پیره‌زن جادوگر است. حرف تویش نیست. اگر نیست از کجا فهمید که من خیال دارم قهوه را بخورم. بعضی شبها برگ بعضی درختها را دود می‌کند. بعضی شبهای مهتاب یک استخوان قاب می‌گذارد روی یک تکه پارچهٔ سیاه و ناله می‌کند و با طوطی حرف می‌زند. انگار با یک آدم. راستی این طوطی چه به سرش آمده؟ دیگر صدایش نیست. نکند فرار کرده

باشد. چه بهتر که دیگر برنگردد. مغز آدم را می خورد...»

گویا که با مالنا تنها مانده بود گفت: «خانم مدیر، می دانید، این پیرمرد اسمش کایتانو دوئنده است!»

«پس تو او را می شناسی؟»

«من بله، اما او مرا نمی شناسد. من خوب می شناسمش. از خیلی وقت پیش. شاید شما ندانید، اما حقیقت را باید گفت. راههای کوتاه و میانبرها را به کسانی که راهشان دراز است و فرصتشان کم نشان می دهد. گذرانش از همین راه است. قاچاقچیها یا آنهایی را که پلیس دنبالشان می گردد فرار می دهد. راههای زیرزمینی را از همه کس بهتر می شناسد. می دانید، راههایی که از زیر کوهها یکراست به ساحل می رود. اما من چه ام شده که یک کاره دارم از این پیرمرد برای شما حرف می زنم؟ بی چشم و رو اینقدر نکرد خداحافظی کند.»

«راست می گویی، حتی خداحافظی نکردیم.»

«اگر برگشت خیال کنید حرفهای مرا اصلاً نشنیده اید. خودتان، طوری که از چیزی بویی نبرد صحبت را بکشید به راههای زیر کوهها. آن وقت ببینید چه چیزهای عجیب و غریبی برایتان تعریف می کند. ماشاءالله خیلی پرحرف است. وقتی دهانش باز می شود دیگر تمامی ندارد. فقط اوست که راه گدازه ها را بلد است. می دانید، سنگهای آب شده ای که هزارها سال پیش از کوه آتش فشان سرازیر شده و زیر کوهها برای خود راه باز کرده. همه را می شناسد. گدازه های زیرزمینی که به گدازهٔ نورانی معروف است. می گوید این راهها در نوری که از شکافهای کوه یا پنجره های زیرزمینی وارد می شود به نهرهای جرقه می ماند.»

«پس چرا در سروپوم هیچ کس از این چیزها خبر ندارد. یک عمر است اینجا هستم و هرگز این چیزها را نشنیده ام. کسی چیزی نمی داند یا حرفش را نمی زنند؟» افکار عجیب و غریبی در سرش پیدا شد که مثل زبانه های شعله ای تند در هم می رفت و از هم جدا می شد. راهها... راههای مخفی زیر کوهها... راههایی که از زیر کوهها به ساحل می رسند... پلیس... گروههای گشت... نظامیان سوار... مرده یا زنده... کایتانو دوئنده.... این مرد کجا بود... کایتانو

دوئنده کجا رفته بود... راههای مخفی... که به ساحل می‌رود... زنده یا مرده... باید با او حرف زد... باید با پیرمرد حرف زد...

«چرا خانم جان، اینها را می‌دانند. مردم سروپوم همه چیز را می‌دانند. اما پنهانی. من از دهانم پرید و برای شما گفتم. اما شما نباید یک کلمه از اینها را به کسی بگویید. ببخشید که این را از شما می‌خواهم... خواهش می‌کنم این راز را نگه دارید. بین خودمان باشد. حالا من اینها را از کجا می‌دانم خود داستانی دارد. می‌دانید، من خیلی زود بیوه شدم. خیلی جوان بودم. این بود که دوباره شوهر کردم. شوهر دومم سلستی‌نو مونتس (Celestino Montes) بود. مرد پرجرأتی بود، مثل اولی. آنقدر پردل و جرأت بود که یک ژاندارم را کشت چون یک اسب بی‌صاحب پیدا کرده بود و ژاندارم کاغذ خرید آن را از او می‌خواست. حالا کاری نداریم که اسب هم آن‌طور که شوهرم می‌گفت بی‌صاحب نبود. البته اول خدا، بعد کایتانو دوئنده. اگر او نبود و این راههای زیرزمینی را نشانش نداده بود بیچاره را گرفته بودند و تیرباران کرده بودند. نمی‌دانید چطور دنبالش می‌گشتند. اما انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. خانه و دار و ندارمان را آتش زدند. من هم مجبور شدم سر بگذارم به کوه و بیابان. چیزی نمانده بود خودم را سر به نیست کنم. بچه‌ای که توی شکم داشتم نفله شد.»

«خوب، شوهرت چه، عاقبت او را گرفتند؟»

«نه خانم جان. نتوانستند. هنوز وقتی فکرش را می‌کنم می‌لرزم. از لای انگشتهاشان فرار کرد. رفت زیر زمین. غیب شد. پلیس سوار توی راهها دنبالش می‌تاخت و خاک هوا می‌کرد و تیر می‌انداخت. اما سلستی‌نو مونتس توی راههایی بود که فقط مال مرده‌هاست.»

«خوب، دوباره زنده شد یا نه؟»

«البته که زنده شد. منتها با یک اسم دیگر. توی یک استان دیگر. نه فقط اسمش را و شهرش را، که زنش را هم عوض کرد. این هم مرض مردهاست. غافل بشوی زن عوض می‌کنند. آن هم زن قانونیشان را... نمی‌دانم چه شد سر و صدای طوطی نیست.» و رو به دختری که داشت ظرفها را مرتب می‌کرد داد زد: «اولاچا (Ulacha) برو ببین تارکینو (Tarquino) کجاست. چه شد، کجا

فرار کرده. اگر رفته باشد بدبختی است.»

نیکولازا به طرف در رفت و آن را باز کرد و غش غش خنده کنان گفت: «پیرمرده آن را برده بود. حالا برش می گرداند. اونهاش. دارد با طوطی برمی گردد.» و به پیشباز او شتافت و می گفت: «می بینید مردها چه جورینند؟! عوض این که ما دخترها را دعوت کنند، طوطی را می برند گردش.»

مالنا گفت: «گویا، به کایتانو دوئنده بگو من در دفتر منتظرش هستم.»

«اما البته بی طوطی. چون دو تایی را با هم کسی نمی تواند تحمل کند. تارکینو و چانکه (Chaneque) با هم، خدا نصیب نکند.»

مالنا دیگر آنجا نماند. از میان ستونها و دیوارها و درها گذشت، از حیاطها عبور کرد و قدمهای دیگری دنبالش بود. قدمهای کایتانو دوئنده بود که به او نمی رسید. اما صدای آنها را می شنید. مثل این بود که این قدمها روی قلب او فرود می آیند. نور چراغ برق، آونگ ساعت دیواری، نوک مدادش که روی میز می خورد. آری، آری، از او خواهد خواست، قیمتش مهم نیست. پول را از هر جا شده پیدا خواهد کرد. به شرط این که او از یکی از همین راههای زیرزمینی نجات پیدا کند. قدمها، پس چرا نمی رسیدند؟ اما اگر قدمی در کار نباشد و این صدا وهمی بیشتر نباشد و ساختهٔ موهوم گوشهای او باشد؟ در بود و تصویری که از تاریکی می آمد و نور داخل اتاق چشمهایش را خیره می کرد، و این تصور چهارچوب در را پر کرد و دیگر تصویر نبود، واقعی بود، ملموس بود و صدای قدمهایش روی زمین در اتاق می پیچید، همراه ضربه های نوک مداد روی میز که تندتر و تندتر می شد و همراه صدای تیک تاک ساعت و حرکت آونگ آن که کندتر و کندتر شده بود. مالنا عجله داشت که با او حرف بزند، از او بخواهد، به زاری از او تمنا کند که خوان پابلو را نجات بدهد... آونگ ساعت می رفت و می آمد: زنده یا مرده. زنده یا مرده... زنده یا مرده. اما صدای قدمها میان کتابها در کتابخانه، روی چراغ، روی تنگ آب، روی سقف اتاق که خرد می شد و بر سرش فرو می ریخت، همه جا می پیچید. می شنید، نه، چطور ممکن بود. این دهان کایتانو دوئنده نبود که باز می شد، سقف بود که با این کلمات بر سرش فرو می ریخت: «کاملیای سرخ.»

کلمات رمز هم‌قسمان بر زبان کایتانو دوئنده! این چه معنی داشت؟ همه چیز بجز قلب او ساکت شده بود. آونگ ساعت، مداد مالنا، صدای پای کایتانو دوئنده که در صندلی فرو رفته بود و معلوم نبود شن کدام راه مخفی را زیر چکمه‌های خود له می کرد.

۱۳

مالنا به راه افتاد. قرار این بود که از تعطیل آخر هفته استفاده کند و همان شب همراه کایتانو دوئنده برود و فردای آن، یکشنبه عصر برگردد. چمدان یا کیفی لازم داشت. یک کیف کرباسی داشت که جادارتر بود اما پیدا نمی شد. چمدان را پیدا کرد منتها در آن بسته نمی شد. چاره چه بود. می شد آن را با طنابی بست. اما عاقبت کیف پیدا شد. زیر یک خروار کاغذ پنهان شده بود. مالنا نمی فهمید چه می کند. به دفتر وارد می شد، از آن بیرون می رفت، این در را باز می کرد. آن یکی را می بست. هرچه پول در کشو میز داشت برداشت. به کتابخانه برگشت تا چند کتاب بردارد. کفشهایش را عوض کرد. پالتوش را با یک دستمال و روسری برداشت و بازگشت و چند سطر برای کانتالا نوشت. قلم بود و کاغذ و مرکب آماده بود و به سرعت چند نکتهٔ مهم نوشت و بعد امضایی. از انبار آذوقه چند قوطی کنسرو و چند بطری و شیرینی و کمی از هرچه بود برداشت.

کایتانو دوئنده جلو رفت و به آشپزخانه وارد شد و چشمهای زنده و براق و وق زده اش مثل دو گل آتش می درخشید و گویا را به وحشت می انداخت زیرا می ترسید که این اخگرها دهن باز کنند و به حرف آیند و بگویند که همراه خانم مدیر می روند.

کایتانو دوئنده با صدایی که می خواست به همه جا نفوذ کند و همه جا را با آن تفتیش کند، با صدایی که می خواست به همهٔ گوشها وارد شود و همهٔ دلها را بلرزاند گفت: «آمدم خانم مدیرتان را بلند کنم. پوپولو کا عرضه ندارد. مرد نیست. سینه اش معیوب است. ضایع شده. سینه اش آب آورده.»

گویا درست به خود نیامد. دهانش، چشمهایش همه گفتی به قیر خواب آلوده، لخت و سنگین و چسبناک شده بود. حتی ککهای تنش از خون سنگین و لخت شده بودند. درست بیدار نشد. خمیازه‌اش مثل یک تخم مرغ درشت خالی در هوا محو شد.

همان طور که مست خواب دهان می جنباند پرسید: «آب در سینه؟ پناه بر خدا. آوه ماریا... کی بود که از همین مرد... آهان...» اسمی که بر زبان آورد در خمیازه خورده شد. سرش را به شدت تکان داد که خواب را از آن بتاراند و ادامه داد: «بله، بیچاره از همین مرد...» و صدای کایتانو دوئنده را که پیش آمد و در پشت مدرسه را باز کرد نشنید. در کوچکی بود که با یک ورق حلبی پوشانده شده بود و قرچ قرچ صدا می کرد. آن را باز کرد و زود بست. هرچند که با این کار خطر آن بود که همسایه ها و طوطی را بیدار کند. اما گویا هیچ نشنید. نه صدای بیرون رفتن مالنا را شنید نه صدای قدمهایی را که از مدرسه دور می شد.

هر بار که کایتانو دوئنده به مالنا نزدیک می شد، یعنی هر بار که قدم سست می کرد تا مالنا به او برسد می گفت: «در تاریکیها فاصله ها از میان می روند. این است که هرقدر راهمان دور باشد حالیمان نمی شود و بزودی می رسیم.» و می رفت و می رفت و خسته نمی شد.

بی آن که بایستد اضافه کرد: «گدازهٔ سیاه بزرگ برای خود زیر کوه راههایی باز کرده که هیچکس از آنها خبر ندارد. اما صاعقه و اژدهای آبی هم راههایی دارند. حالا ما باید کدام یک از این راهها را پیش بگیریم؟ اینجا چاره ای نداریم جز این که راهی را که صاعقه زیر زمین کنده و راه اژدهای آبی را انتخاب کنیم. از اینجا راه دیگری نیست. راههای گدازهٔ بزرگ سیاه، همانها که از زیر کوه به آن طرف، به ساحل اقیانوس می رسد به دردمان نمی خورد. ما راه صاعقه و اژدهای آبی را دنبال می کنیم و می رویم تا به غار جاندار برسیم. زیرا آنجا با او قرار داریم.

مالنا ضمن راه به هر طرف نگاه می کرد زیرا می ترسید کسانی دنبالشان باشند و دستگیرشان کنند. می رفت و می رفت. وای اگر به قرارش نمی رسید! اگر موفق به دیدن او نمی شد. پاهایش حرکت می کرد، با شتاب

قدم برمی داشت. گفتی اسبی عنان گسیخته... صدایش در اختیارش نبود... در خانه ها به هم می خورد و پاهایش مثل دیوانه ها حرکت می کرد. لحظه‌ای مکث نمی کرد و صدایی نمی شنید. نمی شنید که مردی که پیشاپیش او حرکت می کرد به او چه می گوید. کایتانو دوئنده تصمیم گرفته بود که در سروپوم به فاصلهٔ زیادی جلو برود، چنان که اگر کسی آنها را ببیند خیال نکند که با همند. مالنا همه‌اش در فکر آن بود که سیاهی او را از نظر دور ندارد و راه را گم نکند. در تقاطعی درماند و گیج شد. چشمهایش به کاریش نمی آمد و کارش دشوار بود. نمی دانست می بیند یا آنچه را پیش چشم اوست می بلعد. راه می رفت و نمی دانست کجا می رود. چشمهایش یاریش نمی کردند. گیج شده بود. نمی دانست کجاست. دنبال کایتانو دوئنده می رفت و خیال می کرد به طرف غار جرقه ها در راه است. راه می رفت و خود را در شهری تاریک می یافت. همه چیز تار و محو بود، به روشنی راه شیری. به سمت جنوب روانه بودند. ناگهان کلیسای قتلگاه را دید و به یاد پدر سانتوس افتاد. فکر کرد: فردا یکشنبه است و پدر مرا در نماز ساعت هشت نخواهد دید. نگران خواهد شد. دعای دومینوس وبیسکوم[1] آنقدر طولانی نیست که او بتواند در طول آن بارها سر برگرداند و ببیند من رسیده‌ام یا نه و افسوس خواهد خورد که چرا این دعا طولانی تر نیست. به مدرسه خواهد رفت و سراغ مرا خواهد گرفت. به او خواهند گفت به دیدن پوپولوکا رفته است، اما دیگر از کلیسا گذشته بودند. باد در برجهای ناقوس می پیچید و مثل باران بر فلز به خواب رفته صدا می کرد. بعد صومعه بود و چاه آب آن و نیمکت پای دیوار که یک تکه سنگ دراز بود و پردهٔ مواج بید مجنون که خوان پابلو شب را زیر آن گذرانده بود و از محکومیت خود مطلع شده بود. بعد پیچیدند و به گورستان وارد شدند و گورستان ناگهان صلیبهای خود را به حرکت آورد. اول یک ردیف را بعد دو و سه ردیف صلیب را. صلیبها بادزن وار یا دایره وار به رقص می آمدند تا راه را بر آنها ببندند. صلیبها پیش روی آنها، عقب سرشان، در دو طرف، دور یا نزدیک، زیر آسمانی از

۱) dominus vobiscum : خدا با شما باد. ـم.

اخگرهای فروزان درخشان دور خود می چرخیدند.

و نه تنها صلیبهای گورستان بلکه چراغهای کوچه ها که دورادور یک طرف کوچه را با کورسوی بی مقدار خود روشن می کردند و همچنین آخرین خانه های سفیدکردهٔ ده و آخرین پل و کلبه های سیاه و خاموش و شاخه های درختها و سکوت صحرا، همه و همه گرداگرد و بالای سر او گویی در گردبادی عظیم در چرخش بود. ساقهای بلندش همچون دود بریده بریده می شد و پله پله جدا می شد: پله هایی که از پوستهٔ مرطوب و گرم و جاندار نباتی که جایگاه ریشه ها و حشرات و علفها و چشمه هاست و از زندگی در ارتعاش است می گذشت و به قلمرو سنگ می رفت که آذرخش جای پای خود را در دل آن به صورت راهی باقی گذاشته بود.

مالنا با وجود این احساسهای سرسام گون و ساقهای دودآسا و پاهای جدا شده از ساقها می کوشید که هوشیاری خود را حفظ کند. می فهمید که مدخل دالان تاریک و سیاهی که در داخل آن پیش می رفتند در نزدیکی معدن شن خشک و سنگلاخی است که به کلبه هایی و گودالهای آب پوشیده از شاخه ها و تنه های درختی منتهی می شود. و این مدخل غار جرقه ها بود.

یکی از انگشتان کاپیتانو دونده آتش می فشاند و دود از آن بلند می شد، همراه با پت پت و جزجز جرقه.

«خانم جان، خیال نکن آنچه می بینی حقیقت دارد. نه، انگشت من آتش نگرفته. به ظاهر می سوزد. اما آنچه می سوزد انگشت من نیست. یک قلم اوکوته است. یک جور چوب کاج است که به شکل انگشت بریده ام. پنجاه قلم از آن آورده ام. برای روشن کردن راهمان پنجاه تا باید کافی باشد. پنج دستهٔ پنج تایی در هر جیب کتم. تا بیرون بودیم نمی توانستم آنها را روشن کنم. باید ببخشی که تا حالا نمی توانستی ببینی پایت را کجا می گذاری.»

«نه، نه، احتیاط بجایی بود. ممکن بود کسی روشنایی را ببیند و دنبالمان کند.»

«نه فقط برای این. می دانی، در مدخل این راه مخفی نمی شود آتش روشن کرد. حتی با یک الف چوب اوکوته که همه اش صمغ است. چون صاعقه آن را می بیند و فوری خاموشش می کند.»

در دالانی پیش می‌رفتند که هر چند قدم یک بار تغییر جهت می‌داد و مسیری شکن‌شکن پدید می‌آورد. گفتی صاعقه آن را درون سنگ کنده، صخره‌ها را سوزانده و شیشه‌ای کرده و پیش رفته. هوا بسیار سرد بود. بوی تیز گوگرد مثل تیغ در بینی فرو می‌رفت. لکه‌های بزرگی بالای سرشان ظاهر می‌شد که در ارتفاع زیاد حرکت می‌کرد و خطرناک بود. مالنا بر سقف بالای سر خود به آنها دست مالید و دانست که حرکت از لکه‌ها نیست، از خود آنهاست. تصاویر خودشان بود که در آینه‌های مقعر سقف می‌لغزید.

دوئنده گفت: «اوکوته که زیر زمین می‌سوزد نور ناب و پاکیزه‌ای مثل نور ماه دارد. مثل مهتاب زردرنگ است. چون شیرهٔ صمغی این که با شعله‌ای طلایی رنگ می‌سوزد از ماه می‌آید... بهترین اوکوته از کاجهایی است که بیش از همه نور ماه خورده است و از اسانس صمغ سیراب شده است. نور این جور اوکوته‌ها صابونی است، لیز است و به قدری نرم پخش می‌شود که صاعقه خبردار نمی‌شود...»

لکه‌ها همچنان بالای سر آنها در حرکت بودند اما دیگر شکل ابر نداشتند بلکه به وزغهای بزرگ سبز رنگ و عنکبوتهای غول‌آسای مسی رنگ و ماهیهای فولادین و شناور در آبی کبود می‌مانستند. به توریهای شنی شباهت داشتند که این خرسنگهای زیرزمینی را می‌آراستند و مالنا آنها را می‌آزمود و به آنها دست می‌مالید و سعی می‌کرد املاح سازندهٔ آنها را تشخیص دهد و نام ببرد تا در این جو افسانه‌ای مقهور جادوی خیال نشود و هوشیاری و اعتماد به نفس خود را حفظ کند.

به مدرسه‌اش فکر می‌کرد که به همان وضع به امید خدا رها کرده بود و به قدری نگران آن بود که برای هوشیار ماندن و خود را در عالم واقعیات حس کردن نیازی به معلومات مختصر زمین‌شناسی خود نداشت و عاقبت از تفکر دربارهٔ منشاءاین غارها دست شست ـ اکنون از یک سلسله دالانکهای تنگ و سفید می‌گذشتند ـ از کجا بفهمد که این مجاری حاصل اعمال جوی است یا سایش سیلان مایعی یا نتیجهٔ عبور صاعقه. دلواپسی عمده‌اش از این نبود که مدرسه را به امید خدا رها کرده بود، اول بار بود که چنین کاری

می کرد و نیز به علت خطری نبود که تهدیدش می کرد، دلواپسی اش از آن بود که مبادا بهنگام نرسد و نتواند او را ببیند- وحشت از این که در این راههای پیچ در پیچ تاریک یکدیگر را گم کنند. کافی بود که شعلهٔ راهنما خاموش شود و هر امیدی از میان برود. اگر چنین می شد می بایست یکدیگر را با صدا بجویند. اما در این تاریکی، در این سکوتی که بازتابهای صدا در آن زنگ تمسخر می گرفت و به صدای جوینده افزوده می شد کجا می توانست برود و چگونه؟ سرنوشتش به لرزش این شعله وابسته بود. این شعله، شعلهٔ زندگیش شده بود. چشم از این تکه چوب سوزان برنمی داشت و می خواست راهنمای خود را سرزنش کند که چرا احتیاط نکرده و از این چوب ذخیرهٔ بیشتری با خود نیاورده است، فقط پنجاه قلم از این چوب، که به سرعت صمغ می سوخت و تمام می شد. چرا با او از آن صحبت نکرده و از او نظر نخواسته بود. خود او چرا به فکرش نبود. اما او چه می دانست. معلم بود و از غیب خبر نداشت. اگر می دانست چراغ جیبی اش را آورده بود. یا یکی از چراغهایی را که در جشنها به پنجره های مدرسه می آویزند. یا دست کم یک شمع از آشپزخانه برداشته بود. وای اگر نتوانند خود را به میعادگاه برسانند. اگر در تاریکی بمانند و در نیمه راه گم شوند. چطور می توانست با لبهایی که از غصه در اختیارش نبود حرف بزند.

کایتانو دوئنده ایستاد و دست خود را با انگشتی که مشتعل می نمود بالا برد و هن هن خود را آرام کرد و با صدای بلند گفت: «درست در دل غاریم!»

صدایش به دیواره های رسی و آهکی غار می خورد و همچون توپی برمی گشت و شعلهٔ دستش سقف سفید دخمه را به دوده می آلود. میان استخوانهای جانوران که جزئی از محیط آهکی شده بودند پیش می رفتند. گه گاه، چکمهٔ دوئنده به اسکلتی می خورد و نالهٔ شومی از استخوانی درمی آورد. ناله ای از قفسهٔ سینه ای یا از بن آروارهٔ جمجمه ای یا از درون شاخ جانوری. نه، به آنها نمی خورد. آنها را زیر پا له می کرد. می بایست از این استخوانواره ها که پاسداران دیار مرگند خلاص شد.

تاریکی بود که به استقبالش می رفتند و پشت سرش می گذاشتند و همتایی نداشت جز سکوت گور و حرکت تنهاشان و سایه هاشان در فضایی

که با مشعل روشنشان در آن حرکت می کردند و راه پیمایی پیوسته و دایمی شان که به مقصد نمی انجامید و نمی انجامید و نمی انجامید و اگر گمراه می شدند به ناامیدی و درماندگی بی پایانی می رسید و این حال باعث می شد که مالنا گاه اختیار اعصابش را از دست بدهد و سست بشود. شقیقه هایش از عرق خیس می شد و بدنش سراپا می لرزید و رنج تاب ربایی را که خردش می کرد و تشویش جانگداز برای دلدارش را که جایی در این دنیای زیر خاک در انتظارش بود از یادش می برد. به سوی او در راه بود. می رفت که او را ببیند. از دوئنده سؤال می کرد تا نام او را و شرح انتظار او را از دهان او بشنود و فراموش نکند. و دوئنده جلو می رفت و قلمهای اوکوته در دست او یکی پس از دیگری به سرعت شهابی نباتی می سوخت. می رفت او را ببیند، می رفت او را ببیند. به زاری از خدا می خواست، از مریم مقدس می خواست، از همهٔ قدیسان می خواست که به ماندگی او، به پریدگی رنگ عارضش زیر اشکهای خشکیده اش رحم آورند.

دوئنده توضیح می داد که اینجا هر کس باید بار تن خود و بار سایهٔ رقصان خود را تحمل کند. باید سایهٔ خود را بر دوش بکشد و اگر سایه آرام گرفت باید خود برقصد تا آن را برقصاند و این یک بار مطبوع و اجباری است. چون اینجا، در دنیای مردگان بی روشنایی نمی شود حرکت کرد. و همین که شعله زبانه کشید سایه به رقص می آید و چه خوب که وزنی ندارد. مثل غصه های آدم که آنها هم سیاهند و بی وزن، اما اینها روی روح آدم سنگینی می کنند حال آن که آنها فقط می رقصند. بعضی وقتها آدم عجله دارد یا جدی است یا دلواپس، مثل حالا، اما سایه کاری به این کارها ندارد و به رقص خود مشغول است و آن را فراموش نمی کند. جلو پامان می جنبد، عقب سرمان می رقصد، باید آن را دنبال خود بکشیم تا عقب نماند، یا پهلومان می آید و آدم ناچار همراهیش می کند اما باید رفت و رفت و رفت.

می رفتند و پاهاشان حرکت می کرد و سایه هاشان به صدای پت پت و جزجز شعله که خوشه ها و زبانه های نور می افشاند و به تنفس شیر کوهی خفته می مانست می رقصید و به سرعت برق اما برقی سیاه بالا می رفت و بر پردهٔ محدب دیواره ها و سقف پخش می شد و از تارک طاق همچون بارانی

از حاشیه ها و شرابه ها فرو می ریخت و روی زمین به صورت رشته هایی از زنگوله های نور مثل مار حرکت می کرد. سایه ها از روی شانه های آندو فرا می جستند یا مثل پرندگانی سیاه پر و ماتم پوش روی سرشان پرواز می کردند و آندو می رفتند. به سوی وحشت و ماتم پیش می رفتند. بدنهاشان تکه تکه می شد و تکه ها به رقص می آمد. بازوها و پاها بریده می شد و به هوا می رفت، دستها و سرها بالا می جست، درهم می رفت، با هم می آمیخت. سر این روی شانه های آن می جست و دست آن بر شانهٔ این می آویخت یا دو سر بر شانه های یکی قرار می گرفت... یکی چهارپا می شد. دیگری دست بریده می نمود و لحظه ای بعد هر دو سالم بودند و مثل هم، انگاری اصلاً نرقصیده بودند. می رفتند، می رفتند، به سوی وحشت و سرسام پیش می رفتند، مثل آدمخوارانی که سایه های یکدیگر را می بلعیدند، با دندانهای آتشین یکدیگر را پاره می کردند و به راه ادامه می دادند.

راهنما ایستاد تا قلم دیگری روشن کند و اعلام کرد که تا به حال چهار دستهٔ پنج تایی، یعنی بیست قلم از این چوب رنگین را سوزانده است و سی قلم بیشتر برایش نمانده است. باید تندتر رفت.

تندتر رفت؟

مالنا، تلوتلوخوران، با پاهایی دردناک و از این راه پیمایی در سرمای زیرزمینی لرزان، با گامهایی مردد، بی آن که بداند روی چه قدم می گذارد پیش می رفت و با دست و آرنج و بازو دیواره های غار را می جست و کمر و گردنش از خمیده راه رفتن و سر را فرو دزدیدن کوفته بود و لبهایش از رطوبت و طعم گزندهٔ اوکوته آزرده و به قدری منقلب و آشفته بود که خود نمی دانست می لرزد و دعا می کرد که پایان این سفر نزدیک باشد. می خواست از راهنمای خود بپرسد که آیا این خم آخر نیست و بعد از آن مخرج غار نخواهد بود؟ جرأت این سؤال را در خود نمی دید، اما حدس می زد که اگر بپرسد جوابش منفی خواهد بود. حدس می زد که بعد از این خم دالان دیگری خواهد بود و بعد از آن دالان خم دیگری خواهد آمد و بعد باز دالان دیگری و این دالانها و خمهای درهم پیچ پیچ در این طبقات عظیم آهکی تا ابد ادامه خواهد داشت... باید مقاومت کرد... باید نیرو جمع کرد...

تا شاید آنجا، در آن دورها، بسیار دور... و سایه ها می رقصید... آری، کایتانو دوئنده حق داشت... روندگان زیرزمینی در عذاب بودند و سایه ها می لرزید.

نفس هوای تازه ای شعله را کشت و یک رشتهٔ باریک دود سفید در نوک چوب باقی گذاشت و آنها بر سبزه ای شبنم پوش از غار خارج شدند و دوباره ستاره ها را دیدند. انبوه ستارگان در آسمان غوغایی بود. عطر شب و نوازش باد را بر چهرهٔ خود حس کردند اما نصیبشان از این راحتی چه کوتاه بود و ظهورشان به روی زمین نفسی بیش ننمود و پاهاشان لحظه ای از حرکت باز نایستاد. تپه ای را دور زدند و پاها دایماً در حرکت بود و باز دور دیگر و پاها از حرکت باز نایستاد و بی ارادهٔ آنها و جدا از آنها حرکت می کرد. رد پاهاشان را سه بار دور تپه پیچیدند تا کوه دور سرشان به دوران آمد و با سوتی مانند سوت فرفره ای ناپدید شد و پیش روی خود مدخل غاری را دیدند که در مه غوطه ور بود و پاهاشان بی ارادهٔ آنها، به درون آن پیش رفت.

در دالانی که صخره های دیواره هایش رنگ به رنگ بود و شعله را به هزار ذرهٔ رنگین باران مبدل می کرد، کایتانو دوئنده قلم اوکوته را روشن کرد و توضیح داد: «این راه دیگر راه صاعقه نیست. می پرسی از کجا می شود فهمید؟ از آنجا که لبهٔ سنگها تیز نیست. و امتداد آن با انحنای رگه های سنگ یکی نیست. این راه را آب کنده است. اژدهای آبی تنوره کشان آن را به نرمی باز کرده است. سرش را بر سینهٔ کوه گذاشته و آن را مثل مته سوراخ کرده و گذشته و این راه را برای ما باقی گذاشته تا بتوانیم از داخل آن که مثل بدن اژدها با فلسهای رنگ رنگ پوشیده شده عبور کنیم... چند قلم اوکوتهٔ دیگر که سوزاندیم از آستانهٔ غار جاندار می گذریم اما قبل از آن باید از تنگهٔ بی نهایت خطرناکی عبور کنیم. آنجا درازترین اوکوته مان را روشن خواهیم کرد و خود را به آن خواهیم سپرد و خواهیم گفت: «ای مشعل زیبا ما را حفظ کن.»»

و همه چیز چنان که کایتانو دوئنده گفته بود گذشت. قبل از آن که به دهانهٔ غار جاندار برسند مشعل زیبا را روشن کرد. به گذرگاه خطرناک وارد شده

بودند و میان صخره‌هایی پیش می‌رفتند که از خفاشهای آویخته پوشیده شده بود، خفاشهایی که معلوم نبود زنده‌اند یا مرده و تنهاشان کپک پوش بود و بالهایی بلورین داشتند. خفاشهای درشت خونخواری که با پرواز سنگین خود از شاخهای اژدهای تنوره کش جدا شده بودند و امروز راه باریک حاشیه واری بر فراز پرتگاههای عمیق و هولناکی تشکیل می‌دادند.

راهنما ادامه داد: «خطرناکترین چیز در این راههای پیچ در پیچ آن است که آدم بی روشنایی بماند. وقتی باد بر سر شعله می کوبد باید با کلاه یا دست حفاظی برای آن ساخت و این مشکل نیست. مشکل تر از همه آن است که شعله را در مقابل تاریکی مرطوب زیرزمین که شعله را مثل آب نبات می مکد و می خورد حفظ کرد و این خطری است که ما را تهدید می کند و دردسر بزرگی است و باید دائماً به آن فکر کرد، باید تمام زور فکر را در شعله گذاشت تا خورده نشود و غیر از این راهی برای حفظ آن نیست. خطر دیگر این است که ناگهان سایهٔ انسان گم بشود. لب پرتگاهها یک مرتبه سایهٔ آدم به ته دره می‌افتد و کم اتفاق می‌افتد که انسان بتواند تعادل ناپایدار خود را که به تار باریک بخت آویخته است حفظ کند و خودش هم به دنبال آن به قعر دره نرود. از آن بدتر پرتگاههای پنهانی است. مثل همین جا.»

مالنا به پیرمرد می آویخت و وحشتش بیشتر از حرفهای او بود تا از شکافهایی که بی‌خبر زیر قدمهایش باز می شد. شکافهایی سیاه و سرخ و عریض و عمیق مثل درخت سیاهی که در تاریکی ریشه دوانده باشد، ریشه‌هایی که در تاریکی غلیظ زمین فرو رفته باشد. اگر سایه‌اش ناگهان ناپدید می گردید، اگر این مرد یک لحظه غافل می شد و مواظب رقص سایهٔ او نمی ماند و او تعادل لرزان خود را حفظ نمی کرد و اگر با بازی این بخش واقعی و در عین حال موهوم خود که به شعلهٔ لرزان وابسته بود موفق نمی شد خود را به محبوب خود برساند چه می شد.

دوئنده روشنایی را برابر سر خود، محاذی این مکعب درشت و سیاه و چهارگوش گرفته بود و به او می گفت: «وقتی سنگها زیر پایت تکان خوردند، وقتی حس کردی که زیر پایت سست می شود و ریزش می کند و می خواهد پای تو را با خود فرو بلغزاند، نترس. جیغ نزن. و اگر صدای افتادن سنگها را

نشنیدی عضلاتت را سفت نکن، خونسرد بمان. نه به زیر پایت نگاه کن، نه به بالای سرت، نه به اطرافت. به هیچ طرف نگاه نمی کنی مگر به جلو، به پیش رویت، به این تنگهٔ باریک و دشوار که تا غار زنده مانده است و از آنجاست که راه گدازهٔ بزرگ سیاه...»

مالنا که حس می کرد نیروی استقامتش در این راههای پیچ در پیچ و درهم بی پایان تمام شده حرف او را برید که: «ولی ما که از غار جاندار دورتر نمی رویم...»

راهنما با عجله تأیید کرد که: «بله، بله... اما می خواستم توضیح بدهم که راه بزرگ زیرزمینی از آنجا شروع می شود. همان راهی که مار سیاه گدازه سوزانده و باز کرده و پوست سنگی خود را جا گذاشته و خود را به دریا رسانده تا آب بخورد. برای همین است که این راه از آن طرف این کوهها در خود ساحل اقیانوس سر درمی آورد و اگر راه در این طرف اجازه می داد و مانع رسیدن ما به زیر آن سقف بزرگ نمی شد حالا به غار جاندار رسیده بودیم. زیر این سقف تالار عظیمی است، به قدری عظیم که آن سرش پیدا نیست و در وسط آن «تختگاه انجیر هندی» است. که از سنگ سبز تراشیده شده و به قدری وسیع است که تخت نه پادشاه روی آن جا می گیرد.

نتوانست فریاد بزند و به مالنا بگوید که قدم تند کند. صدا و کلام و زبان و نفس همه در برابر خطری که پیش پاشان ظاهر شد گویی در درونش بند آمد و معلق ماند و جان باخت. جز دویدن چاره‌ای نداشتند و او با چکمه های خشک و بزرگ خود گویی بر چوب پا سوار باشد، پاشنه بر خاک می کوبید. راه را از بازتاب صدا می یافت و در دود و سایه پاره ها قدم می گذاشت، زبانه های شعله چهرهٔ داغان و چشمهای وق‌زده و گوشهای دندانه دندانهٔ چکش مانند او را روشن می کرد. گوش به صدای پای مالنا داشت که کوفته و بی رمق دنبال او روان بود و از وحشت نیمه جان شده بود زیرا شتاب ناگهانی راهنمای خود را حمل بر این می کرد که رازشان فاش شده باشد و نظامیان در تعقیبشان باشند اما بزودی بر خیال خود پیروز شد به این اعتبار که اگر چنین می بود دوئنده فوراً شعله اش را خاموش کرده بود و آن را با این دقت حفظ نمی کرد. بدنش از ترسی حیوانی سوزن سوزن شد و عرق سرد

بر تنش نشست. چهره‌اش درهم پیچید. حرکاتش به دیوانه‌ها شبیه شد. آیا ریزش بهمنی تهدیدشان می کرد؟ یک بهمن زیرزمینی؟ بهمن گل و گدازه و شن؟ آیا هر دو زیر آن دفن می شدند؟ ای کاش می توانست از کایتانو بپرسد آیا تا یکی دو دقیقهٔ دیگر زیر خاک دفن می شوند؟ چرا نمی توانست سؤال کند؟ از کجا، به چه نشانی خبردار شده بود؟ چه چیز دیده بود؟ چه صدایی به گوشش رسیده بود؟ چه چیز راز این خطر را برای او فاش ساخته بود؟

کایتانو دوئنده هیچ چیز ندیده و نشنیده بود. اما با تمام قدرتی که در پا داشت در وحشت مرگ می دوید. تاریکی بود که بهمن آسا روی آنها فرو می ریخت. بزودی تاریکی کورشان می کرد. آخرین ته ماندهٔ اوکوته در دست او پت پت می کرد و خاموش می شد. در جیبهایش حتی یک قلم اوکوته باقی نمانده بود. هشتصد متری راه سنگی به عرض نیم طول ساعد باقی مانده بود که عبور از آن حتی در روشنایی جسارت فراوان می خواست. تخته سنگها بود و پرتگاهها. می بایست که پیش از تمام شدن اوکوته ها از آنجا گذشته باشند. صمغ سوزان به دستش رسیده بود و انگشتهایش جمع می شد. خود را از آتش عقب می کشید. صمغ از ته چوب و در دستش بیرون می تراوید و بعد همان بن چوب به اخگری مبدل شد. مشعلی بی دسته را چطور می شد نگه داشت. چوب سوزان را تا جایی که بتواند در هوا نگه خواهد داشت. شاید بتوانند پیش از آن که آن را بیندازد از این تنگهٔ خطرناک بگذرند. اما دیگر شعله‌ای باقی نمانده بود. فقط یک گل آتش بود که ناخنهایش را می سوزاند. دیگر حتی آتشی نبود، غبار آتش بود. به ابتدای تنگه رسیدند و مالنا در آخرین پرتو آن اخگر دید که تنگه‌ای که در انتظارش است باریکه‌ای است بر فراز پرتگاه؛ و به قدری باریک وَ مرتفع که از وحشت مو بر اندامش راست شد و ایستاد و بنای جیغ کشیدن گذاشت. وحشتی که بر او مستولی شد به قدری بود که بر اخطار اکید حفظ سکوت می چربید. و جیغ می کشید و جیغ و جیغ.

راهنما دست او را گرفته بود و می کشید. دستش را در تاریکی گرفته بود و پاهایش بی ارادهٔ خودش حرکت می کردند و می گفت: از این طرف، از آن طرف.

با این که مسیر تنگه در ذهن او، چنان که در حافظهٔ کورها، به وضوح رسم شده بود، با قدمهایی مردد جلو می‌رفت. اکنون با او بود که این موجود عاجز و مثل چوب خشک و نابینا را با دست هدایت کند و نگذارد بلغزد. تنها راه عافیت آن بود که همینطور با بدنی چسبیده به صخره، قدم به قدم جلو بروند. اگر اندکی سر می‌خوردند کار تمام بود. اما چه بی‌احتیاطی که او کوته بیشتر از این برنداشته بود.

کایتانو دوئنده هر لحظه تکرار می‌کرد: «من می‌بینم، نترس.» دست مالنا را محکم در دست داشت و به او می‌باوراند که از فرط ماندن و راه رفتن زیرزمین در تاریکی می‌بیند و حتی سکوت را می‌شنود و از این راه می‌خواست به او دل بدهد و اعتماد القا کند. اما حقیقت آن بود که نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید. تنها صدایی که می‌شنید کش کش مالش پشتشان بر صخره‌ها بود. طی این راه دراز هولناک هر قدر سنگها تیزتر و برنده‌تر می‌شد اطمینانش به رسیدن به مقصد افزایش می‌یافت و شن باران‌وار به پشت پاشان می‌ریخت و در تاریکی معلوم نبود به کجا سقوط می‌کرد و پاهاشان مثل نابینایان در تاریکی مردد بود و بی آنها جلو می‌رفت.

مالنا شکایتی نمی‌کرد. او نبود که می‌نالید، بدنش بود. بدنش بود که نمی‌بایست اجازه دهد که پاهایش تنها جلو بروند و مالنا را برجا بگذارند. استخوانهایش بودند که می‌نالیدند، استخوانهایش، این رازداران تک گویی سفید، این محرمان واپسین تک گویی خاموش، آخرین تک گویی آهک و خواب آخر، خوابی که بیداری به دنبال نداشت. مالنا از کوفتگی داغان بود. مفصلهایش خشک شده بود. عضلاتش حس و حرکت نداشت. حالا این تلاش برای چه؟ اگر از هوش می‌رفت این عذاب یکسر پایان می‌یافت. کافی بود که پیرمرد دستش را رها کند. فقط همین. چه فایده که این عذاب را طولانی کند! چرا این راه را که به هرحال به مقصد نمی‌رسید دنبال کند؟ اگر هنوز راه درازی باقی بوده باشد، یقین داشت که نخواهد رسید.

ششصد متر دیگر مانده بود. صدای کایتانو دوئنده را می‌شنید اما گفتی از ته چاه. صدای او از فاصله‌ای چنان دور به گوش می‌رسید که نمی‌شد تصور کرد از مردی است که دست او را محکم گرفته است. «می‌بینم. همه چیز را

می بینم. از اینجا...»

«ما که نخواهیم رسید، هرگز نخواهیم رسید، چه فایده که ادامه دهیم!»

«می بینم، همه چیز را می بینم.»

سکوت مطلق بود و تاریکی غلیظ مثل مرکب. هیچ چیز به چشم نمی آمد و هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز کش کش پشت و شانه هاشان به کوه و پیشروی کند قدمهاشان که خود به خود جلو می رفتند.

«ما که نخواهیم رسید، پس چه فایده که ادامه بدهیم...»

صدای کش کش پشت و شانه ها و ریزش ریگ و شن از کوه پشت پاشنه هاشان.

«ما که نخواهیم رسید، پس چه فایده!»

«از اینجا، از اینجا... مواظب باش.»

زانوهایش سست بود و مرتب خم می شد. احساس می کرد که در هر قدم زانو می زند. شاید برای آن بود که می خواست زانو بزند و روی زانو یا چهاردست و پا پیش برود.

«از اینجا، از اینجا، مواظب باش.»

او را مثل یک بقچه، مثل یک چیز بی جان، به دنبال خود می کشید. مالنا می خواست به راهنما بگوید، با آخرین نیرویی که در وجود خود داشت، می خواست از راهنما بخواهد که همینطور ادامه دهد، حتی اگر او در راه مرد او را به دنبال بکشد تا او به قرار خود وفادار بماند.

«از اینجا، از اینجا...»

صدای پیرمرد راهنما خفه شد و دست او را رها کرد و اگر دو بازوی لرزان و سرد و نیرومند، دو بازوی پرمو همچون بالهای خفاش خون آشام، او رانگرفته بودند، افتاده بود. بازوها او را در خود گرفتند و این کلمات در گوشش صدا کرد: «کاملیا... های... سرخ!...»

صدای خوان پابلو بود.

مالنا بی اراده جواب داد، فقط با لب، بی نفس، بی آن که کلمات را تلفظ کند. چشمهایش را که تا آن وقت به زور باز نگه داشته بود بست. چشمهایش می سوخت، می ترسید که این همه جز خوابی نباشد و بازوهای نیرومندی که

او را احاطه کرده بودند شل شوند و فشار خود را از دور او بردارند و شادی تکان دهندهٔ این دیدار پایان یابد ـبازوها لرزان و بی صدا او را در خود می فشردند تا آنچه را بیان ناشدنی بود با فشاری کور و صامت به او منتقل کنند ـ و همین که این لحظهٔ شادکامی جنون انگیز گذشت، فشار آنها نیز با محبت فرا گیرندهٔ مرد تنهایی که جز او در این تاریکی هیچ ندارد به آخر برسد.

شتابشان در حرف زدن شگفت انگیز بود. دو از مرگ جسته، دو زندگی یافته بودند که یکدیگر را زیر زمین، در قلمرو مردگان باز می یافتند. چه شتابی که همه چیز را برای هم نقل کنند و تپش سینهٔ خود را و اشکهای پاک خود را و شکایتهای دل خود را در هم بیامیزند. دو انسان نامرئی بودند که حرکات و سکوتها و صداهای خود را در هم می ریختند.

۱٤

مالنا با گیسوانی آبچکان و لباسهایی خیس، چنان کوفته و کرخت به غار جاندار رسید که نه شانه هایش را حس می کرد و نه پاهایش را، و نه ساقها و نه پشتش را. خوان پابلو، آغوش گشاده در انتظارش بود و کلمهٔ رمز قیام نافرجام را بر لب داشت. پس از نخستین فورانهای شادی دیدار، به هدایت مردی که دیده نمی شد اما صدایش به گوش می رسید و بدنش را می توانست لمس کند، در تاریکی مطلق قدم به قدم خود را به تختگاه شاهان رساندند و در انتظار صبح روی آن قرار یافتند. در انتظار صبح و نگاه چشمهاشان در انتظار این که چیزی بشوند بیش از حضور ناپیدایی در خلاءقیرگون این ظلمات.

مالنا بناگاه از جا جست اما نتوانست از حلقهٔ بازوانی که او را در خود گرفته بود بیرون آید. پرسید: «کایتانو دوئنده! کایتانو چه شد؟»

ناگهان به یاد او افتاده بود و در دل خود را سرزنش می کرد که چرا به جستجوی او برنگشته بود، هرچند جز فریاد زدن و او را صدا کردن کاری از دستش برنمی آمد. اما خوان پابلو خیالش را آسوده کرد و توضیح داد که این شناسندهٔ تیزبین زیر زمین صحیح و سالم است و دست او را زمانی رها کرده و او را وقتی تنها گذاشته که دستهای دیگری برای گرفتن او آماده بوده است. دست او را رها کرده و در غار جسته و بی لحظه ای توقف به بالای کوه دویده تا در مدخل غار که نزدیک اردوی راه سازی است پاسداری کند. چندی پیش بود که موندراگون شب هنگام با جیپ از سروپوم به اردو بازمی گشت که جانوری به جیپش خورده بود و او تپانچه به دست میان

درختچه‌ها و بوته‌ها تعقیبش کرده بود. جانور را نتوانسته بود شکار کند اما مدخل این غار را کشف کرده بود و از همان زمان آن را پناهگاه امنی برای روز مبادا در نظر گرفته بود.

کایتانو دونده اکنون بر همین مدخل کشیک می‌داد و راه مستقیم دیگری به این غار وجود نداشت. برای رسیدن به غار جاندار از راههای دیگر، می‌بایست از دالانهای زیر زمینی بسیار دراز در تاریکی مطلق گذشت. کوچکترین برق روشنایی یا صدای پا یا حتی پچ پچ و نجوایی از فاصلهٔ زیاد دیده و شنیده می‌شد و پناهنده فرصت مخفی شدن داشت. کایتانو مالنا را از یکی از همین راههای تاریک و خطرناک آورده بود. البته می‌توانست او را یکراست از مدخل نزدیک اردوی راه‌سازی بیاورد اما این کار مثل آن بود که قماربازی تمام پول خود را روی یک شماره بازی کند. به این سبب طولانی‌ترین و دشوارترین و خطرناکترین، اما درعوض مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرده بود. از سروپوم بیرون آمده و طوری ناگهان ناپدید شده بودند که گفتی زمین دهان باز کرده و آنها را فرو بلعیده بود. اول راه صاعقه را پیش گرفته بود که تنگ و پرعارضه و پست و بلند و شکن شکن بود و انتهای آن بر سینهٔ کوه باز می‌شد. آنجا کمی آرام گرفته و نفس تازه کرده بودند و دوباره در یک شکاف کوه فرو رفته و دالان زیرزمینی اژدهای آبی را پیش گرفته بودند. از بخت بد ذخیرهٔ اوکوته‌شان کفایت نکرده بود و آخرین قسمت راه را پشت به کوه و رو به پرتگاه قدم به قدم در تاریکی مطلق طی کرده بودند و این کار هولناکی بود.

«می‌دانستی که می‌آیم؟»

«جیغهایت را شنیدم.»

«بی‌احتیاطی بود اما این همه تاریکی بر فراز این پرتگاه به وحشتم انداخت و همه چیز را فراموش کردم.»

«اولین عکس‌العملم این بود که به کمکت پیش بدوم. اما نمی‌توانستم از محلی که با کایتانو قرار گذاشته بودم تکان بخورم زیرا می‌ترسیدم راه را گم کنم. آدم در این دالانهای پیچ در پیچ به آسانی گم می‌شود.»

«راه درازی بود!»

«بله، زیاد منتظرتان شدم. چشمهایم به این تاریکی سیاه شد، به قدری در جست و جوی روشنایی اوکوته به هر طرف چرخید که داشت از کاسه بیرون می آمد و نمی دانستم که در تاریکی می آیید.»

«ذخیره مان تمام شده بود.»

«دایماً گوش تیز می کردم تا اعماق سکوت این دخمه های سیاه را بسنجم و صدای پایت را بازشناسم. خوب، خدا را شکر که حالا اینجایی.»

نوک انگشتهای تب آلودش را بر چهرهٔ او می کشید و می کوشید اجزاءسیمای او را در ذهن ترکیب کند. بینی باریکش را و چشمهایش را، این بادامهای مرطوب گرم را، و لبهایش را که گوشه های غمگین داشت و گردنش را که به گردن گرد گلدانی چینی می مانست و شانه هایش که شانه های الهه ای هندی را به یاد می آورد.

«می دانی که نمی توانستم در قراری که گذاشته بودی حاضر نشوم. کایتانو دونده گفت "کاملیای سرخ" و من بی اختیار مثل خوابگردها دنبالش روان شدم.»

«می خواهم تو را ببینم. خورشید چه کند حرکت می کند. سحر روشنایی عجیبی به اینجا راه می یابد. نوری است که گویی از سنگها می تراود.»

«چه شانسی داشتی که توانستی اینجا را پیدا کنی. نمی توانی تصور کنی که چطور سروپوم را خانه به خانه در جستجوی تو زیر و رو کردند. سروپوم و اطراف آن را. گشتیهای نظامی و ژاندارمری و پلیس شب و روز را از مردم بریده بودند. مدرسه را جلو چشم خود من زیر و رو کردند... و مدرسهٔ پسرانه را هم... و نمی دانی گل آقا چقدر ترسیده بود.»

«گلهای کاملیا را برایت فرستاد؟»

«بله، بله، برایت تعریف می کنم. کلیسا و صومعه را هم گشتند... هیچ جا را ندیده نگذاشتند. دم و ساعت به بهانه های گوناگون به خانهٔ پوپولوکا می رفتند. نه این که بویی برده باشند. اگر به او بدگمان می بودند بیچاره را می بردند و شکنجه می دادند. اما آخر خانهٔ او پرت است، به علاوه، بخاطر کارگاهش. چه خوب که هیچکس تو را آنجا ندیده بود.»

«بله، هیچکس بجز کایتانو دونده. اما حالا بگو، بگو...»

«چه می خواهی بگویم؟»

«تو خوب می دانی!»

«اگر منظورت این است، بله، بله...» و او را می بوسید و رفته رفته سنگها روشنایی غم انگیزی از خود می تراویدند.

مالنا دوباره شروع کرد: «پوپولوکا یادداشتی را که برایش گذاشته بودی به من داد. "به امید دیدار عزیزم." اما باید اقرار کنم که در آن وحشت و دلواپسی شدید نفهمیدم که این پیام دیدار نزدیک ما را بشارت می دهد. چنین دیداری به نظرم مشکل بلکه محال می آمد. با این حال هر شب برمی خاستم و دور مدرسه می گشتم و از شکاف پنجره ها گوش تیز می کردم و همین که صدای پایی می شنیدم شتابان به سمت در می دویدم به این امید که مگر تو باشی، به این امید که در بزنی و پناه بجویی. اما صدای پا دور می شد و در سکوت شب از میان می رفت و می فهمیدم صدای پای کسانی بوده که تو را می جستند... زنده یا مرده.»

خوان پابلو او را بر قلب خود فشرد و گفت: «می دانم عزیزم، می دانم.»

و پس از مکثی طولانی ادامه داد: «تقدیر این بود که آنها مرا در چادر خودم پیدا نکنند، چون در آن ساعت نزد تو بودم.»

«عشق من.»

«و جیپ را برنداشته بودم و برای این که بهانه ای به دست بدگویان ندهم با لباس شخصی آمده بودم، زیرا اونیفورم سفید زیاد نمایان بود.»

«پوپولوکا برایم گفت که از میان سربازان گشت گذشته بودی.»

«بله، بله، حتی چیزی نمانده بود که برگردم و از رئیسشان که سیگار برگش را از لب برداشته بود و با حرص تمام از دهانهٔ بطری چیزی می خورد یک جرعه نوشابه بخواهم. اما چون این جور نوشابه خوردن از لب بطری را دوست ندارم گفتم بهتر است سری به پدر سانتوس بزنم و نزد او گلویی تر کنم.»

«پوپولوکا همهٔ اینها را به تفصیل برایم گفت. اما نمی دانم چطور به اینجا راه پیدا کردی. کایتانو دوئنده می گفت کسی از وجود این غارها خبر ندارد.»

«بله، این هم تصادف عجیبی بود. یک روز تنگ غروب از خانهٔ تو به اردوی راه‌سازی برمی‌گشتم ـ بله، می‌بینی، این بار هم از خانهٔ تو برمی‌گشتم ـ که یک مرتبه اتومبیلم در تاریکی با حیوانی تصادف کرد. نفهمیدم چه بود، هرچه بود حیوان درشت هیکلی بود چون اختیار اتومبیل از دستم خارج شد. جیپ را نگه داشتم و دنبالش رفتم. شاید یوزپلنگ جوانی بود. چون به گمانم لکه‌های پوستش را تشخیص دادم. اما میان درختچه‌ها ناپدید شده بود. زیرا درختچه‌ها در آن اطراف به قدری پرپشت و انبوه بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد. داشتم دست از پا درازتر برمی‌گشتم که دیدم شاخه‌ها انگاری در اثر باد تکان می‌خورند، حال آن که هوا آرام بود. گفتم حیوان باید از همان جا گذشته باشد و دنبال حرکت شاخه‌ها را گرفتم و جلو رفتم و مدخل این غار را پیدا کردم. این همان جایی است که کایتانو دوئنده حالا دارد کشیک می‌دهد.»

نور از روزنهٔ ناپیدایی بالای سرشان وارد می‌شد و اشکالی شبیه به برجها و باروهایی پدید می‌آورد که به ستونها و طاقهای درون کلیسایی تاریک می‌مانست و حفره‌ها و غرفه‌هایی را ظاهر می‌ساخت که به زیر گنبدهایی شباهت داشت که با خفاشهای خفته آذین شده بود و مالنا حیران بود و نمی‌دانست نگاه خود را به چه چیز مشغول دارد. وحشت کرده بود و عضلاتش از ترس منقبض مانده بود و می‌لرزید. این مردی که از دل تاریکی ظاهر می‌شد به خوان پابلو شباهتی نداشت. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ پوست صورتش رنگ حنایی چرکی داشت، مردمک چشمهایش حالتی بچگانه داشت و به مردمکهای گربه‌ای می‌مانست و تمامی شکاف چشمهایش را که به دو طرف بینی‌اش چسبیده بود فرا می‌گرفت و لبها و گوشهایش به لبها و گوشهای فیلی شباهت داشت.

در برابر حیرت مالنا لبخند غم‌انگیزی بر لبهای خوان پابلو نشست و دندانهای زیبای سفیدش ظاهر شد و خواست از مالنا دور شود، اما مالنا دست او را گرفت و ترسان نگاهش داشت. در دل تکرار می‌کرد که این خود اوست. خود اوست و سعی می‌کرد که تصویر این جانور نگونبخت را که پیش چشمش ظاهر شده بود فراموش کند.

در روشنایی غم‌افزای ته غار محو شده بودند و ساکت ماندند.
«مرا دیگر نمی‌شناسی؟» و چون جوابی نشنید تکرار کرد: «مالن... تو دیگر مرا نمی‌شناسی؟»
مالنا پیش از آن که لب بگشاید سر جنباند که نه. «نه، نه، راستی به جایت نمی‌آورم.»
«خوب، غصه نخور، مریض نیستم، فقط تغییر شکل موقتی صورت است. مال کاکتوسهایی است که شبها می‌جوم. فکرش را بکن، با این لباس دهاتیان فقیر، و با این صورت از شکل افتاده هیچکس دیگر نمی‌تواند مرا به جا آورد.»
«هیچکس. من خودم هرچه می‌کنم نمی‌توانم شباهتی بین این صورت و صورت قدیمیت پیدا کنم.»
«چه بهتر!»
«اما آخر خطرناک نیست؟ اگر به همین شکل بمانی چه؟ چه وحشتناک خواهد شد! چه وحشتناک!» و با دست روی صورتش را گرفت و چشمهایش را که در مقابل این صورت مجسم وحشت در این ظلمت زیرزمینی حیران مانده بود پوشاند و بعد کمی آرامتر پرسید:
«تو خودت هیچ دیده‌ای چه شکل شده‌ای؟»
«کایتانو دوئنده قول داده بود آینه‌ای برایم بیاورد. اما لابد فراموش کرده...»
«صبر کن، باید یکی در کیفم داشته باشم.» و با عجله در کیف خود به جست و جو پرداخت. «بیا، خیلی بزرگ نیست، اما می‌توانی ببینی.»
خوان پابلو آینه را در دست گرفت و پس از آن که کرک صورتی رنگ پودرپاش را از روی آن فوت کرد خود را به دقت در آن تماشا کرد و سپس گفت: «عالی است!»
مالنا وحشتزده و غمگین حرفش را برید که: «بله، عالی است. درست مثل یکی از اشخاص کتاب اتاق دکتر کالیگاری (Caligari).»
«گمان می‌کنی؟ من خیال نمی‌کنم. این صورت کارگری است که یک عمر در موزستانهای ساحل جان کنده و پیر شده است.» و بی آن که چشم از

آینه بردارد با نهایت رضایت از تغییر سیمای خود اضافه کرد:

«هیچ دلیلی برای نگرانی نیست. این تورم صورت تا زمانی باقی می‌ماند که من کاکتوسی را که کایتانو دوئنده برایم آورده می‌جوم. پوپولوکا بود که توصیه کرد با خوردن این کاکتوس شکل خودم را عوض کنم تا بتوانم جان سالم به در ببرم. اما به دست آوردن آن آسان نبود و تازه وقتی آن را تهیه کرد و آورد، تا تشریفات خاصی را اجرا نکردم آن را به من نداد. وادارم کرد که زانو بزنم و از زمین پوزش بطلبم، زیرا تغییر شکل یافتن، یعنی عوض کردن صورت طبیعی و تغییر هویت، گناهی در قبال زمین به حساب می‌آید...»

«بله، اما صدایت چه؟»

«تودماغی حرف می‌زنم و تا ممکن است کمتر.»

«می‌خواهی آینه را نگه داری؟»

«اگر آن را به من قرض بدهی. مگر آن که پولی در جیب داشته باشم و بتوانم آن را بخرم.»

«هرجور دلت می‌خواهد.»

«بیا این پول سیاه را بگیر تا نحسی‌اش دامنمان را نگیرد.»

«مواظب باش آن را نشکنی.»

«بشکنم؟ نه، این آینه‌ات نشکن است وگرنه صورت مرا که دید باید خرد می‌شد.»

خندیدند و خوان پابلو به تقاضای مالنا که احساس می‌کرد بازوهای او دور اندامش چند بار حلقه زده است تمام آنچه را پس از خروج از کارگاه پوپولوکا بر سرش آمده بود برای او نقل کرد: با چشمانی جویان و به کمک قطب‌نمای غریزه مدخل غار را جستجو می‌کرد. خطر کردن در حوالی اردوی راه‌سازان قمار خطرناکی بود. اما چاره‌ای نداشت. مهم آن بود که اشتباه نکند. با این همه اگر غار را نمی‌یافت چه می‌کرد؟ آیا دوباره نزد پوپولوکا بازمی‌گشت؟ همین طور به فرار ادامه می‌داد و هر زمان در گوشه‌ای پنهان می‌شد تا عاقبت دستگیرش کنند؟ فکر کرد و جایی که جیپش را نگه داشته بود به خاطرش آمد و به نرمی لای بوته‌ها و زیر درختچه‌ها خزید. خفاشها

غیرتمندانه از مدخل غارشان دفاع می کردند. کمی ایستاد و گوش تیز کرد تا ببیند مبادا کسی در تعقیبش باشد و دید که کسی دنبالش نیست. به دشواری نفس می کشید و به هن و هن افتاده بود. هنوز مسافت زیادی از آستانهٔ غار دور نشده بود که خیال کرد دنبالش می آیند. اما باد بود که با ضربه هایی شدید پتک وار بر دهانهٔ غار می کوبید و همچون جانوری درنده و غضبناک می غرید. بعد از آن دیگر چیزی نبود جز سکوت هوای محبوس و تاریکی هولناک. از مدخل غار زیاد دور نشد زیرا ادامهٔ راه در تاریکی خطرناک بود. در مرز تاریکی و روشنایی ستارگان که بارانی از غبار طلا بود ماند. در انتظار برآمدن خورشید بود تا به اعماق غار پایین رود، به همان جا که اکنون مالنای ملموس و دلباخته و بوسیدنی و بوییدنی را در آغوش گرفته نشسته بود و داستان خود را برایش نقل می کرد: داستان روزها و شبهایی را که در این دخمه های پیچ در پیچ و تاریک زیرزمینی گذرانده بود. دخمه هایی که روشنایی روز در آنها پرتو کم‌رنگ بی‌رمقی بیش نبود و صدا در سکوت کانی آن می شکست و به آن وارد نمی شد بلکه به بازتابهای بسیار که همچون باد بر او می گذشت تجزیه می گشت.

مالنا اندکی از او فاصله گرفت تا نگاهش کند. آنچه را می دید باور نمی کرد. هرچه بیشتر نگاهش می کرد اعتمادش به چشمهای خودش کمتر می‌شد. این مرد کجا و مسافر قطار یازده سال پیش کجا. این مرد کجا و رئیس منطقهٔ راه‌سازی که اونیفورم سفید می پوشید کجا! این مرد به دهقان بی‌مقداری که پوپولوکا توصیف می کرد شباهتی نداشت. آدم عجیبی بود... موجودی افسانه ای... یکی از ساکنان اعماق زمین... چشمها را بست و دوباره در آغوش او پناه جست و از او خواست که از گذرانش پس از رسیدن به غار برای او نقل کند.

خوان پابلو گفت: «وقتی به اینجا رسیدم خوابیدم. از بی خوابی داشتم از پا می‌افتادم. مدت زیادی بود که پلک بر هم نگذاشته بودم. از شبی که به سروپوم آمده بودم و بانوی زیبایی مرا از خانه اش بیرون کرد و گفت: "حالا می خواهم که از اینجا بروی..." خواب به چشمم نیامده بود.»

مالنا به نرمی و با اندکی تردید دهان او را بست. با همان تردیدی که اندکی

پیش، وقتی روشنایی بی‌رمق روز به غار راه یافته بود به بوسه‌ای آمیخته بود. می‌ترسید که زهری که لبهای او را چنین کلفت و مثل لبهای بیمار تب‌داری سوزان ساخته بود به او سرایت کند. لبهای او را بست و او را سرزنش کرد که چرا در وضعی چنین حساس فکر خود را به مسایلی چنین ناچیز مشغول می‌دارد. وقتی انگشت از لبهای او برداشت خوان پابلو گفت:

«چطور ناچیز؟ اگر تو مرا از خانه‌ات بیرون نکرده بودی دستگیرم کرده بودند.»

«اگر اینطور به مسأله نگاه کنی، حق داری. اما دیگر نگو که من تو را از خانه‌ام بیرون کردم. فقط خواهش کردم بروی...»

«چه فرق می‌کند؟ فقط لحنش نرمتر است. حب تریاکی در شکر غلتانده.»

«بدجنس بدترکیب.»

«بگو دیو جادوگر.»

«چرا جادوگر؟ مگر خودت نگفتی این صورت کارگران ساحل است؟»

«همینطور است و من بعد از این کارگر ساحل خواهم بود. یک کارگر موزستانهای ساحل. کار را از موزکشی از سر خواهم گرفت. مثل همین حیوانهای بارکش آدم‌نمائی که تب نوبه امانشان را بریده.»

«برگردیم به غار.»

«مگر الآن کجاییم؟»

مالنا با دلربایی دستهای او را گرفت و گفت: «منظورم این است که دنبالهٔ داستان غار را تعریف کن. بگو که این همه وقت، نزدیک یک ماه چطور زندگی کردی. کایتانو دوئنده را از کجا پیدا کردی؟»

روشنایی صبح مثل دود سفیدرنگی به ظلمات زیر زمین نفوذ می‌کرد. خوان پابلو مالنا را از روی تخت بلند کرد. گرچه کایتانو دوئنده در آن بالا پاسداری می‌کرد به این شکل در نزدیکی مدخل غار ماندن بی‌احتیاطی بود. بهتر بود فضای بزرگ را ترک گویند و جلوتر بروند و از دالانی که صدا در آن می‌پیچید بگذرند و به پناهگاه او بروند. این غرفه در این ساعت روز با نوری پراکنده روشن بود و دوهزار تن گدازهٔ یک‌پارچه آن را از دنیای

زندگان جدا می ساخت. نیازی نبود که نحوهٔ گذران خود را برای او نقل کند. او خود بزودی آن را به چشم خواهد دید. از آنجا تحت زاویه‌ای معین، بی زحمتی می شد روزنه‌ای را که در فاصلهٔ صدمتری به درختزاری منتهی می شد زیر نظر گرفت و این روزنه تنها راهی بود که حریف از طریق آن می توانست او را غافلگیر کند. زیرا فقط باخبران و محرمان، راز راه اژدهای آبی را می شناختند و می توانستند از آنجا به این غار راه یابند. به این دلیل بود که او این محل را ابتدا برای اقامتگاه موقت خود زیر خاک انتخاب کرد. اما کارها به طریق دیگری پیش آمد. وقتی ذخیرهٔ آذوقه‌ای که با خود آورده بود روی هم زد، دریافت که اندکی بیش از پنجاه گرده نان ذرت (به درستی شصت و چهار دانه) و دوازده کلوچهٔ پنیر و یک قوطی کوچک نمک و دویست و پنجاه گرم شیرینی و چند تکه گوشت خشک و یک کدوی غلیانی (به جای قمقمه) آب با خود دارد. و تازه به یاد آورد که کبریت و شمع و چوب اوکوته و سیگار را فراموش کرده است. در کیسه‌ای که در خانهٔ پوپولوکا گذاشته بود حتی سیگار برگ داشت. اما زیاد در بند سیگار نبود گرچه دود برای مرد گریزان واجب تر از نان است. اما فراموش کردن شمع و کبریت و اوکوته وخیم بود. در این دخمه های عمیق و این تاریکی غلیظ چطور می توانست بی روشنایی به راه خود ادامه دهد. از این خطای بزرگ خود وحشت کرد زیرا به این صورت هرگز نمی توانست از این دخمه ها که بی شک در فاصله‌ای دور به مفری می انجامید فرار کند و در شب از این وحشت بضاعت خود را در این آشیان بی نور که دیگر نه اقامتگاه موقت بلکه گوری بود، مرتب کرد. اما ضربت شدیدتری در انتظارش بود. وقتی کدوی غلیانی را بلند کرد چیزی نمانده بود که واپس بیفتد. آب زیادی در کدو نمانده بود و بدتر از آن این که غذاهایی که با خود آورده بود، قرمه و گوشت نمک سود و نانهای خشک ذرت را نمی شد بی کمک آب خورد. مگر آن که اینجا چشمه‌ای یا نهری زیرزمینی پیدا کند. ریگی برداشت و آن را در جایی که آسان بشود دید گذاشت. با این تقویم می توانست حساب روزها را نگه دارد و این اولین برگ تقویم او نمایندهٔ چهارشنبه‌ای بود، زیرا دوشنبه بود که به قصد دیدار مالنا اردو را ترک کرده بود و باقی شب را در

سروپوم گذرانده بود و سه شنبه را در خانهٔ پوپولوکا غروب کرده بود و شب از تاریکی سود جسته و فرار کرده و خود را به غار رسانیده بود و اکنون صبح چهارشنبه بود اما تاریخ را نمی توانست به یاد آورد.

ظرف ده روز اول که با ده دانه ریگ اول مشخص شده بود حتی یک روز را از قلم نینداخته بود. گوشت خشک و نانهای ذرت را جیره بندی کرده و این جیره بندی را به دقت رعایت کرده بود. تمرینهای بدنی خاص زندگی بی حرکت را اجرا می کرد. بیشتر می خوابید و از لای دالانچه های گدازه و راهروهای سنگی و مجاری شنی کورمال کورمال، چهار دست و پا یا دست به دیوار جلو می خزید و پیش می رفت و در جستجوی آب بود و در انتظار شنیدن زمزمهٔ نهری یا چک چک چشمه ای گوش تیز می کرد. در این سکوت عمیق گوشهای بیکار مانده اش به اندازهٔ لبهای خشک و سوخته اش تشنهٔ صدای آب بود، آنها را در جستجو و ضبط صدای قطره ای که در نقطهٔ دوری فرو بچکد بر دیواره های سرد سنگی می چسبانید. صدای قدمهایش در حفره ها و غارها می پیچید و او به شتاب بازمی گشت زیرا می ترسید که راه خود را گم کند و هر قدر آب باقیمانده در کدو کمتر می شد بر هوشیاریش می افزود و کدو را به شدت از دست خود بیرون می کشید تا مبادا ضمن یک طغیان جنون عطش همه را یک نفس سر بکشد. ابتدا جیرهٔ روزانه اش از پنج جرعه در روز تجاوز نمی کرد، بعد روزی سه جرعه شد و پس از آن روزی دو جرعه و بعد... صدای کدوی خالی... وای چه روزی بود آن روز. حالا چه بر سرش می آمد؟ کدو را نشکست و به گلوی خود دست مالید که به گلوی این کدو می مانست، منتهی خشک تر از آن و در آرزوی یک قطره آب. کدو را نشکست زیرا فکر کرد اگر روزی آب پیدا کند آن را در چه خواهد ریخت. کدو را از پیش چشم خود برداشت، پنهانش کرد. همین کافی بود. بایست تا ممکن است زنده بماند ولو یک روز شده مرگ را به عقب براند. غذا نمی خورد. حرکت نمی کرد تا احتیاجش به آب کمتر بشود. اما این تلاش برای چه؟ زیرا سختی کار ثابت نمی ماند، بلکه پیوسته بر حدت و سختیش افزوده می شد. حریف بدخواه زورمندتر می شد. از این گذشته با غذا نخوردن چه چیز به دست می آورد، آنچه عذابش می داد فقط عطشی نبود که

گوشت در هر یک از تارهای آغشته به آب نارنج و نمک و در آفتاب خشکاندهٔ خود پنهان داشت، فقط عطش ته‌نشین شونده‌ای که نانهای ذرت و کلوچه های پنیر در گلوی او می انباشت بلکه آن عطش دیگر نیز بود که زادهٔ خیالهای تب آلود او بود و به وصف نمی آمد. عطشی بود که از پیش چشمهای بستهٔ او و از زیر زبان کوچک کودکی او می گذشت. عطش پالوده‌ای بود که از شهد سرخ و زردی پوشیده می شد. عطش بستنیهایی که در جوانی، در پاناما با حرص و لذتی شهوانی می بلعید، یا عطش شربت گوارا و خنک پونه که عطر خوش و جان بخش و جلادهندهٔ آن را هنوز در کام داشت، یا عطش آب آناناس و شربتهای به هم آمیخته‌ای که بر لبهایش سبیلی خونین باقی می گذاشت.

بی حرکت ماندن ابلهانه بود. تشنگی دست از سرش برنمی داشت. می رفت و می آمد و مه آغشته به تاریکی فضای لانه‌اش را مشت مشت به دهان می برد. مشت مشت، مثل چیزی نوشیدنی، مثل چیزی آبکی، مثل وقتی که گدازهٔ سخت زیر پایش همچون نهری جاری شده باشد.

تصمیم خود را گرفت. خودکشی با تشنگی از ابلهی بود. آن بالا آب بود. در مدخل غار زیر بوته ها جاری بود و اگر نبود جهنم، علف خواهد جوید و حتی اگر لازم شود خارها را...

اما ایستاد. وسط روز کجا برود؟ آیا می خواست خود را مفت تسلیم کسانی کند که زنده یا مرده‌اش را می جستند؟ زنده یا مرده و «ه» ی مرده در گلویش گسترده شد به صورت دوایری هم‌مرکز، روی سطح آب. نه، بهتر بود در همان دالانها و مجاری زیرزمینی فرو رود، همان جا که نه نهری بود نه چشمه‌ای، و آرزوی آب را با خود در دل خاک ببرد.

نه، این چه حماقتی است. صبر خواهد کرد تا شب و آن وقت به درختزار خواهد رفت. ای کاش باران می بارید. اگر می بارید بر زمین دراز می کشید و صورت خود را به باران وا می سپرد و تمام رگبار را در حلق خود می پذیرفت.

می لرزید. حرکاتش چه نااستوار بود. دستهایش چه می لرزید. در انتظار شب می لرزید. منتظر بود که خیل خفاشان به جنبش آید و به راه افتد. منتظر

بود که حشرهٔ شب تابی راه به درون غار گم کند و نور امیدی در آن بتاباند، همچون ذره‌ای از آسمان ستاره‌دار چشمک زن.

ناگهان با حرکاتی سریع و خشن، تپانچه و کاغذها و مایملک مختصر خود را برداشت و با قدمهایی بلند، مثل دیوانه‌ها به سمت مدخل غار بالا رفت. بگذار دستگیرش کنند. اعدامش کنند. اما قبل از اعدام آبش بدهند. زنده یا مرده مهم نبود به شرطی که آبش بدهند.

یک جرقهٔ هوشیاری او را به عقب بازگرداند و به سمت خروجی دیگر روانه کرد... کدام خروجی؟ مجرای گدازه؟ تونلهای سنگی؟ غارها؟... همان دام تشنگی؟ دام؟ چرا خود را در دام بیندازد؟ چرا خود را در این غارها زنده به گور سازد؟ چرا بی تسلای جرعه‌ای آب خود را در اینجا مدفون کند؟ بهتر بود خارج شود. خارج شود، مرده یا زنده باید خارج شود.

۱۵

موندراگون ادامه داد: «تسلیم سرنوشت شده بودم. آماده بودم که هرچه پیش آید بپذیرم. تصمیم داشتم خود را تسلیم کنم. به همه چیز آماده بودم جز به مرگ از تشنگی و در این حال بود که به کایتانو دوئنده برخوردم.»

هر دو نگاههای حق‌شناس خود را به سمت مدخل غار دوختند که پیرمرد نشسته بود یا مثل چکش ناقوسی در نوسان بر آن پاسداری می کرد.

خوان پابلو تکرار کرد: «اما بهتر است از اینجا دور شویم. می توانیم به راحتی در حجرهٔ من پنهان شویم» و این کلمه را با حالتی ادا کرد که می خواست لبخند باشد. «هیچ دلیلی نیست که خود را در معرض خطر بگذاریم.»

نه، موندراگون شناختنی نبود. هر قدر بیشتر به او نگاه می کرد کمتر می توانست باور کند که این صورتک گوشتی سوخته، با این لبهای کلفت و گوشهای بزرگ و ناصاف و همچون گوشهای غم‌انگیز جانوری مجروح و مطیع و فرو افتاده، صورت خوان پابلو است، صورت ظریف خوان پابلویی که می‌شناخت، با آن دهان زیبا و چشمهای به هم نزدیک. ردیفُ دندانهای سفیدی که در وقت حرف زدن نمایان می‌شد تنها چیزی بود که از صورت استخوانی و پرارادهٔ قدیم او باقی مانده بود.

مالنا این را به او گفت و او صحبت از کندن آنها کرد و مالنا اعتراض کنان دستش را گرفت و او را وادار کرد که با چشمهای ریز قرمز شده‌اش او را نگاه کند و سوگندش داد که چنین کاری نکند.

خوان پابلو ساکت نگاهش کرد و پس از لبخندی و بوسه‌ای اطمینانش

داد که شوخی کرده است، ساعتی پیش آرزوی روشنایی کرده بود تا او را ببیند و حالا هر بار که بوسهٔ او را بر صورت خود حس می کرد پلک بر هم می نهاد و بی اراده از تماس این صورت زشت با پوست خود سراپا می لرزید.

آه چه خوب بود اگر می توانست با چشمهای بسته، مثل وقتی که او را می بوسید با او حرف بزند: «می دانی، ترسیدم، چون از تو بعید نیست. تو برای نجات خودت از دست پلیس به هر کاری دست می زنی. همان طور که خودت را به این شکل در آوردی.»

«نجات خودم؟ نه. مسألهٔ نجات خودم در کار نیست.» و پشت دست چپ خود را چنان نیشگونی گرفت که پوستش باد کرد. «... ولی برای نجات افکارم بله، به هر کاری دست می زنم. برای افکارم نه فقط دندانها که چشمم را هم می دهم.»

به پناهگاه رسیده بودند که خوشبختانه تاریکتر بود و کیسهٔ خوراکی را نیز که مالنا از انبار مدرسه پر کرده و دوئنده بر دوش گرفته آورده بود، همراه آوردند. بعد او را صدا می کردند و سهمی به او می دادند. عجالتاً به پاسداری خود مشغول بود. کنار خرمن عظیم گدازه که بر مدخل این حجرهٔ کوچک سایه می انداخت نشستند. مالنا می لرزید. بیشتر روی او نشسته بود تا روی سنگ و خوشحال بود که او را در تاریک روشن دالان غار درست نمی بیند و آنچه آورده بود با چابکی مورچگان در اطراف خود می چید: «نانها، ساندویچهای پنیر، شیرینی، یک بطری آبجو، یک قوطی کالباس، ساردین، یک لیوان فلزی، همه را در اطراف خود مرتب کرد که به راحتی در دسترش باشد و خوان پابلو او را نوازش می کرد و از برکت حرکات او بدنش را در اختیار می گرفت. گاه وقتی خم می شد تا لقمه‌ای در دهان او بگذارد یا هنگامی که نزدیک می آمد تا با او در یک لیوان جرعه‌ای بنوشد پاهایش به انگشتان نوازشگر او می چسبید یا وقتی می چرخید تا آنچه را خوان پابلو به او نشان می داد تماشا کند انحنای کمرش در گودی بازوی او می چرخید. تقویم خود را به او نشان می داد، تقویم ریگی خود را. ریگهایی که روزی یکی کنار هم قطار کرده بود تا روزی که از عطش دیوانه شد و از شمارش

روزها چشم پوشید. جاهایی را به او نشان می‌داد که ساعتهای دراز راه می‌رفت و به صدای بلند حرف می‌زد، زیرا می‌ترسید که حرف زدن را فراموش کند. حرف می‌زد و به حرفهای خود گوش می‌داد تا اطمینان یابد که در سکوت کاملی که محاصره‌اش کرده کر نشده است و جایی را در همان نزدیکی به او نشان داد که کایتانو دوئنده را اول بار دیده بود.

«دقت نکردم که کیست! جانوری زنده است یا آدمی سنگی. می ترسیدم که صورت موهومی حاصل تشنگی باشد. می ترسیدم که سرسام عطش صورت پیرمردی را پیش چشم من پدید آورده باشد که به سوی من پیش می آمد و مشک آبی بر دوش داشت. خود را روی او انداختم و مشک را از شانه‌اش برداشتم و چوب پنبهٔ دهن‌بند آن را با دندان به یک ضرب کندم و به تدریج که خشکیدگی وحشتناک مرگ در گلویم تسکین می یافت ترس مرد فراری در روحم پدید می آمد و آسودگی جانور سیراب از لبهایم برچیده می شد.»

مالنا لیوان او را دوباره پر کرد و خوان پابلو بلافاصله چند جرعه نوشید و بعد دنبالهٔ داستان برخوردش را با کایتانو دوئنده، با این موجود نزدیک به موهومی که او می‌خواست دستش را ببوسد گرفت.

«عاقبت کسی که من ابتدا شبحش می پنداشتم به زبان آمد و من دانستم که او هم مثل من از گوشت و استخوان است. دانستم که روزهاست در جست و جوی من است. پوپولوکا او را به جست و جوی من فرستاده بود. هاج و واج مانده از او پرسیدم که پوپولوکا از کجا می‌دانست که من اینجا پنهان شده‌ام. و او جواب داد از آنجا که تو مقدار زیادی شمع و اوکوته و قوطی کبریت از او گرفته و همه را در خانه‌اش جا گذاشته بودی. روز بعد از رفتن تو به این موضوع پی برد. آن وقت دنبال من فرستاد و گفت: گمان می کنم بندهٔ خدایی زیر زمین درمانده و راه گم کرده است. اطمینان دارم که خواب ندارد. چون این بسته را با لوازم روشن کردن و سیگار کشیدن اینجا فراموش کرده است. تو که دریاهای سیاه تاریکی را خوب می‌شناسی برو پیدایش کن. خدا عوضت خواهد داد. به او گفتم: میل تو برای من امر است. می‌روم دنبالش. گفته‌اند کمک کن تا خدا کمکت کند. حالا خود من هم

دیگر خواب ندارم. چون می دانم بندهٔ خدایی زیر زمین درمانده است. خدا را شکر که همتم برای کار خیر هنوز تمام نشده است.»

مالنا شادمانه تن راست کرد و گفت: «سرنوشت مقدر کرده بود که تو را پیدا کند.» سرش را روی شانهٔ مردش رها کرده بود و مردش همچنان تشنه بود و آخرین جرعه را نوشید و با صدا نوشید و از این راه می خواست از سیراب شدن لذت بیشتری ببرد. مالنا به شتاب بطری را برداشت تا باز برایش بریزد و گفت: «پوپولوکا از ماجرای ما خبر داشت روزی که یادداشت تو را به من داد می خواستم همه چیز را برایش بگویم. فقط برای این که درددل کنم. اما او نگذاشت. ما را در کوه قائم با هم دیده بود. تنها باری که با هم به کوه قائم رفته بودیم او ما را دیده بود...»

مالنا کمی سکوت کرد، صلابت صدای معلم‌وارش درهم شکست و با صدای مهرآمیزتر و دلچسب تری یاد لحظاتی را زنده کرد که غوطه‌ور در سکوت آسمان ـوای که با این سکوت دخمه چه کم شباهت داشت!ـ در برابر خلوت اقیانوس آرام که همچون رؤیایی دور تا افق گسترده بود با هم گذرانده بودند.

«صدایت را هنوز در گوش دارم که روی کوه قائم شعر می خواندی. نمی دانم شعر شاعری بود یا خودت بدیهه می سرودی. یادت هست؟ و چه خوشست گریختن ـتا دریاـ و چه نیکوست بازنگشتن... وه چه خوشست چشم بستن ـو در گوش این ندا را شنیدن: که مرده استـ و پلک نلرزاندن... وه چه خوشست گریختنـ و درها را گشوده گذاشتن.»

«بله، حرفهای یک فراری است دیگر. قبول نداری؟ می خواستم از قالب خودم بیرون بروم. از واقعیت فرار کنم.»

مالنا نه علیه او، بلکه علیه واقعیت یاغی شده بود. به تندی گفت: «از واقعیت، یا از سوگندت که می خواستی استوارش بداری؟ وای، این توطئه دیوانگی عجیبی بود. مثل این بود که طراحانش از همان اول نقشهٔ شکست خود را کشیده بودند.»

«آدم از ناامیدی همه کار می کند.»

«جز این چیزی نمی شود گفت.»

«من نمی‌خواستم تو را...»

«تو بیش از همه در خطر بودی.»

موندراگون نیروی چشمان تنگ شدهٔ خود را به کمک فکرش فرستاد و حرف او را برید که: «خیال نکن که من با این نقشه موافق بودم. اما با کسانی سر و کار داشتم که حاضر نبودند بفهمند به جای از میان برداشتن یک پلنگ دیکتاتور بهتر است مردم را بیدار کرد تا همه چیز را از پایه عوض کنند. هرچند صحبت نفهمیدن نبود. خوب می‌فهمیدند. می‌دانستند که یک قیام مردمی خود آنها را در خطر می‌اندازد. انقلاب با منافع آنها سازگاری نداشت...»

«خوب، اگر موافق نبودی چرا خودت را تا این حد درگیر کردی؟ هرچند که این سؤال حالا دیگر بی جاست. اما دست من نیست، سؤال خود به خود مطرح می‌شود. جلوش را نمی‌شود گرفت.»

«چرااا؟» آ را کشید، آنقدر کشید که لحن یک سؤال غم‌انگیز گرفت. بعد سر خود را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم چرا.»

مالنا با لحن ملامت آمیز و غمبار و در عین حال پرمهری ادامه داد: «آنقدر درگیر شده بودی که مسؤولیت راندن کامیون را برای بند آوردن راه اتومبیل پلنگ به عهده گرفتی.»

«چه کنم. فقط من بودم که تنها بودم و مسؤولیت خانواده‌ای بر گردنم نبود. دیگران همه گرفتاری داشتند. وانگهی، فکرش را بکن، می‌خواستم مطمئن باشم که کارها همه درست و به دقت اجرا خواهد شد. به دقت کسر ثانیه. می‌خواستم اطمینان داشته باشم که هیچ جای کار نخواهد لنگید... محرمانه این را هم بدان. چون تیراندازیم بد نیست قرار بود در کامیون اسلحه داشته باشم و اگر طرف از انفجار بمب جان سالم به در برد خودم کارش را بسازم.» دست مالنا را فشرد و با خندهٔ تفریح آمیزی بر لب اضافه کرد: «اگر می‌دانستی چه جور به این ماجرا وارد شدم!»

«فکرش را می‌کنم...»

«درست مثل کسی که به شکار دعوت شده باشد. درست همان‌طور. با اسلحهٔ کمری و فشنگ و همه چیز برای شکار پلنگ.»

«واقعاً دیوانه ای؟»

«بلند بگو!»

«!»

«بگو او... او... او... او...»

و مالنا تکرار کرد: «او... او... او...» و بازتاب این هجاها در حفره ها و گودیهای دخمه ها می پیچید و از هر طرف تکرار می شد: «اواواواواواواواواو! اواواواواواواواو!»

«مالن، خیال کن که هر یک از این صداها یک اتومبیل است و این سیل اتومبیل در یک خیابان پهن، بسیار پهن حرکت می کند و پیش می رود و این خیابان به بولوار پردرختی منتهی می شود که به باغ وحش می رود و در این خیابان پهن یک کارمند جزء، یک موجود بی مقدار مثل مرا میان اتومبیلها تصور کن، ساعت پنج بعدازظهر، ساعتی که موکب شخص اول دولت، «قدرت مطلق»، «عدالت مطلق»، «عقل مطلق»، «شرافت مطلق» در اتومبیل زره پوش خود، روی صندلی عقب پهن شده، یک ماده سگ ریز چی هوا هوا روی زانو، یک یاقوت درشت درخشان بر انگشت و یک چوب سیگار بلند و ظریف کهربایی با سیگار افروخته ای بر سر آن به لب، از آنجا می گذرد. در حاشیهٔ خیابانها، جلو مغازه ها و سینماها، جلو در عمارتها جمعیت انبوهی جمع شده است. چه خبر است؟ چرا این پینه دوز کارش را نیمه تمام رها کرده، چرا آن نوازندگان ماریمبا چوب خود را کنار گذاشته اند، چرا آن مبل فروش مشتریهای خود را معطل گذاشته و مسؤول بار باشگاه شتابان کلاه بر سر نهاده و میز بار را ترک کرده، چرا سرایدار کلیسا با عجله در کلیسا را بسته و منشی دفترخانهٔ اسناد رسمی مجال نیافته سندی را که مشغول تنظیم آن بوده تمام کند. چرا پزشک بیمارش را دست به سر کرده و لباس پوشیده و نپوشیده از مطب بیرون آمده و افسران و مأموران پلیس خارج از کشیک سراسیمه دویده اند و معلمان شاگردان را به حال خود رها کرده و از مدرسه بیرون ریخته اند و کارمندان ادارهٔ راه سر از پا نمی شناسند و می دوند مبادا دیر برسند... چه خبر است. آیا عجیب نیست که آدمهایی تا به این اندازه نامتجانس همه در یک ساعت در دو طرف یک خیابان جمع شوند؟»

«چرا، چرا، عجیب است. اما نمی دانم چه نتیجه ای می خواهی بگیری...»

«صبر کن. نتیجه این است که در این ساعت از قضا من هم میان این مردم بودم و از این حال شرمسار بودم و در دل احساس حقارت می کردم و از احساسم سخت در خشم بودم، زیرا خود را در جمع کسانی می یافتم که به سبب مواجبهای خاص و نان و آب کلانی که از برکت این شخص نصیبشان می شد وظیفه داشتند در این ساعت در دو طرف خیابان جمع شوند و شاهد سلامت وجود این «موجود شریف» باشند.

«دلم از خودم آشوب شد و به اولین پیاله فروشی که یافتم وارد شدم. یک بطری را استکان استکان سر کشیدم تا عاقبت بیخود شدم. نمی دانم سر روی میز گذاشتم و به خواب رفتم و خواب می دیدم، یا بیدار بودم و شرح آنچه را در شهر گذشته بود از مشتریان میز مجاور می شنیدم. به هرحال خواب یا بیدار نتیجه یکی بود. زیرا مست بودم و شرحی که از دهان مستهای دیگر می شنیدم خود به منزلهٔ رؤیایی یا فیلمی بود که روی پردهٔ سینما ظاهر شود.

«اتومبیل، همان اتومبیل زره پوشی که ساعت پنج بعدازظهر، در آن روز نامیمون همه تماشایش می کردیم در باغ وحش از حرکت نرم و بی صدای خود ایستاد و راننده پیاده شد و در اتومبیل را باز کرد و مأموری با اونیفورم یراقدار جلو دوید و رئیس پلیس شتابان پیش رفت و مردم همه مبهوت و سراپا نگاه، بر این صحنهٔ شایستهٔ تحسین چشم دوخته بودند. زیرا مردی که «هیبت مطلق» بود پای مبارکش را بر خاک باغ وحش گذاشت. از لب پایینش که بخاطر چوب سیگار در گوشهٔ آن، کج شده و تاب خورده بود لبخندی بر این خاکیان هاج و واج مانده فرو افکند، لبخندی که مبشر خوش خلقی بود. پیاده شد اما نایستاد و با رفتاری طوطی وار، پنجه های پا به سمت داخل پیچیده به طرف قفس ببری رفت که گروهی افسر و دانشجوی دانشکدهٔ افسری کنار آن ایستاده بودند و با تماشای رفت و آمد درندهٔ اسیر تفریح می کردند. همین که او را به جا آوردند مجسمه وار به حال خبردار خشک شدند. راست و بی حرکت، مو به مو طبق آیین نامه. گردن راست، سینه جلو، نگاه به نقطه ای دور دوخته، دست راست بالا برده، سه انگشت

نزدیک لبهٔ کلاه در ارتفاع شقیقهٔ راست، و به همین حال خشکیده ماندند تا وقتی که شخصی که «بزرگواری مطلق» بود فرمان داد: آزاد. دستها با دستکشهای سفید همه به یک حرکت، همچون چکشهای پیانو فرو افتاد و راست روی درز شلوارهای رنگین قرار گرفت. ببر اسیر همچنان به گردش عصر خود ادامه می داد، خمیازه می کشید، کش و قوس می رفت و می غرید، اما غرشی که بیشتر زنگ ناله داشت، ناله در سکوت عمیقی که جز با صدای قدمهای ببر در قفس برهم نمی خورد. صدای «قدرت مطلق» بلند شد و به ببربان دستور داد در قفس را باز کند و از دانشجویان دانشکدهٔ افسری خواست که جسورترینشان به قفس وارد شود و ببر را نوازش کند. صدای کلید که در قفل چرخید و صدای قدمهای جوانان رنگ پریده که لرزان عقب می رفتند بلند شد. ببر که گفتی فرمان را فهمیده بود از حرکت بازایستاد و در سکون خطرناکتر و تهدیدگرتر به نظر می رسید. "میان دانشجویان هیچ داوطلبی نیست؟ هیچ جوان شجاعی میانتان پیدا نمی شود؟ یک مرد، یک شیرمرد بین شما نیست؟" این سؤال را کسی کرد که جوانی و شیردلی و مردی همه را به نهایت درجه در خود جمع داشت. بعد ادامه داد: "خوب، پس یکی از افسران این کار را خواهد کرد. شما سرهنگ، شما سروان، بفرمایید. در قفس باز است. منتظر چه ایستاده اید؟" اما از سرهنگ چیزی نمانده بود جز یک بینی دراز آویخته و آبچکان و سیل عرق از هفت سوراخ بدنش سرازیر و تق تق به هم خوردن دندانها، و از سروان جز یک جفت شانهٔ پهن که سری دستخوش نوسان را به زحمت تحمل می کرد و خود بر سر زانوهایی که گفتی با زمین لرزه ای شدید می لرزید و خم می شد، به هم می خورد و فرو می رفت. آه... آه... آه... این قهقههٔ خندهٔ «عظمت مطلق» بود که زهر تحقیر بی نهایت خود را در چشم بی نهایت کوچکان می فشاند. هیأت «توانای مطلق» در چشم قفس بان وحوش که از وحشت در ارتعاش بود و کلیدها در دستش دلنگ دلنگ صدا می کرد ابعادی غول آسا گرفت زیرا او را دید که با قدمهای استوار به سمت قفس پیش رفت و به آن وارد شد و در مقابل حاضران که همه از وحشت می لرزیدند، با کمال خونسردی به نوازش ببر پرداخت، و چوب سیگار کهربا در دهانش بود و سیگاری روشن بر سر آن

دود می کرد، چنان که حتی خاکستر جرأت نداشت از سر آن فرو افتد.»

مالنا پرسید: «ببر چطور؟ ببر چه کرد؟»

خوان پابلو با خندهٔ کودکانه‌ای از این که او را در دام شوخی خود گرفتار کرده بود گفت: «هیچ، ببر هم می لرزید.»

مالنا بورشدگی خود را پذیرفت اما شوخی را چندان نپسندید. نه به علت آن که عزت نفسش آزرده شده بود، بلکه به علت تلخی شدیدی که در داستان نهفته بود. او این داستان را چنان به جانداری بیان کرده و اشخاص آن را به حدی مطابق با واقع نقاشی کرده و وضعیتهای آن را به قدری به دقت وصف کرده بود که مالنا حیران مانده بود که آیا این جو ترس عمیق عمل سبکسرانه و ناشی از ناامیدی آنها را توجیه نمی کرد، و آیا به کار بردن بمب و چیدن توطئه به آن کیفیت برای از میان برداشتن درنده‌ای که حتی وحوش باغ وحش را از وحشت می لرزاند کار درستی نبود؟

ساکت ماندند. بوسه بود و نوازش. اما وقت می گذشت. فرصت زیادی برایشان نمانده بود. بزودی می بایست از هم جدا شوند. بایست حرفهاشان را بزنند.

نه از گذشته، نه، حتی اگر خوان پابلو می توانست با آن صورتک کریه که به قارچ درشت گندیده‌ای می مانست، با چشمهایی که فقط از حیث جدی که در آن می جوشید به چشمهای آدمیزاد شباهت داشت، از چیزهایی به کوچکی و کم اهمیتی یک واو حرف بزند. همان «و» که مالنا در دفتر یادداشتهای خود قسمت مربوط به افسر جوانی را که در ضیافت باشگاه افسران شناخته بود، با آن تمام کرده بود. با این حال دهان بر گوش او نهاد و آهسته گفت: «وقتی دانستم از من جوانتر است، هرچه شادی در دلم بود پرواز کرد و... بگو ببینم دنبال این «و» چه بود؟»

«هیچ!»

«ل. ک... ل. ک. جوان!»

«دیگر او را ندیدم. اسمش لئون کارکامو (León Crcamo) بود. یا هست.»

«نامه‌ای، چیزی؟»

«چرا، چند نامه‌ای نوشت و من در حد یک دوست ساده به او جواب

دادم.» حسادت خوان پابلو غرور مالنا را نوازش می‌داد. «صحبت از دفتر یادداشتم را کردی، یادم افتاد. چند کتاب برایت آورده‌ام.»

«آه عزیزم. کتاب... عاشق کتابم. اما افسوس! موقتاً باید کتاب را فراموش کنم. قالب فعلی من قالب یک کارگر موزستان است. وضعیت تازه‌ام اقتضا می‌کند که بیسواد باشم.»

«خوب، پس وقتی باسواد شدی برایم نامه خواهی نوشت و خبرم خواهی کرد. عجالتاً باید از کسی بخواهی برایت نامه بنویسد.»

«بله، بله، تو هم از کسی خواهی خواست که نامه‌های مرا برایت بخواند. زیرا من به نامه‌نویس خودم خواهم گفت که تو زن دهاتی ساده‌ای هستی که هرگز به مدرسه نرفته‌ای.» و پس از مکث کوتاهی افزود: «مسأله جدی است. اگر قرار باشد به توسط شخص دیگری نامه بنویسم بایست به یک اسم جعلی بنویسم. اسمی که در این نواحی زیاد باشد. تا سوءظن جلب نکند.»

مالنا فوراً گفت: «رزا، رزا گاویدیا (Rosa Gavidia) چطور است؟»

«اگر اسم گاویدیا این طرفها زیاد باشد.»

«گمان می‌کنم چند تا از دخترهای مدرسه به همین اسم باشند.»

«خوب، پس رزا گاویدیا، هرچند که...» می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت و فقط اکتفا کرد به این که زیر چشم نگاهش کند. در دل از آن می‌ترسید که مالنا این نام مستعار را پیش از این هم به کار برده باشد. زیرا بی آن که به خود زحمت جست و جو بدهد آن را بر زبان آورده بود. ادامه داد: «و اما من: خوان پابلو موندراگون برای بایگانی پلیس مرده و به خاک رفته است. سرفراز باد مارا. قهرمان محبوب من و مرد کاستاریکایی، آن سلمانی جوانمردی که خواندن به من آموخت. از این پس من اسم قدیمی خودم را دوباره اختیار می‌کنم. اوکتاویو سانسور و شاید از آن بهتر شکل کوتاه شدهٔ آن باشد. تابیوسان (Tabiosan).»

«این اسم زنگ قشنگی دارد.»

«یا فقط سان.»

«با دوئنده قرار گذاشته‌ای که چقدر بگیرد تا تو را به ساحل برساند؟»

«نه، هنوز صحبت نکرده‌ایم.»

«به طوری که می گفت فردا حرکت می کنید. پول برایت می گذارم تا اجرتش را بدهی. از همین راه امرار معاش می کند. با کوتاه کردن راهها.» و با آه عمیقی افزود: «... و انداختن جداییها.»

«به شرطی که به صورت قرض باشد و با بهره‌اش پس بگیری.»

«دیوانه، خل دیوانهٔ من...» خوان پابلو او را در آغوش گرفت. «... خل دیوانهٔ خودم.»

«مال منی؟»

«مال توام!»

«مالن!»

«فقط مال تو.»

«حالا؟»

«همیشه!»

و با ناامیدی اصرار کرد: «همین حالا؟»

مالنا جواب نداد. با خود می گفت: «فکر کنم؟ حرف بزنم؟» چطور ممکن بود؟ چیز ملموس بیجانی بیش نبود. نفسی بود. می خواست بگوید: «همین حالا!» می خواست جواب بدهد. اما در این گردباد، در این طوفان احساس، در این به هم پیچیدگی اندامها، میان این بوسه ها، این سیل اشک که از چشمهای گاه بسته و گاه باز و در هرحال بی آرامش سرازیر بود کلمات چه معنی می داشت؟ نگاه خوان پابلو چنان بود که گفتی قبول را در چشمهای او به التماس می جوید. «همین حالا. عشق من، همین حالا.» و مالنا با نگاه پرمهرش در عین تسلیم التماس می کرد: «صبر کنیم.» اما حس می کرد که به خواهش مشخص رفیقش تسلیم می شود...

مالنا، با صدایی خفه می گفت: «بهتر است صبر کنیم!» اما دلش به آرامی می تپید و در این خلوت عمیق که جهان آنها بود بیشتر و بیشتر با او یگانه می شد.

کایتانو دونده در مدخل غار نشسته بود و سیگار می کشید یا مثل قراولی قدم می زد و گاه بی حرکت می ایستاد. و اربابها درون غار به کارهای خود

می‌رسیدند. مقداری سیگار برای او باقی مانده بود، همان سیگارهای موندراگون که در خانهٔ پوپولوکا جا گذاشته بود. از وقتی خود را در این اعماق زندانی کرده بود دیگر سیگار نمی‌کشید. این تصمیم را به قصد مجازات خود گرفته بود و از آن راضی بود و کار به کام کاپیتانو دوئنده بود که سیگارکش قهاری بود و سیگارهای قاچاق، سیگارهای برگ خانه پیچ پرزور که بویی تند و گزنده داشت می‌کشید و به سیگارهای ظریف که در قوطی لای زرورق خوابیده بود و زرورقها مثل پلک مردگان روی هم می‌افتاد عادت نداشت. اما سیگار کشیدن همین دود کردن توتون نیست. باید وقتی دود را به سینه فرو دادی در فکر فرو بروی و وقتی آن را بیرون می‌دمی حرف بزنی. حرف بزنی ولو وقتی که تنهایی و این کاری بود که او می‌کرد. حرف می‌زد و سر خود را می‌خاراند چنان که گفتی تن اسبش را قشو می‌کند. گه‌گاه سر می‌جنباند، گفتی می‌خواست آنچه را از ذهنش می‌گذرد مثل ابر، پرنده، سنجاب، جرقه... از سر خود بیرون بریزد و وقتی چشم می‌گشود نمی‌دانست این چیزها از سرش بیرون رفته‌اند یا نه. از خود پرسید: «یک سیگار دیگر می‌خواهی؟» و چون غیر از تمایل دل خود جواب دیگری نشنید سیگار را میان لبها جا داد و آن را روشن کرد.

وقت را به یاری دود و اندیشه‌های پریشان می‌گذراند، وقتی را که از زمان بیرون بود، آویخته میان ماه کور که تازه بیدار شده بود و خورشید که همچون مار آتشین چنبرزده‌ای فرو می‌افتاد و تارک کوهها را غرق نور می‌ساخت گفتی بازتاب آینه‌ای از بالا روی آنها لغزیده باشد.

سیگار نیز مثل هر وسیلهٔ دودزای دیگری با تپش عود سوز می‌تپد و از آنجاست که گاه میان لبهاست و گاه لای انگشتها، در حالی که انگشت شهادت کشیده می‌ماند تا با حرکاتی به نرمی بال مگس، خاکستر از نوک آن بیفکند.

نخستین ستارگان ظاهر می‌شدند. وقت بازگشت نزدیک می‌شد. ممکن نبود تا شب صبر کرد. تا سروپوم راه زیادی بود. چنان از جا جست که گفتی زمین سیخونکش زد و او را از خود راند. اندکی به هر طرف گوش تیز کرد و تنفس پرصدای خود را نگه داشت تا بهتر بشنود و اطمینان یابد که کسی در

آن اطراف نیست. زنبوری را از خود تاراند. به نرمی ماری به درون غار خزید. و مدخل غار از خفاشهای بسیار مفروش بود و این پوشش تا خود غار، که در فضای تاریک روشن آن بوی آب راکد می آمد ادامه داشت. بزودی سکوت با صدای قدمهای او آشفته شد و او میان مارهای سنگ شدهٔ تختگاه انجیر هندی که بندهای ناف غار جاندار بودند در غباری از نور سبزرنگ فرو رفت.

گرسنه نبود اما بد نبود که چیزی بخورد زیرا فرصت صرف شام نداشت. ای کاش به لقمه‌ای و جرعه‌ای مهمانش کنند. اگر می کردند خاری را که به معده‌اش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد از خود دور می کرد. پاهایش را به ضرب بر سنگها فرو می آورد تا صدای قدمهای خود را بشنود و اطمینان یابد که خود به خفاشی مبدل نشده است. خفاشی میان خفاشانی که از این جهان سنگ شده بیرون می جستند و در فضای درون غار چرخ می‌زدند و ناپدید می‌شدند. می ترسید که دیگر راه پیمایی واقعی نباشد و قدمهایش به سایه و بازتاب مبدل شده باشد، به گامهای اشباح و بازتاب صدای قدمهای زمینیان در اعماق زمین.

به بالا نگاه کرد و روشنایی مدخل غار را به شکل جانوری خوابیده دید. از ترس این که مبادا کسی تعقیبش کرده باشد به دالان تاریک و ناپیدایی که به پناهگاه مرد فراری می‌انجامید لغزید و صداهایی از خود درمی آورد تا پنهان شدگان را از نزدیک شدن خود آگاه کند. کنسرتی از سرفه و عطسه و خمیازه و آه که چیزی بدهکار ارکستر شهرداری نبود. همان ارکستری که او در جوانی در آن ترومپت می‌نواخت اما آن را رها کرد زیرا استعدادش در به‌دست گرفتن افسار و هدایت درشکه بیشتر بود و از دمیدن در آن ترومپت بدبو که بوی تفدانی می‌داد دست شست و سورچی شد. سالهای دراز اشخاص معتبر و جاسنگین را با کالسکهٔ شهرداری به اینجا و آنجا می‌برد تا این که پسر ارشد شهردار بزرگ شد و یک شب تابستانی جلو در باشگاه فرقه‌ای مذهبی که عید پطرس و پولس را جشن گرفته بودند مست کرد و هوس کالسکه‌رانی به سرش زد و کالسکه را یکراست به ته دره برد و به معجزه‌ای از مرگ نجات یافت. در همان لحظه‌ای که در دره سرازیر می‌شد

مادرش در خواب دیده بود که پسرش اعتراف نکرده در شرف مرگ است و همانطور در خواب دست به دامان حضرت مریم شده بود که: «ای پاک بانوی دردمند، نگذار پسرم اعتراف نکرده بمیرد.» و دعایش اجابت شد. و گواه این معجزه را می شد در کلیسای قتلگاه نزدیک محراب بزرگ، در همان طرفی که تابلوی مریم مقدس پای صلیب قرار دارد به صورت صحنهٔ وقوع معجزه که در تابلوینی جاودانی شده است تماشا کرد. در این تابلو لحظه‌ای ترسیم شده است که کالسکه رو به قعر دره سرازیر شده است و پره های چرخهای آن درهم شکسته و مثل موهای پسر شهردار راست ایستاده و هر یک به طرفی رفته است و مریم معجزه گر در درون یک هالهٔ بیضی میان ابرهاست. و زیر این صحنه مادر دردمند در پای مریم به دعا و زاری افتاده است و زیر همهٔ اینها ساعت و تاریخ و محل معجزه و نام کسانی که از آن خشنود و شکرگزارند ثبت شده است، به آن نشانی که نقاش گیج فراموشکار اسبهای کالسکه را رسم نکرده است.

شکی نبود که معجزه‌ای رخ داده بود. البته نه برای اسبهای نگونبخت که تلف شدند و حتی در این تابلوی گواه معجزه از قلم افتاده بودند ـ زیرا در تابلو جز کالسکهٔ بی اسبی در حال سقوط چیزی دیده نمی شد. این معجزه برای دوئنده نیز جز فلاکت چیزی نداشت. زیرا شغل سورچی گری شهرداری را از او گرفتند. صد افسوس، زیرا سواری موافق طبعش بود و بسیار دوست داشت سوار باشد و دایماً کشیده شود و از قضا طبیعت او را در مایهٔ کالسکه خلق کرده بود زیرا از حیث موی سر و عرق کردن به اسب شباهت داشت و رفتارش از نرمی به چرخ می مانست و شاید به همین دلیل بود که خدا به پیاده روی محکومش کرد زیرا بی آن که خود بخواهد داشت نیمی اسب و نیمی کالسکه می شد. این را هم ناگفته نگذاریم که آخرین شخص معتبری که با کالسکهٔ شهرداری از راه آهن به ده آورده بود معلمهٔ جوانی بود که می گفت اسمش مالنا تابائی است. این صحبت مال ده یازده سال پیش است. آن وقتها هنوز ایستگاه راه آهن ساختمانی نداشت توقفگاه بی نام و نشانی بود میان باتلاقها که با پرچمی نشان شده بود. و مسافران که از قطار پیاده می شدند مدتی زیر سایهٔ شاخه های انبوه و گستردهٔ درخت بزرگی که به چتری سرسبز

می مانست استراحت می کردند و بعد به راه خود می رفتند.

امروز در این نقطه ایستگاهی بقاعده است و دفتر تلگرافی در آن تأسیس شده است و اسم ایستگاه «سروپوم» را با حروف سیاه بر زمینهٔ قهوه‌ای روی تابلویی نقش کرده‌اند و در سروپوم مدرسه‌ای هست که آن روز نبود و به همت خانم مدیر ساخته شد و این خانم مدیر همان معلمی بود که سالها پیش از این او به استقبالش رفته و به سروپومش آورده بود. دختر بسیار جوان و ملوسی بود که علی‌رغم پیشگوئیهای شوم چانتا وگا از هیچ کار روگردان نبود. چانتاوگا مرد. خدا روحش را به بهشت ببرد، اگر گناهانش آنقدر سنگین نباشد که در برزخ نگهش دارند. خدا بیامرز از بابت این خانم مدیر اشتباه کرده بود و چه اشتباهی! یک چشمش را که دایماً اشک می ریخت بی حرکت می کرد و چشم خشکش را که گاه کور می شد نیم‌بسته نگه می داشت و می گفت از این خانم معلم هم آبی گرم نمی شود. معلمی که مثل دیوانه ها بلندبلند شعر می خواند و ساعتها پشت سر هم گریه می کند و از روی اجبار و احتیاج معلم شده و ذوقی به این کار نداشته و چون نامزدش ولش کرده می خواهد توی این ده کوره بماند و زنده به گور شود، به درد کار نمی خورد.

راهنمای پیر نزدیک سوراخ مرد فراری ایستاد. به قدری نزدیک که به نظرش می رسید صدای حرف زدن مالنا و خوان پابلو همراه خش خش خرد شدن برگهای خشک از زیر پایش می آید. روی برگهای خشک قدم می گذاشت، که کلماتی بودند به غبار تاریکی مبدل شده. می رفت و می ایستاد و نزدیک می شد و نمی شد. خبر از حضور خود می داد اما ظاهر نمی شد و این دو جوان محکوم به جدایی را از هم جدا می کرد و نمی کرد.

مالنا به شنیدن صدای پا شتابان برخاست. گیسوانش به هم ریخته و لباسهایش چروکیده بود. کورمال کورمال شانه‌اش را از کیفش بیرون آورد و سنجاقهای سرش را جست. یک سنجاق لای دندان و دیگری آمادهٔ فرو رفتن در گیسو و چشمها در جست و جوی سنجاقی دیگر. خوان پابلو برخاست و به پیشباز پیرمرد که آهسته نزدیک می شد رفت. پیرمرد بقدری به

کندی نزدیک می‌شد که گویی در یک نقطه درجا می‌زد. مالنا گیوانش را به سرعت آراست و به پوشیدن لباس پرداخت. آستین راستش را پیدا نمی‌کرد و در جستن آن تقلا می‌کرد و عاقبت موفق شد، و گرچه، به قیمت جر خوردن یک درز و درد گرفتن شانه‌اش نزدیک استخوان کتف. یک بند جورابش پاره شده بود. آن را پیدا کرد و دو تکهٔ آن را به هم گره زد. چه بسیار جادگمه‌ها که پاره شده بود و گوشواره‌هایش نیم کنده بود. خوان پابلو کمی ایستاد و بعد بازگشت. یک بوسه. چطور می‌توانست بی بوسه‌ای از او جدا شود. چانه‌اش را همچون دخترکی گرفت و صورتش را بالا آورد و خم شد تا آن را ببوسد. مالنا لرزان چشمها را بست و وقتی دوباره آنها را گشود خوان پابلو از سوراخش خارج شده بود. اما او خود را تنها حس نمی‌کرد. چیزی یا کسی همراهش بود. از این پس دیگر تنهاییش چندان وحشتناک نبود. این اولین فکری بود که از ذهنش گذشت. خوان پابلو هرقدر هم که دور برود همیشه به او نزدیک خواهد بود. تنهایی بی او هولناک می‌بود. اما حالا دیگر تنها نبود. فکر او همراهش بود که مثل ندایی درونی، به نزدیکی قار و قور شکمش، او را می‌لرزاند. اگر موندراگون خارج از این هزارتو، بیرون از این تاریکیها و دخمه‌های سنگین دستگیر شود چه کسی همراه او خواهد بود؟ یک مرده؟

جیغی کشید. خوان پابلو دست سردش را بر بازوی او نهاده بود. ساعت جدایی فرا رسیده بود. لب بر لبش نهاد و او را در آغوش فشرد. چند قدمی از راه تا تختگاه انجیر هندی با هم رفتند. کایتانو دونده پیشاپیش حرکت می‌کرد. خفاشها دسته‌دسته از غار خارج می‌شدند. به درون تاریکی شب پرواز می‌کردند. جدا شدن از دوست کار دشواری بود. اندکی دورتر، نزدیک مدخل غار او را رها خواهد کرد. این چند قدم خود غنیمت است. دونده اول بیرون می‌رفت و اگر خطری بود خبرشان می‌کرد. آندو مثل گدازه سخت شده بودند و خود را در این مصیبت تنها احساس می‌کردند. گاهی این تنهایی دردناک را با بوسه‌ای می‌شکستند. روشنایی ستاره‌ها بزودی آشکار شد. دیگر مجبور بودند از هم جدا شوند. تا آنجا، تا آن نقطه برای خفاشها موجوداتی ناشناس و نامأنوس بودند. برای این جانوران

پرنده‌ای که از کنارشان می‌گذشتند و گوشهٔ بالی به آنها می‌زدند و فضای دورشان را از جیغ جیغ و صدای بالشان پر می‌کردند چه بودند؟ ایستادند. هیچ یک حرفی نمی‌زدند.روبروی هم در تاریکی ایستاده بودند. طوری قرار گرفته بودند که روشنایی بی‌رمق سر شب صورتشان را کمی روشن کند و آنها بتوانند قبل از آن که شاید برای همیشه از هم جدا شوند صورت هم را ببینند. خوان پابلو او را طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست صورتش را بدزدد و آن را در اعماق چشمهایش که به علت ورم صورت جز درزی از آنها باقی نبود، حفظ کند. بیهوده سعی می‌کرد، بیهوده سعی می‌کرد که او را خشنود و خندان برای خود مجسم کند. همانطور که در روزهای روشن و خندان چندی پیش بود، نه با این صورتک محزون، با این پوست چرمین بی‌جلایی که اشک به خاموشی بر آن می‌غلتید و اندوه گویایی را از آن برده بود. وای که تلخکامی و دست و پا بستگی در برابر غیرممکن اشک را چه گرانبار می‌کند. و ضمن این که خوان پابلو به دقت در مالنا می‌نگریست، مالنا صورت او را با سرانگشتهای سرد خود می‌کاوید و با صدایی خفه و به اشک آمیخته، با کلماتی نیم‌جویده و نیم بر زبان آورده می‌گفت که می‌خواهد این صورت را به همان شکل در خاطر خود حفظ کند تا در ایام انتظار و مبارزه از آن نیرو بگیرد و توان بردباری بیابد. زیرا این صورت نابهنجار، این سیمای از انسان دور، این تودهٔ قارچ‌مانند ارادهٔ فولادین مردی را زیر خود نهفته دارد که تصمیم گرفته است به شرایط حیوانی کارگران ساحل بازگردد و کار را از اول شروع کند. با انگشتهای نرم‌شده‌اش ـ زیرا محبت استخوان را نرم می‌کند ـ به نوازش چهرهٔ او که به جانوری مجروح می‌مانست ادامه داد.

سرانجام خود را از آغوش او بیرون انداخت و با قدمهای بلند دور شد. وقتی روی گرداند دیگر او را ندید زیرا او باز به زیرزمین تاریک فرو رفته بود. با این همه دست تکان داد تا با جای خالی او وداع کند. خوان پابلو سیاهی او را می‌دید که در آخرین نفس روشنایی شب که از بالا فرو می‌دمید ناپدید می‌شد. فاصله‌ای را که میان خود و مدخل غار بود به سرعت پیمود و او را تا وقتی که بکل ناپدید شد با نگاه چشمهای گریان درمانده‌اش بدرقه کرد، با

چشمهای غمباری که بر دستهایی سرد قرار گرفت. وقتی سر بلند کرد حتی اثری از آنها نبود. کایتانو دوئنده در پیش و مالنا به دنبال او بکل ناپدید شده بودند و شب عظیم کور و از نمک ستارگان شور، سایهٔ آنها را در خود گرفته بود.

بخش سوم

۱۶

«بگو خاله، بگو.»

این هم ذکر پسرک بود، در همراهی نماز نیمه شب آناستازیا جلو در کافهٔ گرانادا.

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

«ببین خاله، تماشا کن.»

پسرک سر خود را که با قیچی آرایشگری ناشی صاف شده بود و به لیف گیاهی سیاهی می مانست برگرداند و با چشمهای برآمدهٔ سفید خود به مردی که از دوچرخه اش پیاده شده بود زل زد. مرد همچون حشرهٔ بزرگی میان سر و صدای کرکنندهٔ سنج دستهٔ جاز که خیابان را پر کرده بود و مثل این بود که تمام پنجره های خانه ها یکجا به هم می خورند، بی صدا و فقط با اشاره او را صدا می کرد. اول با اشارهٔ دست او را به سمت خود خواند و سپس از کلاهش که از سر برداشت کمک گرفت. خود را در آن شب خنک با آن باد می زد و به او اشاره می کرد که نزدش برود. تفی بر زمین انداخت بعد یک تف دیگر. صدای تف شنیده می شد اما ثفی دیده نمی شد. دهانش خشک بود. بی آن که بخواهد آرنجش به زنگ دوچرخه خورد و صدای زنگ را درآورد. با آرنج به دستهٔ دوچرخه تکیه داده ایستاده بود و خود را با حرکاتی عصبی باد می زد. کلاهش را با شدت بیشتر و بیشتری تکان می داد. گفتی از گرما دارد خفه می شود.

عاقبت پسرک فهمید که دارد او یا هر دوشان را صدا می کند. اما خاله اش او را ندیده بود زیرا همهٔ حواسش متوجه داخل کافه بود و هر دقیقه تکرار

می کرد: «سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

«یک دو... دو... دوچرخه...» پسرک روی اسفالت شبنم زده پا کوبید و به طرف مزدی که او را صدا می کرد دوید اما تا وقتی نزدیکش نشد او را نشناخت.

«یک دو... دو... دوچرخه...» پس از آن که با مرد دوچرخه دار حرف زد خود را در خیال سوار دوچرخه در نظر آورد و پازنان به سوی خاله اش برگشت. خاله خمیازه می کشید و خمیازه هایش پیوسته بزرگتر می شد تا جایی که چاک دهانش تمامی چهره اش را فرا می گرفت. این خمیازه ها از خستگی بود یا از گرسنگی یا هر دو؟ معده اش دیگر طاقت نداشت. چشمهایش دیگر نمی توانست باز بماند. همه چیزش کوفته و مانده و بی رمق شده بود مگر زبانش که دایماً و پیوسته با کینهٔ بیشتری تکرار می کرد: «سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند.»

پسرک بازوی او را می کشید و می گفت: «خاله جان، سنیور نپو است، صدایت می کند.»

«سنیور نپو؟ این که تو را صدا می کند؟ عوضی نگرفته باشی؟» زن دورگه کافه را گذاشت و بی اعتنا به زنی که گل و ماری هوانا و دخترهای باکره و زنهای شوهردار می فروخت و می خواست چیزی به او بگوید، به طرف مرد دوچرخه به دست رفت. زنک جز دری وری چیزی نداشت بگوید. مثل آن شب تولد مسیح که مست کرده بود و تلوتلوخوران آمده بود توی خیابان و پشت سر هم تکرار می کرد: «گومر از آسمان آمده... وای دارم از حال می روم... تماشا کن این فرشته ها را... این جوانهای مامانی موطلایی را... الهی تصدق هیکلشان بروم... فرشته های آسمانند، وای چقدر نازند، آدم خیال می کند توی سینماست... اما سینما چیه. از گوشت و استخوانند... نه فیلم.» و آناستازیا جوابش داده بود: «انگار گرما زده به کله ات. چرا هذیان می گویی... فرشته یعنی چه؟ این عروسکهای سفید بی نمک را می گوید فرشته. با آن صورتهای بی موشان...» اما این بار اصلاً اعتنایی به او نکرد و رفت سراغ سنیور نپو.

سلام کرد و گفت: «فقط دو تا چرخ می دیدم و دو تا کفش مردانه و یک

سیاهی. از کجا می توانستم بدانم که شمایید. شما که هیچ وقت این موقع شب بیرون نبودید. کارتان چه شد؟»

سنیور نپو دوچرخه را با یک حرکت به جلو هل داد. در جادهٔ سرازیر، پیاده به طرف طاق نصرت پست راه افتاد و دوچرخه اش بی آن که به فشاری احتیاج داشته باشد به راحتی می رفت و او فقط وسط دستهٔ آن را در یک دست گرفته بود.

«امشب مرخصی گرفته ام و آزادم.»

«این کاری که شما می کنید گناه است. از قدیم گفته اند که گناهکار به محل گناهش برمی گردد. شما هم نتوانستید جلو خودتان را بگیرید و آمدید این طرفها پرسه زدن.»

«نه، داشتم رد می شدم و دو تاییتان را دم در دیدم و ایستادم.»

«سگ اجنبی ها باز دارند زهر مار می کنند، می بینید؟»

«عجب خبر تازه ای، آن هم به من!»

«این خبر نیست، حقیقت است.»

خواهرزاده با قدمهای سبک و پاهای کوچک برهنه اش دنبال آنها می رفت و خوشحال بود از این که کنار چرخ عقب دوچرخه راه می رود و چرخ در کنار او می چرخد و دن نپو هم مثل یک گدای لخت و عور مثل خودشان، مثل همهٔ پیاده ها روی زمین پا می زند. این حرف خاله اش بود. هر وقت که او آرزو می کرد که روزی دوچرخه ای داشته باشد می گفت: «نه بچه جان. روی زمین پا بزن. دوچرخهٔ گداها همین است.»

زن دورگه گفت: «خوب، حالا دارید می روید منزل؟» مجبور بود تند قدم بردارد زیرا دن نپو نمی توانست آهسته راه برود.

«نه، یک ساعت پیش خانه بودم. رفتم و برگشتم. دنبال نوه ام می گردم. صبح زود رفته و هنوز برنگشته. بدی کار این است که با گاریش رفته و می ترسم بلائی سرش آمده باشد. به همهٔ جاهائی که برایشان آهک می برد رفتم. طرفهای گواردا وی یخو (Guorda Viejo) لازارتو (Lazareto) هر جا که بگویی تا میدان مشق رفتم. کلیسای سانتا کلارا، طرف ویلا د گوادلوپ (Villa de Guadalupe) به صومعهٔ پدران مقدس سالزی (Salesie) که ساختمان

می کنند. به همه جا سر زدم.»

«چرا یکراست از پلیس نپرسیدید؟»

«چرا گفتی یکراست؟ منظورت چیست؟»

وقتی به فکر کارگر کمکی تازه‌ای که اجیر کرده بودند افتاد قلبش از تپش ایستاد. بدنش یخ کرد. چون این مرد از آنها بود که به او می گویند اخلالگر و تحت تعقیب. اما توصیهٔ زن دو رگه معقول بود. پلیس فوراً می توانست به او بگوید که برای دامیان سیتو اتفاقی افتاده است یا نه. اما به خاطر همین کارگر کمکی جرأت نکرده بود حتی با تلفن از پلیس چیزی بپرسد.

آناستازیا تأکید می کرد: «آنها مستقیماً جواب می دهند. چون با گزارشهایی که برایشان می رسد می توانند فوراً بگویند که او را گرفته‌اند یا زخمی شده، یا در مریضخانه است یا در مرده‌شویخانه.»

«لعنت به تو با این دلداری دادنت.»

«شوخی می کنم. خدا نکند مرده باشد. اگر بلایی سرش آمده بود همه می دانستند. خبرها زود پخش می شود. مخصوصاً حالا با این رادیو.»

«من با رادیو کاری ندارم. با این گراموفن سکه‌ای بی پیر که دایماً سرم را می برد از همهٔ این جور قرتی‌بازیها کفریم. همان اسمش را که می شنوم عقم می گیرد.»

«بله، می دانم، شما کبکتان هنوز خروس می خواند. فقط از آن دام دام ماریمبای سهٔ بعد از نصف شب خوشتان می آید. شما اهل والسید. از جوانهای قدیمی.»

«نه، همان ماریمبا را هم آن وقتها دوست داشتم حالا دیگر دلم را به هم می زند. چون بخواهم یا نخواهم مجبورم گوشش کنم.»

پسرک جلو افتاد و یک پا روی سواره‌رو یک پا روی پیاده‌رو، لنگان گفت: «آخرین خبرها از رادیو...»

«می بینید این طفل معصوم هم از خبرهای رادیو خبر دارد.»

پسربچه ادامه داد: «می دانی خاله توی رادیو چه می گویند؟ لا... لا... لاتاری... جایزه یک دوچرخه...»

«می دانید توی این تبلیغات تجارتیشان، آن آگهی تاکسی آبی دیوانه ام می کند. مریض به دکتر می گوید دکترجان نمی توانم راه بروم. چه کنم. دکتر می گوید: «تاکسی آبی سوار شو. تاکسی آبی دوای درد تو است.»

«آهان، تاکسی آبی، بله.»

«همه اش حقه بازی است.»

صدای زنگ ساعتی که با بازتابش مکرر می شد به گوش رسید.

«امیدم فقط به آن است که وقتی به خانه برسم، آمده باشد. دامیان سیتو هیچ وقت شب بیرون نمانده است. همین است که نگرانم می کند.»

«به پلیس اطلاع بدهید.»

«فردا. اگر تا فردا نیامد می روم سراغ پلیس.»

«اما آخر امشب چطور می توانید بخوابید؟ همین حالا به پلیس مراجعه کنید. از لاسلکتا که رد می شوید از دن چاکو (Don Chaco) اجازه بگیرید، تلفن کنید.»

«نه، نه، نمی خواهم، همینطور دنبالش می گردم. غیر از این چه می توانم بکنم؟ کارهای پلیس همه اش تله است. سر و کارت که با پلیس افتاد کلکت کنده است. همیشه باید مواظب باشی با پلیس کاری نداشته باشی.»

«در این که البته حق دارید.» و چند قدم دورتر میان دو خمیازه اضافه کرد: «حالا چکار دارید اسمش را ببرید؟ سراغ نوه تان را بگیرید. کی مجبورتان کرده اسمش را بگویید؟! بگویید یک پسربچه که سوار یک گاری آهک کش بوده.»

«چه فرق می کند؟»

«خوب، پس شما می خواهید اصلاً با آجان جماعت روبرو نشوید. پس دیگر هیچ، چه می شود کرد؟»

«می دانی چی؟ آنجا نزدیک میدان کلمب یک تامال[1] می خوریم. موافقی؟» این را گفت و قدم تند کرد. سریعتر می رفت و دیگران هم مجبور بودند تندتر قدم بردارند.

۱) tamal : دلمه. ـم.

زن دو رگه قبول کرد و گفت: «چه بهتر، چه بهتر، وقتی آدم شکمش سیر باشد دردسرها هم مزهٔ دیگر دارند.»

«یا همین جا چطور است؟ نزدیک کلیسای سانتا رزا، توی راو (Raw)؟»

«نه آقاجان. اولاً که این بابا قیمت خون پدرش حساب می کند. دوماً یادتان باشد که اینجا یک جعبهٔ موسیقی دارد. همان کلمب بهتر است، زیر آسمان خدا. مطمئن تر هم هست. به علاوه، اگر چیز دیگری میل داشتید آن طرف میدان یک چینی هست و هیلاچا (Hilacha) می فروشد.»

«نه، نه، همان تامال و نان و قهوه...»

«بله، من هم همین را دوست دارم. مخصوصاً وقتی با دست بخوری.»

زن تامال فروش سه برش خمیر ذرت پخته را که در برگهای موز پیچیده بود به آنها داد و نانها به قدری گرم بود که دست را می سوزاند و آناستازیا بر انگشتهای خود فوت می کرد و تا نیمکتهای کنار میدان آنها را چند بار به این دست و آن دست داد. آنجا کنار هم روی نیمکتها نشستند و نانها را باز کردند و بی نان و قهوه خوردند زیرا تامال فروش نه این را داشت، نه آن را، و نیز نه بشقابی و نه قاشقی. با دست می خوردند.

از دور صدای چرخ گاری بلند شد و سرهاشان برگشت. شنیدند و آرواره هاشان از حرکت ایستاد و با دهان باز و دلی نگران منتظر ماندند. زیرا چه بسا همان بود که می جستند. دن نپو تامالش را گذاشت و ایستاد... دامیان سیتو بود... تنها می آمد. وردستش را چه کرده بود؟ دن نپو جلو رفت. نوه از گاری پایین جست و جلو دوید تا گاوها را متوقف کند. آناستازیا تیز برخاست تا خواهرزاده اش را که دوچرخهٔ دن نپو را برداشته بود و سعی می کرد راهش ببرد از این کار منع کند.

«تخم سگ، بگذارش کنار وگرنه می کشمت...» داد می زد و دنبال پسرک می دوید. «وایستا... وایستا می گویم...»

دامیان سیتو به پدربزرگش سلام کرد و با هیجان بسیار، در حالی که بوی تامال آب از لبهایش روان ساخته بود گفت:

«قسمت این بود که من هم از این تامالهای خوشمزه سهمی ببرم. از دم آن میدان که رد می شدم دیدم که یک ردیف از آنها را روی پیشخوان چیده

بودند. حسابی دهانم آب افتاد. اما نمی‌خواستم دیرتر از این برسم. می‌دانی، گاوها خسته شده‌اند و آهسته حرکت می‌کنند.»

«وردستت را چه کردی؟ کجا گذاشتیش؟»

«وردستم را؟»

جیغهای آناستازیا که نمی‌توانست پسرک را بگیرد در فاصلهٔ دور محو می‌شد. «وایستا، بت می‌گویم وایستا.»

«وردستم را نزدیک کشتارگاه، آنجا که گودهای خاکستر شروع می‌شود گذاشتم. همان جا ماند و منتظر آمدن قطار شد.»

«با خوامبو صحبت کرد؟»

«لابد کرده. چون من با آنها نبودم. تنهاشان گذاشتم.»

«تامالت سرد می‌شود. این زنکه دیوانه است. بگو آخر چه کار داری بچه را؟ حالا بگذار به دوچرخه دست بزند. می‌ترسی مرواریدهایش بریزد؟»

دامیان سیتو تا جایی که انگشتهای کوچکش اجازه می‌داد تامال را به دهان می‌برد و طوری آن را مزه‌مزه می‌کرد که گفتی اول بار است از آن می‌خورد. پدربزرگ صدایش را آهسته کرد و گفت: «نمی‌دانی چه بر من گذشت. وقتی دیدم دیر کرده‌ای خیلی دلواپست شدم. اصلاً سر کار نرفتم. اجازه گرفتم و دنبالت می‌گشتم. نمی‌توانستم یک جا بند شوم. همه‌اش خیال می‌کردم دوتایی‌تان را گرفته‌اند. چون گاریت چراغ ندارد.»

«اتفاقاً برای همین دیر کردم. گیر یک آجان افتاده بودم.»

«چی؟ می‌خواهی بگویی که...»

«نه، آن وقت تنها بودم...»

«چه شانسی آوردی، خوب، چه کار کردی تا ولت کرد؟»

«صورت‌حساب یک گاری آهک را که به ساختمان رئیس پلیس تحویل داده بودم نشانش دادم. طرفهای سانتا کلارا بود. زیاد سخت نگرفت.»

«همه‌اش می‌ترسیدم گرفته باشندتان. به هر بهانه‌ای می‌خواهد باشد. آن وقت در کلانتری وردستت را شناخته باشند. خدا این ساعتهایی را که گذراندم نصیب دشمنم نکند. همه‌اش فکر می‌کردم شلاقت می‌زنند. به دارت می‌کشند. دلم فقط به دوچرخه‌ام خوش بود. هرچند بعضی وقتها حالم به

قدری خراب بود که نمی‌فهمیدم روی دوچرخه سوارم و دارم پا می‌زنم. خیال می‌کردم روی یک موجم، توی دریا، فکرش را بکن: آدم برای خودش دردسر درست می‌کند و نمی‌فهمد چطور و برای چه. سرنوشت است دیگر. چشم به هم بزنی می‌بینی تا خرخره گرفتار شده‌ای. آن هم گرفتار چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتی. فکرش را بکن، حتی اسم بابا را نمی‌دانیم. می‌گفت تابیوسان اما این که اسم نشد. بیشتر به یک لقب می‌ماند. تابیوسان!»

روی نیمکت کنار نوه‌اش نیم‌خیز شد. پسرک غذای رنگین خوشمزه‌اش را با انگشت می‌خورد. با شست و سه انگشت دیگر تکه تکه از آن جدا می‌کرد و در دهان می‌گذاشت و با یک انگشت آن را در دهان فرو می‌برد و این نه فقط برای آن که مزهٔ غذا را بهتر بچشد، بلکه برای آن که انگشتش را بلیسد و وقتی انگشتها تا آخرین بند در دهانش پاک شدند برمی‌گشتند سراغ یک لقمهٔ دیگر، یا به جست و جوی تکه گوشتی. پدربزرگ عاقبت از روی نیمکت برخاست و گردنش را چند بار چرخاند و کش و واکش داد و دنبال آناستازیا و خواهرزاده‌اش گشت اما از هیچیک اثری نبود. در تمام میدان جز مجسمهٔ کریستف کلمب روی یک ستون در مقابل حوضی پر از وزغ و آب سبز غلیظ هیچ چیزی دیده نمی‌شد.

دن نپو زن دورگه را در تاریکی نمی‌دید. زنک سنگ جمع می‌کرد تا به خواهرزاده‌اش که مثل جن از کوچهٔ روبروی تئاتر فرار می‌کرد پرتاب کند. گفت: «خیر، هیچ اثری از آثارشان نیست. معلوم نیست کجا غیبشان زده. از این زن دیوانه‌تر و بدترکیب‌تر تا حالا ندیده‌ام. دلم برای پسرش می‌سوزد.» وقتی به طرف نوه‌اش برگشت و دید حواسش جای دیگر است گفت: «کجایی پسرجان، کجا سیر می‌کنی؟»

«داشتم به حرف شما فکر می‌کردم. به زنی که می‌گویید خیلی بدترکیب است.»

«تامالت را تمام کردی. حالا بیا برویم. یکی دیگر می‌خواهی؟ تو جوانی، یک تامال به کجایت می‌رسد؟»

«دستتان درد نکند بابابزرگ. نه، دیگر سیر شدم. همان یکی شکمم را پر

کرد.» پسرک این را گفت و به طرف دوچرخه که روی زمین افتاده بود رفت. «می‌خواهید دوچرخه‌تان را بگذارم روی گاری و شما هم راحت با گاری برگردید به خانه؟»

«هر جور می‌خواهی باباجان.» و نزدیک رفت و دستی در موهای نوه‌اش کشید. «همین که تو پهلویم باشی و خاطرم جمع باشد که سالمی و بلایی سرت نیامده خوشم و دیگر چیزی از خدا نمی‌خواهم.»

گاوها آرام و سر براه به‌سنگینی براه افتادند و گاری را به دنبال خود کشیدند و افکار پدربزرگ و نوه هم با حرکت گاری به راه افتاد. هر دو بی آن که اظهار کنند در این فکر بودند که آیا قطاری که وردستشان منتظرش بود بموقع خواهد گذشت و آیا او موفق خواهد شد به راحتی به آن سوار شود و برود؟ البته. قطارها در این نقطه چندان تند حرکت نمی‌کنند اما اگر زد و مهمانشان به خانه برگشت چه؟ البته فقط پدربزرگ به این احتمال فکر می‌کرد. غصه‌ای گذرا و آمیخته به دلواپسی دلش را پر کرد. با خود می‌گفت: «اگر دوباره به خانهٔ ما بیاید رک و راست به او خواهم گفت که نباید بماند چون برای آنها دردسر درست می‌کند و او هم که سرش در حساب است به من حق خواهد داد. یک مرتبه به جایی برنمی‌خورد. او را نمی‌شناختم و خواب بودم که آمد. بیدار شدم و یک نفر را بالای سرم دیدم. همان کسی که خوابش را می‌دیدم. همان رهبری که در خواب دیده بودم. روی یک ارابهٔ آتشی میان مردها و زنهای شورشی که پرچم و داس و تفنگ در دست داشتند و بالای سر خود تکان می‌دادند.»

«به پیش مردم، به پیش...»

بیدار شده بود و این مرد را در عالم هوشیاری بالای سر خود دیده بود که از ارابهٔ آتشینش پیاده شده بود. پس دن نپو او را از خواب خود خلق کرده بود و زنده و واقعی، از گوشت و استخوان کنار رختخواب خود آورده بود.

اما حالا وضع جور دیگری بود. مثل این بود که از کابوس وحشتناکی بیدار شده باشد. بیدار شده بود و از تصور آنچه ممکن بود بر سر او و نوه‌اش بیاید می‌لرزید. حالا خودش جهنم. پیر بود و اگر اعدامش هم

می کردند به جایی بر نمی خورد. تصمیم خود را گرفت و خیالش راحت شد: «اگر برگردد جوابش می کنم، اصلاً راهش نمی دهم. والسلام.» پرسید: «خوب، خوامبو چه کرد؟ کجا رفت؟»

دامیان سیتو جواب داد: «به خانه اش! وردست را کنار خط آهن گذاشتیم و او همراه من آمد به شهر. یک چیز بگویم تعجب می کنید. سگش او را در وسط شهر پیدا کرد و با او برگشت. نمی دانید چه سگی بود.»

«وردست با خوامبو صحبت کرد؟»

«لابد، باید حرفهاشان را زده باشند.»

«پس تو نشنیدی؟»

«نه، من آنها را تنها گذاشتم. رفتم دنبال وصول پول. بعد هم توی شهر گشتی زدم و آنها را در جایی که با وردست قرار گذاشته بودم پیدا کردم.»

«با تو چی پسرجان. با تو حرفی نزد؟» دامیان سیتو با خود گفت چقدر استنطاق می کند. اما چه می شود کرد، اگر پیرمردها سؤال نکنند آدم چیزی ندارد به آنها بگوید. آن وقت باید همیشه ساکت بمانند. مثل مردهٔ متحرک.

«چرا، صحبت تظاهرات بزرگی را می کرد که دارد تدارکش را می بیند. مثل این که تظاهرات فوق العاده ای است که تا به حال سابقه نداشته. قرار است همهٔ کارگرها در روزی که هنوز معلوم نیست سر ساعت معین دست از کار بکشند و تا وقتی که دستمزدشان زیاد نشود و ساعت کارشان کم نشود و نمی دانم دیگر چه چیز، کار نکنند.»

پیرمرد با لحن مبهم کسی که از هیچ چیز خبر ندارد گفت: «با این حرفها می خواهد بساط این حکومت را برچیند؟ می خواهد این دستگاه را از هم بپاشد؟» تجاهل می کرد. حال آن که تابیوسان از نقشه هایش با او صحبت کرده بود و گرچه پیرمرد به روی خود نیاورده و اظهاری نکرده بود به اعتبار خواب خود و ارابهٔ آتشین می دانست که گردانندهٔ اصلی کارها هم اوست. اگر با آن زبان چرب و نرمش به او پیشنهاد کرده یا به بهانه ای متقاعدش کرده باشد که در کار اعتصاب فعالیت کند یا به هر صورتی که باشد در جریان دخالت کند باید هر طور شده او را از چنگش خلاص کرد. این صحبت تظاهرات و اعتصاب همه حرف است، مثل ضمادی که روی یک پای چوبی

بگذاری. مگر می‌شود با دست خالی و فقط با حرف حریف حکومت شد، کی چنین چیزی دیده است؟

کامیونهای ارتشی که از معدن سنگ می آمدند و برای باند فرودگاه سنگ و سیمان می‌بردند با نور چراغهای خود چشمهاشان را خیره و با غرش موتورهاشان گوشهاشان را کر می کردند. به ندرت، وقتی کامیونها دور شده بودند می توانستند از سکوت شب که به صداهای مرموز و مبهم آمیخته بود و از چشمک ستاره‌ها و روشنی مهتاب لذت ببرند.

دامیان سیتو با لحنی که از کندی به حرکت گاوهایش می‌مانست جواب داد: «می‌دانی بابابزرگ؟ با این اعتصاب می‌خواهد دولت را که مرخص می‌کند هیچ، با کمپانی میوه و کارخانه‌های برق و شرکت راه آهن هم دربیفتد و حرفهای خود را به کرسی بنشاند.»

«فقط شانس آوردیم که رفت. خدا به همراهش. نگه داشتنش در خانه اسباب دردسر بود. خیلی خطرناک بود. تازه، نمی‌دانم تو متوجه بودی یا نه. این زنک کونسونسینو(Consunsino)نگاههای بدی به گاریت می‌انداخت. هر بار که رد می‌شدی چشم از وردستت برنمی‌داشت و می‌خواست ته و توی کار را درآورد و ببیند این وردستی که بیشتر به ارباب می‌مانست کیست و در گاری تو چه می کند.»

در تقاطع آروکاریاس (Araucarias) که جادهٔ خط آهن را قطع می کرد، تابیوسان با رفتار کسی که منتظر قطار است و می‌خواهد به رسیدن قطار، خود را به آن بیاویزد و به سفرش ادامه دهد کشیک می کشید. مهتاب سایهٔ او را بر خط آهن می‌انداخت و خط آهن تصور ساعتی خطی را در ذهن او پدید می آورد. ساعتی بی‌عدد که هر تراورس آن نمایندهٔ یک دقیقهٔ ابدیت بود. به نظر نمی‌رسید که در انتظار عبور قطار است بلکه بیشتر مثل این بود که به گذشتن زمان فکر می کند. گذشت زمان تا ساعتی که همه چیز از حرکت بازایستد: همه چیز، قطار، ماه، گاری که اکنون بی‌صدا از میان تلهای خاکستر دور می‌شد ـ از میان تلهای خاکستری که به شیرخشک مرگ می‌مانست.

با حرکت خشکی کلاهش را روی چشمش پایین کشید و راه افتاد.

چاههای آب دیواره شکسته، تلهای زباله، شبح اسبهای بارکش و سگهای ولگرد، آنقدر رفت تا خانه‌ای را نزدیک درختی که خاکستر کفنی سفید بر آن پوشانده بود پیدا کرد و بر در رنگ رفتهٔ پوسته پوستهٔ آن کوفت.

بلافاصله صدای دورگه‌ای پرسید: «کیه؟»

«دارند ما را می‌زنند، دستهای اجنبی ما را با شلاق می‌زنند.»

در بی‌صدا، با لختی و خواب آلودگی باز شد. چنان خمار که نمی‌دانست چه کسی از میانش می‌گذرد. در به حیاط کوچکی باز می‌شد که چند گیاه خشک شاخه‌شکسته و چند بوتهٔ شمعدانی و گل سرخ بی‌گل و کم‌برگ و پرشاخه و غبار خاکستر گرفته در آن بود. تابیو سان بی‌تردید و با قدمهایی استوار از دری که زمانی پنجره‌ای بود به اتاقی وارد شد و از غرغر سگ پیری که در آن بود یکه خورد. سگی سراپا خاکستر با چشمهایی بی‌نگاه. گفتی از سنگ و پوستی جرب گرفته و مو ریخته، از آن سگها که شادی و جست و خیز را از یاد برده‌اند و از غریدن و پارس کردن لذت می‌برند. تازه‌وارد به او نزدیک شد و دستی بر سرش کشید اما سگ به زحمت سری بلند کرد و دمی جنباند. اتاق زیرزمین گونه‌ای بود و او با آزادی و بی‌تکلفی اهل خانه‌ای که به همه جا آشناست از چند پله پایین رفت. مدت زیادی در این خانه زندگی نکرده بود اما این سه پله را به خوبی به یاد داشت. چراغی اثاث اتاق را روشن می‌کرد. آینه، کمد، میز، چند صندلی که در نظر اول تازه پاک شده بود اما بعد ورقه‌ای از خاکستر رویشان خودنمایی می‌کرد. سگ پیر برخاست و با گوشهایی آویخته نزدیک شد. جلو در سری تکان داد، گفتی می‌خواست غبار خواب و کرختی اعضایش را از خود بتکاند و پشت سر او خوداسیتا (Judasita) ظاهر شد. پشت در خانه گوش به در چسبانده و مانده‌بود تا مطمئن شود کسی تازه‌وارد را تعقیب نکرده است. سلام کرد، اما نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. نفسش بند آمده بود. چشمها را باز می‌کرد و می‌بست و لبها را تکان می‌داد اما موفق نمی‌شد کلمه‌ای ادا کند. از این که او را به سلامت نزد خود می‌دید به قدری خوشحال بود که...

«این چه قیافه‌ای است که برای خودتان درست کرده‌اید؟ مثل یک دلقک» و بیش از این چیزی نتوانست بگوید.

«تابیوسان پیش از آن که زن فرصت ادامهٔ نق‌نق پیدا کند به شوخی جواب داد: «بله، دلقک. دلقک سیرک، درندهٔ بزرگ، درندهٔ خون آشام.»

زن از دیدن لباسهای فقیرانهٔ او، پیراهن و شلوار پاره و کلاه حصیری لبه شکسته و دوره دریده‌اش، آن چارقهای ریسمان بریده و سراپای پوشیده از گرد سفیدش که روشنتر از غبار تیرهٔ خاکستر بود می‌خواست گریه کند.

«آخر با یک گاری آهک کش به اینجا آمدم.»

«حالا به سر و صورت سفیدتان کاری ندارم. اسباب صورتتان هم عوض شده. شما آن وقتها این شکل نبودید. انگار چاق شده‌اید یا یک جور بادکردگی است.»

«پیر شده‌ام دیگر خوداسیتا. کار در ساحل خیلی سنگین است.»

«دارم فضولی می کنم...»

به طرف اتاقی که چند تخت در آن بود رفت و با لگنی که زیر پیش بند خود پنهان کرده بود بازگشت و با تصمیم و بی‌اعتنا به مقتضای نزاکت، هرچند با شرم بسیار، به ضرورت حال تن داد و ناچار بی رودربایستی آن را روی میز گذاشت. یک لگن پاتختی چینی براق، ساخت آلمان بود. بزرگ بود و کفی کاذب داشت و گرچه کاربرد آن بسیار آسان بود تابیوسان هر بار دستور کاربرد آن را می‌خواند.

«هر وقت در زدند اول روی این می‌نشینی و پرش می کنی. بعد در را باز می کنی.»

«خوب، شما را به خدا دیگر حرفش را نزنید و اذیتم نکنید.»

«کار جدی است، این را که می گویم باید بکنی.»

«اگر نداشته باشم چه؟ مگر آدم همیشه حاضر و آماده دارد؟»

«چاره‌ای نیست. باید خودت را مجبور کنی و آن را پر کنی. برای حفظ جان من باید این کار را بکنی. خودت نداشتی با ادرار سگ پرش کن.»

«راستش را بخواهید با همان شنیدن صدای پلیس سرازیر می‌شود.»

«ادرار تو اسرار مهم را مخفی می کند...» این را گفت و خندید و او را بوسید. «خوب، چه کارها می کنی، خوداسیتا. یادم رفت ببوسمت.»

«وای، دنده هایم را خرد کردید. شما باید تعریف کنید که چه می کنید، اما

این رفیقتان...» و به لگنی که با وقار تمام مثل شاهی بر تخت نشسته وسط میز جا گرفته بود اشاره کرد... «... که باید هر وقت کاغذی توی آن است پر بماند مایهٔ عذاب من است. می گویید حتی شده با ادرار این سگ پرش کنم. اما این بدبخت آنقدر پیر شده که این کار هم ازش ساخته نیست...»

«من نمی دانم، ادرار سگ نشد ادرار شیطان. مهم این است که کاغذهای من لو نرود.»

«خاطرتان جمع باشد. همیشه پر نگهش می دارم. اما وقتی نامه هاتان را برداشتید می جوشانمش و دوا می زنم. وگرنه خانه را می گنداند. آدم از بویش خفه می شود...»

«هر جور دلت خواست. فقط مواظب باش این لگن عادی نیست.»

«اما اگر نگذارید آن را با شن خاکستر بسایم توی خانه نمی شود نفس کشید.»

«نفس نمی کشیم، ما که عادت کرده ایم!»

«وای! دیگر شورش را درمی آورید؟»

«در این مورد همیشه شورش را درمی آورم. خودت این را خوب می دانی.»

«حق با شماست. پسر من هم اگر بیشتر احتیاط می کرد نگرفته بودندش. الآن شش سال می شود که تیربارانش کرده اند. درندهٔ بزرگ او را با پنج رفیقش تیرباران کرد. اما انتقام خونشان را باید گرفت... به حقانیت خدا انتقامش را باید گرفت.»

«خوب، حالا این حضرت خان را بردار. من نامه هایم را درآوردم.»

خوداسیتا، یا به قول تابیوسان بیوهٔ شوهرش، این گاوصندوق مرموز را از اتاق بیرون برد. در قسمت زیر این لگن، زیر کف کاذب آن جایی برای مخفی کردن نامه ها و اسناد پیش بینی شده بود که با ضامن ناپیدایی باز و بسته می شد.

خوداسیتا توضیح داد: «این پاکتها را مردی می آورد که من تا به حال نتوانسته ام صورتش را ببینم. چون همیشه بعد از غروب می آید که اینجا هوا حسابی تاریک است. می دانید، در محلهٔ فقیرها روز زود شروع می شود و

شب هم هوا زودتر تاریک می‌شود. آنها را در گونیهای خاکستر قایم می‌کند. برای همین است که اینقدر کثیفند. نمی‌دانم برایتان گفتم یا نه، وقتی می‌آید مثل روحی است که از آن دنیا برگشته. روح یک خاکسترکش با یک گونی پر از خاکستر که آتش مرده است. این قدر هم کم‌حرف است که اگر مجبور نبود کلمهٔ رمز را بگوید صدایش را هم نشنیده بودم. آخرین دفعه که آمد گفت: "خانم خاکستر این دو تا کیسه را کنار گذاشتم الک کنید و هرچه در آن پیدا کردید نگه دارید."»

«و تو هم کردی؟»

«معلوم است که کردم. نمی‌دانید چه کشیدم تا یک الک پیدا کردم. آخر من الکم کجا بود. توی بازار هم پیدا نمی‌شد. باید می‌دادی ببافند. عاقبت دوره افتادم، از یک خانه قرض کردم. توی خاکسترها تکه‌های کوچک فلزی بود. حروف مطبعه توی الک جمع می‌شد. دو تا گونی خاکستر را همین طور خرده‌خرده الک کردم. شوخی نبود. نمی‌دانم باز هم می‌آورد یا نه.»

«خوب، خوب شد که این را فهمیدم. پس یک قسمت از چاپخانه مخفی اینجاست.»

«بله، اینجاست، اما حالا نامه‌هاتان را بخوانید.»

دست سانسور اشتباه نکرد. نامه‌ای را که حدس می‌زد از مالناست پیش از همه برداشت و اشتباه نکرده بود.

یک، دو، سه نامه را به سرعت خواند. گزارش کاملی بود. این بار اگر کارها مطابق پیش‌بینی او پیش برود مالنا نزد او خواهد آمد و با هم بر سر نتایج کار بحث خواهند کرد اما این خیال زیاده خوش‌بینانه و از آن گذشته خطرناک بود. جامعهٔ معلمان از همه ترسوتر و مطیع‌تر و از راه شکم و حقوقهای بخور و نمیر در مشت دولت بود. از طرف دیگر، معلمها درست به علت همین ناچیز بودن حقوقشان از همه ناراضی‌تر بودند. اینجا حق با مالنا بود. اما باید دید که این عدم رضایت معلمها تا چه پایه عمیق بود. آیا فقط به عقب افتادن ترفیعها و عدم توجه به لیاقتها محدود می‌شد و از حد غرغر تجاوز نمی‌کرد، یا ریشه‌های عمیق‌تری داشت؟

کدبانو که لگن را بیرون برده بود بازگشت و پیشنهاد کرد که مختصر

غذای موجود را برای او مهیا کند و باز رفت تا سفره‌ای پهن کند و کاسه و قاشقی روی آن بچیند و این کار را با شادمانی بی‌سابقه‌ای، با بگو و بخندی که به قدقد پرسر و صدای مرغ کرچ شباهت داشت صورت می‌داد زیرا به یاد پسرش بود که از وراجیهای سرخوشانهٔ او لذت می‌برد.

سانسور که سخت در گزارش رزا گاویدیا (اسم مستعار مالنا) فرو رفته بود گفت: «پس باید دستهایم را بشویم.» دستهایش از غبار آهک سفید شده بود و ترک خورده بود و درد می‌کرد.

«می‌گویم، اگر این سفیدیهای روی صورتتان راستی راستی گرد آهک است بهتر است فقط تکانش بدهید. چون اگر آب به آن برسد بدجوری می‌سوزد.»

«بله، حق با توست.»

«تازه دست شستن برای چه. غذای مفصلی ندارم جلوتان بگذارم. چند تا تخم مرغ نیمرو با گوجه فرنگی و پیاز و کمی شیربرنج و دارچین که می‌دانم دوست دارید. اگر خبر داشتم که می‌آیید یک تکه گوشت برایتان تهیه کرده بودم.»

«صبر کن من هم همراهت می‌آیم به آشپزخانه.»

«نه، بهتر است همین جا بمانید. توی آشپزخانه به کارهایی دخالت می‌کنید که به شما مربوط نیست و حواس مرا پرت می‌کنید. همین جا باشید و به کارهای خودتان برسید.»

تابیوسان غذایی را که زن بیوه درست کرده بود با اشتهای بسیار خورد و به قدری به دلش چسبید که ته بشقابش را هم با نان پاک کرد و شیربرنج را تا آخرین دانهٔ برنج تمام کرد و بعد قهوه‌ای و سیگاری. چوب کبریت سرسوخته را هم خلال دندان کرد.

«اگر خواستید بخوابید رختخوابتان حاضر است» این را گفت و حملهٔ سرفهٔ شدیدی سراپایش را تکان داد. وقتی سرفه آرام شد اضافه کرد: «چه حسابی است که بعضی نامه‌ها را باز می‌کنید و می‌خوانید، بعضیها را کنار می‌گذارید؟ اهمیت آنها را از کجا حدس می‌زنید؟ از رنگشان؟ یا بو می‌کشید؟»

«اگر باهوش بودی خودت می فهمیدی.»

«خیلی باهوش نیستم. اما گمان می کنم دست عاشق خطا نمی کند.»

«این حرف خوبی نیست. در راهی که ما می رویم نه عشق مطرح است، نه تبعیض وجود دارد.»

«اما دل جایی می رود که خودش می خواهد، نه آنجا که عقل می گوید.»

«اگر این جور بود که وضع خراب بود.»

«خوب، بخوانید، نامه تان را بخوانید.»

«این نامه نیست، گزارش است.»

«نوشته هایش گزارش است. اما ننوشته هایش چه؟ آنها که چشم دل می خواند.»

«برو، می خواهم گزارشهای دیگر را بخوانم.»

«خوب، شب به خیر.»

«شب به خیر.»

«آه، داشتم فراموش می کردم... چراغ را بردارید بیایید یک نگاهی به حروف چاپ بیندازید. ببینید چه جور مرتبشان کرده ام...»

سانسور از روی صندلیش بلند شد. سخت مانده و کوفته بود. چراغ را از روی میز برداشت و دنبال خوداسیتا به حیاط دوم رفت. باقیماندهٔ برفابه های زمستانی هنوز جای جای بر زمین بود و تنوری قدیمی در گوشهٔ آن به چشم می خورد در انبار کوچکی پنج تل کوچک حروف چاپ روی هم توده شده بود که در پرتو چراغ، برق خفیفی داشت.

«عالی است. این آتشفشانهای کوچک سرب بیش از یک مسلسل آشوب برپا خواهد کرد.»

«از این نحوهٔ مرتب کردن آنها راضی هستید؟»

«از این بهتر نمی شد. این جور که آنها را روی هم توده کرده‌ای به یاد علامت روی پرچم فدراسیون می افتم. اگر آن پنج آتشفشان کوچک همه از این حروف بود و با هم شروع به فوران می کرد محشری می شد. اما نباید آنها را این جور جلو چشم گذاشت. بهتر است پنهانشان کرد. چون پلیس بو می کشد و برای گلوله و حروف مطبعه شم تیزی دارد.»

«خوب، این کار فرداست. عجالتاً می روم بخوابم. شب به خیر. این چراغ را ببرید به اتاقتان. من یک شمع دارم تا فردا.»

رفت و رنگ پریدهٔ چهره‌اش را که به خاکستر خیس می‌مانست و گیسوانش را که تارهایی از خاکستر بود و لباسش را که ژنده هایی خاکسترنشان بود با خود برد و سانسور با رو و مو و لباسی سفید از غبار آهک به اتاق باز آمد. آن دو به دو شبح می‌مانستند که به این شکل از هم جدا شدند. ساعتی نادرست کوک شده نابهنگام زنگ زد.

لب تخت نشست و به سمت چراغ که روی میز قرار داشت خم شد و نامه ها را یکی یکی از پاکتها بیرون می آورد و می خواند. پاهایش بی جوراب بود و آستینهای پیرهنش را تا بالای آرنج بالا زده بود و پاچه های شلوارش را به شیوهٔ شاگرد گاریچیها لوله کرده بود. لباسهای سفید از آهک خود را به سرعت بیرون آورد. سفیدی آنها زنده و درخشان بود اما بزودی در روز با غبار مردهٔ خاکستر پوشیده می‌شد. لخت شد و به رختخواب رفت. لخت شد تا تلخی شبهایی را که بیرون از خانه با لباس می خوابید جبران کند.

گزارشهای پایتخت: اتحادیهٔ رانندگان اتومبیل همبستگی استواری از خود نشان می دهند. مسئله شان تمدید اعتبار بی دردسر گواهینامه های رانندگی و شماره های اتومبیل و بازپرداخت جریمه هاست. این اتحادیه شامل رانندگانی است که اتومبیلهای خود را به طور قسطی به قیمتهای گزاف از وارد کننده خریده‌اند. بدبختها با اتومبیلهایی که خیال می کنند مال خودشان است دوبرابر معمول کار می کنند تا اقساط سرسام آور ماهانه و قیمت دایماً رو به ازدیاد بنزین و هزینهٔ تعمیرات اتومبیلها را بپردازند. خودکشی می کنند تا درآمد شرکتهای واردکننده را بالا ببرند. این اتحادیه همچنین شامل رانندگان تاکسی است که صاحب تاکسیهای خود نیستند و روی اتومبیلهای شرکتهای تاکسیرانی کار می کنند و جزو کارگران و دستمزدبگیران به حساب می آیند و روزمزدند.

خمیازه کشید. بیرون صدای پرواز خفاشها در سکوت شب به گوش می رسید. این پستانداران شب پرواز، این عروسان خاکسترپوش گورستان از

روشنایی مهتاب به وحشت افتاده بودند و به هر طرف می پریدند و صداشان به صدای به هم خوردن قیچی می مانست و اینهمه در ذهن تابیوسان تصویر شاعرانه‌ای از دوران آرایشگری و سکونتش در این کوی خاکسترنشان پدید می آورد. حتی صدای آن جغد خانگی (مرغ مداح) که به مبتلایان به تنگی نفس شباهت داشت و از سرنوشت مشتریان بانویش خبر می داد و نیز صدای کلفت خوانا سیاهی که خود از تبار جغدها بود در گوشش صدا می کرد. مثل این بود که بار دیگر بر موج خاطرات به میان این تلهای خاکستر که جهان نوجوانیش بود بازگشته است. اما امروز دیگر از بلالوز (Bellaluz) و آشنایان آن زمانش اثری نبود. آنها نیز گویی همه سوخته و خاکستر شده بودند. سگ در روپوشی از کک و خاکستر با چشمهایی نابینا خود را کشان کشان به پای او رسانید. بعضی سگها از فرط پیری به انسان شباهت پیدا می کنند. تابیوسان شروع کرد به نوازش کردن آن و بر پشت مو ریخته و بر پوزهٔ نازیبا و میان گوشهایش دست کشید.

اطلاعات و گزارشهای دیگر در خصوص جمعیتهای تعاونی و سندیکاها و سازمانهای تعاونی بود که لحنشان در همه حال یکی بود، خواه گزارش مربوط به عید ملی بود، یا جشن سالگرد تأسیسشان. تنها همبستگی کارگری مؤثر زمانی ابراز می شد که رفیق کارگری می مرد و کمک مالی برای تأمین مخارج کفن و دفن و کمک به خانوادهٔ او لازم بود. همیاری... کمک بعد از مرگ... چراغ را خاموش کرد... مالنا حق داشت... مبارزه در این شرایط مثل این بود که سعی کنی یک تل خاکستر را شعله‌ور کنی.

چند روز بعد نزدیک غروب از خانه بیرون رفت. می خواست با سرخپوستانی که از خانه های شهر خاکستر می خریدند و به صابون پزی می فروختند رفیق شود زیرا رفاقت آنها خشن و از رنگ حساب و کتاب مبری بود.

یکی از این سرخپوستان آرام به کنج دیواری تکیه داده بود و پول جیبش را که از تنش جدایی نداشت تکان می داد و به صدا درمی آورد، مثل کسی که دانه های گندم را در دست می مالد و از این دستمالی احساس لذت می کند. از او پرسید:

«شما چند نفرید؟»

مرد سرخ پوست پس از آن که جوابش را مدتی در دهان گرداند و زیر و بالا و سبک سنگین کرد گفت:

«آنقدری نیستیم، با این همه نصفمان هم زیاد است.» و دهانش باز ماند و زبانش را که در آب دهانش شناور بود و دندانهای تیز و عریانش را که برای خندیدن یا دریدن آماده بود نمایان ساخت.

تابیوسان با لحنی توضیح طلبانه تکرار کرد: «آنقدری نیستید اما نصفتان هم زیاد است!»

مرد سرخ پوست سربسته تأیید کرد: «درست همین طور است.»

«اجازه می دهید فردا با شما بیایم؟ فقیرم و می خواهم اگر بشود کار کنم و شاهی صناری کاسبی کنم. یک پدر آمرزیده‌ای یک اتاقک به من داده شبها در آن می خوابم. اما شکم که دروغ نیست و با لوبیایی یا نان ذرتی باید پرش کرد.»

سرخ پوست لب از لب برنداشت. اما تابیوسان از میدان در نرفت و اضافه کرد:

«می گذارید همراه شما به شهر بیایم و خاکستر بخرم؟»

«باشد. اما فردا نه، پس فردا می رویم.»

«خدا عوضتان بدهد.»

«گونی برای خاکستر داری؟»

«دارم.»

«زورت می رسد آن را به پشت بکشی؟»

«آدم وقتی محتاج شد زورش به هر کار می رسد.»

«پول چه؟ خاکستر خریدن پول می خواهد.»

«چقدر؟»

«نه خیلی، اما کم لازم است.»

«مثلاً چقدر؟»

مرد سرخ پوست با بدخلقی حرفش را برید و گفت: «خوب، معلوم است داری... اگر پول داری پس فردا با من می آیی شهر. خاکستر می خری و

می آوری اینجا و گرانتر از آنچه خریده‌ای، به قیمتی که من بت می گویم می فروشی. هیچ وقت نباید ارزانتر از رفقا بفروشی وگرنه کار خراب می شود. یک چیز یادم رفت. کیسه ات باید ریزبافت باشد تا گرد خاکستر را بر باد ندهد.»

«بله، یکی از همین کیسه های بزرگ آرد است.»

سرخ پوست همچنان تنهایی طلب و دوری جو اما با رویی بازتر گفت: «خودش است. آخر این جور کیسه ها کم است. برای همین پرسیدم.»

«خدا را شکر که شما آدم دست و پا به خیری هستی و از خود راضی و تیشه رو به خود نیستی. مطمئن باش جای دوری نمی رود.»

«من راه و چاه کار را نشانت می دهم. چند دفعهٔ اول با من می آیی. بعد اگر خواستی تنها می روی به حساب خودت.»

پوست مسی رنگ بی حرکتش زیر قشر خاکستر به جرب گرفته می مانست. جری شد و پرسید: «مال کجایی؟»

«منظورت این است که کجا به دنیا آمده‌ام؟» تابیوسان با این سؤال خواست فرصت فکر کردن به خود بدهد. «من مال طرفهای چواکوس (Chuacús) هستم. می دانی کجاست؟» و بعد به نوبهٔ خود برای جلب محبت مرد سرخ پوست پرسید:

«تو چی؟ مال همین جایی؟»

اما به دست آوردن دل سرخ پوست آسان نبود. مثل این بود که بخواهی سنگ را نرم کنی. رویش را گرداند و تف پرصدایی بر زمین انداخت و گفت:

«این چه حرفی است؟ چرا فحش می دهی؟ من یک سولولایی (Solola) اصیلم. مال خود سولولا.»

«برای کار می آیی اینجا یا ماندنی شده‌ای؟»

«چهار سال می شود که اینجایم. اما همه‌اش در فکرم که برگردم ولایت خودم.»

«پس فردا کجا منتظر باشم؟»

«همین جا. درست سر ساعت شش منتظرت هستم. اسمم سسیلیو یانکور

(Cecilio Yancor) است. از هر که بپرسی مرا می‌شناسد. اما نه به اسم سیلیو، همه چیلو (Chilo) صدایم می‌کنند.»

وقتی موندراگون گفت که قصد دارد برود در شهر بگردد، خوداسیتا به لرزه افتاد. از ترس و حیرت از بی‌باکی او می‌خواست قبض روح شود. انگار نه انگار که برای سرش جایزه معین کرده بودند. گفت:

«شما هیچ وقت بی‌احتیاط نبوده‌اید. چرا حالا می‌خواهید شروع کنید؟» انگشتهایش را در هم می‌تابید و گوشهٔ دستمالش را گاز می‌گرفت. و چون جوابی نشنید شروع کرد به تهدید کردن: «اگر راستی راستی تصمیم دارید بروید به شهر بگویید تا من تکلیفم را بدانم. یک دقیقه هم معطل نمی‌کنم. فوری بساطم را جمع می‌کنم و می‌روم یک گوشه‌ای که هیچکس را نبینم. هیچ آرزو ندارم تا سر پیری سنگهای کف ندامتگاه را با اشکهایم خیس کنم. وقتی پسرم را تیرباران کردند هرچه اشک باید بریزم ریختم.»

«ببین خوداسیتا، می‌دانم که این کار شاید بی‌احتیاطی باشد!»

زن با لحنی که گفتی شک دارد درست شنیده باشد گفت: «گفتید شاید؟»

«خوب، شایدش را پس می‌گیرم. می‌دانم که این کار بی‌احتیاطی بزرگی است. اما مجبورم هرچه زودتر با اشخاص بانفوذی که محتاطند و اگر مجبور نشوند تکان نمی‌خورند تماس بگیرم. این جور آدمها را فقط من می‌شناسم. همانها که در توطئهٔ دو سال پیش به طور جدی در خطر بودند. باید از آنها بخواهم که وارد فعالیت شوند.»

«آنقدر ساده‌اید که خیال می‌کنید...»

«خیال نمی‌کنم، اعتقاد دارم...»

«داشتم می‌گفتم که نباید اینقدر خوش‌خیال باشید. آنقدر ساده‌اید که خیال می‌کنید تحویلتان می‌گیرند. حتی در خانه‌شان را رویتان باز نمی‌کنند. به محض این که بفهمند طرفشان خوان پابلو موندراگون است از ترس قبض روح می‌شوند. شما برای آنها همیشه همان موندراگونید. هم برای آنها، هم برای پلیس.»

در زدند. دو سه ضربه پشت سر هم. اما ضربه‌ها به قدری شل بود که به نظر

می رسید در خانهٔ دیگری است که کوفته می شود. بعد ضربه ها محکم تر شد. خوداسیتا که از تصمیم مهمانش عصبی و دستپاچه شده بود و از این که صدای در درست لحظه ای بلند شده بود که او اسم پلید پلیس را بر زبان آورده بود، سراسیمه شد و نمی دانست چه کند و در اثنایی که تابیوسان مخفی می شد او سراغ لگن رفت و نه فقط از راه اطاعت از دستور بلکه به علت آن که ادرارش از ترس راه افتاده بود آن را پر کرد.

با سرفهٔ خشکی پشت در رفت و با لحن کش داری پرسید: «کیه؟»

«منم!»

«شما کی باشید؟»

«سیلیو یانکور... چیلو...»

خوداسیتا همین که دانست خطری در کار نیست حرف او را با خشونت برید که: «اینجا چیلو نداریم.»

«نه، چیلو یانکور خود منم.»

«خوب، چه می خواهید؟»

«آن کسی که می‌خواهد پس‌فردا با من بیاید خاکستر جمع کنی اینجا می نشیند؟»

«عوضی گرفته‌ای. اینجا چنین کسی نیست.»

«پس دیگر کجاست... همین جا را نشانی داده.»

«نمی دانم... برو دست از سرم بردار...»

«ببخشید خانم.» صدای دور شدن مرد سرخ پوست شنیده شد.

تابیوسان آمد ببیند موضوع چیست و خوداسیتا برایش توضیح داد:

«هیچ، یک سرخ پوست بی شعور بود. خیال می کرد رفیقش که باید پس‌فردا باش برود خاکستر جمع کنی اینجا می نشیند.»

«رفیقش منم!»

«شما؟»

«معلوم است. در قالب حمال خاکستر کش با خیال راحت می توانم توی شهر هر جا خواستم بروم، به خانهٔ دوستانم رفت و آمد کنم.»

«خوب، اگر شناختندتان چی؟»

«مگر وقتی روی گاری آهک‌کشی کار می‌کردم و آهک را از کوره تحویل می‌گرفتم و در چهارگوشهٔ شهر خالی می‌کردم کسی مرا شناخت؟ حالا هم زیر این نقاب سفید کسی مرا نمی‌شناسد. منتهی آن وقت نقاب سفیدم آهک بود، حالا خاکستر است.»

«آخر می‌خواهم بدانم برای چی؟»

«برای چی؟ برای این که انتقام پسرت را بگیرم.»

«خوب، گیرم مرا با این حرف قانع کردید. آنهایی را که داغ فرزند ندیده‌اند چطور قانع می‌کنید؟»

«آنها تشنهٔ آزادیند. یک عدهٔ دیگر گرسنه‌اند. چون نان ندارند بخورند. یک عدهٔ دیگر تشنهٔ اینند که زمینهاشان را پس بگیرند.»

«شما برای هر کس یک بهانه پیدا می‌کنید.»

«یادت هست وقتی آمدم گفتی این چه قیافه‌ای است برای خودت درست کرده‌ای؟ صورتم سفید بود، مثل دلقکهای توی سیرک. بله، درندهٔ بزرگ سیرک که در قفس طلاییش روی یک تشک پر قو نشسته. حالا چون نمایش هنوز تمام نشده دلقک باید صورتکش را عوض کند. به جای نقاب آهک، نقاب خاکستر به صورت بزند. سفیدی تیرهٔ غبار مرگ را به جای سفیدی زنده و سوزان آهک اختیار کردن البته غم‌انگیز است. و تازه با این نقاب اندوه باید دوره افتاد و کمک جمع کرد. اما چاره چیست؟ چون درست است که حالا حروف چاپخانه را داریم اما باید جایی دست و پا کرد و مطبعه را سرپا کرد. یک ماشین چاپ دستی، مرکب، کاغذ... پول سفر آنهایی را که به مأموریت می‌روند باید پرداخت. به پلیس باید رشوه داد. چون پلیس هم مثل نظامیها خریدنی است. به شرط این که ما هم به اندازهٔ دیگران دلار بدهیم.»

خوداسیتا ابروها را درهم کشید و در چشمهای تابیوسان چشم دوخت و پرسید: «فقط من نمی‌فهمم این آقایان چرا نمی‌آیند اینجا، چرا شما باید بروید سراغ آنها؟ موضوع دیگر: این مردک سرخ‌پوست شما را می‌برد خانهٔ مشتریهای خودش، نه به خانهٔ دوستان شما...»

«حق با تو است.»

خوداسیتا ترسان و ناامید اضافه کرد: «از این گذشته، با این سرخ‌پوست...

اسمش چه بود؟ گفتید یانکور؟...»

«چیلو یانکور...»

«اسمش به گوشم آشناست. یکی از خاکستر جمع کنهای پولدار است. اگر با او بروید نمی‌توانید به کسانی که ممکن است کمکتان کنند آشنایی بدهید. چون لابد به او نگفته‌اید که کی هستید.»

تابیوسان که حوصله‌اش از نصیحتهای زن سر رفته بود گفت: «البته نگفته‌ام.»

«پس این‌جوری دارید خودتان را برای هیچ و پوچ به کشتن می‌دهید؟»

لحنش آرامتر شده بود چون خیال می‌کرد توانسته است او را متقاعد کند. آهنگ صحبتش آشکارا محبت آمیزتر شده بود.

«خوداسیتا، تو حق داری. اما من پس‌فردا کارآموزی خودم را شروع می‌کنم. باید فوت و فن کار را یاد گرفت.»

«فوت و فن؟»

«بله، فوت و فن!»

«خاکستر جمع کردن که دیگر فوت و فن ندارد!»

«وقتی کار را یاد گرفتم آن وقت مستقل می‌شوم و بی یانکور می‌روم سراغ دوستان. فقط یک چیز کم دارم که باید پیدا کنم. و آن یک صورت نشانیهای آنهاست که توی کاغذهایم بود.»

«خوب، اگر در خانهٔ دوستانتان را زدید و گفتند خاکستر ندارند چه؟»

«چند روز بعد می‌روم، آنقدر می‌روم تا داشته باشند.»

«اگر خانه‌شان را عوض کرده باشند چه؟»

«پرس و جو می‌کنم تا نشانی جدیدشان را گیر بیاورم.»

«بعضی از آنها حتماً مرده‌اند. دو سال است که...»

«آن وقت فقط خاکسترشان را می‌گیرم...»

«وای، پناه بر خدا، مگر می‌شود حریف شما شد!»

۱۷

حسابش را که می کردی این هم شغلی بود میان شغلها... شغلی که مربوط به زندگی شهری بود و هیچ چیز حقیر یا شرم آوری نداشت و بعضی را مثل سسیلیو یانکور به شهرت رسانده بود. این یانکور برای خود هنرمندی بود و می توانست خاکستردان هفت اجاق را خالی کند بی آن که کوچکترین اثری از این غبار چسبنده بر کف آشپزخانه برجا بگذارد. اما علاوه بر شهرت نظافت که مورد توجه خاص کدبانوان و آشپزها و موضوع وراجیهای آنان بود یانکور مزیت دیگری هم داشت و آن این بود که در ساعتهایی مراجعه می کرد که حضورش موجب اخلال در هیچ کاری نبود و مزاحمتی برای کسی ایجاد نمی کرد و این کار همه کس نبود. از این گذشته برای خاکستر ناب و بی خاکه زغال قیمتی منصفانه می پرداخت و اهل چک و چانه هم نبود. به علاوه دستش کج نبود و هرگز پس از رفتن او یک وسیلهٔ آشپزخانه ناپدید نشده و هیچ غذایی دست نخورده بود، حتی اگر کسی برای نظارت بر کار بالای سرش نمی ماند و او در آشپزخانه تنها بود و قفسها را پاک می کرد ـ اجاقها با پنجره های چدنی شان به قفس بی شباهت نبودند ـ و توریها و سوزنها و پلها و صورتهای عجیب و غریب دیگری را که خاکستر ضمن توده شدن پدید می آورد درهم می پاشید و تا آخرین ذرهٔ خاکستر را می روفت.

تابیوسان هم چیلو یانکور را سرمشق خود قرار داد. او نیز یاد گرفت که چه وقت در هر خانه حاضر شود و آنچه را می خواهد از اجاقها بیرون آورد و جایی را کثیف نکند و قیمت درست بپردازد و با کرنشی سلام یا

خداحافظی کند و از راه ادب و احترام دستی به لبهٔ کلاه خود بزند. زیرا خاکستر جمع کنی که به کار خود آشناست در خانه‌ای نا آشنا کلاه از سر برنمی‌دارد تا به مهمان شباهت پیدا نکند و بتواند به موقع و به سرعت خانه را ترک گوید.

تابیوسان به عکس دیگر همکارانش ساعتهایی را انتخاب می کرد که آشپز به اتفاق بانوی خانه به بازار رفته بود و کلفت مشغول مرتب کردن رختخوابها بود. آن وقت او می توانست در آشپزخانه که معمولاً در نقطهٔ پرتی از خانه قرار داشت با صاحبخانه که زمانی در تدارک مقدمات توطئهٔ نافرجام با او همکاری کرده بود بحث و تبادل نظر کند. این اشخاص از بحث طفره نمی‌رفتند و به او اعتماد داشتند زیرا او در آن توطئه بیش از همه از خطر استقبال کرده بود.

«آه شمایید موندراگون؟» صاحبخانه ها از وحشت بر جا خشک می شدند. اما موندراگون خیالشان را آسوده می کرد و هویت خود را انکار می کرد. آنها اسمی را که در عین وحشت به صدای بلند بر زبان آورده بودند فرو می خوردند.

«من زمانی موندراگون بودم. حالا تابیوسان هستم. از خاکسترهایم برخاسته ام.»

آن وقت آرام می گرفتند زیرا با نام جعلی و لباس مبدل در این هیأت خاکسترنشان خطری برای آنها فراهم نمی کرد. و می توانست به خانهٔ آنها رفت و آمد کند. مگر آن که کسی به پلیس خبر می‌داد و هویت او را فاش می‌ساخت. از این گذشته از دیدار او خشنود بودند خاصه آن که ملاقاتشان در آشپزخانه صورت می گرفت. در آن شرایط آشپزخانه مناسب ترین جا برای بحث سیاسی بود. اما نقشه‌ای که او پیشنهاد می کرد موافق میلشان نبود و اغلب آن را رد می کردند زیرا غیر عملی تشخیص می دادند. اما چون به اندازهٔ سوء قصد و عملیات کوماندویی و امثال آنها خطرناک نبود و اگر به نتیجه نمی رسید جان آنها را به خطر نمی انداخت عاقبت آن را می پذیرفتند. اعتصابی صورت می گیرد و به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد و چون شرکت کنندگان در آن بسیارند مسؤولیت میان همه تقسیم می شود.

وکیل زیرکی که در یافتن بهانه های موجه نما مهارتی داشت و نه از ترس بلکه طبیعتاً الکن بود با زبان بی زبانی می گفت: «این کار... به هیچ نتیجه ای... نمی رسد. اما اگر... شما خیال... می کنید نتیجه ای... دارد... از بابت من... خیالتان... راحت باشد... خاطرجمع باشید... هر کار که بگویید... می کنم...»

دیگری اظهار می کرد «چشمم از این اعتصاب آب نمی خورد... اعتصاب مال کارگران است... چطور می خواهید ما پزشکان اعتصاب کنیم. سوگند بقراط دست و پامان را بسته است. ما حق نداریم از معالجهٔ بیماری که مراجعه می کند امتناع کنیم. من باید با همکارانم تبادل نظر کنم.»

دکانداری از آشنایان او بی آن که زیاد فکر کند گفت: «تا جایی که به من مربوط می شود، جناب خوان پابلو... هیچ مخالفتی ندارم. کاملاً موافقم...»

«دیگر خوان پابلویی در کار نیست. اوکتاویو، یا تابیو.»

«... بله، با اعتصاب موافقم به شرط این که همه دکانهاشان را ببندند. نه این که زرنگها باز کنند و فقط میهن پرستها بدنام شوند و مشتشان جلو پلیس باز شود.»

یکی دیگر گفت: «موافقم، اعتصاب را هم امتحان کنیم...»

و خاکستر جمع کن قلابی به شنیدن این حرف از جا جست که: «این چه حرفی است آقاجان. اعتصاب برای امتحان نیست. اعتصاب اعلام می شود و همه باید از آن پشتیبانی کنند و همبستگی نشان دهند.»

«بسیارخوب، اعلامش کنید، ما پشتیبانی می کنیم.»

مالکی که روحیهٔ کودکانه ای داشت و خود را بذله گو و شوخ می دانست گفت: «در این اعتصاب عمومی تان[1] یک چیزی هست که چنگی به دل نمی زند و آن ژنرال بودن آنست. آخر ژنرال چرا. مردم دیگر از هرچه ژنرال و یراق و واکسیل و این آشغالها هست سیر شده اند. تازه، اگر این کارها به نتیجه ای برسد وقتی یک ژنرال کاسه و کوزهٔ این دیکتاتور را جمع کرد خودش جایش می نشیند.»

بعضی دیگر بودند که سرشان به هیچ راه در حساب نمی آمد. می گفتند:

۱) در زبان اسپانیایی املا و تلفظ کلمات «عمومی» و «ژنرال» یکی است. ـم.

«اگر اعتصاب به نتیجه‌ای برسد هرج و مرج خواهد شد. هر کس می‌خواهد در هر کار دخالت کند. همه کس به خود حق می‌دهد که دستور بدهد... اعتصاب شیوهٔ کار سوسیالیستهاست... وضع فعلی کشور برای بالا رفتن چنین پرچمی آماده نیست. در این جور جنبشها شروع کار در اختیار ماست اما آخرش معلوم نیست. از کجا معلوم است که اگر اعتصاب به نتیجه برسد، حکومت به دست چه کسی بیفتد؟»

و عصیانگر شوریده‌ای چون دن آنسلمو تومه (Anselmo San Tome) که از قضا سرش طاس بود و حتی یک مو نداشت و شوریدگی حالش در ظاهرش نمایان نبود، حاضر بود حتی سر خود را زیر تیغ بگذارد و می‌گفت: «موافقم! حاضرم در راه آزادی هر کاری بگویید بکنم. بگذار عدهٔ زیادی از ما زیر غلطک اعتصاب خرد شوند به شرط این که درندهٔ بزرگ هم با نابودی ما سرنگون بشود. در این راه برای هر تلاشی آماده‌ام. تا نگویند آنسلمو سان تومه در مسائل اجتماعی روشن‌بین نیست و از نزاع میان زحمتکشان و سرمایه‌داران که در مملکت ما هم مثل همه جای دنیا وجود دارد بی‌خبر است.» دست بر هم می‌مالید و می‌گفت: «بسیارخوب، بسیارخوب. با خیاطم، با کفاشم، با گاراژدارم با همه صحبت می‌کنم و وای به حالشان اگر در اعتصاب شرکت نکنند. آهان، و با سلمانیم. سلمانیم را فراموش کردم. او از همه مهمتر است. چون سلمانیها، سلمانیهای باغیرت که به حرفهٔ خود احترام می‌گذارند، همه مثل طوطی حرف می‌زنند.»

تابیوسان این عقیدهٔ آنسلمو را دربارهٔ سلمانیها که همکاران سابق خودش بودند نمی‌پسندید و به یاد سلمانی کاستاریکایی افتاد که اسمش را برای خود اختیار کرده بود زیرا هم او بود که الفبا را به او آموخته و اولین کتاب را به او داده بود. اما مخالفت خود را در این باب ظاهر نکرد.

دن آنسلمو ادامه داد: «کشیشها چه؟ کشیشها می‌توانند اعتصاب کنند؟ حق دارند مراسم نماز را اجرا نکنند؟ نماز مال خداست. با خدا که نمی‌شود در افتاد. خدا را که نمی‌شود وارد اعتصاب کرد. اما لابد می‌توانند در کلیسا را ببندند و مراسم نماز را برای جبه‌دار اجرا کنند. می‌توانند غسل تعمید را تعطیل کنند، اعتراف نشنوند یا عقد نکنند یا محتضران را با روغن غسل ندهند.

یعنی دست روی دست بگذارند و هیچ کار نکنند. چون اعتصاب عمومی است. می بینید موندراگون،... ببخشید، سان، تابیوسان. می بینید که آنسلمو سان تومه سرش توی حساب است.» کمی مکث کرد و با رضایت خاطر کسی که همهٔ مسائل را حل کرده است دستها را بر هم مالید و به قصد آن که انقلابی بودن خود را ثابت کند لبهای پنهان زیر سبیلش را به گوش مرد خاکسترکش نزدیک کرد و گفت: «کاملیای سرخ!»

هر دو ساکت ماندند. سان تومه یک دستش را روی سینه گذاشت و کراوات عزایش را روی قلبش فشرد. بعد دستمالش را بیرون آورد و بی صدا بینیش را پاک کرد. عطر خفیف توتون در فضا پخش شد.

«کاملیای سرخ!»

خاکسترکش به شنیدن این رمز در دل گفت: «وه که اینهمه چه زنگ دور و شاعرانه‌ای پیدا کرده است.» این دو کلمه در عالم خیال او را به داخل قطاری برد که در یک ایستگاه دلبخواه ایستاد، به ده دوازده سال پیش، به یک دسته کاملیای سرخ جا مانده در قطار، به یک تلگرام، و به سالها و سالها بعد از آن، به همان دسته گل که او خواسته بود برای مالنا بفرستد. آری، همان دسته گل، زیرا این همان بود، با گلهایی دیگر، همان دسته گل بود اما معنای دیگری پیدا کرده بود و او نمی دانست که رازشان فاش شده بود و این گلهای سرخ از دینامیت خطرناکتر شده بود.

گلولهٔ خاکستر زحمتکشان پیش می غلتید و با سرعتی بیش از گلولهٔ برف اعیان بزرگ می شد. عاقبت «خاکسترکش آزادی» دیگر برای جمع آوری مشتی غبار چوب سوخته به خانه ها نمی رفت. بلکه خبرها و اطلاعات مربوط به مقدمات اعتصاب را می برد و می آورد. اکنون دیگر کار به جایی رسیده بود که جرقه‌ای لازم بود تا کار به انفجار بکشد. فقط یک جرقه. هیأت این مرد در لباس خاکسترکشان تماشایی بود. کلاه کهنه‌ای از لیف خرما که تا روی گوشهایش پایین می آورد؛ یقهٔ کتی دریده و نیم برگردانده؛ پیرهنی رنگ باخته به کثافت پیرهن زباله کشان و به قدری سیاه که نیم سوخته می نمود، گفتی آن را با عجله از دل آتش بیرون کشیده بودند؛ شلواری تنگ وچسبان، باوصله‌ای بر زانو؛تسمه‌ای بر شانه و گونیهایی کنفی روی دست و

دستها در دستکشی از خاکستر. رفتارش به سرخ پوستان می مانست که توسن بادپای خود را گذاشته بودند و در کوچه های شهر راه افتاده بودند و بر در خانه ها می کوفتند و آب از دهان می فشاندند و خاکستر می خواستند. خدمتکارها در به روی او می گشودند و با دو دلی جواب سربالا می دادند و او دوباره در می زد و اصرار می کرد و سرسختی به خرج می داد و منتظر می ماند تا خدمتکار با جواب مثبت بازگردد یا با پاسخ منفی در را توی روی او بر هم بکوبد. اما وقتی جواب مثبت بود با بی میلی خبر می آورد که خاکستر هست و او را به دهلیز خانه راه می داد و آن وقت نوبت سؤال دوم بود که آیا در خانه سگی هست یا نه؟ زیرا می بایست به فکر امنیت خود باشد. چه بسیار اتفاق می افتاد که در این کانونهای آرام درندهٔ بی زنجیری پاس می داد و بهتر بود که بپرسد و مواظب خود باشد تا غافلگیر نشود و ناچار نگریزد و پاچه های شلوار خود را پاره تر از آنچه بود نکند. و خدمتکار جواب می داد: «بله هست، اما بسته است»، «بله هست، اما سر براه است و کاری به کسی ندارد.» یا «بله هست اما شما دنبال من بیایید، اگر با من باشید گاز نمی گیرد.» بهتر بود آنها را به حال خود گذاشت تا به قدرت خود بنازند و حامیانه او را از حیاطها و راهروها تا آشپزخانه ببرند و زیاد به آشپز نگاه نکند و بهانه به دست او ندهد که در دل بگوید: «این مردکهٔ بدترکیب توی صورت من چه دیده که این جور بربر نگاهم می کند؟» و به او اهانت کند. بایست سرش را به زیر بیندازد و با فروتنی بگوید: «خانم فرمودند بیایم و با اجازهٔ شما خاکسترها را جمع کنم.» گاهی آشپز رغبت می کرد و جوابی می داد و گاهی جواب نمی داد و پشتش را به او می کرد و خاکسترکش مجبور بود به تنهایی حلبش را از آب بکشد و کار باید در نهایت نظافت صورت بگیرد و این کار مهارت و استادی سیلیو یانکور را لازم داشت زیرا کافی بود کمترین غبار خاکستر بر زمین بماند یا کوچکترین کار فراموش شود، تا آشپز پرخاش کند و بدخلقی نشان دهد که: «این سرخ پوستهای از جنگل گریخته همه شان سر و ته یک کرباسند و بی کثافتکاری زندگیشان نمی گذرد. تا خانه را به گه نکشند، دست بردار نیستند. صبر کن جارو بیاورم. تا زمین را مثل اولش پاک نکنی نمی شود بروی. تماشا کن. نمی شود کف

آشپزخانه را نگاه کرد ـ مثل صورت خودش.»

دختر یکی یکدانهٔ دن آنسلمو که شوهر کرده و در خانهٔ دیگری زندگی می کرد اما پدر بیوهٔ خود را به دقت زیر نظر داشت، از آمد و رفت مکرر خاکسترکش و صحبتهای طولانی او با پدرش خبردار شد و دن آنسلمو ناگزیر برایش توضیح داد که صحبت از گنجی است که قرار است از خاک بیرون آورد. زیرا این مرد علاوه بر خاکسترکشی در کندن چاه نیز مهارت دارد و تا حالا چند کوزه پر از سکه های طلا از چاههایی که شصت متر عمق شان بوده بیرون آورده است.

دختر با حرارت پرسید: «گنج کجاست؟ در یکی از خانه های ما؟»

«نه دخترجان. اگر در خانهٔ خودمان بود که مشکلی نبود و بحثی نداشت.»

«خوب، پس چه باید کرد؟»

«مشکل همین جاست. دنبال راه حل می گردیم.»

«باید کاری بکنی که بتوانی همهٔ طلاها را از او بگیری...»

«یا دست کم قسمتی از آنها را. چون نمی توانم انتظار داشته باشم که کاشف کوزه ها خودش فقط به کوزه های خالی راضی شود. آنها را باید به عنوان بقایای تمدن مایا به موزهٔ باستانشناسی تحویل بدهد.»

دن آنسلمو پس از رفتن دخترش پنجره های باز اتاق را بست و شروع کرد روی قالی قدم زدن. چه ابلهانه بود این وسواس قدیمیها که برای اتاقها این همه پنجره می ساختند. او همیشه به علت همین فراوانی پنجره ها از این خانه بیزار بود اما چاره ای نداشت. این خانه را خودش نساخته بود و از پدرش به ارث برده بود و از تعداد دقیق پنجره ها درست اطلاع نداشت زیرا از سر اعتراض به این جنون پنجره سازی هرگز آنها را نشمرده بود و هرگز همهٔ آنها را باز نمی کرد. دست کم هرگز به یاد نمی آورد که همهٔ آنها را در یک زمان باز دیده باشد. اغلب یکی دو تا یا حداکثر چهارتای آنها را باز می کردند و آن هم به مناسبت وقایع بسیار فوق العاده، مثل جشنهای مذهبی که دسته ها در خیابانها راه می افتادند. مگر می شد این همه پنجره های بزرگ را که از قامت یک آدم بلندتر بود، با آن همه دستگیره های فلزی و چفت و زره و زنجیر

باز کند.

اما همهٔ این پنجره‌ها و دیوارها که از ضخامت به دیوارهای قلعه‌ای می‌مانست و برای حفظ خانه و خانگیان علیه سرکشیهای سرخ پوستان و شبیخونهای دزدان دریایی به این شکل ساخته شده بود امروز بی‌فایده بود. امروز که سیل ویرانگر و سوزان سوسیالیسم و کمونیسم و بلشویسم از هر رخنهٔ آن به داخل نفوذ می‌کرد هیچگونه امنیتی از این دیوارها نمی‌شد انتظار داشت.

پکی به سیگارش زد. خاموش شده بود. به جست و جوی سیگار دیگری به سوی جعبهٔ در بازی که روی سربخاری بود رفت. سر بخاریها از مرمر سفید بود و آینه‌هایی به بلندی پنجره‌ها روی آنها... هفت هشت سربخاری زیر هر آینه، میان هر دو پنجره، که او آنها را هم هرگز نشمرده بود. حتی یک سیگار در جعبه نبود. دخترش همه را برده بود زیرا جعبه ساعتی پیش پر بود. همه را برداشته بود. شانه بالا انداخت. فکر نداشت. علت فقدان سیگارها معلوم بود. به طرف خوابگاه دخترش رفت تا به سیگارهای او که مال خودش بود دستبرد بزند. بی سیگار نمی‌توانست فکر بکند. دود برای فکر کردن لازم بود. بعضیها هستند که اگر سیگار نکشند نمی‌توانند فکر کنند. او هم از این گروه بود.

اعتصاب به اصطلاح عمومی را چطور می‌شد در نظر مجسم کرد؟

با سیگار روشن میان دو لب، جلو یکی از شش هفت آینه و پشت به یکی از هفت هشت پنجره ایستاد و خود را در هیأت جوانیش در نظر آورد. یک دست لباس کارگری به تن کرده بود و موهای طلاییش سرکشی می‌کرد و به هر طرف پریشان بود و شلوار کرباسینش از دوده سیاه بود و چکشی در دست داشت و برای پدر و مادر و دوستانش ترانهٔ «اعتصاب آهنگران» را می‌خواند. پدر و مادر و داییها و عموها و دوستانشان را می‌دید که برای کارگر اعتصاب کنندهٔ عزیزشان دست می‌زدند. مادرخوانده‌اش گریه می‌کرد و قطره‌های اشک از پلکهای زیر بار عمر فرو افتاده‌اش سرازیر بود. خاصه وقتی که می‌خواست یکی از اشخاص بسیاری را که دور و برش وول می‌زدند تماشا کند، عینک دستیش را رو به او پیش چشم می‌گرفت و عینک

به صورتش می خورد و قطره های اشک به درشتی مرواریدها و الماسهایی که به گوش و سینه و انگشتها و مچ و ساعدش آویخته بود، فرو می ریخت.

این اولین باری بود که با کلمهٔ اعتصاب آشنا شده بود. از آن روز سالهای بسیاری گذشته بود و او خود اکنون پیر شده بود و سعی می کرد اعتصاب را به صورت چیزی ویرانگر و درهم شکننده در نظر مجسم کند. اما ویرانگری و درهم شکنی آن در جهت سازندگی و آبادانی عمل می کرد. اما چه چیز را می ساخت؟ چه چیزی را درهم می شکست و چه چیز را دوباره برپا می ساخت؟ درهم شکستن نظام موجود از طریق تعطیل کار و باز ایستاندن تلاش، تا بعد نظام نادرست، به درستی شکل گیرد.

تابیوسان وقتی از شهر برمی گشت چند لیوان آب می نوشید، از همان آب بدمزهٔ آب انبار که آن هم طعم خاکستر داشت. و بعد با تمام بار کوفتگی و خستگی اش بر تخت می افتاد. ظهر روی آتشهای خفیف گودهای خاکستر همه چیز آرام آرام می جوشید و پخته می شد. مثل این بود که غلغل افکارش را از لای موهای پر از غبار خاکسترش می شنید. به خانه ای احتیاج داشت تا چاپخانهٔ کوچکش را در آن برپا کند. اما به هر دری که زده بود به نتیجه ای نرسیده بود.

پیرمرد کوژپشتی که سرش به دربان جهنم می مانست و لباس بسیار خوش دوخت انگلیسی به تن داشت در جواب تقاضای او گفته بود:

«با کمال میل، به شرط آن که آن را به نام واقعی خودتان بکنید. موندراگون.»

«نه. فقط تابیوسان.»

«نه، رفیق. برای من شما موندراگون هستید. یادگار توطئهٔ بزرگ، نه رهبر اعتصابهای کوچک، من کاری به اعتصاب ندارم. اگر موافقید فوری می رویم محضر و هر یک از املاک مرا که بخواهید فی المجلس به اسم شما می کنم. هر کدام را که برای چاپخانه مناسب تر از همه باشد.»

اسمش بیخودی خوان کانایوتو[1] نبود چون می دانست شدنی نیست،

۱) Juan Canalloto (به اسپانیایی): زبون، سفله. ـم.

گشاده دستی به خرج می داد.

تابیوسان بر بستر افتاده بود و پیش خود تکرار می کرد: «یک خانه... فقط یک خانه... یک خانه هم نه... یک سقف و چهار دیوار که چاپخانهٔ محقر ما را پناه دهد...» با حروفچین معتمدی صحبت کرده بود. راتامپورو (Ratampuro). البته این لقبش بود. زیرا ریزنقش بود و به موش بی شباهت نبود[1] و به کشیدن سیگارهای «پورو» علاقهٔ فوق العاده ای نشان می داد. همیشه یک سیگار برگ، بزرگتر از خودش، میان لبهایش بود و در لحظه ای که هیچ انتظارش را نداشتی سر و کله اش پیدا می شد. همیشه کثیف و چرب و چیلی، با همان کت قهوه ای کثیف همیشگیش که پشت یقه و سرآستینهایش رفته بود، و با یک پیرهن سبز بدرنگ و کراواتی که بیشتر به طنابی می مانست. پیوسته تکرار می کرد که چاپخانه حاضر است و جائی می خواهد که نصبش کند.

راتامپورو گذشته از این که حروفچین تندکار و چالاکی بود با طرز کار ماشین چاپ نیز آشنایی داشت. انگشتهای بی آرامش با سرعت منقار خروس گرسنه ای که بر زمین نوک بزند و دانه برچیند روی جعبهٔ حروف فرود می آمد و حرفها را با چابکدستی عجیبی دنبال هم می چید و سطرسطر و ستون ستون و صفحه صفحه آنها را ترکیب می کرد و آماده بود که اگر مخوکه سالیناس (Mejuque Salinas) که میان مکانیسینهای چاپ چهرهٔ شاخص و درخشانی بود حاضر به همکاری نشود خود به تنهایی چاپخانه را اداره کند و هرچه لازم باشد از اعلامیه و روزنامه و جزوه چاپ کند. اما برای این کار جایی لازم بود که ماشین چاپ در آن نصب شود. و این جا می بایست بسیار مطمئن باشد. خاصه وقتی ماشین چاپ بزرگ باشد زیرا گوش پلیس برای صدای ماشین چاپ که به صدای موجهای بزرگ می ماند بسیار تیز است و آن را خوب می شناسد. و بزودی می فهمد که مشغول ساختن بمب هستند. بمبهایی بسیار خطرناک که با حروف چاپ درست می شود. از همه بهتر دخمه ها و زاغه های بیرون شهر بود که در قدیم، هر بار دزدان دریایی به آن

۱) rat : یعنی موش صحرائی. -م.

سواحل نزدیک می‌شدند گنجهای کلیسا را به درون آنها منتقل می‌کردند و در این اواخر پناهگاه و کارگاه مخفی عرق‌کشان قاچاق بود. اما وقتی که چاپخانهٔ زیرزمینی میسر نباشد به یک خانهٔ دواتاقه هم می‌شد اکتفا کرد. هشتی این خانه به توسط تیغه‌ای از یک استودیوی ماریمبا که مد روز بود جدا می‌شد. ماریمبا مد روز بود و به همین علت همه روزه از صبح تا شام آهنگهای تازه می‌نواخت و تکرار می‌کرد. چهار، شش، هشت نفر نوازندهٔ مشتاق با حرارتی جنون آمیز آهنگهای خود را در اکتاوهای مختلف روی دستگاههای مختلف می‌نواختند و چون از هر حیث آماده می‌شد آنها را به برنامهٔ خود اضافه می‌کردند و سر و صداشان هر آدم سالمی را کر و دیوانه می‌کرد. این درست چیزی بود که برای پوشاندن صدای چاپخانه لازم بود زیرا صدای تق تق ماریمبا وقتی با کنترباس و سنج و طبل بزرگ مخلوط شد غرش تندر را هم در خود گم می‌کند.

این افکار همراه خشکی هوا که خاصه در هنگام ظهر مثل خاکستر چشمهایش را می‌سوزاند، سرش را سنگین کرد و به چرت فرو برد.

مبارزه در بانانرا ادامه داشت و در تی‌کی‌ساته (Tiquisate) در شرف آغاز بود و او از هیچ یک هیچ خبر نداشت. چند بار به لگن که گاوصندوق او بود نزدیک شد. اما جز ادرار که دیگر نه پیشاب بی‌رمق پیرزن، بلکه مال خودش بود چیزی در آن نیافت. قرار بود خوامبو هرچه زودتر راهی تی‌کی‌ساته بشود. می‌خواست این مرد دورگه را که با پوست سیاه و موهای سفیدش به مهره‌ای از عاج و آبنوس می‌مانست در نطع موزستانهای وسیع اقیانوس آرام جا به جا کند. موج اعتصاب در این مناطق برای شرکت موز به منزلهٔ کیش و مات بود.

خوامبو را باید به هر طرف فرستاد. بله، ولی...

پاهایش را روی رختخواب دراز کرد. پشتش را حرکت داد و جا به جا کرد. همان‌طور خوابیده اندکی به عقب سرید، آنقدر که گودیهای تشک با برآمدگیهای بدنش جفت شد و او آسودگی کامل بدن خود را بازیافت. بله... ولی...

مرد دورگه را در نظر مجسم کرد که به صورت حمال موز کار می‌کند.

خوامبو می‌خواست خود را مجازات کند و تا نهایت درجه شکنجه دهد تا گناهش نسبت به پدر و مادرش که رهاشان کرده بود پاک شود. پدرش زیر بار موز مرده بود. در ساحل اقیانوس اطلس آب و زمینی داشته بود. ملکی بود که از پدرانش به ارث برده بود. اما در عین نکبت و سیاه روزی، مثل یک حیوان بارکش، زیر بار مردافکن شاخه های موز زانو زده بود، خون قی کرده بود. مالاریا رمقی برایش نگذاشته بود. پیر بود. زیر بار موز به خاک افتاده و دیگر برنخاسته بود. جان داده بود و دهانش را، این زخم بزرگ بی فریاد را در خون می مالید. خوامبو اکنون وظیفهٔ خود می‌دانست که تقاص او را پس بدهد. خود را مجبور می دید که سیاهی این گناه را با رنج هرچه بیشتر خود بشوید. حاضر بود به موزستانها برود، اما فقط برای موزکشی.

به صورت خود سیلی می‌زد. انگاری می‌خواست زهر خشم را هرچه عمیق تر در تن خود وارد کند. یا با مشت بر صورت خود می کوبید و موهای خود را مشت‌مشت می کند و وقتی موج ندامت وجودش را در خود می گرفت پیرهن بر تن پاره می کرد و انگشتهای یک پا را زیر ضربه‌های دیوانه‌وار پاشنهٔ پای دیگر له می کرد زیرا پدر پیرش را کمک نکرده بود و گذاشته بود تا در خون خود جان بدهد. ولی چرا، آخر این نفاق برای چه؟ برای یک داستان دروغین. این داستان که پدرش او را در کوه گذاشته بوده تا ببر پاره‌اش کند و اربابش او را از چنگال ببر نجات داده است. وقتی هنوز بچه بود این داستان را با چنان تفصیلی برایش نقل کرده بودند که حتی در بزرگی برایش کابوس وحشتناکی بود و نمی توانست خود را از چنگال درندهٔ خون آشام نجات دهد ـ ببر بود و شب و طوفان در کوه، و برگهای خشک که زیر قدمهای ببر صدای خرد شدن شیشه می داد و چشمهای مخوف درنده که چون دو شعلهٔ آتش بی حرکت بود و جهش ببر که همچون آبشاری از موهای بلند پریشان بر او فرود آمده بود. از خواب می جست و می دید که نه چنگال ببر که فنرهای تختخوابش در دنده‌هایش فرو رفته است.

دروغ مثلاً مصلحت آمیزی بود که آناستازیا درست کرده بود زیرا نمی‌خواست برادرش از این که او را به میکر تامسون داده‌اند رنج ببرد. زن دورگه با خود گفته بود: با پدرش دشمن می‌شود اما درعوض اربابش را

دوست خواهد داشت. و همین‌طور هم شد. اما این داستان با طرح فرستادن خوامبو به موزستانهای جنوب پایان پذیرفت. البته نمی‌خواستند خوامبو را برای موزکشی به جنوب بفرستند. بلکه قرار بود که مأمور ارتباط باشد. قرار بود خوامبو به هر بهانه‌ای به صورت سرپرست یا حتی نوکر یا جاروکش در دفتر مدیریت کمپانی یا هر دفتر دیگری وارد خدمت بشود و برای مبارزان جاسوسی کند.

تابیوسان سر خود را بر بالشی که ابتدا نرم بود اما به تدریج مثل یک گونی خاکستر فشرده و سفت شده بود فشار داد. صدای خود را از فاصله‌ای دور می‌شنید که با خوامبو در گاری نشسته بود و سعی می‌کرد او را متقاعد کند و صدای او را می‌شنید که جواب می‌داد و گاری حرکت می‌کرد. خوامبو جواب او را به لهجهٔ دورگه‌ها می‌داد: «البته، البته. جای من... دفتر مدیر. در دفتر مدیر. من کارمند خوب... ناظر خوب. جاروکش خوب... همه چیز خیلی خوب... وارد شدن به دفتر مدیر برای من آسان... همه مرا شناخت... از وقتی بچهٔ کوچک... پیشخدمت مخصوص جو میکر تامسون... بله، همهٔ کار خیلی آسان... اما این لهجهٔ دورگه‌ها خیلی قوی... مرا مجبور کرد موزکش شدن... اگر این لهجه مرا مجبور نکرد... من حرف شما گوش کرد...» «آخر خوامبو. چرا فکر نمی‌کنی؟ موزکشی برای مبارزه چه فایده دارد.» «شاید شما حق داشت... اما اول حساب پدرم را پاک کرد. اگر نه، حواس من پرت... من به درد هیچ کار نخورد... به مبارزه کمک نکرد... ضرر زد...» «خوامبو فکر کن. پدرت وقتی بداند که تو برای اعتصاب کار می‌کنی. تو را خواهد بخشید. او احتیاجی به موزکشی تو ندارد.» «این را من به مادرم گفت. از او سؤال کرد. مادرم در ساحل. پدر مرده اما مادر زنده. من با او صحبت کرد. اما اشاره به اعتصاب نه. فقط با مادر مشورت. اگر مادر اجازه داد من قبول کرد. برای وارد شدن به دفتر مدیر بابی کوچولو را با خود برد. همین کافی. بابی به همه گفت: "این خوامبو. اوکی." و همه جواب داد: "این خوامبو. اوکی." اما من در دل گفت: "ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را می‌زنند." من نه خوامبو که شما خیال کرد. نه سامبیتوی ارباب. من خوامبو سرباز اعتصاب بزرگ. نه خوامبوی موزکش...» «اما به شرطی که این لهجه مرا قبضه نکرد.

این لهجه‌ای است که پدرم حرف می‌زد. و من با او حرف نزدم. لهجه‌ای است که با مادرم به کار خواهم برد. این، با لهجه‌ای که با شما حرف می‌زنم فرق دارد. کمی به آن شبیه است.» «ولی آخر خوامبو، کمی فکر کن...» «اگر آن لهجه قبضه‌ام نکند، بله، همهٔ کارها درست می‌شود.» تابیوسان مأیوس می‌شد. به زحمت زیاد خود را در اختیار می‌آورد. سعی می‌کرد از کوره در نرود و شانه‌های او را نگیرد و مثل یک گونی خالی تکانش ندهد. اگر یک جفت گاو آرام جلو چشمش نبودند و او را به خونسردی و شکیبایی دعوت نمی‌کردند زمام اختیار از کفش بیرون می‌رفت. «خوامبو جان، بیدار شو. این لهجه وجود ندارد. تو نباید برای یک فکر موهوم به همهٔ انتظارهای ما بی‌اعتنا باشی. ما به کمکهای تو در دفتر مدیر احتیاج داریم. چه کسی غیر از تو می‌تواند به دفتر مدیر وارد شود و سوء ظن ایجاد نکند؟ تو این کار را باید به خاطر پدرت بکنی...» «پدر با چشمهای باز مرد...» «خوامبو، همهٔ مرده‌های ساحل با چشمهای باز به خاک رفته‌اند. همه خوامبو... تا وقتی ظلم بر دنیا حاکم است بیچاره‌ها همه با چشمهای باز به خاک می‌روند. برای همین است که تو باید به اعتصاب بزرگ کمک کنی تا عدالت و صلح جای ظلم را بگیرد و در خاک رفتگان عاقبت بتوانند چشمهای خود را ببندند و آسوده به خواب روند...» «اما من اول باید گناهم را پاک کنم... باید مکافات کشید... یا عذاب... یا شکنجه... باید محبت پدرم را دوباره به دست آورم... شکنجهٔ پدر تا مردن... شکنجهٔ پسر تا اعتصاب بزرگ....» «اگر کسی نباشد که اعتصاب بزرگ را برپا کند... اگر هر کس هر کار دلش خواست بکند، اعتصاب بزرگ صورت نخواهد گرفت. اعتصاب بزرگ جمع شدن همهٔ اراده‌ها در یک ارادهٔ واحد است...» «چرا، اعتصاب بزرگ صورت گرفت... برای چه تو گفت اعتصاب بزرگ صورت نگرفت؟ من در دفتر مدیر کار کرد... اما اول حساب پدر پاک کرد... پدر موز کشید. من هم موز کشید. ارباب مشت مشت دلار. جیبهای ارباب پر از دلار... کشوهای میز ارباب، گاوصندوق ارباب پر از دلار. ارباب همیشه به من گفت: سامبیتو... هرچه می‌خواهی بردار. اما من هیچ نخواست. من احتیاج نه. اما پدر احتیاج داشت. پدر هیچ نداشت. انبارهای خانهٔ ارباب پر از غذا. گنجه‌ها همه پر از نوشابه‌های خوب، خوشمزه... کمدها

و اشکافها پر از لباس، رب دوشامبر، کفش، جوراب، کلاه. ارباب همیشه به من گفت: بردار سامبیتو... هرچه می خواهی بردار... اما من احتیاج نداشت. من سیر. من لباس داشت... اما پدر گرسنه، پدر برهنه...» «تو خیال می کنی پدرت غذاها و لباسهای ارباب دزد و آدمخوار تو را قبول می کرد؟» «اگر خوامبو می خواست کمک کرد... نمی گفت لباسها و غذا از کجا. نمی گفت ارباب داد...» «این که بدتر بود. اگر این کار را می کردی بیش از حالا پشیمان می بودی. زیرا او را گول زده بودی. یک چیز دیگر خوامبو. تو دیگر جوان نیستی. نمی توانی بار این شکنجه را تحمل کنی. میوه کشی کار وحشتناکی است...» «پدر پیرتر از من بود... تحمل کرد... من باید تقاص پس بدهم... لهجهٔ دیگر را می شنوی؟... اگر جوان بودم حمل میوه آسان بود و پس دادن تقاص بازی بود. دیگر تقاص نبود. اما حالا که پیرم سخت است، زحمت دارد و تقاص قبول می شود...»

تابیوسان فرصت نیافت که سر بلند کند و از افکار و خیالهای خود به درستی بیرون آید. چشم گشود. سرش به دیگ جوشانی می مانست که کسی درش را برمی داشت. کسی وارد خانه می شد. در کوچه باز و بسته شد. صدای خوداسیتا و صدای تپ تپ کفشهایش که بر زمین می کوفت تا غبار خاکسترش فرو ریزد، به گوش می رسید. اما عجیب آن بود که خوداسیتا کفش پوشیده بود. او همیشه دمپایی به پا راه می رفت، مگر وقتی به بازار می رفت یا به گورستان، تا گلی بر گور پسرش بگذارد. عجیب آن بود که به او چیزی نگفته بود. وقتی قدمها به پله هایی که از اتاق غذاخوری به حیاط می رفت، نزدیک شد، دانست که خوداسیتا تنها نیست و شخص دیگری با اوست و به ملاحظهٔ این که او خوابیده است آهسته حرف می زنند.

– صدای درخت و باد و کوهستان بود و هر آنچه همراه این صدا از سروپوم تا این گود خاکستر آمده بود. تصور بی تصویر جهانی جنگ زده. به شنیدن این صدا قلبش گفتی از جا کنده شد و خودش گفتی به زور فنری از تخت پایین جست. با شادی عاجز افلیجی که ناگهان اختیار اعضای خود را بازیافته باشد به سمت در شتافت و چیزی نمانده بود که به خوداسیتا بخورد

که آمده بود خبر ورود مهمانش را به او بدهد. خوداسیتا به پیشباز مهمان رفته بود تا او در این کوی خاکستر گمراه نشود. تابیوسان مالنا را در آغوش گرفت و... و... و...

۱۸

«خدا را شکر... خدا را شکر...»

باورشان نمی‌شد که بار دیگر در کنار یکدیگر باشند.

«مالن!»

«خوان پابلو.» اسمهای قدیمی‌شان.

دو سال پیش بود که در مدخل غار جاندار از هم جدا شده بودند. از بوسهٔ وداع طعم نابودی و بدبختی و شکست و تردید بر لبهاشان مانده بود. خوان پابلو در خطر مرگ بود و مالنا از اندوه در شرف جنون، و اینک پس از هفتصد روز مبارزه باز در آغوش هم بودند و بوسهٔ دیدار بر لبهاشان طعم ماجراهای آینده را می‌گذاشت... مالنا اشک می‌ریخت و مست بود. اشکهای درشت شادی او را مست کرده بود.

«خوان پابلو...»

«مالن.»

«دو سال!»

«دو سال؟... نه، بیشتر... سیزده سال... مسافری بود در قطاری که در ایستگاه دلبخواه توقف کرد... و یک دسته گل کاملیا...»

«و یک مسافر بسیار مؤدب و نکته‌سنج...»

«... و رودخانه ایستاد تا دریادختری از آن بیرون رود...»

«دریادختری که در قطار نماند... هرچند به راستی در آن ماند...» مالنا خندید: «چطور؟ نمی‌دانم. اما دریادختر پهلوی تو ماند بی آن که خود بداند یا تو را بشناسد. اما در عین حال به سمت سروپوم در راه بود. در کالسکه‌ای

که کاپیتانو دوئنده می‌راند.»

لبهای خوان پابلو بر سر و روی و موی او سیر می‌کرد.

مالنا اضافه کرد: «یازده سال تمام کنار تو ماندم بی آن که تو را بشناسم و تو یازده سال پهلوی من بودی بی آن که مرا بشناسی تا روزی که بی‌خبر، به تصادف از مدرسهٔ من بازدید کردی. یادت هست؟ لباس افسر راهساز تنت بود. به وضوح احساس می‌کردم که از قطار پیاده نشده‌ام و هنوز در سفرم. هر دو با هم، رو به یک مقصد، در یک واگن در سفر بودیم. همان حضور تو مرا عوض کرده بود و با من همه چیز عوض شده بود. واقعیت یک جنبهٔ رؤیا داشت و رؤیا یک صورت واقعیت.»

«مالن!»

«خوان پابلو!»

در آغوش هم باقی ماندند و فکر می‌کردند... سروپوم... پدر سانتوس... جلسه... گل آقا... دفتر یادداشتهایش... «حالا می‌خواهم که تنهایم بگذاری.» روزنامه‌هایی که خبر کشف توطئه را چاپ کرده بودند... اسم و عکس خوان پابلو که از خطرناکترین توطئه‌گران بود... دستور دستگیری او زنده یا مرده... گروه گشتی، ژاندارم... پلیس سوار... جوخه‌های اعدام... دسته گل کاملیا... و باز کاملیای سرخ... که دیگر نه بیان عشقی سوزان، که فریاد بسیج آزادی بود.

مالنا به نجوا می‌گفت: «می‌دانی... اندوهی که روحم را می‌سایید گاهی به قدری عمیق، و نگرانیم از بلاهایی که ممکن بود بر سر تو بیاید به قدری سنگین بود که نفسم بند می‌آمد. مثل این بود که در زمین خشک غرق می‌شوم. مجبور بودم حرکت کنم و دستهایم را تکان دهم تا بتوانم نفس بکشم... بعد، همان طور که یک بار برایت گفتم، وقتی از فرط ناامیدی به مرده‌ای می‌مانستم دسته گلت رسید. به دنیای زنده‌ها بازگشتم. این دسته گل برای من همان بود که در اولین دیدارمان در قطار جا گذاشته بودم و تو بعد از گذشت سالها، همان طور تازه و شاداب و معطر و مثل آتش درخشان برایم باز می‌فرستادی. از کجا می‌توانستم بدانم که این گلهای عزیزی که پدر سانتوس زیر ردای خود پنهان کرده بود و از مدرسه دور می‌کرد نمایندهٔ

جدایی سیاه تری است.

خود را در آغوش هم جا به جا کردند، گفتی می کوشیدند درهم پناه بجویند.

«این بار دیگر صحبت جدایی از مرد ناشناس بامحبتی نبود که در قطار باقی می ماند و او را در یک ایستگاه دلبخواه که پرچمی سرخ از احتمال وجود آدمهای زنده ای خبر می داد، میان بیابان و باتلاق که به برزخ می مانست تنها می گذاشت. بلکه جدایی از معشوق بود و فرار به زیرزمین که گنگی سکوت، بی پایان است و کوری تاریکیها، کامل و مادرزادی است؛ سرنوشت هم گاه بازیهای عجیبی دارد. سرنوشت چنین مقدر کرده بود که همان کالسکه رانی که مرا از تو دور کرد، همان کسی که مرا از ایستگاه دلبخواه که از هم جدا شدیم به سروپوم آورد، به غار جاندار، نزد تو بازم گردانید. مرا نزد تو آورد تا مثل مسیحیان باستان و از دژخیمان رومی گریزان در دخمه های زیرزمین با تو وداع کنم.»

هر دو احتیاج داشتند که به این شکل از حضور یکدیگر اطمینان یابند. بدانند که خواب نمی بینند، زیرا جداییشان چندان طولانی شده بود که یکدیگر را فقط در خواب می دیدند و هر دو به این حال خو گرفته بودند و هیچ معلوم نبود که این بار هم این حضور جز در عالم خواب نباشد.

مالنا گفت: «تو عوض نشده ای... می ترسیدم...»

«می ترسیدی که هنوز مثل قارچ باد کرده باشم؟...»

«می ترسیدم که عوض شده باشی... نه کاملاً، اما شاید کمی... در تعطیلات خود از این قارچها خوردم و زشت تر از آنچه هستم شدم. شکل هارپی[1] دیو شده بودم... می خواستم اطمینان پیدا کنم که تو به همان شکل نمی مانی...»

خوان پابلو با مردمکهای سیاهش به او زل زده بود. دوباره پرسید: «منظورت چیست؟ چطور عوض شده باشم؟»

«نامه های عاشقانهٔ خالی از عشق.» لحنش زنگ گله داشت.

«البته کلمات عاشقانه در آنها نبود. اما این با نامهٔ خالی از عشق دو تاست.

۱) harpy: در افسانه‌ها جانوری با تن و رخسار زن و بال و چنگال مرغ. ـم.

این نامه ها فقط برای تو نوشته نشده بود.» مالنا سعی کرد خود را به سرعت از آغوش او بیرون بکشد و اگر خوان پابلو او را نگه نداشته و به سوی خود نکشیده و در گوشش آهسته نگفته بود: «رزا گاویدیا هم آنها را می خواند...» بکل از دستش گریخته بود.

زبان مالنا بسته ماند. خوان پابلو ادامه داد: «می دانی، رزا گاویدیا مثل تو فکر نمی کند. یادم می آید در یکی از نامه هایش نوشته بود: «کاغذهای تو کم کم فکر مرا روشن می کنند. می بینم چه چیزهایی مرا از زندگی امروزم که گودالی خالی و مرگ هر روزی است بیرون می کشد و به سوی زندگی جدیدی می برد...» یا آن نامهٔ دیگر که در آن نوشته بودی، نه، معذرت می خواهم تو نبودی، رزا گاویدیا نوشته بود: «عشق را که تصویر جهانی غیرواقعی است باید پشت سر بگذاریم. بهتر است دستخوش اوهام نشویم. کاری کنیم که به تصاویر درون آینه مبدل شویم...»

«مسخره کن، مسخره کن...»

«مسخره نمی کنم. ابداً مسخره نیست. یادت نیست چه جوابت دادم؟ به این زودی فراموش کردی؟... در جوابت نوشتم: باید عشقی را پشت سر بگذاریم که تصویر جهانی در حال احتضار است. کاری نکنیم که این دنیای سراسر ظلم و گندیدگی و تلخی مُهر خود را بر ما بزند و ما را به صورت تفاله های خود در آورد.»

«برای من... بگذار برایت بگویم... برای من بهترین نامهٔ تو آن بود که راجع به اعتصاب توضیح می دادی زیرا در یکی از نامه هایم از تو پرسیده بودم آیا دوباره توطئه ای در شرف تکوین است.» و سعی کرد به خاطر آورد: «این اعتصاب هیچ ارتباطی با هیچ توطئه یا کودتای نظامی ندارد. بکل چیز دیگری است. یک توطئه یا کودتای نظامی حتی اگر علیه نظام استبدادی صورت گیرد جزو این نظام است و به طریقی در چهارچوب نظامی صورت می گیرد. اما اعتصاب، یک اعتصاب انقلابی مثل آن که ما تدارکش را می بینیم هیچ کاری با پلیس و نظامی و این حرفها ندارد. پلیس و نظامیان هر قدر هم که صورت ظاهر شورشی به خود بدهند در اصل همانند که هستند. آنها برای سرکوبی درست شده اند. توسری زدن به ضعفا و زحمتکشان جزو

خصلت آنهاست. اعتصاب درست عکس این است. اعتصاب قدمی است علیه نظام موجود. اعتصاب کننده پیوند خود را با این نظام بریده است.» و در بند آخر نامه ات اضافه کرده بودی، صبر کن یادم بیاید... آهان، همین... با طعنه اضافه کرده بودی» اعتصاب جواب سهامداران بی نام و نشان و دست از همه جا کوتاه است به شرکای پولدار و سوار بر کار خود. چون کارگران سهامداران واقعی شرکتها و صاحبان واقعی همه چیزند.» و با لبخندی بر این گفته تأکید کرد: «کارگران با اعتصاب خود در مسائل سیاسی و اجتماعی شرکت می کنند و اعتصاب دارای خصوصیات یک پدیدهٔ جوی است.»

خوان پابلو با لحن تحسین آمیزی گفت: «آفرین بر این حافظه...» و او را کمی آزاد کرد بی آن که رهایش کند. کمر و بازوانش را رها کرد اما دستهای ظریف او را در دستهای خود نگه داشت و بوسه های بسیار و ریز بر نوک انگشتهایش می زد.

«حافظه ام بد نبود اما از وقتی قارچهای تغییر شکل دهنده را از راه امتحان خوردم حافظه ام را از دست دادم. به قدری زشت شده بودم که مجبور شدم در خانهٔ پوپولوکا مخفی شوم. در سروپوم شایع کردم که به مرخصی به پایتخت رفته ام. و چه مرخصی نشاط آوری. نمی دانی چه جور باد کرده بودم... این قارچها در من یک جور جنون غم ایجاد کرده بود. کایتانو دوئنده نامه های تو را برایم می آورد. اما نامه های تو هم دلم را شاد نمی کرد. آنها را با علاقه می خواندم اما می دانستم که در آنها...»

خوان پابلو پیشدستی کرده جمله اش را تمام کرد که: «... عبارتهای عاشقانه پیدا نخواهی کرد.»

«تنها چیزی که خوشحالم می کرد خبرهایی بود که پیرمرد از سلامتی تو و وضع زندگیت و برنامه هایت برایم می آورد. و از همه مهمتر این بود که به هویت تو بدگمان نشده اند.» و با خنده اضافه کرد: «وای، انسان چقدر ممکن است با این قارچها عقلش را از دست بدهد...»

گفت با این قارچها، اما می خواست بگوید از عشق. «نمی دانی. از دوئنده می خواستم بگوید که تو چند بار سراغ مرا گرفته ای. خاصه بعد از خوردن قارچ...»

«چطور ممکن بود سراغت را نگیرم.»

«فقط شصت مرتبه. دقیقش را بخواهی پنجاه و نه مرتبه. چنان که شمرد. برای همین بود که می گفتم قارچ خوردن من در علاقه‌ات به من اثری نداشت. فقط پنجاه و نه مرتبه احوال مرا پرسیدی. یک بار از پیرمرد پرسیدم: "تو به او گفتی که من از این قارچها خورده‌ام؟" جواب داد: "بله، خانم جان گفتم." و با دلواپسی و انتظار پرسیدم: "خوب وقتی دانست چه گفت؟" کایتانو می گفت که چیزی نگفتی و بعد از مکثی طولانی که نمی دانستی چه بگویی یا چه بکنی گفته بودی: "حالا اگر من زهر خورده بودم چه می شد. این رسوایی است. چرا گذاشتید از این قارچها بخورد؟ اگر همینطور بدترکیب بماند چه؟"»

خوان پابلو حرف او را برید که: «معلوم است که ترسیده بودم.»

مالنا صدایش را بلند کرد که: «خودت چه؟ مگر بدترکیب ماندی؟»

«من نمی دانستم که صورتم به همان شکل باقی می ماند یا نه، چون مرتب از آن می خوردم. به هرحال مسأله برای من صورت دیگری داشت. زشت بودن برای مردها مهم نیست. از این گذشته من این کار را نمی کردم که...»

«می دانم که برای عشق نمی کردی...»

«اگر من همان طور بدترکیب می ماندم اهمیتی نداشت. اما تو چرا؟»

«من هم می خواستم در سرنوشت با تو شریک باشم. حالا در این راه می خواهد زشت بشوم یا بمیرم. چه اهمیت داشت، و برای همین سراغ پوپولوکا می رفتم یا دوئنده را می دیدم و قسمشان می دادم که اگر تو زهر خواستی به من خبر بدهند. اول خبر بدهند و بعد هم کمی از همان زهر برایم بیاورند. شبها نمی خوابیدم زیرا اطمینان داشتم که اگر رازت کشف شود خودت را مسموم می کنی. و آن وقت من چه می کردم. اگر از هویتت خبردار می شدند راه دیگری برایت باقی نمی ماند. حتی می خواستم به سراغت بیایم و پیدایت کنم اما پیرمردها از این کار منصرفم کردند. زیرا این ساده ترین راه برای افشای هویت تو بود. آن وقت بود که تو آن نامه را نوشتی، نامه‌ای که سراسر امیدی عظیم به آینده بود. مثل این بود که وضع روحی مرا حدس زده بودی. تو یکی از ریشه های بیشمار جنگل وسیع

کارگران موزستانها بودی که در این لجنزار رنج و در این شور آب سیاه بدبختی غوطه می‌خوردی و خوشحال بودی که پایت به ته چاه رسیده است و استوارترین ریشهٔ حکومت ظلم را از پشت تور هزارچشمهٔ رنج خلق و از ورای کلاف بی‌پایان و پریشان دردهای مردم یافته بودی. بر تو مسلم شده بود که حکومت استبداد و استثمار کارگران در موزستانها با هم پیوندی جداناشدنی دارند. ماهیت هر دو یکی است. تلاش برای سرنگون کردن حکومت این نظامی درنده‌خو و آسوده گذاشتن شرکت موز خطایی بزرگ بود، چنان که تاختن بر شرکت و باقی گذاشتن این جوجه دیکتاتور دردی را درمان نمی‌کرد. تکلیف هر دو را یکباره بایست یکسره کرد.»

با خود می‌گفتم: «کسی که اینطور فکر می‌کند هرگز دست به خودکشی نخواهد زد. افکار پریشان خودم را به نظم آوردم. دوئنده دیگر برای...» کمی به عمد الکن شد... «رزا گاویدیا نامه نمی‌آورد...»

«نه، عزیزم، برای مالنا تابائی هم می‌آورد.»

«هم دیگر یعنی چه؟»

«خوب هم را پس می‌گیرم. برای رزا تابا... منظورم، مالنا تابائی.»

«ناراحت نباش عزیزم. رزا و مالنا هر دو مال تو هستند و چون جلو رؤیاپردازی را نمی‌شود گرفت، تو می‌توانی خیال کنی که دو معشوقه داری. اما بگذار داستان خودم را تمام کنم. تعطیلات تابستان تمام شد. روز باز شدن مدرسه‌ها رسید و من روزهای سیاهی را گذراندم. اول خبر رسید که درندهٔ بزرگ سفری به سراسر کشور خواهد کرد و خیال کرده است به سروپوم هم سری بزند. بعد خبر محرمانهٔ کوتاهی دربارهٔ ناپدید شدن تو به من رسید. دوئنده بین سروپوم و تی‌کی‌ساته (Tiquisate) در رفت و آمد بود. من داشتم خفه می‌شدم... نمی‌دانستم دستگیرت کرده‌اند یا اعدامت... هر یک از آن یکی هولناکتر بود. چه وحشتناک بود خود را اسیر این دو شق دانستن و هیچ مفری جز آن دو نداشتن. توقیف یا اعدام... توقیف یا اعدام. کارم به جایی رسیده بود که خود را جلو درندهٔ بزرگ می‌دیدم که اونیفورم ببرنشان خود را با آن راه‌راه نازک طلایی به تن داشت. با صدایی خفه و از ترس نزدیک به مرگ به او می‌گفتم: "بگویید دستگیرش کرده‌اید یا اعدامش."

«با این همه نه در روزنامه‌ها خبر از دستگیری تو بود نه در رادیو، نه در افواه. حتی از تشکیل دادگاه نظامی خبری نبود. این بی‌خبری مطلق که اول نفسم را تنگ می‌کرد، کم کم به صورت یک جور روزنهٔ هواکش درآمد که زنده نگهم می‌داشت زیرا فرضهای خوب و بد به تناوب در ذهنم جا عوض می‌کرد.»

خوان پابلو گفت: «درندهٔ بزرگ برای این‌جور گردشها اونیفورم گرگ نشان خود را می‌پوشد. لباس ببر مخصوص مراسم بزرگ و تشریفاتی است. بعد از اعلام این سفر در سروپوم اقدامات امنیتی بی‌سابقه‌ای به عمل آمده بود. به این علت کسی که حامل پیغام من بود نتوانسته بود خود را به تو برساند. این شخص قرار بود به تو بگوید که من پنهانی با یک قطار حمل میوه که به طرف بانانرا حرکت می‌کرد به سواحل هندوراس رفته‌ام تا از آنجا نزد تو بیایم. دستور در آن وقت این بود که مدتی مخفی بمانم و در محل جدید زمینه را برای یک قیام دهقانی مهیا کنم. (آن وقت هنوز به اعتصاب بزرگ فکر نمی‌کردم) و وقتی وضع آماده‌تر شد برگردم.»

«و فلوریندو (Florindo) ـاجازه بده اسمش را بگویم. غریبه‌ای اینجا نیستـ فلوریندو قرار بود وضع مرا به تو بگوید. وقتی خبر سلامتی تو را برایم آورد مثل این بود که خدا دنیا را به من داده باشد. اگر او نیامده بود نمی‌دانم آن روز چه بر سر من می‌آمد زیرا خوابی که آن شب دیده بودم غصهٔ دایمی‌ام را دو برابر کرده بود. کابوس وحشتناکی بود که لحظه‌ای آسوده‌ام نمی‌گذاشت. اشک چشمهایم را متورم کرده بود و از لای پلکهایم سرازیر بود. در این خواب همه چیز به قدری واضح بود که هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم می‌لرزم. ما را با هم در پناهگاهت در غار جاندار دستگیر کرده بودند و در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده بودیم و قرار بود در سروپوم به دارمان بزنند. قرار بود با هم آویخته شویم اما طوری بود که وقتی مرا به دار آویختند، می‌توانستم از مرگ تو جلوگیری کنم. درندهٔ بزرگ که در محل اجرای حکم اعدام حاضر شده بود هوس کرده بود که به موتورسیکلتی سوار شود و از جریان اعدام فیلمبرداری کند. نمی‌فهمیدم چگونه ممکن است که وقتی به دارم بیاویزند با دست و پای بسته بتوانم تو را نجات دهم.

دارها را پهلوی هم برپا کردند. آنقدر به هم نزدیک که بدنهامان به هم می‌خورد. دستهایی که سایه‌شان با حرکت نورافکنهای عجیبی سراسیمه به هر طرف می‌جست تو را بلند کردند و حلقهٔ طناب بزودی دور گردن تو افتاد اما تنگ نشد زیرا یکی از دژخیمان پاهایت را در بغل گرفته بود و بلند نگه داشته بود، حال آن که دژخیمان دیگر مرا با خشونت بر زمین انداختند و حلقهٔ طناب را نه به گردنم، بلکه به پاهایم انداختند و بلندم کردند. سرم رو به پایین و دستهایم آزاد بود، آنقدر بالایم کشیدند که دستهایم هم‌سطح پاهای تو قرار گرفت. دژخیمی که تو را نگه داشته بود گفت: "حالا من او را رها می‌کنم و زندگی یا مرگ او در دست توست. اگر بتوانی پاهایش را بلند کنی طناب دور گردنش سفت نخواهد شد و او زنده خواهد ماند، وگرنه بزودی نعشش در بغلت خواهد ماند." قبل از این که حلقهٔ طناب به دور گردن تو فشرده شود خودم را به طرف پاهایت انداختم تا بلندت کنم. اول کمرم را خم کردم تا بالاتنه‌ام بالا بیاید و موفق شدم. اما نیروهایم رو به کاهش گذاشت. خون در سرم جمع می‌شد و طناب در قوزک پایم فرو می‌رفت. دهانم از قی زردرنگی پر شد و صدای نالهٔ تو را شنیدم و پاهایت را دیدم که بیرون از آغوشم در فضا نوسان می‌کند.»

صورت خود را در سینهٔ خوان پابلو پنهان کرد. گفتی تصاویر این کابوس او را دنبال می‌کرد. اما او حاضر نبود پایان این خواب وحشتناک را نقل کند. زیرا آخر آن را نگفته بود. آخرش آن بود که وقتی آخرین توان خود را جمع کرده بود که پاهای خوان پابلو را رها نکند، و از شدت فشاری که به خود می‌آورد متشنج شده بود...

خوان پابلو در گوش او به نجوا گفت: «خدا را شکر که باز با همیم!»

مالنا لرزید. مثل این بود که این کلمات هم جزئی از همان مادهٔ جاندار، همان آب آتشین به خواب رفته بود. «باز با همیم اما نه برای مردن، برای جنگیدن.»

بیرون خورشید با نور تیز خود تلهای خاکستر را بی‌رحمانه به آتش می‌کشید. خروسها با بانگ نابهنگام خود ژرفای سکوت را نمایان‌تر می‌کردند. سگهای عقب مانده رد پای صاحبان خود را در خاکستر نمی‌یافتند

و لاشخورها، لاشه هایی را که تا خرخره بلعیده بودند قی می کردند.

اندکی بعد که هوا رو به تاریکی می رفت خاکسترکشها با کیسه های چسبناک غبار سرد سفید بر پشت، از شهر بازمی گشتند. خاکستر را تحویل می دادند، بهای آن را پس از توزین روی قپانی که از یک لایه زنگ سفید پوشیده شده بود و ارقامش خوانا نبود از در صابون پزخانه می گرفتند. خمیازه ای می کشیدند، تن خود را می خاراندند، غرغره ای می کردند تا مگر خشکی سوزان گلوی خود را چاره ای کنند. گند بخاری که از دیگهای جوشان قلیا برمی خاست دلشان را به هم می زد و کژدمهایی که همراه هیمه می آمدند اما با آن به زیر دیگها نمی رفتند از پاهاشان بالا می خزیدند. گاهی روی تفاله های بدبوی قهوه که آن را هم برای سوزاندن می آوردند و بر زمین پهن بود سر می خوردند و نقش زمین می شدند.

خوان پابلو پس از بوسه ای طولانی گفت: «فلوریندو از این خواب تو چیزی برایم نگفت.»

«چه اهمیت دارد. لابد به آن توجه نکرده. مهم این است که آمدنش مرا از خوابها و کابوسهای زیادی نجات داد. برایم توضیح داد که وقتی به ساحل شمالی هندوراس برسی برای سازمان دادن به جنبش روستایی به کمک من احتیاج خواهی داشت و به این ترتیب من به اتفاق دو پیرمرد در صف اول مبارزه قرار گرفتم. و باید انصاف داد که کمک من در مقابل آنچه دوئنده می کرد به حساب نمی آمد.»

«سازمان عاقبت کامل شد و حالا مثل ساعت کار می کند.»

«واقعاً مثل ساعت. نامه های تو که حاوی دستورالعملها و خبرهای جنبش و غیره بود به تی کی ساته و از آنجا توسط کایتانو دوئنده از راهی که اژدهای گدازه از زیر کوه باز کرده به دست پوپولوکا می رسید. پوپولوکا هر نامه را به محض رسیدن در یک جعبهٔ فلزی می گذاشت و بی معطلی مشغول ساختن سر بتی یا کشیشی یا سربازی می شد و جعبه را در داخل آن پنهان می کرد. به این تدبیر، پلیس اگر دست به دامان شیطان هم می شد نمی توانست به نامه ها و پیغامهای تو دسترسی پیدا کند. وقتی من می آمدم پوپولوکا این مجسمه های گلی را که در یک پارچهٔ نمدار پیچیده بود، له می کرد و جعبهٔ

فلزی را به من می‌داد.»

«و پیغامها مرتب می‌رسیدند؟»

«مرتب. از ساحل از راه زیر کوه به داخل سر مجسمه‌ای و از آنجا به دست من و از من به مراکز ارتباطی دیگر. بعضی از مبارزان با آخرین تغییر برنامهٔ کار موافق نبودند و یک جنبش روستایی را بیشتر از اعتصاب عمومی می‌پسندیدند.»

صدای ضربه‌ای بلند شد. خوداسیتا از آشپزخانه داد زد: «نترسید، چیزی نبود. داشتم لوبیاهای پخته را صاف می‌کردم، دسته هاون از دستم افتاد.»

«رزا مالنا... من در خواب رزا مالنا صدایت می‌کنم...»

«اما تو برای من همان خوان پابلو مانده‌ای... من نمی‌توانم به تابیوسان عادت کنم و هرگز عادت نخواهم کرد...»

«تو هنوز مثل سابق شاعرمنشی...»

«بله، همان طور شاعرمنش مانده‌ام. اما حالا وقت این حرفها نیست. می‌خواهم نظر تو را در خصوص چند مسأله که هنوز بلاتکلیف مانده بدانم...»

«اما اول باید از خودمان حرف بزنیم.»

«خودمان؟»

«بله، دربارهٔ خودمان.» و لحن صدایش به کسی می‌مانست که بخواهد با بی‌نهایت درآویزد.

مالنا گفت: «یک پیغام خیلی فوری هست درخصوص یک نظرجویی. این نظرجویی را بعضی از رفقا متعاقب سؤالی به عمل آورده‌اند که توسط کارگران راه آهن مطرح شده است. موضوع موضع پایگاههای نظامی در قبال یک اعتصاب عمومی یا هر اقدام انقلابی دیگر است. این پایگاهها را دولت به عنوان متحد در اختیار نیروی نظامی امریکا گذاشته است.»

«بگذار بعد حرفش را می‌زنیم.»

«بعد موضوع جمع آوری پول است. تقاضاهای اوراق و جزوه‌های تبلیغاتی از همه طرف می‌رسد. از تی‌کی‌ساته خبر رسیده است که یک گروه کارگران میوه‌کش آماده‌اند که بر سبیل آزمایش کار را تعطیل کنند تا

از عکس العمل دیگران اطلاع حاصل کنند.»

«بگذار برای بعد.»

«باز از تی کی ساته سؤال می کنند کسی که قرار است به دفتر مدیر دسترسی داشته باشد کی می آید...»

خوان پابلو تقریباً بی جنباندن لبها در پاسخ هر سؤال تکرار می کرد: «بگذار برای بعد.»

مالنا برآشفت که: «خوب، همهٔ کار را بگذاریم برای بعد که از خودمان صحبت کنیم؟»

«یواش، تند نرو. فقط چند دقیقه. می دانم مسائلی که روی دستمان است فوری است و باید هرچه زودتر راه حلی برای آنها پیدا کرد. اما کار خودمان را هم که فوری نیست نباید نادیده گرفت. برای خودمان کم دلواپس نیستیم. ما باید بدانیم... من احتیاج دارم بدانم چه بر سر ما خواهد آمد. این فراموش کردن مبارزه نیست.»

مالنا با صدایی لرزان و آمیخته به تعجب گفت: «بر سر ما چه خواهد آمد؟»

«ما شب و روز در جنگیم. برای خلق و میان خلق می جنگیم. اما نه فقط برای اعتصاب. بلکه برای نجات زندگی. زندگی در کشور ما در خطر است و این اراده و این شور باید به سمت هدفی متوجه باشد.» و با صدایی چنان خفه که مالنا به زحمت می شنید ادامه داد: «مالن، می خواهی همراه زندگی من باشی؟»

«بعد از پیروزی!»

«چرا کار را به عقب می اندازی؟ کاری ندارد. می رویم تا یک دهکدهٔ سرخ پوستی و قانوناً با هم ازدواج می کنیم.»

«خوان پابلو، صبر کنیم تا پیروزی مسلم شود.» اما به دیدن تغییر حالت چهرهٔ او احساس کرد که خون در رگهایش خشک شد. ادامه داد:

«چطور، تو به پیروزی شک داری؟»

«نه... نه... ابداً شک ندارم... اما عزیز دلم، نمی توانم آنچه را از تو در دل دارم، عشق تو را جز در مقابل حیثیت به قلمان بگذارم.»

مالنا اعتراض کرد که: «چرا دیگران را نمی بینی؟ مگر دیگران همه چیزشان را به بازی نگذاشته اند؟ مگر شغلشان، سمتشان، نان زن و بچه شان، آسایش و جانشان را به خطر نینداخته اند؟»

«چرا، چرا، ما همه چیزمان را در طبق اخلاص گذاشته ایم. اما من نمی توانم تو را در این قمار پیروزی یا شکست ببازم.»

«خوان پابلو، شاید منظورم را بد بیان کردم... یا تو حرفهای مرا بد تعبیر کردی. گوش کن، موضوع قمار نیست. مسائل را قاطی نکن. تو به هر کاری دست بزنی موفق می شوی، حتی بعضی وقتها فکر می کنم، خیال می کنم دریا در دست تو حکم یک قطره دارد. پیروزی ما حتمی است.» خود را در یک صندلی انداخت و با لحن آرامتری ادامه داد: «مسألهٔ قمار نیست. وقتی می گویم مسألهٔ خودمان را بگذاریم برای روز پیروزی برای این است که به آن اطمینان دارم. تا آن روز، در همه حال، در شکست، در فرار، در زندان یا در تبعید، وضع همینطور خواهد ماند. در عین سکوت همیشه از خودمان و عشقمان حرف خواهیم زد. زیرا بی آن که احتیاج به کلامی باشد همیشه مال همیم.»

خوان پابلو پس از اندکی مکث گفت: «مسائلی که معلق مانده چیست؟»

«از همه مهمتر مسأله ای است که توسط کارگران راه آهن مطرح شده است. آنها می خواهند بدانند موضع سربازان امریکایی که در پایگاههای نظامی مستقر شده اند در مقابل اعتصاب عمومی چه خواهد بود. در این مورد یک گزارش فوری در دست داریم. این گزارش را چند نفر از دوستان بر اساس تحقیقی که به عمل آورده اند تهیه کرده اند. دامنهٔ این تحقیق زیاد وسیع نیست. اما می توان امیدوار بود که حتی اگر منافع شرکت میوه در خطر باشد امریکاییان در کار دخالت جدی نخواهند کرد زیرا چطور می توانند ادعا کنند که سربازانشان در اروپا و آسیا و افریقا به اصطلاح برای دفاع از آزادی و دموکراسی کشته می شوند و در امریکا برای دفاع از دیکتاتورها علیه مردم مداخله می کنند.»

«خوب، همین نتیجه را به آنها اطلاع بدهند. اما من با این جور شخصیتها

و تماسها مخالفم. زیرا هرگز مسأله‌ای را روشن نمی کند. خاصیت آنها فقط این است که نشان می دهد مطرح کنندگان سؤال تا چه پایه با اقدامی که در پیش است موافقند. کارگران راه آهن می خواهند پیش از هر اقدامی اطمینان پیدا کنند که آن اقدام موفق خواهد بود.»

مالنا بلافاصله ادامه داد: «مسألهٔ مهم دیگر مربوط به کسی است که قرار است به دفتر سرپرست بخش سواحل اقیانوس آرام نفوذ کند.»

«به آنها اطلاع بده که شخص مورد نظر فوراً حرکت خواهد کرد. و به طور جداگانه دستور لازم را به فلوریندو بده که نگذارد شخص مورد بحث به صورت میوه کش استخدام شود. دورگهٔ یک دندهٔ کله شقی است. اسمش خوامبو است.»

«علاوه بر این چند مسأله است در خصوص تقسیم کشور به چند منطقه. جاهایی که باید نان میان مردم تقسیم کرد، جاهایی که باید با مردم از آزادی صحبت کرد، و جاهایی که احتیاج به توزیع چیزی یا بحثی نیست.»

«و منطقهٔ سرخ پوستان و دورگه هایی که کافی است زمینهاشان را پس بگیرند. اما اینها مسألهٔ دیگری است، عجالتاً باید مردم را برای اعتصاب عمومی آماده کرد. بعضی برای نان و بعضی برای آزادی در اعتصاب شرکت خواهند کرد.»

خوداسیتا وارد شد و گفت: «خانم جان، بالاخره می شود امیدوار بود که روزی توی این موشدانی بشود چیزی خورد. شما قبول دارید که این خانه نیست و لانه موش است؟ یک لانهٔ موش زیر یک خروار خاکستر.» و همچنان خطاب به مالنا ادامه داد: «شما به من افتخار می دهید؟ یک پیاله قهوه و یک تکه نان فقیرانهٔ مرا رد نمی کنید؟ این لوبیاهای پخته، تازه و گرم است. فقط اینقدر هست که ته دلتان را بگیرد.»

«باید از خانم بخواهم که هر روز بیاید اینجا تا تو فکر ته دلش باشی. وقتی من تنها هستم یک بشقاب لوبیای سرد می گذارد جلوم. با یک وجب خاکستر رویش.»

«می بینید خانم جان! هرچه بپزم آنقدر می گذارد که سرد بشود. چطور می خواهید غذا گرم بماند. خاکستر هم تقصیر من نیست. اینجا همه چیز غرق

خاکستر است. خیلی وقتها این خوراک لوبیا خوب از آب درنمی آید. اما این دفعه شانس شما بوده بد نشده. سیاه است. اما بدمزه نیست. من این جور دوست دارم. خوب، حالا می روم. اما شما را به خدا نگویید که وقتی دو نفر همدیگر را خیلی دوست دارند کافی است یکی از آنها بخورد و آن یکی نگاهش کند. وادارش کنید چیزی بخورد. چون این حضرت آقا به هیچ چیز اشتها ندارد. اصلاً غذا نمی خورد.»

وقتی خوداسیتا از اتاق خارج شد بحث بر سر آن درگرفت که کی برای کی غذا بکشد و عاقبت مالنا تسلیم شد زیرا چون به شهرداری نرفته بود و به اصطلاح بله نگفته بود در این خانه مهمان بود و خوان پابلو نقش میزبان را داشت.

خوداسیتا برگشت. کفشهای شهرش را پوشیده بود و شالی از ابریشم سیاه بر سر انداخته بود. این شال را بعد از مرگ پسرش به سر می کرد. آمده بود که همراه مالنا برود تا در این کوی تلهای خاکستر گمراه نشود. از اتاق غذاخوری گذشت و تا در خانه رفت که اطمینان حاصل کند کسی در آن اطراف نیست و در این اثنا آن دو دلداده با هم وداع می کردند. و خوداسیتا بیشتر مواظب حیاط کوچک بود تا در کوچه. بوسهٔ بی صدا و طولانی آنها را تماشا می کرد اما نه به قصد آن که از شیرینی بوسهٔ آنها نصیبی ببرد. ـ چون وقتی دزدانه بوسهٔ دیگران را تماشا می کنی مثل این است که خودت بوسه‌ای می‌ربایی و به همین علت بود که وقتی پسرش هنوز زنده بود کاری می‌کرد که شاهد بوسه‌های او باشد ـ آری، به این قصد نبود، بلکه رویش را برگردانده بود زیرا خیال می‌کرد که اگر در تاریکی جلو خود را نگاه کند سگ را که چندی پیش سرانجام از پیری مرده بود می‌بیند.

مالنا وقتی از او جدا می شد گفت: «تابیوسان...» از در اتاق به بعد خوان پابلو دوباره تابیوسان شده بود. و خوان پابلو جواب داد: «رزا گاویدیا...» مالنا از حیاط کوچک گذشت و خوان پابلو چشمهای حریص خود را از او برنمی داشت.

عاقبت زبان گشود و گفت: «به امید دیدار...»

آمد که در را ببندد، اما به سرش زد و هوس کرد که آن را باز بگذارد تا شاید زنی که به صورت رؤیایی ناپدید می شد در پیراهن عروسی، در پیراهن سفید، در لباسی از خاکستر بازگردد.

۱۹

«توبا رفت دور، دور، مادر. اما خوامبو پیش تو. خوامبو برگشت، جای توبا. آناستازیا نه. او برنگشت.»

«آناستازیا چه کرد؟»

«گدایی. آنجا که خانه زیاد. تا دلت بخواهد خانه. آنجا گدایی کرد.»

«آنجا که خانه زیاد؟ تو هم آنجا؟ پسرجان؟»

«آره مادرجان. خوامبو هم آنجا. اما توبا آنجا نه! توبا خیلی دور. مسترها توبا برد.»

«توبا خیلی دور. می دانم. مادر دیگر توبا ندید. توبای من، جواهر من. نور چشم من. دختر من. پدر اینجا در خاک!»

«پدر اینجا در خاک. اما مادر زنده. پسر برگشت. برگشت پیش پدر و پیش مادر هر دو. برای مرده و برای زنده.»

مرد دورگه سعی می کرد از شیوهٔ حرف زدن مادرش تقلید کند. خیال می کرد از این راه به کالبد خشکیدهٔ سالخورده‌ای که او را به دنیا آورده بود نزدیک تر می شود. او خاطرهٔ پدر و مادر را از ذهن بیرون کرده بود. زیرا داستان یوزپلنگ را که از اربابش شنیده بود باور کرده بود.

«ارباب بدجنس عاقبت گذاشت خوامبو آمد؟»

«ارباب بدجنس دور. همان جا که توبا. ارباب ندانست که خوامبو آمد پیش مادر. پیشکار گذاشت. من خواب دید مادر مریض.» ولی از سکوتی کوتاه که طی آن سوسوی خفیف زندگی مادرش را حس می کرد ـ حس می کرد که بی هوا و بی نور و بی صدا زندگی می کند زیرا نفسش تنگ بود

و چشمهایش نمی دید و گوشهایش درست نمی شنید. شتابان گفت: «سامبیتو دیگر پیش ارباب بدجنس نرفت. سامبیتو همیشه در خدمت مادر ماند. سامبیتو دست خالی برگشت. پیش ارباب همه چیز مال سامبیتو. اما سامبیتو هیچ نداشت. سامبیتو همه چیز داشت و هیچ نداشت.»

«این لعنتی زمینهای ما گرفت. آن ساحل. همان جا که خوامبو به دنیا آمد. همان جا که تاچا (Tacha) به دنیا آمد.»

«آن وقت گفت: پدر و مادر سامبیتو توی کوه گذاشت تا یوزپلنگ خورد. بیست سال سی سال سامبیتو نخواست پدر و مادرش دید... اما سامبیتو انتقام گرفت... سامبیتو تلافی کرد، همان جور. طفلک بابی. بابی پسر بلند. موها رنگ آتش... بابی غصه دار شد. اگر من به او گفت، او گوش کرد، باور کرد. موهایش رنگ آتش، چشمهایش غصه دار... من به او گفت. پدربزرگ. پدر بابی کشت. بابی کوچک... موهایش رنگ طلا... دلش پر از غصه. دهانش باز مانده، ساکت. من به او گفت پدربزرگ پدر بابی کشت. من آنجا بود. دید. واگن تند تند تند. پدر با پدربزرگ توی واگن. واگن تند تند رفت. آن وقت پدر افتاد ته دره. ته ته ته دره. سر پدر له شد. طفلک بابی...

«پدرت اینجا در خاک.»

خوامبو با صدایی که زنگ شادی داشت حرفش را برید که: «اما مادر زنده...»

«سامبیتو برگشت. حالا من توانست راحت مرد. من مرد و پدر تعریف کرد که خوامبو دوباره با او...» پیرزن بی صدا گریه می کرد و می گفت: «... خوامبو دوباره پیش ما... دوباره مال ما... پدر خوشحال... پدر زیر خاک خوشحال. پدر گریه... سامبیتو، پدر زیر خاک از خوشحالی گریه...»

خوامبو دستهای سرد او را، انگشتهای بزرگ او را که ناخنهای ریز و مثل تخم سیب خشکیده و قلنبه داشت در دست گرفته، می فشرد.

«اسم پدر آگاپیتو لوییزا (Agapito Luisa). موهایش مثل خوامبو فرفری سیاه. مثل کف سیاه دریا. توبا دختر خوب. آناستازیا دختر بد. دختر بد آنجا. همان جا که ما بدبخت. ساحل بدبختی... آگاپیتو همیشه گفت: بدبختی همیشه هست. سیاهی همیشه هست. اما دختر بد از همه بدبختی بدتر. آناستازیا

برای من نوه نیاورد. من مرد، نوه ندید...»

خوامبو چمدانش را نزد مادرش گذاشت و به شهر رفت. گوشهایش سوت می‌کشید. همان سوت گوش کوه‌نشین در ساحل دریا. انگشتهایش را در گوش می‌کرد و برمی‌داشت. گوشهایش را تکان می‌داد. می‌چلاند تا این دستگاه کوکی را که سوت می‌کشید و مثل ساعت زنگ می‌زد از حرکت بازدارد یا آن را از گوش خود بیرون بکشد. شهر، که دهکده‌ای بیش نبود عوض نشده بود، یا بدتر شده بود. دهکده‌های ساحل دریا هرگز بهتر نمی‌شوند. تغییرشان فقط در جهت ویرانی است. کوچه‌ها خاکی و پرچینها گزنه‌ای. گفتی سوزش آفتاب کم بوده سوز گزنه را هم به آن اضافه کرده بودند. چند خانه اینجا و آنجا پراکنده و دکان و پیاله‌فروشی دن هیخینو پی یدراسانتا (Higino Piedrasanta) و آرایشگاه «اعتدالین» و کلیسای نیم‌ساخته، که هر روز صبح مسیح را با ریش پنبه‌ای و پیراهن کرباسینش از گنجهٔ آینه بیرون می‌آوردند تا میان پنج شش نفری که برای نماز آنجا جمع شده بودند و شهردار (یا کدخدا) پاسکوالیتو دیاز (Pascualito Diaz) بر آنها حکومت می‌کرد صلح و صفا برقرار کند. و این آقای شهردار به قدری سرشناس بود که همه او را می‌شناختند و چندان شیفتهٔ پیشرفت بود که وقتی باغچهٔ جلو شهرداری (یا دهداری) را چمنکاری کرد و با شمشادهای نعناعی آراست صحبت از ساختن کشتارگاه می‌کرد. آن هم کشتارگاه گاو برای ده (ببخشید برای شهر).

خوامبو روی دو [illegible] دیوار و [illegible] را خواند: «کشتارگاه یعنی کشتار.» و این شعار در ذهن آقای شهردار [illegible] این معنی بود که اگر کشتارگاه را بسازد و چوبدارها را مجبور کند که گاوهای خود را آنجا ذبح کنند اول خود او را خواهند کشت.

دن پاسکوالیتو ـ و این تصغیری[1] بجا و معنی‌دار بود. زیرا شهردار مردی کوتاه‌قامت بود ـ بله، دن پاسکوالیتو می‌دانست که نویسندهٔ این جملهٔ گستاخانه کسی جز پی یدراسانتا دشمن مجانی او نبود. آخر دشمنها هم گاهی

۱) پسوند ایتو در اسپانیایی علامت تصغیر است ـ م.

خرج دارند و گران تمام می‌شوند. مثلاً آنهایی که آدم کمکشان کرده یا پولی بشان قرض داده. اما این پی‌یدرا از آنها نبود و مفت با او دشمن شده بود. مردم پی‌یدرا صدایش می‌کردند.[1] اما نه به یاد سنگ محراب یا سنگ قیمتی. اسم او را که می‌آوردند بیشتر یاد سنگ آسیاب یا سنگ اجاق می‌افتادند. بله، پی‌یدرا را برای حسابداری دهداری استخدام کرده بود و حقوقش هم بد نبود... اما یک روز پی‌یدرا به سرش زد که استعفا بدهد و استعفا داد. و ضمن بازی ورق با رفقایش گفته بود: «چطور می‌توانستم ادامه بدهم؟ فکرش را بکنید، هر روز در ساعت معین وارد می‌شد و بر شانه‌ام می‌کوفت و همیشه هم بر یک شانه و با آن لهجهٔ مخصوصش می‌گفت: "بدهکار، بستانکار، اما آخر توی این ستونهای دفترت که هیچ وقت رقمی نیست." یعنی می‌خواست بگوید که کار نمی‌کنم. این حرف را به منی می‌زد که بس که ارقام بدهکار و بستانکار را جمع و تفریق کردم کمرم خرد شد. ستون فقراتم دو تا شد. یکی ستون بدهکار، یکی ستون بستانکار.»

خوون تینو رودریگز (Juventino Rodriguez) معلم مدرسه که صدایش از فرط باده‌نوشی در فراق توبا به خرخر افتاده و انگاری چسبناک شده بود (از وقتی توبا رفته بود مدام مشروب می‌خورد) مزایای کشتارگاه را برمی‌شمرد. می‌گفت: «عرض شود به حضورتان که نظارت بر کشتار گاو... ـ اگر بدانید حالا که کنترلی در کار نیست چه مقدار گوشت گاو مسلول و مریض، و خلاصه گوشت فاسد به خورد بنده و شما می‌دهند ـ بله، می‌گفتم نظارت بر کشتار خیلی فایده دارد. اولاً چوبدارها از زیر بار پرداخت مالیات فرار نمی‌کنند. ثانیاً کارگرانی که گاوها را می‌کشند مجبورند نظافت را رعایت کنند. ثالثاً کار قصابهای خرده‌فروش که به من و شما گوشت می‌فروشند آسان می‌شود زیرا گوشت مصرفی‌شان را مستقیماً از کشتارگاه می‌گیرند.»

درخت آلو در دهکده به قدری زیاد بود که از دور برق می‌زد. صدها هزار آلو از شاخه‌ها آویخته بود. همهٔ مردم آلو می‌خوردند و هسته‌های آن را بر زمین تف می‌کردند. این هسته‌های زرد و مرطوب روی زمین خشک می‌شد

۱) پی‌یدرا به معنی سنگ است ـ م.

و سیاه می‌شد تا عاقبت خاک می‌شد. تماشای آنچه زمانی شیرینی بوده چه غم‌انگیز است. میوه‌ها همه همین سرنوشت را دارند. چه بزرگ، چه کوچک. از آلو تا انبه. اما بعضی میوه‌ها هست که تخمشان از این عاقبت غم‌انگیز معاف می‌ماند. مثلاً میوهٔ درخت دارچین که سیاه و درخشان است و سخت است و مثل دانهٔ تسبیح در خاک فرو می‌رود. از آن سفت‌تر میوهٔ درخت پاترنا (Paterna) است که سیاه است و به سبزی می‌زند و گذشت زمان و باد و باران بر آن کارگر نیست. یا دانهٔ درخت خرنوب که سرخ تیره است و از سختی به فلز می‌ماند.

خوامبو کجا می‌رفت؟

عجب سؤالی؟ بنا به دستوری که به او داده بودند می‌بایست به سمیرامیس برود و اگر کسی از او بپرسد که آنجا چه کار دارد. بایست جواب بدهد که به دیدن بابی می‌رود که مهمان خانوادهٔ لوسرو است.

به خانهٔ مجلل خانوادهٔ ثروتمند لوسرو رسید. اگر آدلاییدو (Adelaido) سر از قبر برمی‌داشت و این کاخ کوچک را می‌دید از حیرت دوباره می‌مرد. در جایی که او شب و روز زحمت کشیده و به دست خود آجر بر هم نهاده و خانهٔ عشق خود را بنا کرده بود پسرهایش کاخی برپا کرده بودند. از دیوارهایی که او به دست خود زرد و سرخ رنگ کرده بود ـزیرا روزلیا (Roselia) در اولین دیدارش با او بلوز سرخ و شال زرد به تن داشتـ اثری باقی نمانده بود. پسرهایش دیوارهای کاخشان را از چوبهای قیمتی پوشانده بودند و خانه را پر کرده بودند از وسایل رفاه امریکایی و اسباب تجملی که کارمندان عالیرتبهٔ شرکت موز از آن برخوردار بودند. باغ پر بود از گل و فواره و آبشارهایی که آب را غبار می‌کرد یا در کوزه‌ها و جامها و صدفهایی از موزاییک می‌ریخت و این موزاییک به رنگهای زیبایی بود و در خلوت آب ترانه‌خوان و رؤیاانگیز غوطه‌ور بود و صدای آب همه جا پخش می‌شد. آری آب در این آب‌نماها ترانه می‌خواند و رؤیا القا می‌کرد زیرا آبی که ترانه نخواند و رؤیا برنینگیزد آب نیست. آبگونه‌ای است که در زندگی آدمی کاربردهایی دارد.

«طفلک بابی! پسرک بالا، موهای آتشی، غصه‌دار، خیال می‌کند

پدربزرگ پدر را کشته... پدربزرگ بابی پدر بابی نکشت. اما پدر و مادر خوامبو هم خوامبو در کوه نگذاشت تا یوزپلنگ پاره کرد.»

خوامبو در ذهن خود نیز به شیوهٔ مادر پیرش حرف می‌زد و در خیابانی که در دو طرف آن درختهای گلدار صف کشیده بود به طرف سمیرامیس می‌رفت.

«سامبیتو بدجنس! اما ارباب هم بدجنس!»

نتوانست جلوتر برود. سگی جست و خیز کنان دم می‌جنباند و به او نزدیک می‌شد. سگی بود به رنگ دارچین با دست و پایی سفید مثل برف و پوزه‌ای سیاه و نوک تیز. سعی می‌کرد دستهای او را با حرکات کوچک زبان لیس بزند و از لای پاهایش می‌گذشت و با صداهایی که در گلویش می‌پیچید یا وقهای کوتاه و آهنگینی که ترانه‌های درجا سرودهٔ دوستی بود شادی خود را نشان می‌داد و توجه او را به خود جلب می‌کرد و دوستی او را برای خود التماس می‌نمود. مچش را در دهان گرفت و به نرمی، بی آن که حتی دندانهایش در پارچهٔ آستینش فرو رود. او را به سوی دهکده برگرداند.

خوامبو با خود گفت: «بس که دایماً با خوپر زندگی کرده‌ام لابد بوی سگ می‌دهم...» یاد خوپر شادی این بزم محبت آمیز بیگانه را به اندوه مبدل کرد. سگ تربیت شدهٔ آموخته‌ای بود. به قدری که از آن بهتر نمی‌شد تصور کرد. زیرا همین که دید خوامبو از میل او پیروی می‌کند مچش را رها کرد و جلو افتاد تا راهنماییش کند

خوپر!... این اسم را از ژوپیتر گرفته بود.

دلش برای سگش تنگ شده بود. سگ را به دست آشپز سپرده بود و روزی که قرار بود با قطار حرکت کند آشپز سگ را صبح زود با خود به بازار برده بود. نمی‌خواست سگ حس کند که او برای همیشه ترکش می‌کند. به سرایدار و آشپز گفته بود که بلافاصله پس از بهبود یا مرگ مادرش بازخواهد گشت. اما اگر خوپر بود حقیقت را حس می‌کرد. به او نمی‌شد دروغ گفت. او می‌فهمید که خوامبو خانه‌ای را که تمام عمر در آن بوده برای همیشه ترک می‌کند.

اربابش اغلب به او می گفت: «تخم سگ!» بس که با سگ بازی کرده بود بوی تنش به بوی سگ شباهت پیدا کرده بود و کسی چه می داند، شاید بویش به بینی این سگ ناشناس که او را به راهی ناشناخته می برد خوش می آمد.

دهکده را پشت سر گذاشتند و در میان دره هایی که زیر انبوه تاکستانها و پیچهای درهم بافتهٔ گیاهان خزنده پنهان شده بود، و در سایهٔ درختهای گویاو که به سبب شاخه های لرزان و سرخ رنگ عریان و پیچ در پیچشان به خط شکن شکن آذرخش می مانستند ناپدید شدند.

خوامبو میان این درختها هاج و واج مانده بود. انسان هرچه پیر می شود فرزی و چالاکی جوانی را بیشتر از دست می دهد و بیشتر باید مواظب باشد که پایش نلغزد زیرا به کوچک ترین لغزش به ته دره سرازیر می شود. تف می کرد. زیرا دهانش پر از آب می شد و همچنان دنبال سگ می رفت و سگ در جلو او می دوید و هر جا که زمین خشک بود و استخوانوارهٔ جانوران و دنده ها و جمجمه ها و شاخهای آنها دیده می شد به لاشخورها و عقابهای دریا که گردنهای رنگی داشتند حمله می کرد و آنها را می تاراند و آنها از ترس او جست زنان دور می شدند یا پرواز می کردند و می گریختند.

از دهکده و باغهای وسیع موز دور شده بود و اقیانوس آرام زیر پایش دیده می شد. از همه چیز و همه کس دور بود مگر از خورشید و باد که نفسهای تند و ناگهانی آن مکرر می شد.

پیشانی و پشت گردن و چهرهٔ خود را با دستمالی که دیگر خیس شده بود خشک کرد.

گسترهٔ وسیع شن پوشی در تارک کوهی که از آن بالا می رفتند و خیال نداشت تمام شود از دور دیده می شد. ظهر بود و هوا از گرمی خفه کننده. خوامبو ایستاد. دیگر نمی توانست پیش رود. یقهٔ پیرهنش گلویش را می فشرد. آستینهایش از عرق خیس بود و به مچها و شانه ها و بازوها و زیربغلش می چسبید و از آنها جدا می شد.

«این سگ مرا مسخره کرده و من احمق هم دنبالش افتاده ام. اما چرا به سگ بد بگویم. درد از جای دیگری است. همهٔ تقصیرها از آناستازیاست.

آناستازیا بود که آمد و مرا از خانه‌ام بیرون کشید. بله، هر چند خانه از من نبود. اما چه فرق می کند. خانه‌ای بود که در آن زندگی می کردم و راحت بودم و غصه‌ای نداشتم. آمد و مرا به سراغ این مردی که صدای نرم اغواگری داشت فرستاد. اما نه، تقصیر از هیچکس نبود. همهٔ کارها از این شعار دردآور آب می‌خورد. «دارند ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را کتک می‌زنند.» آمدند و ما را از خانه‌مان، از ساحل اقیانوس، از بانانرا، از ساحل تلخ بیرون کردند. مادر را کتک زدند. پدر را زخمی کردند.

سگ وقتی به زمین شنی رسید به تاخت دوید و در انتهای دیگر ایستاد، گفتی به کسی برخورد کرده بود. همینطور بود. مرد قوی‌هیکل و بالاتنه عریانی که فقط یک شلوار و یک جفت دمپایی به پا و کلاه حصیری پهن‌لبه‌ای بر سر داشت به پیشبازشان آمد. رنگ رویش سرخ و دندانهایش به قدری سفید و مرتب بود که به دو رشتهٔ مروارید می‌مانست و وقتی می‌خندید مثل آن بود که این مرواریدها در خنده‌اش فرو می‌رفت.

مرد ناشناس وقتی به او رسید گفت: «شما به سان بنیتو (San Benito) می‌روید؟»

«نه، من می‌روم به سانخون گرانده (Sanjon Grande).»

«پس خاج بکشید.»

روبوسی کردند. البته مرد ناشناس او را بوسید. سامبیتو با این شیوهٔ ظاهر ساختن هیجان آشنا نبود. فقط دستهایش را باز کرد، خشک و بی‌هیجان. مثل یک آدمک چوبی. تقصیری نداشت، هرگز کسی او را نبوسیده بود.

وقتی تمام تشریفات دیدار با این مرد خونگرم و همیشه خندان صورت گرفت و اسامی سان بنیتو و سانخون گرانده بر زبان آورده شد سامبیتو گفت: «به من مأموریت داده‌اند که این را به شما بدهم.» و پاکتی را از جیب پیرهنش که با سه سنجاق قفلی بسته شده بود بیرون آورد و به او داد.

مرد پاکت را گرفت و باز کرد و نامه‌ای پشت و رو نوشته از آن بیرون آورد و گفت: «با اجازهٔ شما...» و شتابان آن را خواند. اما چه خواندنی، که گویی نوشته‌ها را با چشم می‌بلعید و آنچه از راه چشمهایش به ذهنش وارد می‌شد به صورت لبخند درخشان رضایت بر دندانهای براقش ظاهر می‌شد.

«اسم من فلوریندو کی (Florindo Key) است. ببینید چه تصادفی. خدا مرا نشان کرده. گم شدنی نیستم. تماشا کنید. اینجا، زیر گوشم را.» نرمهٔ گوش چپش را میان سبابه و شستش گرفت و بلند کرد. «... اینجا یک خال دارم. شکل یک کلید.»

«خیلی خوشوقتم. اسم من خوامبو است. اما سامبیتو هم صدایم می کنند. اسم فامیلم لوییزا (Luisa) است. اما هیچ وقت آن را بر زبان نیاورده‌ام. از روی کینه‌ای که به پدرم داشتم.»

«سانسور به شما نگفت که این طرفها می آید یا نه؟»

«نه، به من چیزی نگفت. اصلاً نمی‌دانستم که خیال دارد بیاید.»

«شاید به ساحل دیگر برود...»

«از آن هم به من چیزی نگفت.»

«منزلتان کجاست؟»

«پیش مادرم. مادرم خیلی پیر است. اما دن اوکتاویو به من گفت باید در ساحل بمانم و کار کنم.»

«خوب، شما هم می مانید؟»

«اگر به درد کاری بخورم.»

«اگر شما نباشید برنامهٔ ضربت ما خیلی عقب می‌افتد.»

کی به خوامبو نزدیک شد و بر شانه‌اش دست گذاشت و راست در چشمهایش نگاه کرد. «... می‌دانید، اطلاعات خیلی کم داریم. باید به دفتر کمپانی دسترسی پیدا کنیم. و این فقط کار شماست.»

«بله، من قدیمی ترین خدمتکار پاپ سبزم.»

«بله، هیچ وقت کسی به شما بدگمان نمی‌شود. میکر تامسون شما را در خانهٔ خودش بزرگ کرده و حالا شما آمده‌اید اینجا تا کنار مادرتان باشید. طبیعی است که در دفتر کمپانی کاری به شما بدهند. ولو جاروکشی.»

«اما اول من باید کار مشکل تری پیدا کنم.»

«نمی فهمم.»

«سخت ترین کارها برای من سبک است.»

«این چه حرفی است؟! هیچ می‌دانید که اینجا کارهایی هست که بعضی

وقتها یک مرد قلچماق را یک روزه، یا حتی یک ساعته از پا درمی آورد؟»

«اصراری به خودکشی ندارم. اما احتیاج به کاری دارم که برایم یک جور مجازات باشد. فکر کرده‌ام که به عنوان باربر استخدام شوم.»

«اگر شما را بشناسند چه؟»

«چه بهتر. چه مثالی گویاتر از سرنوشت کارگری که تمام عمر را در خدمت ارباب کار کرده، در خدمت کسی که ثروتش حساب ندارد. و عاقبت لخت و پتی، یک دست پیش و یک دست پس باید حمالی کند؟»

«موزکشی؟ نه، فکرش را هم نکنید. از این گذشته، شما به خودتان متعلق نیستید. شما مال نهضتید...»

«بله، اما بعد از مجازات. نه قبل از آن...»

سگ که بی‌حرکت مانده بود، ناگهان شروع کرد دور خود چرخیدن و سعی می‌کرد دم خود را گاز بگیرد. در تمام پهنهٔ این شن‌زار کوچکترین نفس باد احساس نمی‌شد.

«وقتی دورهٔ مجازاتم را گذراندم و بار ندامتم را زمین گذاشتم، آن وقت می‌روم سراغ بابی، در سمیرامیس، و او درهای دفترهای کمپانی را برایم باز می‌کند.» کی سیگاری به او تعارف کرد. خوامبو تشکر کرد. سیگار نمی‌کشید. هیچ اعتیادی پیدا نکرده بود. نمی‌خواست با دود سیگار یا خاکستر آن اربابش را اذیت کند. از همه چیز برای اربابش صرفنظر کرده بود. همه چیزش را از یاد برده بود. چمچه مسی رنگش تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود. کسی آن را نمی‌دید اما او خود آن را زیر پوست خود حس می‌کرد. وقتی پنهانی بر اجزاءصورت خود، که با عذابی عظیم نشان شده بود، دست می‌کشید، آن را حس می‌کرد.

با اوقات تلخ زیر لب گفت: «پس اگر اینطور است ما باید نقشه‌هامان را عوض کنیم.» چیزی نمانده بود که بی آن که دست او را بفشارد پی کار خود برود. «ما حساب کرده بودیم که شما در دفتر رئیس مشغول کار خواهید شد. در هرحال بزودی همدیگر را خواهیم دید.»

رفت و سگ نیز دنبالش روان شد. پرنده‌های سیاه دسته‌دسته در افق

ناپدید می شدند. سامبیتو رد پاهای خود را که بر شن باقی مانده بود گرفت و بازگشت. اما کمی منحرف شد تا از زیر درختی که گلهای صورتی رنگ داشت و نزدیک به نظر می رسید، بگذرد. هیچ چیز گمراه کننده تر از نگاه آدمیزاد نیست. با زحمت زیاد پس از طی راهی دراز عاقبت به پای آن درخت زیبا رسید. وای که هنگامه‌ای بود از مگس و پروانه و عنکبوت و مورچه. کفشهایش را درآورد تا شن توی آن را خالی کند.

بله، جز میوه کشی چاره‌ای نداشت. بایست رنج خود را با رنج دیگران درآمیزد تا روز آزادی و انتقام نزدیک شود. روزی که در خاک رفتگان در انتظار آنند تا بتوانند عاقبت چشمان خود را ببندند. چشمهای پدرش زیر خاک نگران بود و منتظر آن روز بود تا سرانجام به خواب رود و آسوده شود.

وه چه روزی است روز پیروزی. آن روز صدای فرو افتادن پلکها بر مردمکهای عریان و زل زدهٔ مردگانی که با چشمهای باز در انتظارند، زیر خاک شنیده خواهد شد.

وه چه زیباست روز پیروزی...

دهکده خالی بود و درختهای نارگیل در کوچه ها. مرد سواری مالهایی را که بار آوکادو و انبه داشتند در پیش خود می راند. درهای خانه ها نیم باز بود و داخل خانه ها در اتاقهای تاریک صدای ننوها به گوش می رسید. زنی بالاتنه برهنه سطل آبی را از دری بیرون پاشید و آب هنوز به خاک نرسیده، بخار شد. زن گیسوان خود را در حوله‌ای پیچیده بود. عرق قطره قطره از بینی ظریفش می چکید. مژگان و ابروانش هم با همین قطره ها مرواریدنشان بود. با پشت دست، دسته مویی را از صورتش پس زد و با خود گفت:

«وای خدا، آب هنوز خشک نشده عرق باز از همه جایم جاری است.»

وقتی حس کرد کسی نگاهش می کند حوله‌اش را از سرش پایین کشید و سینه های عریانش را پوشاند.

کمی دستپاچه گفت: «چه می خواهید؟» اما چون مرد دورگه را به جا آورد لحنش عوض شد. «از کی اینجا آمده‌اید؟ رفتید که رفتید! فکر می کردیم

دیگر به این طرفها برنمی گردید. خوش آمدید. اگر کمی صبر کنید می آیم خدمتتان عرض ادب... توی خانه دعوتتان نمی کنم چون هنوز جارو پارو نکرده‌ام... با این گرما دست آدم به هیچ کار نمی رود...»

خوامبو همهٔ اسمهایی را که می توانست به یاد بیاورد در ذهن خود دوره کرد. اما اسم این زن به یادش نیامد. لابد قدیمها او را می شناخته است.

«شرط می بندم که مرا به یاد نمی آورید. از حالت صورتتان پیداست. اسم من ویکتوریانا (Victoreana) است. حالا یادتان آمد؟»

سامبیتو با حرکتی که نشان تردید بود به او فهماند که نه. زن ادامه داد: «من همان کسی هستم که وقتی ارباب و وکیلها آمده بودند ارثیه تقسیم کنند آن دوقلوهای سفید را وسوسه کردم تا سهم مرا چرب تر کنند. حالا شما اینجا چه می کنید؟ حتماً نیامده‌اید باز پول تقسیم کنید. این جور چیزها در زندگی یک بار بیشتر اتفاق نمی‌افتد.»

«داشتم گشتی می زدم.»

«برای گشت زدن حالا خیلی زود است. توی این ده شب وقت گردش است. آن هم تازه یک وقتی اینطور بود. امروزه روز دیگر شبها هم کسی گردش نمی کند. مردم هنوز شب نشده مثل مرغ می روند توی لانه هاشان و به هیچ حقه‌ای نمی‌شود بیرونشان آورد. امسال حتی برای جشن هم چشمم آب نمی‌خورد. جشن امسال رنگ و بویی نخواهد داشت. شمال اوضاع شلوغ است. اینجا هم اثر خودش را گذاشته است. اینجا هم حتماً سر و صدا بلند می‌شود. برو برگرد ندارد. چون می خواهند اعتصاب عمومی بشود.»

«من شما را به جای سارا خوبالدا (Sara Jobalda) گرفتم.»

«وای مارمولک! آن جادوگر سرطان گرفت و مرد. با آن بلاهایی که سر شکم خودش می آورد تا آبستن بشود تعجبی هم ندارد. بدبخت بچه دار که نشد هیچ بچه‌دانش هم شد یک دمل گنده و جانش را داد به شما. و بزرگواری کرد و داراییش را گذاشت برای من. یک الدنگ دایم‌الخمر. می دانید، ما فقیر بیچاره‌ها... راستی یادم رفت اسمتان را بپرسم... بله، ما فقیر بیچاره‌ها ارث و میراثمان بهتر از این نمی‌شود.»

«اسم من خوامبو است. بعضیها هم سامبیتو صدایم می کنند.»

«بله، آقای خوامبو، فقط دردسر برای من به ارث گذاشت. و بدبختی این است که مستی این بابا حساب شاهی و صنار نیست. از آن الکلیهایی است که بدتر از آن پیدا نمی‌شود. وقتی حواسش کمی سر جاست، اسمش ماکاریو راسکون (Macario Rascón) است. وقتی مست شد اسم اصلیش یادش می‌رود و خیال می‌کند برولیو (Braulio) است. این گنجی است که من از سارا خوبالدا به ارث برده‌ام. شاید برای همین است که شما مرا عوضی گرفتید... من جانشین او هستم. خیر سرم شوهر کرده‌ام. ارثیه‌ام را بردم کلیسا باش ازدواج کردم. اما او، سارا، شوهر نداشت. این دسته گل مردش بود. فقط باش می‌خوابید. اما پشت سر مرده حرف نزنیم. خدا خودش گناههای ما را بهتر از همه می‌بیند. شما سیگار نمی‌کشید؟»

«نه، من سیگار نمی‌کشم.»

«با اجازهٔ شما من این سیگار را روشن می‌کنم. من سیگار برگ می‌کشم. اینجا در ساحل ما همه سیگاری هستیم. این پشه‌ها را فقط با دود سیگار می‌شود تاراند. آدم بی‌سیگار دیوانه می‌شود.»

سیگار را از لبش برداشت و دودش را قدری در دهان نگه داشت و مزمزه کرد و بعد آن را از سوراخهای بینی بیرون داد. مثل دودی که از دهانهٔ یک تفنگ دو لول بعد از تیراندازی بیرون می‌آید. بعد با صدایی نرم و با نگاهی از صدایش مهربانتر که شیرینی آن از لای مژگانش بیرون می‌تراوید افزود: «ازدواج با این جانور خیلی جرأت می‌خواست. اما من به این فداکاری حاضر شدم و در پیشگاه کلیسای انجیلی مادر مقدس با او ازدواج کردم تا مگر خدا خودش رحم کند و بخاطر این ثواب عرق‌خوری را از سرش بیندازد. هنوز که هنوز است منتظر این معجزه‌ام. کاریش نمی‌شود کرد. بیچاره طبیعتش این است. مردکه ذاتاً عرقخور است. زندگی با این گندیدهٔ کثافت جز دردسر هیچ نیست.»

صدای ناصاف به الکل آغشته‌ای از ته خانه داد زد: «تماشا کن کی برای من رفته سر منبر. تخم جن... اما چرا جن؟ لکاته...»

«بیا، حالا فحش می‌دهد. هنوز بیدار نشده باران فحش و بد و بیراه است که سر من فرو می‌ریزد.»

«کیست آنجا؟ با کی حرف می‌زنی؟ پیش کی داری به من افترا می‌زنی و مرا از این که هستم سیاه‌تر می‌کنی؟ حتی انجیلی‌ها دلشان برای من مظلوم سوخت آمدند کمکم کنند چون تو از من اینقدر دروغ و دونگ به همه گفته بودی.»

«عجب بی‌شرمی است. انجیلیها می‌خواستند عرق‌خوری را از سرت بیندازند و نتوانستند.»

«چرا دری وری می‌گویی؟ آنها توانستند تو را ببندند بیخ ریش من. از این بدتر مگر می‌شود؟ حالا که مرا گرفتار کرده‌اند دنبال یک خر می‌گردند که انجیلهاشان را بارش کنند.»

«مرد، اینقدر کفر نگو. خفقان بگیر.»

«کیست آنجا؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ بگو بیاید تو. یک گیلاس عرق با من بخورد.»

«نه، این آقا عرق نمی‌خورد.»

«پس بگو برود پی کارش. برود سر حوض جلو دهداری مثل حیوانها آب بخورد.»

«او را ببخشید. تقصیر خودش نیست. این عرق‌خورهای لعنتی فقط عرق نیست که می‌خورند. شیرهٔ لیچار و عصارهٔ بددهنی را هم همراه آن زهر مار می‌کنند.»

«تف به گور همه کست.»

مرد مست در آستانهٔ در ظاهر شد. پیرهن راه‌راه کوتاهی به تن داشت و بیهوده سعی می‌کرد پایین آن را با دستهای لرزان خود که ناخنهای دراز و از نیکوتین قهوه‌ای شده داشت تا زیر شکم پایین بکشد و عورت عریان خود را با آن بپوشاند.

«خودت را بپوشان. وای خدا، این چه مخلوقی است. آخر این چه وضع جلو مهمان آمدن است. خدا مرگم بدهد.»

«این را می‌گویی مهمان؟»

«وای، خاک بر سرم. مرد درست حرف بزن. اگر این آقا صاحب‌مقام باشد و بدهد به دارت بزنند چه؟»

«حالا که نیست. مگر نه؟»

«آقا از اینجا رد می‌شد و ایستاد با من سلام و علیک بکند و حرف بزند. من آن روز که پول تقسیم می‌کردند باش آشنا شدم.»

«بله، من با ارباب آمده بودم.»

مرد مست بی آن که دیگر دربند عورت خود باشد با آن موهای بلند گندیده‌ای که گویی در عرق خیس خورده و سرخ شده بود، با چهرهٔ کثیفی که گهگاه لبخندی مردد بر آن ظاهر می‌شد و گردن چرم گونه‌اش که سیبکی درشت و استخوانی از آن بیرون زده بود و در فاصلهٔ هر دو سکسکه می‌کوشید آن را فرو ببلعد و موفق نمی‌شد، با صورتی از ریشی دو سه روزه سیاه جلو آمد و با تمام وزن خود بر شانهٔ او تکیه داد و پرسید:

«ارباب شما که باشند؟ هیچ می‌دانید کتاب مقدس چه تعلیم می‌دهد؟ نه، شما مردم هیچ چیز نمی‌دانید.... جهل مرکب که می‌گویند، نقل شماست. حالا من برایتان توضیح می‌دهم. چون مردم را باید همیشه هدایت کرد... این وظیفهٔ ماست.»

ویکتوریانا حرفش را برید که: «این کاری به کتاب مقدس ندارد. حواست کجاست؟ این حرفها را توی اصول دین یادت داده‌اند...»

«ساکت باش زن... گوش کنید کتاب مقدس دربارهٔ سیبک چه می‌گوید. خدا به آدم گفت: سیبی را که در گلو داری فرو بده یا بیرون بینداز. آدم جواب داد: نه، خداوند بزرگ، نه آن را می‌بلعم نه تف می‌کنم. و سیب همان جا در گلویش ماند و هنوز هم در گلوی همهٔ ما هست. میان زمین و آسمان. و نشانی است از اختیاری که خالق به آدم عطا کرد. و فقط به آدم داد، زیرا حوا سیب خود را فرو داد و می‌بینید که زنها سیبک ندارند.

ویکتوریانا او را به داخل خانه راند زیرا می‌ترسید که عابری یا همسایه‌ای و آشنایی او را در این حال ببیند. لحظه‌ای پیش ترسیده بود زیرا صدای پایی شنیده بود. اما صدا از خوکی بود. ماده خوکی با خوکچه هایش. آزاد گذاشتن خوکها طبق دستور شهردار ممنوع بود. اما اینجا همه کار به امان خدا رها شده بود...

راسکون را به هر زور که بود به داخل خانه برد و در تنو انداخت. همان

ننویی که چند لحظه پیش در آن بود و به زحمت زیاد از آن برخاسته بود.

«خوب آقای خوامبو، خدا به همراهتان تا یک روز دیگر. می دانید که اینجا ما همه در خدمت شماییم. برای هر چیز که بخواهید.»

راسکون به شنیدن اسم خوامبو از جا جست. از روی ننویش، یا چنان که در ترانه‌ای وصف شده است از «آن تارهای بافتهٔ خوابرو.» برخاست اما چون زنش نبود که دستش را بگیرد بلافاصله بر زمین افتاد.

«خوب، اگر می خواهی با آقا حرف بزنی باید دعوتش کنی بیاید تو. بفرمایید آقای خوامبو. شوهرم می خواهد به شما چیزی بگوید. ببخشید که خانهٔ ما اینقدر نامرتب است.»

راسکون فریاد زد: «خوامبو!» و با هیجان بسیار او را در بغل گرفت و خوامبو بر اندام زندهٔ خود سردی مرگ احساس کرد. «خوامبو، خوامبو برادر توبا.»

زن گفت: «عجب، پس شما برادر آن زنید؟ پس باید خیلی بزرگتر از او باشید. چون شنیده‌ام آن زن هنوز خیلی جوان است.»

راسکون گفت: «بدی کار شما زنها این است که وقتی به هزار زار و زور در کلیسا خودتان را بیخ ریش مادرمرده‌ای چسباندید، همهٔ زنهای دیگر می شوند آن زن. اما باید بدانی که توبا از زمین تا آسمان با زنهای دیگر فرق دارد. او حالا مال خداست. کارش فقط عبادت است. چون وارد صومعه شده.»

خوامبو که ابتدا سعی می کرد از تماس چندش آور مرد که نتیجهٔ مسمومیت مزمن او بود و با وجود گرمای سوزان هوا سرمازا بود، بپرهیزد او را بر سینه فشرد و گونه‌اش را بر گونهٔ او نهاد. زیرا می خواست جزئیات بیشتری در خصوص خواهرش بشنود. می خواست مرد مست در گوشش تکرار کند که «توبا مال خداست چون وارد صومعه شده است، و به او بگوید که این خبر را از کجا به دست آورده است.»

«توبا نامزد خود، خوونتینو رودریگز را اینجا گذاشت و رفت. رودریگز معلم مدرسه است و خاکی باقی مانده است.» حرف می زد اما مثل این بود که می خواست همان طور ایستاده در آغوش خوامبو به خواب برود.

خوامبو او را تکان داد تا از منگی بیرونش آورد و از ابرگونه‌ای که زیاده‌نوشان گاهگاه در آن فرو می‌روند و از محیط خود جدا و به قول راسکون از دنیا و مافیها فارغ می‌شوند خارجش کند. زنش به خشم می آمد زیرا به آن زن حسد می ورزید. باری او را تکان داد و پرسید: «این خبر را نامزدش به شما داد؟»

«خیر، به خود من رسید. اگر درستش را بخواهید خبر به او رسید. نامه‌ای به او رسید که من خواندم.»

خوامبو زیر لب گفت: «توبا...»

«هیچ وقت مردی این نام را اینطور خشک و خالی بر زبان نیاورده. این اسم را باید با می بر زبان آورد. کو؟ بطریم کجاست؟ بطری مرا کجا گذاشتی؟»

«تو همین الآنش به یک عنکبوت کلیسا می‌مانی. از همانها که انگاری روی فنر سوارند و به هر نفسی تکان تکان می‌خورند. بیا بگیر کوفت کن. تهش را بالا بیاور راحتم کن...»

راسکون گردن بطری را در دست گرفت و آن را به دهان برد و صدای هق هق زاری ویکتوریانا قل قل الکل را که در گلوی او سرازیر می‌شد بدرقه کرد و خوامبو در انتظار باقی ماجرا ساکت ماند. فرشته‌ای بر فضای اتاق بال گسترده بود. توبا.

فرشته همان توبا بود.

«می‌روم سراغ این خوونتینو. باید این نامه را بخوانم. مادرم هیچ خبر ندارد.»

از اتاق خارج شد. اما کجا می‌رفت؟ برگشت.

«ببخشید باز مزاحمتان شدم. خانهٔ خوونتینو کجاست؟»

«شما را به خدا حرف این حرامزاده را با من نزنید. اوست که شوهر مرا به این روز انداخته و نمی‌گذارد دستش را از گردن بطری بردارد.»

«خفه شو زن... بگذارید یک جرعهٔ دیگر بخورم. بعد خودم نشانی خوونتینو را بتان می‌دهم.»

بطری را بلند کرد. عرق بر پیشانیش نشسته بود. ویکتوریانا بطری را به

ضرب از دستش بیرون کشید که آن را تا ته سر نکشد.

«خانه‌اش پشت مدرسه است. نزدیک پیچ خط آهن. سمت راست...»

«نشانی این تخم شیطان خوب یادت می‌ماند. اما کار کردن را همیشه فراموش می‌کنی.»

«فردا. کار فردا.»

«لاشخوره هم همه‌اش می‌گوید فردا مرده‌خوری را می‌گذارم کنار و برای خودم خانه می‌سازم.»

راسکون داشت می‌گفت رودریگز حلال‌زاده است، که حرفش نیمه تمام ماند زیرا هرچه در معده داشت ناگهان از دهان و سوراخهای بینیش سرازیر شد.

زن گفت: «حلال‌زاده یعنی چه؟ دیو بود که مویش را آتش زدند.»

رودریگز توبا توبا گویان در آستانهٔ در ظاهر شد.

ویکتوریانا که آتش خشم از چشمهایش شعله می‌کشید به خوونتینو که بر در ایستاده بود و فقط ذکر همیشگیش را بر زبان داشت اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، این هم رودریگز.»

و لحن حرف زدن خود را عوض کرد و درمانده و بی‌توان، با چهره‌ای غرق در اشک زمزمه کرد: «تارک دنیا، تارک دنیا، من هم می‌روم تارک دنیا می‌شوم. اگر می‌دانستم این سرنوشت من است، خیلی پیش از اینها تارک دنیا شده بودم.»

خوونتینو دستها را به جلو دراز کرد و چنان که گفتی کوری در جستجوی کسی، تکرار کرد: «توبا... توبا...»

«آقای خوامبو بفرمایید، ببریدش. ببریدش آنطور که دیگر اینجا برنگردد. وقتی او را می‌بینم می‌خواهم خانه را بر سرش خراب کنم. راسکون سراپا به قی آلوده و چسبناک، دمرو در ننو افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد و ناله می‌کرد: «وای، وای... خدای بزرگ، من چه حقیر و بدبختم... من چه کوچک و ناچیزم.»

خوامبو بازوی خوونتینو را گرفت و او را همانطور که نابینایان را هدایت می‌کنند از آنجا برد. نابینایی با چشمهای باز که جز یک کلمه چیزی بر زبان

نداشت.

او را به خانه‌اش برد و خواباند. روی میزی پر از کتابهای مدرسه و یک جلد بزرگ انجیل، نامهٔ خواهرش را دید. نامه‌ای بسیار کوتاه. نامهٔ وداعی سخت مختصر: «آنها همه مرده‌اند. از مادرم هیچ خبری نرسیده. او هم باید مرده باشد. پس من هم چاره‌ای جز مردن ندارم. برای دنیا می میرم و فقط در خدا زنده می مانم. توبا.»

«او هم مرده، مرده، زنده به گور، با چشمهای باز مثل پدر!» این فکر از سر خوامبو بیرون نمی رفت. «خواهر زنده به گور، با چشمهای باز. توبا... توبا.»

در اعماق شب که چشمی بی پلک است تاریکی چه سیاه است! اما شب در این تاریکی می بیند. آنها در این تاریکی نه ستاره‌ها را می بینند نه ماه را، اما شب می بیند.

«نه پسرجان. نه پسرم. مجازات نه. کار برای مجازات نه.»

«مادر ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را می‌زنند. پدر اینجا در خاک. چشمها باز. دستها بسته.»

«چشمهای او تنها بسته نمی‌شود. او نتوانست تنها چشم بست. چشمهای در خاک رفتگان همه با هم بسته می‌شود. چشمهای آنها روز آزادی با هم بسته می‌شود یا اصلاً بسته نمی‌شود...»

«پدر کتک خورد. پدر شلاق خورد. برای این پسر باید کار کرد. کار سخت... کار سخت‌تر از پدر. تا دین او ادا کرد...»

«دخترم توبا زنده به گور...»

«بله مادر، او هم زنده به گور. مثل تارک دنیاها، با چشمهای باز.»

۲۰

موزکشان با چشمهایی از کم‌خوابی سوزان در تاریکی سپیده‌دم چیزی نمی‌دیدند و به هم می‌خوردند و بر هم می‌افتادند. در میان مهی که بر زمین می‌خزید به دسته‌ای از خادمان خردسال کلیسا می‌مانستند که رداهای سفید مرطوب به تن و شمعهای سبز به دست در این دنیای کابوس‌نشان سپیده‌دم پیش می‌رفتند. کجا؟ خستگی کجا شروع می‌شود؟ بعضی چیزها هست که انسان در نقطهٔ شروع خستگی پیش چشم می‌آورد. در این نقطهٔ نامعلوم که ماهیچه می‌گیرد و نگاه غم‌آلود می‌شود و خون در رگ واپس می‌رود. در این تاریکی به اشک آغشته، ساکنان پلید اماکن مرطوب از هر سو پیش می‌خزند. کژدمهای زرین، کرمهای جوراجور، لاشه‌های حشرات قتال که تصویر مجسم مرگند. شبکوران پر می‌زدند و غبار راز می‌پراکندند و سیاهیهای نامشخص کارگران، موز بر دوش پیش می‌رفتند.

صدای ضربهٔ شلاقی که بر شانهٔ هندو فرود آمد از فاصلهٔ دور شنیده شد. و این لقب سرخ‌پوستی بود که پوستش به رنگ خورشیدی مسین بود و قوزکهای درشت داشت و به چالاکی گربه‌ای وحشی حرکت می‌کرد و چشمهایش به بادامهای درشت سیاهی می‌مانست.

هندو لگدی به خوامبو زد تا درد و خشم خود را به او منتقل کند و خوامبو زیر بار مردافکن خود همین ضربه را به مرد چپ‌دستی که جلوش می‌رفت رد کرد و چپ‌دست لگد را برای سلطان بنین یو (Benigno) که یک چشم بود فرستاد.

«تو هم با این اسمت گند زدی به سر هر چه شاه و سلطان است.»

و بنین یو توضیح داد که سلطان اسمش نیست و لقبی است که همکارانش به او داده‌اند و تنهٔ خوشهٔ موزش را به زیر چانهٔ پهلودستی‌اش که صورتی گرد و صاف داشت و شیربرنج لقب گرفته بود کوفت.

زنجیر زجر با تولد روز بافته می‌شد و این نفرین‌شدگان زمین که دندان خشم اندرونشان را می‌جوید نمی‌توانستند از ظاهر ساختن آن به صورت آزار هم‌زنجیر خود خودداری کنند.

«هی، شیربرنج، دلت می‌خواست مثل من چند کیلومتر روده بودی و یک لشکر کرم به جانت افتاده بودند؟»

«تو کجای کاری پدر. اگر مثل من یک قلوه‌ات بازنشسته شده بود چه می‌کردی؟ من فقط یک قلوه‌ام کار می‌کند. زنکه پرستاره می‌گفت ادرارت را درست صاف نمی‌کند. حسابش را بکن... حالا اگر تشنه‌ات شده چه خاکی به سرت می‌ریزی. من ادرار صاف کرده ندارم بت بدهم.»

ضربه‌های مشت و لگد بود در تاریکی سحر. سحری بی‌روح. در سرخی سپیده، ترانهٔ مرغان آسمان هم به فحش و دشنام مبدل می‌شد. معایب یکدیگر را بر سر هم می‌کوفتند. پاخویی‌لن مورالس (Pajuilen Morales)، مردی که اندامی یغور، همچون تنهٔ درختان داشت کله پوک لقب گرفته بود.

«پاخویی‌لن، تو چرا اینقدر خری؟»

موزکش دیگری که جثه‌ای نحیف داشت و هستهٔ انبه‌ای را که خورده بود می‌جوید و می‌لیسید تا آخرین قطرهٔ شیرهٔ آن را بمکد اعتراض کرد که:

«بیچاره خر چه گناهی کرده؟ دور از جان خر!»

«حالا تو از جان این هسته انبهٔ فلکزده چه می‌خواهی؟ این که مسواک نیست که دندانهایت را باش پاک می‌کنی.»

«این چه جور بار کشیدن است یابو. اگر هوای خودم را نداشتم بارت را انداخته بودی روی من.»

جوان کوتاه‌قامتی خوشهٔ صد کیلوگرمی را که از خودش بلندتر بود نتوانست بار واگن کند و سرش زیر خوشه روی کشوی لبهٔ واگن که در روی آن می‌لغزید ماند.

یک نفر فریاد زد: «اَه پدر سگها! یکی تلنگش در رفت!»

جوان مجروح بر زمین غلتید. روی ریل خط آهن افتاد. اما جریان بار کردن با سقوط او قطع نشد. تایم کیپر[1] که بر سرعت کار و پیوستگی جریان بار نظارت می کرد این حرفها را نمی فهمید. هیچ واقعه ای نمی توانست نظم حرکت صف بارکشها را مختل کند.

پشت موزکشان، دیگر زیر آفتاب نمی سوخت. عرق تن و شیرهٔ جاری از دم خوشه ها پوستهٔ ضخیمی بر گردهٔ آنها کشیده بود. پشت موزکشان مثل آجر شده بود.

«تو پشتت حسی دارد؟»

«پشت کی حس دارد که مال من داشته باشد. تا پس گردنم بی حس است. اینجا بالای گردنم درد می کند.»

«آن مادرمرده ای که زخمی شد چه می شود؟ همینطور آنجا افتاده و خون ازش می رود. انگار باز می خواهند کارگر بگیرند. ما با این عده مان نمی رسیم این کوه موز را بار کنیم. یک واگن پر نشده واگن بعدی می رسد. کوه کوه موز روی هم می ریزد. هرچه بار می کنی باز انگار از زمین می جوشد. یکی را تمام می کنی یکی بزرگتر سر جایش سبز می شود.»

«چولیک (Chulique) را تماشا کن با آن بوزینه اش.»

«همه جا آن را دنبال خود می کشد. خل است دیگر. می گوید پسرش است. به فرزندی قبولش کرده.»

«خوب، حالا تماشا کن. این هستهٔ انبه را می زنم توی سرش تا ببینی چه قشقرقی راه می اندازد. اما تو اعتنا نکن. انگار از هیچ جا خبر نداری. چون چولیک بد نکره است. اگر بفهمد ما بوده ایم خدا باید به فریادمان برسد.»

«بدجنسی نکن.»

«اینجا بدجنسی و خوش جنسی معنی ندارد. همه مان مثل سگیم. توسری می خوریم و پاچه می گیریم.»

دریای بیکران برگهایی که با وزش نسیم باز و بسته می شوند و درهم

1) timekeeper: در متن اصلی هم به همین صورت آمده است و چون نشان تسلط فرهنگ امریکایی بر جو کار است ترجمهٔ آن را جایز ندیدم. ـم.

می‌روند و چلیپا می‌شوند و بر هم بوسه می‌زنند سقفی است که از رخنه‌های آن غبار سبکی به رنگ سبز لیمویی درخشانی به زلالی آب فرو می‌بارد. شطهای موز از این کوهستان سبز به سوی بازارهای دنیا جاری است. اما این شطهای میوه از جوشیدن کدام چشمه پدید می‌آید و بر کدام بستر جاری است؟ بستر آنان پشت آدمهاست. آدمهای گرسنه‌ای که زیر این آوار موز کمر می‌شکنند و نای نالیدن ندارند. موهای بلندشان بر پیشانی و گردن و گوشهاشان چسبیده است و مجال دمی آسودگی نمی‌یابند زیرا که تایم کیپر بی‌رحم است و نرمی نمی‌فهمد. ضعیف‌تران از خستگی بر خاک می‌افتند و کسی لب به اعتراض نمی‌گشاید. خلاء خشک و بی‌بر دخمه‌ها آنها را از همه چیز جدا می‌کند. از همه چیز مگر از بار سنگینشان. بارشان که جزئی از هویتشان شده است. حیوانهای بارکش.

یک گوش خوامبو پاره شد. اولین روز کارش بود. اولین روز بخشایش طلبیش بود. زیرا پدرش را زده بودند و او ساکت مانده بود. همان گوش طرف دندان کرم‌خورده‌اش که پیله کرده بود. اما دست از کار نکشید و مغلوب سنگینی بار که همچون حریفی قهار می‌خواست او را از میدان بیرون کند، نشد. از میدان بیرون نرفت و از حدی که استخوانها زیر بار می‌نالند و چشمها کاسهٔ خون می‌شوند گذشت و بسیار گذشت و برخلاف همبارانش، سبزی بارش که رنگ امید داشت، هرگز امید به رهایی از این جهنم و گریز به گوشهٔ دنج و راحت گذشته را در او بیدار نکرد.

همگامان راه عذاب، خوشه‌های سنگین موز را برمی‌داشتند و بر شانهٔ خود بار می‌کردند. زانوهاشان زیر آن فرو می‌شکست و قامتشان فرو می‌نشست و در این رنج فقط به امید گریز دلخوش داشتند. گردن کج می‌کردند تا سنگینی بار راست بر گرده‌شان قرار گیرد. گرده‌شان را همچون احشام باربر با نمد زین اسب می‌پوشاندند، و بعضی هم سبدها را به صورت کلاه بر سر می‌گذاشتند.

خوامبو خود را به دار عذاب آویخته بود تا خود را مجازات کند و از گناه بپیراید. با نا امیدی دست از نجات شستگان به دامان عذاب آویخته بود. در این نومیدی سیل عرق را به اشک می‌آمیخت و در تب عذاب جویی درد

دندان را به جان می‌خرید. عرق می‌ریخت و اشک می‌فشاند و از درد لب می‌گزید. گوش پاره‌شده‌اش را به حال خود گذاشته بود تا خود به خود جوش بخورد. حتی ریشهٔ موهایش درد می‌کرد و عذابش می‌داد. در دل می‌گفت: «بکش خوامبو. نوش جانت. پدر اینجا در خاک. خوامبو بی‌غیرت. خوامبو مجازات لازم. یوزپلنگ خوامبو نخورد. زندگی خوامبو پاره کرد.»

یوزپلنگ او تایم‌کیپر بود، با آن کلاه آفتابی چوب‌پنبه‌ای و آن چشمهای گربه‌وارش، با آن کمین کردنش که به کمین کردن پلنگ می‌مانست. وقتی از نشستن خسته می‌شد برمی‌خاست و یک پایش را روی صندلی می‌گذاشت و به جلو خم می‌شد و آرنجش را بر زانو تکیه می‌داد و مثل یوزپلنگ نگاه می‌کرد.

این تایم‌کیپر اجنبی بود؟ شاید بود، شاید هم نبود. تایم‌کیپرها چه یانکی باشند چه غیریانکی همه یک‌جورند. اصل و نسب و ملیتشان ربطی به کارشان ندارد. برای آنها نه امید مطرح است. نه مجازات. نه آینده می‌شناسند، نه گذشته. برای تایم‌کیپر فقط باری مطرح است که باید به واگن رسانده شود.

در میان خیل نفرین‌شدگان پاره‌ای نیز بودند که رنج زیاد بی‌رگشان کرده بود. دیگر نمی‌دانستند چیستند. مدام می‌خندیدند. خندهٔ بدار آویختگان.

سرپرستها که معاونان تایم‌کیپرها بودند فریاد می‌زدند: «خنده را کم کنید، به کارتان برسید.»

و بارکشها زیر لب غر می‌زدند: «روی مادرت می‌خندیم. برو ننهٔ لکاته‌ات را جمع و جور کن.» و طوری می‌گفتند که کلمهٔ «ننه» به وضوح شنیده نشود.

آفتاب که به کورهٔ چدن‌ریزان می‌مانست، آفتابی که فلز را می‌گداخت و گزنه را گزنده می‌ساخت، شیرهٔ برگها را می‌مکید و بریانشان می‌کرد. خورشید به چشم برهم‌زدنی بر سبزینهٔ عمیق برگها غالب می‌شد. آن را می‌ریخت و می‌خشکاند و برگها را تکه‌تکه از نوک تا دم برشته می‌کرد.

ظرف یک ثانیه برگ سراسر خشک و ترد می‌شد و سینهٔ گوشتی سبز و درخشان آن به تیغهٔ چرم خشکیدهٔ زردی مبدل می‌شد که حشرات بر آن می‌نشستند و نقوش خود را بر آن چاپ می‌زدند.

صدای حرکت قطارها و سوت لکوموتیوها و غوغای باز و بسته شدن واگنها بلند بود. گروههای تراش درختها، با جارو و شن‌کش و نیزه‌های بلندی که قیفی بر نوک داشتند راه می‌افتادند و با آنها برگهای خشک را می‌زدند. برگهایی که خورشید در پهنهٔ آنها بر نیروی ژرفای زمین پیروز شده بود. نبرد آفتاب با سکوت عمیق سبز که بازتاب همهٔ شیرینیها در آن شناور است. حلاوت فرزانگی و حکمت و شیرینی زنانه‌ای که سرچشمهٔ شیرینکامی یک کور است و تنها سعادت حقیقی همان است. آفتاب با ضخامت عمیق لایهٔ خاک جانبخش در نبرد است و در خاک، کانی به نباتی ونباتی به حیوانی مبدل می‌شود و انبوه پریشان و نظم‌ناپذیر رؤیاها با آنچه بزودی زاده خواهد شد و آنچه تازه جان باخته است می‌آمیزد. آفتاب با بخار بلورین لایهٔ روغنی در ستیز است که از برکت زندگی به صورت ساختهای ریز هندسی آراسته می‌شود و شکل نباتی می‌گیرد و جاندار می‌گردد. آفتاب با خشکاندن برگ و تبدیل آن به یک دست زرد غم‌انگیز، به یک بلور شکننده و غباری بی جلا، یا تبدیل آن به یک شعلهٔ زرد نیرومند نابینا که همه چیز را می‌سوزاند، بر اینها همه پیروز می‌شود و گروه تراش‌دهندگان راه می‌افتند و جراح‌وار برگهای خشک را می‌برند و بر خاک می‌ریزند.

تایم کیپر دوباره روی صندلی می‌نشیند. ساقهای پایش را راست می‌کند و پشت پاشنه‌اش را روی خاک می‌گذارد و نوک کفشهایش را بلند می‌کند. آفتاب سوزان است و این بهترین وضع نشستن او است. نوک پاها در هوا و پشت پاشنه‌ها بر زمین. آفتاب می‌سوزاند و لابد فقط او را، نه کارگران برهنه پا را که با بارهای سنگین خود شتابان در رفت و آمدند.

یک بار دیگر. زمان چه کند پیش می‌رود! ساعتها چه آهسته می‌گذرند. بر فراز هر خرمن میوه سایبانی از برگهای تازه بافته شده است. موزها را باید از تابش آفتاب حفظ کرد. زیر این آفتاب تموز تا سر بگردانی موزها می‌رسند. موزکشان یک واگن را پر می‌کنند و صف می‌کشند و منتظر واگن بعدی

می شوند که بلافاصله می رسد.

همین که واگن ایستاد زیر چرخهای آن قطعه های چوب می گذارند و آنها را گیر می دهند و بلافاصله به دو باز می گردند و دوباره خوشه های سنگین موز را بر دوش می گیرند و به واگن می آورند تا آن را بار کنند. اما واگن پر نمی شود. زمان چه کند پیش می رود. تایم کیپر دوباره از نشستن خسته شده و برخاسته است.

چه خوب که خوشه های موز زیر سایبان مانده اند و نمی سوزانند. خنکند. آدم دلش می خواهد آنها را ببوسد. وقتی بارکشی لحظه ای می ایستد تا آبی به صورت خود بزند، سرپرست نعره می کشد زیرا حرکت زنجیر موزکشان نامنظم می شود. با شلاق بر زمین می کوبد تا عادت شلاق زدن از سرش نیفتد.

زنجیر کارگران، صف مردانی که می روند و می آیند، گاه همچون نفسی در سینه گره خورده از حرکت بازمی ماند، زیرا یکی دو تا از حلقه های آن افتاده است. یکی دو موزکش دست بر زانو مانده اند. عرق از سر و روشان سرازیر است. لبهاشان خشکیده و پلکهاشان به هم چسبیده است و نمی توانند دوباره برخیزند.

سیل عرق از پیشانیها سرازیر است و ابروها برای حفظ چشمها از شوری آن کافی نیست. سامبیتو رنج می برد و بار گناه خود را سبک می کند. اما امیدی ندارد ظلم خود را نسبت به پدر که در این خاک دفن شده است جبران می کند. توبا زنده در گور شده است با چشمهای باز، پدر مرده در گور است با چشمهای باز. و مادر محتاج است.

این واگن هم پر شد و رفت و پشت سر آن واگن دیگری روی ریل پیش می آید. آهسته پیش می آید و جلو آنها می ایستد و تقلای بی توقف آنها ادامه می یابد و خرمن خوشهٔ بزرگتری در انتظار دوشهای آنهاست تا بر واگن بار شود. موزهایی که کمتر از قبلی ها در پناه آفتاب بوده اند. زمان چه کند می گذرد. تایم کیپر دوباره روی صندلی نشسته است. نمی تواند وضع آسوده ای برای بدن خود پیدا کند. برای کلاهش هم نه. کلاه چوب پنبه ای را از سر برمی دارد و دوباره بر سر می گذارد. خود را با آن باد می زند. کلاهش

گند عرق ترشیده و موی نشسته می دهد. چند قدمی راه می رود اما زمین سوزان است. زمین برای او سوزان است نه برای صدها موزکشی که پاهای عریان خود را، این آجرهای گوشتی را، بر آتش خاک می گذارند. خاکی که همچون تنوری سوزان پوست را زغال می کند. وای به وقتی که از سر غفلت روی ریل یا پیچ تراورسی پا بگذارند. چشمشان کور، باید مواظب باشند. سامبیتو دین خود را با رنج خود می پردازد. گرچه کفش به پا دارد، پا که بر زمین می گذارد برمی جهد زیرا زمین حتی برای پای کفش دار سوزان است. رنج می کشد تا پدرش که در خاک نگران است خشنود گردد.

ناگهان نالهٔ شیربرنج بلند شد: «ای بی پدر... این ریل از آتش داغتر است.» پایش را در دست گرفته بود تا بر آن فوت کند. اما فرصت نیافت حتی سرش را خم کند. در صف موزکشان به حرکت ادامه داد. «بار کنید. بار کنید. موز را نمی توان معطل کرد. موز در این آفتاب زود می رسد. بار کنید. بار کنید.» وای که وقت چه کند می گذرد. خورشید از جای خود تکان نمی خورد. تایم کیپر به ساعتش نگاه می کند. «هنوز وقتش نشده است، هنوز وقتش نشده...»

از درون واگن تاریک هم می توان بر کار موزکشان نظارت کرد. می توان دید و کار را ارزیابی کرد. روشنایی از رخنه ها و درزهای دیواره ها و نیز از در واگن وارد می شود. از همان شکافی که بارکننده ها وارد می شوند و بیرون می روند. در مقابل این شکاف پرده‌ای از آتش آویزان است که خارج شوندگان را کور می کند. چنان که گاه زمین می خورند.

واگنهای دیگری به شکل قفس می رسند. اینها منظرهٔ دیگری دارند. سقف و دیواره های مشبک این قفسها بر تل خوشه های سبزرنگ سایه می اندازد و آنها را راه‌راه می کند و بارکنندگان در درون واگن مثل این است که لباس زندانیان به تن دارند. این واگنهای قفس مانند اشتهای خارق العاده ای دارند. هرچه موز می بلعند سیر نمی شوند. کارگران بسیاری باید ساعتهای زیاد عرق بریزند تا یکی از آنها پر شود. کارگران عوض نمی شوند زیرا کارگر کم است. کم؟ نه، کارگر کم نیست. کم اجیر می شود زیرا هر قدر تعداد کارگر کمتر باشد کاری که به ازاء مزد ثابت از آنها کشیده می شود بیشتر است.

خورشید به صورت دهانهٔ آتشفشان بزرگی در آمده است که سراسر ساحل را به آتش می کشد. خورشید دیگر ستاره‌ای در آسمان نیست. کورهٔ عظیمی است که تابهٔ آسمان را گرم می کند و توبهٔ زمین را می تابد و همه چیز را ذوب می کند.

وای، زمان چه کند می گذرد. تایم کیپر نوک پاهایش را دوباره بلند می کند. کفشهایش بر دو پاشنه اش راست ایستاده اند. آفتاب می سوزاند.

۲۱

وای، چقدر می‌خواست که در آن اولین یکشنبه با نخستین پزوهایی که مزد موزکشی‌اش بود سرکه و نشاسته بخرد و کتفها و پشت گردن سراسر مجروح خود را با آن ضماد بپوشاند. اما اولین دسترنج خود را صرف مادرش کرد و زخمهای دل او را با ضماد محبت پوشاند و جان دردمندش را با چند تکه لباس نو خشنود ساخت. زن سیاه‌بخت پس از چندین سال عزای کامل هنوز لباس ماتم را از خود دور نکرده بود. بلوز سفیدی برایش خرید که حاشیه‌ای از تور سیاه داشت، و دامن گشاد گلی رنگی که گلهای سبز داشت، و روبانهای پهن زردرنگی که به کار پیرزن نمی‌آمدند زیرا با دیدگانی همه حسرت و درد می‌دید که از انبوه گیسوان گذشته جز دم موشی بر سری طاس باقی نمانده است. و شکم گرسنهٔ او را نیز با مرغ چربی سیر کرد و با یک بطری شراب سرخ شیرین، چیزی شبیه مالاگا که غلیظ‌تر از خون بود، نوازش داد و شاداب ساخت.

پیرزن شراب را چشید و گفت: «آگاپیتو لوییزا مثل همین. سرخ، شیرین... آگاپیتو لوییزا ساحل اطلس دنیا آمد، اینجا ساحل آرام به خاک رفت. این طرف دریا، آن طرف دریا. همه‌اش کار... کار زیاد. مثل حیوان بار کشید، بدتر از حیوان مرد.»

خوامبو پلک بر هم می‌زد تا مگر تصویر بارکشی پدرش را که عذاب آن را اکنون به درستی حس می‌کرد از پیش چشم دور کند. نمی‌خواست پدرش را زیر تازیانهٔ سرپرستها که موزکشها را مثل حیوانهای بارکش می‌دواندند و زیر باران فحش تایم کیپر، به صورت یکی از این کارگران منگ و

غیرت باخته که چشمهاشان در پایان یک روز کار به دو تکه شیشهٔ کدر می مانست تصور کند.

«پدر بی امید در خاک.»

نتیجه گیری مادر سامبیتو را تکان داد. زن سرش را گرداند تا پسرش چشمهای تار و اشک آلود او را نبیند و در آنها سرزنش او را که از کار فرزندش ناراضی بود و موزکشی او را نمی خواست نبیند.

«اگر پسر امیدوار، پدر دوباره زنده. اگر پسر دید، پدر دوباره بینا. اگر پسر شنید، پدر دوباره شنوا. برای همین است که گفته اند پسرها چشمهای مردگان در خاک خفته.»

«مادر من امیدوارم...»

«توبا دور، دور.. زنده به گور...»

«بله، توبا دور، برای این دنیا مرده...»

«پدر می بیند، توبا می بیند...»

«توبا خدا می بیند. پدر وقتی زنده شد زندگی آدمها را دید. نه این زندگی را. این زندگی نه زندگی. از مردن بدتر. پدر زندگی آدمها را دید. آدمهای امیدوار، با اعتقاد محکم.»

«پدر خندید. آگاپیتو گفت: "دورگه حرف، حرف، حرف." اما نفهمید چه گفت. اما علامت خوب. اینطور دورگه کتاب مقدسش را نوشت. پدر خندید. آگاپیتو گفت: "خدا روشنایی زیاد. نور کور کننده. سفید کور شد. نتوانست دید. سفید، پسر خورشید را نتوانست دید. خدا گفت: روشنایی سیاه کرد تا سفید توانست دیدن." خدا، روشنایی سفید، سیاه شد تا سفید توانست دیدن. فقط دورگه نور خدا توانست خدا دیدن.»

وقتی کارگران موزستانها به کلبه هاشان، و بی جا و مکانها به سوراخشان برمی گشتند تا پوستهٔ ضخیم و سنگین خستگی را از بدن بر زمین بگذارند، دهکده چشم باز می کرد و ماندگی فرزندان خود را می دید، تفالهٔ فرزندان خود را که حتی خستگیشان پاره پاره بود.

مردم در میدان دهکده گرد هم می آمدند. قدم می زدند. سیگار می کشیدند، ستاره ها را تماشا می کردند، دستهاشان را به آزادی تکان می دادند

و چیزها را لمس می کردند و در کافه‌هابه‌ترانه گوش می سپردند و موزکشها از میان این مردم، از وسط اشعه‌ای که از درهای باز کافه‌ها بیرون می تابید و کوچه را روشن می کرد همچون واپسین سربازان لشکری شکست خورده می گذشتند. خوامبو نیز کت به دوش افکنده، پیرهن دریده، آستین تکه تکه، کفشها به پا آویزان و به لختی پا بر زمین کشان میان آنها بود. پاهایش سنگین بود و به زحمت حرکت می کرد. پشتش دردناک بود و کمرش خشک و تنش مجروح و آماسیده. تب کوفتگیها نمی گذاشت گرمای هوا را حس کند و هرگاه حس می کرد تا صبح، با عضلات گرفته و دندانی سخت تر از همیشه دردناک، در شیرهٔ خود، که خون آغشته به عرق بود می پخت.

موزها را بار می کرد و بار می کرد و زیر ضربه‌ها سخت مقاومت می ورزید و خوشه‌های شصت هفتاد کیلویی را بر دوش می گرفت. کمر را قوس می داد، زانوان را خم می کرد و پاها را بر زمین استوار می ساخت تا قامتش فرو ننشیند و به سوی واگن می دوید و بار خود را در آن فرو می نهاد و بازپس می شتافت و تمام نیروی خود را در این راه می گذاشت و با وجود رنج بی پایان دست از تلاش برنمی داشت و صف دامهای بارکش را رها نمی کرد: جانوران نحیف و لرزانی که عصارهٔ جان و آخرین رمق و توان خود را روز در کورهٔ آفتاب و شب زیر نو کورکنندهٔ پروژکتورها در طبق اخلاص می نهادند.

شولون (Sholón) موزکش درشت‌اندامی بود که طاقتش در بردن بار و ظرفیتش در خوردن عرق حدی نداشت. راه که می رفت سر درشتش به عقب سنگینی می کرد. به خوامبو برخورد و کنارش راه افتاد. این مرد آتشین‌مزاج همیشه کفری بود و دایماً فحش می داد و نفرین می کرد. خوامبو به او گفت: «نفرین چه فایده دارد. باید اقدام کرد.»

خوامبو به خود آمده و شروع کرده بود شولون و دیگران را برانگیختن و به آنها حالی کردن که اقدامشان چه نتایجی خواهد داشت.

«اگر با اقدام ما کار درست می‌شود ما حاضریم. بوکول (Bucul) تو هم بهتر است هر کار من می کنم بکنی.»

بوکول دورگه‌ای بود که چشمهایش به دو تکه شیشهٔ سیاه می مانست که به

دو طرف بینیش خزیده بود. ساکت ماند. سکوتی که گویاتر از هر حرفی بود.

خوامبو ادامه داد: «بله، ما باید دور هم جمع بشویم و نیرومان را سازمان بدهیم. ببینید حتی حیوانها در وقت خطر دور هم جمع می‌شوند...»

«بیا، حالا دوباره می‌رود سر قصهٔ یوزپلنگش...»

«خفه شو، بگذار حرفش را بزند...»

«داشتم می‌گفتم حیوانها وقتی خطری تهدیدشان می‌کند از روی غریزه دور هم جمع می‌شوند. فکر می‌کنم از این حیث حیوانها از ما...»

«می‌خواهد دردسر برایمان درست کند... نه برادر، همین‌قدر که حالا می‌کشیم بس‌مان است...»

«شیربرنج، مردیت کو؟... چه شده؟»

«آن را توی همان سوراخی جا گذاشتم که تو توش بودی.»

«به مادر من بد می‌گویی؟»

«خر نشو بچه.»

«خلاصه، مواظب حرف زدنت باش!»

شولون سر درشتش را حرکتی داد و اعتراض کرد که: «اَه، این‌سونتو (Sonto) همه‌اش دنبال شر می‌گردد.» و با حرکت سرش می‌خواست بگوید که با اینها بحث کردن ممکن نیست.

«چرا راه دور می‌روی؟ منو تماشا کن. یک عمر برای رئیس شرکت جان کندم...»

شرح حال خوامبو توجه همه را جلب می‌کرد.

یک نفر از جمع تفی بر زمین انداخت و با آرنج به پهلوی کارگری که در کنارش بود زد و گفت: «وضع این بابا نمونهٔ خوبی است. عقیده‌ات چیست؟»

«عقیده‌ام این است که باید سعی کنیم این‌دفعه اگر می‌خواهیم کاری بکنیم راستی کار باشد.»

بوکول با همهٔ کم‌حرفی‌اش به زبان آمد که: «منظورت چیست؟ کار یعنی چه؟»

«کار؟ معلوم است دیگر. یعنی وقتی نقشه را طرح کردیم تا آخر پایش بایستیم.»

«موافقم. این جور چیزها به شرطی به نتیجه می رسد که مثل طوفان پیش برود. اول آسمان غرنبه است که از باران خبر می دهد. مثل وضع حالای ما. کاری که الآن داریم می کنیم همان صدای آسمان غرنبه است. بعد رگبار می آید و خط شکستهٔ برق.»

«خیر، این ساکوالپی یا (Sacualpia) وقتی افتاد به حرف زدن دیگر هیچکس جلودارش نیست. زبان به دهان نمی گیرد.»

«مگر عقیدهٔ مرا نخواستی؟ دارم عقیده ام را می گویم دیگر.»

«بگذارید موته خوته (Motejute) حرفش را بزند. بگو موته خوته. اما مواظب باش دری وری زیاد نگویی» و خطاب به دیگران گفت: «آخر این موته خوته زیادی کتاب می خواند و هر مزخرفی که توی کتابهایش خواند به ما تحویل می دهد.»

«اگر اعتصاب ژنرال[1] باشد برای هیچ ژنرالی طاقت مقاومت نمی گذارد.»

خوامبو نوک زبانش را در حفرهٔ دهان ناسورش کرد تا دردی را که در آن پنهان بود بیدار کند. روزها درد ساکت می شد و او را آسوده می گذاشت اما شبها بی تابش می کرد. همین که سرش را زمین می گذاشت و در رختخواب گرمش دراز می کشید مثل این بود که دندانش بزرگ می شود. مثل این بود که گلدانی در لثه اش جا می گیرد و گیاه درد از آن سر بلند می کند و می بالد و ریشه هایش را تا توی گردنش فرو می دواند و گلهایش به صورت موجهای خون در تمام صورتش می تپد و چشمهای تب آلودش را آتش می زند.

چرا بعد از شنیدن حرف موته خوته قدم تند کرده بود و عجله داشت که خود را به انتهای دیگر دهکده برساند؟

دندانش، تمامی یک طرف صورتش تیر می کشید، تیرها مکرر می شد و آرواره اش را متشنج می کرد و او نمی توانست مقاومت کند و دستش را به گونه اش می برد. از درد دندان عذاب می کشید و حرف موته خوته در سرش

۱) عمومی به اسپانیایی می شود ژنرال. (بازی با کلمات). ـم.

تکرار می‌شد: «اگر اعتصاب ژنرال باشد برای هیچ ژنرالی طاقت مقاومت نمی گذارد.»

دستش را به صورتش برد. صورتش سفت شده بود. می سوخت. گونه اش را بر بالش فشرد. چرا این دندان را نمی کند؟

آن را بیرون نمی کشید زیرا خود را از تبار شاهان می دانست. مادرش او را با این قصه خواب می کرد. و دندان او را با رودهٔ خوک و پیه ترشیده و میخک مداوا می کرد.

«پدر خون شاه داشت. پدر از جزیرهٔ روآتان (Roatan)، در این جزیره سلطان تورونیمبو (Turunimbo)، تورونیمبوی بزرگ حکومت کرد و به پدر تو عنوان امیری داد.» مادر انگشت سیاهش را بر پیشانی پر چینش می نهاد و می گفت: «بله، عنوان امیری و نجابت.»

شاید راست می گفت. از آنهمه نجابت و خون همایونی در حال حاضر در سر او جز درد دندان چیزی نبود.

در گوشهٔ رختخوابش گرد می شد و قوز می کرد و مادرش به او نزدیک می شد تا ببیند دردش تسکین یافته است یا نه.

«اگر اعتصاب ژنرال باشد برای هیچ ژنرالی طاقت مقاومت نمی گذارد.»

زبانش را همچون ماری در دریایی از بزاق در دهان پیش می لغزاند و به عصب دندان فشار می داد و در حفرهٔ دندان فرو می برد و سعی می کرد دانهٔ میخک را از آن بیرون بکشد. دردش ساکت شد و خوابش برد و در دریای عظیم خواب تحلیل رفت و چنان عمیق که فقط روشنای درخشان روز از آن بیرونش کشید. و درخشندگی نور روز چه غم‌انگیز بود. زیرا شاهزادهٔ جزیرهٔ روآتان را به خشونت از دربار سلطان تورونیمبو، از کنار این پادشاه مهربان شیرینیها و کف شور دریا جدا کرد و به بارکش سیاه روزی مبدل ساخت.

بر دشتهای پهناور دریا،
دریا...
بنگر عبور زیردریاییها را
بنگر...

سرود بود یا ترانه یا تصنیفی عامیانه. سرود بود، برای کسانی که دانندهٔ راز بودند و معنی سری این کلمات را می دانستند و آن را به آهنگ سرود نیروی دریایی می خواندند. (هر بار که کارگران موزستانها صحبت از افزایش دستمزد می کردند یا خواهان رفتاری انسانی تر یا احترام به حاکمیت کشور بودند سر و کلهٔ زیردریاییهای ژاپنی یا آلمانی یا روسی پیدا می شد و امنیت ترعهٔ پاناما به خطر می افتاد) و تصنیف بود برای کسانی که گوششان از این اشعار و این آهنگ پر بود و صبح تا شام آن را از دهان بچه و بزرگ می شنیدند، و تصنیف عامیانه بود برای کسانی که آن را با بانگ خروس یا عرعر خر یا شیههٔ اسب و بع بع گوسفند مقایسه می کردند.

بر دشتهای پهناور دریا،
دریا...
بنگر عبور زیردریاییها را،
بنگر...

از وقتی که پولو کامه‌ای (Polo Camey) خودکشی کرده بود، دیگر کسی این اشعار غم انگیز را در ساحل نشنیده بود و پولو کامه‌ای تلگرافچیی بود که در وقایع مرزی به ارتباط با زیردریاییهای ژاپنی متهم شده و خودکشی کرده بود.

بر دشتهای پهناور دریا،
دریا...
بنگر عبور زیردریاییها را،
بنگر...

صفحه‌بند به مسؤول چاپخانه گفت: «چاپ عقب می‌افتد و روزنامه سر وقت حاضر نخواهد شد. بهتر است این گراور را حذف کنید و یک آگهی به جای آن بگذارید.» این را گفت و فرم صفحهٔ اول را که آمادهٔ چاپ بود شل کرد و در عین حال زیر لب زمزمه می‌کرد: «تسلیم نشو، محکم باش.»

با صدایی نازک و تودماغی حرفش را برید که: «عجب کله‌خری هستی ها! مگر عنوان سرصفحه را نمی‌بینی؟ بخوان. توی همین صفحه جلو چشمت است. ـزیردریاییهای آلمانی در آبهای امریکای مرکزی...»

«خوب، پس چاره‌ای نیست جز اینکه فکیر (Fakir) بماند. او تنها حروفچینی است که از عهدهٔ تصحیح فرم برمی‌آید.»

«این چیست توی دست من؟ یا الله فرم را باز کن، معطل نشو. اگر بموقع متوجه نشده بودم بند را حسابی به آب داده بودم. ولش کن برو کنار، خودم درستش می‌کنم. اما واقعاً این کلهٔ تو را با چه پر کرده‌اند؟»

این را گفت و آچار را برداشت تا فرم را باز کند. کادر فرم چندان محکم بود که با چکش باز شد. بعد با عجله و با دستپاچگی، نه تنها باچشم، بلکه انگشت، دنبال شرح گراوری گشت که بایست تصحیح شود و اینطور خواند: «زیردریاییهای... ژاپنی... آهان... همین جاست که باید تصحیح کرد.»

سطرها را بیرون آورد و آنچه در دست داشت به جای آن گذاشت و دوباره متن تصحیح شده را خواند: «زیردریاییهای آلمانی... کانال... پاناما... را به خطر... می‌اندازد.»

صفحه‌بند یک تکه چوب و قطعه‌ای سربی در دست شروع کرد به کوبیدن روی فرم. چوب را روی فرم می‌گذاشت و با سرب بر آن می‌زد. و همین که آن را به خوبی جا انداخت به محکم کردن آن پرداخت. یک ته سیگار خاموش بر لب داشت و عینکش از بینی تا روی لبهایش فرو لغزیده بود. بعد با خونسردی گفت: «فکرش را بکنید، اگر بموقع تصحیح نمی‌کردیم چه می‌شد...»

«چه می‌شد؟ این می‌شد که من باید حسابم را با مصححهای پرمدعای کله پوک تسویه کنم.»

مسؤول ماشینخانه که مدرک جرم، یعنی یک ورق کاغذ مرطوب چهار تا شده را در دست چپ داشت و با دست راست در جیب شلوار گشادش دنبال سیگاری می‌گشت، با چشم در جست و جوی چیزی بود و تا مهر «تصحیح» را در دالان باریکی میان لوله‌های کاغذ و خرده‌ریزهای نامتجانس دیگر پیدا نکرد آرام نگرفت.

«اگر همین جا متوجه نشده بودم حسابمان پاک بود.» نمونه را روی میز مصححان انداخت و پرسید: «کدام یکی‌تان امروز صفحهٔ اول را تصحیح کرده بودید؟»

یکی از مصححان جواب داد: «چولولا (Cholula).» این مصحح به یک گلوله پشم سیاه بی‌شباهت نبود. ریش و سبیل انبوه و ابروان و مژگان پرمو داشت و موهای سرش روی پیشانی و حتی گوشهایش را پوشانده بود. طوری بود که حتی صدایش پشمالو به گوش می‌رسید. بی‌علت نبود که همه «پشم» صدایش می‌کردند.

چولولا را برانداز کرد و گفت: «باز تویی که دسته‌گل به آب دادی؟» چولولا میرزاقلمدانی بود که یک چشمش گفتی شیشه‌ای بود و حرکت نمی‌کرد و چشم دیگرش به چالاکی دنبال متکلم می‌گشت. «تو که دردت نیست. هرچه پیش آید از چشم من می‌بینند. برای هر دقیقه تأخیر انتشار روزنامه پنج دلار جریمه‌ام می‌کنند.»

چولولا توضیح داد که: «گراور را همراه شرح زیر آن از آرشیو گرفته‌اند و معلوم نیست کدام احمقی آن را کنترل نکرده به حروفچین داده است. برای همین است که شرح عکس عیناً به صورت اصلی آمده است.»

«واقعاً که مغز خر خورده‌ای. هر احمقی می‌داند که ما حالا با آلمان درجنگیم. تازه، مگر ندیدی که عنوان مقاله مربوط به زیردریاییهای آلمانی است. مگر سرمقاله را نخواندی؟»

«سرمقاله! همه‌اش تقصیر این پشم آنارشیست است. اصلاً باش نمی‌شود کار کرد. یک دقیقه آرام نمی‌گیرد. مثل یک بوزینه توی قفسش. هر دفعه

خواستم دو کلمه حرف حسابی باش بزنم آنقدر از سرمقاله حرف زد که کار به دعوا کشید.»

«حرف زد یعنی چه؟! توضیح می‌داد. کلی تفاوت معامله است. توضیح می‌داد که سرتاسر سرمقاله دری‌وری است. خیلی مضحک است. مردکه نویسندهٔ مقاله خجالت نمی‌کشد. نوشته چون ما با آلمان در جنگیم کارگران موزستانها را که اعتصاب می‌کنند باید دشمن حسابشان کرد. باید دریای کاراییب را زیر نظر گرفت و از امریکاییان دعوت کرد که بیایید هوای ما را داشته باشید. مردکه پاک دیوانه است. زیردریایی آلمانی و ژاپنی هم فرق نمی‌کند. همه‌اش کلک است. همین که منافع شرکت موز به خطر بیفتد و بهانه بخواهند که توی سر کارگرها بزنند کانال پاناما به خطر می‌افتد و سر و کلهٔ زیردریاییهای دشمن پیدا می‌شود.»

چولولا کمی فکر کرد و ضمن این که یک چشمش ثابت مانده بود و نگاهی نداشت و در عوض مردمک چشم زندهٔ پرآبش مثل حباب یک تراز به هر طرف حرکت می‌کرد و لابد می‌خواست عمق حرفهایی را که می‌خواست بزند ارزیابی کند گفت: «فکرش را که بکنی مثل این است که شرکت موز همیشه یک زیردریایی در سواحل امریکای مرکزی آماده دارد و هر وقت لازم بشود نوک دیده‌بانش را نشان می‌دهد.»

«بعید نیست، از اینها هرچه بگویی برمی‌آید...»

مسؤول چاپخانه حرف پشم را برید و گفت: «کی یک سیگار به من می‌دهد؟ سیگارم تمام شده.»

«چولولا باید داشته باشد. من پیپ می‌کشم.»

مسؤول چاپخانه سیگاری را که چولولا به او داد به لب گذاشت و گفت: «بحث خیلی جالبی است. اما من گرفتارم. خیلی کار دارم. متشکرم، کبریت دارم.» سیگارش را روشن کرد و صورتش در دود پنهان شد. با هیجان اضافه کرد: «اما توصیه می‌کنم، بیشتر از این مواظب باشید. با این اشتباههایی که از زیر دستتان در می‌رود و چاپ می‌شود همین روزهاست که داد و بیداد صاحبان آگهی درآید.»

«صاحبان آگهی؟...» چشم ثابت و شیشه‌ای چولولا برق زد و حرکت چشم

دیگرش سریع تر شد. «پشم می گوید تبلیغات تجارتی گندیده ترین کثافت عصر جدید است. به هیچ قیمتی حاضر نیست آگهیهای تجارتی را تصحیح کند. این است که همه می ماند برای من. آخر این که درست نیست. ظلم است.»

مسؤول چاپخانه گفت: «کثافت است بله. اما کثافت خیلی خاصیت دارد. این سیگاری که به من دادی شکسته، پاره شده، یکی دیگر بده.» سیگار تازه را آتش زد و کبریت را خاموش کرد و پک محکمی به سیگار زد و در حالی که داشت اتاق را ترک می کرد حرف ناتمام ماندهٔ خود را با این عبارت تمام کرد: «اگر کثافت نبود که خاک باغچه را تقویت کند گلهای باغ به این خوشگلی نمی شد. بی تبلیغات تجارتی هم روزنامه ای نبود که این گلهای ادبی تویش چاپ بشود.»

پشم اعتراض کرد که: «یواش، صبر کن، تند نرو. اگر منظورت منم، من نه شاعرم نه اهل قلم. امروزه روز که زیردریاییها امنیت کانال را تهدید می کنند...» همه دسته جمعی خندیدند. «... آن شاعرها و نویسنده هایت با شعر و نثرشان فقط زیر علم شرکت موز سینه می زنند. آنچه این شاعرها و نویسنده ها می نویسند، همه تبلیغاتی است برای محصولات قشنگشان. نوشته های آنها همه اش بادکنکهای رنگی است، قشنگ است، اما شعر من باد هواست. شعرشان بهانه است برای چاپ امضاشان. اگر از دلشان می پرسیدی می خواستند نشانی خانه و نقش سرانگشت و شجره نامه و عکس و شرح حالشان در «راهنمای مشاهیر» را هم زیر امضاشان قطار کنند.» سرش به یک اورانگوتان زیرک می مانست و موهایش همه می لرزید. «یاد آن روزها به خیر که آثار هنری حاصل کار و انعکاس نبوغ گمنام بود. خدا دنیا را آفرید اما امضایش را زیر آن نگذاشت. پشت خلقت خود پنهان ماند. اگر آفریننده ارزشی داشته باشد نه خودنمایی می کند نه اعتنایی به شهرت دارد. کار اگر ارزشی داشته باشد خودش داد می زند و بی امضا هم جاودانی می شود. تماشا کنید این همه کلیساهای بزرگ، بناهای باستانی، آهنگهای آسمانی، تابلوهای جاوید، پیکره های زیبا.» دستش را به ریش و سبیل و موهای سرش برد و آن را مثل کف صابون سیاهی به سر و روی خود مالید.

خود را اندکی کش و قوس داد و از چولولای آرام و مسؤول چاپخانه که بهت زده ایستاده بود و با چشمهای سبز گربه وارش نگاه می کرد، پرسید: «اگر این احساس حقیر شهرت طلبی نبود، این همه هنرمند و شاعر بی شعور وجود می داشت و این همه دزدی ادبی رسوا صورت می گرفت؟»

غرش ماشین روتاتیو لحظه ای گوشها را کر کرد وچشمهای سبز مسؤول چاپخانه ناپدید شد و پشم چنان که هر روز در پایان کار عادتش بود، سر حوضچه ای که گراورساز پلاکهایش را در آن می شست به شستشوی خود مشغول شد. چولولا پاهایش را از کفش درآورد و از روی جورابهای از عرق سفت شده و آهار خورده اش کف پایش را مالید و بعد دزدانه دستهایش را چند بار به بینی برد. پاهایش گند لاشهٔ گرم شده می داد. این کار را شتابان در غیبت پشم می کرد.

خرونیمو (Jeronimo) وارد می شد و سوت زنان اولین نمونه های چاپ شدهٔ روزنامه را روی میز مصححان می انداخت. مرکب چاپ روزنامه ها هنوز خشک نشده بود. مصححان هر شب با هیجان به آن دست می مالیدند. این کارها همه شب تکرار می شد اما هر بار کیفیت دیگری داشت.

چولولا نگاه سریعی به صفحهٔ اول روزنامه انداخت. خبر زیردریایی آلمانی با حروف درشت در بالای اسم روزنامه تمام پهنای سرصفحه را گرفته بود و زیر آن عکس زیردریایی و شرح تصحیح شدهٔ آن در زیر عکس. چولولا دست خود را دوباره دزدانه زیر بینی برد. گند لاشه هنوز به جای خود بود. مردمک چشم سالمش که چشمهٔ زاینده ای بود به سرعت حرکت می کرد و مژگان چشم ثابتش خشک بود. شرح زیر عکس را به عمد اصلاح نکرده بود. اما شیطنتش به نتیجه ای که می خواست نرسیده بود و بموقع متوجه شده بودند. اما اگر موفق شده بود و غلط چاپ شده بود تفریح فراوانی می کرد.

مقاله با حروف خوابیده در صفحهٔ سوم چاپ شده بود. نویسندهٔ مقاله از مقامات دولتی خواسته بود که نسبت به اخلالگرانی که با کارشکنیهای خائنانه و زیر نقاب لزوم حل فوری مسائل حیاتی ملی ـ که هیچ وقت هم تمامی ندارد ـ فعالیت متحدان باوفای کشور ما را مختل می کنند و چوب لای چرخ

دولت می گذارند شدت عمل به خرج دهد و با سرپنجه‌ای آهنین از تلاشهای سیاه این میهن فروشان جلوگیری کند.

چولولا آخرین قسمت سرمقاله را با صدای بلند خواند: «باید از روسیه سرمشق گرفت... آنجا تق تق مسلسل سرما را می لرزاند. این کشور سوسیالیستی در حال حاضر بهترین نمونهٔ شهامت و فداکاری است. چرا به کاری دست می زنیم که دشمن آرزو دارد و به راهی می رویم که او ما را به آن هدایت می کند. با توجه به تقاضاهای کودکانهٔ کارگران فقط در راه منافع دشمن قدم برمی داریم. اخلالگران میان کارگران موزستانها که تاکنون سربازانی مطیع و یکپارچه از خودگذشتگی و میهن پرستی بودند، میان این سربازانی که با فداکاری خود پیروزی میهن ما را تضمین می کنند تخم نفاق و نارضایی می پاشند...»

چولولا به سبب داستایفسکی که پدر همهٔ کارمندان تنگدست و گرسنه بود، به روسیه عشق می ورزید. اما علاوه بر این عشقی که نسبت به میهن داستایفسکی در دل داشت، عامل دیگری نیز علاقهٔ او را به این کشور تیز می کرد و آن این بود که روسیه اکنون عصارهٔ همهٔ خلقهای محروم و امید همهٔ زحمتکشان دنیا شده بود...

روزنامه را در جست و جوی برنامهٔ سینماها ورق زد. بهترین سینمای شهر هنوز همان فیلمی را نشان می داد که در آن رابرت تایلر (Robert Taylor) در نقش یک سرباز امریکایی مجروح در روسیه، عاشق دختر جوان پیانیستی می شود که کنسرتوی چایکوفسکی را برای امتحانش در کنسرواتوار اجرا می کند. سرباز جوان از خدمت مرخص می شود اما نامزدش نمی تواند همراه او به امریکا برود زیرا وظیفهٔ خود را نسبت به میهنش که در راه بازسازی است نمی تواند از یاد ببرد. اما احساسات پیروز می شود و دو نظام اقتصادی و سیاسی متضاد در راه همزیستی مسالمت آمیز دست هم را می فشارند.

مصححان از هم جدا شدند و مثل غریبه ها هر یک به طرفی رفتند تا روز بعد. اگر برحسب اتفاق راه دو نفر آنها به سوی پیاله فروشی نبش کوچه با هم یکی می شد به روی خود نمی آوردند و وانمود می کردند که آن یکی را ندیده‌اند و این سردی از کینه‌ای مایه می گرفت که هم‌زنجیران در ته دل

نسبت به یکدیگر دارند. اینها جز پیرهن کار یک شکلشان رابطه‌ای با هم ندارند و رشتهٔ محبتی دلهاشان را به هم پیوند نمی‌دهد. پشم معتقد بود که کار دستبند اسارت است. بله، دستبند اسارت و چه دستبند محکمی، خاصه برای کسانی که مثل او مقهور دیو تنبلی‌اند. قدم سست کرد تا چولولا جلو برود و چولولا که قدمهای خصمانهٔ همکارش را پشت سر خود حس می‌کرد قدم تند کرد و به پیاله‌فروشی رسید. آنجا ایستاد تا برای پسر زن دورگه‌ای که آناستازیا نام داشت بادبادکی بخرد. چولولا در یکی از خانه‌های کوچک واقع در مرتع کورونا (Corona) منزل داشت. در مقابل این خانه‌ها قطعه زمین وسیعی بود که شاگردان سمینار مذهبی یا کشیشهای آینده در آن فوتبال بازی می‌کردند. دامن لباده‌شان را زیر کمر می‌زدند و توپ را لگدکاری می‌کردند.

وقتی چولولا پول بادبادکش را پرداخت و پیاله‌فروشی را ترک کرد پشم یک استکان عرق تمر خواست. او برخلاف همکاران حقیر و بی‌مقدارش برای خود کسی بود، و مردی که صورتی استخوانی و چشمهایی در کاسه فرو رفته و لبهایی نازک داشت و روبروی او مشروب می‌خورد این را قبول داشت.

با هم از پیاله‌فروشی خارج شدند.

همراه جدید که کسی جز اوکتاویو سانسور نبود گفت: «خوب رفیق، چه می‌کنی؟ کار و بارت چطور است؟»

«تو بگو ببینم تابیوسان. تازه چه خبر؟ نقشمان را خوب بازی کردیم؟ تو نوشابه‌ات را خوردی، من هم مال خودم را. طبیعی بود، نه؟ روزنامه را نگاه کردی؟»

«هنوز نه، کمی بعد از تو وارد شدم و چون روزنامه را زیر بغلت دیدم دیگر نخریدم. مگر دیوانه‌ام که به این خودفروخته‌ها کمک کنم؟ هرچند انگار بهتر بود بخرم. چون تو اصلاً ملاحظه نمی‌کنی. عوض این که روزنامه را در دست بگیری یا در جیبت بگذاری زیر بغل می‌گیری و حالا از بوی گند نمی‌شود آن را خواند.»

«نه برادر، خاطرت جمع باشد گندیده‌تر از این که هست ممکن نیست. گند مطالبش شهر را برداشته.»

«تازه چه خبر؟»

«نزدیک مرکز بخت آزمایی یک اتاق پیدا کردیم.»

«زیادی توی مرکز است...»

«اگر بخواهیم پهلوی یک سالن تمرین ماریمبا باشد جز مرکز شهر ممکن نیست. از این بهتر جایی ممکن نیست. استودیویی است که دستهٔ ماریمبای باشگاه ایدئال (Ideal Club) در آن تمرین می کند. ماشین چاپ ما هم ضمن تمرین آنها کار خودش را می کند.»

«یعنی دستهٔ ماریمبا صدای آن را خوب می پوشاند؟»

«بله، بیش از اندازهٔ لازم. با نسبت ده به یک. نه فقط از آن جهت که وقتی همهٔ نوازنده ها ماریمبا می نوازند محشر کبری است...»

«درست است. اما وقتی تمرین می کنند. بعضی‌وقتها هم ساکت می شوند تا حرفی بزنند. ماشین چاپ را که نمی شود هر لحظه نگه داشت.»

«چرا نمی شود؟ ماشین چاپ ما روتاتیو که نیست. یک ماشین پایی است. تازه، وقتی موزیکشان را قطع کنند و ماشین به کار خود ادامه دهد هیچ گوشی نیست که بلافاصله تشخیص دهد که صدای ماریمبا نیست.»

«اعتصاب عمومی با حروف درشت در اولین صفحه. این از همه کار فوری تر است. دعوت کارگران ساحل جنوب به اعتصاب.»

«متن دعوت حروفچینی شده حاضر است. فقط عنوانش مانده بود و آن هم توی جیب من است. نمی شد با لاینوتایپ درستش کرد. چون در چاپخانه همه چهارچشمی مواظبند. اما حروف لازم را از حروفچینی دزدیده‌ام و می توانیم خودمان عنوان را بچینیم.»

«باید راتامپورو و په یخو سالیناس (Pellejo Salinas) را خبر کرد. تو می توانی با آنها تماس بگیری! قسم بخور که خبرشان می کنی.»

«می بینمشان و بشان می گویم. آنچه از همه فوری تر است خودم چیده‌ام. یک آنارشیست که حروفچینی و کار با ماشین چاپ را بلد نباشد هرچه باشد آنارشیست نیست. تو چی، همان طور می روی خاکستر جمع می کنی؟»

«چه جور هم. با علاقه‌ای که ارباب تو به من دارد...»

«از ساحل چه خبر؟»

تابیوسان به سؤال او توجه نکرد و گفت: «خوب، پس قرار شد بچه ها را خبر کنی و اعلامیه های چاپ شده را زودتر بفرستی برای من. حالا این از همه چیز واجب تر و فوری تر است.»

خوامبو با رفقایش خداحافظی کرد و در جاده‌ای که به سمیرامیس می رفت راه افتاد. در دو طرف این جاده درختهایی صف کشیده بود که شاخه هاشان را بالای سر به هم می پیوستند و سقفی تشکیل می دادند. از لای شاخه های هنوز گرم آنها ستاره های شب چشمک می زدند و حشرات شب تاب می درخشیدند و جیرجیر زنجره ها گفتی شاخه ها را مرتعش می کرد. پرنده های شب پرواز همچون ستارگان خاموش از بالای سر او می گذشتند. وقتی زنجره ها به خواب رفتند سوسکها شروع کردند و جیرجیر خود را به آواز وزغها و قورباغه ها آمیختند.

در تاریکی گرم سر شب سیاهی مردی را که سگی همراه داشت در نظر آورد. وقتی سیاهی نزدیکتر شد او را شناخت. گفت:

«سلام کی! چه خبر؟»

«خبر این که باید خیلی فوری بروی به سمیرامیس به بهانهٔ دیدن بابی تامسون. باید سعی کنی بفهمی که شخصیت مهمی که قرار است از امریکا بیاید کیست. قرار است همین امشب یا فردا وارد شود و یکراست از امریکا می آید اینجا. هر لحظه ممکن است هواپیمایش در فرودگاه مخصوص شرکت بنشیند.»

«خوب می روم، اما با این سر و وضع مگر می شود؟ با این پیرهن پاره پارهٔ کثیف و از عرق خشکیده و آهارخورده و از موزکشی سبز شده، با این شلوار کهنه که لب پاچه اش تنگ شده، با این کفشهای پاشنه رفته و واکس نخورده چطور می توانم بروم دیدن بابی؟»

«خوب، برو خانه لباست را عوض کن.»

«اگر مسافر ارباب باشد آنجا بند نمی شوم. دست خودم نیست. پا می گذارم به فرار.»

«نه، میکر تامسون از شیکاگو تکان نمی خورد. اگر تو به عوض موزکشی به

یکی از دفترهای شرکت یا به دفتر رئیس وارد شده بودی حالا از همه چیز خبر داشتیم.»

مرد دو رگه آهی کشید که: «بله، صبر کن دینم به پدرم و بدهیهایم به مرده‌ها خاموش بشود. چون می‌دانی دین به مرده‌ها پرداختنی نیست. باید آنقدر عذاب کشید تا سوز آن خاموش بشود.»

دفاتر شرکت، دفتر رئیس! وای بدنش چقدر درد می‌کرد. بس که بار بر دوش گرفته پیش و پس دویده بود سراپایش پاک خرد و خمیر بود. کار در این دفاتر، در یک گوشهٔ دنج و راحت آرزویش بود. در زوایای پنهان ذهنش فکر می‌کرد شاید حتی دین خود را به پدرش فراموش کند. اما مگر این کار شدنی بود؟ گاه دیگر حتی مثل گذشته اطمینان نداشت که رغبت کند به این اتاقهای مجهز به دستگاه تهویه وارد شود. این دستگاهها هوا را خنک می‌کرد و رطوبت آنها را می‌گرفت و فقط همین باقی مانده بود که عطر باب سلیقهٔ هر کسی را در اتاقش بپاشد. حتی نور آفتاب حساب شده بود. پنجره‌ها به سایبانها و آفتابگیرهای مخصوص مجهز بود، چنان که گفتی نه فقط نور مطبوع، بلکه عصارهٔ رؤیا به داخل اتاق پخش می‌کنند. کورهٔ آتشین بیرون، این بوتهٔ سوزان استوایی را به بهشتی شاداب و بهاری مبدل می‌کردند.

«بله، با واسطهٔ بابی تامسون چه کار نمی‌توانی بکنی؟ نمی‌توانی تصور کنی که اسم میکر تامسون در شرکت موز چه قدرتی دارد. دین خودت را نسبت به پدرت پرداخته حساب کن. برو در دفتر کار کن. در دفتر که جا افتادی ما را در جریان تصمیمهایی که برای در هم شکستن اعتصاب می‌گیرند یا توطئه‌هایی که برای نابود کردن ما می‌چینند می‌گذاری. به مصلحت خودت است که این کار را بکنی. بخاطر پدرت باید این کار را بکنی. اگر او را دوست داری جز این راهی نداری. تو حق نداری این طور با زندگی بازی کنی. زندگی که بازیچه نیست. این واقعیت است. بار آخر که تو را دیدم گفتم، حالا هم تکرار می‌کنم تو خودت را با این کار موزکشی نفله می‌کنی. دیوانه می‌شوی. خودت را دستی دستی ناقص می‌کنی. حرف مرا گوش کن. خیلی موزکشها هستند که مغزشان ضربه دیده، مخشان معیوب شده. خودت دیده‌ای که خیلیها وسط کار بیهوش می‌شوند یا عقلشان را از دست می‌دهند.

اینها وقتی است که ضربه ها شدید است. اما ضربه های همه روزی سبک تر است. موزکشها از این ضربه ها نمی میرند، آنها را ندیده می گیرند، فقط به بد و بیراه گفتن اکتفا می کنند. چون نمی توانند شلاق زن را گاز بگیرند خودشان را می گزند و زهر خشم و عصیانشان را توی خون خودشان خالی می کنند.»

«خوب من برمی گردم خانه لباس عوض می کنم و می روم سراغ بابی. حالا بگو چه باید بکنم؟»

«باید اسم شخصی را که قرار است بیاید اینجا از بابی بیرون بکشی. مثلاً می توانی از او بپرسی که شخصی که قرار است بیاید پدربزرگش نیست؟ و اظهار خوشحالی بکنی که او را خواهی دید. و البته پسرک به تو اطمینان می دهد که نه، پدربزرگش نیست که می آید...»

«اما اگر بگوید که ارباب است که می آید من پیش او بند نمی شوم. فرار می کنم.»

«نه پدرجان، یک مرتبه گفتم که آن بی پدر و مادر از شیکاگو تکان نمی خورد. بابی به تو خواهد گفت که پدربزرگش نمی آید و تو باید افسوس بخوری و بابی بی آن که بدگمان بشود اسم و رسم تازه وارد را خواهد گفت و تو باید شکایت بکنی و اظهار بی کسی بکنی و از سنگینی کار موزکشی بنالی و بگویی که دلت می خواست کار سبکی در یکی از دفترها پیدا کنی و به این ترتیب به یک تیر دو نشان بزنی. از یک طرف ما می فهمیم که کسی که می آید مثلاً فلان سناتور است و از طرف دیگر تو در دفتر کار می گیری. بابی می تواند اگر بخواهد از همین فردا در دفتر مدیر مشغولت کند. هیچکس نمی تواند تصورش را بکند که یک میکر تامسون در شرکت موز چه قدرتی دارد. دستگاه رسوایی است. حسابش را نمی شود کرد. اختیارات رئیس شرکت موروثی است. خاطرت جمع باشد خوامبو. بابی همه کاره است.» اما مرد دو رگه در راه خانه دور شده بود.

بابی تامسون یک دست دراز خود را که ضمن راه رفتن به وضع ناموزونی حرکت می داد بلند کرد و با غرور از کارگری که می گذشت

پرسید: «این زمین مال کیست؟... بله، همین زمین وسیعی که آنجا می بینی.»

مرد کارگر بی آن که بایستد، جواب داد: «عجب سؤالی! معلوم است که مال اینجا نیستید. اگر بودید این سؤال را نمی کردید.»

بابی که یک دسته موی طلایی به رنگ آتش، مارپیچ وار به صورت خط شکن‌شکن آذرخش میان چشمهای آبیش آویزان بود تکرار کرد: «ممکن است لطفاً بگویید زمین مال کیست؟»

«مال شرکت موز است جوان... مال شرکت موز!...»

بابی به اتفاق لوسرو به راه خود ادامه داد تا به مزرعهٔ بزرگ تری رسیدند و از پسرک رنگ پریدهٔ مریض احوالی که پوستش به کاغذ سیگار ذرتی رنگی می مانست، پرسیدند: «صاحب این مزرعه کیست؟... می فهمی؟ صاحب مزرعه. کسی که آن را اجاره می دهد یا خودش آن را اداره می کند...»

پسرک ترسید و از آنها گریخت و در همان حال با کمرویی جواب داد: «شرکت!»

بابی گفت: «بسیارخوب، اگر اینطور است مسأله را ظرف بیست و چهار دقیقه حل می کنم.»

به اتفاق لوسرو بر اسبی که در اختیارش گذاشته بودند، سوار شدند و به محل ساختمان مدیریت موزستانها آمدند. ورودشان چندان پیروزمندانه نبود. ضمن عبور از در بزرگ فلزی که به رنگ آلومینیوم نقاشی شده بود لوسرو از اسب بر زمین افتاد. بر ترک اسب پشت سر بابی سوار بود و خود را به او بند کرده بود و ندانست چطور کمر او را رها کرد.

بابی بی آن که اسب را متوقف کند یکراست از وسط چمن رو به عمارت مدیریت تاخت و این عمل او ساکنان خانه های مجلل کارمندان عالی رتبهٔ شرکت را که هرگز جرأت قدم گذاشتن روی چمن را نداشتند و با احتیاط بسیار از راههای سیمانی می‌رفتند، سخت به تعجب انداخت و فریاد وارسوایی آنان را بلند کرد.

به مردی که ریشی آتشی‌رنگ بر چانه و لباس سفیدی به تن داشت و

کلاه ببر شکاران بر سر گذاشته بود و مثل یک آدمک کوکی وحشتزده دور دوربین نقشه برداریش می چرخید رو کرد و به زبان انگلیسی سراغ دفتر مدیر را گرفت.

مرد که از تخلف هولناک و گستاخی حیرت انگیز بابی وحشت کرده بود قسمتی از توتونی را که در دهان داشت تف کرد و اتاق مدیر را به او نشان داد.

بابی مهمیزی بر پهلوی اسب زد و آن را برانگیخت اما اسب هم مثل این بود که از رفتن در راه ممنوع تعجب کرده بود و تردید داشت. لوسرو از راه سیمانی خود را دوان دوان به او رسانید. و بابی به او گفت که سوار شود.

«نه، نه، رسیدیم، تو هم دیگر باید پیاده شوی.»

پنجره های عمارت مدیریت رو به باران مصنوعی باز می شد. زمزمهٔ آب بود و طراوت نسیم. همهٔ ماشین تحریرها در این ساعت صبح با سرعتی باورنکردنی کار می کردند و هیچ بیگانه ای جرأت نداشت در این ساعت در آن حول و حوش پیدا شود و اگر کسی ناگزیر بود، با هزار هول و هراس به آن عمارت نزدیک می شد. ورود این اسب پیر با سوار جوانش باعث شد که مدیر موزستانهای منطقهٔ ساحل اقیانوس آرام برآشفته از دفترش بیرون آید و با تشدد فراوان از جلوش درآید که: «تو کی هستی؟ اینجا چه می خواهی؟»

«من بابی میکر تامسونم.»

به شنیدن این اسم رفتار مدیر عوض شد.

«بسیارخوب. بسیارخوب، ولی چرا با اسب؟ مگر نمی دانید این کار ممنوع است؟»

«پدربزرگم گفته در شرکت موز برای کسی که اسمش میکر تامسون باشد هیچ کاری ممنوع نیست.»

«خوب، پیاده شو بیا تو ببینم چه می خواهی!»

«یک قطعه زمین!»

«یک قطعه زمین؟»

زیر جمجمهٔ طاس مدیر شرکت داستان لستر مید (Lester Mead) و للاند فاستر (Leland Foster) مثل فیلم سینما به حرکت آمد. خیال کرد که این جوان

احساساتی قطعه زمینی می خواهد که در آن موزستانی آزاد از نظارت شرکت دایر سازد. حتی کار را به جایی رسانید که پیش نویس تلگرامی را که قصد کرد برای رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت بفرستد در ذهن خود انشاء کرد. در این تلگرام می خواست از رئیس خود بخواهد که نوه اش را پیش از ابتلاء به جنون کمک به کارگران و تأسیس شرکت تعاونی برای آنها از اینجا فرابخواند. وضع خطرناکی بود.

مدیر منطقه بی آن که بتواند بر نارضائی خود فائق شود، با حالتی عصبی، چنان که گفتی پیرهن ابریشمی سفید بی نقصش ناگهان برایش تنگ شده باشد تکرار کرد: «که اینطور، یک قطعه زمین می خواهی!»

بابی اسبش را به دست دوستش داد و خود به عمارت وارد شد. مدیر منطقه او را به دفتر خود برد اما مدت زیادی آنجا نماند و پس از اندکی دوباره او را تا در عمارت مشایعت کرد و پس از آن که اسب با دو سوارش دور شد برگشت و گفت: «خدا را شکر. آقازاده برای زمین بیس بال زمین می خواهد.»

دیکته کردن نامه به منشیهایش را متوقف کرد و شروع کرد به هر طرف تلفن کردن و به همه خبر می داد که فصل بیس بال عنقریب شروع می شود و همه خیال می کردند که شوخی می کند زیرا فصل مسابقه های بیس بال باشگاههای بزرگ تازه به پایان رسیده بود. اما وقتی توضیح می داد که منظورش بازیهای بیس بال خودشان است می فهمیدند. حالیشان می کرد که «نوهٔ میکر تامسون بزرگ تازه وارد شده است و شخصاً سواره تا دفتر من آمده و زمینی نزدیک میدان بزرگ خواسته و می خواهد سر محله را در آن قرار دهد و خط کشیهای لازم را بکند. و قرار شده است که بابی تیم خردسالان را ترتیب دهد و من خودم تیم بزرگسالان را از میان کارمندان مدیریت انتخاب کنم.»

وقتی از اسب پیاده شدند و پیاده با هم می رفتند لوسرو گفت: «بابی، بالاخره نگفتی با مدیر توی اتاقش سر چه حرف زدید؟»

«ای بابا، حرفی نزدیم!»

«پس بگذار برایت بگویم یانکی خان. وقتی سوار اسب جلو او ایستاده

بودی صورتت حالت عجیبی داشت. حالتی که من هرگز ندیده بودم. وحشت کردم. انگار می‌خواستی بش بگوئی که اینجا ارباب توئی و همه باید از تو اطاعت کنند.»

«خوب، پس تو هم بدان که زمین را ازش گرفتم.»

«چی، حالا زمینها مال تو است؟»

«نه بابا، چرا مال من؟ مال همهٔ کسانی که دوست دارند بیس‌بال بازی کنند!»

دو جوان زیر آفتاب سوزان با قدمهای بلند زمینشان را از هر طرف می‌پیمودند. لوسرو دست در جیب داشت و دمتهای بابی مثل چکش ناقوس در نوسان بود و در جستجوی راستای مناسبی نسبت به آفتاب برای خط کشی زمین بیس‌بال بودند. در این اثنا مدیر منطقه تلفنی با همکاران خود حرف می‌زد تا برای تیم سالمندان اسم مناسبی پیدا کنند.

لازم بود که زمین را پاک و هموار کنند تا مثل آینه صاف بشود. چند گروه کارگری که زیر فرمان مرد مساح بودند ـ همان که با دوربین نقشه‌برداری کار می‌کرد ـ به این کار گمارده شدند اما مثل این بود که هرچه جان می‌کندند و سنگ جمع می‌کردند ناهمواریها و قلوه‌سنگها تمامی ندارد. عاقبت غلتک بزرگ به میدان آمد و به کوبیدن و صاف کردن قر و قوزهای زمین مشغول شد.

سیاه قوی هیکلی که غلتک را هدایت می‌کرد به بابی سلام کرد. قدی بلند و موهایی وزوزی و سیاه و پوستی به رنگ آبنوس داشت و دندانهایش به قدری سفید بود که به چشم سومی می‌مانست که به جای دهانش گذاشته باشند.

«سلام پسرجان، چطوری!»

غلتک را نگه داشت و بابی به او نزدیک شد و از او پرسید برای صاف و هموار کردن زمین چه مدت وقت لازم است.

جوان از نزدیک سیاه‌تر به نظر می‌رسید. چشمهایش به حلقه آستین جلیقه‌ای می‌مانست و بینیش پهن و لبهایش کلفت بود و انگشتهایش در انتهای دمتهای درازش خپله بود و به موزهای کوتاهی می‌مانست.

جوان سیاه سر خود را به شیوهٔ پرنده‌ای چرخاند و سؤال را تکرار کرد. «چه مدت؟ چه می‌دانم. خدایا، خیلی زمین است. این همه را بخواهی صاف کنی، شوخی نیست، بگوییم اگر باران نیاید دو روز.»

و رگبار ناگهانی بود و بابی شتابان به داخل کلبهٔ مجاور پناه برد و طفل نحیف کثیفی را که مثل کرم ناچیزی روی زمین زیر پایش می‌خزید لگد کرد. در دل نه افسوس و ترحمی احساس کرد نه تنفری. فقط ترسید. ترس از این که او را لگد کرده بود. صدای زوزهٔ طفل بلند شد. خودش دیده نمی‌شد، فقط صدایش به گوش می‌رسید. به گوشهٔ تاریکی خزیده بود و گریه می‌کرد. جوان سیاه وارد شد. آب از سر و رویش سرازیر بود. چیزی زیر لب گویان به طرف طفل رفت. طفل را در بغل گرفت و شروع کرد مادرانه تکانش دادن تا آرام گیرد و نوک‌زبانی و با کلماتی جویده و غیرواضح می‌گفت: «طفلک من گریه نکن... عزیزکم چیزی نیست... هی هی هی. ساکت باش کوچولوی من...»

طفل از شدت گریه داشت خفه می‌شد. صدایش پس رفت. چشمهایش گشاد مانده بود و به چشمهای توله سگ وحشتزده‌ای می‌مانست و نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد.

مرد سیاه پوست به زبان اسپانیایی شکسته بسته‌ای گفت: «پدر می‌شناسم. مادر می‌شناسم. پدر کار کرد، خوشهٔ موز انداخت. مادر برای پدر غذا برد. طفل بدبخت تنها. گریه نکن، گریه نکن عزیزکم...»

بابی به سیاه گفت: «لطفاً کمی اینجا بمانید.» و خود زیر رگبار شدید و طوفان آذرخش بیرون دوید.

در باشگاه برادران مسیحی، خواهران تبلیغ گر پیام مقدس که با اونیفورمهای آسمانی‌رنگ خود به کبوترانی آبی می‌مانستند سیگار می‌کشیدند و سقز می‌جویدند و منتظر بند آمدن باران بودند تا به توزیع اوراق تبلیغاتی خود ادامه دهند. این اوراق را روی کاغذ نازک انجیلی چاپ و مجانی توزیع می‌کردند.

بابی مثل موش آب کشیده، به چالاکی سگی شکاری به درون باشگاه جست. کفشهای گل آلود خود را بر کف چوبی ناصاف چاک چاک اتاق

می کوبید و آب از آستینهای کت و پاچه های شلوارش سرازیر بود.

بی آن که نفسی تازه کند مثل در آب افتاده‌ای که از شط طغیان کرده‌ای بیرون کشیده شود شروع کرد به داد زدن.

کبوتران آبی از این ورود ناگهانی او ترسیدند. نمی دانستند کیست و خیال کردند پیغمبری است که در قالب این جوان ظاهر شده است.

عاقبت یکی از زنها که از همه جوانتر بود پس از مشورت و کنکاش فراوان با دوستان خود تصمیم گرفت دنبال او برود. یک بارانی به تن کرد و چتر بزرگ کشیش را روی سر گرفت و رفت. کشیش این رگبار سیل آسا را که مانع انجام وظیفهٔ خواهران مقدس بود غنیمت دانسته دربارهٔ زندگی جاودانی برایشان موعظه می کرد. وقتی میس چری (Cherry) را دید که زیر چتر او همراه بابی دور می شود پرسید این جوان کیست و یکی از همراهانش گفت که نوهٔ رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت موز است و کشیش به انگلیسی گفت: «البته افتخار بزرگیست...»

وقتی به کلبه رسیدند مادر طفل برگشته بود و داشت با مرد سیاه حرف می زد. آبستن بود و چشمهائی گود افتاده داشت که دورشان را حلقه‌ای سیاه گرفته بود. گیسوانش را بافته بود و جلو دامنش بالا رفته و عقبش پایین افتاده و یادآور پشت اردک بود. مقدار زیادی صلیب و تسبیح و مدالهای مقدس جوراجور به لباسش آویزان کرده بود و طفلش را که آرام گرفته بود، در بغل داشت.

بابی وارد شد و شروع کرد برای میس چری توضیح دادن که این طفل را در چه وضعی وانهاده و تنها، چهاردست و پا روی کف لخت اتاق پیدا کرده و مادر که نمی فهمید این جوان بیگانه به انگلیسی چه می گوید، خیال می کرد که او را متهم می کند و می خواهد جریمه‌اش کند، و توضیح می داد که کسی را ندارد که طفلش را به او بسپارد و وقتی ناهار شوهرش را به موزستان می برد چاره‌ای ندارد که طفل را به امان خدا بسپارد.

زمین بعد از آن رگبار حاره‌ای آخرین اشعهٔ مایل خورشید را قبل از غروب می بلعید و پیش از آن که در تاریکی شب سیاه شود می درخشید. در کوهستان به‌عکس دشت، خورشید بعد از غروب احساس غیبت ابدی القا

نمی کند. در دشت مثل این است که خورشید برای بار آخر غروب می کند. در افق ناپدید می شود و گوئی زمین را برای همیشه ترک می گوید.

پدر طفل وارد شد. مست به نظر می رسید. مست از خستگی. حاضر نبود به پرسشهائی که بابی میان صحبتش با میس چری از او می کرد جواب دهد. عاقبت سرکشی کرد و برآشفت که: «اصلاً به تو چه، بچه قرتی که ما چه جور زندگی می کنیم. برو خدا را شکر کن که نمی فهمم به این لکاتهٔ اجنبی چه می گوئی. صحبتهایت را هم ببر برای ننه ات. آرزوی ما فقط این است که یک دفعه جانمان را بگیرید و خلاصمان کنید. اما شماها جان ما را خرده خرده می کشید تا جیبهاتان را پر کنید. چون کار کردن با این وضعی که ما کار می کنیم...»

بابی داد زد که: «بس است دیگر، خفه شو...»

سیاه غلتک ران میان آنها آمد و بازوی بابی را گرفت و گفت: «بیایید برویم، غلتک منتظر!...»

بابی با اوقات تلخی گفت: «ول کن باباجان، دیگر شب شده...»

«برای من شب و روز فرق نمی کند...»

و ماشین سنگین با باری از ستاره به راه افتاد و تاریکیها را زیر خود له می کرد و مسطح و صاف می کرد، مثل این که مرد سیاه به اتفاق نوهٔ دیوانهٔ ارباب سر آن داشتند که انحنای آسمان تاریک و عمیق را صاف کنند.

۲۲

«پی یدراسانتا، سلام!»

«بله آقاجان، بفرمائید، کسی نیست...» هیخینو (Hijino) در کافهٔ وسیعش که «گوی طلائی» نام داشت پشت پیشخوان زانو زده بود و دنبال در بطری یا چوب پنبه‌ای می‌گشت که در شیشه‌ای را با آن ببندد. اما وقتی سر بلند کرد و چشمش به تازه‌وارد افتاد، گفتی به زور فنر، برپا جست. گرچه نه به سرعتی که دلخواهش بود. رماتیسم اجازه نمی‌داد که مثل علی ورجه برپا بجهد. دستهایش را تکان داد و پاک کرد و گفت: «هیچ فکرش را نمی‌کردم که حضرت فرماندهی به این حقیر افتخار بدهند... جناب سرهنگ عادت ندارند فقرا را سرافراز کنند.»

«امان از این زبان چرب و نرم!»

«بله، چرب، مثل گوسفندی که پروار می‌کنند تا کبابش کنند. جناب سرهنگ، اوضاع ما خراب است. خودتان شاهدید. از صبح علی‌الطلوع تا شب که کافه را می‌بندم فروشی ندارم. نسیه چرا، تا بخواهید. اگر جلوشان را نگیرید هرچه هست می‌برند. اما مگر می‌شود با نسیه‌فروشی زندگی کرد. اگر طلبهایم را از نسیه‌خورها وصول می‌کردم الآن می‌توانستم چند خانه بخرم. چه تقدیمتان کنم؟ از شیرکاکائو تا رم هرچه بخواهید در بندگی حاضرم.»

سرهنگ خمیازه‌ای کشید و گودی دستش را جلو دهانش گرفت. خمیازه‌اش صدای غرش قطاری در تونل داشت. نگاهش روی طبقه‌های دکان که بطریهای شراب روی آنها صف کشیده بود گشت.

«ملاحظه می‌کنید، مشروبهای متنوع از هر جور که بخواهید هست. اما

فروش من فقط عرق است، همین و همین!»

«خوب آقاجان، چه انتظار دارید؟! وقتی مردم یک صبح تا شام مثل خر بار کشیدند، چطور می خواهید جز عرق چیزی بخورند؟»

«آخر جناب سرهنگ، فکرش را نمی شود کرد که اینها چه جور عرق می خورند. فقط کسی که این کاره است می تواند بفهمد که چقدر می خورند. ناامیدی است. ناامیدی محض است که اینها را به این جور عرق خوری می کشاند. فقط سوزش عرق را دوست دارند که تا سر نافشان را آتش بزند. اما یک ذره برق شادی توی چشمهاشان پیدا نمی شود. هیچ لذتی از عرق خوردنشان نمی برند.»

«می خواهند خودشان را آتش بزنند، نابود کنند.»

«درست همین طور است. آدم دلش به حالشان می سوزد. نگاهشان که می کنید دلتان پر از غصه می شود. انگاری به یک گونی کهنه پاره نگاه می کنید.»

«توبا... توبا...»

«بفرمائید. تماشا کنید این بدبخت را. معلم مدرسه است. پانزده روز است که مستی از سرش نپریده و هوشیار نشده. جز همین کلمه اسم از دهنش بیرون نمی آید. توبا... توبا... لابد ویکتوریانا رفیق و هم پیاله اش را از او گرفته و نمی گذارد از خانه بیرون بیاید. می دانید این هم پیالهٔ او مردی است به نام راسکون که با این زنکه زندگی می کند. قربان، جناب سرهنگ، چه تقدیم حضورتان کنم؟»

«هیچ چیز لازم نیست تقدیم کنید، پی یدراسانتا. یک آبجو می خورم، اما از آن تگرگی ها. پولش را هم از پیش می دهم.»

«خوب قربان. لطفاً صحبت پول را نکنید. خیلی مضحک است که من از بزرگترین مقام شهر پول یک آبجو قبول کنم.»

«نه آقاجان. بزرگترین مقام شهر نیست که آمده اینجا آبجو بخورد. حسابها را قاطی نکنید. من الآن یک آدمم مثل آدمهای دیگر.» سرهنگ به انتهای پیشخوان که به یک در جانبی چسبیده بود و به طول یک متر و نیم از یک ورق روی پوشیده شده بود و پی یدراسانتا گیلاسهای مشروب و آبجو را

روی آن جلوی مشتریهایش می گذاشت نزدیک شد.

سرهنگ بطری را بالا گرفته در لیوان سرازیر کرد و گفت: «من آبجو را با کف دوست دارم. با کمی نمک زبر...»

«هر جور میل جناب سرهنگ است... بفرمائید، این هم نمک. به این چاکر هم افتخار بدهید با یک گیلاس برندی همراهیتان کنم.»

«بفرمائید. شنیده ام سرتان خیلی شلوغ می شود...»

«دیشب شلوغ بود. یک عده از رفقا که در شرکت موز کار می کنند آمده بودند اینجا. لابد خبر دارید. اوضاع در ساحل شمالی هیچ خوب نیست، ظاهراً هیچ راه حلی هم به نظر نمی رسد. نه خوب، نه بد. جناب سرهنگ می گویند حتی اینجا، همین اینجا زیر سر خودمان هم سر و صدا دارد شروع می شود.»

«چی؟»

«سر و صدا دیگر!»

«بطری تمام شد. یکی دیگر پشت بندش بدهید ببینم.»

«چرا یکی جناب سرهنگ؟! شما ماشاء الله ظرفیتتان خیلی زیاد است. یکی دو تا بطری به جایی تان نمی رسد...»

«بله، ظرفیت هست. خدا را شکر، این معده نیست. یک میدان گاوبازی است.» این را که می گفت با دستش شکم برجسته اش را نوازش می کرد و انگشتر درشتی به انگشت داشت که نگین یاقوتش به رنگ خون برق می زد. فرنجش که بیشتر به دامن شباهت داشت تا به کت نظامی، شکم بر آمده اش را به خوبی می پوشاند. حرف کافه چی را تکرار کرد: «خوب، که اینجا هم سر و صدا دارد شروع می شود.» این را گفت و گیلاسش را که دوباره پر شده بود روی سطح فلزی پیشخوان چرخاند.

پی یدراسانتا برشهای کوچک پنیر و دانه های زیتون روی یک نعلبکی جلوی او می گذاشت و البته از معلم مدرسهٔ مستی که با صدای تودماغیش توبای خود را صدا می کرد و سرش را روی میز مگس پوشیده گذاشته و به خواب رفته بود غافل نمی شد.

«می دانید جناب سرهنگ، خبرهای تازه همیشه هست. بد نیست گاه گداری

اینجا تشریف بیاورید و خودتان سر و گوشی آب بدهید. اما خبر امروز خیلی جالب است. چند روزی بود که منتظر رسیدن سناتوری بودند. اما به جای سناتور یکی از رؤسای عالی رتبهٔ شرکت آمد و می گویند چیزی نمانده بود که مدیر موزستانهای منطقه و عدهٔ زیادی از کارمندان را از کار برکنار کند. نمی دانم مدیر منطقه حالا ریش خود را چطور خلاص می کند.»

«چرا، مگر لفت و لیس زیاد کرده؟»

«لفت و لیس؟ نه، توی کار اینها لفت و لیسها آفتابی نمی شود. اینها میلیون میلیون پس و پیش می کنند و آب از آب تکان نمی خورد. موضوع سر بازی بوده؟»

«چه بازی؟ قمار که غیرقانونی است!»

«نه جناب سرهنگ منظورم قمار نیست. صحبت از بیس بال است که امریکائیها دیوانهٔ آنند. وقتی صحبت از بیس بال است امریکائیها همه چیز دیگر را فراموش می کنند. به قدری دیوانهٔ بیس بالند که مدیر منطقه اوضاع بحرانی و حساس روز را بکل از یاد برده و تصمیم گرفته که با کارمندان شرکت یک تیم بیس بال تشکیل دهد و قطعه زمین مجاور میدان را داده صاف کنند و خلاصه از این حرفها بسیار. شوخی بردار نیست. اوضاع به قدری خطرناک است که حد ندارد. نمی دانم شما اعلامیه شان را دیده اید؟ بفرمائید. دیشب این را از زیر در به داخل کافه سرانده اند.»

سرهنگ اعلامیهٔ چاپ شده را باز کرد. اما نتوانست آن طور که ظاهراً قصد داشت، آن را آهسته بخواند زیرا کلمات با حروف بسیار درشت روی کاغذ فریاد زده شده بود. «اعتصاب عمومی». در حالی که عبارت همیشگی «هیچ خبر تازه ای نیست»، «اتفاق قابل عرضی رخ نداده است» و نظایر آنها که زیردستانش هر روز تحویلش می دادند و در خواب نگهش می داشتند، در گوشش می پیچید.

«چه بسا که خبری نباشد و همه اش حرف باشد. یک آبجو دیگر میل دارید؟»

«بدهید. مرغ را باید همیشه جلوش دانه ریخت. شما هم لیوان مرا خالی نگذارید.»

«خوب، من هم با یک برندی دیگر همراهیتان می کنم.» و پی یدراسانتا ضمن این که آبجو و برندی را می ریخت اضافه کرد:

«البته حقیقت این است که این شایعات انسان را به فکر می‌اندازد.»

«دفعهٔ دیگر یک آبجو سیاه بدهید. آبجو طلائی سرم را گرم می کند.»

«معلوم است جناب سرهنگ اهل تنوعند. حق هم همین است. چون تمام لذت کار در تنوع است، چه برای آبجو، چه برای زن.»

«در مورد زن با شما موافقم. شمع تا آخر مجلس نمی کشد باید عوضش کرد. آبجو را هم گاه گاه می خورم چون همه اش برندی خوردن لطفی ندارد. چون باید بگویم که برندی یک نقطهٔ ضعف دیگر من است.»

«هر طور میل جناب سرهنگ است...»

«بگویید ببینم، این اعلامیه را در تمام شهر پخش کرده‌اند؟»

«بله، در شهر، در موزستانها، همه جا. از قرار معلوم اینجائی ها...»

«منظورتان از اینجائی ها چیست؟ توضیح بدهید. اینجائی ها یعنی کی؟»

«منظورم کارگران اینجاست. می خواهند با کارگران شمال همکاری کنند تا اعتصاب عمومی بشود. این چیزی است که در اعلامیه نوشته شده...»

«با یکی دو اعدام همهٔ آبها از آسیاب می‌افتد و اوضاع آرام می شود.»

«بله، ما هم همینطور فکر می کردیم. اما در بانانرا... نمی دانم شما روزنامه ها را خواندید یا نه... کم اعدام نکردند. اما اغتشاش آرام که نشد هیچ شدیدتر هم شده است. کار به این سادگی نیست. ما با یک مشت آدمهای جان به کف روبرو هستیم.»

«بله. قضیه جدی است. اینجا لابد همهٔ چیزها زیر سر لوسرو است.»

«به عکس، خانوادهٔ لوسرو اولین قربانیها هستند. کارگران آنها را متهم می کنند به این که به طبقهٔ خود خیانت کرده‌اند و مثل همهٔ پولدارها طرفدار اصلاحات ملایم و تدریجی اند. یعنی همان چیزی که شرکت موز می خواهد.»

«بسیار خوب، پی یدراسانتا. حساب من چقدر می شود؟»

«فقط در صورتی پول از شما قبول می کنم که چیز دیگری نوش جان کنید. سالی ماهی یک بار به ما افتخار می دهید، اگر اجازه ندهید شما را به

چیزی مهمان کنم ممکن نیست بگذارم تشریف ببرید.»

«خوب، حالا که اینقدر اصرار دارید...»

آخر جمله اش در خمیازهٔ گل گشادی خفه شد. دهانش به قدری باز شد که تمام دندانهای سالمش و حتی زبان کوچک و تمام حلقش دیده شد.

«اجازه بدهید اول باقی پولتان را پس بدهم. شما پنج دلار مرحمت کردید. این هم باقی پولتان. حساب که درست بود دوستی برقرار می ماند. خوب، حالا جناب سرهنگ چه میل می کنند؟»

«برندی دیگر، یک برندی بدهید...»

«دوبل؟»

«بله، دیگر!»

«بله، آبجو چاق می کند. حق با شماست. عرق بهتر است.»

«بله. اما با این گرمای ساحل وقتی عرق می خورید جهنم پیش چشمتان می آید.»

معلم مدرسه روی نیمکت در آفتاب افتاده به خواب رفته بود و صورتش از مگس سیاه شده بود. دستهایش آویزان بود و موهایش ژولیده. دکمهٔ شلوارش باز بود و کفشهایش بند نداشت و جورابهایش پایین افتاده بود. گاهی مگسی نیشش می زد و او دستش را که گفتی در فاصله ای دور، در ته چاهی به انتهای ساعدش آویزان بود تکانی می داد، سرش را کمی می چرخاند و زیر لب می گفت: «توبا...»

«می گویم بیندازندش به زندان. چند روزی که توی زندان بماند مشروب خوردن از سرش می افتد...»

«جناب سرهنگ این خدمت بزرگی است که به او می کنید. چون اگر همین طور ادامه بدهد عنقریب می میرد. دیگر اصلاً نه غذا می خورد نه می خوابد. همه اش ویلان است و اسم توبا از زبانش نمی افتد. آدم دلش می سوزد نگاهش کند.»

خوامبو وارد شد. مثل این بود که در جستجوی کسی است و یک راست به طرف نیمکتی که معلم مدرسه روی آن افتاده بود رفت.

«خوونتینو... خوونتینو...» تکانش می داد تا بیدارش کند.

مرد مست دهان گشود، اما جز نام توبا چیزی از دهانش بیرون نیامد.

«خوونتینو، من آمد تا تو را برد. خوامبو آمد تو را برد پیش مادر... مادر تو را مداوا کرد... برای تو مادری کرد... مادر تو را خوب کرد... خوونتینو... خوونتینو...»

او را به زحمت زیاد از نیمکت جدا کرد و با کمک موزکش دیگری با خود برد.

«مادر گل پوسیده داد، لجن گندیده به او داد تا شیطان عرق خوری از تنش بیرون کرد. مادر همه چیز دانست. مادر خیلی ضعیف. فقط سایهٔ زن. مثل یک پر کاه سبک. مادر توی هوا پرواز... توی هوا، روی گلها، توی نور آفتاب... بچه هایش، ریشه هایش همه رفتند، پدر رفت زیر خاک... مادر تنها...»

از میدان گذشتند و معلم مدرسه را تقریباً بر شانه می بردند.

«توبا... توبا...»

صحن جلوی کلیسا از صدای گریه پر شد. گریهٔ اطفالی که برای غسل تعمید می آوردند. صحن جلوی کلیسا در روزهای عادی خلوت و غم‌انگیز بود زیرا کسی از آن نمی گذشت. صحن کلیسا برای آن درست شده است که شلوغ باشد، برای آن که مردم از همه رنگ و همه صنف از آن بگذرند و به کلیسا وارد شوند. جمع همه‌رنگی که در آستان کلیسا بر سنگ حک شده است نشان همین است. از بزرگان پارسای بهشتی مقام کلیسا تا گناهکاران سیاه‌روزی که در برزخ جای دارند. آنان با لباسهای زرین و درخشان و اینان در هیأت قورباغگان، بر پاهای زشت از وحشت لرزان. اما ناگهان گروهی زن صحن کلیسا را پر کردند. نوزادان خود را بر سینه می فشردند. سینه هاشان بوی شیر و امنیت گرم مادرانه و لباس تازهٔ اطوزده می داد و بر لبهاشان شیرینی کلمات مهرآمیز نامفهومی بود که در گوش جگرگوشگان سرخ و شادابشان زمزمه می کردند.

پی یدراسانتا گفت: «کشیش باید آمده باشد. غسل تعمید عنقریب شروع می شود.»

«اسم این کشیش چیست؟»

«فروزیگفریدو فخو (Ferrusigfriedo Fejú).»

«عجب اسمی! مال کجاست؟»

«اهل کومیتان د لاس فلورس(Comitán de las Flores) است. مکزیکی است.»

«مکزیکی؟ عجب سفارشنامهٔ خوبی! یک کشیش مکزیکی در جائی که اعتصاب عمومی اعلام شده است!»

«جناب سرهنگ، قبل از این که تشریف ببرید یک استدعا داشتم. یک اجازه نامهٔ مختصر. می دانید، یکشنبهٔ آینده می خواهم اینجا بساط رقص برپا کنم. استدعا می کنم اگر ممکن است به رئیس گروه گشتی دستور بدهید از من اجازه نامهٔ شهرداری مطالبه نکند. می دانید، شهردار با من میانهٔ خوبی ندارد. حتی اگر پولش را هم بدهم به من اجازه نمی دهد. امید من فقط به محبت شماست.»

رئیس پلیس، خمیازه کشان، چنان که گفتی در بوقی حرف می زند گفت: «حالا تا یکشنبه. باید دید چه پیش می آید. خوب دیگر، باید بروم. اگر این اعلامیه را نمی خواهید من آن را برمی دارم. "اعتصاب عمومی."»

«بردارید جناب سرهنگ. به چه درد من می خورد. شما بیشتر به آن احتیاج دارید.»

صاحب اختیار کل با پی یدراسانتا خداحافظی کرد و رفت و پیاده‌روی را اختیار کرد که حاشیهٔ باریک سایه‌ای در کنار آن می دوید. گرچه کوچه خلوت بود، مردم از شناس و ناشناس از هر طرف به او سلام می کردند و کلاه از سر برمی داشتند و او به آنها جواب می داد.

کافه چی از این که از این فرصت سود جسته و دربارهٔ اجازه نامه زمزمه‌ای کرده بود خوشحال بود. با خود می گفت: «تا نجنبی برادر، چیزی به دست نمی آوری.» و به شنیدن صدای گریهٔ نوزادان ادامه داد: «شما هم تا جیغ نکشید کسی پستان به دهانتان نمی گذارد.» به رقص روز یکشنبه فکر می کرد که فروش مشروباتش را چندبرابر خواهد کرد. و قدم‌زنان به دکان سلمانی همسایه رفت که مشتریان همیشگی در آن به ورق بازی مشغول بودند.

وقتی پی یدراسانتا وارد شد یک نفر گفت: «بشکه را دیدی پی یدرا؟ چه جور با همه مهربان شده بود و چاق سلامتی می کرد؟»

«نه، من چیزی ندیدم.»

«چشمهایت کجا بود؟ تا دم در کافه‌ات بدرقه‌اش کردی و همه‌اش پشت سرش دولا و راست می‌شدی و تعظیم و تکریم می‌کردی، اما چیزی را که باید ببینی ندیدی؟»

در آرایشگاه «اعتدالین» معمولاً آب از آب تکان نمی‌خورد و حاضران به آرامی به بازی ورقشان سر گرم می‌کردند و پشت سر این و آن بد می‌گفتند. اما وقتی سر و کلهٔ بعضیها پیدا می‌شد تب مرد سلمانی شدت می‌گرفت و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و سرپا بند نمی‌شد و روی صندلی جلو آینه می‌افتاد. زیر پایش فرشی از موی سیاه گسترده بود و مشتریانی که سرشان به تنشان می‌ارزید جرأت پا گذاشتن روی این فرش را نداشتند زیرا از خیل رشک و شپش و دیگر ساکنان قلمرو مو می‌ترسیدند. و این «قلمرو مو» اصطلاح قاضی بود که گه گاه می‌آمد و تیغش را می‌آورد تا تمیز کنند.

حضرات پشت سر جناب قاضی بالای منبر رفته بودند و برایش لغز می‌خواندند و اگر کسی به دیدن سر و کلهٔ پی یدراسانتا به رفقا هشدار نداده بود بدگوئی همچنان ادامه پیدا می‌کرد و زبانها گاه از تیغ سلمانی که پوست پشت گردن مشتری را می‌برد تیزتر می‌شد و قاضی را قیمه‌قیمه می‌کردند. صحبت رعایت ادب نبود بلکه از پی یدرا خاطرجمع نبودند، زیرا جیک و پیک او و قاضی یکی بود. اگر جلو پی یدرا می‌گفتند که قاضی پیر است، آتشی می‌شد و شری به پا می‌کرد که آن سرش ناپیدا بود. وای به وقتی که می‌گفتند «چوب پنبه». این صفت را به علت زبان آوریهای پوک و کودکانه و بی‌مزه‌اش به او داده بودند. به علت تدبیرهای ناشیانه‌اش «خاله خرسه» نیز لقب گرفته بود.

قاضی از پوکی مغز و سستی رأی به چوب پنبه می‌مانست و از حیث تفرعن به طاووس شاهوار. تکبرش عصارهٔ خالص حماقت بود. هیچ چیز نبود که نداند. از همه چیز مطلع بود، به آن نشانی که وقتی در آرایشگاه «اعتدالین» نظرش را در خصوص اعتصاب عمومی پرسیدند با آب و تاب فراوان و با ارائهٔ ادلهٔ متعدد ثابت کرد ـ البته سعی کرد ثابت کند ـ که کلمهٔ اعتصاب

برخلاف آنچه بعضی از همکاران بی‌اطلاعش ادعا می‌کنند از کلمهٔ عصب مشتق نشده و معنیش این نیست که اعتصاب کنندگان بگویند "عصبی هستیم" و توضیح داد:

«در کشوری که مردم همه بی‌سوادند اعلامیه پخش می‌کنند. چیزی از این مضحک‌تر شنیده‌اید؟ بگذارید برایتان تعریف کنم. دو نفر داشتند اعلامیه‌ای را می‌خواندند و سخت در آن دقیق شده بودند. یک نفر که از کنارشان می‌گذشت به آنها تذکر داد که اعلامیه را وارونه گرفته‌اند. آنها از این اجحاف عصبانی شدند و اعتراض کردند که چون فقیر و بیچاره‌اند ورقهٔ وارونه به آنها داده‌اند و اعلامیه‌های درست را برای پولدارها نگه داشته‌اند. البته این زیاد جالب نبود. به این یکی گوش کنید. یک نفر هرچه به اعلامیه‌ای که در دست داشت نگاه کرد چیزی دستگیرش نشد؛ شروع کرد اعلامیه را لیسیدن. دیگری به او توضیح داد که روی اعلامیه با حروف درشت چاپ شده است: «اعتصاب عمومی.» مرد این را که شنید آنقدر آن را لیسید که از کاغذ دیگر چیزی نماند. این هم باز چیزی نبود. این یکی را گوش کنید. سه میوه‌کش که البته همه بی‌سواد بودند وقتی دیدند هرچه به اعلامیه نگاه می‌کنند چیزی نمی‌فهمند آن را در دهان گذاشتند و جویدند و بلعیدند. این باز چیزی نبود. بگذارید این را برایتان بگویم: چویا (Cholla) پزشک ارتشی است و بی‌سواد نیست. اما میانه‌ای با خواندن ندارد و هرگز کسی ندیده که چویا چیزی بخواند. اعلامیه را که به دستش دادند نگاهی کرد و زیر بالش گذاشت و روی آن خوابید و گفت: «خفه‌ام کردند، باز یک ژنرال دیگر.»

حاضران گفتند: «بله، واقعاً خفه‌کننده است.» اما همین که جناب قاضی از آرایشگاه بیرون رفت، صدای قدمهایش هنوز در کوچه شنیده می‌شد که از راه تمسخر و تحقیر پشت سرش زبان درآوردند، زبانی که از فرط غیظ و نفرت سیاه‌تر از زبان میوه‌کش بی‌سوادی بود که عنوان اعلامیه را لیسیده و پاک کرده بود.

در این هنگام بود که پی‌یدراسانتا وارد شد و هشدار «بیدارباش» داده شد.

پی‌یدراسانتا به آرایشگاه اعتدالین وارد شد و گفت: «این جناب

دلاک باشی حتماً باید برای این مالاریایش فکری بکند. وگرنه هیچ آرزو نداشتم توی جلدش باشم. باید سفر کند و تغییر آب و هوا بدهد تا حالش جا بیاید وگرنه عنقریب است که یکی از چاله های قبرستان را با وجود نازنینش پر کند.»

مرد سلمانی در صندلیش جا به جا شد. از شدت تب چرت می‌زد و در عالم تب دنیا جلو چشمش به تصاویری می‌مانست که در آینه های مه گرفتهٔ دکانش پیدا بود. احساس می کرد چشمش تار می‌شود. اول تب بود و بعد از تب لرزی همراه با عرق سرد.

پی یدراسانتا به تأکید گفت: «خدا را شکر کن که مرا برای نجاتت فرستاد. چند روز پیش برایش طبابت کردم که جیوه در خونش تزریق کند. دوای مالاریا همین است. ردخور ندارد. من خودم با دو تا جعبه آمپول جیوه مالاریایم را نابود کردم. این آمپولها را که توی رگت زدی مثل اینست که فلفل توی خونت کرده باشی. آتش می گیری و همهٔ سموم مرض می سوزد و راحتت می کند.»

یکی از حضار گفت: «نکند حضرت پی یدرا سیفیلیس گرفته بوده که با جیوه خوب شده.» و پی یدرا نگاهی چنان تیز به او انداخت که گفتی بیچاره از نوع آدمیزاد نیست.

«نه، سیفیلیس نگرفته بودم. اما دکتر گفت که اگر مالاریایم شدت کند مایهٔ سیفیلیس توی خونم می کند...»

«دکتر این را گفت؟»

«بله، دکتر.»

«پس مالاریاتان سیاه بوده.»

«بله، بهتر است آدم سیفیلیس بگیرد تا مالاریا. البته نه این که سیفیلیس خوب باشد. نه، اما دست کم معالجه دارد. برای همین است که برای معالجهٔ بعضی انواع مالاریا که خوب شدنی نیست و به استخوانت می چسبد و مغز استخوان را می خورد و مخت را فاسد می کند مایهٔ سیفیلیس تزریق می کنند. چون سیفیلیس یک مرض ماده است و به مالاریا که نر است می چسبد و آن را داغان می کند و نسلش را برمی‌اندازد. بعد وقتی مرض از

بین رفت سیفیلیس را می‌شود معالجه کرد.»

همه ساکت شدند. مباحثه در اطراف بیماری استاد سلمانی تمام شد. بعضی به قصد ترک آرایشگاه کلاهشان را برداشتند و بر سر گذاشتند اما نرفتند. همان جا ماندند و سر خود را با روزنامه‌ها و مجله‌های کهنه و از کهنگی زرد شده گرم کردند یا پشت در به تماشای کوچهٔ خلوت و از آفتاب بریان ایستادند یا همان‌طور بر صندلی نشسته ماندند و به حمله و دفاع دو زنبور خونخوار، یا به پرواز مگسها و گردش سوسکها چشم دوختند.

«تماشا کنید روزنامه خواندن حضرت استاد را. به قدری آن را از سر بی‌حوصلگی و بی‌میلی باز می‌کند که روزنامه را به خمیازه می‌اندازد. و این یعنی، بهتر است زحمتمان را کم کنیم.»

«نه باباجان، آخر این روزنامه کهنه است. ببینید چه نوشته: یک زیردریایی ژاپنی کانال پاناما را به خطر انداخته. این زیردریائی در سواحل امریکای مرکزی دیده شده است...»

«این درست عین خبری است که در روزنامهٔ امروز چاپ شده است. یک ساعت پیش آن را در دکان مرد چینی لام (Lam) خواندم. فقط امروز زیردریائی دیگر ژاپنی نیست. آلمانی شده است.»

مرد سلمانی غرغرکنان و به صدائی آهسته گفت: «اینها همه کار یانکیهای شرکت موز است. قافیه که تنگ شد خبر جعل می‌کنند. این قضیهٔ زیردریائی ژاپنی یک تلگرافچی مادر مرده را نفله کرد. اسمش کامه‌ای (Camey) بود. بدبخت را بی‌آبرو کردند. بش افترا زدند. لجن‌مالش کردند. گفتند به زیردریائی ژاپنی تلگراف مخابره می‌کرده. وقتی بود که جنگ با کشور همسایه داشت شروع می‌شد. حالا جنگ نیست، ولی اعتصاب عمومی اعلام شده و اوضاع باز خطرناک است. این است که دوباره عکس زیردریائی را با صلیب شکسته چاپ می‌کنند.»

«حافظهٔ استاد خوب کار می‌کند. همه چیز را به یاد دارد.»

مرد سلمانی روی صندلی خود قد راست کرد به این خیال که بحث را روی خبر دیگری گرم کند. گفت:

«عنقریب موج اعتصاب سراسر دو ساحل را فرا می‌گیرد. برای همین

است که حضرات به عملیات دلاورانه دست زده‌اند. اعدام می کنند، تیراندازی می کنند، کارگران را درو می کنند، همه‌اش خونریزی است.»

«عملیات دلاورانه؟»

«بله، درست شنیدید. این کارها را وقتی سربازها حین خدمت می کنند اسمش عملیات دلاورانه و میهن پرستانه است. اما همین سربازها اگر همین کارها را در مرخصی بکنند جنایت حساب می شود.»

شلوار نازک گشادش را به پاهای استخوانیش چسبانید و دستهای سردش را بر آن مالید، گفتی آن را اطو می کرد و از این کار لذت می برد. با کمری دردمند و اعضائی از گردن تا قوزک پا رنجور ساکت ماند و زبان بر لبهای خشک خود می مالید و تلخی آنها را مزمزه می کرد.

مردی که طرف عتاب تحقیرآمیز پی یدراسانتا قرار گرفته بود گفت: «تا عقیدهٔ جناب هیخینو چه باشد...»

«اوضاع شلوغ است، وقایع زیادی در پیش است. باید صبر کرد و دید...»

«بله، مثل یوحنای مسیحی. مگر نه سنیور هیخینو؟ او هم جائی نمی نشست که آب زیرش برود.»

مرد سلمانی گفت: «بله، بعضی مسیحیهای این دور زمانه هم درست همینطورند. پی یدرا می گوید باید صبر کرد و دید چه می شود. اما اشتباه می کند. دوره عوض شده است. حالا جنگ وجدان است. دیگر نمی شود از هر طرف باد آمد بادش داد. یک وقتی بود که می شد کنار گود ایستاد و توی خانه ماند و کاری به هیچ کار نداشت. اما امروز دیگر این کار ممکن نیست. امروز جنگ عمومی است.»

«نه بابا، اعتصاب است که عمومی است.»

«گرچه، فرق می کند. اعتصاب اسم یک جور جنگ است، آقای هیخینو.»

«من صحبت آنهائی را می کنم که مثل خودمان نه کارگرند نه پولدار و هر طرف که ببرد کلاهشان پس معرکه است.»

استاد سلمانی گفت: «بله، متوجهم. من هم تکلیف خودم را معلوم کرده‌ام.

وضعم مشخص است. باید طرف...»

پی یدراسانتا حرف او را برید که: «بله، باید طرف شرکت موز را گرفت. حق با شماست. آدم باید پایش را جائی بگذارد که قرص و محکم باشد. باید طرفدار سرمایه دارها بود. چون منافع آنهاست که در خطر است. درنتیجه می جنبند که از خودشان دفاع کنند. چون کارگرها که چیزی ندارند از دست بدهند.»

استاد گفت: «نه، من چنین حرفی نزدم، پی یدرا. برای چه باید طرف شرکت موز را بگیریم؟ این کار پولدارها و سرمایه دارهاست.»

«باباجان همینها هستند که کاسبی ما را سرپا نگه می دارند و به آن رونق می دهند. اگر شرکت موز نبود و به مردم پول نمی داد که خرج کنند کافهٔ من و آرایشگاه شما و دکان مردکهٔ چینی یا کسب و کار آن دو تا برادر که اسمشان یادم نیست چه می شد؟»

«قبول دارم. اما مسألهٔ شما و من و دو سه نفر دیگر مطرح نیست. صحبت منافع اکثریت است. منافع اکثریت مسألهٔ امروز نیست. مال فرداست. فداکاری ما در این شرایط واجب است. باید وظیفهٔ خودمان را به عهده بگیریم و بهتر است که به صف خودیها یعنی کارگرها وارد شویم نه این که به غریبه ها بپیوندیم.»

«اجازه بدهید استاد. بگذارید، آقای هیخینو می خواهد جواب بدهد.»

پی یدراسانتا گفت: «نه، من زیر بار این همدستی نمی روم. من شریک جرم، شریک جنایت این عده نمی شوم.»

«نه، نه، صبر کنید، اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. مسأله جرم است نه شرکت در جرم. وقتی می گویم جای ما در این مبارزه میان کارگران است منظورم این است که باید این آب باریکی را که داریم بگذاریم کنار. از این رفاه نسبی خود صرف نظر کنیم و فداکاریهای لازم را بپذیریم و از خساراتی که این عمل به دنبال دارد استقبال کنیم. میان مردم و کارگران موضع روشن و بی شیله پیله ای اختیار کنیم. چون آنچه داریم از کارگرها داریم. کارگرها هستند که ما را روی دوش می برند و بالاتر از خودشان نگه می دارند. همین رفاه نسبی باید به ما نیرو بدهد که در مقابل وسوسه مقاومت کنیم و به صورت

مزدوران خودفروخته به صف قدرتمندان وارد نشویم و اردوی ظلم آنها را تقویت نکنیم.»

«آقاجان، ما طبقهٔ متوسطیم. ما با کارگرها کاری نداریم.»

«اگر کاری نداشته باشیم آن وقت می‌شویم شریک جرم.»

«برای چه شریک جرم؟ من از این جور حرف زدن شما خوشم نمی‌آید. استاد، شما نمی‌گذارید مردم حرف بزنند.»

«شریک جرم برای این که کنار گود صبر می‌کنید تا بعد با طرف پیروز متحد شوید و البته به این خیال که پیروزی با پولدارهاست و بیچاره‌ها همیشه شکست می‌خورند. تا حالا کار اینطور بوده. ما، یعنی طبقهٔ متوسط همیشه خودمان را به موج منافع صاحبان سرمایه و اسلحه واداده‌ایم. ما کسبه و پیشه‌وران و به اصطلاح صاحبان مشاغل آزاد، همه ریزه‌خوار سرمایه‌داران و زورمندان بوده‌ایم. اما این دفعه وضع مثل سابق نیست. برد با ما نخواهد بود.»

مردی که چشمهای برجسته‌اش به بادامهای درشت درخشانی می‌مانست، از بر زدن ورقهائی که از عرق دستهایش نرم شده بود دست برداشت و به میان صحبت دوید که: «بله، استاد، دور عوض شده است.»

پی یدراسانتا حرف او را تأیید کرد که: «من هم موافقم، دور دیگر عوض شده.»

«بله، عوض شده اما در کدام جهت؟ در جهت حرف من.»

«نه آقاجان، در جهت آنچه من همیشه گفته‌ام. شاید خبر نداشته باشید که دن خوانچو لوسرو (Juancho Lucero) از فرمانداری نظامی خواسته است که از دیشب برای خانه‌اش پاسدار بگذارد.»

کسی که ورق در دست داشت گفت: «بله، چون قرار بود خانه‌اش را با دینامیت منفجر کنند.»

«اگر استاد حافظهٔ خوبی داشته باشد باید بداند که معنی این حرف چیست. دن خوانچو لوسرو...!»

«بله، عجیب به نظر می‌رسد. اما این که می‌گویید خوانچو نیست. دن لینو (Lino) است. از سابقه‌اش هم لابد خبر دارید. این همان است که می‌گفتند

عاشق دریادختری شده است و شایع کردند دیوانه است، وگرنه برایش گرفتاری درست می شد.»

«حالا مهم نیست که دن لینو بوده یا دن خوانچو. منظور من این است که دور عوض شده است. زیرا مردم بهترین پشتیبان آنها بودند. امروز کک به تنبانشان افتاده و تقاضای پاسدار برای خانه شان می کنند. و البته چه خانه ای، قصر است. از همان قصرهایی که در قصه های هزار و یک شب وصفش کرده اند.»

«خوب پی یدرا، ما با هم اختلاف نظر داریم. اما این حرفها همه نظر مرا تأیید می کند. خانوادهٔ لوسرو از طبقهٔ متوسط هم نبودند. از عامی ترین مردم بودند. اما حالا اصل و نسب خودشان را از یاد برده اند. ای کاش فقط همین بود. از آن بدتر این که آرمانهای انسانی آن جوانمرد خدا بیامرزی که ثروت خودش را برایشان گذاشت، آن را هم فراموش کرده اند و خودشان را به سرمایه دارها و صاحبان قدرت چسبانده اند. حسابش را که بکنی با آیوک گایتان (Ayuc Gaitán) و کوخوبول (Cojubul) فرقی ندارند. فرقشان با آنها فقط این است که پولدار مانده اند. حال آن که آنها ثروتشان را به باد داده اند.»

«خرچنگی که خوابش ببرد آبش می برد. پاپ سبز آنها را در چنگال خودش خرد کرد. نشان مشخص پاپ سبز عقاب است، کبوتر روح القدس نیست. می گویند زمانی که همه خیال می کردند کشور همسایه روی همهٔ موزستانهای ما دست انداخته است پاپ سبز از وحشت همگانی استفاده کرد و سهام آیوک گایتان و کوخوبول را مفت ازشان خرید.»

«گفتی موزستانهای ما؟ مواظب حرف زدنت باش. هوای خودت را داشته باش. اسباب زحمت برای خودت درست نکن.»

این حرف را کسی زد که تا آن زمان ساکت مانده بود و دوست صمیمی پی یدراسانتا بود. برخاست و رفت و دستی بر شانهٔ او کوفت که یعنی این حرفها را دوستانه و از سر شوخی زده است.

استاد سلمانی که از عرق خیس شده بود و لباسهایش به صندلی چسبیده بود گفت: «برادر آن ورقها را بگذار کنار و بگو ببینم چطور قرار بود خانهٔ لوسرو را منفجر کنند. برای چه؟»

«من از جزئیات کار خبر ندارم. اما می گویند بموقع خبر شده اند. این انفجار قرار بوده همزمان با ورود سناتوری یا شخصیت مهمی که برای بازدید از موزستانها می آمده صورت بگیرد. و این سناتور یا شخصیت مهم آمده...»

«اینها همه حرف است. شایعات است.» دندانهای استاد سلمانی مثل ماشین تحریر تق تق صدا می کرد «این شایعات را خودشان درست می کنند تا بهانه ای باشد و دست دولت را برای کشتار مردم باز کند و به این شکل جلو اعتصاب عمومی را در ساحل آرام بگیرند. اعتصابیون خانهٔ کسی را منفجر نمی کنند. این اعتصاب یک جنبش آرام و یک اعتراض شدید اما مسالمت آمیز است. اگر واقعاً خطری در بین بود مدیر موزستانهای منطقه و کارمندان عالی رتبه اش روی زمینی که هنوز درست صاف نشده تمرین بیس بال نمی کردند و مسابقه ترتیب نمی دادند.»

مردی که ورق بر می زد گفت: «من که از خودم درنمی آورم. این حرفی است که این بابایی که تازه برای بازرسی آمده تأیید کرده.»

«من فقط یک چیز را می دانم و آن این است که این اعتصاب حضرات را سخت دستپاچه کرده. می خواهند پای لوسرو را به میان بکشند و مردم را آرام کنند. ببینید حواسشان چقدر جمع است و اطلاعاتشان چقدر کامل است!»

قاطری که زنگوله به گردن داشت در جلو و سی چهل قاطر دیگر به دنبالش به تاخت وارد میدان شدند و به عوض این که باغچهٔ میان میدان را که باعث افتخار شهردار بود با احترام تمام دور بزنند، با کمال گستاخی از میان آن عبور کردند و سرتاسر آن را زیر سم گرفتند و این حادثه در شهر به صورت واقعهٔ فضاحت بار قرن صدا کرد. پاسبانهای کشیک، مجهز به باتون و نیزه سعی کردند آنها را بترسانند و از میدان بیرون برانند. کارمندان شهرداری از سر اعتراض از دفاتر خود بیرون آمدند و دن پاسکوالیتو که حاصل آن همه خون جگر خود را به این شکل زیر پای ستوران می دید چیزی نمانده بود غش کند.

خیل قاطران، این دامهای درازگوش درشت چشم درخشان مو، میان میدان

دور خود می گشت زیرا پاسبانها با نیزه ها و باتونهای خود آنها را محاصره کرده بودند و مردم که از کوچک و بزرگ با جیغ و فریاد از هر سو می رسیدند، آنها را می ترساندند و زبان بسته ها نمی دانستند چه کنند و به کدام راه بروند.

کشیش نیز سراسیمه سر رسید که ببیند چه خبر است و چه پیش آمده است. ردایش را به تن داشت و نوار پهن گردن آویزش را بر شانه آویخته بود و از قضا کنار پی یدراسانتا و دوستانش ایستاده بود که از آرایشگاه اعتدالین بیرون آمده بودند تا مثل دیگران ببیند چه خبر شده است.

پی یدراسانتا گفت: «می بینید پدر، وضع ما در این شهر به کجا رسیده است؟ از کوچک ترین صدا وحشت می کنیم. تنها شما نیستید. ما همه وحشتزده بیرون آمده ایم ببینیم چه خبر شده است.»

«آیا ممکن است که زیر پایمان آتشفشانی در شرف فوران باشد؟»

«منظورتان رقابت پروتستانها است؟»

«برو، دور شو. رقابت یعنی چه؟ چرا کفر می گویی؟ رقابت با خدای بزرگ، خدایی که تا ابد بزرگ خواهد بود؟»

«اینقدر می دانم که زمینی خریده اند تا کلیسایی بنا کنند و هر کس آنهایی را که خام می کند به سمت خدای خودش خواهد برد.»

«تو اسمت پی یدراسانتاست و دست کم تو باید بدانی که خدا یکی بیش نیست و باقی همه کفر است.»

«اما آنها بیکار ننشسته اند. اوراق تبلیغاتی پخش کرده اند. به مردم پول می دهند و قدرت مجاب کنندهٔ پول البته از آن اوراق بیشتر است.»

«خوب بزودی خواهند فهمید که جوجه را آخر پاییز می شمرند. این را گفت و با قدمهای بلند به کلیسا رفت تا غسل تعمیدش را که نیمه کاره گذاشته بود ادامه دهد.»

همراه دیگران از کلیسا بیرون آمده بود. زیرا همه خیال کرده بودند که آنچه منتظرش بودند شروع شده است.

۲۳

کش کش نرم پاهای برهنه روی زمین خاکی با صدای پاهای کفشدار در تضاد بود. پاهای برهنه چه بسیار و پاهای کفشدار چه اندک بود. تاریکی آسمان ستاره‌نشان عمیق بود و گرما سنگین. بساط کسانی که چیزی برای فروش داشتند با نور محقر چراغهای نفتی و روشنایی سفید و خیره‌کنندهٔ استیلن و فانوسهای شمع‌سوز روشن می‌شد و چراغهای سرخ و فانوسهای سه‌گوش معرف بساط تامال‌پزها بود.

کسانی که لباسی، ولو بسیار سبک، به تن داشتند بسیار کم بودند و به اتفاق زن و بچهٔ خود دور صحنه‌های رقص پرسه می‌زدند و پیرهنهای نازکشان از گرما بر پوست تیره‌شان می‌چسبید و از آن جدا می‌شد. شط خشک آدمها در سکوتی خاکی آهسته در حرکت بود.

مردها زیاد و زنها کم بودند. مردها اطفال خود را بر دوش می‌بردند. کلاه مردها سفید بود و گیسوان بافته یا افشان زنها سیاه، و سیاهی گیسوان در کنار رنگهای روشن و درخشان پیرهنها نمایان بود و سفیدی کلاهها سیاهی اطراف را می‌برید.

صحنهٔ رقص دو تا بود و فرق میان آنها فقط در نرخ بلیط شان بود. آن که گران‌تر بود بیست و پنج سانتیم و آن یکی فقط ده سانتیم. این صحنه‌های رقص در مدخل میدان بود. آنجا که خیابان اصلی به میدان می‌رسید، همان میدانی که دن پاسکوالیتو، یا به قول خودش اولین شهروند شهر، باغچه‌اش را در آن احداث کرده بود و به آن می‌نازید. این آقای شهردار یک پروژکتور قطار، انگاری بر پیشانی یک لکوموتیو بر در شهرداریش نصب کرده بود و

مهمانان شهرداری که نزدیک در روی صندلیهای حصیری نشسته بودند، خود را در نور این پروژکتور مسافران قطاری رؤیایی تصور می‌کردند که به عوض ریل بر بال خیال سوار بودند و در باغ شهرداری به سفر می‌رفتند.

صحنهٔ رقص خاصان «نسیم جنوب» نام داشت و کف آن از تخته‌های ناصاف و چاک‌چاک فرش شده بود. و رقصندگان کلاهشان را اگر از ماهوت بود در وقت ورود به مأمور می‌سپردند و او به تعداد رقصهایی که رقصنده تقاضا می‌کرد چوب کبریت لای نوار کلاه می‌کرد تا حسابش را داشته باشد و مشتری در وقت خروج حسابش را می‌پرداخت و کلاهش را می‌گرفت و آنها که زیاد رقصیده بودند با تاجی از چوب کبریت بر کلاهشان از محل رقص خارج می‌شدند.

در صحنهٔ «نسیم جنوب» میزها رومیزی داشت و پیشخدمتها مؤدب بودند و به مشتریان «شما» می‌گفتند و انداختن ته‌سیگار روی زمین ممنوع نبود زیرا همه کفش به پا داشتند و آبریزگاههایی هم بود اما همه از آنها استفاده نمی‌کردند زیرا حفظ تعادل روی آنها کار همه کس نبود و بیشتر هوای آزاد را ترجیح می‌دادند.

صحنهٔ رقص دیگر «افق نیلگون» نام داشت و به زندان وسیعی می‌مانست که از طریق دالانهای تنگ و پیچ در پیچی به آنها وارد می‌شدی. زوجها ضمن رقص از راهروی طناب‌کشی شده از یک سر به سر دیگر صحنهٔ رقص می‌رفتند و به آخر که می‌رسیدند همچنان رقصان پول بلیط شان را می‌پرداختند. میز و صندلی بسیار کم بود. در اطراف ورودی چند نیمکت و صندلی بود و تابلوهای بزرگی که روی آنها نوشته شده بود: «انداختن ته‌سیگار ممنوع» زیرا همه پابرهنه می‌رقصیدند.

تماشاکنندگان مه‌برابر رقصندگان بودند. آنها این نمایش جنبش و مالش زوجهای عرق‌ریز را در عین سکوت می‌دیدند و پاره‌ای بی‌رعایت وزن موسیقی درجا می‌جنبیدند اما پاره‌ای دیگر تا اعماق وجود خود مقهور ضرب آن بودند. سرخپوستان حالتی جدی داشتند، همان حالتی که در کلیسا به خود می‌گرفتند و شیداوار مجذوب رقص بودند و حرکاتشان به دیوانه‌ها می‌مانست و هم‌رقص خود را نه می‌دیدند نه حس می‌کردند. او را در بغل می‌فشردند و

با خود می‌کشیدند و از سر رعایت ادب فقط با آشنایان می‌رقصیدند.

رقص دو رگه‌ها با حرکاتی بیشرمانه و گستاخانه همراه بود. اینها به قول پدر فخو (Feju) مقهور سلطهٔ شیطان بودند. روزهای شنبه کشیش در شهر می‌ماند تا مراسم نماز روز یکشنبه را آماده کند. البته بعضی شنبه‌ها، نه همیشه، و هر بار که می‌ماند، شب تفرج‌کنان تا میدان شهر می‌آمد و گشتی می‌زد.

دو رگه‌ها هم‌رقص خود را در آغوش می‌گرفتند و به شدت می‌فشردند و در گوششان نجوا می‌کردند و حرفهای فریبنده می‌زدند. در صحنهٔ رقص «نسیم جنوب» که بیشتر سفیدپوستها می‌رقصیدند صدای حرف زدن قطع نمی‌شد. قبل، ضمن، یا بعد از هر فوکس یا والس یا تانگو یا پاسادوبل حرف می‌زدند. اما در آن یکی، در «افق نیلگون» اینطور نبود. آنجا خاص فقرا و سرخپوستان بود و سرخپوستان به رقص احترامی مذهبی می‌گذارند و ضمن رقص حرف نمی‌زنند.

صدای عربدهٔ مستها و تق و توق ترقه‌ها و فش‌فش موشکها شنیده می‌شد و گاوها و اسبهای صاحب گم کرده مثل خوابگردها میان جمعیت سرگردان بودند.

پی‌یدراسانتا با تدابیر زیرکانه می‌کوشید تا نور و سرور و زرق و برق کافهٔ خود را دوچندان کند و بر مقدار فروش خوراکی و نوشیدنی خود بیفزاید. میزها را حلقه‌وار کنار هم چیده و صحنهٔ رقصی درست کرده و گراموفن کوکیش را به راه انداخته بود و خیال داشت اگر فروشش خوب باشد و رونق کارش زیاد شود یک پیانوی کوکی بخرد و اگر این افزایش رونق ادامه یابد یک دسته ماریمبا اجیر کند، از آنها که در صحنه‌های رقص شهرداری می‌نواختند. عجالتاً با این مشتریهای معدود و کورسوی رونق کسب همین گراموفن کافی بود و دل خود را خوش می‌کرد به این که در کنار این سر و صدای کرکنندهٔ ماریمبا که زنگ زبان محلی و رنگ و بوی دهاتی دارد، گراموفنش با صفحه‌های موسیقی خارجی که می‌گذارد نشان تشخص است.

شهردار سختگیرترین مأمور گارد شهر را فرستاد که از پی‌یدراسانتا بپرسد به اجازهٔ چه کسی در کافه‌اش بساط رقص ترتیب داده است و مأمور با

کفشهای دم‌پایی و لباس خیس ـلباسهایش را شسته بود و خشک نشده به تن کرده بودـ رفت و بزودی بازگشت و خبر آورد که فرماندار نظامی به‌طور شفاهی به دن هیخینو اجازهٔ ترتیب رقص داده است.

شهردار گفت: «خواهیم دید! وقتی دسته‌های گشتی آمدند می‌بینیم اجازهٔ شفاهی یعنی چه. شنیده‌ام گشتیهایی می‌فرستند که شمر جلودارشان نیست.»

و بزودی دستهٔ گشتی در دو ستون رسید. یک لشکر درست و حسابی. میان گروه تماشاگرانی که دور صحنه‌های رقص ازدحام کرده بودند و به همین لذت آبکی سمعی و بصری دل خوش داشتند ناگهان فریاد «الفرار» بلند شد و بیچاره‌ها قبل از آن که سربازان دست به باتون ببرند مثل یک دسته مرغ به نزدیک شدن شاهین پراکنده شدند و بزودی جز شجاع‌ترها یا آنها که با شیطان پیمانی داشتند، کسی باقی نماند.

گشتیها مثل دانه‌های انار رسیده‌ای که بر زمین بخورد، یک دست به تفنگ و دست دیگر بر فانسقه در تعقیب عقب‌ماندگان که به چالاکی می‌گریختند به هر طرف پراکنده شدند. گریزندگان هر یک در سوراخی، گودالی، پشت بوته‌ای، یا در شیارهای مزارع تاریک پنهان می‌شدند.

... بر دشتهای پهناور دریا،
دریا،
بنگر عبور زیردریاییها را،
بنگر...

مردم این ترانهٔ ممنوع را می‌خواندند و می‌گریختند و گشتیها به آنها تیراندازی می‌کردند و برق و صدای خشک تیراندازی آنها در تاریکی غلیظ با سکوت عمیق ساحل تضادی درنده‌خویانه داشت.

... بر دشتهای پهناور دریا،
دریا،
بنگر عبور زیردریاییها را،
بنگر...

«پدر دیگر شورش کرده‌اند!» پدر فخو پشت پیشخوان پنهان شده بود و یک فنجان کاکائوی گرم پیش رو داشت.

«نه، شور چرا، خیلی خیلی خوب تهیه شده است.»

«نه پدر، کاکائوی شما را نمی‌گویم. صحبت این گشتیها را می‌کنم که تیراندازی می‌کنند. شورش را درآورده‌اند.»

«به شما که کاری ندارند.»

«از کجا معلوم پدر! یک وقت دیدید مرا هم گرفتند، زندانی کردند، مغازه‌ام را غارت کردند. بروم زنم را بیدار کنم. طفل معصوم خیلی خسته است. خوابیده. باید بلند شود خمیر درست کند. شنبه‌ها ما اینجا همه‌کاره هستیم. هم رقص است هم پیاله‌فروشی، هم نانوایی.»

شاگرد دن هیخینو که رفته بود سر و گوشی آب بدهد و بفهمد که فرمانده دستهٔ گشتی کیست، نفس‌نفس می‌زد و نمی‌توانست حرف بزند. دو افسر بودند. یکی کارکامو (Carcamo) و دیگری سالومه (Salomé). سالومه با گروهی از سربازان در شهر مانده بود برای گشت اما کارکامو با بقیهٔ سربازان برای تعقیب شورشیان روانهٔ کوهستان شده بود.

پی یدراسانتا نفس راحتی کشید. زیرا با سالومه سابقهٔ دوستی داشت. این سالومه افسری بود که در زمان غائلهٔ مرزی با کشور همسایه ستوان سوم بود. اما بعد از پایان زد و خوردها سروان از جنگ برگشته بود.

شهردار پروژکتور لکوموتیو و مهمانانش را گذاشت و به استقبال فرمانده جوخه رفت. برای دن پاسکوالیتو میان یک گروه گشتی و جوخهٔ اعدام تفاوتی نبود. اصولاً او هر اونیفورم‌پوشی را، یا هر چه را با ارتش رابطه‌ای داشت جوخه می‌نامید. زیرا ارتش عهده‌دار آخرین مناسک مذهبی یعنی آمادگی برای مرگ بود. و این از مناسک دیگر، هم از غسل تعمید و هم از ازدواج، بدتر بود. و با این درجه‌بندی مناسک مذهبی کشیش را از کوره در می‌برد. باری، از مطلب دور شدیم. گفتیم که مهمانها را گذاشت و به سراغ گشتیها رفت. این مهمانها را با دقت بسیار انتخاب کرده و دعوتنامه برایشان فرستاده بود و آنها زیر نور خیره‌کنندهٔ پروژکتور از آستانهٔ در شهرداری باغچهٔ میدان را تماشا می‌کردند و از نگاههای حسرت‌آلود و تحسین‌آمیز

روستاییان بی‌چیز که در تاریکی فرو رفته بودند، لذت می‌بردند و باد می‌کردند.

دن پاسکوالیتو با استفاده از کلیهٔ مزایایی که خاص مقام شهردار است، عصای شهرداری در دست، با رفتاری سرورانه و حالتی شهردارانه که به صدایش زنگی بزرگانه و لحنی آمرانه می‌داد با سروان سالومه روبرو شد. مدتی با هم حرف زدند و سیگار رد و بدل کردند و در نور خیره‌کنندهٔ پروژکتور شهرداری پلک بر هم زدند و سرانجام شهردار حرف خود را به این شکل بر کرسی نشاند:

«بسیارخوب، من با اجازه‌ای که آقای فرماندار نظامی داده است، مخالفتی نمی‌کنم. اما به یک شرط. و آن این که به این مرد رذل بی‌آبرو بگویید که صفحهٔ پاسادوبل ماچاکیتو (*Machaquito*) را نگذارد و بعد به صندوق شهرداری مراجعه کند و عوارض دایر کردن رقص و عوارض و مالیاتهای دیگری را که نمی‌پردازد یعنی عوارض نانوایی و پیاله‌فروشی و خواربار فروشی و غیره را بپردازد.»

صدای قدمهای سربازان و به هم خوردن سلاحهاشان که مثل ناقوس مرگ رسواکننده است و حتی دست‌نخورده صدا می‌کند، به وضع مرگباری در کافه و دکان پی‌یدراسانتا می‌پیچید. صدای قدمها و سلاحها، قدمها و سلاحها.

پی‌یدراسانتا وقتی شنید که صدای قدم سربازان جلو دکانش متوقف شد، گفت: «یا سن بوناونتوره (Bonaventure)!»

پدر فخو به قصد آرام کردن او گفت: «دوست من، غصه نخور. گلوله‌ها را مثل مکزیک گرم‌گرم می‌خوریم، چون سرب وقتی سرد شد دردش بیشتر است. راه رفتنی را باید رفت. پس چه بهتر که هرچه زودتر خلاص شویم.»

سروان سالومه سرش را از در پیاله‌فروشی تو برد و با پی‌یدراسانتا سلام و تعارف کرد. و این سلام و تعارف در پیاله‌فروش اثر سحرآمیزی داشت و وحشت او را برطرف کرد.

پی‌یدرا سلام و تعارف‌کنان شتابان به در نزدیک شد و عجله داشت تا از دستوری که سروان آورده بود باخبر شود. سروان دو دست قهوه‌ای‌رنگ خود را بر قبضهٔ شمشیرش تکیه داده به او اطلاع داد که فرمانداری به او اجازهٔ

دایر کردن رقص داده است، بنابراین رقصندگانش می‌توانند به رقص خود ادامه دهند به شرطی که او صفحهٔ پاسادوبل ماچاکیتو را نگذارد و عوارض شهرداریش را بپردازد.

پدر فروزیگفریدو که شست می‌گرداند (و این کار میان کشیشان رواج بسیار داشت زیرا آن را در گوارش کاکائو بسیار مؤثر می‌دانستند) و منتظر مراجعت کافه‌چی بود انتظارش طولانی شد زیرا پی‌یدراسانتا تا سروان سالومه به راه نیفتاد که به سرکشی به صحنه‌های رقص و بازرسی جشن ادامه دهد به درون نیامد.

«خوب، پدرجان، خوشبختانه کار بی‌خطر گذشت و من می‌توانم ادامه بدهم. (و ادای رقصیدن درآورد) به شرطی که صفحهٔ ماچاکیتو را ننوازم!»

«چرا، مگر این صفحه چه عیبی دارد؟»

«اگر بگویم باور نمی‌کنید. یک بند از این آهنگ پاسادوبل این است: "کجا می‌روی ماچاکیتو، با این لباس ضیافت؟" و بچه‌های شیطان وقتی از جلو شهرداری رد می‌شوند صورت عوض‌شدهٔ این بند را به این شکل می‌خوانند: کجا می‌روی پاسکوالیتو، با آن سلیطهٔ لوندت.»

«وای چه کلمات رکیکی، چه کلمات کثیفی!»

«خوب، حالا که خطر از سر ما گذشته، شما باید یک کاکائوی دیگر میل کنید. کاکائو با چاشنی دلهره مزهٔ کاکائو ندارد. کاکائو را باید سر صبر خورد و با خیال آسوده آن را مزمزه کرد تا طعم آن آرام‌آرام به زبان وارد شود. من خودم هم یک گیلاس آنیزت و آب می‌خورم.»

«نه، کاکائو فقط یکی!»

«مثل خدا!»

«پی‌یدراسانتا، می‌دانی که دوست ندارم کسی با اسم پاک خدا شوخی کند.»

«پدر، ناراحتی‌تان چیست؟ می‌دانید، چشمهای من خطا نمی‌کند. درست است که خودم غصه و دردسر کم ندارم اما غصه‌های دیگران را در نگاهشان می‌خوانم. معلوم است که باری بر دل دارید که نمی‌گذارد راحت بخوابید. غصه‌تان چیست؟ می‌دانید که من به قول مکزیکیها در عالم دوستی پاکبازم.

در راه دوستی از همه چیزم می‌گذرم.»

«فرزند، تاریکترین شبها شبی است که روح در تاریکی گرفتار است و کورمال کورمال مفری می‌جوید و می‌داند که آن را نخواهد یافت.»

«پدر، هر دردی دوایی دارد بجز مرگ که از آن گریزی نیست.»

«کسی نخواسته است از مرگ فرار کند. مرگ بهترین راه رهایی آدمیزاد است.»

«برای هر تنگنایی مفری هست، مگر تنگنای جهنم.»

«از بابت سؤالی که کردی باید برایت بگویم که شب از وحشت خواب ندارم. مثل این است که شلاق به دست تعقیبم می‌کنند و می‌خواهند تکه‌تکه‌ام کنند. جهنم دریاچه‌ای است که راههای ورود به آن همه معلوم است اما راه خروج از آن را کسی نمی‌شناسد.»

«خوب، شما چه غصه‌ای دارید؟ شما کشیشید و اهل بهشت.»

«تو خیال می‌کنی!»

«من خیال می‌کردم که شما از بابت این اعتصاب نگرانید.»

«مسأله همین جاست.»

«امشب برای روح من یکی از تاریکترین شبها است. پی‌یدراسانتا دستهایم در تاریکی جویانند و راه نجاتی می‌جویند و آن را نمی‌یابند.»

«چرا، شما که اهل اینجا نیستید. غصه‌تان از چیست؟»

«اگر نمک بگندد، با چه چیز می‌توان به جنگ فساد و گند رفت؟ اگر روحانیون دست روی دست بگذارند و بیکار بنشینند و به اختلافها و رودررواییهای جهان کار بی‌اعتنا بمانند چه خواهد شد؟ اگر ما کشیشها در خدمت کارفرمایان درآییم و بر ظلمهای اربابها و سودجویی ثروتمندان صحه بگذاریم چه مصیبتی خواهد شد؟»

ساکت شد و یقهٔ لباده‌اش را باز کرد تا گردنش آزاد شود. ریش اصلاح‌نکرده‌اش که به کهنهٔ سیاه مرطوبی می‌مانست و حاصل ملموس گرما و سنگینی هوای سوزان بود، و صدای وزوز پیوستهٔ گراموفن که همچون سمباده‌ای اعصاب او را می‌خراشید، به حدی عذابش می‌داد که نظم ضربان نبضش مختل می‌شد و تنهائی بی‌پایان آدمیزاد را مسلم‌تر می‌نمود.

آهسته گفت: «اعتصاب عمومی ما را به بن‌بست می‌کشاند...» حرف می‌زد اما جز خودش شنونده‌ای نداشت، زیرا صاحب کافه به او توجهی نمی‌کرد. حواسش تمام به آنچه در کافه‌اش می‌گذشت متوجه بود.

کارکنانش بیکاره نبودند اما به نظر او گاهی خوشدستی نابجائی به خرج می‌دادند. مثلاً مصلحت نبود که به آن سیاه اینقدر مشروب بدهند. زیرا همین که مست می‌شد شمر جلودارش نبود. با آن چهره‌اش که به یک قفل یغور می‌مانست و با آن بینی له‌شده‌اش، همه چیز را به هم می‌ریخت و شر به پا می‌کرد. چند روز پیش بود که زن راننده‌ای چنان سیلیی به گوشش نواخت که سرش گیج رفت و برق از چشمش پرید. یا آن مردک یک‌چشم که معلوم نبود از کجا زن زیبائی به تور زده و با خود آورده بود و هرچه آبجو می‌خورد سیر نمی‌شد. می‌خواست بوی آلمانها را بگیرد اما هرچه می‌کرد جز گند لاشه بوئی نمی‌داد.

پدر فخو با خود می‌گفت: «بله، اعتصاب عمومی ما را به بن‌بست می‌کشاند. به تنگنائی که مفری نخواهد داشت. اولاً ما را گرفتار عذاب وجدان وخیمی خواهد کرد. آیا درست است که کارگران را به سبب خطری که این جنبش برای نظام موجود ایجاد می‌کند محکوم کنیم؟ آیا ما که کارگر نیستیم می‌توانیم بفهمیم که صرفنظر کردن عمدی از دسترنج و رویاروئی با بیکاری و تحمل ظلم و خشونت چه معنی دارد؟ کسی که در یکی از جلسات اعتصاب‌کنندگان شرکت کند ـ من یک بار در مکزیک در یکی از این جلسه‌ها شرکت کردم ـ و ساعتی میان مردانی که به میل خود و به طیب خاطر برای سرکشی علیه ظلم دست از کار می‌کشند بسر ببرد، بدنهای آنها را، سرهای بلند و چهره‌های باز و نگاههای صمیمانه‌شان را می‌بیند، حرفهاشان را می‌شنود، فشار ویرانگر این تودهٔ بینای دیوانه‌نما را حس می‌کند، اما پشت همهٔ اینها واقعیتهای قهار و جبر انکارناپذیر زندگی را نمی‌بیند. اهمیت نان شب و ضرورت هر روزی سیر کردن زن و بچه و تدارک لباس و کفش و دوا را نمی‌بیند. من در مقام کشیش نباید از این مسائل مادی حرف بزنم. اما اعتقاد دارم به این که در هر اعتصابی اندکی فداکاری و جسارت مسیحانه نهفته است.»

«حرف بزنید پدر، حرف بزنید، دلتان را خالی کنید، بار غمتان را سبک کنید.»

«من حرفی ندارم بزنم. کلیسا باید حرف بزند و هرچه زودتر بهتر. کارگران خیال می‌کنند که کلیسا با آنها سر دشمنی دارد. و این اعتقاد کم‌کم در آنها ریشه می‌گیرد. عاقبت این حال بسیار وخیم است.»

«خدا را شکر، شما را همه دوست دارند.»

صحبت شخص من بی‌مقدار نیست. من صحبت از کلیسا می‌کنم. شخص من حسابم روشن است. پدرم یک پیشه‌ور دهاتی بود و خودم میان فقرا بزرگ شده‌ام. در خون من رنج کارگر و دهقان مکزیکی غالب است و دلم همیشه هوای زیارت پاک‌بانوی گوادلوپ را دارد. بله، من...»

گرما خفه‌کننده بود، شعله می‌کشید، می‌سوزاند. چومبو (Chombo) سیاهپوست پانامائی و زن سیاهپوستی که حرف‌زدنش به گریه می‌مانست به جو خواب‌آلود داخل کافه جان می‌دادند. می‌رقصیدند و زن سیاهپوست می‌خندید و آب از دهان مرد سرازیر بود، آب سفیدرنگی مثل شیر نارگیل که گاه تف می‌کرد و گاه می‌بلعید.

زن سیاهپوست آهسته در گوش او گفت: «به هوا تف کن تا به صورتت برگردد.»

چومبو موئی بر بدن نداشت که راست شده باشد اما پوستش سخت برانگیخته بود. منافذ پوستش همه باز بود. گوئی چشمهایش برگشته بود. فقط سفیدی آنها پیدا بود. با چشمهایش می‌خندید و هم‌رقصش این خندهٔ او را دوست نمی‌داشت.

«چومبو، وقتی می‌رقصی اینطور مرده‌بازی درنیاور.»

پستوی کافه به صورت سالن پذیرائی کوچکی آراسته شده بود. چند صندلی حصیری در اطراف و عکسهای خانوادگی در قابهای بیضی بر دیوار و ساعت دیواری برنزی از کار افتاده‌ای میان آنها، که زمان را متوقف کرده بود، و گلهای کاغذی و بادزنهای پر طاووس. پدر فروزیگفریدو در این سالن با پی‌یدراسانتا صحبت می‌کرد اما گوش پی‌یدراسانتا جای دیگر بود و توجهی به گفته‌های او نداشت و فضای میان پیشخوان و کوچه را می‌پایید زیرا میان

پیشخوان و پستو هیچ خبری نبود و حتی مگسها به خواب رفته بودند.

«یادم نیست که عاقبت زنم را بیدار کردم یا نه. باید خمیر درست کند. نانوا چند روز پیش خبر داده که اگر اعتصاب شود برای ابراز همدردی و همبستگی با کارگران موزستانها خمیر درست نخواهد کرد و در تنورش را خواهد بست. خیلی کلمه‌ها هست که تا به حال هرگز این طرفها شنیده نشده و حالا سر همهٔ زبانهاست. این همبستگی یکی از آنهاست.»

«خوب، من می‌روم، پی‌یدراسانتا.»

«می‌روید پدر؟ خوب، خدا به همراهتان. اینجا با این آهنگ فوکس تروت من خوب دربارهٔ اعتصاب موعظه کردید. مثل پروتستانها که موعظه‌شان را با آواز و موزیک همراه می‌کنند.»

«اما من علیه این کفار متحد بزرگی دارم. البته برای همین آمده بودم، نه برای این که صحبت از اعتصاب بکنم. یک شمایل پاک‌بانوی گوادلوپ می‌خواهم که روی محراب بگذارم. می‌دانی، نه خیلی بزرگ، نه زیادی کوچک.»

«این فکر خوبی است. علیه پروتستانها و اعتصاب‌کنندگان متحد خوبی است.»

«چرا علیه اعتصاب‌کنندگان؟ چرا مسائل را قاطی می‌کنی؟ کره کجا، پیه کجا؟ پاک‌بانوی گوادلوپ خودش سرخپوست است، پابرهنه است، هرگز علیه گرسنه‌ها و پابرهنه‌ها کاری نمی‌کند.»

زن سیاهپوست سرش را که گفتی نیم‌سوخته از آتش بیرون کشیده و بر لباس زردش چسبانده بودند بر شانهٔ چومبو نهاده بود و چومبو با صدائی که به تقلید از صدای او زنگ گریه گرفته بود می‌خواند:

در سفرهٔ خالیم،
وای چه خواهند، چه خواهند، چه خواهند گفت،
جز یک شاخ لیموی سبز ندارم.
نزدیکت شوم می‌گریزی.
بگذارمت اشک می‌ریزی

گوش کن چه می‌گویم، فدای قد و بالایت،
انگاری دوستم نداری،
وای چه خواهند، چه خواهند، چه خواهند گفت
زیرا شلواری به پا ندارم.
اما تو خودت چه، که دامنی نداری
و پایت برهنه است.
گوش کن چه می‌گویم، فدای قد و بالایت!

پدر زیگفریدو خواست دستهایش را بر هم بمالد، اما دستهایش از عرق خیس بود. به لبخند اکتفا کرد و خارج شد. در هوا بوی سرخاب و سفیداب آمیخته به بوی تند عرق تن موج می‌زد.

صحنه‌های رقص خالی شده بود. رقصندگان از ترس گشتیها پراکنده شده بودند. دن پاسکوالیتو دستور داد هر آنچه در باغچهٔ میدان گذاشته بودند و با نور پروژکتور لکوموتیو روشن می‌شد جمع کنند و مهمانانش را مرخص کرد و بازو به بازوی زنش داد و با اوقات تلخ روانهٔ خانه شد. به فرماندار ناسزا می‌گفت.

به زنش می‌گفت: «توی فراماسون‌جماعت آدم حسابی پیدا نمی‌شود. آخر فکرش را بکن، به این رذل ناکس اجازه داده در آن کافهٔ بدنامش بساط رقص دائر کند. خوشبختانه گشتیها آمدند و کسی نماند که برقصد. اما هرچه باشد صفحهٔ ماچاکیتو را نگذاشت. لابد جرأت نکرد این آهنگ رسوا را جلو کشیش بگذارد. آنقدر به من نچسب، یک خرده فاصله بگیر. وقتی بازویم را می‌گیری شعر این آهنگ توی گوشم صدا می‌کند. "کجا می‌روی پاسکوالیتو، با آن سلیطهٔ لوندت..."»

«پس این‌جور! چرا به من نگفته بودی؟ حالا حالیشان می‌کنم که یک من ماست چقدر کره دارد. هنوز مرا نشناخته‌اند. مجبورشان می‌کنم بخوانند، "کجا می‌روی پاسکوالیتو، با خانم شهردار قشنگت..."»

در تاریکی، پشت درختهای انبوه، خانه‌هائی چند، جای جای پراکنده بود و جای چرخ گاریها در کف کوچه‌ها گود شده بود. و روی مجاری آبیاری

پلهائی خمیده بود و در این میان کلبه‌ای به رنگ سفید برق می‌زد و داخل آن چراغ برق می‌سوخت. روی دیوار جلو آن تابلوئی بود و روی آن «مژدهٔ نجات» به خط درشت خوانده می‌شد. داخل کلبه، مردی پشت میز خطابه داد سخن می‌داد و صد نفری پخش و پلا روی نیمکتها و صندلیها و چهارپایه‌ها نشسته بودند و به گفته‌های او گوش می‌دادند:

«صحبت این نیست که واقعاً شتری از سوراخ سوزنی عبور کند. منظور از سوراخ سوزن «دروازهٔ سوزن» است که تنگ‌ترین دروازهٔ بیت‌المقدس بود. منظور مسیح از این عبارت آنست که عبور شتر از دروازهٔ سوزن آسانتر است تا عبور ثروتمندان از دروازهٔ بهشت. مسیح اهل مبالغه نیست. او مردی واقع‌بین است. دروازهٔ سوزن یک واقعیت بوده است و شتر از آن رد نمی‌شده است. دروازهٔ بهشت هم واقعیتی است و ثروتمندان از آن نخواهند گذشت.»

گودی (Goodie) یکی از حاضران، شروع کرد مثل دیوانه‌ها به فریاد کشیدن و نالیدن: «لعنت بر تو، لعنت بر تو ای شهر بزرگ، ای نیویورک ثروتمند. چشم بر هم بزنی ساعت رسیدگی به حسابها رسیده است. بازرگانان گریه خواهند کرد و ناله و ندبه سر خواهند داد زیرا کسی کالاهاشان را نخواهد خرید. کالاهای طلا و نقره و سنگهای گرانبها و مروارید و پارچه‌های لطیف و حریر و زیبا و شالهای زربفت زیبا و چوبهای خوشبو و اشیاء‌تراشیده از عاج و مرصع به جواهر و وسایل ورشو و مجسمه‌های مرمرین و ادویهٔ قیمتی و عطرهای هوش‌ربا و روغنهای معطر و بخورها و شرابهای گوناگون و روغن‌زیتون و آرد و گندم و دامهای بارکش و ارابه‌ها و برده‌ها و گلادیاتورها و جان آدمیزاد... وای لعنت بر تو ای شهر ظالم. کسانی که با این غنائم ثروت اندوخته‌اند از تو خواهند گریخت و وحشتزده و نالان گریه خواهند کرد و تو را لعنت‌کنان خواهند گفت: "ای دریغ، ای دریغ، عروس زیبائی که پیرهنی از حریر به نازکی خیال به تن داشت، این شهر بزرگی که به مروارید و جواهر چهره آراسته بود ببین که اینهمه ثروت و جلال چگونه به لحظه‌ای نابود شد، این شهر بزرگ چگونه به چشم برهم زدنی خالی شد." و دریانوردانی که در سواحل آن توقف خواهند کرد خواهند دید که از زمینی

که زمانی نیویورک بود جز تل خاکستری برجا نمانده است و جز دود از آن برنمی‌خیزد.»

گروهی از حاضران برخاستند تا او را آرام کنند. گودی گرفتار سرسام شده بود و صحنه‌های آخرت را پیش چشم می‌آورد و هفت هشت پیرزن که سیماشان سردی چهرهٔ بانکداران را به یاد می‌آورد، انجیل در دست سر می‌جنباندند و رفتار گودی را تأیید می‌کردند.

صدای ملایم و مهربانی که خاص ضعفا و بی‌چیزان است و به حقارت خود و زبانش آگاهست، نیم‌عریان و با پوستی به سبزی موز گفت: «گودئی‌سیتو، تو یک اجنبی عاقبت به‌خیری... تو هم مثل ما بیچاره‌ها بیخبری... تو یک اجنبی مقدسی. مثل ما برهنه‌ای و جز انجیلت بالشی و جز خاک بستری نداری.»

وقتی سکوت آمیخته به احترامی که پیش از داد و فریاد گودی بر جمع مسلط بود دوباره برقرار شد صدای رسائی به گوش رسید و این صدای عالی‌جناب کاسی (Casscy) کشیش کلیسای کانگری‌گیشن (Congregation) لوس‌آنجلس بود. گفت: «برادران عزیز. کسانی هستند که تعالیم مسیح را تحریف می‌کنند زیرا از حقیقت می‌ترسند. این اشخاص خطرناکند. آنها از فراز منبرهای خود که زمانی مقدس بود با بلاغت بسیار می‌گویند که مسیح صرافان را از هیکل بیرون راند. اما این حرف را با چشمهای بسته می‌زنند تا مبادا صرافان و بازرگانان امروز را ببینند و مجبور شوند آنها را از کلیسا بیرون برانند. و خواهند گفت اینها بازرگانند و ایمان آورده‌اند و بخشایش می‌طلبند و فقط خدا از دل بندگان خود خبر دارد. انگاری صرافان و بازرگانان امروز دلی دارند و انگاری خدا منتظر آقای کشیش نشسته بود تا به دل بندگان خود توجه کند. مسیح صرافان را از هیکل بیرون انداخت و این تنها باری بود که خشم خود را ظاهر ساخت و گفت که جای بازرگانان بیرون هیکل است نه درون آن.»

پدر فخو تسبیح در دست ایستاده بود تا به این موعظهٔ نابکارانه گوش دهد. سر تراشیده‌اش بر خط یقهٔ سفیدش متکی بود و تاریکی شب ردای سیاه عظیمی بر تنش پوشانده بود. با خود گفت: «چرا کشیشها به احترام آزادی

مذهب مجاز نیستند با این فرزندان شیطان وارد بحث شوند؟ آزادی؟ اگر این مباحثه جایز بود بر سرش فریاد می‌زدم... که آیا خودت صرافان را از هیکل بیرون رانده‌ای؟» و به عمد زبان خود را گزید و به‌قدری سخت گزید که زخم آن را در تمام اعصاب زبان خود حس کرد.

سوزنبانی که به حرف زدن در جمع عادت نداشت بیش از این نتوانست خودداری کند و با روئی برافروخته، تا بناگوش سرخ شده فریاد زد: «بس است عالی‌جناب، بس است... کی می‌خواهید این بازی قرون وسطائی‌تان را تمام کنید. حرفهای خدا را طوری تحویل ما می‌دهید که انگاری خدا خبر ندارد در دنیا چه می‌گذرد. شما کشیشها خودتان را نمایندهٔ خدا می‌دانید، اما شمائید که بی‌خبرید. برای این که نمی‌بینید، نمی‌شنوید، زبان بسته‌اید، دست و پا بریده‌اید. اما خدا این‌طور نیست. امروز قصهٔ شتر و سوراخ سوزن و قضیهٔ صرافان و هیکل هیچ معنی ندارد. چون اگر سامسون هم بود نمی‌توانست هیکل امروز را خراب کند. هیکل امروز روی ستونهای دلار ایستاده است. آقای عالی‌جناب، چطور می‌توانید صرافانی را که به صورت شرکت موز روی دوش ما سوارند و میلیارد میلیارد بده‌بستان دارند از هیکل بیرون بیندازید؟ شترا صراف! خنده‌دار است. شما تاریخ مقدس را به صورت قصهٔ دختر شاه پریان درآورده‌اید که بچه‌ها هم دیگر آن را باور ندارند. چرا در کلیسا از مسائل واقعی امروز حرف نمی‌زنید. چرا از مرگ و میر بچه‌ها، از دستمزد بخور نمیر کارگران، از ساعات کار زحمتکشان، از گرسنه مردن کارگران که در جوانی پیر شده و از کار افتاده‌اند حرف نمی‌زنید؟»

پدر فروزیگفریدو دیگر چیزی نشنید. از عرق چنان خیس شده بود که گفتی از زیر دوش بیرون آمده است. با دستمال عرق خود را خشک می‌کرد و در تاریکی غلیظ فرو رفت. همه چیز بوی گل و میوه می‌داد و گلها و میوه‌ها همه برق می‌زد. صدای غرش دریا در تاریکی به گوش می‌رسید. دریا می‌غرید و گفتی از طبیعت دیگری خبر می‌داد که ما را به اسرار عمیق چیزها آگاه می‌کند. اشک چشمهایش را تار کرد. و از اشک خود که آن را فضولات ترس می‌دانست شرم داشت.

دستمالش را گاز گرفت و آن را به دندان پاره کرد و با پاره‌های آن اشک

خود را پاک کرد.

در کوچه‌های شهر مثل راه گم‌کردگان سرگردان بود. صدایش می‌کردند. احساس می‌کرد که صدایش می‌کنند. مؤمنان همه ترسو و محتضر نبودند. به سوی او دست دراز کرده بودند و فریاد می‌زدند، اعتراف، اعتراف. محتضر نبودند، مبارز بودند، می‌خواستند علم مبارزه را با تصویر آسمانی پاک‌بانوی گوادلوپ بلند کنند. «برخیز! مگر پدر هیدالگو (Hidalgo) یک کشیش ساده نبود؟ پس منتظر چه هستی؟» برای شروع نبرد در انتظار چه بود؟

گروه گشتیها در سکوت و تاریکی شب بار خواب و گرما و خستگی را به سوی پادگان می‌کشیدند. سروان سالومه که از نزدیک عبادتگاه پروتستانهای «مژدهٔ نجات» می‌گذشت به اتفاق افراد خود اندکی ایستاد تا به حرفهای آنها گوش بدهد.

کشیش پروتستان در جواب سوزنبان گفت: «نمی‌دانم چرا این برادر عزیز شک دارد که می‌توان بازرگانی امروز را با مذهب آشتی داد و از آن به سود کارگران بهره گرفت!»

زنی که ظاهر جوان و طراوت پوست سرخ و سفیدش با گیسوان خاکستریش در تضاد بود به شیوهٔ شاگردان مدرسه دست بلند کرد و گفت: «اعتراض دارم. عالی‌جناب کاسی نمی‌تواند آنچه را در «شاهد» نشریهٔ کلیسای ما رد شده است به صورت راه‌حل ارزنده و قابل‌قبولی برای مسأله ارائه دهد. در این نشریه تفاهم و سازش روحانیون با بازرگانان که هدفی جز تشدید اسارت کارگران و تحکیم زنجیرهای بردگی و محروم کردن آنها از آزادی ابتکار عمل ندارد محکوم شده است.»

کاسی با لحن بسیار محبت‌آمیزی گفت: «من هیچ‌گونه راه‌حلی ارائه نمی‌کنم و اگر حافظه‌ام خطا نکند اعتراض «شاهد» قبل از همه چیز متوجه هجوم کنسرسیومهای بزرگ به قلمرو روحانیت و اشغال آن بوده است.»

زن برخاست و با صدای رسائی گفت: «ما مقاومت می‌کنیم. کلیساها و جمعیتهای روحانی ما ثابت کرده‌اند که از قدرت اخلاقی بزرگی برخوردارند و شاید به همین علت است که کنسرسیومهای بزرگ ظاهراً توجه خود را بیشتر بر کلیسای کاتولیک متمرکز کرده‌اند.»

کاسی حرف او را برید و گفت: «برادران عزیز، جلسه را با خواندن دومین سرود کتاب دعا پایان می‌دهیم.»
همه برخاستند و خواندند:

خدا دستهای خود را که دستهای کارگران است بلند کرد و به آنها گفت:
شهر را بنا کنید. و شهر بنا شد.

خدا دستهای خود را که دستهای کارگران است بلند کرد و به آنها گفت:
شهر را ویران سازید. و شهر ویران شد.

سالومه پیشاپیش افراد خود براه افتاد. آرامش و صفای یکشنبه در صحرا آغاز می‌شد. میان جنگل، جائی که راه خاکی خط آهن را قطع می‌کرد سرجوخه رانکون (Rancun) بازوی او را گرفت و نگاهش داشت و جندی را روی درخت کائوچوکی به او نشان داد.
سروان و افرادش راه خود را عوض کردند تا از زیر پای مرغ نامیمون عبور نکنند. همان‌طور که قطعه‌های ماری‌دو نیم شده دوباره به هم جوش می‌خورند و یکی می‌شوند، نیمه‌ای از سربازان نیز که به فرماندهی سروان کارکامو روانهٔ کوهستان شده بودند به نیمه‌ای که در شهر به گشت رفته بودند پیوستند.
سروان کارکامو قدمهای خود را با سالومه هماهنگ کرد و گفت: «جناب سروان، دیشب از کنار اتاق من رد شدید. لابد برای هواخوری از آن طرف نمی‌رفتید.»
«بله، رئیس احضارم کرده بود. تهیهٔ صورت مهماتی را که باید تقاضا کرد گردن من گذاشت. این تدارکات برای مقابله با این اعتصاب عمومی است.»
«اتفاقاً راجع به همین می‌خواستم با شما صحبت کنم. بهتر است مهمات و

مسلسل و تفنگ به‌قدر کفایت سفارش بدهیم...»

«از قرار معلوم فقط نارنجک دستی قرار است برایمان بفرستند...»

«خوب، چه از این بهتر؟ عقیدهٔ شما چیست؟»

«درد اینجاست که شما زیادی فشنگ حرام می‌کنید... امشب دست‌کم هزار تیر شلیک کردید...»

«چه حرفها! چقدر مبالغه می‌کنید. یعنی ممکن است گوش شما تا این حد در شمارش تیر اشتباه کند؟»

«خوب، حالا کی را دستگیر کردید، یا از پا انداختید؟»

«دستور داشتیم بگیریم. اما فقط به هوا تیراندازی می‌کردیم.»

«خوب کردید.»

«آنها را فقط ترساندیم. سه دور از یک طرف رفتیم، سه دور از طرف دیگر. خوبست که می‌شود با شما حرف زد.»

«چطور؟ در چه خصوص؟»

«می‌آیم سراغتان. در اتاقتان بهتر می‌شود حرف زد. در دانشکده رفیق هم‌تختتان کی بود؟ البته اگر فضولی نباشد!»

«اوگوستین یان‌یز (Augustín Yañéz)»

«نمی‌شناسم.»

«عجیب است. چون شما خیلی وقت ساکن پایتخت بودید.»

«برایش نامه می‌نویسید؟»

«نه زیاد. جشن تولدمان را به هم تبریک می‌گوئیم. پسر خیلی خوبی است. سر نترسی دارد.»

«رفیق هم‌تخت من، تیموتئو بناویدس (Timoteo Benavides) بود. اما دیگر همدیگر را ندیدیم. در یکی از جشنهای باشگاه افسران می‌خواست خانمی را که دوست من بود قر بزند. اما با کارکامو از این شوخیها نمی‌شود کرد. فقط یک چشم‌غره کافی بود.»

«او را خوب می‌شناسم. قرار بود ساقدوش یکی از پسرعموهای من باشد. اما فرستادندش مأموریت و...»

«بله، طرفهای مرز مکزیک. آنجا را مثل کف دستش بلد است. از ما

جلوتر افتاده، سرگرد شده است.»
«دیگر ترفیع خبری نیست، نه؟»
«بله، همین طور است.»

۲٤

پدر فخو با خود می‌گفت و تکرار می‌کرد: «سرخپوست است. از صحرای سینا نیامده و در هیچ انجیلی ذکرش نیست. مثل گلهای سرخ امریکای لاتین، گل سرخی است که از میان گلهای تپه‌یاک (Tepeyac) سر برآورده است.»

سپیده دمید و هوا روشن شد. کرمهای شبتاب در شبنم زرین محو شدند. طاق عظیم درخشانی که حشرات شبتاب چشمک‌زن در سراسر آن پراکنده بود و به رنگهای گوناگون از سرخ تا رنگ مریم می‌درخشید رنگ باخت.

مریم، ستارهٔ صبح.

برپا خاسته بود. لایه‌ای از عرق ملافه‌وار پیکرش را در خود خیسانده بود. در لگنی ایستاد و یک کدوی غلیانی آب بر خود ریخت و صابون و آب، و باز صابون و آب، و سر تا نوک پایش مصفا شد.

در پرتو شمعی لباس پوشید، گرچه، روشنائی روز آنقدر بود که اشیاءپراکندهٔ روی میز را تمیز دهد. در وسط میز یک مجسمهٔ چوبین مسیح بود. پیکره‌ای قدیمی که او از کشور خود آورده بود و چنان که می‌گفتند مدتها مونس و همراه برادر بارتولومه د لاس کاساس(Bartolomé de las Casas) بوده.

به هر طرف می‌گشت و از این که مجسمه‌ای یا تصویری از پاک‌بانوی گوادلوپ ندارد افسوس می‌خورد. چشمهای جستجوگرش وحشتزده به هر سو می‌نگریست. گفتی انتظار داشت که معجزه‌ای وقوع یافته و تصویر این شاه‌بانوی آسمانها از ماندن در بهشت و روشن داشتن چشم ملائک ملول شده و همچون گلی خرقهٔ پشمین خوان دیه‌گو (Juan Diego) را بر دیوار کلبهٔ

محقر او آراسته باشد.

دستها را به هم مالید. او تصویری از این پاک‌بانو نداشت. اما از هنر طراحی و نقاشی اندک بهره‌ای داشت. چه می‌شد اگر صورت بانوی خود را طرح کند و آن را با رنگهای صبح بیاراید. اما کجا، و با چه چیز؟ با گل سرخ چرا؟ مگر این پاک‌بانو خود نیازی به رنگ یا هنر داشت و پیکر خاکیش را جز با گل و ایمان سرخپوستیش می‌آراست؟ او نیز اگر اندکی از این گلهای گرانقدر پیدا کند شاید به این کار موفق شود. کافی بود که گلهای سرخ و زرد و سفید را گرد هم جمع کند و با تماشای آنها پاک‌بانوی خود را به راستی میان آنها ببیند.

اما نه، آنجا گلی نبود. گلهای محراب او کاغذی بود و در آن اطراف نیز جز گلایولهائی پژمرده و یاسهائی از گرما رنگ عوض کرده چیز دیگری پیدا نمی‌شد.

شتابان از اتاق خود خارج شد و به جبه‌خانه رفت تا برای نماز آماده شود و با خود فکر می‌کرد که آدمی وقتی چاره‌ای جز بهره‌گیری از امکانات محدود مادی موجود ندارد چه دست و پا بسته است. «چرا کشیشهای تو برای نمایاندنت به گل و قلم‌مو و رنگ محتاجند. چرا نمی‌توانند تو را به یگانه راه شایسته، با کلمات تصویر کنند؟ درک این حقیقت چه آسان است. چرا گمراهیم و به راه کج می‌رویم؟ درست است که قدرت بیان ناچیز است و گفتارم نارساست. اما ای بانوی بزرگوار که همچون دختر سادهٔ سرخپوستی سبو بر دوش به سر چشمه می‌روی یا به جستجوی غذا به بازار می‌شتابی یا به خانه می‌آئی و بار خانگیان را سبک می‌کنی، زیرا هیچ غمی نیست که با نفست تسکین نیابد و هیچ باری نیست که به یاریت سبک نشود، ای من فدایت، ذهنم را از سرچشمهٔ فیضت سیراب کن، دلم را به نور ملکوتی‌ات روشن ساز، مرا در جو متبرک کلیسا الهام ببخش و زبانم را گویا و در سراسر ساحل نافذ گردان. آه، ای پاک‌بانوی سرخپوست...»

در این ساحل که همه چیز گند یانکی می‌داد از این که او را سرخپوست می‌نامید لذت می‌برد و لذتش به‌قدری بود که وقتی کمر خم کرد و دعای بخشایش را خواند فراموش کرد که مشغول نماز است.

هوا کمی ملایم شد. وقتی برای دعای «خدا با شما باد» رو به حاضران گرداند کلیسا را پر از جمعیت یافت. نسیم خوش و نوازشگری از جانب دریا می‌وزید و هوای سنگین و خفهٔ چند روز اخیر را اندکی جابه‌جا می‌کرد و طراوت می‌بخشید.

برای خواندن انجیل پشت میز خطابه قرار گرفت و چنان که گفتی خطاب به کسی که پیش رویش میان جمعیت بود گفت:

«زن سرخپوست... زن سرخپوست امریکائی...»

شهردار در آرایشگاه «اعتدالین» برای کشیش سر منبر رفته بود که: «کشیش مضحکی داریم. خیلی خوش‌سلیقه تشریف دارد. ماهی با تیغ از گلویش پایین نمی‌رود. مجسمهٔ مریمی می‌خواهد که از گل درست شده باشد. آن هم گل بی‌خار.»

استاد سلمانی که بیماریش شدت گرفته بود و بهت‌زده می‌نمود از فرط غیظ پشت به او گرداند. البته اگر می‌توانست دلش می‌خواست پایین پشتش را رو به صورت دن پاسکوالیتو بگیرد. زیرا او را زیاده از حد احمق می‌شمرد. جواب داد:

«می‌دانید، طبع هر کس یک‌جور است. شما اگر تیغ می‌پسندید انجیر هندی هست. خیلیها هم آن را می‌خورند و تیغهایش را هم حس نمی‌کنند. اصلاً حالیشان نیست.»

اما وضع استاد سلمانی چندان وخیم به‌نظر می‌رسید که پاسکوالیتو تیزی این جواب را به حساب بیماری او گذاشت که وقتی شدید می‌شد بر مراکز عصبی تأثیر می‌کرد و آنها را مختل می‌نمود.

«استاد، شما باید برای مداوای این بیماری فکری بکنید. سابق بر این خوش‌مشرب و بگو و بخند بودید. حالا اصلاً نمی‌شود باتان حرف زد. آن‌وقتها مجلهٔ «اوراکولو» (*Oraculo*) می‌خواندید. می‌نشستیم ورق و دومینو بازی می‌کردیم. «اعتدالین» باشگاه ما بود. اما حالا دهن که باز می‌کنید، یا حرفهای تند و تیز به این و آن می‌زنید و یا ناله می‌کنید و دردتان را نشخوار می‌کنید و هرچه می‌گوئید از طعم دهنتان تلخ و ترش است.»

وقتی شهردار رفت استاد سلمانی مینچا (Mincha) را صدا کرد. و مینچا سومین زن شرعیش بود و به همین دلیل گاهی او را ترسرولا[1] می‌نامید. مینچا زن کوتاه‌قد چاق و بدمنظری بود. سلمانی از او خواست که به کلیسا برود و پدر فخو را خبر کند. زن بیچاره به شنیدن این حرف به تلخی شروع به گریه افتاد. چنان هق‌هقی که دل سنگ آب می‌شد و اگر بیمار بیچاره با زحمت زیاد از صندلی که صبح تا شام خود را در آن می‌گذراند برنخاسته و خیال او را آسوده نکرده بود آرام نمی‌گرفت. مرد برخاست و به او گفت:

«زن، اینقدر خل نباش، حیا کن. هنوز خیال مردن ندارم. کشیش را می‌خواهم تا تابلوئی را که در اتاقمان است به او ببخشم.»

مینچا به شنیدن این حرف گفتی بال درآورد و شتابان به کلیسا رفت و کشیش را به خانه‌اش دعوت کرد و چون شوهرش از او خواسته بود که زبانش را نگه دارد و علت این دعوت را برای کشیش فاش نسازد، دندان برهم فشرد و در برابر وسوسه مقاومت کرد تا لذت دادن این مژدهٔ ناگهانی را برای شوهر پیر بی‌نوایش بگذارد.

زبان در دهانش آرام نبود و می‌خواست خیال کشیش را راحت کند که بیماری شوهرش سخت نشده و او برای دعوت کشیش بر بالین محتضر نیامده است. اما استوار ماند و لب نگشود و ناشکیبا بود زیرا می‌خواست برگردد و قاب و تصویر مقدس را پاک کند و غبار و تار عنکبوت را از آن بزداید.

پدر فروزیگفریدو نیز نپرسید که با او چه کار دارند. پیش خود گفت: «مسیحی بیچاره‌ایست که در ساعت مرگ می‌خواهد حسابهایش را با خدا تسویه کند.» و طولی نکشید که به آرایشگاه «اعتدالین» رفت.

از در که وارد شد تصویر خود و دن یمو (Don Yemo) را در آینه دید و ایستاد و گفت: «خداوند امروز شما را تبرک کند.»

استاد سلمانی که در صندلیش میخکوب شده بود در آینه به او نگاه کرد و جواب داد: «سلام پدر.»

«چطورید؟ می‌دانستم که حالتان خوب نیست. همسرتان از من خواست که

۱) Tercerola: یعنی زن سوم.

به دیدنتان بیایم. من هم ادای وظیفه کردم.»

«متشکرم که آمدید. شنیدم که امروز صبح در موعظه‌تان ضمن صحبت از پاک‌بانوی گوادلوپ از این که شمایلی از او در کلیسا نیست شکایت داشته‌اید... بله... امروز... ضمن موعظه...»

مرد سلمانی چندان ضعیف بود که نمی‌توانست به‌طور پیوسته حرف بزند. سرش را به زیر می‌انداخت و چشم به زمین می‌دوخت و بدنش یخ کرده بود و موهایش گفتی از برف سفید شده بود و لاله‌های گوشش شفاف بود. ساکت ماند و همسرش اندکی روغن کاکائو بر لبهای خشکیده و چرمی‌شده‌اش مالید.

مرد سلمانی یک دست خود را به زحمت بلند کرد و همسرش پیش دوید و زیر بازوی بلند کرده‌اش را نگه داشت تا شوهرش به در اتاق خود اشاره کند، زیرا ازاین حرکت لذت می‌برد. دریغش می‌آمد که او را از این حرکت مورد علاقه‌اش که تقلیدی از ناپلئون بود محروم بدارد. مرد سلمانی با دست اشاره کرد و گفت: «ما اینجا، در این اتاق یک تابلوی پاک‌بانوی گوادلوپ داریم. آن را بردارید، بردارید. من می‌خواهم که این تابلو در کلیسا باشد...»

پدر فخو بیمار دردمند را که چشم از زمین برنمی‌داشت گذاشت و دست بر هم سایید. با شادمانی بسیار فریاد زد: «افتخار بر تو باد!»

هنوز درست از آستان اتاق نگذشته بود که در پیشگاه تصویری که همسر مرد سلمانی از میخ برداشته و پای دیوار بر زمین نهاده بود تا پاک کند به زانو افتاد.

قاب عکس در بغل از اتاق خارج شد. بیمار بیچاره را اصلاً ندید. نزدیکی مرگ مرد محتضر در شادی او اثری نداشت. به قول معروف کار محتضران را باید به عهدهٔ مردگان گذاشت. در فکر آن بود که شمایل آن شاه‌بانوی آسمانی، این تصویر زن سرخپوست را در کلیسای خود در محراب بگذارد ـچنان که گوئی بر تختیـ و همه را وادار کند که این سرود را بخوانند.

تو از گل سرخ پدید آمدی،
هیچ کس را در حقیقت این تردید نیست،
چنان که بر همه آشکار است که نارنج، در بطن گل نارنج پدید می‌آید.

دود آتشی که در پای تو می‌سوخت،
به گل سرخ مبدل شد،
و تو از آن سر برآوردی
و در خرقهٔ خشن خوان دیه‌گو
شکوفه‌های آزادی شکوفا شد،
و نبردش برای آزادی،
با آتش و خون همراه گشت!

مردانی از پیر و جوان بر زمین پهن شده بودند و جز عورت‌پوش لباسی به تن نداشتند و خاموش بودند.

یکی پیشنهاد کرد که اگر دستمزدشان زیاد نشود کار نکنند و آنها ساکت ماندند. پاسخ دادن برایشان آسان نبود.

پیشنهاد از مردی بود که اندکی پیش به موزستانها آمده بود. در صدایش آتش زمین و آسمان بود و آندرس مدینا (Andrés Medina) نام داشت.

کسی پرسید: «موز زیاد از درخت انداخته‌اند؟»

تازه‌وارد جواب داد: «به قدر کفایت. و هنوز مشغول انداختنند. موزچینها یکشنبه تعطیل نمی‌کنند.»

«یک کشتی در بندر منتظر است.»

«چه بهتر!»

«تا دستمزدها را زیاد نکنند هیچکس بار نخواهد کرد.»

«اگر جریمه‌مان کردند چه؟»

«چرا جریمه کنند؟» ماییم که جان می‌کنیم. تعیین قیمت کارمان با ماست.

کجای این کار جرم است؟ قبل از این که بار کنیم می‌گوئیم که دستمزدمان را باید فلان‌قدر اضافه کنند. اگر موافقت کردند بار می‌کنیم، اگر نه، دست از کار می‌کشیم.»

«نمی‌توانند میوه‌ها را بگذارند بگندد. کشتی هم نمی‌تواند در بندر بماند. مجبورند دستمزدها را اضافه کنند.»

یکی از کارگران گفت: «همین، تمام شد و رفت. من یکی تا دستمزدی که حق ماست ندهند، شاهرگم را بزنند دست به موز نمی‌زنم.»

«همه قسم می‌خوریم. همهٔ گامبوسوها (Gambuso) سوگند می‌خوریم.»

به پا خاستند تا سوگند بخورند. مسن‌ترها آهسته‌تر برخاستند. آنها از همین حالا به کلوخهای بی‌جانی مبدل شده بودند. چهل‌ساله‌ها با صدائی خشک و جوانترها با صدائی زنگ‌دار قسم خوردند. و بعد قرار گذاشتند به اردوهای موزکشان دیگر سری بزنند و آنها را در جریان بگذارند و یکشنبهٔ بعد در همین نقطه ساعت سهٔ بعدازظهر، یعنی ساعتی که مسیح از پای درآمد فراهم آیند و اگر دستمزدها ترمیم نشده باشد دستور جلسه بحث برای دست کشیدن از کار خواهد بود و قرعه‌کشی خواهند کرد تا چه کسی جلو بیفتد و به نمایندگی از طرف دیگران حرف بزند و شرایط دستمزد جدید را اعلام کند.

به اردوی تراش‌دهندگان و وجین‌گرها رفتند. کارگران منگ از خستگی روی زمین افتاده بودند. گاه چشمهایشان را باز نگه می‌داشتند تا خود مطمئن شوند که نمرده‌اند و گاه می‌بستند تا زندگی خود و سیاهی آن را نبینند. گرچه یکشنبه بود در محل کار حاضر بودند تا برای روز بعد آماده باشند. برای کارگران یکشنبه معنی نداشت. تعطیل برای آنها تسکینی نبود، انتظار کار بود. خواب را نمی‌شناختند. خوابشان آسودگی نبود، بی‌حسی و رخوتی بود که آگاهیشان را فرا می‌گرفت.

گروه دختران آبی‌پوش، با یقه و سرآستین و کفشهای سفید، با کلاه آبی که حاشیهٔ سفید داشت در مقابل این گله دام آدم‌نمای درماندهٔ عریان که جز عورت‌پوشی بر کمر نداشتند ایستادند.

جار می‌زدند: «آتالایا... آتالایا... آتالایا...» (*Atalaya*) و این نام مجله‌ای

بود که با زرق و برق زیاد روی کاغذ براق چاپ می‌شد. یکی از کارگرها نشست تا «مژدهٔ نجات» را که یکی از دختران به زبان اسپانیائی کاستیلی[1] که در مدرسه آموخته بود و با شیوهٔ تلفظ محلی از رو می‌خواند گوش کند. چهره‌ها و چشمها و دستهاشان همه به عروسکهای چینی می‌مانست. آنچه می‌شنیدند انجیلی بود از زبان عروسکان چینی.

تنفس مردان منگ و بی‌اعتنا دنبال دختران بود. پوزه‌هاشان، پوزه‌های جویای حیواناتی بود که در غروب یکشنبه بار سنگین دوشنبه را بو می‌کشند. کار فرداشان آماده کردن زمینهائی بود که در آنها خاک خوب حاصلخیز زیر لایهٔ خاک متحرک باقی بود و آنها می‌بایست پستیهای زمین را با خاک کشاورزی پر کنند. برجستگیها را هموار سازند و باتلاقها را خشک کنند و به اندازه خشک کنند و بعد قلمه‌ها را در زمینهای آماده بنشانند. موزستانهای شرکت موز به‌قدری وسیع بود که حساب نداشت. اما اشتهای شرکت موز هم عظیم بود و سیری نمی‌شناخت. به این شکل بود که از دریا زمینهای تازه می‌ربود و مردابها را می‌خشکاند و جنگلها را می‌انداخت و زمینهای تازه‌ای را از چنگ مار و مالاریا و مرگ بیرون می‌کشید.

تبلیغ‌گران «مژدهٔ نجات» به سوی کلبه‌های کارگران روی نهادند.

«آتالایا... آتالایا... آتالایا...»

موزکشان روی ننو افتاده بودند و بسیاری حتی ننو نداشتند و در کلبه‌هاشان، کنار شیر آب و اجاق خاموش، از یکشنبه اثری نبود.

دختران تبلیغ‌گر آبی‌پوش انجیل را برای زنهائی که اطفال برهنهٔ خود را در بغل داشتند و پسربچه‌هائی که پرندگانشان را از دست نمی‌نهادند و دخترکانی که قلکشان را از خود دور نمی‌کردند و از سر کنجکاوی گرد هم آمده بودند توضیح می‌دادند و مجله‌های براق و زیباشان را میان آنها توزیع می‌کردند و کارگران چشمهای حریص خود را از صورت خندان آنها برنمی‌گرفتند.

۱) زبان اسپانیائی فصیح که در مادرید و بعضی استانهای دیگر اسپانیا تکلم می‌شود و با لهجه‌های مختلف امریکای لاتین تفاوتهائی دارد و در مدارس تعلیم داده می‌شود. ـم.

گامبوسوها هر یک به سوئی رفته بودند. بعضی به طرف اردوهای کارگران و پاره‌ای به شهر و پاره‌ای دیگر میان بیکارها. و آخر شب دوباره گرد آتشها جمع می‌شدند تا نتیجهٔ کار خود را با دیگران در میان بگذارند.

کسی که مأمور بررسی وضع موزچینها شده بود گفت: «موافقند. الآن سخت مشغول کارند. فرصت نفس کشیدن ندارند. و چون شب مهتاب است دست از کار نمی‌کشند. شرکت چاره‌ای ندارد جز این که اجرتمان را زیاد کند وگرنه اینهمه موز چیده شده ضایع می‌شود.»

اما آن که به اردوی بیکارها رفته بود زیاد خوشبین نبود:

«بیکار کم نیست. همه منتظر کارند. اگر ما اعتصاب کنیم فوراً از بیکارها می‌گذارند جامان.»

«اگر از آنها اجیر کنند ما مجبور می‌شویم کار کنیم.»

«من یکی را که فلک هم نمی‌تواند مجبور کند. من قسم خورده‌ام. اگر مزدم را اضافه نکنند دست به کار نمی‌زنم. اگر شقه‌ام کنند یک خوشه موز بار نمی‌کنم. وانگهی، از کجا معلوم که این بیکارها کار قبول کنند. وقتی ببینند اگر اضافه دستمزد بخواهی بیرونت می‌کنند آنها هم کار نمی‌کنند.»

آنکه با گروه «هندو» و رفقایش حرف زده بود گفت: «اینها دلخور بودند چون با آنها مشورت نکرده بودیم. با اینهمه دربست با اعتصاب موافقند.»

وضع کار از این قرار بود. از یک طرف میوه‌های چیده شده که کوه‌کوه روی هم انبار می‌شد و از طرف دیگر یک لشکر کارگر کارجو که آماده بودند در صورت اعتصاب فوراً مشغول به کار شوند. با این فرض بعید که در صورت مرخص شدن کارگران شاغل آنها هم دست به کار نزنند.

کارگری که نتیجه‌گیری کرده بود هنوز داشت حرف می‌زد که کارگر مأمور شهر عطسه‌کنان سر رسید و حرف او را برید که: «من جائی رفته بودم که فکرش را نمی‌توانید بکنید. دارم از کلیسا می‌آیم. کشیش دیوانه شده. داد می‌زد که ما کارگران باید به خوشه‌های موز بگوییم: "روزی خواهد رسید که شما برای ما گرسنگان همان باشید که امروز برای سیران هستید." و باز می‌گفت ما کارگران موزستانها دیگر تنها نیستیم. زیرا مریمی با ماست که مثل ماست. یک سرخپوست اصیل است. و اگر دست به دامن او شویم از ما

حمایت می‌کند. چون او از خود ماست. مثل ما پابرهنه است. سرخپوست و سیاه‌مو و اریب‌چشم است.»

سرکردهٔ کارگران تکرار کرد: «این حرفها تغییری در نتیجه‌گیری ما نمی‌دهد. یک کوه میوه و یک لشکر کارگر کارجو آماده به کار» و پیامی را برای کارگران خواند. این پیام را کارگری که از ریو براوو (Rio Bravo) می‌آمد آورده بود: «نتیجهٔ اقدام فردا روی تصمیم به جلو انداختن اعتصاب عمومی مؤثر خواهد بود. حتی یک قدم نباید به عقب برداشت.» امضای زیر این پیام به یک کلید شباهت داشت.

کاغذ را دولا و چهارلا و هشت‌لا کرد و آن را در دهان گذاشت و بلعید.

با خود گفت: «خدا ما را آفریده و خودش متحدمان می‌کند. دوباره پشت سر اوکتاویو سانسور متحد شده‌ایم. آن شب او را شناختم. اما در جمعیت گمش کردم. رفیقمان کی (Key) که مثل اسمش مشکل‌گشا است ـ چون هر دربسته‌ای را باز می‌کند[1] ـ گفت که اوکتاویو یکی دو روز اینجا بود و رفت. گرداندن این جنبش مسؤولیت سنگینی است. چون به ساحل اقیانوس آرام گسترش پیدا کرده. هیچ معلوم نیست به شمال هندوراس هم کشانده نشود. حالا که غارتگرها همدست شده‌اند و یک کنسرسیوم تشکیل داده‌اند، چرا کارگرها یک جبههٔ واحد درست نکنند؟ گفتم ساحل شمالی یاد کلارا ماریا سوائی (Clara María Suay) افتادم. مرا نشناخت. اما با یکی از افسران پادگان روی هم ریخته. بد نیست با او حرف بزنم و خاطرات زمان پیاله‌فروشی «یادگار خوش» را به یادش بیاورم...»

صدای رفت و آمد در اردو آرام شد. زوزه‌ای به گوش رسید. شاید گرگی بود. سوت قطاری و بعد صدای پای گشتیها و صدای مردی شوخ که خطاب به آنها گفت: «اگر مردید این گرمای سگ‌پدر را توقیف کنید و با خود ببرید.» و بعد صدای توپ و تشر و تاپ‌تاپ قنداق تفنگ بود.

«چه خبر است؟»

۱) Key = کلید. ـ م.

«اینجا نایست، یاالله راهت را بکش برو.»

«کجا بروم؟ اینجا زندگی می‌کنم.»

«پس برو تو، بیرون نایست.»

«دهه، کارکامو توئی؟... مرا نمی‌شناسی؟ من آندرس مدینا هستم!»

«آندرسیتو[1] اینجا چه می‌کنی؟»

«آمده‌ام اردوی کارگرها!»

«کار می‌کنی؟»

«آره. موزچینم. تو اینجا چه می‌کنی؟ لابد توی پادگانی. خیلی وقت است اینجائی؟»

«چهار ماه می‌شود.»

«راضی هستی؟»

«نه چندان.»

«یک روز که کشیک نداشتی می‌آیم دیدنت.»

«کشیک یعنی چه؟ هر وقت دلت خواست بیا.»

«یک قدری آلوی اسپانیایی برایت می‌آورم. یادت هست مدرسه که بودیم برایت می‌آوردم، دوست داشتی!»

«آندرسیتو، من عجله دارم. باید بروم یکی از همکارانم را بردارم برویم پادگان. راه دور است. باید به اردوهای سر راهم سرکشی کنم. از اعتصاب چه خبر؟»

«از اعتصاب خبر ندارم... اگر بخواهی همراهت می‌آیم.»

«قبل از این کجا بودی؟»

«ساحل شمال!»

«نشمهٔ این رفیقم که می‌روم سراغش اهل همان جاست. اسمش سوائی است.»

«آهان. بله.»

ساکت به راه ادامه دادند. بعد از مدتی آندرس به کنایه گفت:

۱) Andresito: مخفف محبت‌آمیز برای آندرس.ـم.

«گفتی از کارت راضی نیستی؟ با همهٔ مزایائی که داری؟ سالهای خدمتت دوبرابر حساب نمی‌شود که می‌شود! فوق‌العاده مأموریت نمی‌گیری که می‌گیری. از فروشگاه ارتش خرید نمی‌کنی که می‌کنی. اوقات بیکاریت را در باشگاه بیلیارد بازی نمی‌کنی که می‌کنی. مشروب فرنگی برایت سبیل نیست که هست. بازی و رقص با زنهای امریکایی به راه نیست، که هست. دیگر چه مرگت است؟»

«از همه‌شان بیزارم...»

«انگلیسی بلدی؟»

«توی مدرسه یاد می‌گرفتیم، اما حرف نمی‌زنم.»

«خیلی مضحک است، من فکر می‌کردم شما افسرها همه مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنید و با امریکاییها جون‌جونی هستید.»

«اینها خیالهائی است که خیلیها می‌کنند. می‌دانی، اصلاً دوست ندارم حرفشان را بزنم.» و موضوع صحبت را عوض کرد: «مالنا تابائی یادت می‌آید؟ هنوز در سروپوم مدیر مدرسه است.»

«خیلی وقت پیش آنجا بود. هنوز شوهر نکرده؟»

«نه!...»

«عشق اولت بود کارکامو، نه؟»

«آدمهای بیکار از اینجور حرفها خیلی می‌زنند.»

«یادت می‌آید آنوقتها بت می‌گفتیم نره‌خر؟»

«بله، از نره‌اش بدم نمی‌آمد، حقیقت داشت، هم نره بودم، هم بی‌کله، اما از قسمت دومش کوک بودم. چون از قضا آن هم حقیقت داشت. هیچ چیز توی این کله‌ام جا نمی‌گرفت. خودم را می‌کشتم اما چیزی یاد نمی‌گرفتم.»

«هیچ عوض نشده‌ای. البته منظورم قسمت دوم لقبت نیست. ها ها ها...»

«سرجوخه رانکون (Rancun) برو به جناب سروان خبر بده که ما آمده‌ایم.»

«به چشم جناب سروان.» سرجوخه بند فنگ خبردار ایستاد و احترام گذاشت.»

«بیدار باشت را بزن.»

سرجوخه دور شد و لحظه‌ای بعد صدای تیری شنیده شد. سروان کارکامو با لحن اسرارآمیزی گفت: «داریم تیرباران شدن را تمرین می‌کنیم.» رانکون داشت گزارش اجرا شدن دستور را می‌داد که سیاهی سروان سالومه در آستانهٔ دری که با ریسه‌های گل آراسته و با فانوسی روشن شده بود ظاهر شد.

کارکامو دوستش را معرفی کرد: «آندرس مدینا.»

و سالومه زیر لب گفت: «پدرو دومینگو سالومه (Pedro Domingo Salomé).»

کارکامو توضیح داد: «آندرسیتو مثل برادر من است. همشهری هستیم و با هم بزرگ شده‌ایم.»

«خوب جناب سروان، من با اجازه مرخص می‌شوم. شما لابد با هم می‌روید پادگان. من هم باید بروم به اردوی کارگران.»

از هم جدا شدند. مدینا به چالاکی میان بوته‌های بلند ناپدید شد. وقتی صدای قدمهای گروه گشتی دور شد، بی‌کوچک‌ترین صدایی چهاردست و پا، همچون بوزینه‌ای از سمت عقب به کلبه نزدیک شد. از لای رخنهٔ تخته‌ها می‌توانست داخل اتاق را که روشن بود ببیند. کلارا ماریا، مثل کره‌اسب زیبائی عریان و بلندبالا، می‌رفت و می‌آمد. مردد بود و دور خود می‌چرخید، پنداشتی دنبال چیزی می‌گردد. مدینا از دیدن بدن او و جزئیات آن لذتی نمی‌برد. این بدن خاطرات گذشته را به یادش می‌آورد. نفس بادی چراغ را خاموش کرد. زن دوباره چراغ را روشن کرد. پشه‌ها به مدینا هجوم آوردند و او بی آن که فکر کند، از روی غریزه، با حرکت دست آنها را از خود تاراند. زن صدائی شنید. به اطراف خود نگاهی کرد. یک قدم برداشت و خود را به میزی که نزدیک تختخوابش بود رساند و تپانچه‌ای را از روی آن برداشت.

«کیست آنجا، حرف بزن، وگرنه خالی می‌کنم...»

کسی نیست، باد است. صدای چوب است که از گرما ناله می‌کند. خود را در پیرهن سرخی پیچید و در آستانهٔ در ظاهر شد. شهابی بر آسمان خطی کشید. فوراً نیتی کرد تا برآورده شود. نیتش چه بود؟ نیتش چیزی بود که تمام وجودش آرزو می‌کرد.

۲۵

شب ادامه دارد. هوا هنوز تاریک است. یک تکه ماه در آب پیداست. بازتاب مردهٔ این ستارهٔ سرد در افق سوزان. صبح خیال دمیدن ندارد. هیچ نشانی از سپیده پیدا نیست، هیچ. این انتظار به چشم کارگرانی که چشم به راه سفیدی شرقند دراز می‌آید اما خروسی می‌خواند و خروسهای دیگری شروع به خواندن می‌کنند. صداهای دیگری بعد از بانگ خروسها سکوت را، این غبار یکشنبه را، می‌روبد و گردش بی‌صدای سایه‌های اسیر آغاز می‌شود.

باران می‌بارد. دوشنبه زیر آسمانی گریان آغاز می‌شود. باران بر پوست برهنگانی که شتابان به محل کار می‌دوند و جز عورت‌پوشی و کلاهی چیزی در بر و بر سر ندارند. هجده، بیست، بیست و دو ساله‌اند. اگر خورشید پیروز نشود، تا شب باران خواهد بود. ای کاش پیروز شود. ای کاش افق کمی روشن‌تر شود. موز کشیدن و بار کردن زیر باران، زیر رگبار، عذاب بزرگی است. در آفتاب هم آسان نیست اما زیر باران عذاب سنگینی است. زمین و خوشه‌های موز، همه چیز لیز و لغزان است. زمین زیر پا مثل پوست موز روی آسفالت است. اگر ناخنهای پا را محکم در خاک فرو نکنی با بار سنگینت بر زمین می‌غلتی. هوا روشن نمی‌شود. خروسهای دیگری بیدار می‌شوند و صداهای دیگری بلند می‌شود اما خورشید خود را نشان نمی‌دهد. باران است. مردی به رفیقش تنه می‌زند. نه با خشونت، از سر غفلت و اولین کلمات روز از لای دندانها بیرون فشانده می‌شود. گاهی در سحرگاه دوشنبه پیش می‌آید. ظرف یک لحظهٔ کوتاه. ناسزا گفتن که وقتی نمی‌خواهد؛ یکی

می‌گوید، دیگری می‌شنود. کدامیک فحش داده بود؟ کدامیک شنیده بود؟ آن که می‌رفت یا آن که می‌آمد؟

موزکشان، عریان، زیر باران به سوی کار می‌شتابند. هوا تاریک است و زیر باران می‌دوند. هجده، بیست یا بیست و دو سال بیشتر ندارند. زیر کلاههای حصیری خود پناه می‌جویند. سر خم می‌کنند تا باران گرم حاره‌ای بر چهره‌شان نبارد. آنها که جلوترند در جلو و عقبیها در آخر صف می‌ایستند. در اطراف مردی بارانی‌پوش جمع می‌شوند. کلاه آفتابیش زیر بارانی مخفی شده و چکمه‌های لاستیکیش از زیر بارانی پیداست. فانوسی که در دست دارد پرتو زردی بر او می‌افکند. فانوسهای دیگر و دیگری ظاهر می‌شوند. آنها که از همه دورترند چنان به شدت تکان می‌خورند که پنداری زنبورهائی‌اند که به دستهای بارانی‌پوشان حمله می‌کنند. و باز فانوسهای دیگر و دیگر و دیگر. پا به پا کردن در گل‌آب پیش مرد بارانی‌پوش چه خسته‌کننده است. سرانجام میان جرینگ‌جرینگ زنجیرهای شل، جیرجیر گوشخراش ترمزها بلند می‌شود. این صدای واگنهای میوه‌کش است که همزمان با سرپرستها و تایم‌کیپر از اعماق شب فرامی‌آیند و می‌ایستند تا تلهای کوه‌آسای موز را با خود ببرند و زمین زیر وزن چرخهای آنها می‌لرزد و تراورسها زیر ریلها به چوب‌کبریت می‌ماند. هرچه به محل بارگیری نزدیک‌تر می‌شوند فانوسهای سرپرست و سرکارگرها و تایم‌کیپر بیشتر حرکت می‌کند. واگن ایستاد و نوسان کرد و با وجود فشار ترمزها روی ریلهای در شن فرو رفته، میان اولین صف مضاعف موزکشها واپس رفت. موزکشها زیر باران سیل‌آسای گرمی که شرشر بر بامی از برگهای موز می‌ریخت دیده نمی‌شدند. پشت سر آنها پردهٔ ضخیم و کدر آب که بر بدن می‌چسبید و پیش رویشان واگنهای بزرگ خالی که منتظر ایستاده بودند تا بار شوند و سیل باران روی سقف و دیوارهای آهن سفیدشان غوغای هولناکی برپا کرده بود.

فانوس مرد بارانی‌پوش ـ که بارانیش به روکش یک گاری می‌مانست ـ آهسته بالا آمد تا صورت موزکشی را که جلوش ایستاده بود روشن کند. آب از رخنه‌های کلاه حصیری موزکش که تنها حفاظش بود بر سر و رویش

می‌ریخت. سرپرست فانوس را بلند کرد و جلو صورت موزکش نگه داشت. آن را به صورت او چسبانید. مثل این بود که منظورش دیدن صورت او نیست، می‌خواهد او را بسوزاند. حتی درصدد دانستن اسم او نبود. مدت درازی صبر کرد. گفتی نمی‌تواند تصمیم بگیرد. و در این مدت قوطی فلزی فانوس به دستش آویزان بود و نوسان می‌کرد. آنقدر فانوس را نزدیک صورت او نگه داشت که موزکش چند بار پلک بر هم زد. سرپرست از جلو صف مضاعف موزکشان حرکت می‌کرد و فانوسش را جلو چهره‌های آنها بالا و پایین می‌برد و موزکشان از سر غیظ ناسزا می‌گفتند، اما دشنامهای تیزشان در شرشر باران روی کلاهها شنیده نمی‌شد.

سرپرست از سوتش کمک گرفت. آن را لای دندانها می‌فشرد، گاز می‌گرفت و در آن می‌دمید. صدای گوشخراش سوت دور می‌شد اما گفتی جزئی از آن به صورت سکسکه در گلوی موزکشی باقی می‌ماند و این موزکش خوامبو بود و سکسکه‌اش قطع نمی‌شد. هر بار که سرپرست سوت می‌زد تا بیکاران جویای کار را صدا کند سکسکهٔ خوامبو نیز شنیده می‌شد.

سرپرست فانوسش را خاموش نکرد، اما نور آن رفته‌رفته محو می‌شد. هوا کم‌کم روشن می‌شد و از شدت رگبار می‌کاست. فانوس را روی زمین گذاشت. فانوس به چشمی کم‌سو در حبابی شیشه‌ای می‌مانست که پشت حفاظی از هزار سیم غم‌انگیز پناه جسته باشد. سرپرست بی‌فانوس راه افتاد و دامن بارانی پت و پهنش به تنهای برهنهٔ موزکشان می‌خورد. موزکشان نه بار می‌کردند ـ زیرا اضافه دستمزد می‌خواستند و نه حاضر بودند جای خود را خالی کنند، تا کارجویان بتوانند بار کنند، و این نوعی ستیزه‌جوئی بود که سرکارگران را نگران می‌کرد و شلاقهای چرم‌باف خود را آشکارا تهدیدگرانه تکان می‌دادند یا بر زمین می‌کشیدند. اما سخت گرفتن به مصلحت نبود. چه بسا بی‌خشونت هم بتوانند آنها را بیرون کنند. اگر به ملایمت نشد آن وقت خواهند دید که چه باید کرد. به هر حال وظیفهٔ آنها اعمال زور بود. آنها شلاق شرکت بودند. استخدام شده بودند که بزنند. تا رؤسایشان مجبور نباشند دست خود را کثیف کنند یا به درد آورند و این گله حیوانهای بی‌شعور را مجازات کنند و به نظم بکشانند. بوی بلوا می‌آمد. از قرائن پیدا

بود که کار به آرامش تمام نخواهد شد، مگر آن که شرکت بخواهد مدارا کند و دستمزدها را بالا ببرد. وگرنه ناچار شلاقها به رقص خواهند آمد. این تلهای موز که چیده و انبار شده بود کار شاهی و صنار نبود. باید احتیاط کرد. زیرا شروع کار همیشه در اختیار آدم است اما از پایان کار کسی خبر ندارد. چه بسا مجبور شوند از نیروی نظامی که برای درهم شکستن اعتصاب عمومی فرستاده شده بود کمک بگیرند. کافی بود چند تائی از این پهلوان‌پنبه‌ها را با قنداق تفنگ لت و پار کنند یا به زندان بیندازند. اما تا نظامیها برسند و وظیفهٔ خود را انجام بدهند موزها ضایع می‌شود. این تنبلهای بی‌شعور که ککشان نمی‌گزد. بگذار موزها ضایع شود. به اینها که ضرری نمی‌رسد. اینها چیزی نمی‌فهمند. شلاق و نوازش برای پوست کلفتشان یکی است. در این میان سکسکهٔ سامبیتو کار را خراب می‌کرد. به جای همه سکسکه می‌کرد. سکسکه‌اش از فرط گرسنگی بود.

سرپرست تشر زد که: «خفه شو با این سکسکهٔ صاحب‌مرده‌ات.»

اما این توپ و تشرها چارهٔ کار خوامبو را نکرد و به‌عکس بر شدت آن افزود و رفقایش در دو صف منتظر بودند و با بازوهایی آویخته برابر تل عظیم موز ایستاده بودند و موزها منتظر بودند تا با بازو و بر گردهٔ آنها از سکوی بارگیری به واگنهای راه‌آهن و با واگنها به بندر و با کشتی موز به کشورهای بی‌خاک برده شوند، آنجا که همه چیز از فولاد و شیشه و سیمان است و آدمها به کنسرو می‌مانند. آنجا این میوه‌های حاره‌ای با دستهائی نرم و صاف و خالی از راز و به دقت شسته و گندزدوده، به دهانهایی پاکیزه می‌رفتند، به میان دندانهایی سفید و با خمیردندانهای پرکف برق افتاده؛ و از آنجا، از طریق گلوهائی بی لوزتین به معدهٔ حیوانهایی سرازیر می‌شدند که دیگر نه به حیوان که به گیاه می‌مانستند.

صدای سوت کارگران کارخواه را که دام‌وار یک جا جمع آورده شده بودند تکان داد. آنها آرزوئی جز اجیر شدن نداشتند. هیچ‌یک نمی‌خواستند از باقی عقب بمانند. کمین کرده بودند تا حمله کنند. اگر یکی پایش می‌لغزید و بر زمین می‌افتاد زیر پای دیگران له می‌شد. فکرشان همه این بود که اجیر شوند و جزو اولین کسانی باشند که به کار می‌روند. دسته‌دسته می‌رسیدند و

فانوسهای سرکارگران راه را نشان می‌داد. می‌رسیدند بی آن که به خود زحمت زدودن آب از سر و صورت بدهند؛ و باران گاه تند و گاه سبک می‌شد.

سرپرست به دیدن خیل کارخواهان با لحنی که می‌خواست زنگ ملایمت به آن ببخشد گفت: «اضافه‌دستمزد؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ جائی که اینهمه کارگر بیکار هست اضافه‌دستمزد یعنی چه؟ عقلتان کجا رفته؟» سر جنگ نداشت. زیرا با توجه به کوه موزی که جمع شده بود و می‌بایست بار شود، و با توجه به مشکلات کار و هوای نامساعد و بارانی می‌خواست نه تنها کارگری را مرخص نکند بلکه کارجویان را نیز اجیر کند.

عاقبت روز رسید و آسمان شیری شد و نور کبودی پردهٔ ضخیم باران را رنگین ساخت و سرکارگران دست از تاب دادن فانوسهاشان برداشتند و چشمهای موزکشان که آتش ساحل از آنها زبانه می‌کشید، چشمهائی که اسیر کاسه و پلک نبود و سرکشی می‌کرد و دریا و کرانه‌های دور را در خود بازمی‌تاباند، با چشمهای تنگ تازه آمدگان که با افق محدود کوهستان و فضای مسدود گردنه‌ها خو گرفته بود رو در رو شدند.

موزکشی که سر صف بود و سرکردگی سرکشان را به عهده گرفته بود به نمایندگی از طرف دیگران جلو تل موز ایستاد و صدای خود را بلند کرد تا همهٔ کارگران کارخواه حرفهایش را بشنوند:

«ما بار نمی‌کنیم. و تا وقتی مزد همه اضافه نشود اجازه نمی‌دهیم موز بار شود. اجرتی که به ما می‌دهند به جائی نمی‌رسد. با آن نان خالی هم نمی‌شود خورد. اگر دستمزدها را اضافه نکنند یک دانه موز از اینجا تکان نخواهد خورد. اگر دستمزد همه زیاد نشود یک دانه موز بار نخواهد شد.» و با صدای بلند تکرار کرد: «... یک دانه موز بار نخواهد شد... دستمزد همه باید زیاد شود...»

همهمه از همه جا بلند شد و شدت گرفت. «دستمزد همه باید زیاد شود. دستمزد همه، دستمزد همه.»

سرکارگری خیز برداشت و به موزکشی که این سخنان را گفته بود حمله‌ور شد اما این کارگر که از گوشهٔ چشم بهتر می‌دید خود را کنار کشید

و حمله را از خود دفع کرد. سرپرست فریاد می‌زد: «بروید کنار تنبلهای بی‌غیرت، جا باز کنید مفتخورهای هوچی. جا را خالی کنید. بگذارید آنها که می‌خواهند کار کنند بیایند... هر کس تن به کار نمی‌دهد برود پی کارش...»

در گروه کارخواهان که زیر باران تنگاتنگ دور هم جمع شده بودند حرکتی پدید آمد. گفتی خیزی برداشتند اما گامی را که تا دوستانشان فاصله داشتند برنداشتند. سرکارگران با اعتصابیون گلاویز شده بودند و سعی می‌کردند به زور شلاق و بازو آنها را بیرون برانند.

سرپرست می‌گفت: «خشونت نکنید، خشونت نکنید.» و صدایش را بلندتر می‌کرد و می‌کوشید کارجویان را ترغیب کند که جای خالی‌ماندهٔ رفقاشان را که ضمن زد و خورد با سرکارگران عقب رانده می‌شدند پر کنند: «یاالله شروع کنید، بار کنید، برای همه‌تان کار هست، یاالله معطل نکنید. همه‌تان مشغول شوید. چرا معطلید. میوه‌ها ضایع می‌شود...»

هیچ‌یک از کارجویان از جای خود حرکت نکردند. در زد و خورد سرکارگران با موزکشان موضعی منفی گرفته بودند. سرکارگرها فریاد می‌زدند: «بیکاره‌های تنبل، بی‌غیرتهای مفتخور... میوه را که نمی‌شود زمین گذاشت. می‌گندد، یاالله شروع کنید!»

اما در صدای سرپرست زنگ التماس پیدا شده بود: «بار می‌کنید یا نه؟ ما به شما کار می‌دهیم، بیایید باباجان، شروع کنید، کله‌شقی را بگذارید کنار... بار کنید...»

بلندقدترین کارجویان با کمروئی اما با لحنی قاطع گفت: «بار نمی‌کنیم، نه آقاجان، با این وضع بار نمی‌کنیم.»

رفقایش تشویقش می‌کردند: «نترس، حرف بزن... بگو کار می‌کنیم اما نه با این وضع.»

«خوب، بحث را بگذارید کنار، میوه‌ها می‌گندد.»

«خوب، معطل چه هستید؟ چرا مزدها را زیاد نمی‌کنید؟»

سرکارگرها دست از زد و خورد کشیدند. سرپرستشان به دفتر مدیریت رفت تا وضع را گزارش دهد و شاید راه‌حلی پیدا شود. دفتر مدیریت پنجره‌های مضاعف شیشه‌ای داشت و باران بر آنها جاری بود. کارمندان

موطلائی پشت این پنجره‌ها پیرهنهای سفید و نازک تازه اطو خورده بر تن داشتند و هوای داخل اتاقها خنک بود و در آن عطر تازهٔ حشره‌کش به مشام می‌رسید. و زمان روی صفحهٔ گود ساعتها که با نور غیرمستقیم روشن می‌شد حرکتی به فرمان برق بود.

ابروها درهم می‌رفت و پیشانیها چین می‌خورد اما نشان اندیشناکی نبود. بیشتر ورزش پوست بود زیرا آبی که با آن صورت می‌شستند خوب نبود. هرچند گاهی نیز گره خوردن ابرو نشان اضطرابی بود، خاصه وقتی که با دستور افزایش دستمزد کارگران و بالا رفتن رقم هزینه همراه بود.

مدیر موزستانهای منطقه در اتاق مجاور بود و ارتباط با او بوسیلهٔ تلفن صورت می‌گرفت، چنان که پنداشتی از شهر دیگری. روی دسته کاغذ یادداشت جلوش طرح کابوئی دیده می‌شد که گاومیشی را با کمند اسیر کرده بود. همین! این طرح را در حینی کشیده بود که با افزایش دستمزد موافقت کرده بود.

سرپرست با خبر خوش بازگشت. از میان اعتصاب‌کنندگان می‌گذشت و مژدهٔ افزایش دستمزد را به آنها می‌داد. با اوقات تلخ خطاب به کارجویان گفت: «شما هم همینطور، بی‌غیرتهای کله‌پوک، معطل نکنید، بروید اسمتان را ثبت کنید و وارد صف شوید. میوه‌ها همه باید بموقع به کشتی برسد.» با آنها اوقات تلخی می‌کرد زیرا آنها بودند که او را به زانو درآورده بودند.

موزکشان اعتصابی رفت و آمد شتابان خود را شروع کردند و خوشه بر دوش یا دست خالی از کنار هم می‌گذشتند و سر بلند نمی‌کردند. اما در همان آغاز کار با نگاهی معنی‌دار و اشاره‌ای به هم گفته بودند که حمایت از دو نفر واجب است. یکی موزکشی که به نمایندگی از طرف همه زبان گشوده و سر از کار باز زده بود و دیگری مرد بلندقامتی که کارجویان را از قبول کار بازداشته بود.

خوامبو از موزستان به شهر و از شهر به کلبه‌اش رفت و باز به شهر بازگشت اما نمی‌توانست حرف بزند. سکسکه امانش نمی‌داد. این سکسکه از آن بود که بچهٔ نوزادی را بلعیده بود. دو سه ساعت بود که سکسکه‌اش آرام

نمی‌شد. دیگر سکسکه نبود. گریه بود، گریهٔ نوزادی که بلعیده بود و اکنون در شکمش جیغ می‌کشید. حتماً مادرش می‌دانست. خاکستر گرم در کیسه‌ای کرد و بر شکمش گذاشت و شروع کرد به لالائی خواندن تا خوابش کند. نه او را، برادر کوچکش را که بلعیده بود. چند جرعه هم عرق انیسون به او داد. مادر همه چیز را می‌دانست و از اثر خوب یا بد هر چیز خبر داشت. هرچند نه برای همه، فقط برای پسرش و برادر کوچکی که زنده‌زنده خورده بود و حالا در شکمش جیغ می‌کشید. ولی آخر در دکان سلمانی چه کار داشت؟ پشتش، پک و پهلویش، آرواره‌هایش، همه درد می‌کرد. چشمهایش مثل دو سیب‌زمینی شده بود و می‌خواست کاسه‌هایش را بترکاند. آمده بود تا از مرده وحشت کند. استاد سلمانی مرده بود. اما از مرده هم نترسید و سکسکه‌اش بهتر نشد. می‌گویند زنده‌ها تحمل مرده را ندارند و از مرده وحشت می‌کنند و با ناله و فغان از آن فرار می‌کنند. اما او کنار میت ایستاده بود و سکسکه می‌کرد. کسانی که بالای سر مرده بودند تاب این حال را نداشتند. در اتاق میت باید سکوت باشد و همه جدی و موقر، و او با سکسکه‌اش این وقار و احترام شب‌زنده‌داران را مختل می‌کرد. مرده را یک شبانه‌روز بیرون قبر نگه می‌داشتند. او را در بسترش می‌خواباندند و اعضای خانواده و خویشان و دوستان دورش می‌ماندند و چهار شمع در چهارگوشهٔ تختش روشن می‌کردند و تاجهائی از برگهای تابیدهٔ کوکا و یک دسته‌گل یاس بر بسترش می‌نهادند. چه فایده که این صورتک جدی را به خود بزند؟ با سکسکه‌اش جو پراحترام اتاق را به هم می‌زد. البته برای حاضران اهمیتی نداشت. بیشتر برای مرد سلمانی بد بود که دیگر چنین مجلس پراحترامی در اطرافش برپا نمی‌شد. اما بهتر بود که خود را با این فکرها آزار ندهد، چون درد دلش شدت می‌گرفت.

زنی در لباس عزا پیش آمد که او را دست به سر کند و از اتاق مجاور دکان که جنازه در آن بود بیرون بفرستد و به او گفت: «بیا باباجان. خدا پدرت را بیامرزد. برو یک خورده بیرون هوا بخور. ثوابت را کردی.»

آینه‌ها و عکسهای روی دیوار در دکان سلمانی با پارچه‌های سفید پوشیده شده بود.

پدر فخو تا نزدیک ساعت یازده شب بالای سر میت ماند. در دم مرگ بالای سرش بود و احتضارش را آسان کرده بود. از وقتی که شمایل پاک‌بانوی گوادلوپ را به کلیسا تقدیم کرده بود دیگر به هوش نیامده بود. پاک‌بانو منتظر همین بود تا او را به نزد خود بخواند.

کشیش به اتفاق پی‌یدراسانتا خانهٔ سلمانی را ترک کرد و خوامبو دنبال آنها رفت و در وسط میدان به آنها رسید.

«پدر، پدر... من می‌خواهم... اعتراف کنم... درد من سکسکه نیست... یک تپانچهٔ بادی... غورت داده‌ام...» سکسکه امانش نمی‌داد. ادامه داد: «تپانچه غورت داده‌ام... تا تمام غیظ و حرصم... را توی صورت... سرپرست خالی کنم... نمی‌دانید چه بلبشوئی بود.... حاضر نبودند دستمزدها را بالا ببرند... و ما گفتیم کار نمی‌کنیم... و من از خدا... خواستم کاری... کند که من همهٔ غیظم را... مثل گلولهٔ تپانچه... توی سر سرپرست... خالی کنم.»

«ناراحت نباش فرزند... خدا از سر تقصیرت می‌گذرد. خوب، بگو ببینم چه خبر بود. گفتی کارگرها شلوغ کرده بودند؟»

«بله، پدر.»

«وضع خیلی خراب بود؟»

«نه. کار به جای... باریک نکشید... ولی ما باید از آندرس مدینا... و کارگر بلندقدی... که سرکردهٔ بیکارها... بود حمایت کنیم.»

پی‌یدراسانتا به میان حرفش دوید که: «اعتنا به حرفهای او نکنید. مثل همهٔ دو رگه‌ها دری‌وری می‌گوید. هرچه سر زبانش آمد می‌گوید. این بی‌همه‌چیزها کجا جرأت سرکشی دارند... اگر بدانید چقدر اسلحه توی پادگان جمع شده!»

پدر فخو دستش را بر شانهٔ خوامبو نهاد و لبهایش را چنان که گفتی می‌خواهد سوت بزند جمع کرد و دعائی خواند و با فوت بر صورت او خاج کشید.

زن پی‌یدراسانتا وقتی شوهرش به اتفاق کشیش از خانهٔ مرد سلمانی بازگشتند داشت دوا درست می‌کرد. مقداری برگ سبز سداب را کف دست خرد می‌کرد. دست چپ را گود کرده بود و با انگشتهای دست راستش بر

برگهای خشک می‌مالید و آنها را می‌سائید و آن گرد سبز را به سوراخهای بینی خود می‌برد و عطر مخدر و خواب‌آور آن را به بینی می‌کشید. پیش از آن دو حلقه سیب‌زمینی خام روی شقیقه‌های خود گذاشته بود و یک پیاله جوشاندهٔ انیسون و بابونه با مختصری جوش‌شیرین خورده بود. زیرا سر شکمش درد می‌کرد. حالا حالش کمی جا آمده بود و می‌توانست حرف بزند. می‌ترسید باز غش کند. زیرا در دکان سلمانی سخت ترسیده بود.

به دکان سلمانی برای احوال‌پرسی رفته بود به این خیال که از این فرصت استفاده کند و از استاد کمی عطر بگیرد و این عطری که می‌خواست الکل آغشته به عطر یا اودکلن بود و می‌خواست آن را در یک شیشه پارافین که با خود برده بود بریزد. زیرا شنیده بود که اگر این دو مایع را خوب به هم بزند و تکان دهد و مخلوط کند و به موهایش بزند مویش مثل حریر صاف و براق می‌شود و به آسانی شانه می‌خورد و مرتب می‌شود.

اما استاد سلمانی به سلام و تعارف او محل نگذاشت. زن چنان که آداب معاشرت اقتضا می‌کند از همان آستان در شروع کرده بود با او حرف زدن و چون استاد تکان نخورده بود خیال کرده بود خوابیده است و جلو صندلیش رفته بود. بله، خواب بود. اما خوابش به قدری عمیق بود که گفتی اصلاً در این دنیا نیست. چتری از مگس و پشه دور سرش در پرواز بود. خرمگس سبز درشتی مثل یک دانهٔ زمرد روی پیشانیش و روی پلکهای بسته‌اش راه می‌رفت.

زن پی‌یدراسانتا گیج شد. نفس و تپش قلبش درهم رفت. خونش با نفس مخلوط شد.

ارتعاش پلک پیش از گریه و لرزش لب قبل از خنده درهم آمیخت. پیش رفت و به او دست زد و با زحمت زیاد دو هجا را جست و آنها را در پی هم آورد و فریاد زد: «مر... ده!»

سنیورا مینچا زن مرد سلمانی، دستها تا بالای آرنج از کف‌صابون سفید وارد شد. معلوم نبود زن شرعی اوست یا غیرشرعی، هرچند، چه تفاوت می‌کند. اینها هم درد بیوه شدن را مثل آنها حس می‌کنند. با خود گفت حتماً بیهوش شده است. دستهایش را با شتاب خشک کرد و کلمات «بحران» و

«بیهوشی» را چند بار تکرار کرد زیرا واقعیت تلخ را نمی‌توانست به آسانی به خود بقبولاند. اما سرانجام ناچار این جرعهٔ تلخ را فرو داد و آن را به زور اشک فرو شست. شوهرش از تب مالاریا بیهوش نشده بود، مرده بود.

گریبان پیرهن شوهرش را باز کرد. اما صدای باز شدن به پاره شدن می‌مانست. گوش خود را با گوشوارهٔ درشت طلائیش بر سینهٔ شوهرش نهاد. روی سینهٔ مرد سلمانی از چرک و پشم سیاه بود و دنده‌هایش بیرون زده بود. قطره‌های درشت اشک بی‌صدا از چشمهای زن جاری بود زیرا نمی‌توانست آنچه را می‌جست پیدا کند. ضربان قلب شوهرش را می‌جست و آن را نمی‌یافت. زیرا مرده دیگر قلبی ندارد و عضوی که زمانی می‌تپید دیگر قلب نیست. از گنجهٔ سلمانی یک بطری اودکلن برداشتند و بر سر و پیشانی و لباس او پاشیدند و او را کشان‌کشان از جنازهٔ سرد دور کردند. هوا... هوا... اما مشکل کمبود هوا نبود و دوستانی که از اتاق بیرون رفتند تا زن تیره‌روز شوی‌مرده بتواند نفس بکشد در بازگشت همان هق‌هق بریده‌بریدهٔ خفقان را در گلویش گره خورده یافتند. لبهایش درهم پیچیده بود و نمی‌دانست چه بگوید. می‌خواست دستهایش را به گوشهایش ببرد و سرسلامتی زنانی که او را می‌بوسیدند و دستش را می‌فشردند نشنود.

آینهٔ مقابل مرد سلمانی از مگس سیاه بود. گفتی مگسها از تصویر او هم دست برنمی‌داشتند.

شعلهٔ شمعها و چراغهائی که بالای سر مرده می‌سوزد هرگز زبانه نمی‌کشد. می‌لغزد و فرو می‌شکند و می‌خوابد. نور آنها از دیوارها و سقف و مبلها و هرچه در اتاق هست فرو می‌تابد و روی کف اتاق جمع می‌شود. خانهٔ مرد سلمانی بسیار کوچک و محقر بود. دکانش بود و نیم‌اتاقی که در آن غذا می‌خوردند و آشپزخانهٔ کوچکی. چون جا به قدر کافی نبود زنها داخل خانه می‌ماندند و مردها روی صندلیها و نیمکتهائی که کنار پیاده‌رو مقابل دکان گذاشته بودند می‌نشستند و گپ می‌زدند. خود را با کلاهشان باد می‌زدند و بر پشه‌ها و مگسها می‌کوبیدند یا آنها را از خود می‌راندند. گرما خفه‌کننده بود. پیرهنها از عرق خیس بود و به بدن می‌چسبید و دستمالها که سیل عرق را با آنها می‌خشکاندند آب‌چکان بود. دودیها سیگار پشت سیگار می‌کشیدند و

نوشندگان و اصحاب پیاله گیلاس پشت گیلاس خالی می‌کردند. و البته پاره‌ای هم بودند که تا نیمه‌شب که دعای میت خوانده شود سر خود را به بازی ورق و طاس و غیره و گفتن و شنیدن داستانهای جلف و هرزه گرم می‌کردند.

دن لینو لوسرو (Lino Lucero) نیز قدم‌رنجه کرد و در مجلس ماتم حاضر شد. سیگار برگ هاوانا می‌کشید و حسرت به دل همه می‌انداخت که چرا این سیگار نه بر دهان آنها که بر دهان دیگری است و زنجیر طلائی ظریفی بر شکم پنجاه ساله‌اش می‌درخشید و عصایش به چوب علی موجود می‌مانست. زن شوی مرده از دن لوسرو تشکر کرد که بر او منت گذاشته و به خانهٔ او آمده و برای سلام و تشکر سراغ مهمانان دیگر رفت. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. یک کهنه‌سرباز جنگ اول که نابختیار بود و در ساحل با فروش ادویه و فرآورده‌های داروئی امرار معاش می‌کرد به لوسرو نزدیک شد. این مرد فلوریندو کی نام داشت.

ماجرای متهورانهٔ سی سال پیش او در این شعر مورد تجلیل قرار گرفته بود. این شعر از شاعری بود که اشعار فکاهی می‌سرود و این تنها شعر جدیش بود:

داوطلب جوان روانهٔ جنگ است،
در راه افتخار سر از پا نمی‌شناسد،
افتخاری درخشان‌تر از هر آنچه
تاکنون شناخته است...

این مطلع شعر بود. ضمن جنگ با اونیفورم سربازان فرانسوی به میهن خود بازگشته بود و برای متفقین تبلیغات می‌کرد. عنوان کهنه سربازیش بیشتر به سودش بود تا قهرمان وردن (Verdun) بودنش، زیرا مردم دامپزشکش[1]

۱) کهنه‌سرباز (Veteran) را مردم بی‌سواد به علت شباهت لفظی با دامپزشک (Veterinaire) مشتبه می‌کردند. ـم.

می‌پنداشتند. فلوریندوی امروز آن روزها جوان جذاب و خوش‌اندامی بود و روی صحنه که می‌آمد زنها دیده از او برنمی‌داشتند و در چشمهاشان آتش تمنا زبانه می‌کشید. روی صحنه می‌آمد و به همه کرنش می‌کرد و مردها در جوابش سرهای طاس خود را تکان می‌دادند و چراغها خاموش می‌شد و فلوریندو در خصوص فیلم توضیح می‌داد. با صدای رسای خود می‌گفت: «اینجا وردن است...» و مردم تودهٔ بر هم انباشتهٔ اجساد را روی پرده می‌دیدند، جسدهای سربازانی رشید، پاره‌ای سربرهنه و سبیل تابیده و پاره‌ای کلاهخود بر سر. توپهای بزرگ و کوچک در کار بود و با هر انفجار توپ یا خمپاره خروارها سنگ و خاک از زمین کنده می‌شد و همچون فواره به هوا می‌رفت و به هر سو می‌پاشید.

فلوریندو ادامه می‌داد: «و این هم تاکسیهای مارن (Marne)» و تصویر اتومبیلهای کهنهٔ کندروی را که در خیابانهای پاریس (یا به قول فلوریندو پایتخت) حرکت می‌کردند و ضامن پیروزی شدند روی پرده نشان می‌داد.

«و این هم توپهای برتا (Bertha). آلمانهای ناکس خیال داشتند پاریس را با این توپها خراب کنند.»

فلوریندو کی دوباره عازم جبهه شد. در پایان جنگ از ارتش مرخص شد و در فرانسه ماند. چون دوست و هوادار باربوس[1] بود به گروه کلارته[2] پیوست و اثر معروف باربوس را تحت عنوان «کارد لای دندان» (*Couteau entre les Dents*) ترجمه کرد که منتشر شد.

سی سال! گفتنش آسان است. و فلوریندو کی، ضمن این که دست دن لینو را می‌فشرد سی سال پیش را به سرعت به یاد آورد. دست او را می‌فشرد و در صورت او باریک می‌شد و می‌دید که از حیث سیما و سلامت نفس چقدر به پدرش شباهت دارد. سلام و تعارف کنان، با لحنی که می‌خواست زنگ دلواپسی به آن بدهد گفت: «حالا خیالتان آسوده شده؟ نگرانی خانواده‌تان برطرف شده؟ به طوری که می‌گویند خطر بزرگی بوده. وای چه

۱) Henri Barbusse: نویسنده و مبارز کمونیست فرانسوی که در ۱۹۳۵ مرد.ـم.
۲) Clarté: به زبان فرانسوی به معنی روشنایی است.ـم.

مصیبتی!»

«میله‌های دینامیت را پیدا نکرده‌اند اما از قرار معلوم به‌قدری بوده که خانه را خراب کند و اهالی خانه را تکه‌تکه به آسمان بفرستد.»

«چه منظرهٔ وحشتناکی... چرا نمی‌نشینید؟»

«متشکرم. بیائید روی این صندلی. من هم روی این یکی می‌نشینم.»

«لابد خبر امروز را شنیده‌اید؟» و صدای خود را آهسته کرد: «... موزکشها می‌خواسته‌اند اعتصاب کنند.»

«بله، صحبت از یک اعتصاب عمومی می‌کنند.» لوسرو سیگار برگ را از لب برداشت. در صدایش زنگ خستگی و بیزاری بود. سیگارش را دوباره بر لب برد و با مالیدن زبان در دهان طعم آن را مزمزه کرد تا لذت بیشتری ببرد.

«این اقدام امروز ممکن است آزمایشی بوده باشد به منظور پی بردن به درجهٔ استواری تصمیم کارگران و دانستن عکس‌العمل شرکت و اختیارداران شهر. کارگران اضافه‌دستمزد خواسته‌اند و تهدید کرده‌اند که دست از کار می‌کشند و شرکت عاقبت کوتاه آمده و با تقاضای آنها موافقت کرده است. اما این زیاد مهم نیست. بالاخره در هر مبارزه‌ای تسلیم شدن و عقب نشستن خطرناک است. آنچه به نظر من نگران‌کننده است رفتار بیکارانی است که به جستجوی کار آمده بودند و حاضر نشده‌اند جای اعتصابیون مرخص شده کار کنند.»

«عجب، این را نمی‌دانستم. تعریف کنید ببینم، تعریف کنید.»

لوسرو ماتش برده بود. در نوعی کرخی و رخوت فرو رفته بود. خاکستر سیگارش روی برگردان یقهٔ کتش می‌ریخت. اما جملهٔ اخیر کی تکانش داده بود و برق محبتی نسبت به این مردان گمنام صورتش را باز روشن کرد. جای امیدواری بود که این گرسنگان تیره‌روز از سر همدردی و همبستگی با رفقای خود حاضر نشده‌اند موز بار کنند.

کی از سر احتیاط گفت: «تعریف ندارد دیگر. چه چیز را تعریف کنم. فقط می‌خواستم نظر شما را ببینم چیست.»

«بله، بله، این موضوع خیلی مهم است. آگاهی کارگران از وضع خود

اهمیت زیاد دارد. بانیان و گردانندگان اعتصاب عمومی هم از این موضوع غافل نیستند و از این آگاهی به نفع خود استفاده خواهند کرد. جائی که حیوانها در مقابل تهدید خطر دور هم جمع می‌شوند، چرا انسانها جمع نشوند؟»

خاکستر سیگار برگ سینهٔ لوسرو را همچنان سفید می‌کرد. کی سر برداشت و در چهرهٔ لوسرو باریک شد تا ببیند منظور او از «بانیان اعتصاب عمومی» خود او نبوده باشد.

«دن لینو بدی کار اینست که وضع کسب روز به روز خراب‌تر می‌شود. کسبه همه ناراضیند. کار و بار من از همه بدتر است. دیگر هیچ کس برای دردهای خود دوا نمی‌خرد. همه منتظرند. خیال می‌کنند این اعتصاب عمومی که صحبتش را می‌کنند همهٔ دردها را درمان می‌کند. می‌خندید؟ شوخی نمی‌کنم. استاد سلمانی هم تا دم مرگ خیال می‌کرد اعتصاب که شروع شود دردش معالجه می‌شود.» و چون با این شکایت از وضع کسب خود را در پناه بدگمانی یافت به موضوعی که منظور اصلیش بود پرداخت و گفت: «اگر شرکت موز که در زمان شما اسمش تروپ‌بنانا (Tropbanana) بود با تقاضاهای کارگران موافقت نکند و به این ترتیب جلو اعتصاب عمومی را نگیرد آخر کارش نزدیک است. اختلافها یکی بعد از دیگری و با دامنه‌ای هر روز وسیع‌تر ظاهر می‌شود. خونریزی ادامه می‌یابد و ماجرای بانانرا تکرار می‌شود.»

لوسرو گفت: «بله، شکی نیست که افق تاریک است.»

«این چیزی است که باید به سناتور کلاپ (Clapp) حالی کرد. شایع شده بود که دو سه روزی مهمان شماست. حقیقت داشت یا فقط شایعه بود؟»

«ما منتظرش بودیم. بعضی چیزها هست که وقتی می‌گویی کسی باور نمی‌کند. بله، ما منتظر سناتور بودیم. برای تدارک مقدمات پذیرایی از او خانه را زیر و رو کردیم. سرسرا، راهروها، سالن، باغ، همه جا را چراغان کردیم و چه تهیه‌ای که ندیدیم. بعد یک روز مهمان رسید و پله‌ها را گرفت و آمد بالا. سناتور... می‌دانید به جای سناتور چه کسی آمد؟ نوکر دو رگهٔ جرج میکر تامسون. آبروریزی است.»

«آمده بود چه کند؟»

«آمده اینجا از مادرش که پیر و مریض است و تنها مانده پرستاری کند دست‌کم این چیزی است که خودش می‌گوید. اما من خیال می‌کنم موضوع چیز دیگری است. گمان می‌کنم که حقیقت مسأله را می‌دانم.»

فلورینِدو به سرفه افتاد و سرفه‌اش به قدری طبیعی بود که لوسرو نمی‌توانست به اضطراب عمیقی که گفته‌اش در او پدید آورده بود پی ببرد مگر نه او بود که آن شب مرد دو رگه را تا سمیرامیس همراهی کرده بود مگر نه او بود که خوامبو را متقاعد کرده بود که در هیأت و با رفتار پسرهای پشیمان نزد پدر بازگشته به دیدار بابی برود؟

گفت: «چقدر دلم می‌خواست بدانم چه نقشه‌ای در سر دارد و چه کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه است. اگر وارد دار و دستهٔ اعتصابیون شده باشد واقعاً رسواییست.»

«نه، فلورینِدو، نه، خیالتان آسوده باشد. دلش برای بابی تنگ شده بود. آمده او را ببیند، آنقدر به نوهٔ تامسون خو گرفته که دوری او را نمی‌تواند تحمل کند.»

کی نفس راحتی کشید و گفت: «بله، حق با شماست. همین است که می‌فرمایید، نوکرهای پیر هم مثل سگها علاقه‌شان به پدربزرگ و پدر را به فرزندها و نوه‌ها منتقل می‌کنند.»

لوسرو به نجوا گفت: «بیا، این هم جناب خمیازه!» منظورش سرهنگ فرمانده بود که به اتفاق برادر خودش خوان می‌آمد.

زن بیوه آنقدر اشک ریخته و بینی خود را پاک کرده بود که از بینی کوفته‌اش جز لکهٔ قرمزی که دستمالش پیوسته بر آن حرکت می‌کرد باقی نمانده بود.

«حضرت سرهنگ، نمی‌توانید فکرش را بکنید که چقدر از شما متشکرم که قدم‌رنجه کرده‌اید تا آخرین شب را که او مهمان ماست همراهش باشید.» این را گفت و دوباره اشکش سرازیر شد. «یک دنیا از حضورتان تشکر می‌کنم حضرت سرهنگ. از شما هم همینطور دن خوان. خیلی محبت کردید. نمی‌دانید دن یمو این اواخر چقدر ناامید بود. می‌دانید، ناامیدیش برای اوضاع

ساحل و وضع کارگران بود. همین دیروز بود که روی در آرایشگاهش یک اعلان چسباند. نمی‌دانم. شاید هنوز هم باشد. اعلان را با دست خودش نوشت: به علت سفر آرایشگاه به فروش می‌رسد. و به قدری ناراحت بود که به من گفت: "به محض این که به پایتخت برسم می‌روم به جمعیت برادری سلمانیها و به برادرها پیشنهاد می‌کنم که اگر کارگران موزستانهای ساحل اعلام اعتصاب کنند ما هم با آنها همبستگی نشان دهیم و اعتصاب کنیم."»

سرهنگ یکه خورد و پرسید: «او این حرف را زد؟» و به کشیدن دست بر سبیلش اکتفا نکرد بلکه لب بالایش را نیز گاز گرفت.

یکی از همپالکی‌های استاد سلمانی که همیشه در آرایشگاه پلاس بود خواست موضوع را ماست‌مالی کند و گفت:

«جناب سرهنگ، این روزهای آخر تبش خیلی بالا بود. همه‌اش هذیان می‌گفت. جز پرت و پلا از او نمی‌شنیدی. چند روز پیش یکی از این اعلامیه‌های اعتصاب را در دکان انداخته بودند. مطالب آن توی سرش مانده بود. بیچاره دن یمو.»

سرهنگ با لحن تهدیدآمیزی گفت: «و اگر نمرده بود الآن توقیفش می‌کردم. اگر قرار باشد همه وارد این هوچی‌بازیها بشوند و هم‌صنفهایشان را هم وارد کنند دیگر فاتحهٔ مملکت را باید خواند.»

مینچا اصرار می‌کرد که: «عضو بود، شوهرم عضو بود. گواهینامهٔ عضویتش هست، وسط کاغذهاست. حق عضویتمان را مرتب می‌پرداختیم و هر وقت برای هر کار مثلاً تشییع جنازه یا کمک به نوبیوه‌ای پول لازم بود فوراً می‌دادیم.»

از شدت گریه می‌خواست خفه شود. «حالا که او مرده اعضای جمعیت باید برای بیوهٔ او پول جمع کنند.»

«اینها همه در جای خود درست، اما این قضیهٔ دعوت به اعتصاب و این هوچی‌بازیها همه جرم است.»

«من از کجا این چیزها را بدانم؟»

«این را که می‌دانید که یک تصویر مریم گوادلوپ را به کشیش مکزیکی تقدیم کرده؟»

«بله، این آخرین آرزویش بود.»

«چرا این کار را کرد؟»

«می‌گفت درست نیست که این شمایل گوشهٔ اتاق ما خاک بخورد و کشیش عکس مورد علاقه‌اش را در کلیسایش نداشته باشد.»

«بله، یک مریم امریکایی... که هیدالگو برای علامت پرچم خود انتخاب کرد. حامی سرخپوستان...»

سرهنگ این حرفها را با لحنی آمیخته به احترام گفت و به طرف در رفت و دن خوان لوسرو دنبالش بود. همین که از در بیرون آمد کسانی که منتظر خروجش بودند پیش دویدند و دو صندلی در پهن‌ترین جای پیاده‌رو برایشان گذاشتند. شب صاف و عمیق و پرستاره بود اما پیاده‌رو به کف اطویی سوزان می‌مانست.

«خوب، دن خوان، تعارف را بگذاریم کنار. بفرمایید، شما آنجا بنشینید و من اینجا.»

نشستند. سروان کارکامو در فاصله‌ای محتاطانه، بی آن که چشم از فرمانده بردارد با آندره‌سیتو مدینا به گفتگو مشغول بود.

«بله، آندره‌ای. فکر می‌کنی مرا دوست داشت؟»

«البته که دوستت داشت...»

«بعد از آن دیگر او را ندیدم. حتی خیال می‌کردم مرده است.»

«با مرده چه فرق دارد؟ مدیر مدرسه بودن، آن هم در یک ده مثل سروپوم، با زنده به گور شدن چه فرق دارد؟»

«آندره‌ای، دلم می‌خواست بش نامه بنویسم.»

«اگر دوستش نداری چرا می‌خواهی دردش را تازه کنی؟ مرده‌ها را باید به حال خود گذاشت...»

«اگر هنوز دوستش داشته باشم چه؟»

«اگر دوستش داشته باشی، بنویس، زنده‌اش می‌کنی. می‌دانی که عشق مرده‌ها را زنده می‌کند.»

یک سینی با گیلاسهائی دور گرداندند و طولی نکشید که صدای آواز پاره‌ای از حاضران بلند شد: گفتی خروسهای بی‌محلی از روشنایی مجلس به

اشتباه افتاده بودند. کارکامو پشت سر هم سه گیلاس کنیاک سر کشید و اگر بیشتر بود بیشتر می‌نوشید و لبهای خود را که طعم سوزان کنیاک هنوز بر آنها باقی بود لیسید و گفت: «باید پیر شده باشد.»

«خیلی بزرگتر از من بود.»

«یادت هست چرا آندره‌ای صدایت می‌کردیم؟»

«معلوم است، چرا فراموش کرده باشم! چون برادر کوچک تو مرا همیشه آندره‌ای صدا می‌کرد.»

سروان پس از سکوتی که از ماتم محیط اثر داشت با آه عمیقی گفت: «مالنا تابائی.»

فرمانده او را صدا کرد: «سروان کارکامو...»

و سروان شتابان جواب داد: «بله، جناب سر... سرهنگ!... امر بفرمایید.»

«حساب سر... سرهنگ را بعد تسویه می‌کنیم. بی‌حیا. عجالتاً فوری می‌روید خانهٔ مرد سلمانی را به دقت می‌گردید و روزنامه‌ها و کاغذ و هرچه از این قبیل چیزها پیدا کردید جمع می‌کنید. همه را، چه کاغذهای خودش چه مال زنش، همه را جمع می‌کنید می‌برید می‌گذارید توی دفتر من، روی میزم. در دفتر را هم قفل می‌کنید و بلافاصله می‌آیید اینجا. بیایید این هم کلید دفتر من.»

کارکامو پس از ادای احترام نظامی عقب‌گرد کرد و برای اجرای دستور به خانه وارد شد. و به کمک اشخاص حاضر هرچه کاغذ روزنامه و از این قبیل بود از کشو میزها و اشکافها بیرون کشید. میان این کاغذها رسیدها و دعوتنامه‌ها و بریده‌های روزنامه و عکسهای گوناگون و کاغذهای اعلام خبر ازدواج یا تولد یا مرگ فراوان بود و نیز گواهینامه‌ای که زن استاد ذکرش را کرده بود و به موجب آن اسناد از بنیانگذاران جمعیت برادری سلمانیان بود، همراه پاکتی به همان قطع که جمجمه‌ای میان دو استخوان ساق روی آن چاپ شده بود.

آندرس مدینا همین که دستور فرمانده را به کارکامو شنید به نرمی سایه‌ای خود را به فلوریندو کی رسانید. کی همچنان پهلوی لینو لوسرو نشسته بود و حرف می‌زد و بحثشان اکنون در اطراف نقش مطبوعات در اعتصاب

عمومی بود.

«می‌دانید دن لینو، روزنامه‌هائی که امروز با این اعتصاب مخالفند و اعدام کارگران موزستانهای کارائیب را برای حفظ نظم جامعه لازم می‌شمارند همانهایی هستند که در زمان لسترمید، وقتی که شما را برای آن قضیهٔ شرکت تعاونی بازداشت کرده بودند اعدام شما و همگاماتتان را واجب می‌دانستند. به عقیدهٔ آنها تأسیس شرکت تعاونی توطئه علیه امنیت کشور بود. مسلم است که... ببخشید، خیلی عذر می‌خواهم. اجازه بدهید، باید این دوستم را که یکی از توزیع‌کنندگان دواست برای کار واجبی ببینم... برمی‌گردم.» برخاست و ضمن این که به مدینا نزدیک می‌شد خطاب به او گفت:

«چطورید؟ چه عجب این طرفها؟ نمی‌دانستم آمده‌اید... فروش چطور است؟ روبراه است؟ سفارش تازه‌ای گرفته‌اید؟» و در حالی دور شدند که به صدای بلند از گنه‌گنه و اوردونال (Urodonal) و دواهای گوناگون صحبت می‌کردند. مدینا بی‌صبرانه می‌خواست خبر خود را به کی برساند.

«سرهنگ دستور داده خانه را بگردند و کاغذها را ببرند.»

فلوریندو سخت پریشان شد و پرسید: «چه ساعتی؟»

«همین الآن.»

«دستور را به چه کسی داد؟»

«به کارکامو... دستور داده کارکامو کاغذها را خودش روی میز او بگذارد.»

«نباید گذاشت به سربازخانه برسد.»

«چه جور؟ بچه‌ها همه در میدان هستند. جشن گرفته‌اند.»

«چه جورش را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نمی‌توانیم بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا رفقای رابط قربانی شوند. وگرنه قبل از این که بتوانیم خبرشان کنیم توقیف شده‌اند.»

«تنها امیدمان اینست که پیرمرد کاغذهای خطرناک را سوزانده باشد...»

«مدیناجان. نباید ترس را با امیدواری قاطی کرد. من اسلحه دارم. همین حالا باید یواشکی از اینجا برویم. حالا دیگر بیوهٔ سلمانی را می‌برند با شوهرش وداع کند و بعد جنازه را می‌گذارند در تابوت.»

همسر پی‌یدراسانتا به اتفاق چند زن دیگر با گریه و آههای عمیق، مینچا را که پیرهن سیاهی به تن کرده بود و از شدت اندوه نمی‌توانست درست راه برود برای آخرین بدرود به اتاقی که جسد دن یمو در آن گذاشته شده بود بردند. خوشبختانه موهای میت را به آب گنه‌گنه آغشته بودند و بویی شبیه به بوی صندل می‌داد و بهترین لباسش را تنش کرده بودند. مرد سلمانی این لباس را فقط در مراسم بسیار خاص می‌پوشید به‌طوری که تقریباً نو مانده بود و همانطور نو با او به گور می‌رفت. لباس پوشاندن به یک جسد سرد احساس عجیبی در انسان ایجاد می‌کند. مدت زیادی طول کشیده بود تا توانسته بودند او را دراز کنند. مثل این بود که اراده به خرج می‌داد و مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست به تابوت برود. مرده تا وقتی خشک نشده میت نیست و سنگینی مرده ندارد. مثل اینست که ثقل مرگ کم‌کم از استخوانها بیرون می‌تراود.

شهردار می‌گفت: «بیچاره مرد خوبی بود، اما هوای اینجا به مزاجش نمی‌ساخت. این است که گذاشت و رفت. رفت به دنیای سرما. خیلی عجله داشت. حتی صبر نکرد دکانش را بفروشد. نمی‌دانم اعلانی را که روی در دکانش چسبانده بود دیدید یا نه: به علت مسافرت به فروش می‌رسد... با چند نقطه به دنبالش. مثل این است که به دلش برات شده بود.»

نوازنده‌ای که سرودهای مذهبی کشیش را همراهی می‌کرد و زبانش می‌گرفت با صدای خیلی کلفتی گفت: «بله، رفت به توپالدو (Topaledo)» زبانش به قدری می‌گرفت که گفته‌اش به دری‌وریهای لاتینی شباهت پیدا می‌کرد.

شهردار پرسید: «توپالدو کجاست دیگر؟»

«در منطقهٔ زیر نظر شما.»

«عجب، هیچ نمی‌دانستم. بعضی وقتها غریبه‌ها بهتر...»

«به عکس، توپالدو را اینجاییها بهتر می‌شناسند. منظورم توپالدوی کتاب آفرینش نیست.»

«این دری‌وریهایت را بگذار کنار. توپالدو کجاست؟»

«گورستان دیگر. همان‌جا که همه چیز خشک می‌شود.»

زن قوی‌هیکلی که به لهجهٔ سالوادوریها حرف می‌زد خندان پیش آمد و مدتی با شوخیها و هرزه‌گوییها و جملات دوپهلوی خود همه را خنداند. یکی از فاسقان قدیمی بی‌وفایش با صدایی که زنگ خواهش در آن محسوس بود در گوشش چیزی گفت:

«هی. نینو دیوس (Nino-Dios) تو از کجا اینجا پیدا شدی؟»

«از سیاه‌ترین تاریکیها.»

«از رنگ صورتت پیداست که دلت برای یک جرعه عرق لک زده. اما عوضی گرفتی. اینجا دیگر این‌جور چیزها پیدا نمی‌شود. هرچه بود تهش بالا آمد. حالا یک قطره آب بی‌مزه هم بت نمی‌دهند.»

«عیب ندارد، بیا برویم لیچونا (Lichona)، عرقمان را می‌رویم جای دیگر می‌خوریم. اما اگر استاد سلمانی زد و زنده شد و سراغ مرا گرفت... می‌دانید که، کارهای خدا حساب ندارد...»

زن لبهای خود را به نشان بوسه‌ای غنچه کرد و گفت: «بیا برویم خرس پشمالو، اگر تو را می‌شناخت تیغش را برای تراشیدن سرت ضایع نمی‌کرد.»

«اگر سراغ مرا گرفت بش بگویید من با خوشگلم رفتم. دیدار به قیامت در آن دنیا، یا روز مرده‌ها در توپالدو. فهمیدید؟ توپالدو. برای خلاص شدن از این دنیای سگ‌پدر باید حسابی گاز داد.»

بازوی سیاه عریانش را که به فولاد تابیده می‌مانست دور گردن مسی‌رنگ زن حلقه کرد و با هم میان هیاهوی اعتراض طاس‌بازان که از حرف مرده و قبرستان بیزار بودند و حاضران را به سکوت دعوت می‌کردند بیرون رفتند. طاس‌بازان در پرتو فانوس به سیگارهای خود پک می‌زدند و چندک زده به غلتش طاسها چشم دوخته بودند. بخت مثل باد است. بادی پرزور. بعضی را خم می‌کند و برخی را راست. سیاهی که دندانهای درشت و دستهای استخوانی داشت و تا پیرهن تنش را باخته بود، با دو طاسی که در عین ناامیدی ریخته بود بختیار شده بود.

خوامبو که سکسکه‌اش آرام شده بود در راه خانه با خود می‌گفت: «ابرها فقط فاصله‌اند، فاصله‌های دور! وای از این شب، میان پاهای دراز روندگان،

این نخلهای هزار انگشت که در هزارها ستاره فرو رفته است.»

در گورستان سنگهای قبر و صلیبهای روی آنها در پرتو ستارگان، گفتی در شربت آناناس شسته شده بود. خوامبو در سر راه خود به خانه از قبرستان گذشت و بی آن که بایستد فریاد زد: «پدر! آگاپیتو لوییزا!»

۲۶

مدینا مثل یک آدمک کوکی دنبال فلوریندو می‌رفت و چشم از نوک شاخه‌های خیزران که با حرکت آنها نوسان می‌کرد برنمی‌داشت. نوک نی‌ها از دور به آنها نزدیک می‌شد و به لحظه‌ای بالای سرشان تکان می‌خورد. بالا می‌رفتند، سرازیر می‌شدند، همچون شکارچیانی در جستجوی شکار از لای نی‌های بلند و انبوه پیش می‌رفتند تا به فضای خالی از درختی رسیدند که پر از ریگ و ماسه و برگ خشک بود و زیر قدمهاشان می‌لغزید. دنبال کمینگاهی می‌گشتند که در محلی که راه پادگان پیچ تندی می‌خورد بر آن مسلط باشد.

هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. بیشتر غبار شبنم بود تا روشنائی. شبنمی که مثل آب ماندهٔ راکد برق می‌زد. روشنائی فقط چندان بود که آندرس مدینا می‌توانست در آن تسلط و اعتماد بنفس رفیقش را که در حرکاتش نمایان بود تشخیص دهد. در رفتار او نه تردید یا ترس آدمکشان بود و نه بی‌دردی نفرت‌آور شکنجه‌گران. وقتی مجلس شب‌زنده‌داری را ترک کرده، دنبال اسلحه رفته بودند کی به ریش او خندیده بود. «جنگ آدمکشی را به جنگاور می‌آموزد. به او یاد می‌دهد که چطور دشمن را به آسانی و بی‌اندیشه بکشد. درست مثل این که تکلیفی را انجام می‌دهد. من شاهدبودم که برای تصرف بیست متر زمین هزار، دوهزار، پنج‌هزار آدم قربانی می‌شدند، می‌افتادند، به سیمهای خاردار آویزان می‌ماندند، در قیفهای انفجار بمب و خمپاره ناپدید می‌شدند یا در سنگرها که خاک در خون خیس خورده بود می‌پوسیدند و خون به‌قدری بود که گفتی هرگز خشک نخواهد شد.

وای، چه همه آدمها را دیدم که دست یا پا کنده ناله می‌کردند، یا مثل گوشت کوبیده در گل جان می‌کندند تا عاقبت آرام بگیرند. بله، افسوس، آرامش گوشت کوبیده! بعد از پایان هر نبرد، همین که صدای بمبارانها ساکت می‌شد و زخمیها را جمع‌آوری می‌کردیم و مرده‌ها و مردنیها را به حال خود می‌گذاشتیم، رنج این تنها ماندگان را که بی‌نوازش و تسلای عزیز یا رفیقی می‌مردند همراه رنج خود و خستگی و بیزاری از جنگ حس می‌کردیم. حس می‌کردیم که وقتی پس از احتضار تلخ و طولانی همه چیز برای آنها تمام شد تازه آن وقت آسودگی مرگ و راحت شب بی‌پایان شروع می‌شود. مرگ تنها آسایشی است که جنگ برای آدمها ارمغان دارد. می‌گوئی آدمکشی؟ قتل نفس؟ این کلمه‌ها در جنگ هیچ معنایی ندارد، یا دست‌کم معنای عادی خود را ندارد. برای همین است که ما در کمین کارکامو نشسته‌ایم و می‌خواهیم او را بکشیم اما آدمکش نیستیم. نقش ما نقش سربازان جوخهٔ اعدام است. آنها کارگرانی را که در موزستانهای کارائیب دستمزد بیشتر یا رفتار انسانی‌تر یا ساعت کار کمتر می‌خواهند به نام قانونهای خودشان اعدام می‌کنند و همهٔ قاضیها و وکلای مدافع با دری‌وریهاشان، همهٔ قانونها و دادگاههای نظامیشان به آنها حق می‌دهند. تازه چه دادگاهی، حکم اعدام از پیش در دفتر مخصوص رئیس‌جمهور صادر شده است. حالا اگر همهٔ این قاضیها و نظامیان و غیره آدمکش نیستند، ما هم نیستیم چون ما هم داریم... هیس... هیس...»

ساکت شدند، زیرا گمان کردند که صدای پایی شنیده‌اند. مثل این بود که باد درختها را به راه انداخته و خود جای آنها را گرفته است. باد به صورت تودهٔ ثابتی درآمده بود و درختها گفتی ریشه بریده، همچون آبگونه‌ای در اعماق شب جاری بودند، مثل بازوهای هشت‌پایی در حرکت.

مدینا گوش خود را مالید. گوش چپش را که به دلش نزدیکتر بود، گوشی که حرفهای محبت‌آمیز را می‌شنید و صدای کارکامو هنوز در آن باقی مانده بود. دلش می‌خواست این گوش را با صداهایی که هنوز در آن بود بکند و دور بیندازد، آخرین کلمه‌ای که از دهان کارکامو شنیده بود. آخرین حرف پیش از آن که سرهنگ صدایش کند اسم مدیر مدرسهٔ دخترانهٔ سروپوم بود: مالنا تابائی.

بند کفشش باز شد. ایستاد تا آن را دوباره ببندد. ضمن این که بند کفش خود را گره می‌زد دست رفیقش را روی انگشتهای دست راست خود حس کرد. دست نرم و کوچک دوست دوران کودکی‌اش بود که از او می‌خواست که ماشه را نکشد. برخاست و سرش را عقب انداخت. کجا پناهی یا نشان امیدی در آسمان می‌شد یافت؟ هرچه می‌جست جز تاریکی و سکوت چیزی نبود. ای کاش می‌توانست فرار کند، مبارزه را بگذارد و بگریزد. سراپایش خیس شده بود. عرقی چسبناک که بوی خون می‌داد. ایستاد. نه، نتوانست بایستد. اما آخر چرا نمی‌ایستاد! مگرنه هرقدمی که پشت سر فلوریندو برمی‌داشت او را به چیزی نزدیک می‌کرد که ممکن نبود!

بند کفشش بار دیگر باز شد. وقتی خم شد تا آن را ببندد بوی شن گرم چنان در بینیش نفوذ کرد و پیچید که خواست بند کفش را که با دستهای خیسش نمی‌توانست بگیرد رها کند و یک مشت از این شن سوزان، از این غبار آتش را بردارد و در حلق خود بریزد و خود را خلاص کند. قطره‌های عرق از روی پلکها بر لبهایش می‌چکید. تفی بر زمین انداخت. راه ادامه داشت و او در پی فلوریندو پیش می‌رفت. چیزی نمی‌شنید زیرا گوش خود را که نامردانه بر التماسهای رفیق درماندهٔ در کام مرگش بود بسته بود و هر قدمش او را به غیرممکن نزدیک می‌کرد. رفیقش داد می‌زد «آندره‌ای، آندره‌ای، دست نگه‌دار... عجله نکن...»

دو گره روی هم، دو گره تا دیگر باز نشود. عجله داشت. می‌خواست تندتر برود. تندتر برود و کار را تمام کند. در مقابل کارکامو رفقای دیگرش را می‌دید. سیمای دردآلود آنها را می‌دید که در عکسهایی که پلیس برای پرونده‌شان از آنها گرفته بود به جانیان و تبهکاران می‌مانستند. آنها بیش از کارکامو حق زندگی داشتند. اسبی که سر راهشان بود نیمدوری زد. خواب بود. برگشت اما بیدار نشد. به بلندی رسیده بودند. بر دورنمای بی‌شکل دشت مسلط بودند. تاریکی عمیقی که دریا گاه با روشنایی فسفرین خود می‌برید. غبار شیرین و شور شبهای حاره‌ای.

چرا فلوریندو نگذاشته بود او به مسؤولیت خود با کارکامو حرف بزند و به نام دوستی قدیمشان از او بخواهد که کاغذها را به او بدهد و در صورتی که

به نتیجه نرسد او را به ستیز برانگیزد و به این شکل به او مجالی بدهد که بی‌دفاع کشته نشود؟

فلوریندو حق داشت. مگر به کارگرانی که در بانانرا قتل‌عام کرده بودند امکان دفاع داده بودند؟ مگر کارگران را دستبند بر مچ تیرباران نکرده بودند؟ مگر زحمتکشان را صدصد در زندان، در سلولهاشان نکشته بودند؟ حتی به خود زحمت باز کردن در سلولها را نداده بودند.

باز بند کفشش باز شد. اما او نایستاد. همانطور با بند باز لنگان به راه ادامه داد. لعنتی! اما این بار بند کفش دیگر بود. بایست گره دیگری روی آن بزند. خم شد. خون به سرش هجوم آورد. گوشش سوت کشید. «آندره‌ای، آندره‌ای...» صدای کارکامو با صدای رفقایی که کارکامو ندانسته، با این کاغذها تحویل جوخهٔ اعدام می‌داد به تناوب در گوشش صدا می‌کرد. آری، باید او را قربانی کند.

زمین که از علفی نتراشیده و زبر پوشیده شده بود زیر وزن بدن آنها فرو می‌نشست. درازکش شدند. برای بازوها و آرنجهاشان جای راحتی می‌جستند و تفنگها را بر گودی شانه فشرده آمادهٔ تیراندازی به راهی می‌کردند که به پادگان می‌رفت و زیر تفنگهای آنها، در آن نیزار خیزران، مثل سنجاق سر می‌پیچید. ابتدا فکر کردند فلوریندو اول شلیک کند. بعد گفتند بهتر است هر دو با هم آتش کنند و قربانیشان را میان تیرهای متقاطع خود بگیرند و همین که او از پا درآمد به سرعت خرگوشی پایین بروند و اسناد و اوراق او را بردارند.

تفنگها را بر شانه و گونه‌ها را بر قنداق تفنگ می‌فشردند. در مقابل آنها دیوار عظیم شب بود و محکوم لحظه‌ای دیگر پشت به این دیوار ظاهر می‌شد و هیچ راهی جز مردن نداشت. غوغای دریا بلند بود اما آنها آن را نمی‌شنیدند. گوش تیز کرده بودند تا سکوت را بشنوند. برگی می‌افتاد، پرنده‌ای می‌پرید، قطرهٔ آبی می‌چکید. کوچک‌ترین صدا آنها را می‌لرزاند. آیا این آماده‌باشی بود؟ به حکم غریزه نفس در سینه حبس می‌کردند. وضع خوابیدن خود را اصلاح کردند، اسلحه را در دست فشردند و چشم به جادهٔ زیر پا دوختند.

سرهنگ که همچنان میان شب‌زنده‌داران بود و با خوان لوسرو گفتگو می‌کرد، کارکامو را دید که از خانه خارج می‌شد. صدایش کرد:

«مأموریت را انجام دادید؟»

«هرچه پیدا کردم برداشتم.»

«خوب. بی‌احترامیتان را بخشیدم، به شرط این که دیگر تکرار نشود. زود باشید بروید همهٔ کاغذها را بگذارید روی میزم و در دفتر را قفل کنید و فوراً برگردید. اسلحه که دارید؟»

«تپانچه دارم.»

«خوب، کافیست.»

«با اجازه‌تان مرخص می‌شوم.»

«مرخصید.»

لوسرو که با نگاه کارکامو را مشایعت می‌کرد گفت: «عجب دور و زمانه‌ای شده است. دورهٔ ما وضع غیر از این بود. صحبت زندگی یا مرگ نبود. پادگانها انبار اسلحه نبود. سیگار می‌کشید جناب سرهنگ؟»

«بنده، می‌دانید بنده جز توتون وطنی نمی‌کشم. اما چون نمی‌خواهم شما را برنجانم یکی از سیگارهاتان را قبول می‌کنم. شست و سبابه‌اش در قوطی سیگار طلای دن خوانچو که نشانی از الماس و یاقوت روی آن نشانده شده بود فرو رفت و با سیگار بلندی بیرون آمد و آن را زیر بینی نگه داشت و بو کشید و ضمن این که آن را پیش چشم بالا می‌برد تا رویش را بخواند پرسید: «این سیگارتان چه مارکی است؟»

لوسرو بی آن که به سؤال او توجهی بکند دنبال صحبت خود را گرفت: «بله جناب سرهنگ، همانطور که می‌گفتم قسمت ما این بوده که در دورهٔ سختی زندگی کنیم.»

«جایی که شما میلیونرها این را بگویید ما چه باید بگوییم که جز حقوقمان درآمدی نداریم و تمام ماه غیر از روز مقدس مواجب باید کم بخوریم و گرد بخوابیم.»

«زندگی برای همه مشکل است. برای همه جناب سرهنگ. از هر جهت برای همه. وقایع بانانرا یک نمونه است. مشتی نمونهٔ خروار. این تهدید به

اعتصاب عمومی که اینقدر سر زبانهاست...»

سرهنگ که «بشکهٔ خمیازه» لقب گرفته بود و لحن آمرانهٔ عادیش با نوشخندی نرم شده بود گفت: «باز ای کاش در بلیز[1] می‌بودیم!»

«یعنی هوا خیلی پس است. آن هم نه به علت این مبارزه‌ای که علیه شرکت موز در جریان است تا رفتارش با کارگران انسانی تر شود. در زمان ما هم مبارزه بود و به قدری شدید بود که من و برادرم لینو را توقیف کردند. ما را دست‌بسته به پایتخت فرستادند و در بازداشتگاه مخفی زندانی کردند. خدا بیامرزدش، اگر لستر مید نبود در زندان پوسیده بودیم.»

«خارجی بود. خارجیها، مخصوصاً امریکاییها اینجا خرشان می‌رود.»

«بله، خارجی بود، اما خارجی نظیر او کی کجا دیده؟»

«مخصوصاً برای شما که حکم بلیط برندهٔ بخت‌آزمایی را داشت.»

«ایدئالیست بود، اما نه ایدئالیست رؤیاپرداز. اهل عمل بود. خوب به یاد دارم، وقتی برگشتیم و مبارزه‌مان را سازمان می‌دادیم تا با شرکت موز مقابله کنیم گفت: "یادمان باشد که مبارزهٔ ما زد و خورد با کارد و قمه نیست. صحبت یک مبارزهٔ اقتصادی است. ما باید از طریق به‌وجود آوردن چشمه‌های ثروت، با ایجاد صنایع کوچک محلی در این مبارزه پیروز شویم." اما حیف که زود مرد. وای اگر این مرد نمرده بود! لعنت به این کولاک بی‌موقع که او را برد. اگر این کولاک نبود شرکتی درست می‌کرد از آدمهای آزاد و کارگران مستقل. یک مشت آدمهای سالم و عاقلی که این‌جور از کینه دیوانه نبودند.»

«بله، چه می‌شود کرد. تا بوده همین بوده. نیکان از میان می‌روند و نابکارها می‌مانند.»

«وقایع امروز را پیش‌بینی کرده بود. زد و خوردهای مسلحانه. مبارزه تا دم مرگ... اینها درست کلمات اوست. وقتی فکرش را بکنید می‌بینید که تلاشهای او فقط در راه خدا نبود تلاش او برای تأسیس شرکت موزی که در عین تأمین منافع سهامداران، مصالح کشور و منافع کارگران را هم به‌طور

۱) Belize : پایتخت هندوراس است.ـم.

عادلانه تضمین کند، بیشتر به منظور اجتناب از تنگنای امروز بود. منظورش از تأمین منافع کارگران تحکیم سود سرمایه‌داران بود. اگر لستر مید زنده مانده بود کار از دو حال خارج نبود. یا سیاست ظالمانه و خشونت‌آمیز شرکت موز عوض می‌شد و اختلافهای امروز که روز به روز حادتر می‌شود بروز نمی‌کرد، یا یک شرکت مستقل که مورد نظر او بود تأسیس می‌شد.»

«بله، و شرکت موز بزودی آن را می‌بلعید، همان‌طور که در مورد شرکت هیبوئراس (Hibueras) دیدیم.»

«دو طرز فکر و دو جور بهره‌برداری از موزستانها در برابر هم قرار داشت. یکی برداشت پاپ سبز بود، یکی مال لستر مید. پاپ سبز به کمک نیروی کور طبیعت پیروز شد. کولاکی که موزستانهای جنوب را جارو کرد رقیب او را از میان برداشت. اما بیایید با دوراندیشی به مسأله نگاه کنیم. آیا واقعاً پیروزی قطعی با پاپ سبز بود؟ لستر مید از کولاک دیگری خبر داده بود که هر مقاومتی را در هم می‌شکند و آن طوفان کارگران حق‌طلب و عدالت‌خواه است. و اینطور که پیداست این طوفان شروع شده است و پاپ سبز را مثل خاشاکی خواهد روفت.»

«خیلی دلم می‌خواست زنش را می‌شناختم.» سرهنگ با چشمهای شیشه‌وارش که به چشمهای تماسحی پیر می‌مانست در چهرهٔ لوسرو باریک شد. هن‌هن‌کنان از بینی و دهن هر دو نفس می‌کشید، گفتی می‌خواهد تمام گرمای بدن خود را از این دو منفذ بیرون بدمد. اضافه کرد: «شنیده‌ام زن کم‌نظیری بوده است، هم برای شوهرش همسر باتدبیری و هم به چشم مردها زن زیبا و جذابی.»

«در او هرگز چیزی جز صورت مجسم آرمانهای عالی شوهرش ندیدم...»

لوسرو صندلیش را به صندلی سرهنگ نزدیک کرد و سرهنگ به خیال این که می‌خواهد چیزی از اسرار این زن را برای او فاش کند سرش را خم کرد و گوشش را نزدیک دهان او برد، اما چون دید که لوسرو همچنان از موزستان حرف می‌زند خمیازه‌ای طولانی توی روی او کشید.

«در این مورد هم ابراز خشونت مثل همیشه از طرف شرکت موز بود...»

سرهنگ نه می‌توانست خمیازه‌اش را متوقف کند و نه آن را پشت دست خود پنهان سازد زیرا چاک دهانش گشادتر از پهنای دستش بود. اما تا جایی که می‌توانست با ادا و اشاره اعتراض کرد و لوسرو کمی تخفیف داد:

«چرا، بیشتر از طرف شرکت موز بود. شرکت شروع کرد. کارگرها وقتی خود را مورد حمله دیدند ناچار در انتهای اسکله از خود دفاع کردند. اگر نمی‌کردند به دریا ریخته می‌شدند و کوسه‌ها تکه‌تکه‌شان می‌کردند. نظامیان چرا به آنها تیراندازی کردند؟»

«ارتش، دوست عزیز، این را می‌گویم تا بدانید و همیشه به خاطر داشته باشید، ارتش کارش اطاعت از فرمان است. نظامیها نباید دربارهٔ فرمانی که می‌گیرند قضاوت کنند. باید فقط اطاعت کنند.»

«کسی گناه را به گردن ارتش نینداخته. صحبت شرکت را می‌کنیم. درست است که ارتشیها از دستور اطاعت می‌کنند اما افسران هرگز فکر می‌کنند که دستور از کجا می‌آید؟ بفرمایید یک سیگار دیگر دود کنید...»

«من یکی از همین سیگارهای خودم را می‌کشم. شما هم اگر میل دارید یکی تقدیمتان می‌کنم.»

«متشکرم. گرچه، مثل این که خیلی تند است.»

سیگارهای مورد پسند سرهنگ را روشن کردند و سیگارها به راستی تند و گزنده بود و لوسرو را به سرفه انداخت و او پس از مدتی صاف کردن گلو با لحنی رازگویانه دنبالهٔ حرف خود را گرفت:

«بله، فکر که می‌کنی می‌بینی ارتش دستور می‌گیرد و چاره‌ای جز اطاعت و اجرای دستور ندارد. المأمور معذور. اما دستور از کجا می‌آید؟ این سؤالی است که هر افسری باید از خود بکند. کافیست روزنامه‌ها را نگاه کنید. روزنامه‌ها مشکل‌گشای شرکتند. حل همهٔ مشکلات در دست آنهاست. ساده‌ترین مسأله و بی‌اهمیت‌ترین تقاضای کارگرها با جادوی مطبوعات به یک مسألهٔ حاد ملی مبدل می‌شود.»

«خوب، این که تازگی ندارد. همه می‌دانند که روزنامه‌ها باید صفحه‌هاشان را پر کنند. چون حرف حسابی ندارند بزنند، مسائل را بزرگ می‌کنند. سر هر اتفاق کوچکی جار و جنجال راه می‌اندازند.»

«مسأله به این سادگی نیست. اول موضوع را بزرگ می‌کنند و لفت و لعاب می‌دهند به این قصد که هر اقدام کارگران را در راه بهبود وضع کار و زندگیشان هنوز به جائی نرسیده خنثی کنند. همین که در این راه سراشیب قدم نهادند دیگر بازداشتنشان ممکن نیست. کاهی حقیقت را به کوهی از دروغ می‌آمیزند و چون دیدند کارگرها از خواستهای ناچیزشان که حاصل رفتار غیرانسانی کارفرما و گرسنگی و محرومیت بی‌حد است به این سادگی دست‌بردار نیستند، کار دروغ‌پردازی به خشونت می‌کشد. جادوی چاپ به افسانه اعتبار حقیقت می‌بخشد. زمزمهٔ دروغ‌پردازان مبدل به فریاد می‌شود، مردم کنجکاو روزنامه‌ها را از دست هم می‌ربایند. تیراژها بالا می‌رود و عاقبت کار به جایی می‌کشد که روزنامه‌ها اول توصیه می‌کنند، بعد می‌خواهند. و سرانجام اصرار می‌ورزند که دولت در کار مداخله کند و از نیروهای مسلح کمک بگیرد و اعمال زور کند. حق‌الزحمهٔ این روزنامه‌ها از کجا می‌آید؟ آیا ارتشیان هرگز به این فکر افتاده‌اند که بفهمند این روزنامه‌ها ناز شست خود را از چه کسی می‌گیرند؟ از شرکت سهامی موز. این عین حقیقت است.»

«شرکت باید سبیل آنها را خوب چرب کند.»

«نه آقاجان. به قدری بی‌شخصیت‌اند که وقتی حریف امریکایی است جرأت ندارند حتی خود را گران بفروشند.»

«هر شورش و بلوایی که راه بیفتد زیر سر همین روزنامه‌هاست.»

«بله، اما مردم همه را از چشم شما می‌بینند. بدنامی برای ارتشیان می‌ماند.»

«بله. قبول دارم. از ما سوءاستفاده می‌کنند. اما تقصیر ما چیست. ما مجبوریم دستور را اجرا کنیم...» و لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «اما از شما می‌پرسم. اگر این آشوب‌طلبان اعدام نمی‌شدند مملکت به کجا می‌رفت؟»

«می‌خواهید به کجا برود؟ اگر مجریان کر و کوری مثل افسران ارتش پیدا نمی‌شدند که به هر سازی برقصند و حتی خوش‌رقصی کنند و هر فرمانی را که شرکت با تحریک مطبوعات و از زبان دولت صادر کند اجرا کنند، شرکت مجبور می‌شد دست از شلتاق بردارد و رفتار خود را با کارگران

انسانی‌تر کند و آنچه را بسیاری از سهامداران پیشنهاد می‌کردند بپذیرد.»

«پس شما ارتش را متهم می‌کنید؟»

«تا اندازه‌ای. تأمین نظم عمومی یک چیز است و برقرار کردن نظمی که فقط ضامن منافع شرکت موز باشد چیز دیگر. مسأله روشن است و حقیقت را باید گفت.»

«حقیقت این است که ارتش نه حق دارد فکر کند نه زیر و روی دستورها را نگاه کند.»

«کسی نمی‌گوید زیر و روی دستورها را وارسی کنید. اما به عقیدهٔ من نباید اجازه بدهید آلت‌دست یک مشت اجنبی بشوید، تا پیشنهادهای سهامداران با حسن نیت...»

«یعنی شرکای خود شرکت...»

«متأسفانه درست است، اما معنی این حرف آن نیست که ما سعی نکرده‌ایم راه کسانی را که پیش از ما آشکارا با روشهای کار شرکت مخالفت کرده‌اند تعقیب کنیم.»

«تعداد این‌جور سهامدارها نباید زیاد باشد.»

«خوب، چندتایی هستند. بیچاره جینجر کایند (Ginger Kind) جان خود را بر سر اعتراض به روشهای شرکت برای احداث موزستانهای ساحل کارائیب گذاشت. می‌دانید این روشها چیست؟ تطمیع مقامات محلی، تصاحب زمینها، آتش زدن خانه‌های مالکان، قتل‌عام مالکان جسور که جرأت اعتراض پیدا می‌کنند...»

«افسوس، با یک گل بهار نمی‌شود.»

«بعد لستر مید. اما این یکی حکایتی بود. واقعیتها را با چنان جسارتی توی صورت سهامداران زد که خیال کردند دیوانه است. به استناد آمار و ارقام نشان داد که شرکت می‌تواند با به‌کار بردن روشهای شرافتمندانه و عادلانه و بی ایجاد سرچشمه‌های نارضایی و دریای کینه نسبت به هر چه امریکایی است به همین سود دست یابد.»

«اما با این همه سنگی که شما برای کارگرها به سینه می‌زنید آنها زیاد

برایتان تب نمی‌کنند. همین چندی پیش بود که شایع شده بود می‌خواهند خانه‌تان را با دینامیت منفجر کنند و برادرتان دن لینو برای سمیرامیس از من تقاضای پاسدار کرد. می‌دانید دن خوانچو، پولدارها همه حق‌ناشناسند. ما افسرها و سربازها خودمان را فدا می‌کنیم و از منافع شما و اموال و املاک شما دفاع می‌کنیم، خوابمان را می‌دهیم تا شما آسوده بخوابید و شما ما را مقصر می‌دانید. همین سروان کارکامو که پیش چشم خودتان از اینجا رفت، باور می‌کنید که هر دقیقه ممکن است گلوله‌باران شود؟»

«من این را انکار نمی‌کنم. می‌دانم که ارتش مال پولدارهاست و وظیفه‌اش دفاع از منافع آنهاست. اما فردا، وقتی کارها به دست زحمتکشان افتاد چه خواهد شد؟»

«ارتش، قربانت گردم، این را می‌گویم تا بدانید و به خاطر بسپارید، ارتش نه مال پولدارهاست نه مال فقرا. ارتش مال ماست. همانطور که پولدارها خانه و ویلای ییلاقی و ملک و آب دارند، ما هم ارتش داریم. نمی‌دانم منظورم را خوب حالیتان کردم؟»

«بله، بله، فهمیدم. ارتش یک ملک شخصی است که می‌گویند مدافع ملت است اما در حقیقت مال افسران است.»

«بله، و اگر ما نبودیم بیدار شدن شما چندان خوشایند نمی‌بود.»

«خوشایند نمی‌بود؟ چرا شوخی می‌کنید؟ وحشتناک بود. مثل بیدار شدن کسی که از لب تختخوابش به ته پرتگاهی بیفتد.»

همسر پی‌یدراسانتا با یک سینی وارد شد و یک گیلاس برندی به آنها تعارف کرد و خندان گفت: «اول از همه مقامات عالی‌رتبه!»

لوسرو گفتهٔ او را اصلاح کرد که: «مقامات نه، مقام عالی‌رتبه.»

«نخیر دن خوانچو، شما هم مقام عالی‌رتبه‌اید. هر جا پول است مقام هم هست. هر که پول دارد فرمانش رواست. اینطور نیست جناب سرهنگ؟»

«چرا، چرا!»

«بفرمایید، این هم یک مقام عالی‌رتبهٔ دیگر. جناب قاضی یک گیلاس برندی میل نمی‌فرمایید؟»

قاضی گیلاس را برداشت و شروع کرد با دن خوانچو و سرهنگ صحبت

کردن:

«موزکشها امروز صبح می‌خواسته‌اند اعتصاب کنند. لابد داشتید از همین حرف می‌زدید.»

خوانچو جواب داد: «صحبت از خیلی چیزها بود. با جناب سرهنگ صحبت از این می‌کردیم که دور و زمانه چه جور عوض شده. من می‌گفتم که در زمان ما مردم دنبال آرمانهاشان بودند. ما ایدئالیست بودیم.»

«اگر اشتباه نکنم شما و اخوی جزو دار و دستهٔ لستر مید بودید.»

«بله، درست است.»

«خوب، این دوران درخشان بکل سپری شده. باید آن را مدفون شده دانست. ایدئالیسم در روح ما ایدئالیستهای قدیمی احساس ابهامی به وجود می‌آورد. یک جور احساس خلاء.»

«ببخشید، جناب قاضی به اعتصاب اشاره کرد و مرا به یاد سروان کارکامو انداخت...»

«چرا، مگر سروان کارکامو چه کرده، جناب سرهنگ؟»

«فرستادمش دنبال مأموریت تا پادگان. دیر کرده. خیالم ناراحت است. خیلی نگران او هستم.»

همسر پی‌یدراسانتا آمد و یک دور دیگر برندی به آنها داد.

قاضی گفت: «خانم جان، هیچ چیز بهتر از این نیست که انسان خود را زیر بال آسمانی شما حس کند.» و بعد با لحن بازپرس‌مآبانه‌ای گفت: «چطور است که از شوهرتان اثری نیست؟...»

«آخر دکان را که نمی‌شود بی‌سرپرست گذاشت. اما می‌آید... دیگر باید پیدایش بشود. اجازه بدهید به این آقایان چیزی بدهم. گلوشان باید خیلی خشک شده باشد. چند دقیقهٔ دیگر برای شما قهوه می‌آورم. این هم دن لینو که دارد می‌آید. پس چهار قهوه می‌آورم.»

دن لینو پس از خوش و بش با همسر پی‌یدراسانتا و برداشتن یک گیلاس برندی از روی سینی به سرهنگ و قاضی و برادرش پیوست. قاضی بر شانهٔ او کوفت و گفت: «خوب بموقع آمدید دن لینو. داشتیم صحبت از آرمان و ایدئال می‌کردیم، و شما از همهٔ ما شاعرمنش‌ترید.»

«چی؟ آرمان؟ مجلس شب‌زنده‌داری عجیبی است! اگر استاد سلمانی زنده بشود و حرفهای ما را بشنود فوری به تابوتش برمی‌گردد و این‌بار با طیب خاطر می‌میرد. در این‌جور مجالس جز شوخی و تعریف کردن قصه‌های خنده‌دار و گپ زدن و دری‌وری گفتن هیچ صحبتی جایز نیست. مخصوصاً در مجلس ماتم استاد سلمانی.»

۲۷

باد برخاست. بادی پست که نیزار را به حرکت آورد. اندکی بعد همهٔ ساقه‌های خیزران با باد تکان می‌خورد و صدای جوشیدن آب می‌داد. باید گوش تیز کنند و تمام دقت خود را در شنوایی متمرکز سازند تا صدای قدمهای کارکامو را به محض این که شنیدنی بشود، یعنی همین که زیر این انبوه شاخه‌ها که همچون هزار گهواره می‌جنبید، میان این میلیونها برگ لرزان ظاهر شود بشنوند. کی تفی در تاریکی انداخت، یا می‌خواست بیندازد. اما آبی از دهانش بیرون نیامد. دهانش خشک شده بود و باد را لعنت می‌کرد. باید بیشتر گوش به زنگ باشند و بکوشند تا سیاهی او را به محض رسیدن به چم راه ببینند و بی‌درنگ به طرف او تیراندازی کنند. زیرا او از شنیدن صدا امید بریده بود. دستش را روی اسلحه‌اش حرکت داد. آندرس مدینا سر تکان داد. تاب شنیدن صدای حرکت انگشتهای دوستش را روی تفنگ نداشت زیرا این حرکت در او القای شبهه می‌کرد که رفیقش اطمینان زیادی به خود ندارد و اگر چنین می‌بود نقشها بکل عوض می‌شد. اکنون او بود که به خود اطمینان داشت. متقاعد شده بود که این مرد، گرچه دوست دوران کودکیش بود باید قربانی شود. تیرهای دو تفنگ از دو طرف در دل او به هم خواهند رسید و او دیگر نخواهد بود. زوزهٔ باد هر صدایی را در خود محو می‌کرد. پیش‌بینی نکرده بودند که وقتی زیر برگها پناه جویند و تفنگهای خود را رو به چم راه روانه کنند، نی‌ها به رقص خواهند آمد و با صدای خود شنوایی را از آنها خواهند ربود. لوله‌های تفنگشان با دو لولهٔ فولادین روی نقطه‌ای از راه به هم می‌پیوست که هر لحظه ممکن بود کارکامو در آن ظاهر شود و

بلافاصله در خون خود درغلتد.

فلوریندو آهسته گفت: «حالا اگر بشکه پشیمان شده و دستور خود را عوض کرده باشد چه؟» تأخیر کارکامو به نظرش زیاده دراز می‌آمد. به نظرش می‌رسید که تا لحظه‌ای که کارکامو با مدارک خطرناک در چم راه ظاهر شود قرنی فاصله است.

«نه، نه، می‌آید. باید بیاید.»

کی به آمدن کارکامو اطمینان نداشت. تردید برایش مفری بود. وسیلهٔ اجتناب از کار دشواری بود که می‌بایست بکند. اما برای مدینا اینطور نبود. برای او کارکامو به هر صورت که شده بود می‌آمد و آنها او را می‌کشتند. با خود تکرار می‌کرد که این عمل آنها تیرباران محکومی است، و آخرین شب محکومان هر قدر هم که دراز به نظر آید سحرگاه اعدام ناچار خواهد رسید. این قاعدهٔ کلی است.

فلوریندو دوباره دستش را روی تفنگش حرکت داد. آندره‌ای به عکس، دست خود را بی‌حرکت روی ماشه نگه داشته بود و چشم از چم راه برنمی‌داشت و به سنگینی نفس می‌کشید، گفتی با هر نفس به خود می‌گفت: «ما یک جوخهٔ اعدامیم، محکومی را تیرباران می‌کنیم.»

«چرا اینقدر به تفنگت ور می‌روی؟ نکند می‌ترسی!»

فلوریندو پوزخند کوتاهی زد و آهسته گفت: «دستهایم عرق کرده، به تفنگ می‌چسبد. عرق دستهایم از گرماست نه از ترس. هیچ‌وقت از هیچ چیز نترسیده‌ام. حتی در وردن، زیر آتش توپخانه. صبر کن، حالا می‌بینی که این جناب سروانت چطور زیر گلولهٔ من مثل یک موش اونیفورم‌پوش بالا خواهد پرید.»

اما حرف خود را برید. نفسهاشان در سینه حبس شد. فقط چشمهاشان باقی ماند و تفنگشان.

راه زیر پایشان ناگهان از سربازانی که به ستون یک پیش می‌رفتند پر شد. کارکامو و سالومه کنار سربازها می‌آمدند. یکی کاغذها و مدارک را به سربازخانه می‌برد و آن یکی واحد خود را که از گشت شبانه در موزستانها و تعویض پاسدارهای سمیرامیس بازمی‌گشتند.

کی سرش را به زیر انداخت. تفنگ در دستش سنگینی کرد و دستهایش فرو افتاد. چه چیز را لای دندانهایش می‌فشرد؟ هوای گرم ساحل طعم مسهل دارد. چشمها را بست. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. چشمها را بست تا دور شدن کاغذهایی که شاید نام چند تن از رفقا را فاش می‌ساخت نبیند.

آندره‌ای گونه بر تفنگ می‌مالید. حال سربازهای جوخهٔ اعدامی را داشت که محکومشان در آخرین لحظه بخشوده شده و تیراندازی نکرده از جلو دیوار اعدام دور می‌شوند. پوئرتو باریوس (Puerto Barrios) را به یاد آورد که یکی از اعتصابگران اردوی ت-۲۳ در بن‌بست سر اسکله، وقتی به اتفاق رفقای خود دست از جان شسته بود و کوسه‌ها در پشت سر و تفنگداران در پیش رو، در تنگنای مرگ گیر کرده بود و دلیرانه می‌جنگید، فریاد زده بود: «ما عرقمان را با تفنگ پاک می‌کنیم.»

فلوریندو ناسزا می‌گفت. ولی نه به اسپانیایی، به فرانسوی دشنام می‌داد. مدینا نمی‌فهمید چه می‌گوید، اما زهر دشنامی که از لای دندان بیرون می‌فشاند در لحنش و در خشونت دست بر سر کوفتنش پیدا بود.

«تنها امیدمان این است که استاد سلمانی قبل از مردن کاغذهای خطرناکش را سوزانده باشد.»

«آه! تف به این شانس. اگر به جای این دست‌خرهای بی‌خاصیت یک مسلسل می‌داشتیم از دستمان فرار نمی‌کرد. و این یک نمونه است از سراسر جنبش‌مان. نه اسلحه، نه خشونت، حال آن که حریف سراپا مسلح است... این که جنگ نیست. خودکشی است. کسی را زندانی نمی‌کنند. هر که را گرفتند با یک گلوله خلاصش می‌کنند. می‌گویی خرابکاری. بله، من هم همین را می‌گویم. اما تنها خرابکاری مؤثر این است که کانال پاناما بسته شود. اما حرف که به اینجا رسید کارشناسان اقتصادی جلو می‌افتند که بسته شدن کانال به ضرر اقتصاد مملکت است. هیچ کس نیست بگوید جهنم که به ضرر مملکت است. چه اقتصادی. اصلاً مملکت کو که اقتصادش خوب باشد یا بد!»

گروه سربازان جلو سربازخانه ایستادند و سرجوخه رانکون به پاسدارخانه رفت تا اجازهٔ ورود سربازان‌را بگیرد و با اجازه بازگشت‌و سربازان‌به

پادگان وارد شدند.

سالومه که پیش از چم راه به کارکامو رسیده بود به او گفته بود: «پیش او مانده بودم. همان زنی که آن دفعه دیدید.»

«مرا که دیدید ترسیدید؟»

«راستش را بخواهید ترسیدم. چون خانهٔ او مانده بودم.»

کارکامو گفتهٔ او را اصلاح کرد و گفت: «به خانهٔ او چه کار دارید؟ بگویید خوابم برد. اما من به شما هشدار دادم. این بازی شما خطرناک است. به دو دلیل: یا سرهنگ خبردار می‌شود و مجازاتتان می‌کند... مجازات یعنی چه، دادگاهیتان می‌کند ـ آن هم دادگاه صحرائی. یادتان باشد که برای او ما عملاً درجنگیم... یا گردانندگان جنبش اعتصاب بو می‌برند و غافلگیرتان می‌کنند. چون وقتی شما بغل آن خوشگلتان خوابیده‌اید، سربازها هم سر خودشان را جای دیگر گرم می‌کنند.»

«سرجوخه رانکون آدم مورد اعتمادیست.»

«می‌دانید بشکهٔ خمیازه همیشه می‌گوید هیچ زیردستی مورد اعتماد نیست و هر رئیسی باید چهارچشمی مواظب زیردستانش باشد.»

«بله حقیقت این است که خوابم برد اما یک مرتبه از خواب جستم و سخت وحشت کردم. با چشمهای خودم دیده بودم که دستهای زیادی افسری را به طرف میدانی پوشیده از صلیب می‌رانند و من و سربازهایم هرچه می‌کنیم نمی‌توانیم خودمان را به آنها برسانیم و این دستهای بی‌شماری را که مثل تار عنکبوت آن افسر سیاه‌روز را مثل مگسی در خود گرفته بود از او جدا کنیم. اینها دستهای انبوه آدمهایی بود که جلو می‌رفتند. آدمهایی مثل عنکبوت، عنکبوتهای درشت.»

«عجب کابوسی!»

«بله سروان کارکامو. افسری که این عنکبوتهای هولناک به طرف آن میدان و صلیبها می‌بردند به شما شباهت عجیبی داشت.»

«عجب! من هم در جریان شرکت داشتم؟»

«بله، و شاید برای همین بود که وقتی شما را دیدم یکه خوردم. و لابد شما متوجه این حال شدید.»

«خوب، پرحرفی را بگذاریم کنار. تا این وقت شب بیدار ماندن البته لطفی ندارد. افراد شما هم باید خسته باشند. شما باز توی رختخواب گرم و نرم خوابیده بودید. اما افرادتان زیر آسمان و روی سنگ افتاده بودند. باید خیلی خسته شده باشند. ما حق نداریم...»

سالومه ساکت ماند. کارکامو هم مثل او سروان بود؛ اگرچه به علت سابقهٔ خدمت طولانی‌تر نسبت به او ارشد بود و حق داشت این تذکرات را به او بدهد، اما شرط انصاف نبود. زیرا او جانش را نجات داده بود. درست است که این خدمت را در خواب به او کرده بود، اما چه فرق می‌کند. وانگهی، این تذکرها در او اثر خوشی نداشت زیرا با آن زن بگومگو کرده بود و زن او را تهدید کرده بود که رفیق دیگری می‌گیرد. وای که زن عجب مخلوق پردردسری است. وارد پادگان که شدند هر یک به طرفی رفتند. سالومه به طرف اتاق خود رفت که گیتارش روی تختخوابش در انتظارش بود و با شرابه‌های آبی و سفیدش بیش از هر زنی طنازی و دلربایی می‌کرد؛ و کارکامو راه دفتر فرمانده را پیش گرفت. چراغ را روشن کرد و به طرف میز فرمانده رفت و کاغذهایی را که در خانهٔ مرد سلمانی پیدا کرده بود روی آن گذاشت. اما ناگهان از وحشت بر جا خشک شد. روی یکی از پاکتها اسم رزا گاویدیا به چشمش خورده بود.

پاکت را به تندی برداشت، مثل این بود که می‌ترسید چراغی که روی میز بود آن را بسوزاند. اما با سرعت بیشتری چشمش را از کاغذهایی که در پاکت بود برداشت. چه بایست بکند؟ بگذارد؟ بردارد؟ پاکت خود به خود در جیبش قرار گرفته بود. با دستهائی سوزان و لرزان میان کاغذها گشت تا ببیند این اسم روی کاغذ دیگری نباشد. رزا گاویدیا.

کاغذها را با عجله مرتب کرد. کاغذها به انگشتهایش، به دستهای مرطوبش می‌چسبید. هوا بسیار گرم بود. گرچه نزدیک به ساعت سه صبح بود، اما دست‌کمی از سه بعدازظهر نداشت. گرچه عرق دستش از گرما نبود، از اضطراب بود.

کاغذهای رزا گاویدیا را زیر فرنجش پنهان کرد و وقتی به مجلس شب‌زنده‌داری بازگشت یکراست نزد فرمانده رفت و گفت:

«جناب سرهنگ، مأموریت انجام گرفت.»

«خوب، جائی نروید جناب سروان. با هم برمی‌گردیم.»

بی آن که از فرمانده غافل شود به جستجوی آندرس مدینا رفت تا با هم گلوئی تر کنند. آندره‌ای. چقدر دلش می‌خواست در این مجلس ماتم در کنار این دوست دوران کودکیش باشد. کنار این مرد جسور سرکشی که افکار عجیب و ناپایی داشت. دلش می‌خواست او را ببیند و همه چیز را برایش بگوید. اما او را پیدا نکرد و چاره‌ای نداشت جز آن که لب و زبان محروم و تشنهٔ خود را با نام رزا گاویدیا نوازش دهد و با عرق بسوزاند و آن نام را با این آتش همچون توتون بگیراند و دود کند و به هوا بفرستد.

۲۸

صورتها می‌خندید. چشمها بسته می‌شد. بیشتر چشمها می‌خندید تا لبها. لبها زیر سبیلهای ناصاف و کج و کوله باز می‌شد و دندانهای گزنده را نمایان می‌ساخت. دندانها بی‌حساب بر این لقمهٔ شادی جوشان و تپنده، بر این خندهٔ مستانه فرو می‌رفت. کارگران پیروزی خود را در آرنال دل گامبوسو (Arenal del Gambuso) جشن گرفته بودند.

یکدیگر را بر سینه می‌فشردند و می‌بوسیدند و چنان سخت که گفتی بوسهٔ پیچک مو بر داربست، که باز شدنی نیست.

روبوسی بود و فشار آغوش، و از شیرینی برادری و شادی پیروزی نیرو می‌گرفتند. اما در چنین جشنی تنها روبوسی و فشردن دست کافی نیست. باید شادی را با آبجو و رم آبیاری کرد و با نان و ساردین و نان ذرت و پنیر نمکین کرد و مزه بخشید. پیروزی را خشک و خالی جشن نمی‌گیرند. باید ضیافت برپا کرد.

«این رفیقمان اوکارینا[1] می‌زند.»

«پس معطل چه هستی رفیق. بزن تا چیزی غیر از این دهل سیاه‌ها هم بشنویم.»

اوکارینا بود و ویلن و باندونئون[2]. برادران ساموئل هم گیتار داشتند.

۱) Ocarina: آلت موسیقی بادی است از فلز یا سفال، به شکل تخم‌مرغ که سوراخهائی دارد و لبکی که در آن می‌دمند.ـم.

۲) bandoneon: نوعی آکوردئون کوچک است به مقطع شش‌گوش که در امریکای لاتین معمول است و در ارکسترهای تانگو نواخته می‌شود.ـم.

«چه شد؟ چطور هنوز اینجائید؟»

«چیزی نشد، ماندنی شدیم. مگر نه برادر؟»

برادران ساموئل با گیتارهاشان پیش آمدند. سه برادر بودند: ساموئلون (Samuelón)، ساموئل، ساموئلیتو (Samuelito).

ساموئلون گفت: «چه خوب که کار به خیر گذشت. من هنوز در این فکرم که شانس آوردیم و اوضاع جور شد و ما هم بل گرفتیم. اگر این رگبار بی‌پیر نبود حرف ما به جائی نمی‌رسید. رگبار گرفت و سرپرست وحشت کرد. از آب وحشت دارد.»

«سرپرست بواسیر دارد. همه‌اش می‌خواست ماتحتش را بخاراند.»

«بله، می‌خواست، اما دستش نمی‌رسید. بارانیش زیاد شق و رق بود. در آن پاک درمانده بود. با آن بارانیش به شکارچیان وال می‌مانست.»

ساموئلون می‌خواست حرف بزند اما خنده مجالش نمی‌داد. عاقبت گفت: «بعد از این، وقتی رگبار بگیرد باید به شرکت گفت کسانی را اینجا بفرستد که توی زیردریائی خدمت کرده باشند. چون با این رگبارها مثل اینست که آدم زیر دریا کار کند.»

«بله، امروز جنگمان زیر دریا بود. اما پیروزی ما بیشتر برای حرفهای آن رفیق لنگ‌درازمان بود که وقتی خواستند بیکارها را به جای ما بگذارند صدایش را به گوش سرپرست رسانید. ناز نفسش، مثل بلبل چه‌چه می‌زد.»

«چرا سکسکهٔ آن دورگه را نمی‌گوئی! اصلاً کجا رفت؟ پیدایش نیست.»

«ولش کن. آدم خاطرجمعی نیست. من که اطمینانی بش ندارم.»

«معلومه...»

«اول با آن یانکی بزرگ، با آن گرگ دریازن آمده بود.»

«دست گنده‌ها زیر سرش است. فکرش را بکن، رئیس کل شرکت.»

«آره، وقتی ارثیهٔ کوزی را قسمت می‌کردند با پاپ سبز آمده بود. حالا آمده برای رسیدگی به مادرش. اما اگر از من بپرسی مرض مادرش بهانه است.»

«خوب، صفحه را عوض کن. حوصلهٔ غم و غصه نداریم.»

«همه‌اش فیلم است. کارهای این امریکائیها همه‌اش فیلم است. از آن فیلمها که آدم دهانش باز می‌ماند. مخصوصاً دهان ما بیچاره‌ها. ماهیهائی را که کوسه می‌خورد دیده‌ای چه‌جور دهانشان توی دهان کوسه باز می‌ماند؟ عیناً نقل ماست با آن کشور بزرگ شمالی. ناکسها سرمان را هم که می‌برند چاقوشان را با سنگ احساسات تیز می‌کنند. این احساسات‌بازیشان توی گلوی این دورگهٔ ما گیر کرده، مردکهٔ کله‌خر مبارزه را گذاشته برای پدرش ماتم گرفته و مادرش را ناز و نوازش می‌کند.»

«باباجان، گفتم این صفحه‌ات را عوض کن. اگر یک گیلاس عرق می‌خواهی یک حرف دیگر بزن.»

«خوب، بده بیاید ببینم. خدا آدم را برای عرق خوردن خلق کرده. مگر نه ساموئلیتو؟ خیر، این بابا لب از لب برنمی‌دارد. خوب، حرف که نمی‌زنی، اقلاً گیتار بزن، یک چیزی بخوان.»

«ببین جانم، ببین... دلها همه خون است،... چنگی، نوائی، ساز... مطرب سرودی کن... می ریز در ساغر... برخیز پائی کوب...»

«لنگ‌دراز را می‌شناسی؟ همان که نگذاشت بیکارها را به جای ما اجیر کنند. من می‌شناسمش. مال ساحل شمال است اهل تندورس (Tenedores) است. یا شاید هم مال لوس آماتس (Los Amates) باشد. درست یادم نیست. یا اهل آنجاست یا من آنجا باش آشنا شدم.»

«پس وارد است، تازه‌کار نیست...»

بعدازظهر بود و باد زمزمه می‌کرد. صدای حرکت برگها و غرش دوردست دریا و طنین سنگ‌شکنها و پارس‌سگها در اطراف خانه‌ها و نالهٔ گاوهائی که می‌دانستندبه کشتارگاه‌می‌روندسکوت راپرکرده بودوپرواز سنگین پلیکانهاهواراکه‌ازجیغ‌وویغ حواصیلهاپرکشش شده‌بود آرامش می‌بخشید.

«تعداد ما زیاد است. اگر متحد بشویم هیچ کس حریفمان نمی‌شود.»

صدای مردی که حرف می‌زد در قهقههٔ گیتارها خفه شد و گیتارها به مادیانهائی می‌مانستند که زیر زخمهٔ انگشتها که مهمیزوار پهلوشان را می‌خراشاند می‌لرزیدند. افسوس که زنی در میان نبود که در رقص همراهی کند و با پاهای چالاک خود ناله از دل زمین بیرون کشد.

مرد رنگ‌پریده‌ای برخاست و تنها شروع به رقصیدن کرد و گرد و غبار به هوا بلند شد. پاره‌ای دیگر به آهنگ پایکوبی او دست می‌زدند. پاره‌ای دیگر سرگرم خوردن بودند و دستهای خشن رنج آزموده‌شان دربند خوراک بود.

وقتی آهنگ تمام شد همه دست زدند و هورا و هلهله بود و آنهائی که سرشان از می گرم‌تر بود پیش دویدند و سه برادر نوازنده را در بغل گرفتند و بر سر و رویشان بوسه زدند.

آن که پیش از این حرف می‌زد و گفته‌اش نیمه‌کاره بر لبش خشکیده بود از میدان در نرفت و تکرار کرد: «اگر با هم متحد باشیم هیچ قدرتی حریف ما نیست. با تعداد کم هم می‌توانیم حرفمان را پیش ببریم. اگر با هم متحد باشیم یک ارادهٔ واحد می‌شویم، طوفان به پا می‌کنیم. مثلاً این سنیور لوسرو...»

«حرف آن خرپول خائن را اینجا نزن... نامرد دورو. با آنهمه پولی که بش دادند تا کارگران را کمک کند و سازمان تعاونی تولید برایشان راه بیندازد چه کرد؟ یادت باشد پول را به این شرط به او دادند که با شرکت موز دربیفتد. خوب، چه کرد؟ او و برادرش چه کردند؟»

«داشتم می‌گفتم ریتو پراج (Rito Perraj) شمن بزرگ به آنها چه گفته بود. این حرف او همان نتیجه‌ای بود که ما با اتحاد خودمان گرفتیم. وقتی همه یکدل گفتیم تا دستمزدها زیاد نشود بار نمی‌کنیم حرفمان پیش رفت. ریتو پراج هم به آنها همین را گفته بود.»

«گوش کنید...»

«گفته بود اگر با هم متحد باشیم خورشید را می‌لرزانیم...»

«با هم و هم‌صدا! انگاری عوض عرق پیچ چوب‌پنبه قورت‌داده! تماشایش کنید، زبان به دهان نمی‌گیرد.»

«خفه شو بگذار حرفش را بزند...»

«لوسرو تعریف می‌کرد که یک روز شمن به او گفت: "آنجا را نگاه کن. می‌بینی؟" و لوسرو گفت: "بله، می‌بینم، اقیانوس است دیگر." شمن گفت: "بزرگ است، نه؟ خیلی بزرگ!" "بله، بزرگ است، عظیم است، از آن هم

بیشتر، عظمتش به خیال هم نمی‌آید، مثل خدا." بعد شمن به او گفت: "بله، با همهٔ این بزرگی که می‌گوئی مثل خدا، همه‌اش قطره‌های آب است. قطره‌های شبنم که تنها که باشد حتی به چشم نمی‌آید. کوچک‌تر از سر سوزن. اما وقتی با نظایر خودشان جمع شدند می‌شوند جویبار، رودخانه، دریاچه، اقیانوس..." وحشتناک است، نه؟»

«بله، اما حتی از حرفهای پیر درس نگرفت و حالا برایش گران تمام می‌شود. همین دیروز بود که رفته بودند پیشش برای خانوادهٔ کارگرهای اعتصابی بانانرا کمک بگیرند. اگر تو کمک کردی او هم کرد. حالا بهانه‌اش را گوش کن. خنده‌دار است. گفته کمک نمی‌کنم چون این کارگرها برای شکمشان مبارزه می‌کنند، نه برای یک آرمان مقدس.»

آسمان از ابرهای کوچک، گفتی از فلسهای طلائی و نقره‌ای، پوشیده شده بود. افق در آن سوی ردیفهای انبوه نخل که زیر تندبادهای طوفانی می‌خوابید و برمی‌خاست، بکل بسته شده بود. باد زوزه می‌کشید و این نخلهای فنرگونهٔ زیبا در دل باد مقاومت می‌کردند و شاخه‌های بلند آنها شمشیروار سینهٔ باد را می‌شکافت و زوزهٔ آن را دوچندان می‌کرد. برگهای پهن‌و نیزه نیزهٔ آنها در باد می‌جنبید و زیر رگبار می‌درخشید. برق برگها با برق ابرها درمی‌آمیخت و زوزهٔ باد در آنها با تندر مخلوط می‌شد و به درختهای برق‌زا شباهت پیدا می‌کرد. اما آن روز، از آرنال دل گامبوسو که نگاه می‌کردی می‌پنداشتی که از تارهای سیم و گیسوی درهم بافته درست شده است.

تندباد آرام شد و کارگران به مقاومت نخلها آفرین گفتند و بی آن که خود بدانند از آن درس گرفتند.

«باید دست هم را بگیریم و متحد شویم و مثل قطره‌های شبنم دریا شویم. باید در مقابل ضربه‌های بی‌امان دشمن مقاومت کنیم. باید از این نخلهای زیبا درس بگیریم. باریکند و آسان خم می‌شوند، اما بهتر از چنارهای کهن مقاومت می‌ورزند و از پا درنمی‌آیند.»

«چه کسی می‌داند آن رفیق بلندبالامان که حاضر نشد اجیر شود و رفقایش را هم نگذاشت دست به کار شوند کجاست. چه خوب بود که حالا میان ما

بود. با هم حرف می‌زدیم و بعد با گیتار می‌رقصیدیم. برای پیروزی اعتصاب باید رفقای زیادی همقدم بشوند. باید به او بگوئیم که ما پیروزی خودمان را جشن گرفته‌ایم و او هم در این پیروزی سهم بزرگی دارد. باید در جشن ما شرکت کند. موافقید؟»

همه موافق بودند و به جستجویش رفتند.

وقتی کارگر بلندبالا را دوره کرده به آرنال آوردند گفت: «خوب اگر جشن است پس چرا مرا مثل زندانیها می‌برید!؟ جشن گرفته‌اید، چه خوب کردید! از آن بهتر این که خودبین نیستید و کبر ندارید و مرا هم دعوت می‌کنید. متشکرم، چون دلم تنگ بود. رفیقم که با من آمده بود رفت و مرا تنها گذاشت. وضع کار در ساحل باب طبعش نبود. رفت و من تنها ماندم تا با طوفان روبرو شوم.»

«تنها چرا؟ ما همه با توئیم و با هم شادی می‌کنیم. بر و بچه‌ها می‌خواستند پیروزیشان را با رقص و ترانه جشن بگیرند. اول بار است که شرکت به اجبار به حرف کارگران تن داده است.»

«حق دارید، جای جشن و شادی است.»

«یک پیروزی بزرگ است. نصف آن مال شماست. تو و رفیقهایت. شما این میان نقش مهمی داشتید. تو نگذاشتی از کارجوها به جای ما استفاده کنند. درست بجا گفتی: "نه." و جلو این سرپرست ناکس ایستادی. اگر تو نبودی شاید دست ما به هیچ جا بند نمی‌شد.»

صدای دیگری گفت: «من یک بار دیگر خاج می‌کشم. بگذار بی‌اعتقادها به ریشم بخندند. من به حضرت مریم اعتقاد دارم. همان مریمی که کشیش می‌گوید سرخپوست اصیل است و به ما کمک می‌کند. تا پد... پد... پد... پدر این امریکائیهای بی‌ایمان را دربیاوریم.»

«این بابا پدر تو حلقش گیر کرده.»

«می‌دانید، نباید مبالغه کرد. اشتباه نکنیم. اضافه‌دستمزد مختصری که به ما داده‌اند چیزی نیست که برای شرکت به حساب آید. مقدار مزد ناچیز است. مهم راهی است که ما رفته‌ایم و ما را به موفقیت رسانده است.»

«اگر به خاطر این رگبار ناگهانی و انبار میوه‌های چیده شده و توده شده

که می‌گندید نبود محال بود به ما چیزی بدهند.»

«کشتی را چرا نمی‌گوئی که در بندر بود و معطل نمی‌شد؟»

«هر دلیلی که دلتان می‌خواهد بیاورید. می‌توانید بگوئید که برای رگبار بود، یا برای تل میوه‌های کنده که می‌گندید یا برای کشتی که معطل نمی‌شد یا برای این که نخواستند از نظامیها کمک بگیرند و ما را به ضرب مسلسل متفرق کنند، یا برای بواسیر سرپرست که می‌خارید و او نمی‌توانست آن را از روی بارانی بخاراند، یا برای هزار دلیل دیگر. اما اینها هیچ یک دلیل درستی نیست برای این که ما پیروزی خود را کم بگیریم. دلیل آنها برای تسلیم هرچه می‌خواهد بوده باشد، دلیل ما اینست که نترسیدیم و مردانه مقاومت کردیم و حاضر به کار نشدیم. اما حقیقت تاریخی را از یاد نبریم. حقیقت تاریخی اینست که اگر آنها تمام پول و طلای دنیا را هم داشته باشند و این خاک پاک عالی‌ترین میوه را هم به بار آورد، بدون بازوها و گرده‌های ما نه آن ثروت به دردشان می‌خورد نه این موزهای روی درخت مانده. ترکیب این عوامل است که تا امروز برای آنها ثروت آورده و برای ما سیاه‌روزی. این را باید بدانیم. اما وضع دیگر اینطور نخواهد ماند. همه چیز عوض خواهد شد و همه به تساوی سهم خواهند برد. به همین دلیل نباید پیروزی امروزمان را کم بگیریم و با این دری‌وریها توی سرش بزنیم...»

مرد بلندبالا از سر احتیاط اجازهٔ صحبت خواست و گفت: «رفقا، می‌گذارید من هم چند کلمه بگویم؟»

«البته، البته، بگو.»

«امروز صبح حرف زدی و از ما طرفداری کردی. تو از خود مائی. بگو.»

«خوب. پس بدانید که در ساحل شمالی هم برادران حرف می‌زنند و درست همین حرفی را می‌زنند که برادرمان الآن گفت. آن هم نه فقط در موزستانها، بلکه در باراندازها هم. روستائیان درماندهٔ غارت‌شدهٔ بی‌چیز سیاه‌روز ده خود را گذاشته‌اند و سراسیمه، مثل شکار از پیش صیاد گریخته، در پی امنیت و رفاه به ساحل پناه آورده‌اند اما سیاه‌ترین فلاکتها و پلیدترین بیماریها و فجیع‌ترین تباهیها و خلاصه، گندیدگی بی‌پایانی را در انتظار خود

یافته‌اند. اما انسان استوار است. پایدار است... دیدید در بانانرا چه گذشت؟ از همین سپاه درماندگان، از این خیل موزکشهای بی‌پناه بندر، از این تفاله‌های اجتماع محال بیرون جوشید، قهرمان زبانه کشید... در دل این باربرانی که از سنگینی و خشونت بی‌امان کار و محرومیت همیشگی از محبت و امنیت خانه، و از گرسنگی و برهنگی و کثافت و بیماری به حیوانهائی تمیز مبدل شده بودند طوفانی از اراده پدید آمد و سراسر بندر را درهم نوردید. هیچ کس ندانست که چه شد و این گردباد گردنکشی و عصیان چه وقت و از کجا پیدا شد. همچنان که در یک لحظهٔ آرام روز، در نقطه‌ای نامعلوم، گردبادی بیخبر به چرخش می‌آید و غبار و خاشاک زمین را می‌روبد و به هوا می‌برد، این گردباد عصیان هم بیخبر کارگران ساحل و بارانداز‌ها را به جنبش آورد. می‌گفتند: "مزدمان را اضافه کنید وگرنه کار نمی‌کنیم، وگرنه یک خوشه موز هم از اینجا تکان نخواهد خورد." و کار نکردند و میوه‌ها فاسد شد و موتورهای کشتی کار می‌کرد و واگنهای راه‌آهن خالی نشده پشت سر هم روی اسلکه می‌ماند و مانع حرکت می‌شد. تا زد و خورد درگرفت.»

«زد و خورد هم شد؟»

چند صدا با هم بلند شد که: «معلوم است که زد و خورد شد.»

«پلیس و سرکارگران و سربازها از عهدهٔ آنها برنمی‌آمدند. زیرا همین زباله‌های سیاه جامعه که معلوم نبود با کدام آتش جادو به درماندگان بی‌باکی مبدل شده بودند، از هر سو می‌رسیدند و دیگر صحبت دفاع نبود، حمله می‌کردند. چوب، آهن، دستک دیلم، ریل تراورس، هرچه موفق می‌شدند از زیر خط آهن بیرون بکشند یا از اسکله جدا کنند، هرچه به دستشان می‌رسید، برمی‌داشتند و این اسلحه‌شان بود و به دشمنانی که دور و بر خود می‌دیدند حمله می‌کردند. سیاهان همچون عساکر ابلیس با شیلنگهای نیرومند، از عرشهٔ سفید کشتی، یکی از سفینه‌های ناوگان سفید، به جانشان افتادند تا آنها را از روی اسکله بشویند. سیل آب از یک طرف بود و تیراندازی از طرف دیگر و انفجارهای خشک و خفه از همه سو. واگنهای بارکش را بر سراشیبی رها می‌کردند و به ضرب بر واگنهای دیگر می‌کوفتند و آنها را به جلو می‌راندند یا از ریل خارج می‌کردند و اسکله و بارانداز‌ها و ساختمانهای روی آنها را

از پایه می‌جنباندند. آن وقت صدای اولین رگبارهای مسلسل بلند شد. دستور قطعی بود. بایست کلک شورشیان را کند. صفیر گلوله‌ها و تق‌تق مسلسلها سکوت عظیمی را که مثل دود غلیظی بر همه چیز غیر از دریا چادر زده بود سوراخ می‌کرد و دریا که گفتی در این معرکه شرکت داشت سخت متلاطم بود و از غضب می‌جوشید و می‌غرید. سرانجام سپاه مرگ پیروز شد. مردان گروه‌گروه دست بر سر نهادند و از درون دالانهای گند و سکوت خود را به دست پلیس نظامیان سپردند و آنها اول به مسالمت استقبالشان کردند، اما همین که به پشت صفوف آنها راه یافتند، از دیو خشونت و درنده‌خوئی لجام برگرفتند و شعله‌های تیز خشم و زهر سیاه کینهٔ خود را بر آنها فرو فشاندند و انتقام آنچه همه کرده بودند از یک یکشان گرفتند. زیرا کار گستاخی را به جائی رسانده بودند که دستمزد بیشتر می‌خواستند. همه تسلیم شدند مگر چند نفری که تا انتهای اسکله عقب‌نشینی کردند. قدمهای آنها تیک‌تاک ساعتی بود که مهلت کوتاهشان را گاز می‌زد و می‌بلعید. این سایه‌های آتش زیر آفتاب سوزان خود را در تنگنای مهیب مرگ می‌یافتند. جلوشان لوله‌های تفنگ حریف بود که پیش می‌آمد و پشت سرشان دریائی که از کوسه می‌جوشید.»

«رفیق، شغل تو چیست؟ نباید کارگر باشی. زبانت به شاعران می‌ماند.»

«بله، هندوراسی‌ام.»

«یعنی چه؟ مگر هندوراسی‌ها با ما چه فرق دارند؟»

«منظورم اینست که شاعرم و اهل هندوراس. در یک هتل کار می‌کردم. صاحب هتل کلوتیلده بناویدس (Cleotilde Benavides) اهل تلا (Tela) بود و طبع شعر داشت و مرا برای همین استخدام کرده بود. هم‌میهنم بود، گرچه نه کاملاً.»

«چطور نه کاملاً؟ مگر نگفتی اهل هندوراسی؟»

«بله، اما مال دور و بر مرزم. نمی‌دانم با این مرزبندی جدید چه به سر ده ما آمده است. نمی‌دانم حالا این طرف مرز است یا آن طرف. همینقدر می‌دانم که هر طرف باشد مال شرکت است. چون شرکت دستش به هر زمین خوبی بیفتد آن را تصرف می‌کند.»

یکی از برادران ساموئل به میان حرفش دوید و با صدای خفهٔ دلواپسی گفت: «خوب، حالا بگو ببینم سر آن رفقا که نوک اسکله میان کوسه‌ها و تفنگدارها تنگ افتاده بودند چه آمد؟ تسلیم که نشدند؟ شدند؟ چاره‌ای نداشتند. راه فراری برایشان نمانده بود.»

«اشتباه می‌کنی برادر. آدم هیچوقت بی راه فرار نمی‌ماند. وقتی همهٔ درها جلو آدم بسته شد به مرگ پناه می‌برد.» و بعد از مکثی طولانی که از نفس‌نفس کارگرانی که دورش را گرفته بودند می‌تپید ادامه داد: «آنها مرگ را انتخاب کردند، اما مفت تسلیم آن نشدند.» همه آه عمیقی کشیدند. «خود را مفت نباختند. یکی از آنها که به شدت مجروح شده بود تفنگ سربازی را از دستش درآورد، یکی دیگر تپانچه‌ای از دست پلیسی ربود. کمی آن‌طرف‌تر افسری مردی را که به او حمله کرده بود با یک گلوله در دهان از حرکت انداخت. این بر زمین افتاد. اما بلافاصله دیگری جایش سبز شد و با یک گلولهٔ تپانچه افسر را از پا درآورد. این زد و خورد طولانی نشد. چگونه ممکن بود طولانی شود... آن که تفنگ به دست آورده بود پشت پیکر بی‌جان رفقایش سنگر گرفت و تا آخرین فشنگش را مصرف کرد. چند نفر مجروح، افتان و خیزان، سراپا خون، به دریا افتادند و کوسه‌ها در دریا همچون زبانهایی حریص و دراز در پیچ و تاب بودند.»

همه ساکت بودند. اما مرد بلندبالا ادامه داد: «ولی ماجرا به اینجا تمام نمی‌شود. در این میان یک قطار نظامی از پایتخت رسید. فرمانده قطار یک ژنرال بود که انگلیسی حرف می‌زد. من او را دو بار دیدم. بینی عقابی و سبز چشم بود و سبیل چخماقی آراسته و براقی داشت و قتل‌عام از نو شروع شد. روی‌اسکله‌دیگر خونی ریخته نشد، زیرا دیگر کسی نمانده بود که کشته شود. ژنرال از پنجرهٔ واگن که ستاد فرماندهیش بود عملیات سربازانش را تماشا می‌کرد. ستونهای دودی که پشت درختها و مزارع بلند می‌شد محل فعالیت افرادش را نشان می‌داد که به منظور مجازات اهالی و زهر چشم گرفتن از آنها مردم بی‌دفاع را قتل‌عام می‌کردند. میزهای واگن پر از بطریهای ویسکی و نیمکتها پر از زنهای عریان بود و یک دست ژنرال به دوربینش بود و دست دیگرش به هیکل زنها...

«آن شب در بانانرا ضیافتی برپا نبود. ژنرال با یک قطار نظامی رسیده بود. او در این قطار میان زنها در تقلا بود...

«قطار در نزدیکی بانانرا توقف کرد تا به ژنرال فرصت شستشو بدهد. سرانجام فاتح جنگ از قطار پایین آمد تا در ضیافت شرکت جوید و میزبانان خود را که به توانائی کم‌نظیر او در برقرار ساختن آرامش آفرین می‌گفتند با حضور خود سرافراز کند. ژنرال فرنجی به سفیدی برف به تن و شلواری به رنگ سبز زیتونی و چکمه‌هائی با برق فلزی به پا داشت و مهمیزهایش مثل گوشواره‌های زنان صدا می‌کرد و چوب‌سیگار درازی در دهان گرفته بود و سیگاری در نوک آن بود که دودی مارپیچی به هوا می‌فرستاد. ژنرال یک‌چشمش را هم می‌کشید و مردمک چشم دیگرش که باز بود و به زمرد درشتی می‌مانست بیشتر می‌درخشید. در پایان ضیافت که معاون مدیرعامل و صاحب‌منصبان برجستهٔ شرکت موز در آن حضور داشتند از ژنرال پیروزمند خواستند که به مناسبت وقایع مهم روز که با موفقیت پایان یافته بود سخنرانی کوتاهی ایراد کند و او نیز پذیرفت و مثل مجسمه‌ای شق و رق، پیوسته سبیلهای آراسته و سرکج خود را می‌تابید و دست بر هم می‌مالید، چنان که گفتی از آنچه می‌خواهد بگوید پیشکی لذت می‌برد. گیلاس خود را بلند کرد و با صدای تیز گوشخراشی گفت: "آقایان، حالا که امر برقراری آرامش با موفقیت تمام شده میل دارم رک و پوست‌کنده به شما که اهل تجارتید و صراحت را می‌پسندید یادآوری کنم که یک ژنرال امریکائی فقط به عشق تغییر آب و هوا رنج سفر را بر خود هموار نمی‌کند."»

یکی از برادران ساموئل گفت: «همینطور رک و راست خواست که سبیلش را چرب کند!»

کارگر شاعر اضافه کرد: «و در همان شب با همان قطاری که او را به ضیافت آورده بود به بندر بازگشت و سپیده‌دم به آنجا رسید و این‌بار زنها در واگنش نبودند. به افسرانش دستور داده بود آنها را در همان حال مستی نیمه‌برهنه از دو طرف واگن بیرون بیندازند و درحالی که افسران مشغول اجرای دستور بودند، او خود، دکمه‌های فرنجش را که سراسر طلانشان بود

باز کرده و لیکور پونه‌ای را که روی یخ ریخته بود از درون نی می‌مکید و مثل این بود که می‌خواست با این لیکور زمردرنگ سبزی چشمانش را تغذیه کند و صدای جیغ و شیون زنهای سیاه‌روز در سیاهی و سکوت شب محو می‌شد. افسرها دست، پا، گیسو یا هر جای بدن آنها را که به دستشان می‌آمد می‌گرفتند و آنها را همچون کیسه‌هائی کشان‌کشان به در واگن می‌بردند و با لگدی بیرون می‌انداختند و کاری نداشتند به اینکه قطار به سرعت در حرکت بود. سکوت شب از غوغای شیون زنها پر می‌شد. شیونهائی که چون به زمین می‌رسید بریده می‌شد و پیکرهای مجروح و سراپا خونین همچون توده‌های گوشت‌کوبیده کنار تراورسها بی‌حرکت می‌افتاد.»

پس از سکوت کوتاهی افزود: «همین که زنها را بیرون ریخت و تنها شد آتش سبز چشمش را به کمک عینکی پنسی که با تشخص تمام به چشم زد تند کرد و چکی را که تقدیمش کرده بودند درآورد تا ببیند حق‌شناسی رؤسای شرکت در قبال خدمتی که به آنها کرده و آتش عصیان خلق را که اضافه‌دستمزد می‌خواستند فرو کشته چقدر است و کنایهٔ غیرمستقیم او در خصوص تغییر آب و هوا تا چه پایه در آنها اثر گذاشته است. در واقع جای شکایت برای او نگذاشته بودند. رشته صفری که روی چک قطار شده بود و جلو چشم او می‌رقصید مراتب رضایت کسی را نشان می‌داد که به خود جرأت داده بود و از یک ژنرال امریکائی خواسته بود که بهار همیشگی بهشت خانهٔ خود را بگذارد و برای سرکوبی شورش کارگران به جهنم ساحل برود.»

ساموئلون باز حرف او را برید که: «خوب رفیق، تو چطور از این چیزها خبردار شدی و دهان همهٔ ما را از حیرت مثل شکم این گیتار باز گذاشتی؟»

«این هم داستانی دارد. در هتلی که کار می‌کردم شاعر دیگری مهمان بود. به‌قدری زشت بود که حد نداشت و کارهای عجیب و غریب و مرموزی می‌کرد. بزرگترین اتاق هتل را گرفته بود. می‌گفت باید قدم بزند و برای این کار به فضا احتیاج دارد و شب تا صبح مدام قدم می‌زد. از این گذشته سه اشکاف برای لباسهایش لازم داشت و فقط این اتاق بود که سه اشکاف داشت.

قیمت اتاق برایش مسأله‌ای نبود و من که جامه‌دانهایش را به اتاق آوردم دیدم که بیش از چهل دست لباس همراه داشت و آنها را در این اشکافها آویخت. من و دنیا کلوتیلده (Doña Clotilde) فکر می‌کردیم که خیاط است یا فروشندهٔ سیار لباسهای امریکائی. اما روزها می‌گذشت و اثری از فعالیت و کسب و کار از او دیده نمی‌شد. بطری بطری کنیاک می‌خورد و لباسهایش را می‌بخشید. اما وقتی پس از چند روز دیدیم کسانی که از این حاتم‌بخشیهای او نونوار می‌شوند همه سیاهپوستند، مسأله روشن شد. آقا مخنث بود و لباسهایش را به شکرانهٔ لذتی که نصیبش می‌کردند، می‌بخشید. اما تمایلی به پنهان کردن این ماجرا نداشت. صبح سیاه برگزیدهٔ خود را زیر پتو پنهان می‌کرد و خود شروع می‌کرد به فریاد زدن و با صدای دو رگه غریدن، چنان که گفتی حنجره‌اش ناگهان چوبی شده است. شکل صورتش عوض می‌شد. آرواره‌اش به سینه‌اش می‌چسبید، موهایش به هم می‌ریخت و به صورت دهنه‌ای روی گوشهایش می‌آویخت. دندانهای مرتب و ریزش در آب دهانش غوطه‌ور می‌شد و آب از چک و چانه‌اش راه می‌افتاد و در این حال جز شعر هیچ کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد و حرفهای عادیش را نیز با بحر طویل بیان می‌کرد. مردمکهایش از کرانهٔ پایین چشمها به کرانهٔ بالا سیر می‌کرد و مثل این بود که در چاهی فروافتاده است و می‌کوشد با چشمهایش از آن بیرون آید. گریه می‌کرد و فریاد می‌زد: به دادم برسید، بلندم کنید. در لجن‌زار فرو رفته‌ام، مرا از این منجلاب بیرون بکشید. منجلاب است، گنداب سیاه است... و این ناله و فغان در دهان او زنگ دعای وحشتی پایان‌ناپذیر می‌گرفت و به قدری ادامه می‌یافت که زبانش از تکرار خسته می‌شد...

«اما اینها تمام پردهٔ رازی که او را در خود پیچیده بود کنار نمی‌زد. این شخص در آن هتل چه می‌جست؟ و عاقبت مدیرهٔ هتل بود که کلید این راز را یافت. این مرد سردبیر و سرمقاله‌نویس یکی از روزنامه‌های بزرگ پایتخت بود که از ترس دولت و برای خوشایند و جلب الطاف شرکت موز اخبار مربوط به شورش کارگران بندر را تحریف می‌کرد. اخبار دروغ منتشر می‌کرد و سرمقاله‌هایش را براساس اخباری که خود جعل کرده و در روزنامه منتشر کرده بود می‌نوشت. هنگامی که به خود آمد و نتیجهٔ کارهایش را دید

از وحشت داشت دیوانه می‌شد. ماشین تحریرش را در کوچه انداخت و گریخت و خود را مخفی کرد. خواست به بندر برود و از کارگران پشتیبانی کند اما دیگر دیر شده بود و در بندر و اسکله جز سرخی خون خشکیده روی چوبها و فلزهای قیراندود اسکله چیزی باقی نمانده بود و او بود که ماجرای وقایع بندر را برایم نقل کرد.»

یکی از کارگران پرسید: «قضیهٔ ژنرال چه؟»

«ماجرای ژنرال دنبالهٔ اینهاست. اگر خسته نشده‌اید آن را هم برایتان می‌گویم...»

دیگری گفت: «داستان چک را هم بگو. مردکه رک و راست ناز شست خواسته بود. مگر شوخی است، برای هواخوری که نیامده بود!»

«خوب، می‌گویم. اما اول یک گیلاس بدهید تا گلو تازه کنم.»

«بیا، نوش جانت، نفست گرم.»

«به سلامتی همه‌تان. به خوشی اضافه‌دستمزدی که گرفتید و اضافه‌دستمزدهای آینده!»

گیلاس را در حلق خود سرازیر کرد و دیگران همه گیلاسهاشان را به سلامتی او نوشیدند.

مرد بلندبالا گیلاس خود را که نوشید تفی بر زمین انداخت و تفش روی شن به سبکی بالا جست. بازوی پوشیده از پشم خود را بر چهره مالید و به این شکل عرق از صورت سترد و دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«ماجرای ژنرال به این سادگی تمام نشد و دنباله پیدا کرد، چون یکی از زنهائی که به دستور او از قطار بیرون افتادند امریکائی از کار درآمد.»

«لکاته!»

«درست است رفیق، بات موافقم. این زن از قضا به هتل ما آمد و ماجرای عیاشی خونین ژنرال را از دهان او شنیدم. یک شب با صدای شیون تیز گوش آزاری از خواب پریدم و یک کفش به پا و یکی در دست، نیم‌خواب و نیم‌بیدار به در اتاق شاعر نفرین‌شده دویدم. گفتم شاعر نفرین شده، چون خودش اصرار داشت که این صفت به دنبال اسمش اضافه شود. وارد اتاق شدم اما به عوض مرد سیاه زن جوان سفیدی در تختخوابش دیدم که بیشتر به یک

دختر مدرسهٔ زرین‌مو می‌مانست. پوست سفیدش از لکه‌های کبود پوشیده بود. یک بازو و چند دنده‌اش شکسته و دهانش پر از خون بود. خون از او می‌رفت و سرش روی سینه‌اش خم شده بود. پزشک می‌خواست و کمپرس و مسکن، مثلاً ویسکی یا امثال آن. لبهای کلفت شاعر می‌جنبید و می‌کوشید به او بقبولاند که پزشک لازم نیست و کافی است که هر نیم‌ساعت یکبار یکی از زمردهای او را ببلعد، و اگر این کار را بکند بی‌چون و چرا شفا خواهد یافت و زن امریکائی فریاد می‌زد که: "اسم زمرد نیاور. یاد چشمهای او می‌افتم. می‌خواهم نسل هرچه ژنرال و نرون و این‌جور آشغالهاست در دنیا نابود شود." و من همانطور یک پا در کفش و یک پا برهنه از اتاق بیرون آمدم و فقط صدای یک پایم را می‌شنیدم که کفش داشت. مثل این بود که یک پا کم داشته باشم یا یک پا اضافه. و رفتم و دنیا کلوتیلده را که با معاون کنسول امریکا آشنائی داشت بیدار کردم. و او با لباس‌خواب با من به اتاق شاعر آمد و لباس خوابش بیشتر به ویترینی می‌مانست، زیرا گشاد بود و هیچ چیز را نمی‌پوشاند. شاعر به دیدن او زمردهایش را خود یکی‌یکی خورد و لیوان لیوان کنیاک بدرقه‌اش می‌کرد تا عمل بلع را آسان کند و دنیا کلوتیلده به زن مجروح رسیدگی می‌کرد و زن بدکار زیر نوازشهای او گریه می‌کرد و هق‌هقش به قدری معصومانه بود که گفتی ناگهان به فرشته‌ای مبدل شده است. او را به اتاق دیگری بردیم و آنجا بود که آنچه بر سرش آمده بود برای ما نقل کرد و شاعر در این میان روی تراس رفته و رختهای روی بند را برداشته و طناب را آزاد کرده بود و با آن طناب بازی می‌کرد و با صدای آهنگینی می‌خواند: "یکی و دو تا!..."»

ساموئل گفت: «زنک باید حق‌السکوت هنگفتی گرفته باشد. چون این ماجرا هیچ به روزنامه‌ها درز نکرد.»

«از همهٔ این حرفها گذشته رفیقمان نفس گرمی دارد. خوب تعریف می‌کند. از کشیش پروتستان هم بهتر. حرفهایش آدم را یاد موعظه‌های کشیش خودمان می‌اندازد.»

«بله، موعظه می‌کند و عرق می‌خورد.»

«آخر شاعر است. شاعر است و هنوز اسمش را به ما نگفته.»

«اسمم؟»

«حالا بت می‌گوید که اسمش یادش رفته.»

همه خندیدند.

«اسم من طوطی رامیلاست (Ramila).» خنده شدیدتر شد.

نوازنده‌های گیتار بگومگوشان شده بود. ساموئل با ساموئلیتو، و ساموئلون با ساموئل. همیشه همینطور بود.

ساموئلیتو گفت: «بگو ببینم رفیق رامیلا. تابیوسان معروف در این شورش بود یا نه؟ ساموئل می‌گوید نبود. من می‌گویم بود و ساموئلون مثل همیشه از بحث فرار می‌کند و خودش را کنار می‌کشد. حالا تو بگو بود یا نبود؟»

«نه، در زد و خورد اسکله نبود، اما در بانانرا بود و شورش بانانرا دست‌کمی از آن یکی نداشت و جان به کف می‌جنگید. یادتان باشد که ژنرال نیامده بود هواخوری. اما بخت با تابیوسان یار بود و توانست به قطاری که به پایتخت می‌رفت سوار شود و قبل از رسیدن به پل لاس وکاس (Las Vacas) آنجا که قطار کند می‌کند پائین جست و از کوره‌راهها و میان‌برهایی که بلد بود خود را به معادن سنگ شمالی رسانید و مدت زیادی همان جا مخفی ماند.»

ساموئلیتو رو به برادرانش کرد و گفت: «می‌بینید! نگفتم؟»

ساموئل گفت: «می‌بینی که در بانانرا بوده.» و به سرعت رو به رامیلا کرد که: «می‌گویند اینجا هم می‌آید. درست است؟ ما همه می‌خواهیم با او صحبت کنیم... تابیوسان... او خیلی معروف است و میان ما تقریباً کسی او را نمی‌شناسد.»

ساموئلون گفت: «ما می‌خواهیم با او از اعتصاب حرف بزنیم. می‌دانی، میان گلولهٔ سربازها و دندانهای کوسه گیر کردن زیاد باب دندان من نیست. من یکی رویهٔ آقاموشه را ترجیح می‌دهم. ما باید یاد بگیریم که مثل موشها عمل کنیم. باید طوری زیر پی دستگاه را خالی کنیم که روی سرشان خراب شود و خودشان نفهمند چطور. باید با چنگ و دندان و با حوصلهٔ زیاد به کار زیرزمینی پرداخت. باید مثل موش با ناخن کند و با دندان جوید. وقتی

پایه‌های دستگاه به قدر کفایت سست شد دستگاه روی سرشان خراب می‌شود و آنها با پلیس و نظامیان و سرهنگها و ژنرالها و قاضیها و رئیس‌جمهورهاشان زیر آوار می‌مانند.»

«و آن وقت تازه تو بیدار می‌شوی!»

«من بیدار می‌شوم؟... نه، شمائید که هنوز خوابید و خواب می‌بینید. خیال می‌کنید قهرمان‌بازی هنوز فایده‌ای دارد؟ قهرمانها از مردن نمی‌ترسند و خود را با جسارت به کشتن می‌دهند. ولی ما به آدمهائی احتیاج داریم که برای زنده ماندن شجاع باشند. البته خوبست که آدم در صورت لزوم از مردن نترسد اما برای زنده ماندن و مبارزهٔ طولانی باید شجاعت داشت و از نفس نیفتاد و این شجاعت بیشتری می‌خواهد.»

رامیلا برخاست و جلو رفت و دست ساموئلون را فشرد و گفت: «این رفیق با من رقابت می‌کند. خوب گفتی رفیق، مرحبا!»

ساموئلیتو گفت: «خوب رامیلا، اوضاع اینجا را چه‌جور می‌بینی؟»

ساموئل حرف برادرش را تأیید کرد و گفت: «بله، رامیلا، نظرت را بده ببینم، عقیده‌ات چیست؟»

رامیلا رو به ساموئل کرد تا جوابش را بدهد. اما همه دورش جمع شدند تا جواب او را بهتر بشنوند. رامیلا گفت: «تجربهٔ امروزمان در جوال رفتن با شرکت نشان می‌دهد که ما می‌توانیم بر حریف پیروز شویم. منتهی باید متشکل بشویم. مسأله فقط اینجاست که چطور می‌شود موزکشها را که کار ثابت ندارند سازمان داد.»

«این کار را بگذار به عهدهٔ ما...»

«هیچ می‌دانید چه قدرتی دارید؟ شما پلی هستید که موزها را از اینجا به بازارهای دنیا می‌رساند. بی دستهای شما شرکت هیچ در دست ندارد. زیرا قطارها و کشتیهایش خالی می‌مانند.»

یکی از برادران ساموئل گفت: «من فکر می‌کنم بهتر است ما اسم خودمان را «گامبوسو» بگذاریم. تا عقیدهٔ رفقا چه باشد؟»

«به عقیدهٔ من عیبی ندارد. هر اسمی بخواهید می‌توانید روی خودتان بگذارید. اما قبل از اسم‌گذاری بهتر است رسماً وارد جنبش بشوید.»

صداهای زیادی با هم بلند شد: «کجا؟ همین الآن؟ هرچه بخواهی.»
رامیلا گفت: «این را بگذارید به عهدهٔ من. همه موافقید؟»
همه هم‌صدا موافقت کردند: «همه!»
«باید برای تهیهٔ مقدمات اعتصاب عمومی کمک کرد و وقتی اعلام شد از آن پشتیبانی کرد.»
همه یک‌صدا گفتند: «همه با هم، مثل کوه.»
بعد دسته دسته از هر طرف لای انبوه درختچه‌ها متفرق شدند تا خروج دسته‌جمعیشان از آرنال دل گامبوسو جلب توجه نکند. جای پاهاشان بر هم سوار می‌شد و سایه‌هاشان بر هم می‌افتاد. صدای برادران ساموئل که از راههای مختلف می‌رفتند این سرود را می‌خواند:

بر دشتهای پهناور دریا،
دریا،
بنگر عبور زیردریاییها را،
بنگر...

۲۹

سروان لئون کارکامو به اتفاق کشیش پشت در دفتر سرهنگ ایستاد. پشت سر آنها سربازی فانوس را خاموش کرد. همراهشان آمده بود تا راه را روشن کند. پاسداران نحیف با چهره‌هائی تکیده و پوستی سوخته زیر چراغ‌برقهای بیرون ستاد چرت می‌زدند و به شنیدن صدای پای زنده‌ها روی نیمکتها راست می‌شدند. ستوان نگهبان سرفه‌ای کرد. حولهٔ سفیدی که روی سر خود گذاشته بود او را به صورت سیاهان مراکشی درآورده بود. بی آن که چیزی بگوید چند قدمی تازه‌واردان را همراهی کرد و بعد آهسته به پست نگهبانی خود بازگشت.

«جناب سرهنگ اجازه می‌فرمائید؟»

صدای کارکامو در اتاق سرهنگ پیچید و هر آنچه را خواب بود بیدار کرد. در اتاق بوی برگ نارگیل و توتون آمیخته با گند کفشهای کنده و لباس زیر مرطوب و فلز اسلحه که پیام مرگ و به وضع فجیعی با زندگی بیگانه بود شنیده می‌شد. از صدای خمیازه‌ای که کلمات را در خود غرق می‌کرد می‌شد حدس زد که رئیس اجازهٔ ورود داده است.

«جناب سرهنگ، مأموریت انجام شد.»

صدای خمیازهٔ دیگری سروان کارکامو را مرخص کرد و پدر فرو زیگفریدو، باریک و خردجثه مثل یک خادم بی‌مقدار کلیسا بی‌حرکت در انتظار ماند.

فرمانده با لحنی نه خشک اما نه چندان هم مهربان گفت: «پدر، دستور داده‌اند شما را از کشور اخراج کنیم. شما متهمید که در تدارک اعتصاب به

اصطلاح عمومی دخالت دارید.»

کشیش از حرفهای این مرد که دستش در گالهٔ گشاد خمیازه‌اش ناپدید می‌شد متحیر ماند. رنگ از صورتش که در آفتاب ساحل سوخته بود پرید. اشک در چشمهایش حلقه زد. اما سرهنگ فرصت نیافت که به تغییر حال او پی ببرد زیرا حالتهای درونی کشیش پی در پی عوض می‌شد و سرانجام توانست پس از تکان ناگهانی اول خود را در اختیار گیرد.

«این کار قانونی نیست. شما نمی‌توانید به اعتبار یک دستور ساده مرا از مملکت خارج کنید...»

«صحبت دستور ساده نیست. فرمان اخراج صادر شده است.»

«در این صورت باید به کنسولگری اطلاع دهید. من خارجیم.»

«بله، همان‌طور که گفتم فرمان اخراج شما صادر شده است. اما در خصوص کنسول باید بدانید که حتی اگر به او اطلاع بدهیم طفره خواهد رفت زیرا از حقیقت امر بیخبر نیست. ولی حالا چرا به خودتان زحمت می‌دهید و نقش بازی می‌کنید؟ مسأله دیگر آفتابی شده است.»

«چرا ساکت شده‌اید. زبانتان چه شده...» دهانش را باز کرد اما این بار نه برای خمیازه کشیدن، بلکه با انگشت به زبانش اشاره کرد. «شما اینجا میان بومیان و دو رگه‌ها می‌خواهید یک هیدالگوی ثانی بشوید. فکر خوبیست؛ منتهی اینجا این جور فکرها به جائی نمی‌رسد. نه. اینجا این حرفها بی‌جاست. هیچ نمی‌فهمم چطور به سرتان زد که عکس این زن سرخپوست را توی کلیساتان بگذارید. اینجا حتی قدیسان باید موطلائی و سبز چشم باشند. مجسمه‌های قدیمی که از چوب جنگلهای خود ما تراشیده شده باشد ممنوع است. اینجا مجسمهٔ قدیسان همه باید یک‌شکل سفید و گچی و قالبی باشد. قالبش هم باید در امریکا تراشیده شده باشد. بهتر است جلو خمیازه‌ام را نگیرم چون دارم پرت و پلا می‌گویم. حرفهائی می‌زنم که نباید بزنم.»

در عین این که می‌کوشید خمیازهٔ خود را فرو بخورد داد زد: «سروان کارکامو!» کارکامو وارد شد و سرهنگ به او مأموریت داد که به اتفاق چند سرباز کشیش را به نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن برساند و گفت که آنجا قطار مسافربری می‌ایستد و شخصی که خود را مأمور پلیس معرفی می‌کند او را

تحویل می‌گیرد و تا مرز مکزیک همراهی می‌کند.

فرمانده پس از دادن این توضیحات به سروان کارکامو، رو به کشیش کرد و گفت: «پدرجان، یک جفت اسب در اختیار شما و سروان می‌گذاریم. راه دراز نیست اما با اسب راحت‌تر خواهد بود.»

کشیش حرف او را برید که: «در حکم تصریح شده است که با اسب بروم؟»

«نه، فقط تصریح شده که باید شما را زنده به قطاری که به مرز مکزیک می‌رود برسانیم. اما چون تصریح نشده که پای پیاده یا دست‌بسته بروید می‌توانیم به شما محبت کنیم و شما را با اسب روانه کنیم» و خطاب به کارکامو گفت: «جناب سروان، هرچه ممکن است کمتر اینجا بمانید. از حرف زدن یا ارتباط گرفتن او با هر که باشد سخت جلوگیری کنید. و آقای کشیش البته قبول خواهند کرد که این دستور را رعایت کنند وگرنه باعث ناراحتی خودشان می‌شوند و واضح است که ما میل نداریم ایشان را ناراحت کنیم. اگر در راه کسی به ایشان نزدیک شد و پرسید کجا می‌رود ـ چون این‌جور آدمهای فضول فراوانند ـ می‌گویید بالای سر مریضی می‌رود تا اعتراف او را بشنود. گرچه از وقتی پای پروتستانها به اینجا باز شده است مردم دیگر اصراری به اعتراف و توبه ندارند و ترجیح می‌دهند از دلار طلب رحمت کنند.»

اظهارات فرمانده برای کشیش چندان خوشایند نبود اما دستگیرش شد که سرهنگ دستور رؤسای خود را اجرا می‌کند و می‌کوشد که داروی تلخ را تا جائی که می‌تواند برای او گوارا سازد و جای شکرش باقی بود.

خداحافظی کرد. سرهنگ با دست مرطوب خود که از رطوبت شکمش اثر داشت زیرا پیوسته روی آن قرار می‌گرفت، دست ظریف کشیش را لحظه‌ای نگه داشت. دستهای کشیش از نظر ظرافت با اوراق کتاب دعا خویشاوندی داشت. او برخلاف کشیشهای دیگر با کارهای خشن باغبانی آشنا نبود. در ایام جوانی نیز در مدرسهٔ مذهبی، در اوقات فراغت سر خود را با قلم‌مو و تخته‌رنگ گرم می‌کرد. با سرهنگ خداحافظی کرد اما در آستانهٔ در پا به پا کرد و فوراً از اتاق خارج نشد.

ایستاد و عرق‌ریزان با لحنی خشمگین پرسید: «آقای سرهنگ، بگوئید ببینم، من زندانیم یا آزاد؟ اصلاً مرا به چه نام از کشور خارج می‌کنید؟ شما هیچ دستوری، هیچ حکم اخراجی به من نشان ندادید. این اهانت بزرگی است. قابل تصور نیست.»

«عرض شود که شما با همراهی یک افسر از کشور خارج می‌شوید. کسی که افسر همراهش باشد نه زندانی است نه آزاد. زندانی نیستید، چون آزادید، کسی دستتان را نبسته است، در زندان نیستید. اما آزاد هم نیستید زیرا در اختیار افسرید. کسی که به اتفاق افسر سفر می‌کند اگر فرمان او را اطاعت نکند یا اقدام به فرار کند باقی سفرش را زیر زمین ادامه خواهد داد. هزاران نفر امثال شما نابهنگام به خاک رفته‌اند. زیر زمین راهها سرد است و معلوم نیست به کجا می‌رود. البته در مورد شما معلومست، به بهشت می‌رود. این را ما همه می‌دانیم. یکراست می‌رود به بهشت. اما عجله برای چه؟ ولی در مورد فرمان یا حکم اخراج...» دهانش به چنان خمیازه‌ای باز شد که گفتی تمام اتاق را می‌خواهد ببلعد... «در مورد حکم اخراج... چرا...» خمیازهٔ بعدی را نیمه‌کاره فرو خورد... «خیالتان راحت باشد. سروان کارکامو آن را به شما نشان خواهد داد.»

«حکم را قبلاً باید به من ابلاغ کنید...»

«پدرجان، این تشریفات ضمن راه صورت می‌گیرد. خواهش می‌کنم این‌قدر اشکال‌تراشی نکنید و بگذارید راحت خمیازه‌ام را بکشم... چه فایده دارد از این قاضی لعنتی تقلید کنید که برای هر کار کوچکی نامهٔ رسمی و مهر و امضاء می‌خواهد؟ توصیهٔ من به شما اینست که زودتر راه بیفتید و سری به کلیساتان بزنید و وسائلتان را بردارید تا پیش از این که صدای خروسها بلند شود از اینجا دور شده باشید.»

بانگ خروسی شنیده شد. فرمانده اضافه کرد:

«این نشان بدی بود. از همین حالا شروع کرده‌اند. اما خوب، این یکی حساب نیست. این باید خروس متمدنی باشد که نور چراغ‌برق را با روشنائی صبح اشتباه کرده است.»

کشیش به اتفاق سروان کارکامو و دو سرباز از ستاد که با چند چراغ برق

روشن می‌شد بیرون آمدند و در تاریکی، چنان که گفتی در چاهی عمیق و گرم و خشم‌انگیز، فرو رفتند. هیچ یک حرف نمی‌زدند. راه می‌رفتند و ضرب قدمهای نظامی سروان و سربازان روی جاده که از ریگ و نفت سیاه پوشیده شده بود با رفتار بی‌نظم کشیش که پاهایش همچون چکشهای ناقوس زیر دامن جبه‌اش حرکت می‌کرد و در گوش او صدای ناقوس هیدالگو را پدید می‌آورد در تضاد بود. آه، ای کاش می‌توانست تصویر دوشیزهٔ گوادلوپ را از محراب کلیسایش بردارد. ای کاش می‌توانست از برج ناقوس بالا رود و زنگها را به صدا آورد.

حشرات شب‌تاب و ستاره‌ها و چراغهای اطراف عمارات خفتهٔ شرکت شاهد عبور چهارسایه‌ای بودند که از ستاد به شهر تاریک می‌آمدند. در منطقهٔ عمارتهای شرکت سوزن گمشده در خاک پیدا می‌شد اما شهر به قدری تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید.

کارکامو اجازه نداد چراغی روشن کنند. چفت در ساختمان نیمه‌ساز کنار کلیسا را کورمال‌کورمال پیدا کردند و باز کردند تا کشیش بتواند وارد شود و وسائل خود را بردارد.

کارکامو دستی بر قبضهٔ شمشیر در آستان در ایستاد و با دستمالی در دست دیگر عرق از صورت می‌سترد و رازی را که در سینه‌اش می‌جوشید و داشت خفه‌اش می‌کرد زیر لب در دستمال بر زبان می‌آورد. می‌خواست خطری که رزا گاویدیا را تهدید می‌کرد با کسی در میان بگذارد. هرچه کوشیده بود نتوانسته بود دوست زمان کودکی خود آندرس مدینا را پیدا کند. چطور می‌توانست این راز را با کشیش در میان بگذارد؟ با اینهمه بهانه‌ای پیدا کرد که سر صحبت را با کشیش باز کند.

«پدر، عجله نکنید. فکر خروسها نباشید. خواندن آنها وقتی حساب است که ما آن را بشنویم. سربازها هم رفته‌اند دنبال اسب.»

کشیش در اتاق خود نماند و به تالار کلیسا رفت. آنجا با وجود عطر گل و میوه بوی بخور و شمع می‌آمد. گلهای سرخ و یاس فراوان بود و لیمو و نارنج و نارنگی و آناناس بر فرش مندرسی که به جای رومیزی بر میز محراب پهن کرده بودند توده شده بود و از عشق و حرمت اهالی به دوشیزهٔ

گوادلوپ حکایت می‌کرد.

در پیشگاه تصویر به خاک افتاد و چون نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد در دل گفت: «قبل از خواندن خروس... باید تو را ترک گویم... دنیائی هیچ ندارم... هیچ چیز اینجا نمی‌گذارم... هیچ چیز با خود نمی‌برم... تا زمانی که نمرده‌ام هر جا که باشم، همان جا میهن من است!...»

ناگهان از جا جست. مثل این بود که خمیازه‌ای شنیده بود. خمیازهٔ سرهنگ را که قطع نمی‌شد و میان دو خمیازه می‌گفت: "شما به بهشت می‌روید، ما این را می‌دانیم... اما عجله برای چه؟" بی‌شعور. مثل این که فرزند می‌تواند آرزوئی جز پیوستن به مادرش داشته باشد... اما نه، چرا از تو پنهان کنم... می‌ترسم... می‌ترسم. دست لرزانش را روی شیشهٔ عکس مالید. گفتی در جستجوی رخنه‌ای یا دری پنهانی بود...

با لحنی ماشین‌وار و بی‌حال زیر لب گفت: «پیش از خواندن خروس!» و متوجه نبود که مزارع همه در روشنائی صورتی‌رنگ سپیده غرق شده بودند و خروسها از مدتی پیش می‌خواندند و هوا سوزان بود و قطره‌های شبنم صورتی‌رنگ بر رخسار برگها و علفها همچون دانه‌های عرق می‌درخشید و ابرها به خواب می‌رفتند و گنبد عظیم آسمان به حجمهای زمین شکل می‌بخشید و ستاره‌ها ناپدید می‌شدند و رنگها آشکار می‌گردید.

اندامش بر اسب بالا رفت و روی زین جا گرفت. در کنارش افسر جوان بر اسبی بلندتر از اسب او سوار بود و در ارتفاع زانوهایش که بر رکابهائی کوتاه تکیه داشت و در هوا مانده بود حاشیه‌ای به رنگ کبود بر کنار افق می‌دوید که نخستین پرتوهای سحر را از خود می‌گذراند. آن شب هیچ نخوابیده بود اما وقتی به آبکندهای سبز نزدیک شد که با فرورفتگیهای پی در پی خود یکنواختی جاده را به هم می‌زدند احساس کرد که خواب بوده و از رؤیائی شیرین به کابوسی موحش افتاده است، کابوسی که با بیداری او پایان نیافته و با وجود گشودگی چشمها و بیداری حواسش به صورت واقعیتی تلخ ادامه یافته است.

خود را به اسب واسپرد و اسب رفتار خود را با قدمهای مرکب سروان هماهنگ کرد. سربازها پیاده بودند و پشت سر آنها می‌آمدند و فاصله‌شان

پیوسته از آنها بیشتر می‌شد اما از نظر ناپدید نمی‌شدند. تفنگشان را حمایل کرده بودند و لوله‌اش از شانه‌شان می‌گذشت و گاه دستشان را بر قنداق آن تکیه می‌دادند و آسوده‌تر راه می‌رفتند.

زیبائی صبح از منافذ بدنشان می‌گذشت. بانگ خروسها بود و پرواز دسته‌جمعی پرندگان و چهچههٔ مرغکان و پارس سگها و سوت قطارهای میوه‌کش و داد و فریاد گاوچرانها و بع‌بع گوسفندها. احساس می‌کردند که از چرک شب سیاه پیراسته شده‌اند و دلشان هوای آن دارد که با سرخوشی گفتگو کنند و با هم ارتباطی ورای کلمات برقرار سازند. و حال دل خود را در این آغاز روز نو برای هم باز بگویند. سروان خود را روی زین جابه‌جا کرد و راحت‌تر نشست و چنان که گفتی با ناشناسی همراه است موزستانها را که هنوز در تاریکی سنگین و خفه‌کننده‌ای غرق بودند به او نشان می‌داد ـ و به راستی نیز کشیش در آن لحظه برای او جز همراه ناشناسی نبود.

«در آن طرف این موزستانها دشت مرتفعی است که از اینجا دیده نمی‌شود و هم‌اکنون سربازها در این دشت مشغول تمرینهای نظامی هستند. از خنکی نسبی صبح استفاده می‌کنند زیرا با بلند شدن خورشید هوا به‌قدری گرم می‌شود که تفنگها تفته می‌شوند.»

افسر کلاهش را برداشت (و این کار در میان نظامیان نشان عصیان بود) و سرش را که موهایش به بلوطی می‌زد خاراند و به توضیح ادامه داد: «عملیات صف‌جمع است و تمرین با اسلحه و حمله و عقب‌نشینی، زانوروی، سینه‌خیز، نصب سرنیزه، جنگ سرنیزه. خیلی تماشائی است... ضرب و سرعت عملیات طوری است که دل سرباز بزودی به ضرب طبل می‌تپد...»

کشیش با لهجهٔ آهنگین مکزیکیان گفت: «بله، در لحظهٔ عمل هر کس در حد خود عمل می‌کند، بله، هر کس به تناسب توانائی خود.»

سروان گفت: «می‌خواستم یک چیز را از شما بپرسم. فرمانده به شما توضیح داد که چرا شما را عنصر نامطلوب تشخیص داده‌اند؟»

«فقط گفت که حکم اخراج من در دست شماست و شما آن را به من ابلاغ خواهید کرد.»

«نه، جز یک دستور شفاهی چیزی به من نداده‌اند. من باید شما را در قطار

مسافربری که در کیلومتر نمی‌دانم چند توقف خواهد کرد به مأمور پلیس تحویل بدهم.»

«می‌دانستم.»

«پس خودتان نمی‌دانید چرا اخراجتان می‌کنند؟»

«صحبت اعتصاب را می‌کرد.»

ساکت شدند. کلمهٔ اعتصاب در گوش کارکامو پیچید و در سینه‌اش نام رزا گاویدیا جوشید. اعتصاب کلمه‌ای بود که به صورت این نام میان مقداری کاغذ درخشیده بود. در خود احساس خلئی کرد. حالا از کجا که او باشد؟ از کجا که همان معلم مدرسه‌ای باشد که سالها پیش در ضیافت باشگاه افسران شناخته بود... اول خود را رزا گاویدیا معرفی کرده بود. این را خوب به یاد داشت. بعد فهمید که اسم اصلیش این نبود... اسم واقعیش مالنا تابائی بود... آیا این همان مالنا بود؟ آیا این رزا گاویدیای امشب همان معلم مدرسهٔ سروپوم بود؟ شک نیست که هم او بود. و اکنون جانش در خطر بود و این کشیش با آن سر نیم‌طاسش تنها راه نجات او بود...

باد میان برگهای موز می‌پیچید. آن‌دو از میان دامداریها و چراگاهها و علفزارها می‌گذشتند. گاوها تا سینه در علفهای بلند فرو رفته بودند و به زحمت می‌شد گرده‌های سیاه یا قهوه‌ای و سفید یا سرخ آنها را میان سبزی تند علف تشخیص داد و شاخهاشان در آفتاب می‌درخشید.

کشیش گفت: «خوشبختانه امروز هوا چندان گرم نیست.» و رفتار مرکب خود را که وقتی دهنه‌اش را شل می‌کرد می‌لنگید تنظیم نمود.

کارکامو به عمد باز به موضوع گذشته بازگشت. «شرم‌آور است که شما را مثل تبهکارها از مملکت بیرون کنند. اسم این را چه می‌شود گذاشت؟»

«اسمش را چه می‌شود گذاشت؟ اسمش یک گناه بزرگ است. فکرش را بکنید که اینهمه بیچارگان درمانده و بی‌پناه می‌مانند. کسی نیست نوزادها را غسل تعمید بدهد. کسی نیست اعتراف محتضران را بشنود و روح محتاجشان را تسلی بدهد و آسوده کند. مردها و زنها را مثل حیوان رها می‌کنند و به حال خود وامی‌گذارند، آن هم در این وضع بلبشو که زمینه برای اشاعهٔ کفر و مذاهب منحرف آماده است. شما خود شاهد بودید که فرصت کوچک‌ترین

عملی به من ندادند. تا همین امشب که شما دنبالم آمدید از هیچ جا خبر نداشتم. سرهنگ بود که همین‌طور بی‌مقدمه به من خبر داد که باید کشور را ترک کنم.»

«دستور به صورت رمز رسید و انصاف باید داد که او خودش خیلی ناراحت شده بود. اما حالا اگر خانواده‌ای، دوستانی یا آشنایانی دارید و می‌خواهید به آنها خبر بدهید یا پیغامی به آنها برسانید من کاملاً در اختیارتان هستم.»

«از محبتتان متشکرم. فقط آرزو داشتم که با شهر و مردم وداع کنم و آنها را به دست بانوشان بسپارم و به حمایت این پاک‌بانوی سرخپوست، این دوشیزهٔ زیبا که قامت سراپا گل خود را به یاری فرشته‌ای برافراشته امیدوار کنم. فکر کردن به او چه شیرین است. سراپا شکوفه است، گل بی‌خار است. تصویری بر جبهٔ آن کشیش جسور سرخپوست. رنگ پوستش شکلاتی، چشمهایش کشیده، دستهایش به هم پیوسته، انگاری دو کبوتر زیبا که بر سر و گردن هم بوسه می‌زنند. گیسوانش سیاه، مردمکهایش از گیسویش سیاه‌تر، نوشخندش نمکین که بر گونه‌هایش چال می‌اندازد.»

و بعد با هیجان بیشتری اضافه کرد:

«می‌دانید اسمش را چه گذاشته‌ام؟ کوئوته‌موسینا (Cuauhtemocina). می‌دانید چرا؟ به مناسبت شهید کوئوته‌موک (Cuauhtémoc). خدایا پناه بر تو. من معتقدم که از آتشی که پاهای کوئوته‌موک را می‌سوزاند دودی برخاست و به هوا رفت و ابر شد و به صورت باران به زمین بازگشت و گلهای سرخ را آبیاری کرد و شبنم شد و بر چهرهٔ گلهای سرخ نشست و بانوی ما بر خوان دیه‌گو ظاهر شد و گفت که گلها را بچیند و در جبه‌اش برای مردم ببرد و گلها گواه او خواهند شد که بانو بر او ظاهر شده است و چنان که می‌دانید گلهای سرخ به صورت دوشیزهٔ گوادلوپ همان کوئوته‌موسینا ظاهر شد که بر دوش فرشته‌ای بود. حالا مطلب دیگری برایتان بگویم. وقتی جوان بودم و در حوزهٔ علمیه درس می‌خواندم طبع شعری داشتم و قافیه بد نمی‌ساختم و بعدها بود که به نقاشی رغبت بیشتری نشان دادم. نقاشی به عقیدهٔ من متعادل‌ترین و بی‌ضررترین هنرهاست. سرودهائی

تصنیف کردم که یکی از آنها در تجلیل دوازدهم دسامبر است که عید دوشیزهٔ گوادلوپ است و در این سرود او را کوئوته‌موسینا خواندم. چیزی نمانده بود که از مکزیک تبعیدم کنند و گمان می‌کنم قضیه حتی به گوش اسقف پایتخت هم رسید. زیرا در شعرم کسی خطاب به کوئوته‌موک می‌گوید: «ای پدر مقدس که پایت به عوض گل سرخ بر گل آتش قرار گرفت، خاک پایت مقدس باد و اراده‌ات که به سنگ خارا می‌ماند برقرار باد.»

تیغ پرشرار خورشید بر همه چیز فرود می‌آمد: آسمان و زمین و گیاهان همه جور گرما و تبخیر هوا را تحمل می‌کردند و چاره‌ای جز درخشیدن نداشتند.

آنها شراره به سینه در می‌کشیدند و سوز عطش بیرون می‌دمیدند و عرق می‌کردند. عرق همچون سیل از اندامشان سرازیر می‌شد. لباسهاشان آب‌چکان بود و رانهاشان روی زین گفتی چسبیده بود و پاهاشان در کفشهای سوزانشان باد کرده بود. پوست گردن اسبها و موهای یالشان مثل فلز گداخته سوزان بود و نمی‌شد به آن دست زد.

سروان کارکامو که تصمیمش پیوسته راسخ‌تر می‌شد و می‌خواست داستان کاغذهائی را که در خانهٔ استاد سلمانی پیدا کرده است به میان بکشد، دوباره سر حرف را باز کرد و گفت: «و حالا باز به خاطر دوشیزهٔ گوادلوپ از اینجا بیرونتان می‌فرستند و به کشور خودتان روانه‌تان می‌کنند!»

کشیش عینک سیاه به چشم زده بود تا از نور کورکنندهٔ صحرا و اشعهٔ سوزان آفتاب دیوانه نشود.

دشت وسیع ساحلی تمام شده بود و راه سنگلاخ بر سراشیبیهای پرصخره و عریان سرازیر می‌شد و سپس به سوی نخستین فلات بالا می‌رفت. درختهای کاج تک‌تک در اطراف راه بود و مارمولکهای فراوان روی تنهٔ آنها به چالاکی می‌لغزیدند و صمغ ذوب شده از شکافهای آنها سرازیر بود.

قطارهای قاطر با بارهای انبه و آوکادو به دنبال شاه‌قاطر که زنگوله‌ای به گردن داشت روان بودند و نظم حرکت قطار بیشتر با ضرب جنبش گوشهای او هماهنگ بود تا با دلنگ‌دلنگ فلزی زنگوله‌اش. راه مال‌رو بود و گاری یا

اتومبیل بر آن نمی‌رفت. سواره‌ها و پیاده‌ها می‌ایستادند و کلاه از سر برمی‌گرفتند و به کشیش سلام می‌گفتند.

و بعد نیزارها بود. جوانها دسته‌دسته کنار نهرهای تند می‌ایستادند یا قمه به دست، همراه زنها و کودکان عریان خود بر در کلبه‌ها یا زیر درختهای نارگیل ظاهر می‌شدند.

هنوز ساعت دو بعدازظهر نشده بود که به محل موعود رسیدند. اینجا کشیش می‌بایست به قطاری که قرار بود او را به مرز مکزیک ببرد سوار شود.

سربازها در سایهٔ درخت انجیری روی علفها دراز شدند و بازوها را خم کردند و زیر سر گذاشتند و به خواب رفتند و سوارها در جستجوی سایه‌ای به راه ادامه دادند. سروان جلو می‌رفت و می‌خواست کشیش را به جائی ببرد که سربازها صداشان را نشنوند.

پیاده شدند و پای نی‌های بلند خیزران بر زمین دراز کشیدند. افسر به پشت خوابید و کشیش دستش را زیر سر ستون کرد و به پهلو دراز شد. مگسها و پشه‌ها به صورت خیس آنها می‌چسبیدند و تاراندنشان آسان نبود. مارمولکها سراسیمه به هر طرف می‌لغزیدند و خش‌خش آنها بر خاشاک خشک به گوش می‌رسید.

کارکامو دستمال به دست، دکمه‌های فرنج و پیرهنش را باز کرد و عرق از جبین زدود و در آن حال گفت: «آدم بعضی وقتها به راستی از نفس می‌افتد و به سرحد خفقان می‌رسد.»

«خوب، جناب سروان، شما به راستی خیال می‌کنید که اخراج من به علت این قضیهٔ اعتصاب است و پروتستانها در آن دخالت ندارند؟»

«می‌دانید پدرجان، موعظه‌های شما در خصوص دوشیزهٔ گوادلوپ با بعضی امور دنیائی مربوط می‌شد که البته در ذهن شما کاری با کارگران و اعتصابشان نداشته اما به وضع عجیبی با اعتصاب آنها همزمان و هماهنگ درآمده و در تقویت روحیهٔ آنها بسیار مؤثر بوده. لابد خبر دارید که شرکت موز با اضافه کردن دستمزد کارگران موزکش موافقت کرده چون آنها اخطار کرده بودند که اگر دستمزدشان اضافه نشود کار نخواهند کرد. این صحبت مال

همین چند روز پیش است. به ما دستور دادند که یک واحد سرباز به حال آماده‌باش نگه داریم و حتی صحبت از این بود که به آنها مسلسل بدهیم و به این ترتیب بود که ما در جریان امر قرار گرفتیم. اما بعد دستور دیگری رسید که دستور اول را نقض کرد و البته چه بهتر. اما چیزی که دلم را به هم می‌زند اینست که این دستور دوم از طریق مقامات مسؤول مملکتی به ما نرسیده. مستقیماً از امریکا به توسط رئیس منطقه‌ای شرکت موز رسیده و به ما ابلاغ شده. بلبشوی عجیبی است. معلوم نیست صاحب‌اختیار مملکت کیست و ما این وسط از که دستور می‌گیریم.»

کارکامو که دراز کشیده بود برخاست و ادامه داد: «حالا برگردیم به موضوع شما. من می‌خواستم چیزی از شما بپرسم. شما با سلمانی چه‌جور رابطه‌ای داشتید؟»

«کدام سلمانی؟ آن که چند روز پیش مرد؟»

«بله، همان.»

«رابطهٔ خاصی نداشتم. فقط چند روز پیش زنش را فرستاد که بروم سراغش. من خیال کردم که نگران مردن است و به فکر توبه افتاده و می‌خواهد اعتراف کند. می‌دانستم که حالش زیاد خوب نیست. اما نه، صحبت اعتراف نبود. مرا خواسته بود که یک تابلوی دوشیزهٔ گوادلوپ به من بدهد. و من آن را در محراب گذاشتم.»

«هیچ کار دیگری نداشت؟ به شما نگفت که اوراق تبلیغاتی و اعلامیه‌های دعوت به اعتصاب در خانه‌اش مخفی کرده است؟»

«اصلاً فرصت حرف زدن پیدا نکرد. فقط محل تابلو را به من نشان داد و من به قدری خوشحال شده بودم که دست و پایم را گم کردم و نفهمیدم که بلافاصله به آسمان رفته است.»

«ولی آخر یک مسألهٔ دیگر هست...»

کشیش ساکت ماند به انتظار این که افسر دنبالهٔ حرف خود را بگیرد. و بعد با کمروئی پرسید:

«چه مسأله‌ای جناب سروان؟ من میل ندارم قبل از این که از علت اخراجم مطلع شوم این کشور را ترک کنم. مثل اینست که مرا کور کرده و به کشور

خودم برگردانده باشند.»

«من به سهم خودم میل دارم با شما حرف بزنم. بله، دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم، اما، چطور بگویم... می‌دانید، مردانه... صادقانه...»

«چی؟... چی؟» کشیش ابروهایش را درهم کشید و صدایش را بلند کرد و داشت از جا در می‌رفت. «شما در شرافتمندی من شک دارید؟ من اجازه نمی‌دهم...» و زیر لب جویده‌جویده ادامه داد: «مردانه... صادقانه... یادتان باشد، من مکزیکی هستم...»

«نه پدر، اوقاتتان تلخ نشود. منظورم این نبود. می‌خواستم بگویم می‌خواهم صادقانه، آنطور که آدم پیش کشیش اعتراف می‌کند با شما حرف بزنم و شما هم حرفهای مرا مثل اعترافهای یک معترف زیر مهر سکوت حفظ کنید. رازی که می‌خواهم با شما در میان بگذارم به‌قدری مهم است که... می‌دانید، راز یک توطئهٔ بزرگ است.» اندکی مکث کرد. کلمات خودش که زنگی عادی داشت در گوشش تکرار شد. انگشتهای خیس از عرق خود را می‌تاباند. گرم بود، اما لرزش سردی مغز انگشتانش را فرا گرفته بود... نه، ممکن نبود... سرش را به راست و به چپ می‌چرخاند... و در این فکر بود که کلماتی که بر زبان می‌آورد، این صداهائی که شبهای کابوس‌نشان خواب و بیدار و روزهای بیداری خواب‌آلود او را پر می‌کرد، جسم و روح و تمام زندگی او را در خطر مرگ و تباهی قرار خواهد داد.

کشیش صورت نتراشیدهٔ خود را به طرف سربازانی که زیر درخت انجیر خوابیده بودند گرداند و چون اطمینان یافت که کلاه‌خودهاشان را روی صورت نهاده و خوابیده‌اند، دست پیش آورد و بر زانوی سروان قرار داد تا به حرف زدن ترغیبش کند.

سروان کارکامو که به زحمت نفس می‌کشید تکرار کرد: «بله، راز یک توطئهٔ بزرگ است و اگر مسألهٔ نجات شخصی که جانش به‌شدت در خطر است در میان نمی‌بود، اهمیتی نداشت.»

«پس صحبت از توطئه‌ایست که کشف شده است.» کشیش بر کلمات آخر تأکید کرد و لحنش همان لحن محرمانهٔ سروان بود و سروان دانست که ریسمانهائی که از خانهٔ مرد سلمانی بیرون آمده به دور دست و پای کشیش

نیز پیچیده است.

«من یک سربازم و همین که آنچه می‌دانم به رئیس مستقیم خود گزارش نداده‌ام حکم اعدام خود را صادر کرده‌ام. اما چه فایده که آنچه می‌دانم گزارش بدهم زیرا آنچه کرده‌ام بسیار خطرناک‌تر از کتمان اطلاعات است. بسیار خطرناک‌تر!»

دستمال خیس از عرق خود را که به صورت طنابی درآمده بود به دهان خود نزدیک کرد، اما نه به منظور خشک کردن عرق، بلکه حرکتش بیشتر به آن می‌نمود که بخواهد دستمال را در حلق خود فرو کند و کلمات را در گلوی خود خفه سازد یا، به عکس، راه گلویش را با این مارپیچ که به پیچ چوب‌پنبه می‌مانست باز کند و کلماتی را که در آن گیر کرده است بیرون بکشد.

«آرام باشید، خونسردی خود را حفظ کنید و حرف بزنید. قطار هر لحظه ممکن است برسد و شما فرصت نخواهید یافت که بار دل خود را خالی کنید و آنچه می‌خواهید به من بگوئید. گفتید خطرناک‌تر...»

«بله، بله، کاری که کرده‌ام خطرناک‌تر از کتمان راز است. مقداری از مدارکی را که در خانهٔ سلمانی پیدا کردم مخفی کرده‌ام تا به دست فرمانده نرسد. اما این مرحوم به راستی آدم سبک‌سری بوده که این جور کاغذها را در خانهٔ خود نگه می‌داشته.» این را گفت و دستپاچه شد زیرا خود با نگه داشتن کاغذهای رزا گاویدیا مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده بود. اما برای چه؟ قصدش از این کار چه بود؟ می‌خواست کاغذها را به دست خود رزا گاویدیا بدهد؟ می‌خواست به این بهانه بار دیگر او را ببیند؟ و کسی چه می‌داند، شاید تجدید عهدی؟

کشیش با دلواپسی پرسید: «روی این کاغذها اسم من نوشته شده بود؟»

«نه، اسم شما نه!» و با حرکت دست بر جواب خود تأکید کرد. «نه. اسم شخص دیگری بود که هرچه زودتر باید مطلع شود و فرار کند. و من چون نظامیم میل ندارم در این ماجرا دست اندرکار شناخته شوم. آخر می‌دانید پدرجان، فرصت پیدا نکردم همهٔ کاغذها را بخوانم فقط پاکتهائی را که اسم این شخص به وضوح روی آنها نوشته شده بود برداشتم. می‌ترسم اسمش در

کاغذهای دیگری هم که جا گذاشتم و مقدارشان زیاد بود ذکر شده باشد.»

«اسم من چه؟»

«چه بسا اسم شما هم، کسی چه می‌داند!»

«خوب، پس در این صورت بهتر است قبل از آن که قطار برسد اسم این شخص را به من بگوئید و این را هم بگوئید که چطور با او تماس بگیرم و به او بفهمانم که در خطر بزرگی است و باید هرچه زودتر بگریزد.»

کشیش از گفتن این حرفها پشیمان شد. این حرفها را بی‌اراده و فقط به ندای دل بر زبان آورده بود و اگر می‌شد که کلمات از دهان جسته‌اش را باز به حلق‌خود برگرداند، حاضر بود تمام دنیا را هورت بکشد. می‌ترسید سروان دامی برای او گسترده باشد تا به گناه شرکت در توطئه و به استناد مدرک غیرقابل‌انکار دستگیرش کند و بازش گرداند. همچون کسی که رازی را فاش کرده باشد از گفته پشیمان بود و در این عذاب آنچه را گفته بود باز می‌پیمود. کارکامو با تفصیل بیشتری توضیح داد که چطور زن سلمانی با حرفهای نسنجیدهٔ خود بدگمانی فرمانده او را برانگیخته و فرمانده در همان مجلس سوگواری به او دستور داده بود که بی‌درنگ خانه را بازرسی کند و هر کاغذی که یافت ضبط کند و در پادگان روی میز او بگذارد و البته هرگز تصور نمی‌کرد که مردی که روحش به آسمان رفته بود و جسدش میان چهار شمع به باریکی انگشتی زیر خرمنی از گلهای کوهی در آن اتاق بود و جمع حاضر در ماتمش دعا و زاری یا فقط شب‌زنده‌داری می‌کردند مأمور رابط شمارهٔ یک جنبش اعتصاب در تی‌کی‌ساته بوده باشد.

زمین زیر زمزمهٔ گیاهان انبه له‌له می‌زد و نفس پرشرار خود را به آسمان می‌فرستاد و خاک ساحل همچون دلمهٔ پرعفونت زخمی عظیم در تب بود و آب پس می‌داد. گه‌گاه هن‌هن سنگین تنفس اسبها به گوش می‌رسید که سم بر زمین می‌کوفتند و گفتی عطش زمین را زیر چهار زبان باریک مزمزه می‌کردند. پرنده‌ای فراخ‌بال به سنگینی و آرامی از فراز درختهای بلند به سوی انحنای افق، آنجا که دریا می‌غرید می‌سرید.

سروان جزئیات جنبش اعتصاب را نقل کرد و از ریزه‌کاریهای محرمانهٔ آن گفت که طبق آنچه در مدارکش خوانده بود قرار بود در روزی که بعد معلوم

می‌شد در سراسر کشور شروع شود و تمام امور کشور را فلج کند. آنقدر گفت تا کشیش سرانجام نفسی به اعتماد کشید.

«به محض این که از مرز بگذرم برای کمک به شما اقدام خواهم کرد. به محض این که کسی را پیدا کنم که از نقطهٔ مطمئنی به این طرف مرز بیاید به شخص مورد نظر شما پیغام خواهم فرستاد.»

«پدر، مکزیکیها آسان وعده می‌دهند.»

«غیر از وعده دادن چه می‌توانم بکنم؟ گاهی مکزیکیها هم به وعده‌شان وفادار می‌مانند. من به شما قول می‌دهم که وعده‌ام را فراموش نکنم. اما اسم و نشانی این شخص را باید به من بدهید.»

«نشانیش را می‌دهم. اما در خصوص اسم باید بگویم که اسمی که روی کاغذها نوشته شده اسم او نیست...»

«این شخص زن است یا مرد.»

«زن است. مدیر مدرسه‌ایست. نشانیش را دارم. اما از همه مهمتر اسم اوست که برای من با یک خاطرهٔ بسیار قدیمی همراه است. سالها پیش در بالماسکهٔ باشگاه افسران زن بسیار زیبائی که خود را به لباس زنان دهاتی درآورده بود بیش از اندازه توجه مرا به خود جلب کرد به‌طوری که تا آخر مجلس دست از دامنش برنداشتم. این زن ابتدا خود را رزا گاویدیا به من معرفی کرده بود. تمام شب را با هم رقصیدیم و با هم شام خوردیم. من به او اظهار عشق کردم و او به اظهارم جواب رد نداد. نامش دائماً ورد زبانم بود و وقتی عاقبت از هم جدا شدیم به من گفت که اسم واقعیش مالناست. مالنا تابائی. و نام رزا گاویدیا را فقط برای آن مجلس اختیار کرده است.»

سر صحبتش باز شده بود و متوجه گذشت وقت نبود. دیگر طولی نمی‌کشید که قطار برسد.

«... نامه‌های زیادی مبادله کردیم. هرچه بیشتر می‌گذشت عشقم به او بیشتر می‌شد. اما او تصمیم گرفت رابطه‌مان را قطع کند. می‌گفت من زیاده جوانم. سالهای زیادی گذشت و نام رزا گاویدیا دیگر نه به چشمم خورد و نه به گوشم، تا شبی که کاغذهای استاد سلمانی را روی میز فرمانده گذاشتم. این اسم را که روی کاغذها دیدم همه چیز با وضوح گذشته از تاریکی بیرون آمد.

رزا گاویدیا پیش چشمم ظاهر شد. همان زن زیبای گذشته بود. مثل این بود که باز دارم با او می‌رقصم. با این تفاوت که حالا، پس از کشف آن کاغذها احساس می‌کردم که زنی محکوم به مرگ را در آغوش دارم. دیگر زنی نبود که قالبی دهاتی برای خود اختیار کرده باشد، بلکه سایه‌ای بود که من می‌پرستیدم. از شما چه پنهان، احساس می‌کردم که جلوش کرنش کرده‌ام تا او را به وحشتناک‌ترین رقصها، رقص شکنجه و اعدام، رقص در انتهای طناب دار دعوت کنم.»

«خوب، حالا اگر اشتباه کرده باشید چه؟ اگر این رزا گاویدیا زن منظور شما نبوده باشد چه؟»

«به این مسأله زیاد فکر کرده‌ام. این موضوع را هزار بار در سرم زیر و رو کرده‌ام. هیچ تردیدی ندارم. مالنا تابائی در آن زمان مدیر مدرسهٔ دخترانه در سروپوم بود. و رزا گاویدیا طبق مدارکی که در دست من است ساکن همان ده است. ده کوچکی است که در کوه و کمر پرت افتاده است و قابل دسترس نیست.»

«خدا به ما کمک خواهد کرد.» این را گفت و چند دکمهٔ جبه‌اش را باز کرد. یقهٔ از پیرهن جدایش را که جلو و عقب دکمه می‌خورد از گردن برداشت و تای آن را باز کرد و با دستی لرزان در داخل آن نوشت: «رزا گاویدیا ـ مالنا تابائی ـ سروپوم.» وقتی از این کار پرداخت یقه را با زحمت زیاد سر جای خود گذاشت و مدتی با ناخنها و نوک انگشتهای عرق کرده‌اش با دکمه‌های پس و پیش آن کلنجار رفت تا جائی که انگشتهایش درد گرفت. در تمام این مدت در دل می‌گفت: «ای کاش این گردنم یکباره بریده می‌شد و راحت می‌شدم و این اسم را مثل تیغهٔ تبر دائماً بر آن احساس نمی‌کردم.» وقتی سرانجام دکمه‌های جبه‌اش را انداخت و دوباره به هیأت آراستهٔ عادی خود درآمد توانست حرف بزند.

«سروان، لابد فایده‌ای ندارد از شما بپرسم که به چه گناه مرا از کشورتان بیرون می‌کنید. استاد سلمانی را می‌گوئید در جنبش اعتصاب نقشی داشته، قبول. ولی من چه کرده‌ام؟ من جای یک شمایل پاک‌بانوی گوادلوپ را در محراب خالی می‌دیدم. و یک روز ضمن موعظه آرزو کردم که این جای

خالی پر شود. این گناه است؟ سلمانی این شمایل را داشت و آن را به کلیسا تقدیم کرد. تقصیر من چیست؟»

«بله، همین باعث ایجاد بدگمانی شد. چون او به خدا اعتقادی نداشت، یا شهرت داشت که ندارد. چرا کسی که به خدا و کلیسا اعتقادی ندارد این شمایل را به کلیسا تقدیم می‌کند؟ آنچه مسلم است اینست که اعلامیه‌های زیادی برای دعوت به اعتصاب و روزنامه‌های اخلالگران را در خانه‌اش پیدا کردند.»

«قبل از این که قطار برسد می‌خواهم یک چیز را برای شما روشن کنم. خیال نکنید که اصرار من در رؤیت حکم اخراج به علت وسواس به رعایت تشریفات قانونی و وارسی مهر و امضاء و از این بازیها بود. اصرارم برای این بود که شاید علت واقعی اخراج در این حکم ذکر شده باشد. می‌خواستم بدانم که مرا به چه گناه عنصر نامطلوب تشخیص داده‌اند. از این گذشته، قصد داشتم که اگر مرا به آتش‌افروزی متهم کرده باشند آن را به شدت انکار کنم. می‌دانید، یکی از عبادتگاههای پروتستانها را آتش زده‌اند و بعضی بدخواهان مرا محرک این کار دانسته‌اند. از این مضحک‌تر این که گفته‌اند مرا مشعل به دست دیده‌اند و حتی شهادت داده‌اند که دامن جبه‌ام زیر پایم گیر کرده و به زمین افتاده‌ام.»

صدای نزدیک شدن قطار روی ریلها پیچید و به گوش رسید و سربازان پیش از آن که لکوموتیو دیده شود برخاسته و بندفنگ کرده کنار اسبها ایستاده بودند.

کشیش با لبخند تلخی از جائی که نشسته بود برخاست و به راه افتاد و گفت: «خوب، پس مرا بیرون می‌کنید... به گناه این که مکزیکی‌ام...» کارکامو هم لبخند زد و گفت: «و برای خاطر دوشیزهٔ گوادلوپ.»

قطار از فاصلهٔ زیادی پیش از آنجا ترمز کرد. خط‌آهن در این محل چم بزرگی داشت و رشتهٔ دراز واگنها را می‌شد دید. مسافرهای کنجکاو در پنجره‌ها و توی درهای واگنها دیده می‌شدند که بی‌رمق از گرما پرحرفی می‌کردند و می‌خواستند از علت این توقف نابجا میان بیابان، جائی که نه ایستگاهی بود و نه چیزی سر درآورند.

کشیش از سروان کارکامو تشکر کرد و سروان با رنگی پریده به سربازها دستور داد به سراغ اسبها بروند و قصدش این بود که مسافران کنجکاو متوجه نشوند که کشیش به اتفاق سربازان و به اصطلاح تحت‌الحفظ نظامی به قطار تحویل داده شده است. و خود نیز طوری رفتار می‌کرد که گفتی دوست یا خویشاوند کشیش است و به مشایعت او آمده.

لکوموتیو به تدریج از سرعت خود کاست تا عاقبت با صدای گوشخراش مالش چرخها روی ریلها ایستاد. و مرد زردروئی که پوستش رنگ زعفران کهنه داشت و مدام چشمک می‌زد، روی پلهٔ واگنی در انتظار کشیش بود و همین که کشیش پا بر پلهٔ واگن گذاشت قطار دوباره به نرمی راه افتاد و زمین زیر چرخهای آن لرزید و ضمن این که مسافران ناشناس برای سروان دست تکان می‌دادند و با او بدرود می‌گفتند رفته‌رفته سرعت گرفت و دور شد.

کارکامو بر یک اسب جست و سربازان بر اسب دوم سوار شدند. آن که جلو نشست پا در رکاب کرد و افسار اسب را در دست گرفت و آن که بر ترک سوار شد کمر جلوی را گرفت و پاهایش آویخته ماند. چهارنعل به شاهراه رسیدند، و آن نوار خاکی قطران پاشی شده‌ای بود که واگشوده می‌شد و درختهای دو طرف آن شاخه‌های خود را بر فرازش به هم می‌پیوستند و آن را سایه‌دار می‌کردند. سپس راهشان از میان درختچه‌ها و بوته‌زارها به جنگلی افتاد، هرچند، نه جنگل بلکه درختزاری که به درندهٔ رام‌شده‌ای می‌مانست و برگهای پرپشت درختهایش به گل شباهت داشت: برگهای گل مانند زیبائی به شکلها و رنگهای گوناگون. پاره‌ای زمینه‌ای زرد داشت با لکه‌های قطره‌مانند مرجانی، یا رگهای خون‌رنگی بر زمینه‌ای سربی، یا ستاره‌هائی به صورت قطره‌های آتش سرخ بر زمینهٔ سیاه و لکه‌های بنفشی به شکل پروانه بر زمینه‌ای سفید و برگهائی دراز و گلی‌رنگ و کهربائی، یا برگهائی تابیده با رگه‌هائی صدفی، یا برگهائی پوشیده از کرک و پر سوراخ.

افسر از سربازها پرسید: «این اسبها را از کجا آوردید؟»

سربازی که بر ترک اسب سوار بود جواب داد: «از کشیش پروتستان عاریه گرفتیم. به او گفتیم برای جناب سرهنگ فرمانده می‌خواهیم و او هم برای خاطر جناب سرهنگ فوری داد. گفت: "بردارید ببرید. امر جناب

سرهنگ مطاع است.» ما هم سوار شدیم و به امر جناب سرهنگ برای شما آوردیم.»

«اگر کشیش می‌دانست مال کیست سوار نمی‌شد.»

سربازی که افسار اسب را در دست داشت گفت: «کشیش پروتستان هم اگر می‌دانست برای که می‌خواهیم نمی‌داد.»

سربازی که بر ترک اسب سوار بود گفت: «چه کار داشتیم بگوئیم برای کشیش می‌خواهیم. جناب سرهنگ خواسته بود، او هم به جناب سرهنگ داد.»

کارکامو مهمیز زد تا سریع‌تر بتازد و قسمتهای کسالت‌بار راه را زودتر از زیر پا بگذراند و پس از طی مسافتی طولانی تازه توانست آنچه را پای قطار دیده بود باور کند. مردی که پلک بر هم می‌زد و به همین جهت پارپادیتوس (Parpaditos) لقب گرفته بود درنده‌خوترین مأمور پلیس مخفی بود و او را مأمور کرده بودند تا کشیش را به آن سوی مرز همراهی کند. آیا مأموریت داشت او را سر به نیست کند؟ چطور؟ با یک تیر تپانچه؟ یا می‌خواست او را از واگن بیرون بیندازد؟... یا دستگیرش می‌کرد و بازش می‌گرداند و در سلول فراموشخانه‌ای زندانیش می‌کرد تا بمیرد؟ یا کسی را با لباس روحانیت از مرز می‌گذراند تا در دفاتر مرزی نامش ثبت شود و رسماً از کشور خارج شده به حساب آید؟ پارپادیتوس کسی نبود که تا قربانی مسلمی نداشته باشد از جای خود حرکت کند. مهم‌تر از آن بود که برای مشایعت سادهٔ کشیشی گمنام به خود زحمت سفر بدهد. یک مکزیکی بیشتر یا کمتر به جائی برنمی‌خورد، خاصه آن که این مکزیکی کشیشی باشد و گواه خیانتش در داخل یقه‌اش ثبت شده باشد: رزا گاویدیا... مالنا تابائی، سروپوم...

در نزدیکی شهر، در راهی بی‌پیاده‌رو، جلو کلبه‌هائی ایستادند. سربازها از اسب به زیر جستند و پاهای برهنه‌شان را بر خاک نهادند، اما سروان افسروار با رکاب پیاده شد.

کارکامو به سربازان دستور داد: «اسبها را از هر که گرفته‌اید پس بدهید. اما نگوئید کجا رفتیم و چه کسی همراهمان بود. بعد می‌روید به پادگان و خودتان را به افسر نگهبان معرفی می‌کنید.»

هوا رو به تاریکی بود. سربازها یکی پشت سر دیگری، دهنهٔ اسبها در دست، دور شدند. کارکامو به اطراف نگاه کرد. چیز عجیبی بود. از وقتی کاغذهای مربوط به رزا گاویدیا را دزدیده بود همه‌اش احساس می‌کرد که تعقیبش می‌کنند. اغلب از سایهٔ خودش می‌ترسید و به صدای قدمهایش از جا می‌جهید. ایستاد و سیگاری آتش زد. با دستهایش به دور شعلهٔ کبریت قفسی ساخت، قفسی نه چندان کیپ تا شعله از بی‌هوائی خاموش نشود و نه چندان گشاد که باد آن را خاموش کند. و شعلهٔ آتش در میان انگشتهایش او را به یاد کاغذهایش انداخت که جانش را در خطر می‌افکند. بهتر بود آنها را نابود کند.

۳۰

کشیش در جبه‌اش، گفتی در خمره‌ای، فرو رفته بود و از گرما و اضطراب عرق می‌ریخت و جامه‌دانش به دستش آویزان بود. به این وضع به واگن درجهٔ یک وارد شد. به زحمت می‌توانست تعادل خود را حفظ کند زیرا واگن در آغاز به هر طرف نوسان می‌کرد. از یک طرف در خشم بود که برخلاف ارادهٔ خود از کشور بیرونش می‌کنند و از طرف دیگر به همان شدت از کوفتگی جسمی در رنج بود و اگر پای خود را به زور بلند می‌کرد، برای این بود که هر قدمش او را به جائی نزدیک می‌کرد که بنشیند و نیز در عین حال او را اندکی از هیجان می‌رهانید و از واقعیت می‌گریزاند و باعث می‌شد لحظه‌ای فراموش کند که به اسم یک بیگانهٔ مضر و یک عنصر ناپاک و نامطلوب جوابش می‌کنند و به میهنش بازمی‌گردانند، آن هم همراه یک مأمور پلیس با لباس شخصی که مدام پلک بر هم می‌زد و صدای جز و جز از او بلند بود و این حرکت پلکها و این صدای جز و جز تنها نشان زندگی در صورت بی‌حرکتش بود که به مجسمه‌ای مومین می‌مانست. لبهایش بی‌رنگ و بینیش پهن و استخوانهای گونه‌اش برجسته و بالا بود و گوشهای پهن داشت و دهانش پر از دندانهای طلا بود و انگشترهای ریز و درشت و رنگارنگ بر انگشتهایش برق می‌زد و در میان آنها نگین یاقوتی به رنگ خون نگاه بیننده را به خود می‌خواند و این زینت دست و دندان تنها نشان خودآرائی پلیس‌منشانه‌اش بود. کشیش دل به حال و کار خود مشغول داشت و روحش بیخبر بود از اینکه مأموری که پهلویش نشسته و به پارپادیتوس معروف است چه جلاد درنده‌خوئی است.

مسافران همین که کنجکاوی خود را ارضاء کردند پنجره‌ها را گذاشتند و به جای خود بازگشتند و با صدا یا با حرکت سر به مسافر تازه‌وارد سلام گفتند. نامعتقدان همسفر شدن با این کلاغ سیاه‌پوش را ناخجسته می‌دانستند و مؤمنان سفر با او را مغتنم می‌شمردند و خود را با حقایق ابدی نزدیک‌تر احساس می‌کردند. سعی می‌کردند راز سفر این کشیش را در این وقت روز و سوار شدنش را در وسط بیابان کشف کنند. بعضی معتقد بودند که می‌رود تشریفات نماز را برای عیدی محلی اجرا کند و پاره‌ای گمان می‌کردند که او را بر بالین بیمار ثروتمندی خوانده‌اند که مرگ خود را نزدیک می‌دیده و می‌خواسته توبه کند و با استخوانی سبک‌تر به آن دنیا برود. ولی نه، در سیمایش دلخوشی عید و شادی جشن خوانده نمی‌شد. غبار غمی چهره‌اش را پوشانده بود که از سینهٔ محتضران برمی‌خیزد.

افسر همراهش چه صیغه‌ای بود؟ تا به قطار سوار نشد او را تنها نگذاشت. شاید به علت شایعهٔ اعتصاب افسری همراهش کرده بودند، یا به سبب ناامنی راهها!

پارپادیتوس که دستور اکید داشت هویت خود و مجرم بودن کشیش و محکومیت سیاسی او را که به اسم یک عنصر خطرناک سفر می‌کرد پنهان دارد، با خونسردی از او دعوت کرد که هر جا می‌خواهد و راحت‌تر است بنشیند. فقط گفت که می‌بایست پیوسته کنار او باشد. کشیش جائی کنار پنجره انتخاب کرد زیرا کنار پنجره هوا بود و نور و احساس امنیت می‌کرد، هرچند آنچه در آن گوشه در کنار پلیس حس می‌کرد با احساس امنیت شباهتی نداشت، اما با دیدن آسمان خود را به بیکران نزدیک‌تر می‌یافت.

چشم از پنجره برداشت. آسمان به زمین می‌پیوست. بهتر بود به کتاب دعائی که در دست راست روی زانوی خود داشت پناه ببرد. دست چپش را بلند کرد تا قبل از شروع دعا یقهٔ جبه‌اش را بگشاید. شاید با یقهٔ باز کمتر احساس خفقان کند و دل آشوبه‌ای که به علت تماس بدنی با این موجود پلید داشت از میان برود. اما انگشتهایش به اولین تماس با دکمه‌ها درجا خشک شد. وقتی به یاد آورد که اسم رزا گاویدیا در داخل این یقه نوشته شده است سراپا لرزید و خون در رگهایش سرد شد. به یاد آورد که رزا گاویدیا در این

جنبش اعتصاب که بزودی شروع می‌شود یکی از کسانی است که بیش از همه جانش در خطر است. نام رزا گاویدیا یا مالنا تابائی و دهکده‌ای که محل زندگی اوست و اسم آن هرگز به گوش او نخورده بود در داخل یقه‌اش نوشته شده بود.

دست به سیبک خود برد و این میوه‌ای را که بابا آدم نبلعیده و در گلو نگه داشته و از آن به بعد در گلوی همهٔ مردها گیر کرده بود مالش داد و به این ترتیب قصد خود را از بالا بردن دست از نظر پنهان داشت. اما از گوشهٔ چشم پیوسته مترصد پلیس بود. اگر این مرد بدخواه به راز او پی می‌برد چه وحشتناک می‌بود. او را بی‌درنگ اعدام می‌کرد. همان‌جا در قطار می‌آویخت. طناب هم نمی‌خواست، با همان یقه‌اش که مثل تیغی دور گردن او تنگ افتاده بود او را به دار می‌آویخت.

بر صورت مسافرانی که در آن زندان چرخدار روان بودند نگاهی انداخت. مسافران واگن درجهٔ یک بودند یا مثل او زندانیانی جاسنگین؟ بدنهاشان کوفته و چسبناک بود و چرت می‌زدند و سر و گردن و زیربغلهای خیس خود را می‌خاراندند. زنها خود را با روزنامه‌های خوانده و بازخوانده باد می‌زدند. گیسوانشان به هم ریخته بود و پودر و سرخابشان را عرق شسته و جاری کرده بود. از گرما سخت در عذاب بودند و گوشهاشان چنان که در اثر تغییر ارتفاع پیش می‌آید سوت می‌کشید و در بینی می‌دمیدند و سر می‌جنباندند چنان که گفتی مدتی زیر آب در جستجوی صدائی غیر از صدای حرکت قطار شنا کرده‌اند زیرا می‌ترسیدند کر شده باشند. و با این کار صدائی شبیه قاشقک از دهان و بینیشان بیرون می‌آمد.

در سر دیگر واگن دو چینی نشسته بودند. آن که جوان‌تر بود پوستی به رنگ موم و کهربا داشت و موهایش سیاه و نرم بود و به تارهای ابریشم می‌مانست و آن که مسن‌تر بود فربه و آبله‌گون بود و عینکی سیاه بر چشم داشت.

بی‌حرکت بودند و گفتی چشمهاشان پلکی نداشت و مثل این بود که جزو مسافران تشنه و سوختهٔ واگن نیستند. دیگران کلافه بودند، مدام می‌جنبیدند و جا و طرز نشستن خود را عوض می‌کردند و هرگز وضع دلخواه و آسوده‌ای

نمی‌یافتند و از حرکت یکنواخت قطار که همچون ماری فولادین زیر سنگینی سوزان آفتاب بر ریلهای مذاب پهن شده بود و پیش می‌لغزید و ازبخار غلیظ شیرهٔ زمین که به سنگینی به آسمان می‌رفت و تنفس در آن ناممکن بود، و نیز از کندی گذشت زمان، امید از آسودگی بریده بودند. اما این دو نفر آرام و خونسرد از جای خود تکان نمی‌خوردند.

زن و شوهر جوانی که بی‌دردی و بی‌اعتنائی به اطراف در نگاهشان پیدا بود جز به فرزندانشان که مدام به توالت می‌رفتند و بازمی‌گشتند به چیزی توجه نداشتند.

بچه‌ها هر دم به مستراح می‌رفتند زیرا از ادرار کردن ضمن حرکت قطار لذت می‌بردند. به مستراح می‌فتند و در این فضای کوچک تاریک که گند ادرار و داروی گندزدائی و دود سیگار و بوی فلز زنگ‌زده هوای آن را غلیظ کرده بود بی‌حرکت می‌ماندند و زیر سوراخ مستراح نوار خط آهن را می‌دیدند که به سرعت از زیر قطار می‌گذرد و ادرارشان همچون شاخه‌ای از بلور زرد فرو می‌ریخت و ستون هوائی که از باد شدید زیر قطار جدا می‌شد و از سوراخ مستراح بالا می‌آمد سقوط آن را کند می‌کرد. اندک‌اندک و به نوبت ادرار می‌کردند اما هر دو با چشمانی جویان که به جانوران به دام افتاده می‌مانست لگن فلزی مستراح و پراش و سقوط شاخهٔ بلور و ناپدید شدن آن را پس از برخورد با نوار خاک و تراورسها که از زیر قطار می‌گریختند تماشا می‌کردند.

یکبار که از مستراح بازمی‌گشتند کشیش آنها را صدا کرد. ترسان ایستادند و چشمهای نگران خود را به او دوختند. جرأت نمی‌کردند نزدیک شوند. مأمور پلیس پاها را جمع کرد تا به آنها راه بدهد. اگر کشیش از آنها می‌پرسید که چرا هر دم به مستراح می‌روند چه جواب می‌دادند؟

چه سؤالی! خوب می‌روند ادرار کنند. اما آخرین بار تف هم کرده بودند و تماشا کرده بودند که تفشان، این تکه ریسمان کف آلود روی زمینی که از زیر چرخهای قطار حرکت می‌کرد پخش شده بود. خوبی کار این بود که هرقدر می‌خواستند می‌توانستند تف کنند خاصه این که معلوم نبود چرا همین که در مستراح را می‌بستند و در تاریکی تنها می‌شدند دهانشان آب می‌افتاد

و بزاقشان زیاد می‌شد.

کشیش دست آنها را مثل آدمهای بزرگ فشرد، بعد اسم و سن و زادگاهشان را جویا شد. آنها به همهٔ سؤالهای او جواب دادند و چون مراسم اولین پیمانشان با خدا را تازه اجرا کرده بودند به آسانی توانستند به سؤالهای کشیش دربارهٔ اصول دین و شرعیات جواب بدهند. جواب سؤالها مثل شیر مادر هنوز از روی لبهاشان خشک نشده بود. پسر بزرگ‌تر که دلیرتر بود از کشیش عکس خواست.

«عکس می‌خواهی؟»

از قضا مقداری عکسهای مقدس و شمایل همراه داشت که در جامه‌دانش زیر صندلی بود و بیرون آوردن آن آسان نبود. از پارپادیتوس خواست که اجازه دهد جامه‌دانش را درآورد و بچه‌ها را خشنود کند و دستهٔ آن جانور خفته را کشید ـ معلوم نبود چرا جامه‌دان همیشه در ذهن کشیش با جانوری خفته متداعی بود ـ اما یکی از مسافرانی که روی نیمکت مجاور نشسته بود نزدیک شد تا به او کمک کند.

«شما زحمت نکشید پدر. اگر اجازه بدهید من آن را برایتان بیرون می‌آورم.»

«خدا عوضتان بدهد. می‌خواستم چند تصویر مقدس برای بچه‌ها بیرون آورم...» و بی آن که در جامه‌دان را کاملاً باز کند با مالیدن دست آنچه را می‌جست یافت و بیرون آورد و گفت: «بیائید فرزندان، اینها تصویر پاک‌بانوی گوادلوپ است، همان دوشیزهٔ سرخپوستی که بر خوان دیه‌گو، کشیش سرخپوست ظاهر شد.»

مسافری که خواسته بود در بیرون کشیدن جامه‌دان به کشیش کمک کند ایستاد و سیگاری به پارپادیتوس تعارف کرد و پارپادیتوس با دستی لرزان و مردد پاکت سیگاری را که مرد مسافر جلوش نگه‌داشته بود و انتهای سیگاری اندکی از آن بیرون آمده بود پس زد و بی آن که چیزی بگوید پلکهایش از حرکت ایستاد و سرش به عقب افتاد و به پشتی متکی شد. به سختی نفس می‌کشید و قطره‌های درشت عرق بر صورتش نشسته بود. در شکمش قارقوری بود که گفتی رعد می‌غرد و به دل پیچهٔ شدیدی گرفتار شده بود که

روده‌هایش را می‌چلانید.

بچه‌ها به اشارهٔ کشیش لی‌لی‌کنان دور شدند و هر دو عجله داشتند که زودتر به پدر و مادرشان برسند و آنچه را کشیش داده بود به آنها نشان بدهند. اما پدر و مادرشان به رودخانه‌ای که قطار در آن لحظه از روی آن می‌گذشت چشم دوخته بودند و توجهی به عکسهای آنها نکردند. در این هنگام پارپادیتوس احساس کرد که عضلات دهان و آرواره‌هایش درهم می‌پیچد و حلقش از آبگونهٔ ترشی پر شد و سپس چیزهای غیرمایعی نیز به آبگونه اضافه شد. بقایای غذائی بود که خورده بود. با زحمت زیاد از بیرون ریختن آن جلوگیری کرد و شتابان و دست بر دهان توانست خود را به مستراح برساند. وارد شد و در را پشت سر خود بست و سر را روی نشیمنگاه مستراح بر دست تکیه داد و آنچه ساعتی پیش ناهار لذیذی بود، بقایای سوپ میگو و آوکادو و خوراک گوشت و سیب‌زمینی و سوس لوبیا و موز و خامه و شیر نارگیل از دهان و سوراخهای بینی‌اش خارج شد.

مسافری که چند لحظه پیش نزدیک شده بود تا به کشیش کمک کند از غیبت پلیس سود جست و با عجله گفت: «پدر، پدر، اسم من رامیلاست. و این چیزها را که در اتاقتان جا گذاشته بودید برایتان آورده‌ام.» و کشیش تازه متوجه شد که مرد بالائی بلند دارد و به لهجهٔ آهسته و کشدار اهالی هندوراس حرف می‌زند.

کشیش متوجه گفتار و کردار خود نبود زیرا چشم و گوشش همه متوجه در مستراح و صداهای درون آن بود و می‌ترسید که پلیس هر لحظه استفراغ خود را نیمه‌کاره بگذارد و بیرون آید و او را مشغول حرف زدن با این بیگانه ببیند. اما بزودی بر نگرانی خود چیره شد و گفت: «بله، مگر مهلت دادند؟ به‌قدری با عجله شهر را ترک کردم که نیمه‌راه تازه به یاد آوردم که یادبودهای عزیزم را فراموش کرده‌ام بردارم. خدا عوضتان بدهد.»

رامیلا کمی ساکت ماند تا کشیش از صداهای داخل مستراح خاطرجمع دارد که پارپادیتوس هنوز مشغول خالی کردن روده‌های خویش است، و بعد ادامه داد: «می‌خواستم برایتان بگویم چطور شد که این چیزها از اتاق شما به دست من افتاد.»

کشیش ظاهراً تعجب کرده بود و می‌خواست به این راز پی ببرد اما مثل این بود که توجهش بیشتر بر استفراغ مأمور پلیس متمرکز است.

«از لحظه‌ای که آن افسر دنبال شما آمد که شما را به پادگان ببرد تا وقتی برگشتید به اتفاق چند نفر از رفقا در اطراف خانه‌تان کشیک می‌دادیم. من داخل کلیسا بودم. پشت محراب پنهان شده بودم و به این دلیل بود که ناخواسته شکایات شما را به پیشگاه پاک‌بانوی گوادلوپ شنیدم. وقتی حرفهای شما را شنیدم دانستم که ایمان چه چیز زیبائی است. ایمان به آدم مادری می‌دهد که هرگز نمی‌میرد. مادر برای من کسی است که آدم می‌تواند گله‌ها و شکایتهایش را بر دامنش گریه کند و او به ناله‌های آدم گوش می‌دهد. شما در پیشگاه این پاک‌بانو مثل طفلی شکایت می‌کردید، بعد بر اسبهائی که از کشیش پروتستان گرفته بودند سوار شدید و رفتید.» کشیش وقتی دانست که بر اسب چه کسی سفر کرده می‌خواست برخیزد و پشت جبه‌اش را با دست تکان بدهد و تصمیم گرفت به محض این که بتواند، آب متبرک بر لباس خود بپاشد. خوشبختانه فقط پشتش با زین اسب تماس پیدا کرده بود و طی راه از خارج شدن گازهای روده‌اش جلوگیری نکرده بود.

رامیلا ادامه داد: «وقتی حرکت کردید من به اتاقتان دویدم زیرا فکر می‌کردم که ممکن است نامه‌ای، کاغذی، چیزی از این‌قبیل جا گذاشته باشید اما جز همین که برایتان آوردم چیزی پیدا نکردم. خوشبختانه توانستم خود را به موقع به ایستگاه تی‌کی‌ساته برسانم و اینجا در این واگن جا بگیرم. چون یکی از رفقا به من خبر داد که پارپادیتوس قرار است همراهتان بیاید و درست می‌گفت. می‌دانید، بیشتر کارگران راه‌آهن با ما همقدمند...»

کشیش از او تشکر کرد اما در عین‌حال با نگاه پرالتماسش از او می‌خواست که دور شود و گفت:

«حرف زدن با من اسباب زحمتتان می‌شود.» و با این بیان سیاستمدارانه می‌خواست او را به سر جای خود برگرداند.

«نمی‌فهمم چطور... وقتی پارپادیتوس برگردد...»

«این اسم اوست؟»

«در تمام دستگاه پلیس مخفی رذل‌تر از او مأموری نیست. کسی چه

می‌داند، چه بسا انتخاب او بی‌حساب نبوده باشد. شاید او را مأمور کرده‌اند تا شما را قبل از رسیدن به میهنتان از میان بردارد. ولی می‌خواستم به شما بگویم شما با حرف زدن با من نه اسباب زحمت خودتان می‌شوید نه برای من دردسر درست می‌کنید. قرار نیست کسی بداند که این نامرد مأمور پلیس است و شما زندانی او هستید.»

نگرانی کشیش افزایش یافت اما این‌بار دیگر نه به دلیل آن که پلیس هر لحظه ممکن بود بازگردد، بلکه به علت اطلاعاتی که به دست آورده بود.

«... ولی نگران نباشید پدر... شما اینجا تنها نیستید. خاطرتان آسوده باشد. ما چند نفریم و برای محافظت شما آمده‌ایم و اسلحه هم داریم. پیش از آن که کوچک‌ترین اتفاقی بیفتد این پلیس به درک واصل شده است. اگر از ترس این نبود که مبادا برای شما دردسر درست شود همین الآن که دارد روده‌اش را از دهانش بیرون می‌کشد بهترین فرصت بود که موهایش را بگیریم و او را به بهانهٔ کمک به سبک کردن سرش به کنار در واگن بکشیم و با یک لگد بیرونش بیندازیم و راهش را به جهنم سوتاه کنیم.»

کشیش حرفهای او را نمی‌شنید و نمی‌توانست آرامش خود را به دست آورد. رامیلا به این نکته واقف بود و گفت:

«آرام باشید پدر، خونسرد باشید. من برمی‌گردم سر جایم. فقط می‌خواستم بگویم که اگر بخواهید به کسی از اقوام یا دوستانتان یا به اسقف یا کنسولگری مکزیک پیغامی برسانید کافی است آن را به من بدهید و خاطرجمع باشید که...»

«به کسی پیغام بدهم؟...» کشیش مأموریت کارکامو را به یاد آورد اما صدایش همراه پیغامی که می‌خواست برای رزا گاویدیا به سروپوم بفرستد در صدای باز شدن در مستراح محو شد. پارپادیتوس بیرون آمد. رفتارش ناهماهنگ و نااستوار بود. نمی‌دانست به کجا می‌رود. شکم خالی شده‌اش را با دو دست می‌فشرد و چشمهایش از اشک تار بود و گوشهایش سوت می‌کشید و موهایش پریشان بود. توجهش همه به نوک کفشها و شلوارش متمرکز بود زیرا سعی کرده بود آنها را با دستمالش پاک کند اما کثافات را بدتر به آنها مالیده بود چنان که شلوار به پاهایش چسبیده بود. از آن گذشته

ناخنها و سرآستینها و کراوات و برگردان یقهٔ کتش همه به قی آلوده بود و بوی تند بینی‌سوزی از آنها می‌آمد.

کشیش سعی کرد کتاب دعایش را باز کند اما جلد چرمین کتابش از عرق دستش خیس بود و اوراق آن که از کاغذ انجیلی به نازکی سیگار بود همه به هم چسبیده بود و از هم جدا نمی‌شد. این بود که از خواندن دعا منصرف شد و کتاب را بست اما از دعا خواندن دست نکشید و از صمیم قلب دست به دامان همهٔ قدیسان شد و از آنها خواست که یکیشان لحظه‌ای سعادت و نیکبختی جاودانیش را در آسمان رها کند و با نوک پر خود حلق این موجود منفوری را که کنار او نشسته بود قلقلک بدهد تا یکبار دیگر برای ادامهٔ استفراغ به مستراح برود.

و به راستی نیز مثل این بود که یکی از قدیسان نوشتن را کنار گذاشت و انتهای نرم قلمش را در حلق پارپادیتوس فرو کرد به‌طوری که پس از اندکی مقاومت بیفایده، پس از آن که چند بار سر خود را به راست و چپ چرخاند و ناله‌ای که به زوزهٔ شغالی می‌مانست از سینه بیرون داد، دوباره برخاست و با رفتاری شکن‌شکن، مثل مستان راهی مستراح شد و باز خود را در آن زندانی کرد.

این بار کشیش بود که رامیلا را به اشاره‌ای نزد خود خواند. مأموریت سروان کارکامو بر زبانش سنگینی می‌کرد. به او گفت که باید به رزا گاویدیا یا مالنا تابائی در سروپوم خبر داد که در آرایشگاه اعتدالین کاغذهائی کشف کرده‌اند که جان او را در خطر انداخته است. و ضمن بر زبان راندن نام اعتدالین کتاب دعایش را در دست فشرد و آن را در جیب جبه‌اش جا داد. یاد دن یمو را به‌خیر کرد که در عین احتضار با تقدیم آن شمایل به کلیسا او را از شادی به عرش رسانیده بود و شمایل اکنون روی میز محراب می‌درخشید.

«هنوز از نهادن آن بر محراب شادی می‌کنم. این شادی را هرگز کسی از من نخواهد ربود.»

«به گمانم این شمایل را بعد از رفتن شما برداشته باشند.»

صورت کشیش درهم رفت. تحمل این ضربه از طاقت او خارج بود. ابرو

درهم کشید و چشمهایش را می‌بست و می‌گشود و سعی می‌کرد بفهمد که وضع از چه قرار است.

«حرف بزنید، بگوئید.»

«اگر هم هنوز آنجا باشد بزودی برش خواهند داشت. زیرا شرکت تصمیم گرفته است که شمایل سن پاتریک (St. Patrick) را در کلیسا بگذارد.»

«سن پاتریک؟»

«بله. آخر می‌گویند سن پاتریک حامی شهر نیویورک است. و طبیعی است که هر جا شرکت شعبه‌ای دارد شمایل این قدیس بر محراب نورپاشی کند.»

رامیلا به خنده افتاد، چنان به شدت، که داشت خفه می‌شد. خنده‌اش توخالی بود، مثل خندهٔ یک طوطی که وانمود به خندیدن می‌کند. اما چون دید که خندهٔ نابجایش دل کشیش را می‌آزارد ساکت شد. کشیش زیر لب دربارهٔ استفادهٔ ناصوابی که از سن پاتریک می‌کنند و انتظار دارند که از دزدان و غارتگران حمایت کند چیزی می‌گفت. می‌گفت این قدیس هیچ ارتباطی با انگلیسیان ندارد و به یقین از احفاد آنها که امریکائیان امروزند بیزار است، زیرا پیشوای ایرلندیان و در نتیجه حامی اردوی مقابل انگلیسیان است. و پلک بر هم می‌زد تا از جاری شدن اشکش جلوگیری کند و در عین حال ناخواسته خندید زیرا به یاد آورد که به این شکل گفتی ادای پارپادیتوس را درمی‌آورد. رامیلا گوش تیز کرد تا ببیند در مستراح چه می‌گذرد. دیگر صدائی به گوش نمی‌رسید... برخاست. بهتر بود برود و ببیند چه خبر است. رفت و بازگشت و گفت:

«آسوده باشید پدرجان. می‌توانیم با خیال راحت حرفمان را بزنیم. بیچاره در مستراح نشسته است و حالش زار است، نه چیزی می‌بیند نه چیزی می‌شنود. به او نزدیک شدم، بهش دست زدم. تنش مثل جسد سرد شده است.»

«پس باید به کمکش شتافت... شاید بخواهد توبه کند...»

«نه، پدرجان. اصلاً فکرش را نکنید. می‌خواهید در بهشت را به روی این جنایتکار باز کنید؟»

«این وظیفهٔ منست، چرا متوجه نیستید؟ بی‌اعتنائی من ممکن است باعث تباهی روح او بشود.»

«همان فکرش برای من تسلائی است. من جز همین چیزی نمی‌خواهم. بگذارید روحش تباه بماند.»

«نه، این قابل تصور نیست. آتش ابدی در انتظار او خواهد بود. اگر توبه نکرده بمیرد زندگی ابدی را در عذاب خواهد گذراند.»

«عذاب ابدی برای او کم است. اینها همه برای تقاص جنایات بی‌حساب این جانور خونخوار کافی نیست. آه، دلم می‌خواهد با چشمهای خودم ببینم که توبه نکرده می‌میرد. به همین دلیل نمی‌گذارم از اینجا تکان بخورید. آه، ای کاش حقیقت داشت و جهنمی در کار بود.»

«کفر نگوئید!»

«اگر جهنمی باشد. لعنت به این شکی که مرا از لذت انتقام بازمی‌دارد. نجات برای این جانور درنده حرام است. او از نظامیانی بود که کارگران بارانداز را به انتهای اسکله می‌راندند و بین گلوله‌های خود و کام کوسه‌ها گیر می‌انداختند. من خودم شاهد بودم. شاهد پیکار این مردان در کام مرگ بودم. رفقای پاره‌پوش خودم را می‌دیدم که با ناامیدی به انتهای اسکله عقب می‌رفتند و تنشان زیر لباسهای پاره‌پاره‌شان مجروح بود. آنها را می‌دیدم که به دریا می‌افتادند و آب دریا در نقطهٔ سقوط آنها سرخ می‌شد و بعد بالهٔ گردهٔ کوسه‌ها روی آب ظاهر می‌شد و بعد سکوت بود و اگر این قاتل، این دزد بی‌ناموس هنوز زنده است برای خاطر شماست زیرا اگر شما نبودید یک گلوله‌ام را برایش حرام می‌کردم. و ببینید بخت شور مرا. این تنها باری است که او را جلو لولهٔ تپانچهٔ خود می‌یابم. او زندگی خود را مدیون شماست، زیرا اگر کشته شود ممکن است باعث دردسر شما بشود. اما هیچ انتظار نداشته باشید بگذارم بروید و برایش دعا بخوانید و با آن ادا و اصول خودتان از خدا بخواهید از سر گناهانش بگذرد.»

کشیش با تضرع گفت: «اگر ادا و اصول است چرا نمی‌گذارید بروم؟»

رامیلا بی‌درنگ و بی آن که فکر کند جواب داد: «چون شک دارم. می‌ترسم حقیقتی پشت این ادا و اصول باشد و باعث نجات او بشود.»

صدای باز شدن در مستراح بلند شد. بحث دیگر بیجا بود. پارپادیتوس نزدیک می‌شد. احساس می‌کرد از اسبی پیاده شده است که روده‌هایش را زیر و رو کرده است و اکنون سنگینی زین آن را به پشت شلوارش آویخته می‌پنداشت. آن وقت تازه دانست که در عذاب استفراغ شلوار خود را پایین نکشیده و روی نشیمنگاه مستراح نشسته است و وقتی حس کرد که باری که گمان می‌کرد زین اسبی است از رانها و ساقهایش جاری است شتابان به مستراح بازگشت و دوباره در آن بست نشست.

هشیار شده بود: روشن‌ذهنی خاصی که حاصل تخلیهٔ معده و روده‌ها از دهان و بینی و مقعد است...

اکنون مجبور بود سراپای خود را بشوید و لباس و کفش عوض کند. اما این چطور ممکن بود؟ به چه تدبیر می‌توانست از این دام رهایی یابد؟ مجبور بود صبر کند تا مأموران زیر نظرش که با لباس شخصی در واگن درجهٔ دوم نشسته بودند به صرافت بیفتند و سراغی از رئیسشان بگیرند. این سبک‌مغزان فراموش کرده بودند که می‌بایست جلو چشم رئیسشان بنشینند تا اگر پیشامدی کند و رئیسشان به خدمت آنها محتاج بشود آماده باشند. خوابشان برده بود. قطار گفتی در گهواره‌ای تکانشان می‌داد و آنها از دنیا فارغ بودند و فراموش کرده بودند کیستند و آنجا برای چیستند. از یاد برده بودند که در جیبها و بر کمر چه دارند. تپانچه‌های گوناگون، باتون لاستیکی که ضربه می‌زد اما اثری برجا نمی‌گذاشت، و قطار فشنگ و سوت و دستبند. همهٔ تجهیزات خود را فراموش کرده بودند. در این اثناء پارپادیتوس با خود می‌گفت: «حالا وقتی عاقبت بیایند چطور خودم را جلو آنها پاک کنم.» سعی کرد تا ممکن است کمتر تکان بخورد و با احتیاط تمام از روی شلوار به آنچه درون آن گذاشته بود و با حرکت قطار می‌لرزید دست می‌زد.

«از این که دعا خواندن مرا ادا و اصول خواندید لازم نیست عذر بخواهید. من از گناهتان گذشتم.»

«ای کاش همهٔ گناهانم از همین دست بود، پدر.»

«آوه ماریا پوریسیما (*Ave Maria Purissima*)...»

رامیلا آهسته و در اندیشه گفت: «پدر، ببینید روزگار چه بازیها دارد. این

افسری که از شما خواسته است به این خانم خبر بدهیم که کاغذهایش به دست پلیس افتاده چیزی نمانده بود در همان شبی که به دستور فرماندهش همین کاغذها را ضبط کرده بود کشته شود. البته فرماندهش از ماهیت این کاغذها خبر نداشت. وگرنه آنها را به دست کسی نمی‌داد و خودش برمی‌داشت و مطلب را با تلگرام رمزی به مقامات پایتخت خبر می‌داد. زیرا یکی از مهم‌ترین مأموران رابط جنبش ما را کشف کرده بود.

گه‌گاه صدای در مستراح بلند می‌شد. پارپادیتوس بود که در را باز می‌کرد و رامیلا و کشیش ساکت می‌شدند. اما بلافاصله همین که در به ضرب بسته می‌شد آنها دوباره دنبالهٔ صحبت خود را می‌گرفتند.

«حسابش را بکنید. آن شب دو نفر از رفقا به کمین نشسته بودند و منتظر شنیدن صدای پای سروان بودند.»

«از کجا می‌دانستند که حامل این کاغذهاست؟»

«یکی از آنها که دوست زمان کودکی کارکامو بوده با او در مجلس ماتم شرکت داشته و دستور فرمانده را شنیده بود.»

«دوست دوران کودکی بود و... برایش خبرچینی کرده بود؟»

«نه، پدر، وظیفه‌اش اول نجات همرزمانش بود. برای همین بود که نه تنها راز او را فاش کرد بلکه رفت و با رفیق تیرانداز تیزنشان دیگری در نقطه‌ای از راه که سروان ناگزیر از آن می‌گذشت کمین نشست تا خلاصش کند و کاغذهائی را که به هیچ قیمت نمی‌بایست به دست پلیس بیفتد تصاحب کند...»

رامیلا پس از مکثی که طی آن پارپادیتوس به امید عبور زیردستانش که شاید سراغی از او بگیرند در مستراح را باز کرد و بست، ادامه داد:

«اما افسوس که ممکن نشد مانع رسیدن مدارک به دفتر فرماندهی بشوند. کاغذها به دست پلیس افتاد و ناچار شدند همهٔ نقشه‌ها را عوض کنند و برنامه را جلو بیندازند. افسری که دیرتر از موعد به پادگان برمی‌گشت زیرا در خانهٔ زن نانجیبی که از قضا همشهری خود من است، به خواب رفته بود، بعد از عیاشی، گشت شبانه‌اش را تمام کرده بود و به اتفاق سربازانش به پادگان برمی‌گشت که به رفیقش برخورد و بخت با این رفیق یار بود زیرا دو

تفنگداری که گفتم، کمی دورتر از آن نقطه در کمین بودند تا خونش را بریزند. به این طریق افسر عیاش بی آن که بخواهد جان رفیقش را نجات داد. تفنگدارها که در انتظار کارکامو بودند تیراندازی نکردند زیرا حریف را پرزورتر از خود یافتند.

کشیش که غیرت مکزیکی‌اش به جوش آمده بود گفت: «جرأت نکردند... ترسیدند...»

«نه، قدرت آتششان کافی نبود... پردلی و ترس واژه‌هائی است که در جنگ تن به تن معنی دارد حال آن که در مبارزهٔ ما بی‌معنی است.»

کشیش ناگهان از جا جست و دستش را به پیشانی برد و چشمهای خود را پوشاند و گفت: «وای خدای بزرگ! چه کردم! چه اهمال بزرگی! اسم کسی را که از من تقاضای کمک کرده بود فاش کردم. چه حواس پرتی دارم... او افسر ارتش است... اگر بفهمند که چه تقاضائی از من کرده است تیربارانش می‌کنند... فراموشش کنید... خواهش می‌کنم حرف مرا نشنیده بگیرید... به من قول بدهید... شما را به خدا به من قول بدهید که اسم سروان کارکامو را هیچ جا بر زبان نرانید... اما چطور می‌توانم از شما توقع داشته باشم ساکت بمانید... او دشمن شماست... مرا مقصر بدانید... علیه من اعلام جرم کنید... بگوئید من بودم که از راز این کاغذها اطلاع داشتم... بگوئید وقتی استاد سلمانی مرا خواست تا تصویر پاک‌بانوی گوادلوپ را به من بدهد مقداری از این کاغذها را هم به من داد و از طریق من شما توانستید به این خانم خبر بدهید که فرار کند.

«نه، پدرجان، آسوده باشید، کارکامو دشمن ما نیست. اگر فقط یک نفر باشد که نخواهد کسی از خدمت بزرگی که کارکامو با ربودن این کاغذهای خطرناک به مبارزهٔ خلق کرده است خبردار شود، آن یک نفر منم. اما آنچه مهم است خود کارکامو است.»

«عذر می‌خواهم. این حرف من فقط به دلیل آن بود که شما به این راز آشنا بودید... زهی کوتاه‌بینی! راستی که دلم چه تاریک و ذهنم چه کند است!»

«فکر می‌کردید که چون از این راز خبر دارم او را با تهدید مجبور

می‌کنم که کاغذها را به ما بدهد؟ این کار می‌شود باج‌بگیری! از این گذشته، ما علاقه‌ای به خریدن یا در تنگنا قرار دادن نظامیان نداریم. بسیارند نظامیانی که امروز برای نجات جان خود یا سالم به در بردن اموال خود با اردوی خلق همکاری می‌کنند اما بعد، اگر ورق برگردد دوباره به دژخیم بدل می‌شوند. ولی به شما گفتم، مهم خود کارکامو است. زیرا از رفتار و اعمالش به افکارش پی برده‌ایم. اگر کسی به او بدگمان شود ما نجاتش خواهیم داد و جانمان را برای نجاتش به خطر خواهیم انداخت...»

«متشکرم دوست من، متشکرم. بار سنگینی را از سینه‌ام برداشتید. حرفهای شما... با دلائلتان برای من تسلای بزرگی بود... با اینهمه خود را مستحق شدیدترین مجازاتها می‌دانم زیرا نتوانستم راز مردی را که هیچ کس نمی‌داند چرا خود را برای نجات مدیرهٔ مدرسه‌ای به خطر انداخته است حفظ کنم.»

رامیلا با لحنی ماشین‌وار تکرار کرد: «آنچه مهم است کارکاموست. رزا گاویدیا یا مالنا تابائی اگر رفتنی باشد خواهد رفت. اگر اسمش میان کاغذهائی که کارکامو فرصت نیافته بخواند بوده باشد، و اگر ما مجال پیدا نکنیم که مأموریت شما را برای نجات او با موفقیت به انجام برسانیم قربانی خواهد شد. فعلاً آنچه مهم است کارکاموست. می‌فهمید؟ ما باید او را از اونیفورمی که به تن دارد و او را از ما جدا می‌کند نجات دهیم، تا بتواند قدم اصلی را بردارد.»

«از شما ممنونم. از کوششی که می‌کنید تا اهمیت رفتار او را به من حالی کنید ممنونم. به نظرم می‌رسد که حرفهای شما از گرانی مسؤولیت من کم می‌کند...»

«بعضی وقتها احساس می‌کنم که ما همه در اتاق تاریکی محبوس شده‌ایم و مثل کورها یکدیگر را می‌جوئیم.»

«اگر بتوانم، به هر طریق که باشد از مکزیک به شما کمک می‌کنم...»

رامیلا با انگشت به دو مرد چینی که بی‌حرکت در انتهای واگن نشسته و گفتی در پوستهای تنگ شرقی خود دربند بودند اشاره کرد و گفت: «آن مرد چینی را می‌بینید؟... مرد مسن‌تر را می‌گویم...»

اما نتوانست به حرف خود ادامه بدهد زیرا از جانب مستراح صدای قدمهای

چند نفر و حرف زدنشان بلند شد. آدمهای پارپادیتوس بودند که پشت سر هم به ستون یک راه افتاده آمده بودند ببینند رئیسشان با آنها کاری دارد یا نه. آقا در مدفوع خود فرو رفته بود و در قی و کثافت غسل می‌کرد و در خلا زندانی شده بود و آنها از او می‌پرسیدند کاری با آنها دارد یا نه. پارپادیتوس پس از آن که مقادیری فحش و ناسزا نثارشان کرد، آب و صابون و حوله و لباس و کفش خواست. و مأموران شتابان به جستجوی خواستهٔ رئیسشان رفتند.

رامیلا بی آن که سیگاری را که تازه روشن کرده بود از لب بردارد گفت: «اینها آدمهای او هستند، اما آسوده باشید، شما هم تنها نیستید. دوستان ما هم مسلحند و از آن مهم‌تر این که مصممند.»

سردی سرب در طول ستون مهره‌های کشیش دوید. ساحل جان گرفته بود و نفس می‌کشید. با ریه‌هائی که تعدادشان هر لحظه افزایش می‌یافت. فقط او بود که با جثهٔ خرد و نیروی ناچیز خود نمی‌توانست نفس بکشد و حرف بزند و انگشت می‌چرخاند...

با اشاره‌ای به رامیلا یادآوری کرد که آنچه را می‌خواست دربارهٔ مرد چینی بگوید تمام کند.

«آه، بله، یادم رفت. داشتم می‌گفتم که این دو چینی همراه شما از مرز عبور خواهند کرد و آن که پیرتر است کاغذهائی به شما خواهد داد.»

عاقبت کشیش با زحمت زیاد توانست زبان بگشاید و با تعجب پرسید: «کاغذ؟»

«وحشت نکنید، رونوشت تلگرامهائی است که میان شرکت و وزارت کشور مبادله شده است...»

«تلگرام؟»

«گفتم، وحشت نکنید. تلگرامها را وقتی به شما خواهد داد که از مرز عبور کرده و در کشور خود در امان باشید. این تلگرامها نشان می‌دهد که شما را به دستور شرکت (توجه کنید: دستور، نه تقاضا) از کشور بیرون کرده‌اند. زیرا افکار عمومی اهالی کاتولیک را برای پشتیبانی از طرفداران اعتصاب آماده کرده‌اید.»

از مستراح صدای شستشوی پارپادیتوس می‌آمد. دو نفر از آدمهای او آستینهای پیرهن را بالا زده و مشغول صابون زدن و آب‌کشی او بودند و دیگران لباس و کفش در دست آماده ایستاده بودند.

رامیلا ادامه داد: «در این تلگرامها همه چیز روشن است. به‌قدری واضح است که شما می‌توانید دلیل حقیقی اخراج خود را به مقامات کشوری و کلیسائی و مطبوعات کشور خود ثابت کنید و حتی می‌توانید وقتی از جو خفقان‌آور اینجا بیرون رفتید، آنچه را در تلگرامها گفته نشده است بگوئید.»

«از همه مهمتر آنست که دیگر کسی نخواهد توانست نسبت آتش‌افروزی به من بدهد. همین خود موجب تسلای بزرگی است. چون مردم که نمی‌دانند...»

«چطور؟ آتش‌سوزی کلیسای پروتستانها را می‌گوئید؟»

«بله...»

«آن کار ماست...»

«کار شما؟ یعنی گردانندگان اعتصاب؟»

«بله، کار ما...»

«حرفهائی می‌شنوم که باورکردنش آسان نیست. با این کار بهانه‌ای به دستشان دادید که به اتهام آتش‌افروزی آسان‌تر مرا بیرون کنند. و این نه برای شما فایده‌ای داشت نه برای من...»

«ما این کار را زمانی کردیم که رونوشت تلگرامهائی را که مرد چینی به شما خواهد داد در اختیار داشتیم.»

«نمی‌فهمم، برای شما بهتر آن نبود که بگذارید مرا به بهانهٔ کمک به اعتصاب بیرون کنند؟»

«نه، از قضا کلیسا را به همین علت آتش زدیم تا نقشهٔ پلیس را نقش بر آب کنیم. دولتیان می‌خواستند مردم ساده و نااستوار را بترسانند و دلشان را خالی کنند که ببینید، جائی که یک کشیش را، آن هم یک کشیش خارجی را به گناه کمک به اعتصاب از کشور بیرون می‌کنیم، شما بهتر است حساب کار خودتان را بکنید.»

از جای خود برخاست و گفت: «خوب، من دیگر سر جای خودم برمی‌گردم. پارپادیتوس دارد برمی‌گردد. بوی اودکلن می‌دهد. مثل هر کسی که استفراغ کرده. سفر به خیر، فراموش نکنید...»

کشیش گفت: «دست بدهید...»

«بیایید، این دو دست من، یکی کافی نیست. با این وعده که اگر ما پیروز شویم شمایل دوشیزهٔ گوادلوپ به جای خود در کلیسا بازگردد و شما را برای جشن گرفتن پیروزیمان دعوت کنیم...»

رامیلا سر جایش بازگشت و کشیش بر لبهای بی‌رنگ چرمی‌شدهٔ خود زبان مالید و شهد امید را از آن چشید.

گرما خفه می‌کرد. آسمان به رنگ شن بود. پارپادیتوس باز کنار او نشسته بود و اطراف خود را بو می‌کشید و همچنان پلک بر هم می‌زد. و چینیها بی‌حرکت نشسته بودند. کشیش به گوشهای خود دست مالید. بس که صدای چرخهای قطار را شنیده بود احساس می‌کرد گوشهایش به چرخ مبدل شده‌اند. چه بی‌احتیاطی! «گوش» لقبی بود که به مأموران پلیس مخفی داده بودند. خوشبختانه تمامی حواس پارپادیتوس در بویائیش متمرکز شده بود و همه جا گند قی خود را می‌شنید و متوجه حرکت کشیش نشد. کشیش در دل می‌گفت: «باید دعا کرد.» کاری بهتر از دعا کردن نبود. کتاب دعایش را از جیب جبه‌اش بیرون آورد، اما احساس کرد که از طوفان وحشتناکی می‌گذرد. از میان ابری سیاه که در چشمهایش به بارانی سوزان و تیر تفنگ مبدل می‌شود. و چه تضادی با شنگرف افق در غروب آفتاب و درختها و آذرخش!

کشیش چشمها را بست. قطار دیگر نه قطار بلکه فاصله بود.

۳۱

کارکامو با چشمهائی که از بیخوابی می‌سوخت ـ زیرا نه شب خوابیده بود و نه بعدازظهر ـ به جستجوی کسی رفت که بتواند با او حرف بزند. به جستجوی انسانی، نه شبحی. آدمی از گوشت و استخوان، و نه سایه‌ای با سوراخهائی نورانی مثل اجزاءبازیچه‌ای که در کودکی سوار و پیاده می‌کرد و یا اجزاء دیگری که همه به هم شبیه بودند تا بی‌نهایت ترکیب می‌نمود. اگر رزا گاویدیا چنان می‌شد... اگر پارپادیتوس چنین می‌کرد... اگر کشیش فلان جور می‌گفت... اگر اخطار به هنگام می‌رسید... اگر مالنا می‌توانست به هنگام بگریزد... اگر کاغذهای خطرناک... آیا اسم او در بقیهٔ کاغذها که روی میز سرهنگ ماند و او فرصت خواندن همه را نیافت، بود؟...

اما قبل از هر چیز باید در فکر پارپادیتوس و کشیش باشد... آیا به سلامتی از مرز خواهد گذشت؟ آیا آن درندهٔ خون‌آشام خواهد گذاشت جان سالم به در ببرد؟ یا پیش از عبور از مرز او را نخواهد کشت؟ اگر بکشد فضیحت بزرگی خواهد شد... بیشتر احتمال دارد که او را تا سرحد بیهوشی کتک بزنند. بعد با یک قطار بارکشی به پایتخت بازش گردانند و جسدش را در فراموشخانه‌ای زیرزمینی بگذارند تا بپوسد، و اینها تمام به سبب اسمهائی که داخل یقه‌اش نوشته شده بود... رزا گاویدیا... مالنا تابائی... سروپوم... یادداشتهای بی‌امضاء... بن‌بست...

خوشبختانه کشیک نداشت. چه بهتر که به شهر برود و آبجویی بنوشد. آری، باید خارج شود. پادگان را ترک کند.

لحظه‌ای بر در اتاق سروان سالومه ایستاد که از او بپرسد به چیزی احتیاج

ندارد تا برایش از شهر بیاورد؟ سروان سالومه با سر اشاره کرد که نه، و نتهای تانگوئی را یک‌یک روی گیتارش می‌آزمود و این شعر را زیر لب زمزمه می‌کرد:

مردها او را گل آتشین می‌نامیدند
زیرا از بوسه‌هایش شعله برمی‌خاست
چشمهایش دو مشعل فروزان بود
دل بستن به او عین جنون بود...

کارکامو به او دستی تکان داد و «بای‌بای» گفت و دور شد و در آن حال کلمات تانگو را زیر لب زمزمه می‌کرد، با این تفاوت که در دل، به جای گل تصنیف، رزا گاویدیا را می‌گذاشت.

گل آتشین شاد بود و می‌خندید و می‌نواخت و می‌رقصید،
و بر خاک افتادن قربانیانش را می‌دید
و می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید. ها ها ها ها...

ایستاد. میل داشت مثل اسبها پا بر زمین بکوبد. ها ها ها. آهنگ تانگو در گوشش بود. دوست داشت با این آهنگ آنقدر پا بکوبد و خاک به هوا کند تا آرام شود. پارپادیتوس... کاغذها... کاغذهای خطرناک. شبانه آنها را در مناسب‌ترین جائی که یافته بود سوزانده بود. وانمود کرده بود که به قضای حاجت می‌رود و آنها را در چاه فاضلاب آتش زده بود. می‌نواخت و می‌رقصید و می‌خندید.

قدم تند کرد. عجله داشت که دور شود و فراموش کند و از افکار خود بگریزد. اگر برای فرار نبود چرا از پادگان خارج شده بود؟ آمده بود بیرون تا در آفتاب بریان شود؟ اگر برای فرار نبود چرا در ننوی خود نیفتاده و نیاسوده بود؟

درختهای راست‌برگ و سایه‌دار بود و پرچینها و موزستانها. در پاره‌ای از

حیاطها رختهای شسته روی بند پهن بود و در پاره‌ای دیگر کوره‌ها و کارگاههای کوچک و چاههای متروک. گاهی پوست جانوری خون‌چکان در آفتاب افتاده بود و مگسها وزوزکنان روی آن را سیاه کرده بودند. یا بغلهای کاه آفتاب سوخته در گوشه‌ای توده شده بود. کلبه‌های کاهگلی بود با سقفهائی از حلبی مضرس. و گرما چنگ و دندان تیز می‌کرد. احشام چرت می‌زدند. و باغهای سبزی بود و مزارع ترب سیاه و کاهو. طفلی بوتهٔ تربچه‌ای را که از ریشه کنده بود همچون زنگولهٔ سرخی تکان می‌داد، گفتی می‌خواست صدایش را درآورد، اما درواقع، خاکش را می‌تکاند تا آن را گاز بزند.

از پشت سر صدای قدمهائی شنید. که بود که پشت سرش می‌آمد؟ از گوشهٔ چشم سایهٔ مردی را دید که خود را به او می‌رساند. وقتی به او رسید پرسید: «روز آزادیتان است؟» معلم مدرسه بود. خوونتینو رودریگز بود. از وقتی معالجه شده بود دیگر کسی او را تلوتلوخوران و توبا توباگویان در کوچه‌ها نمی‌دید.

با سروان همگام شد و سؤالش را تکرار کرد: «روز آزادیتان است؟»

«همینطور است، کشیک ندارم. شما چطور؟ هنوز بیکارید؟ با آنهمه میخواری لابد تا آخر عمر دوران نقاهت را می‌گذرانید.»

«نقاهت چرا؟ انتظار خدمت...»

در میدان مرکزی شهر که همهٔ درختها را انداخته بودند تا گلکاری کنند کمترین نسیمی نبود. هوا فشرده و سنگین بود و همراه اشعهٔ خورشید مثل گرز بر سر آدم می‌خورد.

«خوب جناب سروان، اگر فضولی نباشد، از کدام طرف می‌روید؟»

کارکامو جلو افتاد و گفت: «از طرف دکان پی‌یدراسانتا. می‌روم آبجویی بخورم و گلوئی تر کنم.» چند قدمی بیشتر با دکان پیاله‌فروش که نیمی خواربارفروشی و نیمی میخانه بود فاصله نداشتند.

دکاندار، عرق‌گیر کوتاهی به تن داشت و سینه و شکم پرپشم خود را بیرون انداخته بود و در گوشهٔ تاریکی، میان چند سگ قد و نیم‌قد که مگس و کک بدنشان را پوشانده بود و یک گربه و چند کبوتر که با آمدن

تازه‌واردان ترسیدند و پرواز کردند، چرت می‌زد.

پی‌یدراسانتا که بی‌شک با رؤیاهایش کلنجار می‌رفت از خواب پرید و گفت: «هان، کیست؟ چه خبر است؟»

کارکامو گفت: «هیچ، خبری نیست... دو نفر آدم حسابی آمده‌اند گلو تر کنند.» چشمهایش که از آفتاب خیره شده بود در تاریکی دکان چیزی نمی‌دید و مدتی طول کشید تا میزی و دو صندلی پیدا کند.

سروان ضمن نشستن گفت: «پی‌یدراسانتا، دو آبجو خنک به ما بده.»

معلم مدرسه با صدای تودماغی خود گفت: «فقط یکی... من الکل نمی‌خورم.»

پی‌یدراسانتا گفت: «آبجو که الکلی ندارد.»

«هر قدر هم که داشته باشد نمی‌خورم. اما چون جناب سروان میزبان است کرمش را رد نمی‌کنم و یک لیوان شربت می‌خورم.»

«پس حتی آبجو هم نمی‌خورید؟»

«نه، حتی یک قطره. خیلی متشکرم.»

پی‌یدراسانتا که اکنون پاک بیدار شده بود گفت: «بله، از وقتی این پروتستانها معالجه‌اش کرده‌اند یک قطره الکل هم نمی‌خورد. اما راستش را بخواهید کاری به پروتستانها ندارد.»

معلم گفت: «به شما هیچ دخلی ندارد که پروتستانها مرا معالجه کردند یا کس دیگری. یادتان باشد که برای همین دخالتها در کارهائی که به شما مربوط نیست چیزی نمانده بود که سیلی بخورید.»

دکاندار دنبال آبجو رفت و بعد به تراشیدن یخ برای شربت لیموی رودریگز مشغول شد و کارکامو پرسید: «موضوع سیلی چه بوده؟»

پی‌یدراسانتا پرسید: «لیموتان را درسته بگذارم یا آبش را بگیرم؟»

صدای تودماغی جواب داد: «آبش را بگیرید.»

«بله، آبش را بگیرم بهتر است. چون اگر درسته باشد آن را می‌مکید و من از صدای مکیدن لیمو بدم می‌آید...»

رودریگز بی‌توجه به آنچه دکاندار می‌گفت توضیح داد: «چند شب پیش یک مشت بچه اینجا داشتند تاب‌بازی می‌کردند که عابری آمد و همه را

دعوت کرد که بروند کلیسای پروتستانها را آتش بزنند. چند تائی از بچه‌ها قبول کردند و دنبالش راه افتادند و من با بقیه ماندم چون حالا دیگر حال و حوصلهٔ این‌جور شر و شورها را ندارم. وقتی بچه‌ها دنبال مردک رفتند پی‌یدراسانتا آمد در دکان و دنبالشان داد زد که: حرف این مردکه را گوش نکنید، کمونیست است.»

دکاندار با سینی آبجو و شربت لیموی پر از یخ نزدیک شد و معلم حرف خود را برید و گفت: «داشتم برای جناب سروان قضیهٔ آن شب را تعریف می‌کردم که شما در کار مردم دخالت کردید و گفتید آن مادرمرده کمونیست است.»

کارکامو ضمن مکیدن سبیلهای آغشته به آبجوش پرسید: «چرا می‌گوئید مادرمرده؟»

«من می‌گویم مادرمرده، اما برای این حکومتی که ما داریم کمونیست با خود مرده تفاوتی ندارد.»

پی‌یدراسانتا که گفتی دلائل قاطع و مقنع بر لبانش می‌جوشید گفت: «اگر حرف مرا گوش کرده و کلیسا را آتش نزده بودند، کشیش هم نفی بلد نشده بود. اما اگر از من می‌شنوید کلیسا را آتش نزدند، کشیش را آتش زدند.»

معلم با صدای تودماغی و لبهایش که از یخ و شیرهٔ تمشک سرخ شده بود، خود را به میان انداخت که: «او را بیرون کردند چون کشیش بود و کشیش را خاصه وقتی خارجی باشد نمی‌توانند اعدام کنند، حتی اگر کمونیست باشد. اینست که بیرونش کردند تا دردسرهایش را با خودش به مملکت خودش ببرد.»

«چرا نسبت کمونیستی به او می‌دادند؟»

«چرا؟ چون طرفدار اعتصاب بود. همین دلیل کمی نیست.»

«یعنی چه؟ کشیش؟ طرفدار اعتصاب؟»

«خوب، بس است پی‌یدراسانتا، خودتان را نزنید به بیخبری. شما از همه چیز خوب خبر دارید.»

«چطور، مگر من که هستم؟»

«البته شما دوست صمیمی او بودید.»

«چه صمیمیتی؟ او فقط هر شب می‌آمد اینجا کاکائوش را می‌خورد و می‌رفت می‌خوابید. همین. پولش را هم می‌داد، مثل شما که پول نوشابه‌تان را می‌دهید. صمیمیتش با مشتریهای دیگر فرقی نداشت. خلاف عرض می‌کنم جناب سروان؟»

کارکامو گفت: «حقیقت اینست که هیچ کس نمی‌داند چرا او را از کشور بیرون کردند.»

دکاندار دستها را بالا برد و گردن را خم کرد و با این حالت تسلیم مصلوب‌وار گفت: «هر کس مسائل را یک‌جور حل می‌کند. بعضیها هم می‌گویند او را کشته‌اند...»

این بار سروان بود که از جا جست و پرسید: «چه گفتید؟ او را کشته‌اند؟»

اما وقتی متوجه شد که ناخواسته بیش از اندازه خود را به سرنوشت کشیش علاقه‌مند نشان داده و ممکن است موجب برانگیختن بدگمانی شده باشد اضافه کرد: «این خبر برای من نگران‌کننده است، چون اگر راست باشد و در حوزهٔ مسؤولیت ما کشته شده باشد باید خر آورد و معرکه بار کرد. مطبوعات منتظرند این جور اتفاقها بیفتد تا با لفت و لعاب زیاد شاخ و برگش بدهند و بازار خود را گرم کنند، مقامهای کشوری از خود سلب مسؤولیت می‌کنند و نظامیان را که مسؤول حفظ امنیت در منطقه‌اند به کوتاهی در انجام وظیفه متهم می‌کنند و ما بیش از این که می‌کنیم چه کنیم؟ از موزستانها، از خانه‌های رؤسای شرکت تا کارمندان و سرکارگرها و حتی فاحشه‌ها نگهبانی می‌کنیم، از دیوانه‌بازیهای شهردار و دری‌وریهای پروتستانها و مزخرفهای کشیش، از همه پشتیبانی می‌کنیم.» از سر احتیاط کشیش را هم جزو دیگران ذکر کرد تا بدگمانها را گمراه کند. «... حالا دیگر از حفاظت و سرپرستی راه‌آهن و مخازن نفت و بنزین و آب‌انبارهای آب آشامیدنی و کارخانه‌های برق و مراکز تلگراف و پست و رادیو و بیمارستانها و فرودگاهها و جاده‌ها و پلها حرفی نمی‌زنم. آهان، راستی جن‌گیرها و احضارکنندگان ارواح را فراموش کردم.»

دکاندار گفت: «آهان، این تخصص آقای معلم است.»

رودریگز گفت: «من طرفدار پرورش روح و فکرم نه احضار روح...»

کارکامو اضافه کرد: «باید از دیوانه‌بازیهای این آقازاده‌ها هم حمایت کنیم و کثافتکاریهاشان را زیر سبیل بگذاریم. چرا که پدر و مادرشان پولدارند و کسی حق ندارد نازک‌تر از گل به آنها بگوید.» پرحرفی می‌کرد و به این طریق می‌خواست تصویر پارپادیتوس را که روی پلهٔ واگن ایستاده بود و از جلو چشمش دور نمی‌شد فراموش کند. این جانور وحشی را پیش نظر داشت که منتظر بود قربانیش را که او، کارکامو، برایش می‌برد تحویل بگیرد. و بعد پیکر خونین کشیش را در نظر مجسم کرد که از قطار در حال حرکت بیرون انداخته می‌شد ـزیرا احتمال این کار بیش از همه بودـ و دستهای مأموران پلیس را پیش نظر آورد که جبه و پیرهن و یقهٔ او را درمی‌آوردند تا کسی او را نشناسد و در داخل یقه‌اش اسم رزا گاویدیا، مالنا تابائی را پیدا می‌کردند...

دکاندار گفت: «حق با جناب سروان است. درست که فکرش را بکنی مسؤولیت‌همهٔ این پیشامدها با مقامات مملکتی است. شما می‌گوئید اهمال می‌کنند، اما اگر می‌گفتید شریک جرمند درست‌تر می‌بود. اما در قضیهٔ پدر فروزیگفریدو...»

معلم با صدای تودماغیش گفت: «اسم کوچکش را هم چه خوب می‌داند.»

«چرا ندانم، همسایه‌ام بود، مشتری هر شبی‌ام بود. داشتم می‌گفتم از بابت پدر فروزیگفریدو فخو ـمی‌بینید، اسم فامیلش را هم می‌دانم، حالا اگر آقای رودریگز خوشش نمی‌آید تقصیر من نیست ـبله، از بابت پدر فخوـ این را برای جناب سروان می‌گویم تا خیالشان راحت باشدـ از بابت پدر فخو آسوده باشید. می‌گویند در سر مرز اتفاق افتاده...»

خوونتینو حرفش را برید که: «عجیب اینست که نه رادیو خبرش را داد نه در روزنامه‌ها نوشتند.»

دکاندار گفت: «رادیو، روزنامه‌ها! خیلی مضحک است. معلوم است که آقا معلم هنوز خیلی جوان است. گرچه پیر به نظر می‌رسد. این باید تقصیر

الکل باشد. الکل پیرش کرده!»

رودریگز با تنگ‌خلقی گفت: «رادیوی مکزیک را می‌گویم پی‌یدراسانتا. رادیوی مکزیک. شما اصلاً نمی‌گذارید حرفم را تمام کنم...»

کارکامو حرف معلم را که نوید امیدی در آن بود تأیید کرد و گفت: «حق با اوست.»

خوونتینو بر تأیید سروان تأکید کرد و گفت: «البته که حق دارم. چون اگر فرض کنیم حرف پی‌یدراسانتا درست باشد...»

«من آقاجان، هیچ حرفی از خودم نمی‌زنم و هیچ عقیده‌ای ندارم. فقط چیزی را که شنیده‌ام تکرار می‌کنم...»

«خیلی خوب، همان حرفی که تکرار می‌کنید بی‌پایه است. اگر حقیقتی می‌داشت رادیوهای مکزیک همه اعلامش می‌کردند. من هر روز آنها را می‌گیرم و گوش می‌کنم. چون نه فقط صحبت از یک جنایت است که سر مرزشان روی داده، بلکه پای یک هم‌میهنشان، آن هم یک کشیش در کار است و سر و صدای زیاد راه می‌افتاد. خاصه این که مردم از این‌جور خبرهای جنجالی استقبال می‌کنند. اگر این حقیقت می‌داشت رادیو و روزنامه‌ها این فرصت را از دست نمی‌دادند...»

مردی که هیچ کس انتظارش را نداشت و همه می‌شناختند از در وارد شد.

دکاندار که پشت به در داشت به شنیدن صدای پا برگشت. سیمایش به دیدن تازه‌وارد درهم رفت و نتوانست تنگ‌خلقی خود را از این دیدار پنهان سازد. با اینهمه در این کار موفق‌تر از سروان بود که به دیدن آندرس مدینا از شادمانی دستپاچه شد. آندرس مدینا دوست دوران کودکی او بود که ملاقاتشان در مجلس ماتم سلمانی نیمه‌کاره مانده بود زیرا مجلس را به فرمان فرماندهش ترک کرده و دیگر او را ندیده بود.

پی‌یدراسانتا به طرف پیشخوان رفت، به این قصد که شخصی را که می‌دانست دشمن اوست و به کینه‌ورزی آماده است زیرکانه به گیلاسی مهمان کند تا شاید از این راه زهر کینه‌اش را بگیرد و او را آرام کند. اما معلم این حیلهٔ او را نقش بر آب کرد و پس از آن که آهسته در گوش کارکامو گفت

«کمونیستی که می‌گفت همین است» او را به سر میز خود دعوت کرد تا با سروان آشنایش کند.

کارکامو نزدیک بود فریاد بزند: «آندره‌ای!» اما جلو خود را گرفت و سرش را پایین انداخت و مثل غریبه‌ها دست او را فشرد و او را دعوت کرد:

«بفرمائید، با ما گلوئی تر کنید!»

«متشکرم، چیزی نمی‌خورم. فقط آمده بودم حسابم را با این دکاندار عوضی تسویه کنم.»

پی‌یدراسانتا که از سر احتیاط پشت پیشخوان خزیده بود گوش خود را به نشنیدن زد، اما مدینا دست‌بردار نبود و فریاد زد:

«می‌شنوی؟ منظورم توئی. تو که از عوضی هم عوضی‌تری.»

به سمت پی‌یدراسانتا رفت. خوونتینو خواست بازوی او را بگیرد و به آرامش دعوتش کند و چیزی نمانده بود که فقط آستین او در دستش بماند زیرا مدینا یک صندلی در دست، با چنان نیروئی به طرف دکاندار خیز برداشت که اگر پی‌یدراسانتا از در پشت دکان فرار نکرده بود جمجمه‌اش زیر ضربهٔ صندلی شکسته بود.

«مثل موش فرار کرد. ای کاش یک ذره به آدم می‌رفتی و غیرت داشتی.»

رنگ مدینا چنان پریده بود که گفتی یرقان گرفته است؛ با همان رنگ زرد مثل درنده‌ای در قفس می‌رفت و می‌آمد تا وقتی که وردست پی‌یدراسانتا پیدایش شد.

مدینا به محض دیدن او داد زد: «این موش رذل بی‌غیرت را صدا کن. بگو باز رفتی زیر دامن زنت قایم شدی؟ تو که این‌قدر جرأت کردی به من بگوئی کمونیست، چرا حالا خودت را این‌جور به گند کشیدی؟»

ضمن این که معلم با شاگرد پی‌یدراسانتا حرف می‌زد کارکامو آهسته گفت: «آندره‌ای، آرام باش، چه خبر شده؟»

«خبری نشده. آقا از پروتستانها خوشش می‌آید و از این که مردم لانه فسادشان را آتش زده‌اند بد جاییش سوخته. توی این لانه‌شان فقط مردم را

خر می‌کردند. ما همه داریم از گرسنگی و اسهال خونی و مالاریا و این فلاکت سیاه می‌میریم و زن و بچه‌مان کور و مسلول و افلیج‌اند، و اینها دل ما را به بهشتشان خوش می‌کنند.»

«خوب حالا، آرام شو، اینجا هم نمان. من عجله دارم، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

مدینا گفت: «از قضا من هم دنبال تو می‌گشتم، می‌خواستم...» اما نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا خوونتینو به آنها نزدیک شد و او را به رفتن تشویق کرد و حتی به طرف بیرون دکان هل داد.

«بروید، اینجا نمانید. شاگرد پی‌یدراسانتا می‌گفت رفته دنبال پلیس...»

در کوچه صدای پا و سوت و تیراندازی بلند شد و بعد دوباره سکوت بود.

معلم که در دکان ایستاده بود برگشت و گفت: «فرار کرد... نتوانستند دستگیرش کنند.»

سروان صدایش را بلند کرد که: «خوب، پس دیگر واجب شد که یک گیلاس رم بخوریم.» و خطاب به شاگرد دکان گفت: «دو تا رم بده.» اما بعد گفتهٔ خود را اصلاح کرد که: «نه، یکی کافیست. آقا الکل نمی‌خورند. چیزی هم بده همراهش کنیم. یک تکه پنیر یا چند زیتون.»

پی‌یدراسانتا به اتفاق قاضی وارد شد.

قاضی می‌گفت: «خوب، همین حالا به تقاضای شما رسیدگی می‌کنیم. یا آتش‌افروز است یا کمونیست. یا این، یا آن. هر دو با هم ممکن نیست.» پی‌یدراسانتا با چشمهائی از تعجب گشاد مانده به این قاضی خردجثه که با حرارت زیاد بر گفتهٔ خود تأکید می‌کرد خیره مانده بود. «بله، همانطور که گفتم یا کمونیست، یا آتش‌افروز. گناهی را که می‌خواهید در اعلام جرمتان به او نسبت بدهید انتخاب کنید...»

«هر دو قربان...»

«هر دو ممکن نیست...»

«چرا ممکن نیست؟ من به شما اطمینان می‌دهم که هم کمونیست است هم آتش‌افروز...»

«برای این که آتش زدن کلیسای پروتستانها کار کشیش است. اگر در روشن کردن آتش دخالت داشته باشد به دستور کشیش و به پیروی از اعتقاداتش این کار را کرده، پس چطور ممکن است کمونیست باشد؟ این ممکن نیست پی‌یدراسانتا، با عقل سازگار نیست!»

«خوب، پس اگر اینطور است او را متهم می‌کنم که کمونیست است.»

«خوب، مدرکتان کو؟»

«آتش‌سوزی قربان. همان آتش‌سوزی. کافی نیست؟»

«نه، پی‌یدراسانتا، مگر گوش نکردید چه گفتم؟ آتش‌سوزی کار کاتولیکهاست که به تشویق آن کشیش مکزیکی به این کار دست زدند.»

دکاندار گفت: «بعضیها هم مدعیند که کار شرکت است. آدم سر درنمی‌آورد.»

«این چه حرفی است؟ حرف باید پایه داشته باشد.»

«چندان بی‌پایه هم نیست. برای بیرون کردن کشیش بهانه‌ای لازم بود... و آتش‌سوزی...»

«باز همان استدلال نادرست. اگر قبول کنیم که شرکت محرک آتش‌سوزی بوده است ـ که به نظر من از این پوچ‌تر ممکن نیست ـ چطور ممکن است یک کارگر را مأمور این کار کرده باشد، آن هم این کارگر را که می‌گوئید کمونیست است؟»

«خوب پس این مردکه اتهامش چیست؟»

«این سؤالی است که من از شما می‌کنم. نتیجه می‌گیریم که باید او را به آتش‌افروزی متهم کنید. چون می‌گوئید شنیده‌اید که مردم را به آتش زدن کلیسا تحریک می‌کرده و شما با این کار مخالفت کرده‌اید و به همین علت آمده و در دکان خودتان به شما اهانت کرده و بد و بیراه گفته. همین خودش جرم بزرگی است. چرا می‌خواهید جرم دیگری هم به آن اضافه کنید؟ چرا به او نسبت کمونیست بودن می‌دهید؟»

«چون اثرش بیشتر می‌شود... آن وقت تیربارانش می‌کنند.»

«برای آتش‌افروزی هم تیربارانش می‌کنند...»

«خوب، اگر اینطور است برای من فرقی نمی‌کند. به آتش‌افروزی متهمش

می‌کنم.»

رودریگز به میان حرفش دوید و گفت: «عجب آدم بدنهادی! اگر از من شهادت بخواهند گفته‌های او را تکرار خواهم کرد و چون حاضر بودم شاهد عینی خواهم بود. او گفت: "بیایید بچه‌ها آتش‌سوزی را تماشا کنیم..."»

ضمن این که پی‌یدراسانتا با معلم بحث می‌کرد قاضی به کارکامو نزدیک شد و گفت: «از زیارتتان خوشوقتم. اول شما را به جا نیاوردم و به همین دلیل سلام علیک نکردم. چون خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که شما نظامیها را آدم با لباس شخصی ببیند.»

دست هم را فشردند و قاضی از فرصت استفاده کرد و در گوش کارکامو آهسته گفت: «گردش سواره‌تان با کشیش چطور گذشت؟»

کارکامو که از یادآوری نقش زندانبان و دژخیم و اجراکنندهٔ حکم معلوم نیست چه کسی ناراحت بود با صدائی برگشته گفت: «حکم حکم است و من نظامیم...»

قاضی دستهای خود را که کف چاق و تپل داشت به هم مالید و گفت: «بسیارخوب، بسیارخوب، البته...» و گفتگوی دکاندار و معلم را با وعده‌ای برید که: «اما مرد فراری را بزودی دستگیر خواهیم کرد، پی‌یدراسانتا. گمان می‌کنم که همین امشب یا فردا حکومت نظامی در سراسر جمهوری اعلام خواهد شد.»

دکاندار که ترس و تنگ‌خلقیش آرام شده بود گفت: «شکی در این نیست. چون جناب قاضی خود یک پا پیغمبر است و وقتی چیزی را پیش‌بینی کند ردخور ندارد.»

خوونتینو که صدایش بعد از گفتگو با پی‌یدراسانتا تودماغی‌تر از معمول شده بود گفت: «... بله، چون مبلغ اخبارشان خود شرکت است.»

قاضی با حرارت بسیار گفتهٔ او را اصلاح کرد که: «این خبر را از دوستانی که در شرکت دارم و وقتی خبری به دستشان برسد فوراً مرا مطلع می‌کنند شنیده‌ام. می‌گویند دیگر اعتصاب عمومی غیرقابل اجتناب است.»

پی‌یدراسانتا که لحظه‌ای خود و کار و کسبش را قربانی خشم این قلدری دانسته بود که قصد ریختن خون او و به آتش کشیدن خانه و دکانش را داشت،

بر خود تسلط یافت و پرسید: «فکر نمی‌کنید که کارها بی اعتصاب فیصله پیدا کند؟»

«به طوری که در شرکت می‌گویند ـو این که می‌گویم از قول یکی از رؤسای شرکت است که چند دقیقه پیش با او ناهار می‌خوردم- این مسأله بسته به درجهٔ شدت عملی است که دولت بخواهد به خرج بدهد. می‌گویند قرار است مراکز عصیان را به آتش و خون بکشد، همان‌طور که در بانانرا و در بندر کرد و شورشیان را در خون خودشان خفه کرد. هر سری را که بلند شد باید برید و من گمان می‌کنم که سرهای سردمداران شورشی همه خواهد افتاد. نمی‌دانم شما اسم شخصی به نام تابیوسان را شنیده‌اید یا نه؟ همه منتظر ورود او هستند. مستر فرولز (Mr. Ferrols) قلم خودنویسی به من هدیه کرده و من این قلم خودنویس را همیشه پر از جوهر نگه می‌دارم تا حکم اعدام این آقای تابیوسان را امضاء کنم.»

رودریگز با صدای تودماغیش، با لحن کسی که قصد خاصی از حرفی که می‌زند ندارد گفت: «بله، جناب قاضی. اما فراموش نکنید که فقط شما نیستید که با قلم خودنویستان منتظر او هستید. مردم همه در انتظار او هستند، صد نفر و دویست نفر هم نیستند، کارگران هزارهزار به پیشبازش می‌روند.»

دکاندار گفت: «خیلی عذر می‌خواهم که حرفتان را قطع می‌کنم. اما می‌خواستم بپرسم میل ندارید گلوئی تر کنید؟ زنم یک بطری عرق انیسون، از آن عرقهای اسپانیائی از پایتخت آورده. میل دارید یک گیلاس امتحان کنید؟»

«نه، برای من زیادی شیرین است. این‌جور عرقها مایهٔ بدنامی‌اند. البته برای رفع قولنج بد نیست.»

کارکامو که کنار کشیده و در گفتگو شرکت نکرده بود گفت: «جناب قاضی جز ویسکی اسکاتلندی چیزی نمی‌خورند.»

«ویسکی را با دوستان شرکت می‌خوریم. راستی‌راستی ویسکی‌ها مثل دستهٔ گل می‌ماند. حکایتی است. البته منظورم این نیست که محبت پی‌یدراسانتا را رد کنم، اما یک بطری آبجو یخ کرده را بیشتر ترجیح می‌دهم.»

کارکامو که باز فراموش کرده بود که رودریگز نوشابهٔ الکلی نمی‌نوشد گفت: «دو آبجو تگرگی هم برای ما بیاورید.»

خوونتینو سفارش سروان را اصلاح کرد که: «نه، من چیزی میل ندارم.» و سروان از فراموشکاری خود عذر خواست.

«بی‌آن که قصدی داشته باشم متصل شما را وسوسه می‌کنم. اما علتش فقط فراموشی است. مبادا خیال کنید که می‌خواهم مقاومت شما را از میان ببرم. با چه دوائی معالجه شدید؟»

«با لجن!»

قاضی با کنجکاوی پرسید: «چطور با لجن؟»

«بله. معجونی از لجن درست کردند و به من دادند. همین. یک قدح لجن را چهار قسمت کردند و گذاشتند ماند تا رنگش سبز قهوه‌ای‌رنگ شد.»

سروان که با حرکاتی عصبی وول می‌زد پرسید: «و این معجون را می‌خورند؟»

«بله، چهار قسمت را در چهار بطری می‌کنند و آن را بیست روزه تمام می‌کنند.»

«این معجون را مادر این مردکهٔ دو رگه برایش درست کرد. همان خوامبو را می‌گویم که عقلش پارسنگ می‌برد...»

خوونتینو گفت: «با این کارش ثواب بزرگی کرد. مثل صدقهٔ کلانی که به مفلسی داده باشد.»

«چه ثوابی، چه صدقه‌ای! وظیفه‌شان بود. علت اعتیاد شما به الکل مگر دختر خودشان نبود؟ ولی حالا دیگر این داستان کهنه‌ای است. فراموشش کنیم. بروم آبجوتان را بیاورم. آبجو برای جناب قاضی و جناب سروان... و برای خودم... بله، من خودم هم آبجو می‌خورم تا ببینم بعد از این همه اوقات‌تلخی چه اثری رویم می‌گذارد. آبجو می‌خوریم و از اعتصاب صحبت می‌کنیم. این تابیوسان را گمان می‌کنم اینجا در این موزستانها دیده‌ام. البته این صحبت مال خیلی پیش از اینهاست. اگر این همان باشد، مردی است با چشمهای ورقلنبیدهٔ وق‌زده و گونه‌های پفالو و لبهای کلفت و گوشهای پهن، مثل آدمهای مبتلا به داءالفیل. اگر او باشد به یک نگاه می‌شناسمش.»

رودریگز خنده سر داد: «با این نشانیهاتان...»

دکاندار اصرار کرد: «نه، اطمینان دارم که می‌شناسمش.»

رودریگز گفت: «بله، می‌دانم، اما مشکل اینجاست که این نشانیهاتان با آنچه از این رهبر انقلابی نقل می‌کنند هیچ ارتباطی ندارد. من شنیده‌ام مرد لاغری است و صورتی استخوانی و چشمهائی گود افتاده و به بینی نزدیک و دندانهائی سفید مثل گچ دارد. از این گذشته شناختن او این بار معمائی نیست. چون با اسم خودش خواهد آمد، نه با اسم مستعار.»

بابی میکر تامسون نوهٔ پاپ سبز مدیرعامل شرکت موز که در خانهٔ برادران لوسرو مهمان بود گروهی از پسران رؤسای شرکت را دور خود جمع کرده دسته‌ای تشکیل داده بود. این گروه به سرکردگی او از سقف کلیسا بالا رفتند. از چوب‌بست لرزان متروکی که به استخوانبندی کشتی کهنهٔ کنارافتاده‌ای می‌مانست که به دیوار کلیسا تکیه داده باشند بالا رفته و خود را به چوب‌بندی زیر طاق آن رسانیده بود. بابی سرش را به درون برد و داخل کلیسا را تماشا کرد. این فضا در نظرش استخر بی‌آبی می‌مانست که با پنجره‌ها و در بسته‌اش تاریک‌تر از معمول بود و فرشتهٔ مرده‌ای را در ذهن تداعی می‌کرد.

نوجوانهای دیگر هم بزودی به او رسیدند و آنها نیز درصدد تماشا برآمدند و از دیدن آدمهائی که زیر پایشان مشغول عبادت بودند و به مورچه می‌مانستند لذت می‌بردند. بابی به آنها گفت به فضای خالی نگاه کنند اما به نقطهٔ خاصی چشم ندوزند و نگاهشان را در فضا سیر دهند.

آنهائی که توصیهٔ یانکی را ـ میان آنها این لقب را گرفته بود ـ به‌کار بستند نتوانستند مقاومت کنند، عظمت فضا آنها را به خود جذب می‌کرد، گفتی آنها را به درون خود هورت می‌کشید. همان بهتر بود که آدمها را نگاه کنند که زیر پاهاشان می‌رفتند و می‌آمدند و دعا می‌خواندند و شمع می‌افروختند و می‌ایستادند و زانو می‌زدند. وارد می‌شدند. ولی از کجا وارد می‌شدند؟ در کلیسا که بسته بود و مثل این بود که مجسمه‌ها و شمایل قدیسان محراب در کلیسا زندانی شده بودند و تا ابد به دام افتاده بودند. این مؤمنان از راه

جبه‌خانه به کلیسا رفت و آمد می‌کردند.

بابی کلوخی به سوی آنها پرت کرد که ضمن پرواز گفتی دودی از آن برمی‌خاست. و روی قدم‌گاهی[1] نزدیک محل موعظهٔ کشیش له شد.

یکی از اعضای گروه اعتراض کرد که: «یانکی! لش‌بازی درنیاور.»

کلوخ دیگری پیش پای زنی که مشغول دعا خواندن بود خرد شد. چه کسی جرأت می‌کرد به مردم در کلیسا سنگ پرتاب کند؟ چه کسی بود که به خود اجازهٔ چنین گستاخی کفرآمیزی را می‌داد؟ زمزمه‌ای بلند شد: «پروتستانها... پروتستانها...»

عده‌ای به اطراف گریختند و در گوشه و کنار پنهان شدند حال آن که باقی ناگهان خود را شهید پنداشتند و آماده شدند که توسط کفار سنگسار شوند. دستها را گشودند و زانو زدند و بنا کردند دعا خواندن که «خداوندا آنها را ببخش...»

یانکی گفت: «نگاه کنید، من حالا یکی به بازوی این پیرزن می‌زنم.» و چنان که گفتی توپ بیس‌بال در دست دارد کلوخی را به سمت پیرزن پرتاب کرد.

پیرزن از درد ناله‌ای کرد اما فوراً لب و زبان خود را گزید و ناله‌اش را فروخورد و چشمها را بست و دوباره گشود، به‌طوری که گفتی چشمهایش می‌خواستند از کاسه بیرون بیایند، و بعد در خط شکن‌شکن چون درختی پیش رفت و بر زمین افتاد.

شمایل پاک‌بانوی گوادلوپ را از روی میز محراب برداشته بودند. سرخپوستهای کوه‌نشین که به جستجوی کار به موزستانها می‌آمدند دسته‌دسته به کلیسا وارد می‌شدند و چون بانوی خود را نمی‌دیدند بر خود خاج می‌کشیدند و با حیرت می‌گفتند «با معجزه آمد و با معجزه رفت.»

آنهائی که ایمانشان استوارتر بود یک زانو را ـ بیشتر زانوی راست را ـ بر زمین می‌نهادند و شمعهای افروخته‌ای را بر زمین می‌نشاندند، میان نقوشی که

۱) تکیه‌گاهی است از چوب برای زانو و آرنج دعاکنندگان در حالت مخصوص دعا. ـ م.

با ریختن گلبرگها از نوک انگشتهای لرزانشان رسم شده بود.

به آتش عشق می‌ورزیدند و مردمکهای ریزشان را به این شرارهٔ ماهی‌شکل زرین و به فتیله‌ای می‌دوختند که پیه زرد را به سرعت آب می‌کرد و می‌نوشید. مدتی دراز در جذبه‌ای روحانی به آن خیره می‌ماندند.

لباسشان از کرباسی زمخت بود: پیرهنی و شلواری سفید و پاکیزه. به زانو افتاده، از آتش ایمان شعله‌ور. نگاهها را بر شعلهٔ شمع دوخته تجلی دوبارهٔ بانوی حامیشان را انتظار می‌کشیدند. چهار قرن بود که رام شده بودند. چهرهٔ تیره‌شان به رنگ گوشت خشکیده بود و موهای درازشان راست بر گردنهای ستبرشان آویخته بود و منتظر بودند.

پسران دور بابی جمع شده بودند و اوراق چاپ شده‌ای را که زیر یکی از تیرهای سقف پنهان شده بود یافته بودند و می‌خواندند. سرشان زیر ورقه‌های فلزی سقف که در آفتاب گداخته بود می‌سوخت و زیر پایشان فضای خالی و خنک کلیسا در سکوت فرو رفته بود و دیگر هیچ جنبنده‌ای در آن پیدا نبود. کلیسا خالی شده بود. سه دسته کاغذ پیدا کرده بودند که روی آنها با حروف درشت این عبارتها چاپ شده بود: «اعتصاب عمومی»«اعتصاب بحق،» «آزادی و نان حق ماست.» نوجوانها دور بابی جمع شدند و نبردی را که سرکرده‌شان با کلوخ علیه مؤمنان شروع کرده بود از یاد بردند. سنگ‌خوردگان پراکنده در کوچه‌ها و میدانها می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «ما را سنگسار کردند. بشنوید ای مردم. پروتستانها ما را سنگسار کردند...» «از زیر سقف کلیسا ما را سنگباران می‌کنند.» «زنی دستها را صلیب‌وار به دو سو گشوده بود و تسلیم شده بود تا قربانی شود. دستهایش را به ضرب سنگ فرو انداختند...» «کشیش ما را بیرون کردند بس نبود، شمایل بانوی ما را از محراب برداشتند بس نبود، در کلیسا را بستند و مسیحیان مجبورند مثل دزدها پنهانی به کلیسا بروند. کینه‌شان هنوز سیراب نشده، حالا مؤمنان را سنگسار می‌کنند.»

پسر چاق پشمالوئی که آثار بدجنسی در صورتش پیدا بود و پی‌چوگایو (Pichogallo) لقب داشت گفت: «این آشغالها را باید تحویل پلیس داد.»

اما بابی دستور داد: «نه، این آشغالها همین جا می‌ماند تا فردا. همین جا که

پیداشان کرده‌ایم می‌مانند. فردا هم آنها را به پلیس نمی‌دهیم. آنها را می‌بریم جائی که من می‌دانم. فعلاً باید بچه‌های دیگر را پیدا کنیم. اگر بخواهیم چیز خنکی هم بخوریم وقت زیادی نداریم.»

پی‌چوگایو لوسرو گفت: «به شرطی که اول سیگاری دود کنیم.»

یانکی قبول کرد و هر یک سیگار و کبریتی از جیب درآوردند و کبریتها را بر دیوار یا بر کف کفش خود مالیدند و گیراندند. یکی از آنها پیپ داشت.

با زحمت زیاد از چوب‌بست لرزان پائین آمدند. خود را به سختی به تیرها گیر می‌دادند و آنها را بغل می‌کردند و فرو می‌لغزیدند و با فشردن زانوها و پاها از سرعت خود می‌کاستند تا سرانجام پا بر زمین نهادند و به تاخت به دکان پی‌یدراسانتا رفتند و هر یک می‌کوشیدند پیش از دیگران برسند و قبل از دوستان خود پالوده یا بستنی بگیرند و در دل دیگران حسرت بیندازند.

«تو چه می‌خواهی؟»

«خودت چه؟»

«من توت‌فرنگی.»

«من پرتقالی.»

«من لیموئی.»

پی‌یدراسانتا دوست داشت اگر می‌توانست به جای این شربتها زهر با یخ مخلوط کند و به آنها بدهد و به جای عصارهٔ توت‌فرنگی و پرتقال و لیمو، استرکنین و لائودانوم و سیانور توی خرده‌یخ بریزد و پیششان بگذارد. این تخم‌شیطانها از کجا، از کدام سوراخ بیرون جسته و اینطور ناگهانی به دکانش هجوم آورده بودند و صحبت قاضی را در خصوص گفتگوهایش با رؤسای شرکت قطع کرده بودند؟ می‌خواست بفهمد که آنها با هم چه گفته‌اند و عقیدهٔ فلان رئیس دربارهٔ اعتصاب ـ اگر اعلام شود ـ چیست و چه کسی اعتصاب را اعلام خواهد کرد؟ چه کسی جرأت خواهد داشت زنگ اعتصاب را به صدا درآورد؟

پی‌یدراسانتا بر سر میز قاضی و سروان کارکامو و معلم نشسته بود و به

صحبتهای آنها گوش می‌داد. قاضی و سروان آبجو می‌خوردند و معلم هیچ نمی‌خورد. پی‌یدراسانتا از سر میز بلند شد و با اشاره به نوجوانها گفت: «باید بروم این تخم‌جنها را دست به‌سر کنم.» بچه‌ها در دکان جنجالی به پا کرده بودند. از دم در تا پیشخوان چند قدم می‌دویدند و روی کف سیمانی دکان سر می‌خوردند و در این کار با هم مسابقه می‌دادند و برای هر که بهتر بود دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند و جیغ و داد بود و خندهٔ بی‌پایان.

پی‌یدراسانتا، یخ‌تراش در دست، پشت پیشخوان مشغول تهیهٔ پالوده‌های پسرها بود که قاضی به طرف او آمد و طبق معمول با صدای آهنگین خود گفت: «خوب، ما می‌رویم دیگر پی‌یدراسانتا...»

کارکامو هم به او نزدیک شد و به تلافی آن که به مدینا کینه می‌ورزید و او را متهم کرده بود خواست او را بیازارد و گفت: «خوب، ما هم شما را با مشتریهای جوانتان تنها می‌گذاریم. اما فراموش نکنید که نمی‌توانید این میلیونرزاده‌ها را جلو جوخهٔ اعدام بفرستید.»

معلم که گفتی از دیدن شرارت جوانها به شادابی آنها غبطه می‌خورد، دنبال قاضی و سروان روان شد و در آستانهٔ در با آنها خداحافظی کرد و گفت: «خوش باشید بچه‌ها!»

از دکان بیرون آمد و همراه سروان که در راستای مخالف قاضی می‌رفت راه افتاد. از سر خصوصیت بازوی او را گرفت و رها کرد و گفت: «می‌دانید جناب سروان، من متوجه شدم که داستان دوائی که موجب مداوا و ترک اعتیاد من شد نظر شما را جلب کرد. اما فقط این دوا معالج من نبود. تصادف بموقعی به من کمک کرد. اتفاقی افتاد که به زندگیم معنا و هدفی بخشید. اما در این باب یک روز دیگر صحبت می‌کنیم، چون می‌بینم که عجله دارید...»

«اشتباه می‌کنید، هیچ عجله‌ای ندارم. فقط می‌خواهم هرچه زودتر از این فضای باز بگذریم، چون آفتاب می‌سوزاند.»

دنبال کارکامو که در میدان سنگفرش می‌شتافت، لنگ‌لنگان، بر پاشنهٔ پا روان شد. پای چپش میخچه‌ای دردناک داشت و در کفشهای ورنی تنگی که به او داده بودند چلانده می‌شد. روی این کفشها را غبار سفیدی همچون برف

پوشانده بود و پاهایش در داخل آنها گفتی در ضمادی از خردل سوزان آتش می‌گرفت.

همین که نزدیک دیواری نیمه‌ویران به زیر سردری رسیدند کارکامو ایستاد و گفت: «همیشه گفته‌ام، آدم عرق‌خوری را یا زمانی ترک می‌کند که بدنش دیگر تاب تحمل الکل نداشته باشد، یا مثل شما اسباب امیدواری پیدا کند.»

«درست است جناب سروان، و به همین دلیل من معتقدم که باید میان کسانی که برای سیراب کردن عطش اندرون خود و آرامش بخشیدن به اعصاب و خون خود میگساری می‌کنند و کسانی که جسمشان تحمل بزرگی روحشان را ندارد و برای آرام کردن سرکشیهای روح خود می‌نوشند تفاوت گذاشت زیرا این ناهماهنگی روح و جسم به صورت خلئی درمی‌آید که با تن در تضاد است. هر قدر روح بزرگتر باشد نارضائی بیشتر است و خلاء عمیق‌تر.»

این بار مرد نظامی بود که بازوی معلم را گرفت. مثل این بود که می‌خواست او را به حرف زدن ترغیب کند.

معلم در دنبالهٔ صحبتش گفت: «آنهائی که می می‌نوشند تا عطش اندرون خود را سیراب کنند با مسهلی قوی از لجن گندیده یا چیز دیگری از این دست شفا می‌یابند. اما درد آنهائی که در ماتم بهشت گمشده‌ای می‌نوشند ـ و من هم از این گروه بودم ـ درمانی ندارد مگر آن که انگیزه‌ای نیرومند و دلیلی برتر برای زندگی پیدا کنند زیرا علاوه بر عطش سیراب ناشدنی برای الکل شوقی قوی به قمار یا محرکی به انتحار در سینهٔ خود پنهان دارند. اگر قمار باشد نوشندگی‌شان فقط برای لذت مستی نیست بلکه برای بردن در قمار موهومی نیز هست؛ و اگر مایهٔ انتحار در خود داشته باشند. در تنهائی بی‌پایان می خود را به امید زهر می‌نوشند.»

کارکامو با تعجب گفت: «طبقه‌بندی حکیمانه‌ای است.» و از سر محبت بر شانهٔ او کوفت.

«جز این چه انتظاری می‌شد داشت؟ اگر نظامی بودم جزو گردان انتحار خدمت می‌کردم.»

«خوب، حالا که راز این اعجاز را گفتید اسم قدیس یا قدیسه‌ای را که صاحب آن بود از من پنهان نکنید. چون پیداست که فقط لجن دوای دردتان نبوده. آیا بعد از توبا به زن دیگری دل بسته‌اید؟»

معلم آهی کشید. به شنیدن نامی که زمانی پیوسته بر زبانش بود و طنین آن جانش را می‌لرزاند ارتعاشهای نامنتظری به صورت موجی از یادرفته بر دلش شکست. این نام را در همه حال، در خواب یا بیداری، در مستی یا هشیاری، در تنهائی یا در جمع، بر زبان داشت. توبا... توبا...

در کورهٔ شعله‌ور آفتاب آواز زنجره‌ها افسرده و نا آشنا صدا می‌کرد.

سروان باز پرسید: «بگوئید، آیا یک زن واقعی موجب این تحول بود!» و البته علاقه‌ای به دانستن واقعیت حال نداشت اما اندام نحیف و استخوانی او را که در لباسهای گشاد شده‌اش چنان می‌لقید که گفتی عاریه است می‌دید و صدای تودماغیش را که خاصه در پیش زنها مضحکترش می‌کرد می‌شنید و با لبخندی که اندکی نیز به پوزخند می‌زد، اندام برازنده و نیرومند و زیبای زنی را کنار آن می‌گذاشت و تصویر تفریح آمیزی پدید می‌آورد. بی لبخند پرسید: «زن زیبائی بود یا معامله‌ای چندهزار دلاری؟» دیگر لبخندی نمی‌زد و به فاصلهٔ زیاد که میان این مرد با تصویر چندهزار دلار که سهل است، چند دلار می‌اندیشید.

و چون مخاطبش جوابی نداد برای آن که قافیه را نباخته باشد اضافه کرد: «یا مسافرتی!»

«در جوانی ذکر سفر بر زبانم بود. همه‌اش در فکر سفر و کشتی بودم... بله، کشتیهای بزرگ.» مثل این بود که رشتهٔ افکارش را گم کرده و دوباره یافته باشد. بعد بی آن که به پرسش سروان پاسخی بدهد پرسید:

«جناب سروان، شما لابد کتاب زیاد خوانده‌اید. چه کتابهائی را از همه بیشتر دوست داشته‌اید؟»

«کی گفته کتاب زیاد خوانده‌ام؟ کتابهائی که خوانده‌ام از سری رمانهای «روکامبول»[1] و «کجا می‌روی»[2] تجاوز نمی‌کند.»

۱) *Rocambole*: پهلوان داستانهای پرماجرای پونسون دو ترای (Ponson de Terrail)،

«خوب اگر «کجا می‌روی» را خوانده‌اید می‌توانم برایتان توضیح دهم که چطور میگساری را ترک کردم. از باکوس[۳] پیمان بریدم و بر شهد یزدانی انگور کافر شدم. برای این که مسیحی شدم. از آن مسیحیان اولیه در دخمه‌های رم که در سیرک امپراتوری زیر چنگال و دندانهای درندگان از هم دریده می‌شدند و شهادت را می‌پذیرفتند تا ملکوت خدا در زمین برقرار شود.

«ای آقا، این حرفها چیست؟ امروز دیگر چه کسی این حرفها را باور می‌کند!»

«من به دیگران کاری ندارم. کافیست که خودم باور کنم. اولین قدم همین است که خود ایمان داشته باشیم. شما چطور جناب‌سروان، آیا شما از مائید؟»

«می‌دانید، باید فعالیت کنید تا شرکت مدرسه‌ها را دوباره باز کند.»

«برنامهٔ ما هم همین است. منتهی نباید طوری باشد که شرکت این کار را به صورت اعانه‌ای به کارگران انجام دهد. آن هم نه فقط یک مدرسه. مجبورش خواهیم کرد همهٔ مدرسه‌ها را دوباره باز کند. شما چطور، شما با ما همراهی خواهید کرد؟»

سروان نیم‌شوخی و نیم‌جدی پرسید: «فقط بگوئید کی؟»

معلم بی پرده‌پوشی و با گستاخی گفت: «وقتی اعتصاب شروع شود.»

رنگ از چهرهٔ کارکامو پرید. خود را چنان باخت که حتی پاهایش در کفشها رنگ مرده گرفت. زیر لب چیزی گفت که لابد خداحافظی بود و دور شد. بهتر بود گوش خود را به نشنیدن بزند. چه گستاخی حیرت‌آوری! میگساری ممتد مغز این مرد را پاک پوشانیده بود. خود به وخامت آنچه

داستان‌نویس قرن نوزدهم فرانسوی که مدت نزدیک بیست سال برای روزنامه‌ها پاورقی می‌نوشت و خوانندگان را با شرح ماجراهای عجیب روکامبول در هیجان نگه می‌داشت. ـم.

۲) *Quo vadis*: رمان معروف روزنامه‌نویس لهستانی هنریک سی‌ین‌کیویچ (Henryk Sienkiewicz) که در اواخر قرن نوزدهم نوشته شده و موضوع آن سرکوبی و کشتار بیرحمانهٔ مسیحیان در قرن اول میلادی توسط نرون است. ـم.

۳) خدای شراب در اساطیر یونان و روم. ـم.

می‌گفت آگاه نبود. چیزی نمانده بود که برگردد و یک سیلی به صورتش بزند. چه خیال کرده بود؟ چنین پیشنهادی به یک نظامی؟ اعتصاب و افسر ارتش؟ این کلمه یک جور احساس شوم خالی‌شدگی، طعم تلخ گور در دهان او می‌گذاشت. با این حال وقتی درست فکر می‌کرد می‌دید این همه لفت و لعاب یک کمدی توخالی بیشتر نبود. این واکنش در مقابل پیشنهاد معلم زیادی بود. چه کار داشت حرف را اینطوری روی لبهای او بخشکاند؟ حال آن که خود تا گردن، شاید هم بیشتر، و چه‌بسا بسیار بیشتر، در این ماجرای مرگبار اعتصاب درگیر شده بود.

جیغ و فریاد دار و دستهٔ جوانها در دکان پی‌یدراسانتا نه به آسمان بلکه به دوزخ رسیده بود. آن که پالوده‌اش را با شربت توت‌فرنگی سفارش داده بود به هوا جست، گفتی بلعیدن پالوده با چشم و دهن برایش کفایت نمی‌کرد، اما نیمه‌کاره نظرش را عوض کرد و به جای توت‌فرنگی لیمو خواست. لیمو یا انگور... بله، انگور. یکی دیگر شربت بهارنارنج و بادام و تمشک خواست، یا نه، فقط همان بهارنارنج و بادام... و سومی که پسر فربه شکمو و متکبری بود پالودهٔ خود را با آب‌پرتقال خواسته بود، آن هم آب پرتقال دوبل...

دکاندار با حوصلهٔ زیاد یخ خرد شده را با انگشت در قالب می‌فشرد و بعد یک‌یک با مشتریها روبرو می‌شد تا به‌وضوح بفهمد که هر یک چه می‌خواهند. و با فنجانی که پیمانه‌اش بود شربت سرخ توت‌فرنگی را که به رنگ خون بود یا تمشک فرنگی را که رنگ زرد طلائی داشت و موهای بابی را به یاد می‌آورد و شربت شیری‌رنگ بهارنارنج و بادام یا آب‌انگور بنفش‌رنگ را روی یخ خرد شده و در قالب شکل گرفتهٔ هر کس می‌ریخت.

پس از آن که پالوده‌های همه را داد، دستهای خود را با قاب‌دستمالی که به میخی پشت پیشخوان آویخته بود پاک کرد. انگشتهایش از تماس با یخ رندیده کرخ شده بود و ناخنهای سفیدرنگش به کمرنگی پوستش و نوک انگشتهایش مثل پوست پیرمردها پرچین و چروک شده بود.

بی آن که به آنها نگاه کند پرسید: «پول اینها را کی می‌دهد؟»

همه بی آن که نگاهشان را از آنچه می‌خورند بردارند قطعه‌های یخ آغشته

به شربت را مک‌زنان به پیشخوان نزدیک شدند تا پول بدهند. یخ را مک می‌زدند و می‌لیسیدند و از سردی آن و شیرینی شربت لذت می‌بردند و پا بر زمین می‌کشیدند زیرا پیش پای خود را نگاه نمی‌کردند و پول چسبناک را بی‌اعتنا به بیزاری دکاندار به او می‌دادند.

صداهای چندش‌آور هورت کشیدن و مکیدن، یا به قول دکاندار مکشهای مداوم پسرها، کافه‌چی را از کوره در می‌برد. این سر و صداها تازگی نداشت. هر بار همین داستان بود. اما امروز تاب تحمل آن را نداشت. خلقش از کارگر رذلی که در دکان خود او به او حمله کرده بود تنگ بود. کسبش کساد بود زیرا کارمندان شرکت از وحشت اعتصاب از خانه‌هاشان بیرون نمی‌آمدند و زنش به پایتخت رفته و جا خوش کرده بود و خیال بازگشتن نداشت. اینها همه اعصاب او را به‌قدر کفایت در تنش می‌داشت. اینک این صدای ناخوشایند لب و دهان پسرها قطره‌ای بود که کاسهٔ صبرش را لبریز می‌کرد.

داد زد: «بروید پالوده‌تان را بیرون بخورید.»

بابی چشمهای گستاخش را مثل دو خنجر آبی‌رنگ در چشمهای مرد دکاندار دوخت و جواب داد: «آفتاب تند است. همین جا بهتر است.» و در عین حال یخهای آغشته به شربت سرخش را هورت می‌کشید و می‌لیسید و ملچ و ملوچش را گفتی بر صورت دکاندار می‌زد.

«چطور؟»

«چطور ندارد، همین جا می‌مانیم.»

«می‌مانید؟ مگر منزل خاله است؟ بیرونتان می‌اندازم.»

نوجوانها همه به لحظه‌ای دور تامسون یانکی جمع شدند و در مقابل دکاندار جبهه گرفتند.

بابی با پوزخندی گفت: «نامردهاش بیرون نمی‌اندازند.»

پی‌یدراسانتا مصلحت دید که به پستوی دکانش برود. بدنش از خشم سرد شده بود و از غضب مثل حمله‌ایها می‌لرزید. مثل این بود که تمام اندامش به پالوده‌ای مبدل شده است که این وحشیهای گستاخ می‌مکیدند. می‌مکیدند و با چشمهای نیم‌باز، با پلکهائی که از شیطنت می‌سوخت و بر مردمکهائی غضب‌آلود در حرکت بود، ایستاده بودند و به او خیره شده بودند.

با خود گفت: «اینها به عمد این کار را می‌کنند. به‌عمد برای آزار دادن من، چون می‌دانند که این ملچ و ملوچشان مثل سوهانی است که به اعصاب من بکشند. اما من فریب آنها را نمی‌خورم. این لذت را نصیب‌شان نمی‌کنم. از اینجا بیرون نمی‌روم و بیهوده تهدیدشان نمی‌کنم و فرمان نمی‌دهم که این موزیک شیطانیشان را جای دیگر ببرند. وای، اگر همه‌شان میلیونرزاده نبودند میلهٔ در را توی صورتشان می‌کوبیدم.

«ملچ چ چ چ... ملچ چ چ چ چ چ چ.»

این موسیقی ادامه داشت. وه! لعنت بر شیطان! تصمیم خود را به بیرون نکردن آنها عوض کرد. شنیدن صدای مکیدن و هورت کشیدن مختصر شهدی که باقی مانده بود برایش غیرقابل تحمل بود. این تخم‌جن‌ها نه فقط پالوده بلکه آب‌یخی را که در دستشان ذوب می‌شد و از انگشتهای کثیفشان سرازیر بود می‌لیسیدند و با این عمل صدای ملچ‌ملوچ و هورت کشیدن یخ را طولانی‌تر می‌کردند. زیرا برای این کار می‌بایست عمیق‌تر هورت بکشند و ذرات آب یخ را از لای منافذ این لاشهٔ شیرین و رنگ‌باخته بیرون بمکند. این مخروط یخ را که به پایهٔ گردی در دست آنها منتهی می‌شد در دهان می‌بردند و می‌لیسیدند و می‌جویدند تا یک قطره از این شهد و حتی آب‌خنک را به هدر ندهند.

«از اینجا بیرون می‌روید یا نه، پدر...»

ناسزای خود را نتوانست تمام کند. یک گلولهٔ یخ روی چشمهایش پهن شد و بقایای شهد تمشکی که در گلولهٔ یخ بابی باقی مانده بود مثل خون از چشمهایش سرازیر شد.

هنوز از بهت این ضربه بیرون نیامده بود که چند مشت یخ دیگر که باقیماندهٔ پالودهٔ دیگران بود مثل رگبار تگرگی رنگین و معطر بر چهرهٔ او له شد.

این تگرگها او را کور کرده بود. جوانها از دکان خارج شدند و درهای آن را بستند. او صدای به هم خوردن درها را می‌شنید اما نمی‌دانست، نمی‌توانست بفهمد که این زاده‌های ابلیس به چه کار مشغولند. اما همین که توانست چشم بگشاید و خود را در تاریکی یافت، به سمت در دوید تا آن را

باز کند.

بسته شدن درهای دکانش، وسط روز، آن هم به دست غریبه‌ها نشان خوبی نبود. نشان مرگ بود.

درها را یکی‌یکی باز کرد. خیر، این از حد تحمل او خارج بود. اگر کسی در آن هنگام از کوچه می‌گذشت، اگر قاضی یا سروان کارکامو یا معلم بازمی‌گشتند خیال می‌کردند مجروح شده و خون از سر و صورتش جاری است و این کار آن کارگر کمونیست است که برگشته و سر و صورت او را کاردی کرده است. اما نه، شهد سرخ بود با آن رنگ درخشان و رسوا و چسبناک و غلیظ، درست مثل خون «... نه، نه، مجروح نشده‌ام... نه، زخمی نشده‌ام.» متصل تکرار می‌کرد. از غضب می‌جوشید، و می‌خروشید و در عین حال خوشحال بود که زخمی نشده و از صورتش نه خون، که شهد توت‌فرنگی جاری است. و مگسها را که به صورتش می‌چسبیدند می‌تاراند و آنها از صورتش جدا می‌شدند و دوباره بر آن می‌نشستند. به طرف بشکه‌ای که در گوشهٔ حیاط قرار داشت و آب باران در آن جمع شده بود رفت تا سر و صورت و گوش و گردن و بازوهای خود را بشوید. ناچار عرق‌گیر خود را کند تا سینه‌اش را پاک کند. شربت پالوده تا توی نافش رفته بود. حوله‌اش را که روی بندی پهن بود برداشت. خود را به سرعت پاک کرد و به دکانش بازگشت اما کسی آنجا نبود. فقط مگسها بودند که بیداد می‌کردند و در جستجوی شخصی بودند که سر و صورت و گردنش از شهد پوشیده بود و از زیر دست و پا و بال و خرطومهای مکندهٔ آنها گذشته و ناپدید شده بود.

از اعماق دلش آهی کشید. آشکارا می‌دید که نمی‌تواند از این میلیونرزاده‌ها که گند ثروتشان همه جا را برداشته بود انتقام بگیرد. در دل گفت: «آه، ای اعتصاب کجائی؟ خدایا این اعتصاب را زودتر بفرست. من با اعتصاب مخالف بودم. اما حالا موافقم. موافق اعتصابم. اعتصاب یعنی نیروی کاری که به زباله مبدل شده. بگذار ثروت آنها، ثروت آنها و مال ما و هرچه داریم به زباله مبدل بشود.»

۳۲

سرعت حرکت گروه اشراری که به سرکردگی بابی تشکیل شده بود به باد می‌مانست. گرما طاقت‌شکن بود و گفتی به حشرات، از گزنده و خزنده، مبدل می‌شد و به تعفن مرداب و به احساس بی‌مقداری و سستی و درماندگی انسانها در برابر عظمت بی‌تناسب دریای درخت. گرما افراد این گروه را، هرچه به ساحل نزدیکتر می‌شدند، بیشتر برمی‌انگیخت و آتش شرارتشان را تیزتر می‌کرد. موز فراوان از درخت کنده و آنها را سوزان، همچون نانی که از تنور بیرون آورند، بی‌اشتها و تنها از سر شکم‌بارگی و درنده‌خوئی، از سر شهوتی به چشیدن و ضایع کردن میوه‌های خلقت، خورده بودند و در مقابل امواج عظیم اقیانوس که می‌شکستند و غوغاشان به آسمان می‌رسید وحشی و دیوانه شده بودند. هیچ چیز نبود که مانع راهشان باشد. عطش آنها به زندگی و تندزیستی سیراب‌شدنی نبود. مست آن بودند که مردی کنند و از خشونت و آتشین‌خوئی نره‌شیران تقلید کنند، خود را به شرار درندگی واگذارند، شراره‌ای نه فقط غریزی بلکه اندکی به رنگ عقل و اختیار آراسته. هر آنچه به دستشان می‌افتاد در اختیار می‌گرفتند، از آن سود می‌جستند و لذت می‌بردند یا درجا نابودش می‌کردند. اینجا پرنده‌ای یا آشیانه‌ای، آنجا حشره‌ای یا مورتپه‌ای.

در هر راستائی که دلخواهشان بود پیش می‌رفتند و قصدشان فقط تسلط‌جوئی بود. گرمای جوشان حاره وحشیگری را در آنها بیدار کرده بود. آشنائیهای گذشته با جوهر زندگی، با ماده و نیروهای وحش در آنها زنده شده بود. پهنهٔ بیکران لاجوردی چشمشان را خیره کرده و روشنائی مستشان ساخته

بود. از محیط خانوادگی خود، از رخوت رفاه و فراوانی و تجمل جدا شده و به دنیائی غرق در سیل مشکلات انتقال یافته بودند. بی‌نظم و بی‌حساب، بی‌اعتنا به قوانین انسانی پیش می‌رفتند. دستخوش عصیان جوانی بودند، عصیان علیه هر مرز و اعتدال.

شهر آفتابزده را در رخوت چرت بعدازظهر پشت سر گذاشته بودند. قرار بود تا ایوانهائی که بلندترین نخلها بر آنها تاج زده بود بروند و آنجا به گروه دیگری از نوجوانها که از پسران کارمندان عالی‌رتبهٔ محلی تشکیل شده بود بپیوندند. این گروه دوم از حیث تعداد افراد بزرگ‌تر از گروه آنها بود اما در گرفتن تصمیم به چالاکی آنها نبودند و به وقت‌شناسی هم اعتنائی نداشتند. بابی و افراد گروهش دراز کشیدند و برای گذراندن وقت سیگار می‌کشیدند و به اطراف تف می‌انداختند و سقز می‌جویدند و از قمقمه‌ای فلزی که نیم بطری ویسکی در آن بود و یکی از افراد همیشه در جیب داشت می‌نوشیدند.

صدای پا به گوش رسید. روی گرداندند اما صدا از گروهی که آنها انتظار داشتند نبود. آن گروه بنا به عادت، فریادکشان می‌رسیدند و قمه‌های آخته‌شان را به هر طرف می‌کوبیدند. آنها قمه داشتند و بخاطر همین قمه‌هاشان بود که اینها منتظر مانده بودند زیرا برای رسیدن به مصب رود غران قمه لازم بود تا راه بگشایند و در این مصب بود که «تجلیهای فلزنما» ظاهر می‌شد.

صدای پا نزدیک و نزدیکتر شد تا سرانجام سرخپوست عریانی از لای بوته‌های انبوه ظاهر گردید. اندامی نحیف و استخوانی و موهائی ژولیده داشت و تنها عورتش پوشیده بود. دندانهایش به علت لاغری مفرط از صورتش بیرون زده بود و برق می‌زد و چشمهایش به حبابهای صابونی سیاه و درخشان می‌مانست.

وقتی آنها را دید زیر لب گفت: «در مقابل آتش سبز هرگز هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست! هیچ کس هرگز نخواهد توانست چون آتش سبز بر خاک تسلط یابد، همان آتشی که درونش سرخ و بیرونش سبز است. نوری است آمیخته به نمک که نابود می‌کند، نوری است با آب دریا آمیخته. روزی می‌رسد که ماشین از حرکت خسته شود. روزی می‌رسد که اجنبی را

خواب درربايد. آن روز در همان لحظه که اجنبی پلک بر هم بگذارد و ماشینش را از حرکت بازدارد به زیر خاک خواهد رفت. همراه همهٔ اموالش مدفون خواهد شد و از اینهمه زیبائی انسانی و درخشندگی فلز روغن‌خورده و حرکت و نیرو جز استخوانواره و آهن‌پاره‌ای باقی نخواهد ماند.»

مرد سرخپوست ژولیده‌مو ادامه داد: «باریک‌ترین کوریها کوری سبز است. کوری جنگل انبوهی است که مست و مکنده پیش می‌رود و مرده و زنده همه چیز را فرا می‌گیرد و ریشه‌های آن زیر زمین همه چیز را سوراخ می‌کند، در همه چیز راه می‌یابد و خانه‌ها و بناهای عظیم را بلند می‌کند و درهم می‌کوبد و متلاشی می‌کند. بناهای بتنی و دیوارهای عظیم و سقفهای بلند و سدهای استوار همه را ویران می‌سازد، کلیساها و معابد توخالی را فرا می‌گیرد و تکان می‌دهد و از ستونهای ستبر سنگی آنها جز فضاهای خالی و ایوانهای ویران هیچ باقی نمی‌گذارد. و باد در شکافهای آنها زوزه می‌کشد.

«ریتو پراج از زبان من سخن می‌گوید. اوست که از طریق من شهادت می‌دهد و صاحب گذشته و حال و آیندهٔ این زمینها را که امروز در دست اجنبیهاست معرفی می‌کند. طوفان طبیعت، و نه خشونت انسانها را بشارت می‌دهد. خروش هراس‌انگیز طبیعت و انتظار مردی را حکایت می‌کند که می‌داند روزی نامعلوم اما مسلم پیروزی فراخواهد رسید و اجانب از این خاک رانده خواهند شد. وای به حال کسی که شب هشیار نماند. وای به حال کسی که در خانه‌اش را نبندد. وای به حال کسی که نداند که چشمهای در خاک‌رفتگان در انتظار روز کیفر باز مانده‌اند. در آن روز پلکها سرانجام بر هم خواهند خفت و آرام خواهند یافت.

«همه چیز در جنبش است. همه چیز در غلیان و فوران است. همه چیز در مار نهفته است. درختها درخت نیستند، جزئی از این مار گیاهیند که سر از خاک بیرون می‌کند. ماری که با باران از آسمان فرو می‌بارد و آنچه را باید منهدم سازد با سم سوزان خود می‌پوشاند.»

یکی از پسرها سه سکه پول سیاه پنج‌سنتی پیش مرد سرخپوست انداخت تا به گفتار ملالت‌بارش پایان بخشد و از او پرسید که آیا از "تجلیهای

فلزنما" چیزی می‌داند؟

مرد سرخپوست به سکه‌های او اعتنائی نکرد و فقط سر خود را به سوی مغرب گرداند و گفت: «آبخیز آتش، دریای نور، شط فلز. ریتو پراج اسرار زمان را در این نشانه‌ها می‌خواند... بلورهای خون... کف تاریکی زیر باران، آتش باشکوهی که به صورت قطره‌هائی ریز و ریزتر فرو می‌بارد...»

آبراهام لینکلن سوارز (Abraham Lincoln Suarez) سرکردهٔ گروه دیگر در رأس دسته‌اش ظاهر شد. توضیح داد که والدینشان اجازه نمی‌دادند از خانه خارج شوند، خاصه با قمه. بعضی از پنجره بیرون جسته‌اند و علت تأخیر و کامل نبودن تعدادشان هم همین بود. شایع شده بود که گروهی آنارشیست فراهم آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که تمامی تأسیسات شرکت از جمله کارخانهٔ برق و آب‌انبار و مخزن بنزین و پلها و ایستگاه راه‌آهن را با دینامیت منفجر کنند.

بابی ابرو درهم کشید و پردهٔ ابهامی نگاهش را فرو پوشاند. کلمهٔ اعتصاب یاد صحنه‌هائی را که او در کنار پدربزرگ مخوفش در شیکاگو شاهد بود برایش زنده کرد. به موجب پیشگوئی مرد سرخپوست تمامی این ثروت عظیم زیر آتش سبز خاک، زیر جنگل انبوه و سیری‌ناپذیر مدفون خواهد شد. آنارشیستها تخریب و مدفون کردن آن را با دینامیت تدارک می‌دیدند و از همه بدتر اعتصابیون بودند که با مبارزهٔ مسالمت‌آمیز خود آماده می‌شدند تا امپراتوری میکر تامسون را از دست او بیرون آورند و این میکر تامسون، این پاپ سبز مخوف در ذهن او پیرمرد نحیفی بود که جز استخوان در اندامش نمانده بود و رفتاری متزلزل و نااستوار بر پاهائی بلند و لرزان داشت و پوستش زرد و مرده به رنگ خاک شده بود و موهای سفیدش را با دست بالا می‌زد اما دوباره فرو می‌افتاد. آب از دهانش سرازیر بود و او نمی‌توانست جمعش کند و مردمکهایش از پوستهٔ سفیدی پوشیده شده بود و به التماس سیگاری می‌خواست اما سیگار برایش به منزلهٔ زهری مهلک بود.

این چیزی بود که از پاپ سبز باقی مانده بود. سینه‌اش هنوز ستبر بود اما دنده‌هایش بیرون زده بود و در پایجامه‌ای از اطلس چینی پنهان داشته می‌شد.

مادر بابی با ماندن او نزد آنها مخالف بود و او را در راه پرل هاربر (Pearl Harbor) و هیروشیما از چنگ پدربزرگ محتضرش ربوده بود. سرطان گلوی پیرمرد را بیش از پیش مسدود می‌کرد و خلطی غلیظ به صورت کلافی از نخهای بی‌پایان از سینه‌اش بیرون می‌آمد و در دستهای دستکش‌پوش پرستاران جمع می‌شد.

مادرش مصمم بود و می‌گفت بابی نباید نزد آنها بماند، دور از آنها، موزستانها مطمئن‌ترین جا برای او می‌بود. زیرا جنگ هرگز به آنجا نمی‌رسید.

پدربزرگ نمی‌توانست حرف بزند. صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. جلو چشم بابی لوله‌ای پلاتینی را به ضرب چکش از راه حلق در نایش فرو کردند. چندان از خفگی وحشت داشت که وقتی لوله حلقش را می‌شکافت و در سینه‌اش فرو می‌رفت خم به ابرو نمی‌آورد. آرواره‌هایش که گفتی مال او نبود و نمی‌توانست آنها را به هم بفشارد، و موها و گوشهایش با هر ضربهٔ چکش می‌لرزید. عاقبت بابی نگاه حق‌شناسی پیرمرد را دید که بر حاضران و اشیاء، و بر زندگی که با هوا از طریق این لولهٔ باریک به سینه‌اش فرو می‌رفت سیر می‌کرد.

به او اجازه دادند یک گیلاس شامپانی را ذره‌ذره بنوشد. روی یک تخت تاشو درازش کردند. می‌خواست تا زنده است نوه‌اش در کنارش باشد. پزشکان امیدوار بودند بتوانند غدهٔ سرطانی را با عمل جراحی بردارند یا دست‌کم با روشهای مداوای عمیق از حدت آن بکاهند. اما این کار طول می‌کشید و در این مدت بابی در خطر بود. خاصه این که به موجب آخرین وصیت‌نامهٔ پاپ سبز، وارث ثروت افسانه‌گونهٔ او بود.

«پرل هاربر... هیروشیما...» مادر بابی در نهایت وحشت این کلمات را تکرار می‌کرد. «بیش از این پافشاری برای چه؟... پرل هاربر... هیروشیما...»

پاپ سبز نرم شد. با دستهای سرد خود دستهای نوه‌اش را فشرد. سردی استخوانهایش، سرما و سکوت، مانند اشعهٔ مرگ از زیر پوست به بیرون پخش می‌شد. نمی‌بایست بابی بمیرد. اکنون نوبت او بود.

کاغذ و قلم خواست. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. نوشت: «او را اینجا

پهلوی من بگذار... آنجا خطرناک‌تر است... آنجا جانش در خطر خواهد بود... حرف مرا گوش کن... او را به موزستانها نفرست... از موزستانها دورش کن... دور... دور... اعتصاب...»

دستش می‌لرزید و نتوانست به نوشتن ادامه دهد. انگشتهایش دیگر به فرمانش نبود... از لوله‌ای که از نایش بیرون می‌آمد صدای نفسش همراه با غلغلی که از خلط سینه‌اش حکایت می‌کرد شنیده می‌شد. مثل این بود که می‌خواست آنچه را نوشته بود با صدا تکرار کند. اما دخترش حاضر به اطاعت نبود. بابی با اولین هواپیمائی که به امریکای مرکزی برود پرواز خواهد کرد و پاپ سبز چاره‌ای جز تحمل این دوری نخواهد داشت.

جار و جنجال دو گروه که به هم رسیدند و به جای سلام و درود مشت و لگد مبادله کردند، بابی را به واقعیت محیط خود باز آورد. به راه افتادند. عجله داشتند که پیش از غروب خورشید به انبه‌زار برسند. بابی و گروهش به دنبال سوارز و دسته‌اش که به قمه مسلح بودند می‌رفتند و اینها به کمک تیغه‌های تیز قمه از میان درختها و بوته‌های انبوه و بلند که گفتی همچون رودخانه‌ای با آنها پیش می‌روند راهی باز می‌کردند. صدائی جز مالش اندامهای آنها به بوته‌ها و شاخه‌ها و ضربه‌های قمه شنیده نمی‌شد. به‌تدریج که به ساحل دریا نزدیک می‌شدند درختها گفتی از حرکت باز می‌ماندند و جای خود را به ریشه‌هائی می‌دادند که از نمک و لجن کبود شده بود.

فریاد هشدار یک نفر بلند شد و بی‌درنگ آنها که سوت می‌زدند و آواز می‌خواندند یا گفتگو می‌کردند ساکت شدند. روی باتلاقی پیش می‌رفت. ریشه‌های درختان و ساقهٔ گیاهان خزنده بر فراز این پهنهٔ لجن نسج قابل ارتجاع مرطوبی یافته بود که زیر آن خالی بود. افراد گروه بابی که بی‌باک‌تر بودند احتیاط گروه دیگر را به مسخره گرفتند و به جست و خیز درآمدند و از این که الیاف زیر پاشان آنها را به محض فرود آمدن همچون تخته فنری باز به هوا می‌فرستاد لذت می‌بردند.

لینکلن سوارز با لحن آمرانه‌ای تهدید کرد که اگر به جست و خیز ادامه دهند با قمه بی‌حرکتشان خواهد کرد و توضیح داد که روی باتلاقی راه می‌روند که اگر این نسج گیاهی زیر پاشان پاره شود به وضع علاج‌ناپذیری

آنها را فرو خواهد بلعید.

غرق شدن خود مرگ موحشی است، اما در لجن جان دادن... بهتر است فکرش را نکرد...

حرکتشان به اشباح می‌مانست. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. حتی پلک بر هم نمی‌زدند. بر نوک پنجه راه می‌رفتند زیرا می‌دانستند که هر قدمشان ممکن است آخرین باشد. تا آنکه به زمین سفت رسیدند و بر بستری از شن قدم نهادند و پا به دو گذاشتند. گفتی پس از آن که ناگهان فلج شده بودند، دوباره اعضاءشان به اختیار و حرکاتشان به فرمان آمده بود.

بر پهنه‌های عظیم شنی سرخ‌رنگ به تاخت به هر سو می‌دویدند و شط پهناور را همچون دشتی وسیع که در نزدیکی دریا آبگون شده باشد تماشا می‌کردند.

با تیرکمانهاشان که چهار کش داشت، قلوه‌سنگهائی به سنگینی سرب را به فاصله‌های زیاد به میان شاخ و برگ انبوه درختان جنگل می‌انداختند و با هر تیر مرغی بی‌جان می‌شد و صدای سقوط سنگینش به گوش می‌رسید. اما کشتن یک مرغ میان این خیل عظیم مرغان هنری نبود، بی‌جان کردن یک سنجاب میان انبوه بی‌حساب جوندگان کجا به حساب می‌آمد؟ همخوانی چهارصد حنجرهٔ بلورین از حلق یک مرغ به آنها خوشامد گفت و آنها با دستهای هنوز کودکانه‌شان مرگ را به این جهان صلح آوردند. اما در جهانی که مرگ و زندگی یکسان است، مرگ یک مرغ یا مرغان بسیار با سنگ فلاخنها چه خیال مضحکی است!

به ساحل که زیر لحاف ستبری از رطوبت گرم می‌تپید سرازیر شدند. آنجا دیگر نمی‌توانستند فلاخنها را به رقص آورند و دستهاشان بیکار ماند. بی‌حرکت بر جا ایستاده چشم به آسمان دوختند و جزایری گلباران شده دیدند. اما گلزار نبود، دسته‌های پرنده بود؛ و چون چشمهاشان از آسمان به زیر آمد ماهیهای برقی فراوانی دیدند که از آب بیرون می‌جستند و نگاههای آنها را به پیشباز می‌آمدند. غوغائی بود. گرما هر جانداری را مست و مدهوش می‌کرد. می‌پنداشتی که گرما را چون تفالهٔ نیشکر جویده‌ای. دم سرگیجه‌آور شامگاه بود که همچون پرده‌ای بر صحنهٔ رقص حشرات برقی و پشه‌های

فسفرین و آواز مخملین مرغان و زمزمهٔ زمین‌لغزه پائین می آمد. زمین می‌لغزید و آنها نیز مثل این بود که می‌لغزیدند و آب شط چندان آرام و بی‌حرکت می‌نمود که گفتی بر جنگلی واژگون و رؤیائی پیش می‌روند که زیر پایشان منعکس شده بود، حال آن که پشت سرشان جنگلی زنده بود که از بسیاری پرنده و خزنده گفتی تکان می‌خورد. بوزینگان میان درختان به هر سو می‌جستند، و طوطیان جوراجور و مرغهای ارغوانی، مرغانی سیاه‌پر و زاغهائی که پرهاشان از سرخ تا سفید برفی به همه رنگ بود. شط نبود، شهابی بود که در ظلمات دریا می‌لغزید و باری از ابرهای پنبه‌ای و رؤیا بر پشت داشت. ایستادند. در پیشگاه عظمت فضای بیکران سراپاشان نبضی بزرگ و تپنده شده بود. یکی فریاد زد. در دل سبز و آبی درختان که تشنه و خواب‌آلود بودند آتشی پیش می‌رفت. فراهم آمدند و صف آراستند. در گسترهٔ شط گفتی مشعلهائی رنگین در سکوتی هراس‌انگیز زیر سطح آب روشن بود و درخشندگی آب آتشین بر جلال آن می‌افزود و چشمهاشان را خیره می‌کرد. هوا فسفرگون شده بود و مثل چراغ می‌درخشید.

تصاویر دیگری پی در پی ظاهر می‌شد که رنگ یکی از دیگری جاندارتر و درخشانتر بود و صورتهائی بی‌نهایت شگفت و خیال‌انگیز پدید می‌آمد و جایگزین هم می‌شد تا آخرین آنها، خورشید، که همچون طشتی طلائی در دریا فرو رفت و صدای جزجزی بلند شد، گفتی فلزی گداخته در آب.

در نزدیکی آن محل، جائی که لئه‌های خاک فرسوده شده بود و ریشه‌های درختان همچون دندانهائی بی‌لثه خود می‌نمودند، چشمهای دیگری پنهان از جوانان که حضور ناپیدای آنها را احساس کرده بودند، در برابر این تجلیهای فلزگونه گفتی هوش باخته بودند. سروان کارکامو که افرادش بسیج شده بودند، تماشای این صحنه را بهانه کرده بود و به این دورترین حد مجاز آمده بود.

«آندره‌ای، می‌گویند تو کمونیستی.»

«بگذار بگویند، ولی من کمونیست نیستم.» صدای پچ‌پچ نجواشان شنیده

می‌شد. «حالا تو مرا اینجا آوردی که همین را بگوئی؟»

«بله، چون می‌خواهم خودت را از این فرقه خلاص کنی و دیگر کمونیست نباشی...»

«بت گفتم که، کمونیست نیستم.»

«خوب، ولی بدبختی اینجاست که همه خیال می‌کنند هستی و چون در بند حقیقت نیستند و برچسب را زده‌اند عاقبت کارت به جوخهٔ اعدام می‌کشد. نمی‌دانم چرا به دلم برات شده که مرا مأمور این جوخه خواهند کرد و این وحشتناک است. تو رفیق بچگی منی... من نمی‌توانم...»

آندرس مدینا با زبانی الکن و صدائی بریده‌بریده از سینه‌ای متلاطم و دلی به شدت در تپش گفت: «می‌خواهی چیزی بت بگویم؟...» و منتظر جواب او نشد و ادامه داد: «می‌خواهم بت بگویم برادر که اگر روزی مجبور شدی به جوخه‌ای که برای تیرباران من به خط شده است فرمان آتش بدهی، اصلاً ناراحت نباش. چون من یکبار آماده شده بودم که تو را تیرباران بکنم.»

«مرا؟ چطور؟»

«وقتی کاغذهائی را که از منزل سلمانی برداشته بودی به پادگان می‌بردی...»

«پس برای همین بود که یک مرتبه از آن مجلس ماتم غیبت زد؟»

«با عجله رفتم تفنگ بردارم و یک رفیق دیگر هم همراهم شد و تصمیم داشتیم به هر قیمت شده نگذاریم که این کاغذها به دفتر فرمانده برسد.» صدایش برید... «مرا ببخش!»

«حاضر بودی برای این کار مرا بکشی؟»

«مگر چارهٔ دیگری داشتم؟ چطور می‌توانستم کاغذها را از تو بگیرم؟»

«نه، هیچ راهی جز این نداشتی. تنها راهش کشتن من بود.»

«آنوقت تو اینجا نبودی و با من حرف نمی‌زدی...» به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و در چنگ خود فشرد. گفتی می‌خواست او را خمیر کند و از نو خلق کند. در دستش محبت خشن مردی احساس می‌شد که از کابوسی طولانی بیرون می‌آید. «...اگر از جائی که ما در انتظارت کمین کرده بودیم

تنها گذشته بودی حالا اینجا نبودی و با من حرف نمی‌زدی. اما برادرم، بخت یارت بود، سروان سالومه و خوابگردهایش همراهت شده بودند.»

«بخت یارم بود یا شما دو پهلوان ترسو از کار در آمدید؟»

«ترس! عجب حرفی! ما برای ثابت کردن بی‌باکی‌مان در کمین تو ننشسته بودیم. هدفمان صورت دادن کاری بود که برای اجرای نقشه‌مان واجب بود. اگر تو را در میان آن جمع کشته بودیم چه چیز به دست می‌آوردیم؟ می‌توانستیم کاغذهائی را که در دست تو بود تصاحب کنیم؟ حتی اگر زحمت کاری بود و تو را تلف می‌کرد کاغذها را به رفیقت می‌دادی تا به مقصد برساند. وقتی تو را مأمور می‌کنند که محکومی را تیرباران کنی و تو به سربازانت فرمان آتش می‌دهی از روی ترس است یا جسارت؟ البته نه این، نه آن...»

«آندره‌ای، حالا پشیمانی؟»

آندرس مدینا سرش را به زیر انداخته، چانه را به سینه چسبانده بود و گفتی افسوس می‌خورد.

«از تو چه پنهان، در آن لحظه به زمین و زمان بد می‌گفتم. اما حالا نه، اگر تو را کشته بودم، خودم را نمی‌بخشیدم.»

«چرا خودت را نمی‌بخشیدی؟»

«خودت خوب می‌دانی، چرا می‌پرسی؟»

«شاید ندانم. چرا خودت را نمی‌بخشیدی؟»

«تو که می‌دانی نباید بپرسی...»

«شاید ندانی که چرا این کار را کردم. چرا به وظیفه‌ام عمل نکردم و بر اعتمادی که به من کرده بودند تف انداختم. می‌دانی روی بعضی از این کاغذها اسم چه کسی نوشته شده بود؟ رزا گاویدیا... حتی نمی‌دانم چه ساعتی بود. این پاکتها را برداشتم و زیر پیرهنم پنهان کردم. آنها را روی قلبم فشردم و دلم در آن لحظه سخت می‌تپید. بعد کاغذهای دیگر را روی زمین پهن کردم و با عجله و چهارچشمی مترصد بودم که مبادا این اسم روی کاغذ دیگری هم نوشته شده باشد.»

«تو به ما خدمت بزرگی کردی!»

«آندره‌ای، شما کمونیستها به کی قسم می‌خورید؟»

«بت گفتم که کمونیست نیستم.»

«خوب، اما تفاوتی هم با کمونیستها نداری. همین که حاضر باشی کسی را که به تو کاری نکرده بکشی.»

«خوب، خود شما نظامیها چه؟ وقتی مأمورتان می‌کنند محکومی را تیرباران کنید چه می‌کنید؟ مگر آن بدبخت به شما آزاری رسانده؟ اگر کمونیستی اینست، پس شما هم کمونیستید.»

«آندره‌ای، قسم بخور که این حرفها را به هیچ کس نزنی.»

«قول می‌دهم و همین کافیست.»

«سعی کردم از طریق کسی به رزا گاویدیا خبر بدهم که باید خود را مخفی کند، ناپدید شود، زیرا او را زنده یا مرده پیدا خواهند کرد. به تو گفتم که نامه‌های زیادی بود که فرصت نداشتم بخوانم. ممکن است اسم او در آنها بوده باشد و اگر بوده باشد فوراً دستگیرش خواهند کرد. اما نمی‌دانم که این اخطار بموقع به او رسیده یا نه. تو می‌توانی این موضوع را تحقیق کنی...»

«قول می‌دهم. نمی‌دانم چه جور می‌توانم تحقیق کنم، اما به محض این که دانستم، خبرش را به تو خواهم رسانید.»

«آندره‌ای، تا وقتی ندانم که چشم‌زخمی به او نرسیده و بی‌احتیاطیم در مخفی کردن نامه‌ها بی‌فایده نبوده راحت نخواهم بود.»

شب که شد جوانها خاموش روانهٔ خانه شدند. سکوتشان از شرمساری بود. شرمساری از این که بر سر رقابتهای ابلهانه، مثلاً بر سر چالاکی در به کار بردن قمه یا توانائی در پرتاب سنگ با فلاخن با هم نزاع کرده بودند؛ و نیز بدان سبب که از میان ابری از پشه‌های لنگ‌دراز می‌گذشتند که اگر دهان می‌گشودند حلقشان را پر می‌کرد و ناچار باید آنها را مثل تفالهٔ قهوه تف کنند. بی آن که حرف بزنند یکدیگر را هل می‌دادند و پیش می‌راندند و سنگریزه به هم می‌انداختند یا خرچنگهای کوچک یا وزغ در جیب یا کرمهای پشمالو در پیرهن یکدیگر می‌سراندند. اما آنچه سرانجام کارشان را

به ستیزه کشانید حرفی بود که آبراهام لینکلن سوارز زد.

لوسرو با لحنی تمسخرآمیز به او گفت: «عوض این چاخان‌بازیها خوبست اسم خودت را درست یاد بگیری. وقتی هم اعتصاب اعلام شد باید مواظب خودت باشی که بلائی سرت نیاید.»

یک نفر به میان حرفش دوید که: «آی گفتی!» و معلوم نبود که گوینده از کدام دسته است و معلوم نبود منظورش از این حرف چیست. آیا می‌خواست بگوید که به شروع اعتصاب چیزی نمانده یا آن که لوسرو اعتصاب را نخواهد دید.

لوسرو گفت: «می‌دانید بچه‌ها، اگر این اعتصاب شروع هم نشود خیال من برای این فدریکو (Federico) ناراحت است. می‌ترسم بلائی سرش بیاید.»

همه زدند زیر خنده. چند نفری از راز این اسم باخبر بودند و می‌دانستند چرا لینکلن سوارز را فدریکو لقب داده‌اند. اما باقی خیال می‌کردند فدریکو اشاره‌ای به «ریکو» (Rico) است که به اسپانیائی یعنی مضحک. «نمی‌خواهم بلائی که در بانانرا بر سرش آمد دوباره تکرار شود.»

پسرک کوتاه قد کله‌گنده‌ای که دست در جیب جلو می‌رفت و چهره‌اش از کرکی سیاه مثل غبار شب پوشیده شده بود، ضمن این که جلو خندهٔ خود را می‌گرفت پرسید: «هان، سر ریکو چه آمده، تعریف کن، بگو چه به سرش آمده.»

پی‌چوگایو که وانمود می‌کرد درست از چگونگی ماجرا خبر ندارد و در عین‌حال با آرنج به پهلوی کسانی که در کنارش می‌رفتند می‌زد و آنها را برمی‌انگیخت که شوخی را ادامه دهند، گفت: «من نمی‌دانم، خودش باید تعریف کند.»

چند صدا از گروه بابی بلند شد که: «بله، بله، تعریف کن... تعریف کن...» و البته نه این که خود بیخبر باشند بلکه قصدشان تمسخر لینکلن سوارز بود. «بله، فدریکو، تعریف کن... در بانانرا چه بر سرت آمد؟»

صدای تک‌افتاده‌ای گفت: «ریکو بگو، تعریف کن.»

پی‌چوگایو گفت: «اگر خودت نگوئی من می‌گویم.»

همان صدا با لحنی از تمسخر گزنده اصرار کرد که: «ریکو بگو، تعریف کن.»

پی‌چوگایو اصرار کرد: «ریکو، تعریف کن، بگو که اگر نمی‌گفتی آبران در را به رویت باز نمی‌کردند. آبران، آبران لینکلن سوارز[1].»

صدای قهقههٔ خنده به فریاد کشید.

صدای خنده‌ناکی پرسید: «عاقبت باز کردند یا نه؟»

«بله، عاقبت پیرزنی وقتی اسمش را شنید در را باز کرد و گفت: "بفرمائید تو دن لیکو."»

«ها ها ها!...» همه به قهقهه خندیدند. «دن لیکو... دن لیکو ها ها... تو به ما نگفته بودی که اسمت فدریکو است.» اما خنده پیش از آن که بر لبهاشان ظاهر شود خشک شد. لبهاشان که از کرک نرمی که زمانی بنا بود سبیلی شود سایه‌دار شده بود از خشمی حیوانی و کودکانه سفید شده بود.

لینکلن سوارز بی‌توجه به خنده و تمسخر دوستانش گفت: «شوخی نیست، راست می‌گوید، عین واقعیت است. در موزستانها مدیرها، سرپرستها، رؤسای ادارات، سرکارگرها، هیچکس از ترس زندگی ندارد. چون شایع شده است یکی از رهبرهای اعتصاب عمومی به تی‌کی‌ساته می‌آید. اسمش تابیوسان است. حالا دیگر کار حسابی به خشونت می‌کشد. خون راه می‌افتد.»

هوا تاریک بود و جزئیات صورتها پیدا نبود اما چهره‌های یکدیگر را به کمک صداشان حدس می‌زدند. کلماتی که از دهانها بیرون می‌آمد صورتها و اندامها را از درون و بیرون، چنان که گفتی شفاف باشد در رابطهٔ روشنی با بیان و فکر و ادا و احساس بر تاریکی متخلخل شب گداخته تصویر می‌کرد. شب گداخته بود و چهرهٔ شب بر فراز دریای دوردست و امواج خستگی‌ناپذیر آن، از قطره‌های زرین عرق پوشیده بود و عنکبوت شب بر سینهٔ سکوت تار تاریکی تنیده بود، و هر صدائی را می‌بلعید تا واپسین باقیماندهٔ آن را جذب کند، اما موسیقی کهکشانها را خاموش نمی‌کرد.

زنگ صدای همگی و جوابهای افراد گروه بابی بهتر از صورتهای

۱) abran : به آبرانیانی یعنی باز کنید. اما اینجا تغییر شکل یافتهٔ آبراهام است که اسم کوچک سوارز است. ـم.

عرق‌چکانشان خشم خانواده‌شان را نسبت به اعتصاب‌کنندگان نشان می‌داد؛ اگر به ارادهٔ آنها بود همه را باید به دار آویخت.

صدای بابی که پرتو موهای زرینش در فضائی خالی از شاخ و برگ برق می‌زد بلند شد: «توی سینما دیده‌اید وقتی تیرباران می‌کنند مثل اینست که جسد تیرباران شده‌ها به دود باروت مسلسلها آویزان می‌شود. با این اعتصاب‌کننده‌ها هم باید همین کار را کرد. تتتق. تتتق تتتق باید آنها را به دود مسلسلها آویخت. تتتق درست مثل توی سینما تتتق!»

همراهان بابی، پسران خانواده‌هائی که از ریه‌های سبز موزستانها و دلارهاشان[1] نفس می‌کشیدند صدای مسلسلها را گفتی به راستی می‌شنوند. این صدا در گوششان چهچه بلبل بود. تتتق.... تتتق. خود را مسلسل به دست در برابر سپاه اعتصاب‌کنندگان می‌دیدند و انگشت خود را از روی ماشه برنمی‌داشتند. و کارگران را درو می‌کردند و به دود مسلسلهاشان می‌آویختند. تتتق... تتتق.

افراد گروه لینکلن سوارز با ریه‌های مصنوعی اما پر از شهد سمتهای نان و آب‌دار پدرهاشان دم می‌زدند و گرچه در بیرحمی و درنده‌خوئی از دستهٔ دیگر دست‌کمی نداشتند، معتقد بودند که اعتصاب‌کنندگان را قبل از آن که به دود مسلسل آویخته شوند باید گذاشت حرف بزنند و حرفهاشان را باید شنید و بعد در صورتی که کارگران ساده‌ای نباشند که فریب خورده باشند و مثلاً کمونیست باشند باید به موجب قانون تیرباران‌شان کرد.

بعد از بحثهای فراوان و پرخاشهای بسیار و حرکات کینه‌بار و سرکوفتهای بیشمار، همراهان بابی رضایت دادند که اجازه بدهند اعتصاب‌کنندگان حرفهاشان را بزنند و آنها خواستهاشان را بشنوند و تا جائی که تقاضاهاشان جنبهٔ تمنا داشته و در تصمیم به اعتصاب جدی نباشند در مقابل کار بیشتر و بهتر مزد بیشتر بدهند.

همراهان لینکلن سوارز تصریح کردند که نه تقاضای کارگران جنبهٔ تمنا دارد و نه شرکت اصراری دارد که پول مفت به کسی بدهد. به‌عکس، کارگران

۱) دلار به علت رنگش به اسکناس سبز معروف است. ـم.

می‌خواهند به زور اعتصاب مزد بیشتر برای کار کمتر بگیرند. و با قمه‌های آخته با لحنی پرخاشجویانه گفتند:

«و این تازه اول کارست. چون اعتصابیون به این چیزها قانع نیستند.»

لوسرو به بابی نزدیک شد و با آرنج او را تحریک کرد و آهسته گفت: «بیا بریزیم سرشان و حسابی حالیشان کنیم که با کارگران چه‌جور باید معامله کرد.»

بابی زیر لب گفت: «بگذار به روشنائی برسیم.» حرفهای لینکلن سوارز در گوش بابی صدا می‌کرد. «بگذارید حرفشان را بزنند... این تازه اول کار است. اعتصابیون به این چیزها قانع نیستند.»

«به این چیزها قانع نیستند تتتق... تتتق. به این چیزها قانع نیستند، خوب سیرشان می‌کنیم تتتق تتتق... تتتق... تتتق هان، حالا سیر شدید؟ باز هم می‌خواهید؟ تتتق... تتتق... تتتق... خوب، حالا دیگر قانع شدند، دیگر چیزی نمی‌خواهند. اعتصاب هم نمی‌کنند. وقتی به دود مسلسلها آویزان ماندند دیگر فکر اعتصاب هم از سرشان نمی‌گذرد.»

لوسرو این‌بار به صدای بلند گفت: «بیائید بریزیم سرشان، ناکسهای بی‌معرفت را حالیشان کنیم.»

یانکی جوابش را نداد اما چشمهای آبیش به اتفاق چشمهای سیاه لوسرو روی تیغه‌های قمه که در دست افراد لینکلن سوارز همچون درخشهای سیمین در مهتاب می‌درخشید سیر کرد. این گروه پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و از میان بوته‌ها و درختچه‌های انبوه تپه راه می‌گشودند.

روشنائی چراغ‌برقها چهره‌هاشان را به آنها بازپس داد و صداشان را خاموش کرد. بابی با قدمهای استوار به طرف لینکلن رفت و در نیم‌قدمی او ایستاد و با تشدد گفت:

«اعتصابیون دیگر چه می‌خواهند؟» مشت گره کردهٔ چپش را که ضربتش کاری بود آماده داشت تا چانهٔ حریف را له کند.

لینکلن سوارز یک قدم به عقب برداشت و نوک قمه‌اش را پیش پایش روی زمین آماده نگه داشت تا از خود دفاع کند.

یانکی تکرار کرد: «مگر نگفتی به این چیزها قانع نیستند؟ دیگر چه

می‌خواهند؟» کلماتش بریده‌بریده بود و همچون گلوله‌های مسلسل در صورت او می‌خورد.

لینکلن سوارز خونسرد و بر سر تا پای خود مسلط، آماده بود تا جواب هر تعرضی را دوبرابر پس بدهد. با همان لحن جواب داد: «خیلی چیزها. یکی آن که در موزستانها همه اسپانیائی حرف بزنند، نه انگلیسی. دیگر این که پول مملکت به جای دلار جریان یابد و پرچم ملی به جای پرچم یانکی بالا برود و خیلی چیزهای دیگر.»

یانکی با غیظ گفت: «اینها همه پشکل است که می‌اندازند.»

لینکلن سوارز قمه‌اش را بلند کرد و روی شانه گذاشت و گفت: «پشکل می‌اندازند برای تو که معلوم نیست مال کجائی. اینجا آمده‌ای توی موزستانها قایم شده‌ای. حرف بزن، چرا لال شده‌ای؟»

«چرا حرفت را رک و راست نمی‌زنی؟ می‌خواهی بگوئی از جنگ فرار می‌کنم؟ اما این‌قدر خری که نمی‌دانی بچه‌های سن مرا هنوز احضار نمی‌کنند.»

«اولاً خر خودتی. دوماً همه می‌دانند که تو اینجا قایم شده‌ای چون می‌ترسی توی بمباران نفله شوی!»

«می‌ترسم! من؟»

چشمهای یانکی از فرط خشم از کاسه بیرون آمده بوده و مثل دو شعلهٔ آبی در یک دریاچه روغن کمرنگ می‌درخشید.

نعره زد: «قمه‌ات را بگذار کنار تا نشانت بدهم که من می‌ترسم یا تو...»

لینکلن سوارز که موهایش مثل تاج خروس بر پیشانیش چسبیده بود قمه را به کناری انداخت و سرش را به سمت عقب حرکتی داد و گارد گرفت.

صدای رگبار مسلسلی آنها را از وحشت بر جا خشکاند. تتتق... چند نفری خود را به زمین افکندند و عده‌ای دیگر به سمت خانه دویدند... تتتق... تتتق... این‌بار براستی صدای مسلسل بود.

۳۳

چراغهای سبز راه را برای آمد و رفت لکوموتیوی که می‌رسید و واگنهای بار شده را به دنبال می‌کشید باز می‌کرد. گاهی لکوموتیو جلو بود و کافی بود که قطار واگنهای خالی یا بار کرده‌ای را که باید به دنبال بکشد اندکی هل بدهد و به خود بند کند. واگنهای خالی سبک بودند و به اندک فشاری از جا کنده می‌شدند ولی بار کرده‌ها سنگین بودند و آهسته می‌جنبیدند. واگنها پس از ضربهٔ لکوموتیو روی خطها پراکنده می‌شدند. گروهی از یک سو و گروهی از سوی دیگر. و فقط چند واگنی باقی مانده بود که می‌بایست به قطار بار شده بسته شود و سحر حرکت کند.

پس از رفت و آمدهای بسیار میان حرکت آونگ‌وار فانوسهای سرخی که به دست راهنماها و مسؤولان هدایت واگنها نوسان می‌کرد، سه واگن از شبکهٔ در هم خطها و دوراهیها گذشت و بر خطی انحرافی که میان بوته‌ها و درختچه‌های انبوه و آبهای راکد و پوشیده از نفت سیاه پیش می‌رفت دور شد و سرانجام ایستاد. فانوسها به نوسان خود ادامه می‌دادند و گفتی این سه واگن را بکل از یاد بردند.

درختهای نارگیل و نخل. دنیای فشرده و دور ستارگان. گرما بود که انگل‌وار از عرق آدمیزاد تغذیه می‌کرد. بر پوست می‌چسبید و با آن می‌ساخت و به اتفاق موجود زنده را تحلیل می‌بردند و آن را به جرمی بی‌شکل و بی‌اراده مبدل می‌کردند، به نوعی اسفنج که از دنیاهای ناپیدا می‌آمد و در آرزوی هوای خنک و تاریک شب بود، در آرزوی رؤیای اندکی هوای بهتر و سبکتر و جانبخش‌تر.

فلوریندو کی که در جنجال همخوانی غوکها مبهوت مانده بود دستخوش این خیالها بود. انبوه مرطوب گیاهان که زیر بار سنگین شاخه‌ها و جوانه‌های بسیار خمیده و کوفته بود سر بلند می‌کرد و از غوغای غوکان آماس کرده بود.

وقتی سه واگن در کنار سکوی بلند ایستاد، سر و کلهٔ پاولینو ولز (Paulino Vélez) پیدا شد. مردی بود آرام و خونسرد و فربه که هر بار فانوسش را بلند می‌کرد تا به لکوموتیوها علامت بدهد دندانی طلائی همچون کرمی شب‌تاب در تاریکی دهانش که از توتون جویدن سیاه شده بود، می‌درخشید.

به کی نزدیک شد و گفت: «آنجاست، ولی ما بهتر است صبر کنیم.»

فلوریندو سیگاری به او تعارف کرد: «می‌کشی؟»

«نه، متشکرم. می‌دانید که برای من دود توتون فایده‌ای ندارد. توتون فقط با آب دهان به خورد من می‌رود.» و بعد لحنش را عوض کرد و افزود: «دیشب اینجا خوب شلوغ کرده بودند. نمی‌دانم شما صدای مسلسلها را شنیدید؟ مثل اینست که تمرین می‌کردند و طرز تیراندازی با آن را به تازه‌کارها که با این سلاح آشنائی ندارند نشان می‌دادند.»

«باور کردنی نیست.»

«واقعاً باور کردنی نیست.»

«این کارها را می‌کنند که مردم را بترسانند. فکرش را بکن، نصف‌شب کی تمرین تیراندازی می‌کند!؟ فقط می‌خواهند توی دل مردم را خالی کنند. منظورشان فقط همین است.»

«بله، همین. توی دل مردم را می‌خواهند خالی کنند. درست همان‌جور که روی درختهای موز سولفات می‌پاشند که آفتها را از بین ببرند. اما با این کارهاشان فقط مردم را عصبانی‌تر می‌کنند. شانس داشتیم که ماه باران نیاورد. این به نفع ماست. چون وقتی باران می‌آید مردم در سوراخهاشان می‌مانند و هیچ آبی از آنها گرم نمی‌شود. دل و جرأتشان نم می‌کشد. ساعت شما چند است؟... باید بروم بر و بچه‌ها را آرام کنم. بشان گفته‌ام حوصله کنند. همه می‌خواهند او را ببینند، باش حرف بزنند. می‌خواهند بدانند چه چیز را باید

باور کنند. شایعات به قدری زیاد است که آدم گیج می‌شود. می‌گویند در پایتخت دانشجوها به پلیس تیراندازی کرده‌اند.»

«وقت را نباید تلف کرد. باید خیلی مواظب بود. چشمهای ناپیدا از ستاره‌های پیدا بیشتر است. نمی‌شود هر کسی را که خواست با او حرف بزند گذاشت به او نزدیک شود. بی‌احتیاطی است.»

«خوب، پس برویم سراغش...» پاولینو به آخرین واگن از سه واگنی که روی خط انحرافی ایستاده بود نزدیک شد. «به بچه‌ها می‌گویم مجبور بودیم عجله کنیم. فرصت نبود.»

کی که پا به پا دنبال ولز می‌رفت گفت: «تازه، توی این واگن مثل تنور است. رفیقمان باید تا حالا در شیرهٔ خودش پخته باشد.» ولز نه فقط کوتاه‌قامت بود بلکه گردنی نداشت و سرش بیواسطه به بدنش چسبیده بود. به عکس، دستهایش دراز بود. کی همچنان پشت سر او حرکت می‌کرد و بر شاخه‌های درختها و سیمهای خاردار که باد از پرچینها کنده بود قدم می‌گذاشت. ادامه داد: «اگر می‌توانیم او را از این جهنم بیرون بیاوریم، حق نداریم بگذاریم آنجا بماند. اگر زیاد معطلش کنیم خیال می‌کند که رازها برملا شده و نقشه‌هامان را کشف کرده‌اند و حالا باید در همان واگن بماند تا از مرز مکزیک بگذرد و از کشور فرار کند.»

پاولینو پلمب در کشوئی واگن باری را برید و قفل آن را باز کرد و زنجیرهایش را برداشت و در را روی ریلش والغزاند. مثل این بود که تمام شب در سکوت آنها شریک است. ساکت بودند، خوب گوش تیز کرده بودند تا ببینند که صداهائی که می‌شنوند صدای پاست یا چک‌چک افتادن قطره‌های شبنم که از برگی به برگ دیگر می‌چکند. اما نه، کسی نبود. نفس لکوموتیوی بود که همچون اژدهائی آتشین‌دم در رفت و آمد بود و قطعه‌های تکه‌تکه شدهٔ بدنش را جمع می‌کرد و به هم می‌چسباند تا اندام درازش کامل شود و بتواند آن را به دنبال خود بکشد. و نیز صدای جیرجیر زنجره‌ها بود که با غورغور وزغها در تضادی آشکار بود.

فلوریندو سر خود را از شکاف در واگن به داخل برد و گفت: «ما را می‌زنند. دستهای اجنبی ما را می‌زنند!...»

صدای تابیوسان و قدمهای او را از درون تاریکی شنیدند. «کی!»

فلوریندو او را بر سینه فشرد و بر سر و رویش بوسه داد و اسم او را بر زبان آورد. «اوکتاویو سانسورا!...»

تابیوسان حرف او را برید که: «ببینم، این کیست؟ پاولینو ولز؟ با آن کتش که همیشه پشت‌رو است و روی شانه‌اش انداخته است.»

ولز خم شد و دست او را فشرد و گفت: «رفیق، می‌دانید که کت پشت‌رو نشان مشخص من است.»

کی پرسید: «سفر چطور گذشت؟»

«قبل از همه چیز، فرزندان، آبی به من برسانید که از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. آبی را که همراه داشتم مدتهاست تمام کرده‌ام و گرما در این واگن که عجله‌ای در رسیدن نداشت ورای طاقت آدمیزاد است.»

پاولینو با افسوس گفت: «همه چیز هست جز آب. یک بطری کوچک بیشتر ندارم.»

«خوب، پس ملکوتت فرا برسد! مگر نه فلوریندو؟ به شرط این که آبکی باشد.» سان از واگن بارکش پایین جست و بطری را از دست پاولینو گرفت و خوشحال بود که دوران زندان طولانیش از پایتخت تا تی کی‌ساته سرانجام به پایان رسیده است. خواب در کوتاه نمودن مدت سفر تأثیری نگذاشته بود. زیرا در مدتی که خوابیده بود قطار هم در ایستگاهی روی خطی انحرافی توقف کرده بود تا قطار دیگری که لابد مسافری بود بگذرد.

تابیوسان توضیح داد که: «از همه بدتر این بود که میان شیشه‌های قدی بودم که بی‌پوششی در قابهای چوبی روی هم گذاشته شده بود و همین عطش مرا تیزتر می‌کرد زیرا گاه مرا به یاد قطعه‌های بزرگ یخ می‌انداخت و گاه برکه‌های آب زلال را در نظرم مجسم می‌کرد، تا جائی که حتی در سطح آنها امواجی به‌نظر می‌آوردم و صدای چلپاچلپ آن را می‌شنیدم...»

ضمن این که پاولینو در واگن را دوباره می‌بست فلوریندو با عجله پرسید: «مالنا چه شد؟»

سان گفت: «جایش امن است. در پایتخت است. درست بموقع توانست فرار کند.»

«خوب، سر فرصت به تفصیل برایم تعریف خواهی کرد. عجالتاً همینقدر که فرار کرده خیالم راحت شد.» فلوریندو به اعتبار برادری همقدمان مبارزهٔ کارگری به او «تو» خطاب می‌کرد.

«بله، خوب بموقع از چنگشان در رفت.»

پاولینو نزدیک شد و گفت: «خوب، من در خدمتم.» و بعد خطاب به کی گفت: «به گمانم بهتر است جلو بروم و اتومبیل را روشن کنم تا به محض این که شما سوار شدید حرکت کنیم.»

فلوریندو جواب داد: «بله، فکر خوبیست» و کلید وانت خود را که با آن داروهای کارخانه‌ساخته را میان داروخانه‌های منطقه توزیع می‌کرد به او داد و افزود: «اما مواظب باش، وقتی روشنش می‌کنی کم سر و صدا کن. استارت را زیاد پیچیده نگه ندار و ملایم گاز بده...»

پاولینو باز ایستاد و گفت: «تا یادم نرفته این را بگویم. شنیده‌ام که رفیق سان در پایتخت خاکسترکشی می‌کرده‌اند.» و رو به تابیو سان گرداند که: «... و این از سر و صورتتان پیداست. از وقتی که اینجا بودید و من شما را می‌دیدم خیلی عوض شده‌اید. موهاتان بکل سفید شده است. مثل این که خاکسترها به شقیقه‌تان چسبیده.»

«خوب، پیر می‌شویم دیگر. اما اگر بتوانیم به آنچه رؤیایش را می‌پرورده‌ایم نزدیک بشویم نباید افسوسش را بخوریم.»

کی هم در وانت نشست و گفت: «در این وانت هرچه بخواهی پیدا می‌شود...» وانت به راه افتاد و پاولینو می‌راند و تابیوسان میان او و کی نشسته بود. «... دوا، اسلحه، غذا، نوشابه، آخرین اعلامیه‌هائی که برایمان فرستاده‌اند و ما زیر سقف کلیسا مخفی کرده بودیم. پاولینو مأمور شده بود که برود و آنها را از آنجا بردارد.»

پاولینو در عین این که اتومبیل را با مهارت از خمهای راه می‌گذراند گفت: «بله، آنها را همین امشب پائین آوردم. متن همه عالی است، اما من آن یکی را که عنوانش آزادی و نان است از همه بیشتر می‌پسندم.»

صدای غلغل دیگ عظیم لوبیای سیاهی که سراسر ساحل در آن می‌جوشید و تاریکی شب بر عظمت آن می‌افزود به گوش می‌رسید.

سان پرسید: «محل میتینگ را کجا انتخاب کرده‌اید؟»

«میتینگ اول در آرنال د لوس گامبوسوس[1]، چون می‌خواهیم چند میتینگ ترتیب بدهیم.»

پاولینو که همچنان اتومبیل را در پیچ و خم راه هدایت می‌نمود گفتهٔ کی را اصلاح کرد که: «آرنال دل گامبوسو. این محل از قدیم این اسم را داشته. چون نزدیک غار گامبوسو است. و می‌گویند یانکیهائی که در کولاک بزرگ تلف شدند می‌توانستند در آن پناه ببرند. اگر به این فکر افتاده بودند از بین نمی‌رفتند. برای خاطر چهار تا کله‌پوک که نباید اسم آن را عوض کرد.»

فلوریندو از پرحرفیهای بیجای پاولینو کوک شده بود زیرا پای خود را بیش از حد گلیمش دراز می‌کرد و به کارهائی که به او مربوط نبود وارد می‌شد. «موزکشها اسم این محل را اینطور عوض کرده‌اند. چون اولین اقدامشان در مبارزه از اینجا شروع شد. و اسم خود را گامبوسو گذاشتند.»

تابیوسان گفت: «چه اسم قشنگی برای یک سازمان زیرزمینی. گفتی موزکش، یادم آمد. این خوامبو چه می‌کند؟ یادت هست؟ آن دو رگهٔ کله‌شق را می‌گویم که خودم را کشتم که بفرستمش اینجا چون فکر می‌کردم خیلی به دردمان خواهد خورد. و در واقع به هیچ کار نیامد.»

پاولینو باز به میان حرفشان دوید که: «خل شده است.» کی که می‌دید به هیچ تدبیر نمی‌تواند ساکتش کند، او را با آن سر بزرگ و دستهای بلند پر پشم و پیلی به صورت دیوی بدترکیب در نظر مجسم می‌کرد که آنها را با وانت به اعماق جهنم می‌برد.

«می‌خواستم بدانم که عاقبت به موزکشی مشغول شد؟ چون سنش دیگر از این کار گذشته بود.»

«بله، موزکشی می‌کند. و روزی که موزکشها دست از کار کشیدند نقش خوبی بازی کرد. اما فعالیتش از همین حد تجاوز نکرد. یا از مادر صدساله‌اش پرستاری می‌کند یا استخوانهای پدرش را از گور بیرون می‌آورد و باز در

۱) Arenal de los Gambusos : گود جستجوگران. ـم.

خاک می‌کند و می‌خواهد بداند چشمهایش باز است یا بسته. کنایه به چشمهای در خاک رفتگان را اینطور فهمیده.»

پاولینو گفت: «نقشش را خوب بازی کرد اما همه به او بدگمانند...»

فلوریندو دنبالهٔ حرف خود را گرفت که: «من هر کار از دستم برمی‌آمد کردم تا راضیش کنم طبق نقشه‌مان در دفاتر شرکت استخدام شود. این کار برای او خیلی آسان بود. چون بابی تامسون نوهٔ پاپ سبز اینجاست و در خانهٔ برادران لوسرو مهمان است و از این بهتر تصادفی ممکن نیست.»

پاولینو باز وارد صحبت شد و گفت: «در واقع تصادف خوبیست. بابی همه کار می‌تواند بکند. می‌دانید، یک روز وقتی تازه به اینجا آمده بود، سوار بر اسب تا دم دفتر رئیس منطقه رفته بود...»

سان پرسید: «خوب، این آقازاده اینجا چه می‌کند؟» چشمهایش به نوار سیاه جاده که از کنار وانت می‌گذشت دوخته شده بود.

کی جواب داد: «اول می‌گفتند سر راهش به معلوم نیست کجا، یکی دو روزی اینجا می‌ماند تا استراحت کند.» و از ترس این که مبادا پاولینو ولز فرصتی پیدا کند و باز به میان حرفش بدود بلافاصله گفت: «اما یکی دو روز ادامه پیدا کرد تا حالا...»

اما پاولینو عاقبت توانست اضافه کند: «و هیچ معلوم نیست به چه علت اینجا ماندنی شده است.»

فلوریندو گفت: «می‌گویند میان پدربزرگ و مادرش بگومگو شده است. از ترس این که مبادا آلمانها شیکاگو را بمباران کنند نمی‌خواهد پسرش با آنها بماند و او را اینجا فرستاده و حق داشته. آلمانها یا ژاپنیها هرگز به فکر نمی‌افتند که اینجا را بمباران کنند. اما پیرمرد که دارد از سرطان حنجره می‌میرد فکر می‌کند اینجا به علت اعتصاب نوه‌اش بیشتر در خطر است تا در شیکاگو. حماقت از این بالاتر می‌شود؟ اعتصاب به این بچه چه کار دارد؟»

سان رو به کی کرد و گفت: «کجایش احمقانه است؟ او که خودش تبهکار بزرگی است، بهتر می‌فهمد. خیال می‌کند ما نوه‌اش را می‌دزدیم و گروگان می‌گیریم تا او را مجبور کنیم با تقاضاهای ما موافقت کند.»

پاولینو گفت: «فکر خوبیست!»

و سان به خشکی حرفش را برید که: «بله، یک فکر خوب یانکی‌وار. فقط یانکیها به این فکر می‌افتند.» وانت ایستاد.

سان به اتفاق فلوریندو پیاده می‌رفت و پاولینو برمی‌گشت تا اتومبیل را در گاراژ بگذارد.

از هم جدا شدند. پاولینو سر درشتش را از پنجره بیرون آورد و بازوی درازش را که به دست کوچکی منتهی می‌شد پیش برد تا دست تابیوسان را بفشارد و آنچه را در ایستگاه دربارهٔ خاکستر شقیقه‌های او گفته بود تکرار کند. سان دیگر پیر شده بود و مقاومت جسمانیش زیاد نبود. به‌ندرت کارهای سنگین بدنی کرده بود. چشمهای مهربان و زیرکش به بیخ بینیش پناه جسته بود و بر پیشانی و اطراف لبهایش چینهائی ظاهر شده بود.

همین که صدای موتور دور شد و روشنائی چراغهای اتومبیل ناپدید گردید همه چیز در تاریکی و سکوت فرو رفت. چشمها ناچار دوباره می‌بایست با خاکستر فسفری ستاره‌ها، این اخگرهائی که از طاق بلند این کورهٔ عظیم آویخته بود، خو بگیرند و گوشها به صداهای شب عادت کنند.

از همان قدمهای نخست مجبور بودند دستها را در اطراف سر خود حرکت دهند و حملهٔ زهرهای بالدار را که وزوزی گوشخراش داشتند و سمج بودند و دورشدنی نبودند از خود دفع کنند. پشه‌ها آنها را زنده‌زنده می‌خوردند. شتاب فایده‌ای نداشت. بی‌اعتنائی بهتر بود. تعداد آنها به قدری زیاد بود که به عوض تاراندن، آنها را همچون زالو از پوست چسبناک خود می‌کندند. کی به این شراره‌های حاره‌ای فکر می‌کرد اما سان در فکر دیگری بود و برای او توضیح داد:

«هشدار رامیلا درست بموقع رسید و مالنا توانست فرار کند. اگر چند دقیقه دیرتر جنبیده بود توقیفش کرده بودند. وقتی برای دستگیریش رفتند در مدرسه نبود. و این شانس بزرگی بود. رفته بود به کلاس سفالگری و چینی‌سازی که در نزدیک سروپوم برپا کرده بود سری بزند و دیگر برنگشت. افراد پلیس به مدرسه ریخته بودند و صحبت بازجوئی نبود. غارت می‌کردند. نه فقط اتاقهای او را و آنچه مال او بود، بلکه تمام مدرسه را. چیزی نمانده بود که حتی مستخدمان مدرسه را کتک بزنند. مدیر مدرسهٔ پسرانه و

مدیر مدرسهٔ سفالگری که پیرمرد فوق‌العاده‌ای بود و پوپولوکا، ایندالسیو پوپولوکا (Indalecio Popoluca) نام داشت و یک معلمهٔ مدرسه را که اسمش آنا ماریا... آنا ماریا نمی‌دانم چه بود، همه را با اتومبیل زندان به پایتخت بردند.»

کی گفت: «اینجا هم خوونتینو رودریگز را دیروز به اتهام ولگردی توقیف کردند. اما می‌ترسیم کسی خبرچینی کرده و به علت فعالیت به نفع اعتصاب دستگیرش کرده باشند.»

تابیو گفت: «اما این سرکشی و طغیان معلمها چیز بی‌سابقه‌ای است. جمعیت معلمها از همه تسلیم‌تر و توسری‌خورتر بود. به‌عکس جمعیت دانشجویان که همیشه مثل جرقه بوده‌اند و دیگران را آتش می‌زده‌اند. اما جنبش معلمها بی‌سابقه است.»

ساکت شدند. پشه‌ها را زیر دندانهاشان حس می‌کردند. دسته‌دسته وزوزکنان در گوشها و هر سوراخ باز بدنشان وارد می‌شدند. پلکهاشان از بیخوابی و گرما و خستگی سنگین بود. غورغور وزغها که گفتی یک هجا را تکرار می‌کردند مثل چکش بر آنها ضربه می‌زد.

تکرار این هجا به‌قدری بر دیگر صداها مسلط بود و به روشنی از آنها تمیز داده می‌شد که تصور اسم عبور طایفهٔ غوکان را که دسیسه‌ای عظیم علیه ستارگان ساز کرده بودند پدید می‌آورد.

بعد غوکان را نیز در مبارزه‌ای عظیم در نظر مجسم کردند. غوکان نیز از ساحل مرداب فلاکت فریاد عصیان دو رگه‌ها را به کهکشان می‌فرستادند.

در همین شب، سر شب بود که خوامبو، ناپیدا، چهار دست و پا، مثل در خاک‌لولان، همان هجاها را تکرار می‌کرد.

معلوم نبود چه بود. حشرات فسفری بودند یا کرمهای شب‌تاب! از چوب‌بست لرزانی که به دیوار کلیسا تکیه داشت روشنائیهائی بالا می‌رفت. درست مثل کرمهای شب‌تابی که از دیواری بالا می‌خزیدند و زیر چوب‌بست سقف کلیسا به هر طرف می‌رفتند و چون چیزی را که می‌جستند نیافتند دوباره پائین آمدند.

وقتی همه به روی زمین پا گذاشتند و چراغهای جیبی خود را خاموش کردند، پریشان بودند و نمی‌دانستند چه کنند.

لوسرو گفت: «می‌دانید چیست؟ من گمان می‌کنم بسته‌ها را در قبرستان قایم کرده‌اند. در قبرستان.»

همه زدند به خنده و یک نفر به مسخره گفت: «برده‌اند قبرستان که میان مرده‌ها تقسیم کنند... خیلی جالب است، فکرش را بکنید، حالا هر یک از مرده‌ها یک ورق اعلامیه در دست دارند و می‌خوانند: "اعتصاب عمومی!" "فقط اعتصاب!" دیگر چه بود؟»

یکی دیگر عنوان دیگری از اعلامیه‌هائی را که صبح روز پیش زیر سقف کلیسا پیدا کرده بودند به یاد آورد: «آزادی و نان!»

بابی حتی پلک بر هم نمی‌زد. جز ماجرا چیزی نمی‌جست. فکری به مغزش رسیده بود و فرمان داد: «پیش به سوی قبرستان!» و خود راه افتاد و پرسید: «نزدیک است یا دور؟ راه قبرستان را کی بلد است؟»

یک نفر گفت: «من راه نزدیکی می‌شناسم که لازم نیست از شهر بگذریم. اما باید از پرچینها گذشت...»

یانکی فرمان داد: «به پیش بچه‌ها.»

پاره‌ای از روی حصارهای سیم خاردار می‌جستند و پاره‌ای سینه‌خیز از زیر آنها می‌گذشتند و به این ترتیب حمله به قبرستان را شروع کردند و اندکی بعد به آن وارد شدند و درختهای پاپایا را که با میوه‌های خود به الهگانی با پستانهای بیشمار می‌مانستند و نخلها را که در باد صدائی فلزگونه می‌دادند تسخیر کردند. صرفنظر از صلیبهائی که گه‌گاه از لای گیاهان و درختهای انبوه سر بیرون کرده بود، هیچ چیز این باغ به گورستان نمی‌مانست.

حشرات و مارمولکها از روشنائی چراغهای جیبی این اشغالگران به وحشت افتاده بودند. جغدها، این پاسداران گورستان، بیدار شده و آرامش این کوی خاموشان را مختل یافته بودند. دسته‌های اشعه از هر سو بر گورهای مدفون زیر علفها می‌تابید. گروه ماجراجویان جوان در اطراف گودالی که صداهائی همراه با زمزمه از آن بیرون می‌آمد ایستادند.

بابی که بالائی بلند داشت و می‌توانست خوب به جلو خم شود و گردن بکشد، بهتر از دیگران می‌توانست آنچه را در ته گودال که با نور چراغهای جیپی روشن شده بود می‌گذشت ببیند. همه گمان می‌کردند که هم‌اکنون شاهد پنهان ساختن اوراق اعلامیه خواهند بود. اما مردی را مشغول خاک کردن جسدی یافتند. بر استخوانهای این جسد گوشتی باقی نمانده بود و پوستش به پوست میوهٔ گندیده‌ای می‌مانست و اندکی مو بر سرش باقی بود و دندانهایش از دهان بی‌لب و زبانش بیرون زده بود.

یانکی با رنگی سفیدتر از مرده، بی آن که بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد عقب رفت. عرق سردی چون سیل از بدنش جاری شد. عرقی یخ کرده روی عرق گرم اندکی پیش؛ و اگر مرد ته گودال را نشناخته بود از وحشت فرار می‌کرد. اما چه جای فرار بود. خوامبو را در ته گودال با جسدی مشغول دید و معلوم نبود که آن را از خاک بیرون می‌آورد یا به خاک می‌سپارد.

مرد دو رگه که نور چراغهای جیپی دورش را گرفته بود سر برداشت و میان چهره‌هائی که نگاههای حیرت‌زدهٔ خود را بر او دوخته بودند صورت نوهٔ اربابش را شناخت، اما از جای خود تکان نخورد.

پی‌چوگایو که در کنار بابی ایستاده بود از خوامبو پرسید آنجا مشغول چه کار است و چرا به این جسد بی‌حرمتی می‌کند؟

«بی‌حرمتی چرا؟ دارم باش حرف می‌زنم. پدرم است، با من حرف می‌زند.»

بابی وحشتزده بر سرش داد زد: «وحشی دیوانه.»

«می‌دانی بابی، پدر من را در کوه نگذاشت. نه، من از او پرسید. او به من جواب داد. پدرمن را به پدربزرگ تو داد. بله، مرا در کوه نگذاشت تا یوزپلنگ مرا خورد. نه، این حرفها همه دروغ. این دروغ را کی درست کرد؟» صدای پسرها را می‌شنید که با هم حرف می‌زدند. اما به حرف خود ادامه داد: «... این دروغ پدربزرگ تو درست کرد. ده‌مرتبه، صدمرتبه، هزار مرتبه گفت. شوخی می‌کرد؟ نه، شوخی نمی‌کرد. پدر مرا نگذاشت تا یوزپلنگ پاره کرد. من پدر از خاک درآورد. با او حرف زد. از او عذر خواست. چشمهای پدر بست، چشمهای پدر زیر خاک باز بود. مثل همهٔ بیچاره‌ها که گرسنه و

مظلوم می‌میرند. وقتی در خاک رفتند منتظر می‌مانند. من او را از خاک بیرون کشید. از او عذر خواست. برای خودم و برای یوزپلنگ که مرا نخورد. بیچاره یوزپلنگ را نفرین می‌کردم. و برای آناستازیا که او را تنها گذاشت. (جسدی را که در دست داشت تکان می‌داد) ببخش پدر. خوامبو را ببخش که نفرینت کرد. هر وقت اسمت را می‌شنید تف می‌انداخت. چون فکر می‌کرد تو او را در کوه گذاشته‌ای. من خون‌تو. من استخوانهای تو.» و زوزه می‌کشید. مثل شغال زوزه می‌کشید.

همانطور زوزه‌کشان جسد را به دقت، چنان که به جائی نخورد، در سوراخی سراند. اما با همهٔ دقتی که کرد جسد به ضرب به ته گودال خورد و استخوانها در خلاء گنگ و تاریک مرگ گفتی صدای رعد داشت و همه را از وحشت لرزاند. وقتی همهٔ استخوانها در خاک رفت خوامبو در گودال چندک زد و زیر لب، چنان که فقط خود می‌شنید گفت: «ما را می‌زنند... دستهای اجنبی ما را می‌زنند.» صدایش به‌قدری آهسته بود که هیچکس نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید.

پسرها خیال کردند دعا می‌خواند. بعد شروع کردند بر او سنگ انداختن و اولین سنگها به دست و پای او خورد. بابی آنها را از این کار بازداشت و به ته گودال جست و کنار او که همچنان ناله می‌کرد ایستاد. روی خاک مرطوب و چسبناکی که خوامبو کنده بود، در رطوبت گرمی که از بخار متعفن لاشه و علفهای پوسیده و دم‌کرده برمی‌خاست، میان ریشه‌های گسسته و کنده‌های تکه‌تکهٔ درختها ایستاد. پایش به استخوانهای مرده‌ها گیر می‌کرد.

التماس می‌کرد: «مرا از اینجا بیرون نکنید، همین جا خاکم کنید. نه بابی، نه، مرا بیرون نکن، بگذار همین‌جا بمانم.»

جوانان ماجراجو از وحشت تاب ماندن نیاوردند و به هر سو پراکنده شدند اما وقتی دیدند که بابی مرد دیوانه‌ای را که خیال می‌کرد مرده است و می‌خواست میان مرده‌ها بماند و التماس می‌کرد که در خاکش کنند، به زور با خود می‌آورد دوباره فراهم آمدند.

پی‌چوگایو که از همه مغرورتر و به سرکرده‌شان وفادارتر بود دودل بود.

اما نتوانست تاب آورد. وحشتی که در پاهایش بود و آنها را به حرکت و فرار وادار می‌کرد از وفاداریش پرزورتر بود.

فرار کرد و تا خانه‌اش در سمیرامیس نایستاد و بی‌درنگ به رختخواب رفت و لای ملافه‌ها خزید و از فکر این که یانکی همان جا کنار او، در رختخوابی که هنوز خالی بود خواهد خوابید، سراپا می‌لرزید. وحشت داشت، زیرا هر لحظه ممکن بود سر برسد و این... این... نمی‌دانست چه بگوید... این دیوانه‌ای را که با مرده‌ها بازی می‌کند با خود بیاورد.

وقتی بابی رسید پی‌چوگایو خوابیده بود. برهنه روی تخت افتاده بود و تنش از عرق خیس بود و ملافه‌ای که بدنش را پوشانده بود بر زمین لغزیده بود و شکل سگ سفیدی را اختیار کرده بود که پای تخت صاحبش خوابیده است. سگی سفید و باوفا که یک گوشش برگشته بود و پوزهٔ بسیار درازش را روی دستهایش گذاشته بود و از صاحبش پاسداری می‌کرد.

پی‌چوگایو را بیدار کرد و به او گفت: «دسته را منحل کردم. همه فرار کردند. یک دسته ترسو. فردا به آنها بگو که دیگر دسته‌ای وجود ندارد.»

پی‌چوگایو جوابی نداد. بی آن که درست چشم بگشاید فهمید که حق با بابی است و دوباره به خواب رفت.

ذکر بی‌پایان وزغها که تابیوسان و فلوریندو کی هنگام پیاده شدن از اتومبیل شنیده بودند و به مبادلهٔ اسم عبور جمعیتی مخفی می‌مانست مثل تیک‌تاک ساعت گذشت زمان را نشان می‌کرد. گذشت زمان و جریان آب که با گذشت عمر سخت همانند است.

کی گفت: «دست آخر وقتی فکرش را می‌کنی می‌بینی حضور خوامبو در دفاتر شرکت زیاد هم واجب نبود. یکی از کارمندان عالیرتبهٔ شرکت که به همه جا راه دارد و از همهٔ خبرهای سری مطلع است اطلاعات بسیار مفیدی در اختیار ما گذاشت.»

«اهل اینجاست؟»

«اهل پایتخت است. یکی از آن پولدارهائی است که از حلقهٔ دوستان و باشگاهش بریده است و از سرمایه‌داری فقط اسمش را دارد و زبان انگلیسی

خوب حرف می‌زند و حسابداری می‌داند و از مدارک و نوشته‌های اداری سر در می‌آورد و خوش‌خط می‌نویسد و حرف‌زدنش کسل‌کننده است. ابتدا به او بدگمان بودم. می‌گفت من و او در پایتخت در فاحشه‌خانه‌های فرانسوی با هم آشنا شده‌ایم و البته این‌جور آشنائیها پایهٔ محکمی برای دوستی جدی نیست. می‌گفت برای عیاشی و هوسرانی به این اماکن نمی‌رفته. می‌رفته تا زبان فرانسوی را فراموش نکند. من هم خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم اتفاقاً من هم به همین منظور به آنجا می‌رفتم. بعد ضمن صحبت شروع کرد به شرکت بد گفتن و من اعتنائی به حرفهایش نمی‌کردم. کارمندان شرکت همه همینطورند. از اولین تا آخرینشان. از یانکیها خبر ندارم. شاید آنها هم همینطور باشند. همه از شرکت شکایت دارند و البته همه‌اش هم محرمانه و پیش خودمان بماند!»

«ناکسهای دورو!»

«اما این یکی به شکایت اکتفا نکرد. یک روز بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن از اعتصاب و گفت گردانندگان اعتصاب به آنچه در این‌جور جنبشها از حریف خواسته می‌شود اکتفا می‌کنند. اما من معتقدم که باید هدفشان را بالاتر ببرند و شرکت را به زانو درآورند. با خودم گفتم آمده زیر پای من بنشیند و از من حرف بیرون بکشد. وانمود کردم که از همه جا بیخبرم و علاقه‌ای به آنچه می‌گوید ندارم. زیاد سر وقت من می‌آمد چون کلکسیون داشت... اگر گفتی کلکسیون چی؟»

«ابریشمی...»

«برای زنهای فرانسوی؟!... ها ها!... نه، ولی نزدیک شدی. شیشهٔ دوا جمع می‌کرد.»

«پر یا خالی؟»

«نمی‌دانم. اما شیشه‌هائی را که شکلهای عجیب و غریب داشت مثل دیوانه‌ها از دست من می‌قاپید. لوله‌های قرص، یا کپسولهائی که به قطرهٔ خون می‌مانست!»

«حالا این دیوانه آقا راجع به اعتصاب چه می‌گفت؟»

«عقیده‌اش مثل ما بود.»

«عجب!»

«البته من مواظب بودم که بند را به آب ندهم. کسی چه می‌داند!»

«شاید جاسوس بود!»

«من هم همینطور فکر می‌کردم. تا آخرین لحظه خیال می‌کردم جاسوس است. اما حالا کمی صبر کن ببینم کجائیم. نباید ضمن حرف زدن راهمان را گم کنیم.» سرش را به طرف آسمان پرستاره که آتش از آن می‌بارید بالا برد. از زمین هم دم سوزانی برمی‌خاست. هوای شب از عطر گلهای گرم و بوی روغن‌گون موز رسیده گرانبار و خفقان‌آور بود.

کی به راه‌افتادو دوباره‌شروع کرد: «برویم، راهمان درست است. مدرکی در اختیارم گذاشت که صمیمیت و حسن‌نیتش را ثابت می‌کرد. تو این مدرک را دیده‌ای. بیش از آنچه من برای فرستادن مدرک برای تو وقت صرف کنم او برای تهیهٔ آن وقت صرف کرده بود.»

«پس آن را از او گرفته بودی؟»

«خیلی مفید است. فکر نمی‌کنی؟»

«البته، مخصوصاً حالا، گرچه نظر وزارت خارجهٔ امریکا در آن منعکس نیست. از این نوشته فهمیدیم که پرزیدنت روزولت در این خصوص چه فکر می‌کند. به عقیدهٔ من بی‌گدار به آب زده و بی آن که در مسأله عمیق شده باشد و آن را بشناسد وارد میدان شده.»

و چون کی تعجب‌زده ساکت مانده بود ادامه داد:

«... می‌دانی عزیز من، آقای پرزیدنت در این مسأله دچار اشتباهی شده که به نفع ماست و ما از آن حداکثر بهره‌برداری را خواهیم کرد. روزولت وقتی صحبت از اعتصاب می‌کند از دهان سیاستمداری حرف می‌زند که در مملکتش اعتصاب حق مسلم همه است و مثل مملکت ما جنایت حساب نمی‌شود.» و بعد با لحنی شمرده و با تأکید ادامه داد: «و جنبش ما را یک اعتصاب ساده گمان کرده. حال آن که جنبش ما اعتصاب نیست، طوفان است. اعتصاب ما مملکت را مثل سیل فرا خواهد گرفت. ما نه فقط شرکت را دست به سر می‌کنیم بلکه تمام دستگاه دولت را در اصلاحات اجتماعی غرقه خواهیم کرد. قانونهای کار و بیمه و غیره را مثل رگبار بر سرشان می‌ریزیم.

اقتصادمان را آزاد می‌کنیم.» سان ساکت شد و عطسه کرد.

«عافیت باشد.»

«متشکرم.»

«نمی‌دانم خبر داری یا نه؟ شرکت در خصوص پیشنهاد و اولتیماتوم دولت، با واشینگتن مشورت کرده است. آن هم به این بهانه که اعتصاب باعث تضعیف متفقین است. واشینگتن جواب داده که اگر اینطور است شما چاره‌ای ندارید جز این که با کارگران مذاکره کنید تا راضی شوند. اما شرکت چطور می‌تواند حاضر به مذاکره شود. چون پلنگ می‌داند که کوچک‌ترین لغزش در این زمینه تمام دستگاهش را فرو می‌ریزد. از طرف دیگر چطور می‌تواند نهضت کارگران را مثل گذشته در سیل خون خاموش کند؟ حال آن که واشینگتن دستور داده مذاکره کند.»

«این خوب نشان می‌دهد که شرکت و حکومت، مثل همهٔ تراستها و حکومتهای پوشالی که به زور سر کار مانده‌اند از هم جدائی ندارند و اگر این مقایسه را بپسندی همان‌طور که ابر طوفان را در دل خود می‌پرورد شرکت هم بساط حکومت قلدری را شکل می‌دهد و تغذیه می‌کند.»

سان ایستاد و لحن حرف زدنش را عوض کرد و افزود: «انگار حالا حالاها خیال نداریم برسیم... این ساحل کشنده است. سیگار نداری؟»

بعد از چند پکی که به سیگار زد، به صدائی که زنگ خودداری در آن بود، با لحنی محرمانه که به اعتراف شباهت داشت گفت:

«می‌دانی، سیگار کشیدن برای من فقط دود کردن است. دوست دارم دود را از دهن بیرون بدهم و صدای بیرون آمدنش را بشنوم. گمان می‌کنم همهٔ کسانی که بی اعتیاد سیگار می‌کشند و دردشان فقط عدم تعادل است همینطورند.»... و بعد از اندکی افزود: «... می‌دانی رفیق کی، دود در مورد این جنبش ما ترجمان فراغت از بند است. سمبل بی‌ثباتی است. نمایندهٔ عنصر خیال در اعمال ماست. کسانی که می‌توانند بر سازمانهای کارگری و روحیهٔ مبارزه و آگاهی طبقاتی مردم متکی باشند با آتش بازی می‌کنند. ما با دود بازی می‌کنیم که زاییدهٔ آتش عصیان است.»

«معنی این حرف چیست؟»

«معنی این حرف خیلی چیزهاست و هیچ چیز نیست. ما به پیشروی ادامه می‌دهیم. اطرافیان رئیس‌جمهور خون‌آشام، وزرای مادام‌العمر، مشاوران بادمجان دور قاب‌چین و بله‌بله قربان‌گویان کارشان همه اینست که به پلنگ بقبولانند که نگرانیش از بابت شایعهٔ اعتصاب بیجاست. زیرا امکان اعتصاب وجود ندارد و در سرتاسر مملکت جز سازمانهای صنفی و برادری تشکیلاتی وجود ندارد و آنها هم وظیفه‌ای و کاری جز به خاک سپردن مردگانشان ندارند و تازه اگر هم کسی جرأت کند و اسم اعتصاب را بیاورد، کافیست که او، حضرت رئیس‌جمهور، به خود زحمت بدهد و انگشت نازنینش را دراز کند و بر یکی از دکمه‌های مبارکی که روی میزش قطار شده است فشاری بدهد تا قتل‌عام کارگران گستاخ شروع شود و هر صدای اعتراضی را در خون خفه کنند.»

«و این از قضا همان کاریست که دیگر نمی‌تواند بکند.» دستهایش را در جیب فرو کرد و سرش را به راست و چپ گرداند و به راه افتاد و بعد ایستاد و رو به سان کرد و گفت: «طبق خبرهائی که به ما رسیده بدجوری محاصره شده و راه فراری برایش باقی نمانده.»

«درست است. اما یادت باشد که آخرین حمله‌های یک درندهٔ محصور و ناامید از همه خطرناک‌تر و خونین‌تر است.»

«ولی سان، اینجا از سازمان کاری برنمی‌آید. اینجا راهنمائیهای یک رهبر دوراندیش لازم است که مثل چراغ دریائی راه را به طوفان‌زده‌ها نشان دهد. خبر دوره‌شدگی او به اینجا هم رسیده و کارمندان عالیرتبهٔ شرکت که نقطهٔ ضعف او را خوب می‌شناسند شروع کرده‌اند خانواده‌های خود را به امریکا بفرستند. برادران لوسرو هم دارند تدارک سفر امریکا را می‌بینند. پسرشان و نوهٔ میکر تامسون را هم با خود می‌برند. از طرف دیگر، دیشب شروع کرده‌اند به تیراندازی با مسلسل و با این کار می‌خواهند توی دل مردم را خالی کنند و حالیشان کنند که برای اعمال خشونت آماده می‌شوند و اینها با رویهٔ مقامات مملکتی که به قول تو خود را به بیخبری می‌زنند سازگار نیست. روزنامه‌ها و اعلامیه‌هائی که تا به حال کسی جرأت نداشت حتی پنهانی بخواند امروز آشکارا دست به دست می‌گردد و مأموران این حال را ندیده

می‌گیرند. پلیس مثل اینست که به این وضع رضایت داده و وانمود می‌کند که از جلسات و میتینگهای ما که به‌وضوح اعلام می‌شود و آشکارا تعطیل می‌شود بیخبر است.

کی صدایش را آهسته کرد و رفت و گشتی زد و سر و گوشی آب داد و برگشت.

«می‌دانی رفیق ما موفق شده‌ایم با چند نفر از افسران مأمور اینجا رابطه برقرار کنیم. نمی‌دانم تو را در جریان گذاشته‌اند یا نه. اینجا اتفاقهای عجیبی افتاده. وقتی مدارک کذائی در خانهٔ سلمانی کشف شد فرماندار نظامی به افسری که همراهش به مجلس ماتم رفته بود دستور داد کاغذها را به پادگان ببرد و روی میز او بگذارد. آندرس مدینا و من که می‌خواستیم به هر قیمت شده از این کار جلوگیری کنیم با تفنگ سر راهش کمین نشستیم. چاره‌ای نداشتیم جز این که او را از میان برداریم وگرنه رفقای زیادی به دست پلیس می‌افتادند. اما سروان مورد بحث که ما انتظار داشتیم تنها از آن راه عبور کند به افسر دیگری که با گروه گشتیهای خود از مأموریتی به پادگان بازمی‌گشت برخورد کرد و به اتفاق از جائی که ما منتظر بودیم گذشتند. به این ترتیب این افسر به توسط رفیقش از تیر ما حفظ شد و برای ما باقی ماند.»

سان حرف او را برید که: «هان، پس این همان سروان کارکاموی معروف است!»

«معروف دیگر برای چه؟»

تابیوسان دستپاچه شد و گفت: «برای کاغذها دیگر.» دستپاچه شد، زیرا به یاد دفتر یادداشت، به یاد آخرین صفحهٔ یادداشتهای مالنا افتاد و این کلمهٔ «معروف» از دهانش جست. کارکامو برای او معروف بود. صدای باد در شاخه‌های پربرگ درختها که بر فراز راهشان طاق زده بود، او را به یاد شبی انداخت که در سروپوم زیر درخت بیدی گذرانده بود و به یاد حرف ربطی که جمله را بریده و فصلی را که مالنا وقف عشق محال زندگیش کرده بود ناتمام گذاشته بود.

«بگو ببینم فلوریندو، کارکامو از کجا می‌دانست که مالنا همان رزا گاویدیاست؟»

«این سؤال برای ما هم مطرح شد. اما آندرس مدینا که با او در تماس است ـ می‌دانی، آخر آنها از بچگی دوست بوده‌اند ـ این معما را حل کرد. از قرار معلوم کارکامو زمانی که ستوان دوم بوده در یک بالماسکهٔ باشگاه افسران با مالنا آشنا می‌شود.»

«هان، بله، بالماسکه.»

تابیوسان به ظاهر به این جزئیات توجه نشان نمی‌داد تا وانمود کند که آنچه فلوریندو می‌گوید برایش اهمیتی نداشته و تاکنون به آن توجهی نکرده است. اما در واقع بالماسکه را تکرار کرد زیرا مالنا در یادداشتهایش صحبت از بالماسکه نکرده بود.

«فکرش را که بکنی می‌بینی عجیب است. مالنا خودش را به صورت دختر دهاتی جوانی درمی‌آورد و کارکامو خود را به شکل افسر سوار سبیل کلفتی می‌آراید، مالنا صدای خود را نازک می‌کند تا جوان‌تر به نظر برسد و کارکامو صدایش را کلفت می‌کند تا مردانه‌تر جلوه کند دختر روستائی خود را رزا گاویدیا معرفی می‌کند. با هم می‌رقصند و از هم جدا نمی‌شوند. اما وقتی صورتکها را از چهره برمی‌دارند دختر دهاتی زنی میان‌سال و افسر سوار یک نوجوان از کار درمی‌آیند. مالنا اسم واقعی خود را به او می‌گوید و افسر از او می‌خواهد که برای او همچنان رزا گاویدیا باقی بماند. و مالنا می‌خندد تا ناراحتی خود را پنهان کند و می‌گوید: "یعنی دوست داشتید که جوان‌تر بودم؟" »

فلوریندو قدمهای خود را آهسته کرد. به مقصد نزدیک شده بودند. می‌خواست فرصت پیدا کند تا به سؤال سان در خصوص علت توجه کارکامو بعد از گذشت اینهمه سال به اسم رزا گاویدیا جواب بدهد.

با خنده‌ای از ته دل اما بی‌صدا، خنده‌ای میان دندانها گفت: «رفیق، این سؤال تو که خود عاشق بوده‌ای عجیب است. به نظر من این جناب سروان وقتی اسم رزا گاویدیا را در کاغذهائی که روی میز فرمانده‌اش می‌گذارد می‌بیند به یاد دختر جوانی که عاشقش بوده می‌افتد، به یاد رزا گاویدیای بالماسکه، نه رزا گاویدیائی که ما می‌شناسیم و یک زن انقلابی است.»

سان با لحنی نه چندان قانع شده و چنان که گفتی به چیز دیگری فکر می‌کند زیر لب گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟ خوب، کاغذها چه شد؟»

«آنها را آتش زد. اما کار ما با این افسر به همین جا تمام نمی‌شود. هم با او و هم با افسر دیگری که او هم سروان است و اسمش خوزه دمینگو سالومه است. به راه آوردن و آماده کردن آنها برای شرکت در مبارزه کار سه برادر گیتارنواز است که اینجا به برادران ساموئل معروفند. برادر ارشد ساموئلون غول بی‌شاخ و دمی است و بسیار مهربان است. برادر وسطی ساموئل است؛ چابک و زیرک و بسیار محتاط است. برادر سومی کوچک‌تر و کوتاه‌قامت است و تا بخواهی بی‌باک.»

«خوب، اینها به چه ترتیب او را به راه می‌آورند؟»

«درس گیتار به او می‌دهند و...»

«و لابد سرود انقلابی برایش می‌خوانند!»

فلوریندو خندهٔ پرصدائی سر داد که خودش بلافاصله با دست جلوش را گرفت و گفت: «سرود انقلابی، آن هم در پادگان، ها ها ها!»

فلوریندو تمام دندانهای خود را بیرون انداخته بود و می‌خندید. سان گفت: «بله، اگر گیتارش را کنار بگذاری می‌شود درس خصوصی سر خانه، در پادگان، برای آمادگی انقلابی.» کی همچنان می‌خندید... «و روزی خواهد رسید که... و اگر ما زنده نباشیم که آن روز را ببینیم، بچه‌های ما خواهند دید... که سربازها در سربازخانه‌ها سرود انقلابی بخوانند، اما دیگر نه با صدای تق‌تق مسلسل، آن روز زمزمهٔ شادمانهٔ گاوآهن همراهیشان خواهد کرد.»

«وقتی همراه گاوآهن بخوانند دیگر انقلابی نیستند.»

«چرا، چرا، انقلابی خواهند بود زیرا ارتش خودش انقلابی خواهد شد.»

به در ساختمانی رسیده بودند که در تاریکی درختزاری پنهان بود. هوا به‌قدری تاریک بود که کف دست خودشان را هم جلو چشمشان نمی‌دیدند. آخرین قدمهاشان را کورمال‌کورمال با کشیدن کف پا روی ریگها برداشتند. در سکوت جز صدای تکان خوردن درختها صدائی نبود. صدای درختها بود و صدای تنفس مردان زیادی که منتظر بودند. در باز شد و تابیوسان به دنبال فلوریندو به محلی وارد شد که بنا بود خانه و محل اختفای او شود. دستها سفت و پینه‌بسته بود. صداها خشن بود و گفتی از فاصله‌ای دور می‌آمد. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود و فقط دلها روشن بود.

۳٤

سحر بود که تابیوسان از خانه خارج شد و جز محتویات جیبش بار و اسبابی همراه نداشت. مثل این بود که می‌خواهد تا سر کوچه برود و برگردد. حال آن که دیگر هرگز باز نمی‌گشت. خاکستر روی زمین صدای قدمهایش را خفه می‌کرد. تا ساعتها از شب گذشته به اتفاق مالنا کاغذ سوزانده بودند. از تل نامه و اعلامیه‌ای که سوزاندند جز یک مشت غبار چسبناک باقی نماند و آن هم به دریای خاکستری که کوچه‌ها و خانه‌های این کوی شبح گون را فرا گرفته بود اضافه شد. در این کوی اشباح، جهانی مدفون منتظر رسیدن اخبار امیدبخش بود تا از گرمی آنها دوباره زاده شود.

به عمد مالنا را بیدار نگه داشت تا سحر به خواب رود و در وقت رفتن او بیدار نباشد. ولی مالنا نخوابیده بود. حتی لباس از تن بیرون نکرده بود. بیدار و استوار در اتاق خوداسیتا در ته خانه در انتظار بود. پیرزن با چند صندلی و تشک در اتاق غذاخوری بستری ترتیب داده بود تا میان آن دو بخوابد که مبادا شیطان فریبشان بدهد و پیش از ازدواج دسته‌گلی به آب بدهند. تابیو نمی‌توانست پیش از پیروزی و آزادی ازدواج کند، مگر با اسم مبدل. حتی در آن صورت هم ممکن بود شناخته شود و بی‌درنگ رهسپار جهان دیگر گردد. جایزه‌ای که برای سرش معین شده بود هنوز اعتبار داشت. عجالتاً بهتر بود که از هم جدا بخوابند. چون کسی با بوسه و نوازش بچه درست نکرده است. این استنباط خوداسیتا بود. حکم غریزهٔ بیوگانه‌اش بود. خودش خود را بیوه‌دختر می‌دانست زیرا شوهرش در جوانی مرده و در خاک رفته بود و پسرش را نیز مدتها پیش از این تیرباران کرده بودند. تقریباً هرگز رنگ مرد

ندیده بود و خوش داشت که «دوشیزه» صدایش کنند. ولی سرش توی حساب بود و به همین علت بود که وقتی مالنا از سروپوم آمد تا نزد آنها مخفی شود اتاق خود را، همان اتاقی که به حیاط دوم پنجره داشت به او داده بود. مالنا نزد آنها آمده بود زیرا در کوی خاکسترکشها از همه جا محفوظ تر بود. چه کسی به خیالش می‌رسید که در ته این گودال دورافتاده میان خاکسترها سراغ او را بگیرد، گرچه، رفت و آمد دوستان و طرفداران جنبش به این گودهای خاکستر رفته‌رفته زیاد می‌شد. دوستان می‌آمدند و آخرین اخبار را می‌آوردند. اخگرهائی فروزان پنهان زیر خاکستر صداهاشان.

وقایعی در شرف وقوع بود. به سربازها دیگر مرخصی داده نمی‌شد. میان افراد پلیس تفنگ توزیع کرده بودند... چند نفر از معلمها بازداشت شده بودند... در اطراف شهر کسانی را که به شهر وارد و خارج می‌شدند بازجوئی می‌کردند و مدارکشان را می‌دیدند و اتومبیلها را بازرسی می‌کردند. همه جا اسلحه می‌جستند، اسلحه، مهمات، بمب، نارنجک، دینامیت، اما هیچ نمی‌یافتند. در عوض، تا بخواهید شایعه بود. شایعه... شایعه...

خوداسیتا قهوه‌جوش را روی اجاق نیم‌خاموش گذاشت. آتش را فوت می‌کرد. بر آن می‌دمید تا جان بگیرد و نانی برایش برشته کند. مگر می‌شد با شکم خالی روانه‌اش کند. بایست خوراک گرم قوت‌داری بخورد. اما تابیو جز قهوه هیچ نخورد، یک جرعه برای مالنا و یک جرعه برای خود. هر دو قهوه‌شان را از یک فنجان نوشیدند. قهوهٔ خالی را بی یک لقمه نان خورد و از اتاق غذاخوری خارج شد. خوداسیتا پلکهای سنگین از اشکش را فرود آورد تا شاهد رفتن او نباشد. مثل این بود که گرفتار دل آشوبهٔ دریا شده است و سر سفیدش را که به رنگ اندود چرک بود، به دیوار طبله کرده تکیه داد.

مالنا او را تا حیاط بیرونی همراهی کرد. آخرین قدمها را با هم برداشتند و بعد مالنا پس از بوسه‌ای طولانی بر جای ماند و صورتش را به پشت در چسباند. چفت آهنی در سرد و از شبنم سحر نمناک بود. صدای قدمهای سان را که در خاکستر کوچه خفه می‌شد نمی‌شنید و مثل این بود که سان قدم برنمی‌داشت بلکه به اطاعت از ارادهٔ مافوقی، به پیروی از فرمانی که به

زندگی هر دو آنها معنی می‌بخشید به پیش کشیده می‌شد.

سان با قدمهائی هرچه تندتر راه می‌رفت. رو برنمی‌گرداند تا مبادا بدگمانی برانگیزد. گرچه یک بار احساس کرد که زانوهایش سست می‌شود، زیرا از پشت سر صدای قدمهائی را شنید که به او نزدیک می‌شدند، اما بزودی پی برد که این صدای قدمهای خوداوست که پس از خروج از کوی خاکستر، در کوچه‌هائی که رو به طرف مرکز شهر می‌رفت شنیدنی‌تر و طنین‌دارتر می‌شد. سینه پیش داد و پشت راست کرد. فکر این که با زیاد شدن سن شانه‌هایش فرو می‌نشست و پشتش خمیده می‌شد آزارش می‌داد. دستها را در جیبها فرو برده و لبهٔ کلاهش را روی چشم پائین کشیده و یقهٔ کتش را بالا زده بود و می‌شتافت تا قبل از طلوع آفتاب، در نزدیک ایستگاه مرکزی، به طاق اسکلت‌واری برسد که نام پرطمطراق International Railways of Central America[1] بر آن خودنمائی می‌کرد.

کوچه‌ها جان می‌گرفت و شهر بیدار می‌شد. مردم در کوچه‌ها به راه می‌افتادند و اتومبیلها و گاریها و کامیونها و دوچرخه‌ها هم. سکوهای راه‌آهن پر از مسافر بود و نظامیان گروهان گروهان روانهٔ میدان مشق بودند و افسران خواب‌آلود سوار بر اسب همراهشان می‌رفتند. توپها بر پشت قاطرها سوار بود و سربازان به آهنگ طبل یا موزیک نظامی قدم برمی‌داشتند.

سان بی آن که فرصت از دست بدهد به گروه کارگران و روستائیانی که از یکی از درهای جانبی ایستگاه وارد می‌شدند پیوست. هنوز چند چراغ‌برق جای جای روشن بود. رفته‌رفته راه خود را به سمت راست، به سوی کارگاههای راه‌آهن کج کرد. طولی نکشید که مردی را که می‌جست از دور دید: کارگر غول‌پیکری که یرقان داشت و رنگ رویش زرد بود و به دیدن او سیگاری روشن کرد و راه افتاد و نیم‌تنهٔ کلاه‌دار بارانیش که از شانه‌هایش آویخته بود صدای باران می‌پراکند.

سان دنبال او از سکوهای راه‌آهن، از روی ریلها و تراورسها و دوراهیها و انشعابها گذشت. قدمهای بلند و ناهماهنگ برمی‌داشت و از روی موانع

۱) راه‌آهن بین‌المللی امریکای مرکزی.ـم.

می‌جست. گاه پایش به چیزی گیر می‌کرد یا می‌لغزید. اعصابش سخت در کشش و دهانش خشک بود و از هر چیز و هر کس می‌ترسید. تا آنکه به قطار کوتاهی که در خطی فرعی ایستاده بود رسیدند. «ما را می‌زنند... دستهای اجنبی ما را می‌زنند...» این تنها چیزی بود که کارگر راه‌آهن بر زبان آورد. لحظه‌ای بعد در داخل یک واگن حمل کالا بود و در تاریکی کورمال کورمال محلی را که برای نشستن او آماده شده بود یافت. دستمالی درآورد تا عرق دستها و صورت را خشک کند. صدای لکوموتیو بلند بود و همهمهٔ بیداری شهر از دور شنیده می‌شد. بزودی صدای ناقوس کلیساها که شروع نماز را بشارت می‌داد بلند شد و چقدر با زنگ لکوموتیوها که وارد و خارج می‌شدند و ضربی تند و شتابنده داشتند تفاوت داشت. سوت کارخانه‌ای که به بوق ناصاف و نخراشیده‌ای می‌مانست هوا را سوراخ کرد. سوت ال زاپوته (El Zapote) بود. ساعت هفت صبح بود. کارگران قطعات چوب را زیر دندانهای تیز اره می‌دادند. بوق اتومبیلها و سر و صدای راه‌بندانها. در تقاطع خط آهن و خیابانها همیشه همین بود. بوق درشکه‌ها بود و صدای سم اسبها که گفتی بر پوست پرتقالهای توخالی فرود می‌آمد و آنها را روی سنگفرش راه له می‌کرد و بر آنها می‌لغزید، و اسبها گاریهائی را که بار یا تخلیه می‌شدند روی سکوهای انبارها می‌کشیدند و کالاها و بسته‌ها را تحویل می‌دادند و تحویل می‌گرفتند.

گوش سان به این صداها ناشنوا شد و آنچه را به هنگام بدرود به مالنا گفته بود به خاطر آورد. آنچه گفته بود برای دلداری نبود. به آنچه می‌گفت سخت ایمان داشت و اکنون باز پیمودن این افکار در خلوت، در اختفا، در این واگنی که او را به تی‌کی‌ساته می‌برد برایش آرامش‌بخش بود. رفقا مقداری خوراکی و ساندویچ و میوه و سیگار و یک تنگ آب برایش آماده کرده و کنار جایگاهش گذاشته بودند.

به مالنا گفته بود که زمینه را برای اعتصاب عمومی آماده می‌کنند اما جرقه‌ای که باعث انفجار خواهد شد از جای دیگری خواهد آمد. همینطور هم شده بود. جرقه از جانب دانشجویان و معلمان جستن کرده بود. مالنا به دقت در چشمهای او زل زده بود. مثل این بود که می‌خواست به یادش بیاورد که

همیشه نسبت به نقشی که معلمان ممکن است در این میان به عهده بگیرند شک داشته است. گفته بود: «معلمها دیگر از پلنگ نمی‌ترسند و انفجار نزدیک است. جای من در شهر نیست، میان کارگران است. باید به جائی بروم که جمعیت کارگران از همه بیشتر باشد. مثلاً در موزستانهای ساحل جنوب، رفیق دیگری به کارگران بانانرا رسیدگی خواهد کرد. کارگران ساحل جنوبی همیشه نسبت به پشتیبانی از جنبشهای کارگری شمالی اکراه داشته‌اند. این اکراه بیشتر به علت بی‌سازمانی است. مبارزهٔ سیاسی در پایتخت و شهرهای دیگر خواهد بود و ما در سنگر خودمان در موزستانهای شمال و جنوب با مطالبهٔ دستمزد بیشتر و شرایط کار بهتر و بیمه‌های اجتماعی و اصلاح قوانین کار و تقسیم زمینهای نکاشته به مبارزه ادامه خواهیم داد...»

اما در زیر این اندیشه‌ها چیزی نهفته بود که او بیان نمی‌کرد و آن احساساتش بود و او از بیان واضح این احساسات عاجز بود. زبانش برای گفتن چیزهای ساده‌ای که میان آنها بود الکن بود. آیا کم‌حرفی طبیعی که در سرشت او بود، این خوی موروثی که خیالهایش مثل ابر شکل عوض می‌کرد و او را به سکوت وامی‌داشت باعث شده بود که زبانش در کام بسته بماند؟ آیا ترس از ناشیگری در عشق بود که توان بیان روان و طبیعی را از او سلب کرده بود؟ آیا از این که به شیوهٔ دکانداران سر گذر یا کارخانه‌داران و ملاکان قهوه‌زار رفتار نمی‌کند تلخکام بود؟

دو روشنائی فیروزه‌ای رنگ و بسیار ریز، همچون دو نقطهٔ بسیار روشن توجه او را به خود جلب کرد. تاریکی درون واگن بر درخشندگی آنها می‌افزود. دست به آن نزد. درخشش فسفرین آن دستش را از حرکت بازداشت. دو ته سنجاق مهتاب. این کرم شب‌تاب اینجا چه می‌جست؟ این سوسک زردرنگ برای چه بر او ظاهر شده بود؟ حضور آن در این واگن نشان چه بود؟

قطار ناگهان با تکانی به واگنی که او در آن بود بند شد و چیزی نمانده بود که او را بر زمین بیندازد. بزودی خود را در آن حالت سرگیجه‌ای یافت که انسان خود را در جائی که هست حس نمی‌کند. سرگیجه و دل‌آشوبهٔ چرخهائی که تا پایان سفر می‌چرخیدند و این سفر در چشمش بی‌پایان

می‌آمد تا جائی که در عین ناامیدی و تشنگی و سوختگی احساس می‌کرد هرچه چرخها بیشتر می‌چرخد و قطار جلوتر می‌رود بر طول ریلها افزوده می‌شود. اما اکنون دیگر تا روز پیروزی تکان نخواهد خورد. و این حرفی بود که به کارگرانی که در انتظارش بودند زد. ابتدا تنگ آب گرمی را که به او دادند با جرعه‌های طولانی، اول به شتاب و بعد آهسته‌تر خالی کرد. بعد از آنها اجازه خواست که روی تخت سفریش دراز بکشد زیرا در این حال، در آن دمای میان واقعیت و رؤیا بهتر می‌توانست حرف بزند. بعضی از کارگران چندک زده پاره‌ای ایستاده و بقیه راحت روی زمین پهن شده بودند. سرفه‌ها بود و سینه صاف‌کردنها و پرسشها و پلک بر هم زدنها، تا آن که عاقبت توانستند سایه‌ای را که روی تخت کرباسی دراز شد تا با آنها حرف بزند در تاریکی تشخیص دهند.

آیا این همان تابیوسان بود؟ بعضی اسم کوتاه‌شده و برخی نام کاملش را بر زبان می‌آوردند. آری، خود او بود. همان کسی بود که سالها پیش از آن به صورت کارگری روزمزد در موزستانهای تی‌کی‌ساته کار می‌کرد و صورتش آماس کرده بود زیرا از آن قارچهای کذائی می‌خورد و رؤیای چنین روزی در سر می‌پروراند. رؤیایی که داشت به حقیقت می‌پیوست.

غوکها گذشت زمان را به ضرب غورغور آهنگ‌وار خود نشان‌می‌دادند.

چند بار ساکت شد تا آنچه را می‌گفت و بیانگر واقعیت بود در دهان خود مزمزه کند. زیرا طعم آن سخت غیرواقعی می‌نمود. در سکوت رفقایش که بی‌مقدار و بی‌حرکت، گفتی مجسمه‌هائی از سنگ، چشم به لبهای او دوخته بودند، می‌خواست پیش از بیان وقایع اطمینان یابد که رؤیاهایش را با واقعیت مشتبه نمی‌کند. می‌خواست اطمینان یابد که حرفهایش حاصل خیال نیست. صورتهای موهومی نیست که از خوردن قارچ ناشی شده باشد.

اما باید قبول کند که واقعیت است و صحبت صور موهوم نیست. وحشت‌انگیز بود. واقعیت از حد خیال در گذشته بود. شکل افسانه‌ای را گرفته بود که صحنهٔ وقوع آن تالار بزرگ دانشگاه بود و دانشجویان بازوهای خود را همچون زوبینهای افراخته بلند کرده تهدید به اعتصاب کرده بودند. تقاضاهای خود را به صورت نامه‌ای سرگشاده برای پلنگ فرستاده بودند و

این به منزلهٔ اعلامیهٔ استقلال جدیدی بود. تهدید کرده بودند که اگر پلنگ که زمین و آسمان در پیشگاه شوکت و هیبتش سر خم می‌کرد ظرف بیست و چهار ساعت با این تقاضاها موافقت نکند اعتصاب عمومی اعلام می‌کنند.

و این آغاز «عصر افسانه» بود.

ترجیح می‌داد که این واژهٔ ادبی را بکار نبرد. اما چطور می‌توانست فرجهٔ روشنی را که در زندگی روزانهٔ بندگان نان و رؤیا باز می‌شد چیزی جز عصر افسانهٔ دموکراسی بنامد؟ نمی‌شد، مگر آن که کارگران متشکل به آن مفهومی عمیق و جدی ببخشند و کار را از حد سخن‌پردازیهای سرمست‌کننده در اطراف آزادی فراتر ببرند و شرکت را مجبور سازند که در برابر خواسته‌های آنها سر خم کند و به این طریق، راه دهقانان و کارگران را برای در دست گرفتن قدرت آماده کنند.

و او به همین منظور اینجا آمده بود. ژان پل مارا دوباره زنده شده بود: مردی که در جوانی پرنده‌ها را آزاد کرده بود و هر نوشتهٔ انقلابی را که به دستش می‌افتاد خوانده بود، مردی که ذاتاً انقلابی بود و در هر تمهیدی که به نفع خلق بود شرکت می‌جست و پس از عمری سر و کار داشتن با آتش، به حمل باقیماندهٔ آتش و تفالهٔ سترون و بی‌جان شعله پرداخته بود.

تصویر عصیان دانشجویان و معلمان و استادان پیش نظرش پدیدار شد. از آن می‌ترسید که مبادا مالنا خود را تنها و دست و پا بسته و از تلاش بازداشته احساس کند و دستخوش طغیان شود و همراهی و همگامی جان‌بر کفان را بر همدمی خوداسیتا که حصار متحرک ناله و ندبه بود ترجیح دهد.

مردی به بستر سان نزدیک شد و گفت: «رفیق، شما نمی‌دانید کار کردن در حوضهای نمک‌گیری چیست. و همان بهتر که هرگز ندانید. بهتر است که ریشتان روی نمک نروید!»

صدای این مرد که آفتاب و دریا پوستش را چرمی کرده بود چنان بود که سان خود به خود برخاست و با احترام نشست و جواب داد: «بله رفیق، می‌فهمم.»

«می‌دانید، میان ما لخت و عورهای بی‌سر و پا آتشی روشن شده و فکر عصیان جان گرفته، حاضر نیستیم تا دستمزدمان را زیاد نکنند و شرایط کارمان

را بهتر نکنند، خلاصه تا زندگیمان عوض نشود کار را دوباره شروع کنیم. الآن ما یک مشت بیچارهٔ فلک‌زده‌ایم. زندگی از این سیاه‌تر نمی‌شود. از ما بی‌چیزتر کسی نیست. صبح تا شب دیگ دریا را هم می‌زنیم. فکرش را بکن، نمک آهن را می‌خورد، می‌پوساند، پوسته‌پوسته می‌کند، خاک می‌کند. یادت باشد که ما برهنه کار می‌کنیم و جز کلاه و عورتبند چیزی بر سر و تن نداریم. فقط مائیم که تشنگی نمک را می‌چشیم.»

«خوب، پس جز اعتصاب چاره‌ای نیست. اعتصاب تا وقتی دستمزدها و شرایط کار و زندگی بهتر شود.»

«ما هم برای همین منتظر اعلام اعتصابیم.»

دانشجویان می‌دانستند که وقتی با پلنگ درمی‌افتند و تقاضاهای خود را پیش او بر زمین می‌کوبند برای کارگران دریا می‌جنگند. برای این مردان عریان همیشه تشنه‌ای که نمک گوشت تنشان را می‌خورد و آفتاب دریا جانشان را بخار می‌کند.

فلوریندو کی مداخله کرد و از کارگر نمک‌گیر تویو مونتویا (Toyo Montoya) و رفقایی که جمع شده بودند، خواست که منتظر تابیوسان بمانند و بگذارند که کمی استراحت کند. آنها فرصت خواهند داشت که دو روز بعد در آرنال دل گامبوسو قبل یا بعد از میتینگ بزرگ با او صحبت کنند، چه بسا که اولین اخطار اعتصاب عمومی در همین میتینگ داده شود.

سیل جمعیت مانند آب به هنگام باز شدن آب‌بند جاری شد. رفتند و آنها را تنها گذاشتند. سان روی تخت سفری دراز شده بود و شروع کرد به غلت زدن و می‌کوشید به خواب برود. دستهایش را که به هم داده بود می‌گشود و پاهایش را که باز کرده بود می‌بست. گرما بود و خستگی و تصویر مرد نمک‌گیر که از ذهنش دور نمی‌شد. در روز دادخواهی مرده‌ها زنده می‌شوند. اما نه مرده‌هائی که زیر خاکند، بلکه این مرده‌های متحرک، این زنده به‌گوران. این استخوانواره‌هائی که پوستی نازک بر آنها تنیده شده، پوستی شفاف مثل بال مگس. اینها برمی‌خیزند و حرف می‌زنند، همچنان که اندکی پیش این پیرمرد حرف زده بود و وقتی می‌رفت گفته بود: «من می‌روم رفیق. دستت را بده. می‌روم تا دیگر از خودم حرف نزنم.»

غور غور ساعت عظیم غوکان گذشت زمان را به ضرب می آورد.

سان به فلوریندو شکوه می‌کرد که خواب به چشمش نمی‌آید. اما نمی‌دانست که او صدایش را می‌شنود یا نه. فلوریندو بی‌حرکت کنار او روی کاناپه‌ای نشسته بود.

صدای ساعت غوکها ادامه داشت.

لحن حرف زدنش را عوض کرد و با وجود حضور فلوریندو شروع کرد با خود به حرف زدن و تکرار کرد که خوابش نمی‌برد.

نگران مالنا بود. مالنا، یا رزا گاویدیا برای رفقا و سروان کارکامو. از آنها نیست که آسان آتشی شود. اما عزم راسخی دارد. اگر تصمیم بگیرد که محل اختفای خود را ترک کند و در مبارزهٔ معلمان نقش فعالی داشته باشد هیچ کس نمی‌تواند مانعش بشود. خوداسیتا؟ وعده‌ای که به او داده است؟ خوب می‌دانست که اگر سیر وقایع سریع باشد نه از خوداسیتا کاری ساخته خواهد بود و نه وعده‌ها به یادش خواهد ماند. مالنا از گور خود زیر خاکسترها برخواهد خاست و به شهر خواهد رفت و با آن بینی اندکی خمیده و پیشانی مایل و لبخند شیرین و کمی محزونش به یکی از صورتهای نقوش برجستهٔ مایا شبیه خواهد بود که از بستر سنگی خود گریخته و به میان مردم آمده باشد.

از مخفی‌گاه خود خواهد گریخت و پنهانی از کوی خاکسترکشان به گروه دانشجو که گروه زیرزمینی مهم دیگری است خواهد پیوست. این گروه به اتفاق گروه خاکسترکشان تا آن روز توانسته بودند اقدامات پلیس مخفی را خنثی کنند و پلیس مخفی اژدهایی سه‌سر بود و نیروهای نظامی و قضائی و سیاسی بر سرهای آن می‌چرخید. استادان دانشگاه و دبیران جزو سازمان مخفی دانشجو بودند. اعضای این گروه انقلابیون کولی‌منشی بودند که ابتدا بی آن که آشکارا علیه پلنگ به مبارزه درآیند ردای استادی بر عروسکی می‌پوشاندند و عروسک دیگری را ملکهٔ دانشجویان می‌کردند و آنها را سر می‌بریدند و به این بهانه سخنرانیهای آتشین ایراد می‌کردند و نمایشنامه‌های میهن‌پرستانه ترتیب می‌دادند و مرثیه‌های انقلابی می‌خواندند و دامنهٔ این نمایشها به صورت موجی ویرانگر به تماشاخانه‌ها و میدانها می‌کشید. مضمون

نمایشنامه و دکور و گریم بازیکنان و نحوهٔ نورپردازی صحنه و نتیجهٔ داستان چنان بود که آنچه را به‌تدریج به فاجعه انجامید پنهان نمی‌کرد. بازیگران صورتکها را از چهره برداشتند و جان بر کف پیش رفتند و پلنگ را به مبارزه خواستند. اکنون دیگر او را آشکارا ناپلئون پوشالی یا پلنگ کاغذی می‌نامیدند.

خاکسترکشان گروه بزرگی از مبارزان کارآزموده و فدائی بودند. در پشت پردهٔ کسبشان به خانهٔ سیاستمداران برکنار شده و گوشه‌نشین و افسران منتظر خدمت و جان به‌دربردگان از آخرین توطئه علیه رئیس‌جمهور رفت و آمد می‌کردند و بدگمانی پلیس را برنمی‌انگیختند؛ و در کیسه‌هاشان، میان خاکستر، این تفالهٔ آتش و غبار مرگ، نشریات ممنوع و سلاحهای کوچک و حروف چاپ و دستورالعملهای مبارزه را حمل می‌کردند.

دانشجویان و خاکسترکشان، بدون تبانی، عملیات مخفیانهٔ خود را با هم هماهنگ می‌کردند و آنها را زیر پوششی پلیس‌پسندانه می‌آراستند.

اما چرا مدام این فکرها را در سر زیر و رو می‌کرد؟ نفس عمیقی کشید و کوشید به خواب برود اما خواب به چشمش راه نمی‌یافت. در پی دستمالی گشت. در جیبش، زیر پایش...

خواب قلمرو پهناوری است به عظمت زمین. اما دری که به این عالم راه دارد از در بهشت تنگ‌تر است.

بلندبلند با مالنا حرف می‌زد: «به گروه دانشجو وارد نشو. با این کار آنها را هم به خطر می‌اندازی...» طوری با او حرف می‌زد که گفتی در کنار او است، میان ستاره‌ها و غوکها، میان جهاز کشتی شبح گونی که از سقف آویخته بود و اشکافی که نگاه او را در تاریکی به خود می‌کشید و او می‌کوشید تشخیص دهد که چیست: گنجهٔ ذخیرهٔ آذوقه است یا دولابچه‌ای که گیاهان داروئی و ریشه‌های گوناگون و ادویه در آنست و او با جویدن آنها به خواب خواهد رفت.

«مالن، فکر کن! پلیس همه جا دنبال تست. اگر با گروه دانشجو همکاری مستقیم...» حالا مگر پلیس دنبال افراد گروه دانشجو نیست؟ «خوب، پس... تو بیست و چهار ساعت فرصت داری که بیایی... بیست و چهار ساعت

اولتیماتوم. یعنی هزار و چهارصد و چهل دقیقه، هشتاد و شش هزار و چهارصد ثانیه، من اینجا با این ساعت وزغهای خودم حسابش را نگه می‌دارم.»

به نظرش رسید که صدای نالهٔ خود را می‌شنود. به نظرش رسید که مالنا محل اختفای خود را ترک کرده و پلیس به او تیراندازی کرده و مالنا مجروح شده و از همین زخم کاری مرده است. و او دیگر مالن خود را نخواهد دید...

چرا او را همراه نیاورده بود؟... پیروزی بی او به چه درد می‌خورد؟ «مالن... مالن...!» چرا او را همراه نیاورده بود؟... پیروزی بی او به چه کارش می‌آمد؟ چه فایده داشت که بی او بر ارابه‌ای که به بزرگی تئاتر بود و بر چرخهائی از شعله حرکت می‌کرد، همراه مردها و زنهائی که پرچم و تفنگ و گاوآهن در دست دارند سوار شود؟ همان ارابه‌ای که خوان نپو روخاس به خواب دیده بود؟ بیچاره مرده بود. عاقبت یک شب، وقتی به خانه برمی‌گشت با یک ضربهٔ رکاب، همانطور سوار بر دوچرخه به زیر یکی از کامیونهای کوه‌پیکر ارتشی پرت شده بود. یکی از دوازده چرخ آن کامیون از روی بدنش گذشته بود.

چه فایده داشت که بی مالنا بر ارابهٔ پیروزی سوار شود؟

خوان نپو روخاس صدای او را نشنیده بود که فریاد می‌زد: «به پا خیزید مردم... به پیش...» منتهی حالا تنها، بی مالنا احساس می‌کرد که فریادش مثل یک ستارهٔ دریائی خاموش است و در گلویش گیر کرده است.

حالا پلنگ با خود می‌گفت: «این دانشجویان خیال می‌کنند چه‌کاره‌اند که به من اولتیماتوم می‌دهند؟»

بیست و چهار ساعت... صدای غوکها گذشتن این بیست و چهار ساعت را اندازه می‌گرفت. بیست و چهار ساعت.

آیا روزی خواهد رسید که آنها همینطور عریان و با خیالی آسوده کنار هم بخوابند؟ آیا چنین روزی خواهد رسید که مالن و او در وانی پر از آب فرو روند و آب بر هم بپاشند؟ ناگهان آب منجمد می‌شود و آنها فقط فرصت می‌یابند که سرهای خود را از آن بیرون آورند و آب منجمد بدن آنها را که به یک تکه یخ مبدل شده در قیدی سخت می‌فشارد...

آیا روزی می‌رسد که پس از پیروزی به شهرداری بروند و با هم ازدواج کنند؟ ازدواج، آن هم آشکارا، با اسمهای واقعی خودشان. ولی اسم واقعی او چه بود؟ خوان پابلو موندراگون؟... اوکتاویو سانسور؟... یا تابیوسان؟... بروند و ازدواج کنند و در این دام یخی گرفتار شوند، مثل عکسهای زشتی که به صورت کارت‌پستال می‌شود خرید، در این تله، در این زندان بلوری که تن آنها را کرخ می‌کند...

طوفان... طوفان...! سیل کی سرازیر می‌شود!

ولی اگر عاقبت با هم ازدواج کنند و کار ازدواج تمام شود! هرچند کار ازدواج هرگز تمام نمی‌شود. کار ازدواج همیشه ادامه دارد. اگر کار ازدواج تمام شود چطور می‌توانند با خیل عظیم زوجهائی که طوفان و سیل را به فریاد آرزو می‌کنند هم‌صدا شوند. طوفان تنها راه‌حل ممکن است. سیلی که همه چیز را بشوید و از پیش خود بردارد و با خود ببرد و آنها خود را آزاد بیابند.

وقتی سیل جاری شود سر آنها از تنشان جدا می‌ماند. سرهای بی‌تن مانده‌شان تنها در جستجوی بدنهای دیگر درمی‌آید.

«این تن؟ آن یکی؟ نه، آن یکی...» تن دختر روستائی را نشان می‌دهد. تن رزا گاویدیا را.

«این تن؟ آن یکی؟ نه، آن یکی...» تن افسر جوان سبیل‌داری را نشان می‌دهد، تن لئون کارکامو را.

«و او؟... این یکی... آن یکی...»

او، یک سر بی‌تن، میان آن دو، میان یک دختر روستائی و یک سروان، در نقش یک داور. اما آخر سابقهٔ مشت‌زنی که نبود، هماغوشی بود و او بایست آنها را از هم جدا کند. وای چه وحشتناک است! او در نقش داور باید آنها را از هم جدا کند تا عصر زنها و مردهائی که برای جلو توپ یا پر کردن کارخانه‌ها به‌وجود می‌آیند پایان یابد و تکرار نشود.

دختر روستائی را به یک حرکت از آغوش افسر بیرون کشید. زن روستائی بود، معلم بود، مبارز بود و در آغاز یک روز نو «اعتصاب بسترها» اعلام می‌شد.

کی سعی می‌کرد او را بیدار کند. با شتاب رؤیا را از ذهن خود زدود و پلکها را بر آنچه در عالم خیال پیش چشم داشت فرود آورد و آنها را پوشاند همچنان که روستائیان شاخه‌های بریدهٔ درختهای میوه را با خاک می‌پوشانند تا شاخه‌ها شرمسار نباشند.

فلوریندو او را تکان می‌داد تا بیدارش کند. بلند شد. نمی‌دانست که دارد از خواب بیدار می‌شود یا تازه می‌خواهد به خواب برود. خمیازه می‌کشید و خود را کش و واکش می‌داد و چشمها را می‌مالید. قبل از همه کار می‌بایست شست و شوئی بکند و خود را صفا بدهد. به لب حوضی پای درخت آوکادوئی رفت و دستها را در آب فرو برد. می‌خواست بار خستگی را از دستهایش بردارد. چنان که گفتی آب مسکن بود. بعد بازوها را در آب فرو برد و سرانجام چند مشت آب به صورت خود زد. صداهائی از دهان بیرون می‌داد، گفتی کودکی خشمگین. و در سفره بوی قهوه بود و خبرهای تازه.

گرچه صبح زود بود اما گرما مثل آتش می‌سوزاند. زیر کبود پاک آسمان و نخلهای بلند جز زمزمهٔ بوته‌ها هیچ صدائی نبود. صبحانه را خوردند و از این که با سر فارغ می‌توانند حرف بزنند راضی بودند. فلوریندو قهوه را آماده کرد و شیر خشک را در آب گرم ریخت و نان و کره و ژامبون را روی میز چید و سان میز را آماده کرد. دو پیاله و یک قاشق و یک کارد روی میز نهاد و شکر در پاکتی کوچک بود و نمک روی یک تکه برگ موز. سان پیر شده بود و آثار زندگی در گرمای حاره بیش از پیش بر سیمای فلوریندو آشکار بود. انگشتهایش می‌لرزید، گفتی در درون چوب، همچون بر پیانو آرپژی می‌نوازد. سان در نیمکت کوچک خود آرام نمی‌گرفت. محرمانه به کی گفت که خیالش از بابت مالنا ناراحت است. جرقه از میان دانشجویان و معلمان، یعنی جائی که هیچ انتظارش نمی‌رفت جستن کرده بود. به همین علت بود که او به سبب سرعتی که سیر وقایع گرفته بود مجبور شده بود با شتاب پایتخت را ترک کند و فرصت نکرده بود مالنا را همراه بیاورد. حال چه باید کرد؟

سؤالش را با دندانهایش که گفتی از گچ بود برید. سیگار لای انگشتهایش

بیشتر دود می‌کرد تا میان لبهایش.

آیا برای مالنا و او راه نجاتی جز پیروزی وجود نداشت؟

فلوریندو معتقد بود که باید رفقای پایتخت را در جریان وضع اختفای مالنا قرار داد و آنها را از حساسیت وضع او باخبر کرد و به آنها گفت که او تنهاست و ممکن است به شرار انقلابی خود تسلیم شود و تصمیمی بگیرد و خود را در مهلکه اندازد. اما اگر کارگران راه‌آهن اعتصاب کنند و قطاری حرکت نکند چه می‌توان کرد. باید راه دیگری جست.

کایتانو دوئنده! تابیوسان به یاد او افتاد. بی آن که نام او را بر زبان آورد بی‌اختیار حس کرد که نام سورچی پیر و پوپولوکا را بر لب دارد. آنها را به صورت موجودات بسیار قدرتمندی در نظر می‌آورد و از آنها انتظار کمک داشت. اما آنها هر دو در سروپوم مانده بودند و کسی نمی‌دانست چه بر سرشان آمده است، همان طور که کسی در بند آن نبود که بفهمد بر سر سنگهای پراکنده در بیابان چه آمده بود.

وقتی از راه گدازه به زیرزمین گریخته بود مالنا را به امید این دو پیرمرد که از دور همچون خدایگانی قدرتمند در نظرش جلوه می‌کردند گذاشته بود و اطمینان داشت که او را دوباره سالم بازخواهد یافت. اما این‌بار مالنا نزد خوداسیتا بود و او چه امیدی داشت. از آن پیرزن در شهر چه کاری ساخته بود؟

فلوریندو در انتظار کسانی که قرار بود بیایند وقت می‌گذراند و ناخن می‌گرفت و متوجه نبود که با این صدای تریک‌تریک ناخن‌گیر که به حشره‌ای نقره‌ای می‌مانست که با فشردن آرواره‌های هلالی‌شکلش ناخن او را می‌جوید اعصاب رفیقش را می‌ساید.

صدای غوکها که غروب و طلوع آفتاب را نشان می‌کرد بلند شد. لابد آن دورها، سراپا از شبنم خیس، با آن چشمهای برجسته‌شان در غبار طلائی آفتاب به هر سو می‌جستند. صداشان در قیل و قال پرندگان و زمزمهٔ شاخه‌ها در باد و هیاهوی دوردست موزستانها محو می‌شد.

دستها را بر سینه مالید. مثل این بود که از این غوکان که شب بر سینه‌اش فشار می‌آوردند چیز ملموسی روی دنده‌هایش باقی مانده بود. شب تا سحر

سینهٔ خود را به تناوب در خون غرقه و از خون خالی و خود را زنده و مرده احساس کرده بود. زیرا به اتفاق غوکان ساعتهای اخطار دانشجویان را شمرده بود.

فلوریندو سیگار بر لب همچنان به چیدن نوک ناخنهایش ادامه می‌داد و چشمهایش در خلئی که حاصل انتظار وقایع قریب‌الوقوع است مات مانده بود. وقتی نوک ناخن‌گیرش اندکی از پوست زیر ناخنش را می‌برید آن را با دندان می‌کند و جایش را صاف می‌کرد و پوست کنده را اندکی می‌جوید و تف می‌کرد.

سانسور دستمالی در دست داشت و گه‌گاه عرق صورتش را با آن می‌زدود. نگرانی را نابجا می‌دانست زیرا آنچه بایست رخ بدهد با اخطار دانشجویان داشت رخ می‌داد. بیست و چهار ساعت به پلنگ مهلت داده بودند تا خواسته‌های آنها را برآورد وگرنه دانشگاه تعطیل می‌شد. (کی این تهدید را کودکانه می‌دانست) اعتصاب دانشگاه یعنی بی‌سرپرست ماندن بیمارستانها و بهداریها و تعطیل دادگاهها که بی‌کمک دانشجویان دانشکدهٔ حقوق مختل می‌شد، و تعطیل دفاتر فنی که به دست دانشجویان دانشکدهٔ فنی می‌چرخید و از کار افتادن آزمایشگاهها که به یاری دانشجویان داروسازی و شیمی اداره می‌شد و مختل شدن کار زایشگاهها و از همه مهمتر تعطیل مدرسه‌ها به علت اعتصاب معلمان و دبیران.

او به همین علت پایتخت را گذاشته و به ساحل آمده بود تا در سنگر مبارزهٔ خود در تی‌کی‌ساته حاضر باشد و جنبش کارگری را در بانانرا و تی‌کی‌ساته هماهنگ کند.

فلوریندو او را دعوت به سکوت کرد و از جا جست و یک دست بر تپانچه به دم در رفت و سیاهی اندامش در زمینهٔ کمرنگ آسمان در آستانهٔ در نمایان شد. جائی که بتواند در آسودگی رفقایش مؤثر باشد. خبرهائی آورده بود. یک خبر بمب آسا. پلنگ قانون اساسی را ملغی کرده و حکومت نظامی اعلام کرده بود.

سانسور از جا جست. اما کی با غیظی به پرسش آمیخته گفت: «چه چیز را ملغی کرده؟ قانون اساسی؟ چه وقت در این مملکت قانون اجرا شده که حالا

آن را ملغی کند.»

سان گفت: «دیوانه، این عالیست. این اول پردهٔ آخر است. تا امروز ما فقط تماشاگر بودیم از این به بعد خودمان وارد صحنه می‌شویم» و خطاب به کی افزود: «ای سست‌ایمان. به قانون چه کار داری. جرقه میان جوانها جستن کرده. مسأله هم استثنائی است هم باورنکردنی. بعد از ده سال اولین بار است که پلنگ تصمیمی گرفته که مخصوص حکومتهای ضعیف است. چون می‌بیند که قافیه را باخته.»

کی سان را در بغل گرفت و با هیجان بسیار بر سینه فشرد و گفت: «رفیق، می‌دانی از بابت ایمان چیزی بارم نیست. اما اگر مرد عمل خواستی بفرست دنبال من. خصوصاً حالا که کسی نمی‌داند چه کار بکند.»

«همین است، همین. الآن همه همین را می‌گویند. کسی نمی‌داند به چه کار دست بزند. امروز روز خطر کردن است. باید همه چیزمان را به بازی بگذاریم.»

فلوریندو گفتهٔ او را تأئید کرد و دست خود را گفتی برای ادای سوگند بلند کرد و بعد مشت گره‌کرده‌اش را به شدت فرو انداخت و گفت: «و محکم بر فرقشان می‌کوبیم.»

آندرس مدینا که فنجانی شسته بود و اکنون از قهوه‌ای که در کنار آتش گرم می‌شد در آن می‌ریخت گفت: «بله، کار آسان و در عین حال مشکل است. اما مسلم آنست که نه فقط پلنگ نمی‌داند چه کند، بلکه پلنگچه‌های اونیفورم‌پوش هم گه‌گیجه گرفته‌اند. از یک طرف می‌ترسند از اجرای دستورها سرپیچی کنند و از طرف دیگر جرأت ندارند دستورها را اجرا کنند. خلاصه، میان ترس از رئیس و وحشت از مردم دارند له می‌شوند.

کی رو به مدینا کرد و گفت: «تو باید با کارکامو رفیق بچگیت حرف بزنی و قانعش کنی، برادران ساموئل با آن یکی سروان حرف بزنند و به هر دوشان حالی کنید که اگر می‌خواهند عاقبت به‌خیر بشوند و جانشان را نجات بدهند چه باید بکنند.»

مدینا جواب داد: «اگر بیایند طرف ما از ترس جانشان نیست، برای اینست که مثل ما فکر می‌کنند و ما آنها را متقاعد کرده‌ایم که راه درست همین

است.»

فلوریندو، سراپا توجه به حرفهای سانسور، با خنده گفت: «مدینای عزیز، تو تا آخر عمرت در اشتباه خواهی بود.» سانسور می‌گفت:

«پلنگ هرگز به خواب هم نمی‌دید که روزی برسد که خود را در واترلوی جنبش خلق درگیر بیابد و ناپلئون‌وار بخواهد آن را درهم بکوبد.»

فلوریندو خندهٔ بلندش را سر داد و گفت: «خوب، زیاد تند نرو. با واترش موافقم اما تا واترلو بشود باید صبر کرد.»

مدینا میان حرفش دوید که: «زین کردن اسب آسان است. اصل کار روی زین بند شدن است. دانشجوها هنوز بچه‌اند و استادانشان هم دیگر پیر شده‌اند. مهم آن است که از حکومت نظامی جا نزنند و کوتاه نیایند و با اعتصاب خود بیمارستانها و دادگاهها و مدارس را تعطیل بکنند.» صدای سان و فلوریندو با هم بلند شد.

یکی گفت: «من گمان می‌کنم که کوتاه نمی‌آیند.» دیگری گفت: «من خیال می‌کنم بترسند!» و هیچ یک دلیلی برای اثبات عقیدهٔ خود نداشتند یا درست‌تر آن که از راه ادب دلیل خود را برای خود نگه می‌داشتند.

مدینا ادامه داد: «مسلم فقط آن چیزی است که دیده می‌شود. این بچه‌ها همه تخم نفاق پاشیده‌اند. هر جا که بحث نیست دعواست. حتی در پادگان. سرهنگ که آدم کم‌حرف و آرامش‌طلب و ترسوئی است شروع کرده است با سروان سالومه بحث کردن و او را به راه راست هدایت کردن. یک سرباز را انداخته زیر شلاق و آجودانش را گرفته به باد فحش و چیزی نمانده بود که سر بحث و بگومگو را با سروان کارکامو هم باز کند، و عاقبت صندلی خودش را گرفته زیر لگد و دلش را خالی کرده. هر کس هر طور می‌تواند خود را تسکین می‌دهد.»

سان با نگرانی به هر طرف قدم می‌زد و گفت: «آنچه مدینا از ستاد فرماندهی می‌گوید در بالاترین محافل مملکت هم در جریان است. زمامداران در مقابل حریفی که دیده نمی‌شود درمانده‌اند. از حریفشان جز آنچه شایع است نمی‌دانند. و شایعه منبعی پوک و یأس‌آور است. مثل صدائی که وقتی

دو خط تلفنی با هم متصل می‌شوند به مکالمه داخل می‌شود. جرأت روبرو شدن با حریفشان را ندارند. زیرا این حریف مفهوم مجرد میلیونها پا بر کف خیابان است. آنها آماده‌اند، سازمان دارند، نظامی و پلیس دارند، روزنامه دارند؛ و با این نیروی وحشت‌آور سرکوبی و تبلیغات فقط نیروئی را می‌توانند خنثی کنند که به شیوه‌های عادی مثل کودتا، سوءقصد و نظایر آن نظام موجود را براندازد. اما در مقابل نیروی آرام میلیونها چه می‌توانند بکنند؟ ماشینشان خوب روغن خورده است. با کوچک‌ترین چرخش به خوبی آماده است تا هر کس را که علیه نظام برقرار کاری بکند نابود سازد، اما علیه کسانی که قدرتشان در نکردن کار است عاجزند.» لحظه‌ای مدینا و کی را برانداز کرد و ادامه داد: «هیچ فکر کرده‌اید که حکومت چه می‌تواند بکند؟ وقتی با وجود حکومت نظامی و همهٔ این سر و صداها بیمارستانها و دادگاهها و مدرسه‌ها تعطیل شوند دیگر دولت چه می‌تواند بکند؟... می‌دانید رفقا، طرز فکر ما ظرف این چند ساعت باید عوض شود. ما باید وارد میدان شویم. تا به حال تخم می‌کاشتیم حالا وقت درو رسیده است. طرز فکر بذرافشان و دروگر دو تاست. باید ببینیم شرکت چه موضعی اختیار کرده است.»

فلوریندو که مؤدبانه ساکت مانده بود تا خونسردی و دوراندیشی خود را کنار شور و حرارت سان نمایان سازد از جلد خود به در آمد و به تندی گفت: «شرکت؟ منتظر است که نظامیان اعتصاب کنندگان را با زبان مسلسل به کار وادارند.» می‌خواست اضافه کند: «و این چیزی است که در انتظار ماست. شرکت منتظر است که بذر مرگ بپاشد» می‌خواست این را بگوید اما مدینا به او مجال نداد و با لحن دیرباورانه‌ای گفت: «بله، منتظرند اما در انتظار خواهند ماند. چون سربازان رو به کارگران شلیک نخواهند کرد. امروز وضع عوض شده است. حتی اگر فرمان تیراندازی داده شود، سربازان شلیک نخواهند کرد.»

فلوریندو بازوی او را فشرد که: «آندرس، این حرف تو خیلی مهم است. عقیدهٔ خودت است یا آن را از منبع مطمئنی شنیده‌ای.»

«هر دو، رفیق. هم خودم فکر می‌کنم هم از منبع موثقی شنیده‌ام. خودم فکر می‌کنم و دلیلش را سان گفت. همه چیز عوض شده است. تا چند ساعت

دیگر با واقعیت دیگری روبرو خواهیم بود. خیلی چیزها که ما به چشم رؤیا می‌دیدیم صورت واقعیت پیدا کرده. از این گذشته، من با کارکامو صحبت کرده‌ام. او خیلی محرمانه به من گفت و ظاهراً با سروان سالومه تصمیم گرفته‌اند که علیه اعتصابیون قدمی برندارند.»

سانسور با تعجب پرسید: «کی؟ سالومه؟ همان که از برادران ساموئل درس گیتار می‌گیرد؟»

«بله، خودش. و اما راجع به شرکت خیلیها معتقدند که شرکت نرم‌نرمک با همهٔ تقاضاهای کارگران موافقت خواهد کرد و شما خوب می‌دانید چرا...» سان و فلوریندو به گزارشی فکر می‌کردند که در خصوص عقیدهٔ پرزیدنت روزولت خوانده بودند. «... برای این که رئیس هیأت‌مدیرهٔ شرکتهای میوه، همان پاپ سبز، در شیکاگو در بستر مرگ افتاده است و دستور داده در مقابل تهدید به اعتصاب دستمزدها را به مقدار زیاد بالا ببرند. خاصه این که این اضافه‌دستمزدها از جیب سهامداران شرکتها بیرون نمی‌آید آخرش ما خودمان آن را می‌پردازیم.» سر خود را به راست و چپ می‌چرخاند و می‌خندید و فضا را با خنده‌اش آبیاری می‌کرد. بعد ادامه داد: «این چه قیافه‌ایست گرفته‌اید؟ پیداست نمی‌دانید که هر جا یک تراست میخ خود را کوبید جائی برای فعالیت مؤسسات دیگر باقی نمی‌گذارد. دیگران باید جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند. شرکت میوه انحصار بهره‌برداری از بازار کوکاکولا را در کشور به خود اختصاص داده، موزهای ما را می‌برند و پیشاب امریکائی به حلقمان می‌کنند.»

سانسور با غیظ گفت: «ناکس تا دم مرگ هم دست از غارت برنمی‌دارد و جنبش کارگران را با رشوه خاموش می‌کند.»

مدینا گفت: «بله، می‌دهند و با دست و دلبازی هم می‌دهند. جائی که صحبت از تشکیل اتحادیهٔ کارگری است آنقدر می‌دهند که کارگران از تقاضا خسته شوند. چون می‌دانند که وقتی کارگران از حیث مادی راضی شدند دیگر اعتنائی به باقی حرفها ندارند و برای مسائل جدی رهبرانشان را تنها می‌گذارند. اغلب کارگران اهمیت نمی‌دهند به این که شرکت انحصار بهره‌برداری از موزستانها را داشته باشد یا نداشته باشد. اهمیت نمی‌دهند به

این که توسعهٔ موزستانهای شرکت محدود بشود یا نشود، که مزدشان به پول محلی پرداخت شود یا به دلار، و زمینهائی را که زیر کشت نیست در اختیار بگیرد یا نگیرد. و اغلب کاری به جنایات فراوانی که شرکت مرتکب می‌شود یا به مخدوش بودن حسابهای آن ندارند. به این دلیل است که گفتم شرکتیها سعی می‌کنند بی‌چون و چرا با هرچه ما می‌خواهیم موافقت کنند و به این ترتیب جنبش کارگری-دهقانی ما را عقیم کنند. وقتی کارگران به آنچه با کمک اتحادیه می‌خواستند رسیدند دیگر دلیلی برای تشکیل اتحادیه نمی‌بینند و مبارزهٔ بنیادی علیه تراست میوه تمام می‌شود.»

فلوریندو گفت: «پس کلک کار کنده است؟»

«مأیوس شدی؟»

«مدینیتا! (Medinita)»

«فلوری پوندیو! (Floripondio)»

و زد و خورد کلامی پیچیده‌ای شروع شد که طی آن چنان که در مجالس رقص معمول است هر یک عبارتهای مضحک و القاب آمیخته به ریشخندی برای دیگری می‌ساخت که در آنها نیش زیر پوششی از نوش پنهان بود. او کتاویو سانسور به در کلبه رفت و به نور خورشید که همچون دودی روشن و خیره کننده از آن وارد می‌شد درود گفت.

الغای قانون اساسی... حکومت نظامی... دادگاه صحرائی...

آیا جوانها جا خواهند زد؟ معلمها کوتاه خواهند آمد؟ اعتصاب در دانشگاهها و دبیرستانها و دبستانها صورت خواهد گرفت؟ آیا کالج‌های خصوصی درهای خود را خواهند بست؟ بیمارستانها و دادگاهها تعطیل خواهند شد؟ نظامیان به اعتصابگران تیراندازی خواهند کرد؟ شرکت تسلیم خواهد شد؟ حکومت ساقط خواهد شد؟...

این دو پرسش آخر بر لبهای بی‌رنگ او لرزید.

«مالنا چه می‌شود؟ پلنگ چطور؟!»

بعد چشمها را که از نور آفتاب خیره شده بود بست و سیاره‌های کوچک زیر پلکهایش به چرخش درآمد و در آن حال می‌گفت:

«اسلحه، تبلیغات، قدرت دولت همین است.»

۳۵

ساموئلون گفت: «وضع دارد خراب می‌شود...» اما دنبالهٔ حرفهایش شنیده نشد و در نواهائی که از گیتارش بیرون می‌کشید غرق شد و ترانه‌ای را شروع کرد. ترانه‌ای از کوه‌نشینان بود، حدیث مردی که دائماً در جستجو بود. سروان سالومه گفت:

«بله، ظاهراً همین‌طور است. آنچه رسماً اعلام شده اینست که حکومت اختیار اوضاع را در دست دارد و این مسأله‌ای است که من نمی‌فهمم...» چشمهایش به انگشتهای نوازندهٔ گیتار دوخته شده بود که مثل عنکبوت بزرگی روی تارهای گیتار حرکت می‌کردند، حال آن که دست دیگرش بر تارها زخمه می‌زد و صدا از آنها بیرون می‌کشید. بعد اضافه کرد: «... خبرهای دیگری هم هست. پزشکان و دانشجویان پزشکی در بیمارستانها دست از کار کشیده‌اند. در دادگاهها فقط قاضیها باقی مانده‌اند زیرا حق اعتصاب ندارند. اما دستیارهاشان که دانشجو هستند سر کار حاضر نشده‌اند. در دانشگاهها و مدارس درس تعطیل شده چون نه استادی هست نه معلمی نه شاگردی. خدمات حمل و نقل مختل شده و کسبه دکانهاشان را بسته‌اند.»

ساموئلون خوب به این اخبار گوش می‌سپرد اما با سرودهای نظامی که با گیتار می‌نواخت به آنها جواب می‌داد و به این شکل وانمود می‌کرد که حواسش بر ترانه‌اش متمرکز است. تارهای گیتار حرف می‌زدند. گفتی می‌جوشیدند و با شور و شرار بسیار فریاد می‌زدند و سروان سالومه مثل سیل عرق می‌ریخت، چشمهایش سرخ شده بود و سبیلش در هم ریخته بود و به صدای بلند و بی‌ملاحظه حرف می‌زد. انگاری فراموش کرده بود که در

پادگان نظامی است. گفت:

«آخرین خبر اینست که از او خواسته‌اند استعفا بدهد.»

«از کی!» در صدای گیتار سکته‌ای پیدا شد، گفتی عطسه‌ای. او خوب فهمیده بود از چه کسی، اما احتیاج به تأکید داشت. می‌خواست این حرف را دوباره بشنود تا عاقبت آن را باور کند. تکرار کرد: «از کی! از کی خواسته‌اند استعفا بدهد؟»

نظامی زبانش را در دهان خشک شده‌اش می‌چرخاند. عاقبت گفت: «می‌خواهی از که خواسته باشند؟ از همان که باید استعفا بدهد دیگر!»

ساموئلون بی آن که معطل کند سرود ملی را نواخت. اما افسر گیتار را از دستش گرفت و فریاد زد: «این آهنگ در پادگان ممنوع است.»

ساکت ماندند و نزدیک به هم. به هم چسبیده نفس‌نفس می‌زدند. مثل دو مجرم. و جرمشان این بود که از این خبر اطلاع داشتند. جرم بزرگی بود.

سالومه زیر لب گفت: «بزن تا فراموشش کنی.»

ساموئلون نمی‌دانست از شادی گریه کند یا بنوازد یا از جا بجهد و به رقص درآید، و مثل وقتی که می‌خواهد گیتار خود را کوک کند به آن زخمه می‌زد. آیا آنقدر طاقت داشت که با این خبر بمب‌آسا، با این بشارت سنگین در سینه خود را به محل اجتماع رفقایش برساند؟ رهبرشان تابیوسان، فلوریندو کی، برادرهایش، گامبوسوهای دیگر،همه‌گردهم آمده بودند و بر سر مسألهٔ اعتصاب در موزستانهای شرکت کنکاش می‌کردند.

ساموئلون به خود جرأت داد و پرسید: «خوب، شما نظامیها چه خواهید کرد؟ اگر خبر استعفای پلنگ تأیید شود چه می‌کنید؟»

سروان سالومه با تردید جواب داد: «ما نظامی هستیم، کاری جز اطاعت و اجرای دستور نداریم. فرمانها را اجرا می‌کنیم و گیتار زدن یاد می‌گیریم برادر.»

«خوب، حالا که اینقدر به گیتار علاقه دارید باید بگویم که گوشتان خوب است اما باید تمرین کنید. انگشتهاتان تمرین زیاد می‌خواهد. باید خیال کنید که دارید شپش می‌کشید. چون این خانم...» گیتار را در بغل فشرد «... زیر تارهای مویش همه شپش خوابیده و باید شپشها را کشت. اگر زبان داشت و

حرف می‌زد از شما می‌خواست که تا می‌توانید تمرین کنید.»

سروان گیتارش را کنار گذاشت و برخاست. گفتی می‌خواهد بیرون برود. رفت تا دم در و برگشت و سر جای اولش نشست. «تمرین یعنی چه! بگذارش کنار. شما فقط حرف می‌زنید. جز حرف زدن کاری بلد نیستید. آنقدر صحبت از اعتصاب کردید که دهنهاتان را پر کردند و صداتان خفه شد.»

ساموئلون گفت: «حق دارید.» حرفهای سالومه بر او اثر دوش آب سرد را داشت. برخاست. احتیاج به حرکت داشت. گیتارش را روی تخت گذاشت.

«همه وقتی فکر رسیدن رهبرتان را می‌کردند می‌لرزیدند. اما هیچ خبری نشد. حتی معلوم نشد بالاخره آمد یا نه.»

«همین حالا...» دنبالهٔ حرف خود را خورد. آیا می‌شد به یک نظامی اعتماد کرد؟ هرگز. وقتی صحبت تابیوسان است هرگز.

سروان با چشمهائی خندان که می‌خواست سیمای بسته و گرفتهٔ ساموئلون را سوراخ کند گفت: «شرکتها شیطان را درس می‌دهند. با هرچه کارگران می‌خواستند موافقت کردند. برای همین در بانانرا آب از آب تکان نخورد. اینجا هم همین‌طور.»

«نه، هنوز معلوم نیست. کار هنوز تمام نشده. کارگرها دارند فکر می‌کنند. مذاکره می‌کنند. تقاضاهای زیادی مانده که شرکت به آنها جواب نداده.»

«جواب نداده یعنی چه؟ اعتصابتان را به هم زده. دیگر چه جوابی می‌خواهی؟»

«تا صفوف کارگران متلاشی نشده هنوز امید هست.» در جای خود بند نبود. کف پاهایش می‌سوخت. می‌خواست بدود. لبهایش می‌سوخت. می‌خواست حرف بزند. تمام بدنش در هوای پرواز بود تا این خبر مهم را به رفقایش برساند. «بله، تا وقتی صفوف کارگران متلاشی نشده امید هست. اما اگر خبر استعفای همان کسی که می‌دانید تأئید شود دستگاه شما حسابی به هم می‌ریزد. آن وقت باید احوال شرکت را پرسید.»

«چه دخلی دارد؟»

«چه دخلی دارد؟ شما باید دانسته باشید که حکومتهای ضدمردمی و شرکتهای غارتگر با هم پیوند محکم دارند. دیگر فرصتی نظیر این پیش نخواهد آمد. باید یک دفعه به هر دو حمله کرد و ضربت زد. واقعاً آدم خیال می‌کند که خواب می‌بیند. جواب خشونت را باید با خشونت داد... باید یک‌دفعه از شر هر دو خلاص شد.»

ساموئلون وقتی از اتاق سروان خارج شد در چنان نشئه‌ای بود که حتی اسم خود را فراموش کرده بود. نمی‌دانست دلش می‌خواهد آواز بخواند، فریاد بزند، بخندد، گریه کند، برقصد... می‌خواست هوای غروب را در بغل بگیرد، سربازان پاسدار را که دو تا دو تا مثل مرغ به هم چسبیده بودند ببوسد. نمی‌دانست حقیقت داشت که استعفای رئیس‌جمهور را خواسته‌اند؟ (آخر چطور ممکن است؟ رئیس‌جمهور استعفا بدهد؟) نمی‌دانست که رئیس‌جمهور استعفا خواهد داد یا نه. یا شاید در همان لحظه داشت استعفای خود را امضاء می‌کرد. در همان لحظه دیگر رئیس‌جمهور نبود. پلنگ هیچ‌کاره شده بود. وقتی ساموئلون رفت سروان سالومه گیتار را از روی تخت برداشت. تصمیم داشت آن را کنار بگذارد، اما همچنان در دست نگهش داشت. نوک انگشتهایش مورمور می‌شد. نشست و تارهای آن را به صدا درآورد. صداهائی که بیشتر صدای اندیشه‌هایش بود تا صدای گیتار.

استعفا می‌دهد؟... نمی‌دهد... اعلامیهٔ رسمی صادر خواهد شد؟... استعفا را اعلام خواهند کرد؟

چه خوب است که آدم در خدمت حکومتی باشد که مردم هواخواهش باشند. طی سالهای درازی که او افتخار پوشیدن این اونیفورم را داشت هرگز احساس نکرده بود که در خدمت چنین حکومتی است. هرگز خود را از کینهٔ مردم، از کینهٔ سربازانی که به زور از ده‌شان دور شده بودند سبکبار احساس نکرده بود. هرگز خود را از غیظ رؤسایش که خود مورد کینه و نفرت بودند آزاد نیافته بود.

انگشتهایش از تارهای گیتار صداهای ناموزون بیرون می‌کشید. مثل آخرین ترشحاتی که از پستان گاوی بیرون فشانده می‌شود.

چه می‌توان کرد؟ آیا می‌شود روزی از این کینهٔ بدفرجام و پلید و

شرم‌آور یکباره خلاص شد؟ چرا روزی؟ همین حالا، حالا که استعفا اعلام شده و چه‌بسا بزودی تائید هم بشود!

شلوار خود را بالا کشید و قلاب کمربندش را سفت کرد. فرنجش را پوشید و برای سرکشی به پاسدارخانه رفت. پاسداران همه آرام سر پست خود بودند و از آنچه در پایتخت می‌گذشت خبر نداشتند و روحشان از استعفای رئیس‌جمهور بیخبر بود. آقای رئیس‌جمهور داشت بخار می‌شد.

پاسداران، افسر نگهبان، سربازها، همه در جای خود بودند. هوا به سرعت تاریک می‌شد. شب در ساحل ناگهان فرا می‌رسد. بازتاب نقره‌فام چراغهائی که عمارتهای شرکت را روشن می‌کرد و در تاریکی شب می‌درخشید از دور دیده می‌شد. بیهوده می‌کوشید ستاره‌ای در آسمان در نظر آورد. همه چیز گفتی در قیر فرو رفته بود. می‌بایست به میلیونها ستاره‌ای فکر کرد که در آسمانهای امیدبخش‌تر می‌درخشید. اینجا حتی یک ستاره دیده نمی‌شد. جز پرتو شیری‌رنگ چراغهای شرکت چیزی نبود. روشنائیهای بیگانه که برای بیگانگان می‌درخشید. وای که تاریکی بقیهٔ شهر، تاریکی خودی در برابر این روشنائی، چه دردناک بود. تاریکی چشم نابینایان. از روشنائی بیگانه که بگذری همه چیز جز سیاهی و تاریکی نبود.

برادران ساموئل حق داشتند که با لحنی نیم‌خنده و نیم‌گریه، با لحنی که به ترانه می‌مانست می‌گفتند:

ما بچه‌های گرگیم...
چطور نه عزیز، چطور نه؟...
ما بچه‌های این خاک...
در بردگی زادیم و در بردگی می‌میریم...
و اجنبی، ای عزیز...
در کشور ما ارباب است...
چطور نه عزیز، چطور نه؟

به اتاق خود بازگشت و روی تخت کنار گیتارش افتاد. در ذهن تکرار می‌کرد: ما بچه‌های این خاک در بردگی زادیم...

صدای پاهای سرهنگ که از پله‌ها بالا می‌رفت این افکار تلخ را از ذهنش راند. آیا او خبر داشت؟ خبر استعفا به او رسیده بود؟ نرسیده بود؟ از سنگینی قدمهایش پیدا بود که زیر بار سنگینی درمانده است. لابد خبر داشت که شایعهٔ استعفا تصور موهومی نیست و بزودی اوضاع مملکت عوض می‌شود... این فکر خوشحالش کرد و در دل گفت: ما بچه‌های این خاک در بردگی نزادیم... در بردگی نزادیم...

خمیازه‌های بشکه، صدای غرغره کردن و تف انداختنش و صدای چکمه‌هایش روی کف چوبی اتاق.

تمام عمرش را در خدمت ارتش گذرانده. او چیست؟ برده است؟ نه. ارباب است؟ نه.

با اینهمه طوری از پله‌ها بالا می‌رفت که خیال می‌کرد خداوند عالم است در اونیفورم سرهنگی. اما هیچ کاره بود. نه ارباب بود نه رعیت، نه سر پیاز بود نه ته پیاز. یک ارباب پوشالی. یک مترسک.

قدمهای فرمانده در جهت دفتر کارش دور شد. صدای چرخش کلید در قفل و صدای کلید برق در سکوت عمیق که جز با صدای سرفه و خروپف و آهها و ناله‌های ملال‌انگیز سربازخانه به هم نمی‌خورد شنیده شد.

فرمانده چندان مدتی در دفتر خود نماند. بزودی صدای خاموش کردن چراغ و صدای قدمهایش به طرف اتاق‌خوابش شنیده شد. سروان سالومه در این اثناء جمله‌هائی را که فرماندهش عادت داشت وقتی سر کیف بود تکرار کند در ذهن خود باز می‌پیمود: «من دین خودم را پرداخته‌ام و شما جوانها هم باید دین خودتان را بپردازید. نسل ما باید باقی بماند. ما باید نسلمان را با فرزندانمان تغذیه کنیم ـ البته اگر کسی پیدا شود که این وظیفهٔ لذتبخش را به کمک او انجام دهیم. من دین خودم را تأدیه کرده‌ام. و لذت زیاد برده‌ام. جامعه از ما انتظار دارد که با رفتار پسندیدهٔ خود، یعنی رفتاری که با بعضی موازین مقدس هماهنگ باشد دین خودمان را نسبت به او بپردازیم. این

موازین مقدس برای ما نظامیان اطاعت از مافوق است و مجبور کردن سرباز به انجام وظیفه‌اش. من این وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. چند بار در دستور روز مورد تقدیر قرار گرفته‌ام. ترفیع گرفتم و باقی قضایا...»

بشکه در آن لحظه تقریباً همان چیزی را بر زبان می‌آورد که در ذهن سروان می‌گذشت.

سروان عریان بر تخت افتاده بود اما گفتی در تنور خوابیده است. فرزندان، افتخارات نظامی، لذتها، تقدیرها، نشانها، ترفیعها، همهٔ اینها برای پر کردن خلاء اونیفورمی که مردم از آن بیزار باشند کافی نبود. آری، چون یک نظامی باید مردم را در جلد خود احساس کند تا از خلاء جبران ناپذیری که او احساس می‌کرد در امان باشد. به همین دلیل بود که بعد از هر هماغوشی گریه می‌کرد. زیرا وقتی واقعیت وجود خود را احساس می‌کرد از خشم دیوانه می‌شد. در میان ابر تیرهٔ مستی خود را مجبور می‌دید که دهان افسر جزء سرکشی را که می‌خواست به هر قیمت شده از اونیفورم خود بگریزد، ببندد زیرا می‌دانست که تنها راه گریز از این جلد آزادی است. و از همهٔ نظامیان فقط سیمون بولیوار این راه را پیدا کرده بود.

اسم این نظامی بزرگ، این سردار ارجمندی که خلق را در لباس خود متمرکز کرده بود، خاطرات دیگری را برای او زنده کرد. هیچ یک از همشاگردانش در دانشکدهٔ افسری که شیفتهٔ بولیوار بودند به جائی نرسیده بودند. سالها می‌گذشت و افسرانی که شیفتهٔ چنگیز و اسکندر بودند یا به نام سزار و ناپلئون سوگند یاد می‌کردند از آنها پیشی می‌گرفتند و علاقهٔ او به بولیوار به منزلهٔ نشان سیاهی بود که روی او مانده بود. نشانی که مانع پیشرفت او بود.

در یکی از امتحانها ژنرالی به شوخی از او پرسیده بود: «دستورالعملی وجود دارد که بتوان با رعایت آن بولیوار شد؟» و او با جمله‌ای که در کتابی خوانده بود به او جواب داده بود: «بله، باید مقدار زیادی از سم دیوانه کننده‌ای که «خلق» نام دارد خورد.»

هیچ کس ندانست که همین شور شاعرانه و این شیفتگی خارج از اندازهٔ او نسبت به بولیوار مانع از آن شد که وقتی نوبت او رسید به پرچمداری

گروهان در دانشکدهٔ افسری منتسب بشود. مسلم آن بود که گرچه از دانشکدهٔ افسری با بهترین نمرات فارغ‌التحصیل شد درجه‌اش هرگز از سروانی بالاتر نرفت و بعد از آن جز یراق رنگ‌رورفتهٔ ارشدیت ترفیعی نصیبش نشد و مأموریتی جز به نقاط بد آب و هوا که به منزلهٔ زندان و کورهٔ سوزان و گور تاریکی بود نگرفت.

یکسر تا سحر خوابید. ملافه‌ای که رویش را می‌پوشاند مثل کفنی خیس به بدنش می‌چسبید. سرش در کنار گیتارش قرار داشت، بر بالشی که گرچه از پشم خرگوش پر شده بود، اما خنک نبود. غلتی زد و آرنجش به گیتار خورد و از همهٔ تارهای آن ناله‌ای بیرون کشید و اگر گیتار با این نالهٔ خود به او هشدار نمی‌داد زیر تنهٔ او له شده بود. همان‌طور نیم‌بیدار گیتار را برداشت و کورمال‌کورمال آن را زیر تخت، روی زمین، گفتی در ته رودخانهٔ گودی قرار داد که گمان می‌کرد از قد او عمیق‌تر است و فکر می‌کرد که اگر خبر استعفا تأئید شود سپیده بر روی مردمی آزاد خواهد دمید و با سپیده‌های غم‌انگیز سایر ایام که صحرای جانوران در بند و بردگان را روشن می‌کرد تفاوت خواهد داشت.

بزودی صدای طبل و شیپور بیدارباش بلند می‌شد (آیا بیدارباش باشکوهی می‌بود؟) وهمه برپا می‌شدند و سر و صدای نظافت بود (آیا مقدمهٔ جشن می‌بود؟) و بروبیای صبحانه بود که زنهائی ژولیده‌مو می‌آوردند و گرداب شیر پستانشان روی سینهٔ لباسشان طوق انداخته بود و بچه‌هاشان به دامنشان آویخته بودند و اندکی بعد، وقتی آفتاب بالا می‌رفت صدای تیراندازی سرهنگ شنیده می‌شد که هر روز صبح تمرین می‌کرد.

از تخت پائین جست. بی‌صبرانه می‌خواست بداند که خبر استعفا تأیید شده است یا نه. اغلب کارکامو یا افسران دیگر را ضمن شستشوی صبحگاهی می‌دید اما امروز ذیروحی زیر دوشها نبود. هنوز برنخاسته بودند. او پیش از همه بیدار شده بود. چه بهتر. چه‌بسا که خبر با اعلامیه‌ای رسمی تأئید می‌شد و... خوبی کار این بود که آن روز روز مرخصی او بود و او این خبر را با هماغوشی نابی با معشوقه‌اش و ضمن باده‌گساری مفصلی جشن می‌گرفت. اما شاید کارها به این سادگی روبراه نشود... اگر خبر استعفا تأیید شود ممکن

است نظامیان مجبور شوند در پادگان بمانند و کسانی هم که کشیک نداشته باشند اجازهٔ خروج نگیرند. اما عیب ندارد. بگذار خبر تأیید بشود و آزادی او ضایع شود. میگساری و هماغوشی می‌ماند برای روز دیگر. جهنم! ریش خود را با آب گرم ترموس تراشید، و بسیار تر و فرز ـ تا ریش از ترس تیغی که بر بیخش گذاشته خواهد شد دوباره زبر نشود. گماشته‌اش کفشهای واکس خورده‌اش را برایش آورد.

«تازه چه خبر؟»

«هیچ جناب سروان!»

از استعفائی که انتظارش را داشت خبری نبود. اما در پادگان افراد مواظب هم بودند. راحت نبودند. گفتی لباسشان تنشان را می‌خورد. منتظر چیزی بودند اما جرأت نداشتند بگویند چه چیز. غیرنظامیانی هم که بیرون، از جلو در پادگان می‌گذشتند نگران بودند. گفتی به دیدن سربازها به وحشت می‌افتادند.

خبر تأیید نشده بود و این خود فرصتی بود که در خانهٔ لوسرو چند گیلاس پشت سر هم عرق بخورد و تلوتلوخوران به خانهٔ معشوقش برود.

وارد شد و گفت: «دیچوسوفوئی[1]. یادگار خوش یا ناخوش؟» چشمهایش در تاریکی در جستجوی برق چشمهای زن بود. زن را که به استقبالش آمده بود در آغوش گرفت و ادامه داد: «ما هم شانس نداشتیم که آنجا با هم آشنا شدیم. آخر این پیرزن چرا اسم بیسترویش را دیچوسو سوی[2] نگذاشت. چرا یادگار خوش. چرا خوشی فقط خاطره‌اش به ما می‌رسد؟ من همان‌طور سروان ماندم و تو عرچه در مملکت خودت داشتی از دست دادی و دنبال من آمدی. سروان! فکرش را که می‌کنم دلم درد می‌گیرد. سروان! حال آن که باید دست‌کم سرهنگ یا سرتیپ شده باشم. ولی می‌دانی اینها همه به دلم برات شده بود. از پیش می‌دانستم که همین‌طور می‌شود. دن لینو لوسرو

۱) Dichoso fui : یعنی خوشبخت بودم. اسم کافه‌ای است که در آن با هم آشنا شده بودند. ـم.

۲) dichoso soy : یعنی خوشبخت هستم. ـم.

شاهد زنده است. به او گفته بودم. فکر کرده بودم منتظرخدمت بشوم و اینجا در ساحل زمین بخرم و موزستان احداث کنم. همین الآن که پهلویش بودم این را یادش آوردم. و به یاد آن روزها ویسکی خوردیم. من خودم یک بطری ویسکی را تنها خالی کردم. حالا چرا دم در نگهم داشته‌ای؟ چرا تعارف نمی‌کنی بیام تو؟»

«آخر تو به من مهلت حرف زدن دادی؟»

«برای همین است که می‌گویم آدم همیشه باید دنبال حرف دلش برود. بگذریم که دن لینو رأیم را زد و از کشاورزی منصرفم کرد ولی من خودم هم اعتقاد داشتم که برای یک زندگی درخشان نظامی درست شده‌ام. خانم رئیس کافهٔ دیچوسوفوئی هم تشویقم می‌کرد و آتش تند مرا تیز می‌کرد که همهٔ مردهای خانوادهٔ سالومه شجاع بودند و او خود یکی از عموهای مرا می‌شناخت و با هم سر و سری داشتند و تیرباران شد. همه با هم دست به یکی کردند تا من سروان بمانم. حتی تو.»

«بله، بگو. این هم تقصیر من بود.»

«معلوم است دیگر. اگر با تو آشنا نشده بودم خیلی وقت بود از ارتش بیرون آمده بودم.»

«خوب، حالا پشیمانی؟ و پشمانیت را می‌زنی تو سر من؟ اگر نظامی نبودی تو را هم مثل عمویت تیرباران کرده بودند... مردهای خانوادهٔ شما همیشه عاشق رؤیاهای خودشان می‌شوند. یادت هست آن زن هم همین را می‌گفت.»

سالومه جوابی نداد. صدائی از بیرون در شنیده شد که: «اجازه می‌فرمایید؟» اما منتظر اجازه نشد، وارد شد و آنها را در آغوش یکدیگر دید. مأمور توزیع تلگرام بود. گفت: «یک تلگرام است برای جناب سروان.» سروان انعامی به او داد.

پسرک رسید تلگرام را که توسط گیرنده امضاء شده بود گرفت و به تاخت دور شد و سروان با عجله تلگرام را باز کرد و خواند و آن را در جیب شلوارش پهلوی کیف پولش جا داد. بعد رفت و در اتاق را چفت کرد و برگشت و روی لبهٔ تخت کنار کلارا ماریا نشست. زن با نگرانی در انتظار

او بود.

سروان نوازش‌کنان گفت: «نازبالش ناز من.»

کلارا ماریا گفت: «تلگرام از کی بود؟»

«خبر مهمی نبود. مربوط به کارهای پادگان بود.»

«پادگان، بله، این پادگان را من خوب می‌شناسم! کارهای پادگان یا کارهای آن یکی؟»

«کدام یکی؟»

«همان یکی که می‌دانی. چرا قایمش کردی؟ اگر مال پادگان بود چرا به من نشانش ندادی؟»

«باور کن مربوط به خدمت است. به هیچ کس مربوط نیست.»

«بده ببینم. اگر مربوط به خدمت است چرا قایم می‌کنی؟ نه، تلگرام از جان‌جان آقاست. گندیده. با آن همه ادا و اطوار آمده که دوستت دارم، مال منی، مال منی، بی تو می‌میرم! پاشو ولم کن! بگذار لباسم را بپوشم. ولی من خوشحالم که مشتت را باز کردم. وای! من چقدر خرم! وای! چقدر صاف و ساده‌ام! یاالله پاشو برو پی کارت. من نمی‌توانم نگاهت کنم. حیف زودتر متوجه نشدم... بده ببینم... این تلگرام لعنتی را بده ببینم...»

سالومه تلگرام را از جیب بیرون آورد اما به جای این که آن را به او بدهد تا بخواند ریزریزش کرد.

زن میان تخت و دیوار گلی خشک شده بود. گفتی فلج شده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. مثل این که جزئی از دیوار بی‌اندود شده بود.

پیرهن زردرنگی را از میخ برداشت و به تن کرد و روبان پرتقالی‌رنگی به دور موها بست و در آستانهٔ در پشت به داخل اتاق که سالومه داشت لباس می‌پوشید ایستاد. سروان در پوشیدن لباس شتابی نداشت و با طمأنینه دکمه‌های پیرهن خود را یکی‌یکی می‌بست، به این امید که شاید معشوقش سر عقل بیاید. اما نه، انتظارش بیهوده بود. وقتی کارش تمام شد کلاهش را برداشت. به‌قدری به کاسکت نظامی عادت کرده بود که یک لحظه دو دل ماند که آیا این کلاه اوست؟ تپانچهٔ کالیبر ۴۵ لوله بلندش را که روی میز بود برداشت. سیگاری از پاکت بیرون آورد و روشن کرد.

زن بی آن که رو به او کند گفت: «یک سیگار بده.»

سالومه که از این تقاضا خوشحال شده بود گفت: «بفرمائید، با کمال میل...»

زن سیگار را میان لبها گذاشت و گفت: «سیگار محکوم قبل از...» و گذاشت که سروان با کبریتش آن را روشن کند اما سروان از سر شوخی کبریت روشن را به جلو چشمهای او بالا برد.

«لوس نشو، مژه‌هایم را می‌سوزانی.»

«نمی‌سوزانم. فوقش برشته می‌شوند.»

«به مژه‌های من کار نداشته باش. برو پشم و پیلهٔ آن یکی را برشته کن. این خودش کم کاری نیست.»

«کلارا ماریا، خداحافظ.»

«خدا به همراهت، پدرو دومینگو!»

«دوست؟»

«دوست.» و ضمن فشردن دست او گفت: «ولی معشوق من برایم تلگرام نمی‌فرستد. چون خانه‌اش دور نیست.»

«کی هست؟ معاون مدیر منطقه؟»

«گفتم معشوقم، نه آن یانکی چغندر. هر وقت از اینجا رد می‌شود در می‌زند و از پشت در می‌گوید: "اگر به من تسلیم شوی، اگر دوستم داشته باشی و نازم کنی، یک اتومبیل بت می‌دهم و می‌روم." نه، معشوق من یک پسر ناز موطلائی است.»

سالومه مچ دستهای او را گرفت و پرسید: «کیست؟»

«برای تو چه فرق می‌کند؟ تو که مرا دوست نداری. برو دنبال همان یکی. همان که دوستش داری، دوروی حقه‌باز. برو مرا با کاکل‌طلائی خودم تنها بگذار.»

سعی کرد خود را از دست سروان خلاص کند. اما موفق نشد. سروان از خشم دیوانه شده بود و مچهای او را در دستان خود له می‌کرد.

«حقیقت ندارد. اعتراف کن که همهٔ اینها دروغ است.»

«حقیقت ندارد؟ دروغ است؟ بله، همانقدر که تلگرام تو دروغ است. زنها

برای تو تلگرام می‌فرستند، مردها هم می آیند دیدن من. عجب حکایتی است. آقا می‌خواهد خودش چهار تا چهار تا معشوق بگیرد اما من توی خانه بنشینم و مثل چینیها نخ بریسم و پارچه ببافم. حالا کاش عرضه‌اش را داشتی و سیاست به خرج می‌دادی و نمی‌گذاشتی من بفهمم. اگر ریگی به کفشت نبود چرا پاره‌اش کردی؟ چرا نگذاشتی بخوانمش؟ چون اسمش توی آن بود... من می‌دانستم. به دلم برات شده بود... برای همین بود که دیشب به عشق تازه‌ام تسلیم شدم. یک جوان خوشگل است، چشمهایش مثل یانکیهاست. اما خودش یانکی نیست.»

سروان با اخمی که حاکی از بیزاری بود او را رها کرد. ته سیگار خاموش شده‌اش را تف کرد. از او رو گرداند و رفت.

«خداحافظ پدرو دومینگو. برو با آن اسم عوضی‌ات. پدرو دومینگو! عشق تازهٔ من اسمش...»

اما اسمی که بر زبان آورد به گوش سالومه نرسید.

۳۶

بابی و خوامبو در تاریکی شب ناپدید شده بودند. هوا به سرعت تاریک شده بود، چندان که پیش پای خود را نمی‌دیدند. نمی‌دانستند روی خاک پا می‌گذارند یا روی تاریکی غلیظ. پاشان را بلند می‌کردند و پائین می‌آوردند اما مردد می‌ماندند تا دوباره بر خاک قرار گیرد. روی زمین گل بود و تاریکی. گلی که جزو هوا شده بود، تنفس کردنی شده بود. آدم را فرا می‌گرفت. بوی لجن و برگ پوسیده، بوی باران و پشم حیوان می‌داد. بابی حرف نمی‌زد. عرق می‌کرد. عرق بر تنش که در نشاط جوانی به رقص آمده بود می‌چسبید. تنی که مال گذشته بود و حال و همیشه. تنی که گیج و مست شده بود و الکن بود. زن او را مثل گلی از کوچه چیده بود. طعمه‌ای لذید را مثل گربه‌ای ربوده بود. اما روز بعد به پای خود آمد. عشق بود در هالهٔ مستی‌آور عطر تن زن. مستی زفاف. مستی سواری میان رشته‌های گیسوی فرشته‌ای سر بریده. میان عشقه‌های بالاخزنده. نفس‌نفس زدن بعد از سواری. که بود که تنگ را محکم می‌کرد؟ چرا گلویش را می‌فشردند؟ داشت از نفس می‌افتاد. زبانش، سقش، خونش می‌جوشید، غلیظ شده بود. شراب نابی بود که از گلوی صراحی جاری نمی‌شد. شرابی که هنوز به خون مبدل نشده بود. دستهای نرم این ماده‌گربه بار دیگر در طول مهره‌های پشت او دوید. مغز همچون ریه‌ای است که واقعیاتی که با خون به آن می‌رود به رؤیا مبدل می‌شود و به وهم نیستی، به لذتی بیخودی‌زا و گریزی پرشتاب و پرالتهاب و گنگ. اما این احساس نابودی در این تپش طوفانی، این ضربان نبض‌وار انفجارآسا، این گلوی فشرده که تنفس و بلع را غیرممکن کرده بود رؤیا

نبود، واقعیت بود.

«ارباب جان، ارباب جان.» خوامبو بود که پای در ایستاده بود و بلندبلند صدا می‌کرد: «ارباب جان، چرا رفتی تو. این زن خوبی نیست... این زن نجیب نیست. بیا بیرون، زود باش، دیر شده ارباب جان.»

مرد دو رگه از دست کلارا ماریا که از خشم دیوانه شده بود گریخت: «نانجیب مادر تست، بدبخت حرامزاده!»

سایه بودند. سایه‌هائی لباس پوشیده؛ و در زیر لباس عرق از تنشان سرازیر.

خوامبو فرار کرد و ترسان و سراسیمه تا کلبهٔ خود دوید.

«مادر، نخوابیدی؟»

«نه، مادر.»

«مادر بیدار؟»

«بله، بیدار.»

«مادر گوش کن. زن خراب پسر دزدید.»

«پسر چرا رفت به آن کوچه؟»

«کوچه نه، خانه. پسر را دزدید، توی خانه کشید.»

«تو او را بردی؟»

«بردم.»

«آخ! سامبیتو!»

«مادرجان، گریه نکن. اشک مادر زنبور شد. سامبیتو نیش زد. سامبیتو پسر آنجا نبرد. پسر رفت قایم شود... پسر نمی‌خواست رئیس باشد. دسته‌اش ترسید. فرار کرد. رفیقهایش وسط مرده‌ها تنهایش گذاشتند و فرار کردند.»

مادر مرد دو رگه بلند شد. مثل این بود که فنری او را برجهاند. مثل این بود که چینهای فراوان صورت و بدنش همه فنرهائی بودند که منبسط شده بودند و با انگشتهای بلند خشکیده‌اش، کورمال‌کورمال خود را به در کلبه رسانید.

«بیا سامبیتو. پسر وسط مرده‌ها.»

«نه، مادر. پسر با من آمد. دسته‌اش او را گذاشت، او با من آمد.»

«نه خوامبو، پسر مرده، میان مرده‌ها.»

«پسر در سمیرامیس، در خانهٔ لوسرو!»

«نه، میان مرده‌ها. میان مرده‌ها. بیا برویم. اگر پسر آنجا گذاشتند و رفتند، پسر میان مرده‌ها.»

«نه مادر، بابی فرستادند اینجا. آنجا باران آتش.»

«خوب پس ببرندش. باید او را ببرند.»

مادر خوامبو بیرون کلبه تاب نیاورد. هوای سوزان و مرطوب خفه‌اش می‌کرد. کنار بوتهٔ یک کاکتوس انجیر هندی ایستاد. تیغ برگهای کلفت و میوه‌های کرک‌دار آن به طرف دستهای او که در هوای گرم حرکت می‌کرد متوجه بود. زن یک مشت استخوان بود که در لباسهای شق و رق و آهارخوردهٔ خود پیچیده شده بود. خوامبو او را به کلبه باز آورد. اما پیرزن تسلیم نمی‌شد. می‌خواست بابی را نجات دهد. او را از میان مرده‌ها بیرون بکشد. مرد دو رگه بایست به سمیرامیس برود و برادران لوسرو، این میلیونرهای بی‌خیال را متقاعد کند که پسر در خطر است. همهٔ پولدارهای مملکت از ترس اعتصاب فرار کرده بودند. پس آنها منتظر چه بودند؟ چرا چمدانهاشان را نمی‌بستند و به جای امنی نمی‌رفتند؟ اعتصاب کنندگان ممکن بود بابی را بکشند تا نسل میکر تامسون را براندازند. زیرا پاپ سبز غیر از بابی اولادی نداشت. آنها او را می‌کشتند تا انتقام بگیرند.

خوامبو نمی‌دانست با کدام برادر حرف زده بود. هر دو پیر بودند و شکم‌گنده و عینکی و سفیدمو؛ هر دو به همه چیز بدگمان بودند. گفته بودند که اعتصاب صورت نخواهد گرفت زیرا پاپ سبز در بستر مرگ دستور داده بود که هرچه کارگران می‌خواهند یا بخواهند به آنها داده شود. لوسرو خودش با او حرف زده بود و پاپ سبز خودش با آن صدای تودماغی وحشتناکش به او گفته بود... پس هیچ خطری بابی را تهدید نمی‌کرد. لوسرو سیگار برگی به او تعارف کرده روانه‌اش کرده بود.

خوامبو از دود سیگار گیج شده بود و احساس می‌کرد که نه دود که آتش به سینه کشیده است.

سیگار روشن بر دهان مدتی دراز راه رفت و بابی را می‌جست. بابی در

سمیرامیس نبود، تنها رفته بود و به کسی نگفته بود کجا می‌رود. مرد دو رگه می‌دانست او کجاست اما نمی‌خواست او را در آن کوچه، در کنار آن پرچین برگهای سوزان، روی زمینی که با آمد و رفت پاهای او شخم خورده بود پیدا کند. چقدر در آن فاصله رفته بود و آمده بود، و آن بار سرش از سیگار گیج نمی‌رفت. بابی مثل همهٔ عاشقان در هوای آزاد، زیر آسمان صاف و پر از ستاره زندانی بود و در راه کلبهٔ سفیدی که در انتهای خاکریز ساخته شده بود می‌رفت و می‌آمد. جوانک مبهوت بود. در دم سنگین و تن‌آزار غروب دستخوش سرگیجه شده بود و دندانهایش به هم می‌خورد. در تب تصاحب زنی که در انتظارش بود تا به رسم وداع بار دیگر خود را به او تسلیم کند، می‌سوخت. مشتهای گره‌کردهٔ خود را در جیبهای شلوارش چپانده بود و می‌رفت و می‌آمد، که مرد دو رگه رسید. صورت بی‌ریش و ابرو و مژهٔ خود را که به نان سوخته‌ای می‌مانست به او نزدیک می‌کرد. از عقب می‌آمد و پا بر زمین می‌کشید، مثل این که بر او منت می‌گذاشت که تنهایش نگذاشته است. بابی می‌خواست او را دست به سر کند. دوست داشت بتواند وردی بخواند و او از پیش چشمش ناپدید شود. با اینهمه، لبخندی حواله‌اش کرد و در ته دل راضی بود که تنها نیست. نه این که از چیز معینی از آنچه در اطرافش بود و به تدریج در تاریکی تحلیل می‌رفت بترسد. فقط از تهی بودن پایان روز، از حضور ناپیدای عابران ناشناس وحشت داشت. می‌ترسید از این التهاب مبهم، از این عطر دلهره‌آور انتظار دیوانه شود. هر بار که شهوت خونش را به آتش می‌کشید، ضربان قلبش تند می‌شد و مثل پتک بر سینه‌اش می‌کوبید و او نمی‌دانست که قفسهٔ سینه‌اش تا کجا تاب تحمل این ضربه‌ها را خواهد داشت. کنار او بودن برایش ضرورتی جبری بود. رأیش عوض شد. خوامبو می‌توانست بماند. در ته دل از دلسوزی و نگرانی او خشنود بود. به شرطی که مخفی شود و خود را نشان ندهد، زیرا زن قسمش داده بود که تنها بیاید. به همین دلیل انگشت بر لبهای او می‌گذاشت و مجبور به سکوتش می‌کرد و هر بار که مرد دو رگه می‌خواست حرفی بزند دهانش را می‌بست و به کوچکترین حرکت او را سرزنش می‌نمود و مجبورش می‌کرد که میان شاخ و برگ پرچین بی‌حرکت بماند. پرچین جلو خانه بود و پشت آن

مزارع ذرت شروع می‌شد. صدای حرکت جانوران چالاک و سبک‌پا میان شاخه‌ها، و خش‌خش پنجه‌ها بر ساقهٔ درختها. با بازگشتن پرنده‌ها به لانه‌هاشان در درختها سکوت به‌تدریج برقرار می‌گردید و نخستین ستاره‌ها در آسمان بلند پیدا می‌شد.

زمین به سرعت تاریک شد چنان که چشم چشم را نمی‌دید و هوا دم کرده بود، گفتی حمام. کسی در آستانهٔ در ظاهر شد. نه، کسی نبود! چرا، حالا آمد. نه، باز کسی نبود. باید صبر کرد. مرد دور رگه می‌خواست او را منصرف کند و بازگرداند. می‌گفت: «قرارش هوائی بوده، ریشخندت کرده... بیا برویم.» بابی چشمهایش را می‌بست و باز می‌کرد. با خود می‌گفت: «وقتی چشمها را باز کنم بیرون آمده است.» اما چشمها را باز کرد و هیچ خبری نبود. همه چیز سر جای اولش بود. آخرین قدمهای آخرین عابران در راه بود، گفتی ارواحی از گور برخاسته. کسانی بودند که از کار برمی‌گشتند یا در کامیونهائی که برای آنها توقف می‌کردند سوار می‌شدند و برای همیشه می‌رفتند. اما برای بابی هیچ چیز وجود نداشت. بابی در این دنیا نبود. زیرا منتظر بود که در این کلبهٔ سفید، این آخرین کلبهٔ روی خاکریز که شیروانی حلبیش برق کبودی داشت باز شود. فکر می‌کرد: «چنین چیزی ممکن نیست.» دلش می‌خواست جلو برود. فقط چند جست کافی بود. می‌رفت، در می‌زد، صدا می‌کرد. چطور بود خوامبو را بفرستد؟ نه، قسم خورده بود که تنها بیاید. چطور بود سنگی روی شیروانی بیندازد؟ در نشانه گرفتن ماهر بود. فقط کافی بود سنگی پیدا کند. اما در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد. اگر با پا می‌جست عاقبت چیزی پیدا می‌کرد. اما چرا روی شیروانی بیندازد؟ چرا به در نزند؟ یک سنگ به در پرت می‌کرد. همین‌قدر که علامتی باشد که آمده است و در انتظار اوست.

خوامبو غر می‌زد: «زن بد، زن نانجیب.» عرق می‌ریخت. دلش می‌خواست که بابی بور شود و دست از پا درازتر برگردد. دست بر شانه‌اش گذاشت تا او را با خود ببرد.

داشتند دور می‌شدند. بابی جلو می‌رفت. خلقش تنگ بود و سرش را به زیر انداخته بود و خوامبو نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند. مثل سگی دم می‌جنباند و شاد و شنگول بود. اما صدای در بلند شد و وضع را بکل

عوض کرد. در باز شد و زن با لباس زرد، در روشنی آن، گفتی در درون یک حباب صابون، ظاهر شد.

خوامبو غرید که: «کفتار.» می‌خواست بابی را نگه دارد، جلوش را بگیرد، بر زمینش بزند، جلوش به زانو بیفتد، ناله کند، دستهایش را جلوش بگشاید، نگذارد که برگردد. اما منصرف شد زیرا چهرهٔ بابی را دید که از شادی عجیبی می‌درخشد. بابی سر از پا نمی‌شناخت. وقتی به خود آمد بابی دور شده بود. مثل تیری که از چلهٔ کمان بجهد دور شد.

بابی نمی‌دانست که این پری‌پیکر چه در دست داشت. شمع بود؟ چراغ بود؟ از این حشرات شب‌تاب بود یا ستاره؟ پیش رفت و خوامبو خود را لای پرچین پنهان کرد. و چشمهایش از غیظ برق می‌زد. نمی‌فهمید چرا این زن وحشی خانه‌اش را با چراغ‌برق روشن نمی‌کند. این چه معنی داشت که در تاریکی از بابی پذیرائی می‌کرد؟ چرا اینطور نیم‌عریان؟ چرا چراغ را اینطور بالا گرفته بود؟ می‌خواست پیش پای بابی را روشن کند یا گیسوان خود را که از حریر طلائی بود؟

بابی او را نگاه می‌کند. نگاه می‌کند. او را در بغل می‌گیرد و همچنان نگاهش می‌کند. زن هم او را نگاه می‌کند، نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. خوشحال است و در عین حال با کنجکاوی حرکات دست بابی را نگاه می‌کند.

در کلبه بسته شد. تپالهٔ گاو در اجاقی می‌سوخت تا پشه‌ها را بتاراند و صمغ استیراک بر آتش گذاشته بودند تا بوی تپاله را جبران کند.

دو نفری به اتاق وارد شدند. آنها بودند و صدای موزیک رادیو.

خوامبو پای خود را برهنه کرد و کفشها در دست در امتداد پرچین به پشت کلبه رفت و از لای شکافی به تماشا نشست...

زن خود را مثل مار مرده‌ای سنگین رها کرده بود و بابی با تنی گران، با پلکهائی فرو افتاده و انگشتهائی در هوا باز مانده در کنار او خراب شده بود و گوشهایش این ترانه را که از رادیو پخش می‌شد، گفتی از فاصله‌ای دور می‌شنید:

بنواز این ترانه را، ای ارکستر،
برای لردها و لیدی‌ها،
برای دوکها و کنت‌ها،
برای روسپیان و ژیگو...

برنامهٔ موزیک ناگهان قطع شد. اما صحبت خرابی دستگاه نبود. بابی چشم گشود و دید که رادیو روشن است و فرت‌فرت و خش‌خش ملایمی از آن شنیده می‌شود. گفتی کرمهای ریزی در لاشهٔ صداها می‌لولیدند و آن را می‌بلعیدند. عاقبت صدائی جدی و تاریک که جای موسیقی را گرفت اعلام کرد:

«توجه، توجه، تا چند لحظهٔ دیگر اعلامیهٔ دفتر مخصوص ریاست‌جمهوری به سمعتان می‌رسد.»

زن وحشی دست به سوی رادیو برد و آن را خاموش کرد.

خوامبو بیهوده چشم خود را به شکاف دیوار چسباند. اگر می‌توانست چشم خود را بیرون می‌آورد و مثل یک گوی بلورین به سوی آنها می‌غلتاند که در تاریکی، گفتی در خواب، با هم حرف می‌زدند. گوش تیز کرد. اعلامیهٔ دفتر رئیس‌جمهور چه چیز را می‌خواست اعلام کند؟ دیگر هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. آن دو که نخوابیده بودند، مشغول بوس و کنار بودند. اعلامیه راجع به چه بود؟ باید خبر مهمی بوده باشد که برای آن نصف‌شب برنامهٔ رادیو را قطع می‌کنند. گوشش را بیشتر به شکاف چسباند اما جز نجوای نامفهوم و غیرقابل ترجمه‌ای که از رختخواب می‌آمد هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید و این نجوا در غیاب موسیقی رادیو آهنگ حرکت تنهای آنها را که در تاریکی ناپیدا بود ترجمه می‌کرد.

«اطلاعیهٔ دفتر مخصوص در چه خصوص بود؟» خوامبو سرش را می‌خاراند. مردمکهایش به بالای کاسهٔ چشمهایش رفته بود. گفتی به نیروی حدس بر طاق کاسهٔ چشم دنبال جواب می‌گشت. فقط سفیدی چشمهایش پیدا بود. مثل پوست تخم‌مرغهائی که از گونه‌هایش سر بیرون کرده و او را به

صورت جسدی درآورده باشد.

زن وحشی از اتاق تاریک و از لای شکاف دیوار او را در پرتو کمرنگ مهتاب دید و چیزی نمانده بود که از وحشت خاج بر سینه بکشد. از گرما به ستوه آمده بود. غصه‌دار و دلتنگ بود زیرا بخاطر این پسر زیبا که اکنون همچون فرشته‌ای خفته بود به مردش خیانت کرده بود. آهسته برخاسته بود تا بی آن که چراغی روشن کند بی سر و صدا خود را بشوید. در حالی که روی لگن خم شده بود و خود را می‌شست و صفا می‌داد فکر کرد چه خوب می‌شد که پنجره را باز کند و پس آب تن‌شویهٔ خود را بر سر آن مرد پشت دیوار بپاشد. اما ضمن گرداندن آب در لگن به فکر سر و صدائی افتاد که از این کار به پا می‌شد و پسر موطلائی را از خواب می‌پراند. بهتر بود بیرون برود و با دستهٔ جارو خوب چوبکاریش کند. لباس به تن کشید و به طرف در رفت و خوامبو که غافلگیر شده بود مقاومتی نکرد و نتوانست در مقابل ضربه‌های دسته‌جارو و خراشهای ناخنهای زن از خود دفاع کند. زن ضمن زدن و بر سر و روی او چنگ کشیدن، برحسب عادت جیبهایش را می‌گشت اما در جیبهای ژندهٔ بدبوی او جز چند استخوان مرده پیدا نکرد.

دستش که به استخوانها خورد تنش سراپا یخ کرد. گفتی از این گرمای جان‌گداز ناگهان به آب سرد وارد شده است. نمی‌دانست استخوانها را که هنوز لایه‌ای چربی انسانی بر آنها بود کجا بیندازد. نزدیک خانهٔ خودش؟ نه. جلو در خانه؟ هرگز. مرد دو رگه فرار کرد و از روی پرچین پرید و در مزرعهٔ ذرت ناپدید شد و زن دنبالش می‌دوید و پشت سرش فریاد می‌زد و مثل دیوانه‌ها و جن‌زده‌ها جیغ می‌کشید: «لعنتی! ناکس! برو به آن لکاته‌ای که تو را فرستاده تا جلو در خانهٔ من استخوان مرده بپاشی بگو بیخود تلگراف نفرستد. بش بگو لعنتی بی‌سیرت پول بالای تلگراف نده! بگو اگر راست می‌گوئی بیا اینجا، توی این جهنم ساحل، تا بفهمی. اگر این دفعه تو را این طرفها ببینم که استخوان مرده جلو در خانهٔ من می‌ریزی از چنگم خلاصی نداری. شنیدی بدبخت؟ شنیدی؟ نمی‌گذارم جان سالم به‌در ببری.» و استخوانها را به فاصله‌ای دور پرتاب کرد، تا آنجا که ضرب دستش اجازه می‌داد. و دستهایش را با برگهای مرطوب پاک کرد. اما به‌نظرش آمد که

انگشتهایش در تماس با این غبار مرگی که فرستندهٔ تلگرام داده بود جلو در خانه‌اش بپاشند به خواب رفته است. رمق از بدنش رفته بود و جز تفاله‌ای از او نمانده بود. آیا حالا از نوازشهای معشوقش محروم می‌شد؟ دن پدرو دومینگو، اگرچه بر و روئی نداشت، قدیمی‌ترین معشوقش بود و گرچه دیگر جوان نبود، وفادار بود. و از زمان بیستروی دیچوسوفوئی با او بود. دیگران، از جمله این عروسک موطلائی که در رختخوابش خوابیده بود حساب نبودند. عشقهای گذرا بودند. امروز می‌آمدند، فردا می‌رفتند.

خوامبو از شهر تاریک گذشت اما نتوانست دست خود را بگشاید و بینی را پاک کند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که بینی بالا بکشد و از سرازیر شدن آنچه بینی‌اش را پر کرده جلوگیری کند، زیرا یک دسته موی صاف و روغن‌زدهٔ زنی را که به او حمله کرده بود میان انگشتهایش که مثل ریشه‌های درختی خشک درهم پیچیده بود می‌فشرد. به نظر او این یک زن واقعی و این‌جهانی نبود. روح خبیثی بود که از تن آن زن پلنگ‌صفت بیرون جسته بود و لباس به تن کرده بود تا او را مجازات کند زیرا از لای شکاف دیوار اعمال او را تماشا کرده بود. وقتی سرانجام بایستد، اگر این موها به تارهای گیتار مبدل شده باشد معلوم می‌شود که میگوامونتا (Siguamonta) به او حمله کرده است. سیگوامونتای سبز تن که بعضی شبها در موزستانها پیدا می‌شود و مردهای قلچماق را که از همه بیشتر می‌پسندد می‌دزدد و با خود می‌برد.

ایستاد. جز روشنائی ستاره‌ها هیچ نوری نبود. اما ستاره‌ها چندان زیاد بودند که گفتی به هم چسبیده‌اند. آن شب، معلوم نبود به چه علت، نورافکنها و ریسه‌های چراغ شرکت روشن نشده بود. نمی‌توانست ببیند که آنچه در دست می‌فشارد گیسوانی نرم و چرب است یا روده‌هائی است که به جای مو بر سر سیگوامونتای سبز تن تشنهٔ مرد روئیده است. چشمهایش تار شد. خون به سرش دوید و گیجش کرد زیرا دانست که آن زن پلنگ‌صفت استخوانهای مقدس دست پدرش را که در یکی از جیبهای کتش پنهان کرده بود از او دزدیده است.

نمی‌توانست باور کند. دو سه بار بی‌اختیار دست در جیب فرو برد. بعد

همهٔ جیبهایش را گشت. دستهایش می‌لرزید. آستر جیبهایش را مثل بادکنک جانوران مرده یا ملافهٔ بالش پشت و رو کرد. جیبهایش خالی بود. اگر استخوانها از جیبش افتاده باشند، اگر وقتی زن با دسته جارو به جانش افتاده بود و او مثل دیوانه‌ها جست و خیز می‌کرد تا صورتش را از چنگال این فاحشهٔ جادوگر پناه دهد، یا وقتی مثل باد می‌دوید تا دوباره به چنگش نیفتد از جیبش افتاده و گم شده باشند چه خاکی بر سرش بریزد. سعی کرد اندکی بنشیند و به یاد آورد که چه مدت ایستاده مانده است. سعی کرد به تدریج خم شود اما مثل یک گونی رخت‌چرک روی زمین پهن شد. کجا می‌توانست برگردد و بی‌چراغ در این تاریکی استخوانها را پیدا کند؟ صورتش را بر دیوار زبر مالید و عرقی را که از چهره‌اش جاری بود با دیوار پاک کرد. چطور ممکن بود استخوانهای دست عزیز آگاپیتو لوئیزا، پدرش را که با چشمهای باز خوابیده بود و با آن خوشحالی دست راستش را به سوی او دراز کرده بود گم بکند؟ پدرش به همین زودی جاودان شده بود. چه تسلائی! ناچار باید تا صبح صبر کند. صبر کند تا هوا روشن شود. چهار دست و پا به آنجا بازخواهد گشت و همه جا را خواهد گشت و اگر آن زن پلنگ‌صفت آنها را از او دزدیده باشد به هر قیمت شده از او پس خواهد گرفت. اما آخر به چه قیمتی؟

هوا هنوز تاریک بود اما شهر بیدار شده بود. در خانه‌ها همه باز و پنجره‌ها چهارطاق بود. مردم مثل زندانیان در حیاط زندان می‌رفتند و می‌آمدند. مردهای خانواده مدام سیگار می‌کشیدند. دستها را به پشت داده بودند و سیگار دود می‌کردند. زنها راه نمی‌رفتند، سقز می‌جویدند. حرف که می‌زنی مثل اینست که چیزهائی را که در سینه داری بیرون می‌دهی. سقز که می‌جوی مثل اینست که حرفهایت را قورت می‌دهی. با افکارشان، گفتی با شاخک حشرات، به تجسس اطراف می‌رفتند و دلیلی برای این سکوت غیرعادی می‌جستند.

اما با حرف زدن نمی‌توانستند دلیل این سکوت را بفهمند. این بود که سقز می‌جویدند و حرفهای بی‌حاصل را قورت می‌دادند. چاره‌ای نبود. همین بود که بود. کاری نمی‌شد کرد. از سر ملال در صندلیهای گهواره‌ای خود الاکلنگ می‌کردند یا در ننو می‌افتادند و خود را به دست خیال وا می‌نهادند و در گرما

می‌پختند و مردهاشان جلو خانه می‌رفتند و می‌آمدند. خبرها طوری بود که نمی‌شد چشمها را بست. دفتر مخصوص طی اعلامیهٔ مبهمی تهدید کرده بود که گروهها و دسته‌هائی که اقدام به تظاهرات بکنند به سختی تنبیه خواهند شد. با اشخاصی که کار خود را در بیمارستانها یا دادگاهها تعطیل کنند، با کسبه‌ای که دکانهای خود را باز نکنند یا معلمانی که سر کلاسهای خود حاضر نشوند، با پدران و مادرانی که اطفال خود را به مدرسه نفرستند در نهایت شدت عمل رفتار خواهد شد. هر گونه خرابکاری یا پخش اخبار نادرست یا ترک خدمت در تأسیسات آب و برق و راه‌آهن و پنهان کردن اسلحه و بمب و مواد منفجره یا توزیع اعلامیه‌هائی که مردم را به اعتصاب دعوت کند مجازات اعدام خواهد داشت.

خبرهای دیگری نیز پخش می‌شد اما فقط میان خاصان. مسافرانی که از پایتخت به سوی جنوب می‌آمدند، در قطاری که از تی‌کی‌ساته گذشته بود نقل می‌کردند که مردم هزارهزار، دستها را از پشت به هم داده و در نهایت آرامش به تظاهرات پرداخته و پس از زد و خوردهای متعدد با پلیس سرانجام از جلو کاخ ملی که پلنگ با وزرای خود جلسه داشته و کنکاش می‌کرده رژه رفته‌اند. پلنگ با وزراء و رایزنان و معاونانش در جستجوی راه‌حلی بودند. چه باید بکنند. چرا نتوانسته بودند از این تظاهرات خاموش جلوگیری کنند؟ این تظاهرکنندگان آدم نبودند. اشباحی خاموش بودند که از چهارده سال حکومت زور و وحشت جان به در برده بودند و جز حرکت پاهاشان که در دل آسفالت طنین می‌انداخت و تنها فریاد اعتراضشان بود هیچ حرکتی نداشتند. پس رئیس پلیس چه شده بود؟ کجا پنهان شده بود؟ پلنگ به یکی از اطرافیان خود پریده بود و به گوشش سیلی نواخته بود. اگر زهر غضبش را به این طریق بیرون نمی‌فشاند خفه می‌شد. یکی را سیلی زده بود، دیگری را از کار برکنار کرده بود، از چپ و راست فرمان داده بود که پلیس و نظامیان سوار به میدان بفرستند، حیوانات درنده میان مردم رها کنند، مردم را زیر سم اسبها له کنند، میدان جلو کاخ را پاک کنند، آنها را با تاخت و تاز اسبهائی که نعلشان آتش می‌پراکند، با نظامیان سوار که اونیفورمشان به رنگ آتش و پوستشان به رنگ مس بود جارو کنند، افسران با شمشیرهای آخته

میان مردم بتازند، این حرکت آرام و مدام اشباح را متوقف کنند، این سیل فراگیر را که آهسته اما پیوسته در حرکت بود از جنبش بازدارند. فقط اشباح جرأت داشتند پیش پلنگ، جلو قفسش، از زیر پنجرهٔ کاخش حرکت کنند و او را به ستیز بخوانند. «بله حضرت رئیس جمهور...» «خیر حضرت رئیس جمهور...» بله قربان گویان با هم اختلاف نظر داشتند. پلنگ می‌غرید: «اینها اشباح هستند یا نیستند؟» «بله حضرت رئیس جمهور، هستند...» «خیر حضرت رئیس جمهور نیستند.» پلنگ واپس می‌رود. پایش می‌لنگد. تا انتهای اتاق دفترش عقب می‌رود. دیوارهای اتاق دفترش تازه از چوب آکاژو (یلادر) پوشیده شده است. روی میز کوچکی کنار میز تحریرش که آن هم از آکاژوست و بوی این چوب را می‌دهد تلفنها ردیف شده‌اند و چنان به هم چسبیده‌اند که گوشیهای نقره‌اندودشان که هر یک به دندانی دو شاخ می‌ماند خندهٔ وسیع اسکلتی نقره‌گون را به یاد می‌آورد. یکی از این تلفنها برای به راه انداختن کشتار کافی است. اما پلنگ می‌ایستد. از گرفتن تصمیم عاجز است. جلو هر یک از تلفنها مردد می‌ماند. خاکسارانی که به کاخش می‌شتابند و کمر خم می‌کنند و در خدمت از یکدیگر پیشی می‌جویند از دیدن تردید او به تشویش می‌افتند. می‌بینند که نمی‌تواند دستور بدهد و اعتصاب کنندگان را، بالشویکها را در خون غرق کند و در آتش بسوزاند. آری، اینها همه بالشویکند. فقط پیروان این مکتب قادرند تظاهراتی چنین دامنه‌دار طرح‌ریزی و اجرا کنند. این دیگر تظاهرات نیست، اینها انتحار خود را جشن می‌گیرند. یکی از خاکساران که قامتی کوتاه داشت و صدایش به جیرجیرک می‌مانست اظهارنظر کرد که «بله، تکنیک کارشان هم دقیقاً به بالشویکها می‌ماند. کاملاً به شیوهٔ آنهاست. کم و بیش همان تظاهراتی که لنین در کودتای معروفش راه انداخت.» این مرد محیل‌ترین و مخوف‌ترین رایزنهای پلنگ بود.

تظاهرات همزمان در همهٔ خیابانهائی که به میدان مرکزی منتهی می‌شوند. تظاهراتی که در چشم ناظران خارجی مردمی است و خودبه‌خود و بی‌نقشهٔ قبلی صورت می‌گیرد اما در واقع به دقت سازمان یافته است. مردها و زنهائی که در پیاده‌روها راه می‌روند، با هم صحبت می‌کنند، گردش می‌کنند، پی کار

خود می‌روند. اما ناگهان، وقتی هیچ‌کس انتظارش را ندارد به میان خیابان می‌ریزند. ستون‌ستون راه می‌افتند و تظاهرات می‌کنند. پلیس غافلگیر می‌شود. فرصت هیچ کاری ندارد. نظامیان سوار مجال ندارند که جلو سیل مردم را سد کنند و مردم از هر طرف به میدان جلو کاخ هجوم می‌آورند.

پلنگ سر خود را گرداند و گفت: «آه، پس اینها شبح نیستند!» و دستش را چنان به سرعت حرکت داد که صدای آن در هوا شنیده شد. در فکر فرو رفت. صدای گوشخراش آن گورزاد حقیر که رایزنش بود در گوشش نجوا کرد که «خیر قربانت گردم، اینها شبح نیستند، بالشویکند.» وزیر خارجه از فاصله‌ای دورتر با زبان چرب دیپلمات‌مآبانه‌اش گفت که شایسته نیست آنها را بالشویک بنامیم زیرا کشور در جنگ است و روسیه از متفقان است. بهتر است اعتصاب‌کنندگان را نازی یا فاشیست نامید. پلنگ از این رأی وزیر خارجه‌اش سخت به خشم آمد و به‌قدری دندانهایش را بر هم فشرد که چیزی نمانده بود آنها را خرد کند و فرو ببلعد، زیرا او شخصاً از فاشیستها خوشش می‌آمد و این وزیر بی‌شعور بهتر بود مواظب حرف زدنش باشد. و خاکساران جملگی به جنبش درآمدند و به سرعت به طرف پنجره‌ها دویدند تا آنها را ببندند زیرا می‌ترسیدند که گوشهای مبارک حضرت رئیس جمهور از غریو تظاهرکنندگان آزرده شود زیرا دیگر صحبت عبور آرام و خاموش اشباح نبود. دانشجویان بودند که استعفای رئیس‌جمهور را به فریاد می‌خواستند.

خاکساران به هر طرف حرکت می‌کردند، به هم می‌خوردند، پاشنه بر هم می‌کوفتند، دست به اسلحه می‌بردند. «بله حضرت رئیس جمهور.» «خیر حضرت رئیس‌جمهور.» وزیر خارجه اظهارنظر کرد که «باید گوشمالی‌شان داد. باید دماغشان را به خاک مالید.» پلنگ فریاد زد: «من خودم می‌دانم چه باید بکنم مادر...» امواج سهمگین جمعیت که در میدان با خروشی مهیب می‌شکست او را درمانده کرده بود. مردم یک‌صدا فریاد می‌زدند: «استعفا، استعفا. باید برود... باید برود...» تصمیم خود را گرفته بود. اما نگفت چه تصمیمی.

مسافرانی که در تی‌کی‌ساته این ماجرا را نقل می‌کردند از تصمیمی که رئیس‌جمهور گرفته بود خبر نداشتند. از تغییر سیاست دولت صحبت

می‌کردند. زندانی سیاسی هیچ وجود نداشت که آزاد شود. آقای رئیس‌جمهور آنها را زیر خاک نگه می‌داشت. تبعیدشدگان حاضر نبودند بازگردند حتی اگر او به دست خود دروازه‌های مملکت را به رویشان باز می‌کرد. صحبت از استعفای وزراء بود. چند نفر از استانداران که گورستانهای ویژه احداث کرده بودند برکنار می‌شدند. مردم فقط استعفای او را نمی‌خواستند. کار را به اهانت رسانده بودند. می‌دیدند که پلنگ در نیم‌تنهٔ ضدگلولهٔ خود زندانی شده است و حرکاتش به عروسک مخوفی می‌ماند. در طول اتاق قدم می‌زد و پا بر زمین می‌کشید و پلکهایش از وحشت به هم می‌خورد. تپانچهٔ خطاناپذیرش را بر کمر و تعلیمی ظریفش را در دست داشت: «شبح نبودند، بالشویک بودند، بالشویک!» این کلمات را چند بار تکرار کرد تا خود باور کند و بر تصمیمی که گرفته بود استوار شود. تصمیم گرفته بود که کشور را به بالشویکها تسلیم کند زیرا اطمینان داشت که آنها کشور را بزودی چنان ورشکست خواهند کرد که مردم بناچار خود او را به زمامداری دعوت خواهند کرد و به این سبب خیز اولیه‌اش تعدیل شد و فرمان به مسلسل بستن مردم را که رایزنانش انتظار داشتند صادر نکرد. فرمانی صادر کرد که به موجب آن وام انگلیس لغو شد و اعلام گردید که کشور به هیچ قدرتی وامی ندارد. تأسیسات و اموال آلمانیها را ملی کرد و اعلام داشت که ثروت ملی به میزان یک درصد افزایش یافته است. از زمامداری کناره گرفت به این انتظار که دوباره فرا خوانده شود. اما جز خودش هیچ کس چنین امیدی نداشت. و همه حیرت‌زده به چهره‌اش خیره شده بودند و از خونسردی و آرامش او در مقابل اهانتهای مردم در شگفت بودند و از حضور در این لحظهٔ شوم که غریو مردم مرگ و نابودی او را می‌خواست در وحشت بودند. در جو حمله و اعدام و هیمه و دار و دیوار تیرباران، حتی هوا و نور فلج شده بود.

اما مسافرانی که این اخبار را از پایتخت آورده بودند و در قطار جنوب در تی‌کی‌ساته توقف کرده بودند می‌خواستند بدانند در موزستانها چه می‌گذرد و چرا اعتصاب اعلام نشده است و کارگران در انتظار چه هستند. زیرا همه منتظر بودند که آنها در سنگرهای خود آمادهٔ نبرد باشند.

سپیده هنوز ندمیده بود. باران روی زمین جای جای جمع شده بود. ستاره‌ها بر آسمان غبار طلا می‌پاشیدند. گله‌ها بی‌حرکت در صحرا، در تاریکی غلیظ، چنان که در غاری در خواب بودند. ماه نور می‌پاشید و خروسها یک یک بیدار می‌شدند و خوامبو با دلی دردمند، چراغی جیبی در دست بازگشته بود و در اطراف خانهٔ زن وحشی خاک را می‌کاوید تا مگر استخوانهای دست پدرش را پیدا کند. سرانجام آنها را یافت و شادی‌کنان، با لب و دهانی آب‌چکان، آنها را در دست خود وزن کرد تا مبادا از توانائی جادویشان چیزی کم شده باشد. بادی میان موهایش وزید و سیاهی زن را دید که تازیانه‌کشان و تهدیدکنان به او نزدیک می‌شود. اما فرصتش نداد که تازیانه‌اش را با تن او آشنا کند و به چالاکی گربه‌ای وحشی در مزرعهٔ ذرت ناپدید شد و زن در تاریکی که دیگر داشت به رنگ زیتون درمی‌آمد ماند و تهدیدهای مرگ خود را در تمام صحنهٔ تاریکی پراکند.

«اگر یک بار دیگر تو را این دور و بر ببینم که خاک مرگ و استخوان مرده جلو در خانهٔ من می‌پاشی چنان بلائی به سرت می‌آورم که توی کتابها بنویسند. می‌کشمت، قسم می‌خورم که می‌کشمت. آن زنی که به تو پول می‌دهد تا با این استخوانهایت مرگ به خانهٔ من بیاوری، همان زنی که تلگرام می‌فرستد، خودش حکم کشتن تو را امضاء کرده. اگر تو را اینجا ببینم زنده از اینجا برنمی‌گردی.»

خوامبو می‌دوید. سراپایش از عرق و شبنم خیس شده بود و چون استخوانهای پدرش را بازیافته بود از شادی در پوست نمی‌گنجید. به موزستانها وارد شد و در این ساعت صبح که سکوت رنگ می‌گیرد میان درختهای موز ناپدید شد.

۳۷

در آن سحرگاه گرم و کشنده، در آن رطوبت غلیظ که با کرمهای شب‌تاب و قطره‌های شبنم جواهرنشان شده بود حرف زیاد زده شد و حرفها گاه بی‌معنی بود. شب تا سحر بحث کرده بودند تا تصمیم بگیرند که در موزستانها اعتصاب بشود یا نشود. نمایندگان کارگران مزارع و اردوهای کارگران که تعدادشان زیاد بود در آن فضای تاریک که چندان بزرگ نبود سخت درهم چپیده بودند و چهره‌هاشان زیر لبهٔ پهن کلاههاشان دیده نمی‌شد. سینهٔ آنها که پیرهنی به تن نداشتند از عرق برق می‌زد. پاره‌ای دیگر نیمتنه‌هائی از چرم بز به تن داشتند که براق بود و بر لبهٔ آستینشان حاشیه‌ای داشت که زینت آن بود. چراغی زیر آباژوری که با دوغاب آهک سفید شده بود، روی میز گردانندگان جلسه را روشن می‌کرد. روی این میز پر از اوراق کاغذ بود و دوات و قلم و لیوان آب و سیگارهائی که دود می‌کرد. و آنهائی که پشت این میز نشسته بودند وقتی خسته یا عصبی می‌شدند آرنجها را بر آن تکیه می‌دادند. اما تابیوسان مواظب دستهای خود بود و آنها را مجسمه‌وار روی میز بی‌حرکت نگه می‌داشت تا زمانی که انگشت کوچکش شروع کرد به خم شدن و آن وقت نگرانی به انگشتهای دیگرش سرایت کرد و آنها هم جمع شدند، گفتی خود را به غریزه از پیش مار عقب می‌کشیدند. خش‌خش اسکناسهای پشت سبز شنیده می‌شد که به فش‌فش مار بسیار شباهت داشت. سبزی دلار از زهر مار مهلک‌تر بود و آنهائی که اکنون با اعتصاب مخالفت می‌کردند بوی دلار شنیده بودند و این مار خیره‌شان کرده بود. اینها بر افزایش دستمزد و وعده‌های افزایش بیشتر و بهبود شرایط کار تأکید

می‌کردند و خواسته‌شان که تأمین شد دیگر کاری به هیچ کار نداشتند.

کارگری که بینی تیزی داشت و به دیوارهٔ نازک کلبه تکیه داده بود گفت: «به عقیدهٔ من...» اما حرفش را تمام نکرد زیرا دیوار در مقابل فشار پشت او مقاومت نکرد و اگر رفیقی بهنگام نگهش نداشته بود معلق شده بود.

سان با استفاده از این وضع گفت: «نترس برادر. اگر ما هم دنبال فکر تو برویم و به افزایش دستمزد و وعده‌های بی‌پشتبند شرکت پشت بدهیم همین بلا به سرمان خواهد آمد. وعده‌هائی که شرکت از روی هوس و ترس می‌دهد مثل همین نی‌های دیوار این کلبه است. باید آنها را با پشتوانهٔ نیروی اتحادیه محکم کرد. همین که ترسشان از اعتصاب برطرف شد وعده‌هاشان هم مثل همین نی‌ها باد هوا خواهد شد. وقتی نقش زمین شدیم به خبط خود پی خواهیم برد. به همین دلیل است که من معتقدم نباید به افزایش دستمزد اعتنا کرد چون شرط آنها اینست که کارگران از تشکل و ایجاد اتحادیه صرفنظر کنند و قرارداد کار دسته‌جمعی امضاء نشود و بیمه‌های اجتماعی و مرخصی با استفاده از دستمزد و حق اولاد را فراموش کنند.

کارگر تیزبینی گفت: «فرض کنیم اینطور باشد. بگذارید عجالتاً این حاتم‌بخشی شرکت را قبول کنیم...» با کلمهٔ حاتم‌بخشی طوفان اعتراض کارگران بلند شد. «... خوب، حاتم‌بخشی را پس می‌گیرم. بگذارید اضافه‌دستمزد را قبول کنیم، بعد از چند وقت اتحادیه را درست می‌کنیم.»

سان مهلتش نداد: «یعنی برای خانه‌مان پی نکنیم و با علف سرپایش کنیم تا بلافاصله روی سرمان خراب شود...»

جواب سان با کف‌زدنهای شادمانه‌ای که دندان‌قروچه‌های گامبوسوها در خلال آن شنیده می‌شد همراه شد. گامبوسوها گروهی از میوه‌کشها بودند که خود فراهم آمده و از طرفداران مصمم اعتصاب بودند. با هر گونه نرمی و سازش مخالف بودند و معتقد بودند که هرقدر پائین‌تر فرو رفته باشند بالاتر خواهند جست.

سانسور ادامه داد: «... نه رفیق، پذیرفتن این اضافه‌دستمزد بدون قدرت سندیکا یعنی قبول نان امروز به قیمت گرسنگی فردا. شرکت باید مسألهٔ اضافه‌دستمزدی را که پیشنهاد می‌کند با نمایندگان قانونی اتحادیه‌ای که ما

باید قبل از هر کار تشکیل دهیم بررسی کند. از همان اول جلسه به شما گفتم و حالا تکرار می‌کنم که نه بر سر اعتصاب بحث کنید نه بر سر قبول یا رد اضافه‌دستمزد. موضوع بحث ما باید تشکیل اتحادیه باشد. اتحادیه‌ای که بعد از این نمایندهٔ قانونی ما خواهد بود. وقتی این مسأله حل شد آن وقت موضوع اضافه‌دستمزد را بررسی می‌کنیم و بحث می‌کنیم که برای تأمین خواستهای دیگرمان اعتصاب بکنیم یا نه. گمان می‌کنم همه با این پیشنهاد من موافق باشید.»

زمزمهٔ تأیید در کلبه پیچید. اما بعضی به علامت مخالفت برخاستند که نه، برای بحث در اطراف اعتصاب و قبول اضافه‌دستمزد اینجا آمده‌اند. بعضی هم خواستند بروند.

چند صدا حاضران را به آرامش دعوت کرد.

«اجازه بدهید حرف بزنم... گوش کنید چه می‌گویم.» یکی از کارگران بود که دست بلند کرده بود و اجازه می‌خواست حرف بزند. روستائی زیرکی که قامتی کوتاه و سری کوچک و دهانی شبیه به دهان لاک‌پشت داشت به او گفت: «یاالله حرفت را بزن. وقتی شروع کنی ساکت می‌شوند.» و خود برخاست و فریاد زد: «ساکت باشید رفقا، ساکت باشید.» و چون رفته‌رفته سکوت برقرار شد ادامه داد: «گوش کنید، این صدای گرمی را که از سینهٔ جوان بیرون می‌آید بشنوید.»

وقتی همه ساکت شدند کارگر دیگری گفت: «یاالله رفیق، پاشو حرفت را بزن.»

دیگری با تعجب گفت: «تماشا کن، حرفهایش را نوشته.»

مرد جوان برخاست و کاغذی را که در دست داشت بلند کرد و تکان داد و گفت: «رفقا این کاغذ بهتر از من حرف می‌زند. از خبرهای پایتخت برایتان می‌گوید. در پایتخت اعتصاب کلی اعلام شده. این خبرها به صورت نامه به دست من رسیده. این نامه را همین الآن این رفیقی که پهلوی من ایستاده و از راه رسیده آورده.» و بر شانهٔ مردی که کلاه نوک‌تیز پهن‌لبه‌ای مثل کلاه کابوی‌ها بر سر داشت کوفت. پایتختیها از ما می‌خواهند که به نشان همبستگی با آنها همقدم شویم. به ما می‌گویند که شرکت می‌خواهد با اضافه‌دستمزدهای

مختصر دست و پای ما را ببندد.»

چند صدا با هم بلند شد که: «مختصر یعنی چه؟ از آنچه ما خود خواسته بودیم بیشتر پیشنهاد می‌کنند.»

«احتمال دارد که مختصر نباشد اما مسلم است که انگشتی به عسل آغشته است که به دهان طفلی می‌گذارند تا سرفه‌اش را آرام کند. جائی که در پایتخت حتی پولدارها اعتصاب کرده‌اند این دانه‌ای که جلوی ما می‌پاشند نباید غافلمان کند. این آدمها در پایتخت چرا اعتصاب کرده‌اند؟ چرا همه جا را تعطیل کرده‌اند؟ دکانها، بازارها، بانکها، مدرسه‌ها، مریضخانه‌ها، همه جا بسته است. چرا؟»

یک نفر از ته کلبه فریاد زد: «اینها همه مسائل سیاسی است. کاری به ما ندارد.» چهرهٔ مرد در ته کلبه درست تشخیص داده نمی‌شد. نور از لای شکافهای دیوارهٔ جگنی وارد می‌شد. سان با خود تکرار کرد: «درست مثل نوری که از لای میله‌های زندان فلاکت و جهالت روستائی به آنها می‌تابد.» دستهای تابیو سان دوباره روی میز آرام گرفته بود.

مردی که خبرهای پایتخت را نقل می‌کرد نامه‌اش را تکان داد و گفت: «ولی در نامهٔ من صحبت از سیاست نیست. مردم همه اعتصاب کرده‌اند چون یک معلم مدرسهٔ بی‌گناه را بیرون کرده‌اند. پرستارها را بی آن که مرتکب جرمی شده باشند از مریضخانه بیرون انداخته‌اند...»

«خوب، هر اعتصابی بهانه‌ای می‌خواهد...»

یک نفر آهسته گفت: «این کیست که این‌قدر بلبل‌زبانی می‌کند؟»

«یک بی‌ناموسی است که آبستن یانکیهاست.»

«روسو کونترراس؟ (Rosso Contreras)»

«بله، خودش است.»

«ولی توی نامه نوشته است که...»

روسو کونترراس بار دیگر حرف او را برید که: «بابا، توی این نامه‌ات که همه چیز نوشته!... رفقا می‌شنوید؟»

«در نامه نوشته است که شهر شده مثل شهر مردگان. نه اتومبیلی حرکت می‌کند نه پیاده‌ای در کوچه‌ها هست، همه جا خلوت است، نه روزنامه‌ای نه

چیزی. تهدید کرده‌اند که آب و برق را هم قطع خواهند کرد...»

مرد سفیدریشی که سر نیم‌طاسش از جرب فلس‌فلس شده بود و کنار کونترراس ایستاده بود حرف او را برید که: «ها ها... همهٔ اینها برای این که یک معلم و دو تا پرستار را بیرون کرده‌اند...» و همه دیدند که کونترراس با آرنج به پهلوی او زد، انگاری می‌خواست کاری را که بایست بکند به یادش آورد.

مردی که نامه را آورده بود یک قدم جلو آمد و گفت: «نه، نه فقط برای یک معلم و دو پرستار... من همین الآن از پایتخت رسیده‌ام. مردم اعتصاب کرده‌اند تا حکومت عوض شود.»

پیرمردی خواست چیزی بگوید اما آب به گلویش جست. دیگری گفت: «اول تف کن تا خفه نشوی.»

«من می‌گویم اگر ما برای خاطر پایتختیها اعتصاب کنیم برای خودمان دردسر درست کرده‌ایم. آن هم برای چیزهائی که به ما مربوط نیست. من زن و بچه دارم. نوه دارم. باید شکم همه‌شان را سیر کنم. اگر اعتصاب کنیم، اگر کار نکنیم، اگر مزد نگیریم من چه خاکی به سرم بریزم. از کجا برای آنها نان پیدا کنم؟ مگر بچه‌بازی است؟» سر سفیدش را به طرف جوانی که نامه را در دست تکان می‌داد بلند کرد. برای حرف زدن کلاهش را برداشته بود. «فایدهٔ اعتصاب چیست؟ چرا به کارهائی که به ما مربوط نیست دخالت کنیم. حرف آخر من اینست که اضافه‌دستمزد را قبول کنیم و قال قضیه را بکنیم.»

یکی از نمایندگانی که پشت میز نشسته بود گفت: «مثل این که دارد دیر می‌شود.»

چند نفر با خنده اعتراض کردند که «دیر یعنی چه؟ صبح شده، آفتاب پهن شده!»

«خیلی خوب، زود یا دیر فرق نمی‌کند. می‌خواهم پیشنهاد کنم که چوس مارین (Chus Marin) هم نظرش را بگوید. همه‌اش ساکت نشسته. نمی‌دانم احتیاط می‌کند یا موافق نیست یا...»

همهٔ سرها به طرف چوس مارین چرخید. چوس مارین برخاست و گفت: «رفقا...» کمی مکث کرد، مثل این که می‌خواست به آنچه بر زبان داشت فکر

کند. کلاهش را در دستهای پرپشمش که حتی داخل آنها از پشم سیاه بود می‌چرخاند. «... رفقا، من خیال می‌کنم شما یک چیز را فراموش می‌کنید. و آن اینست که ما کارگران تی‌کی‌ساته به کارگران باریوس (Barrios) و بانانرا از بابت مرتبهٔ آخر بدهکاریم. همان مرتبه که عدهٔ زیادی از میوه‌کشها روی اسکله با تیر سربازان کشته شدند یا به دریا افتادند و خوراک کوسه‌ها شدند و ما اینجا راحت نشستیم و از جامان تکان نخوردیم. اما اگر کسی بگوید از روی ترس صدامان درنیامد دروغ گفته است. نه، ما نمی‌ترسیدیم، فقط متشکل نبودیم. کسی نبود که ما را اینجا راه بیندازد تا به کمک رفقایمان برویم. چون غیر از این کاری نمی‌توانستیم بکنیم. من حالا فقط یک چیز می‌خواهم و آن اینست که همین رفقائی را که پشت آن میز نشسته‌اند فی‌المجلس به عنوان هیأت‌مدیرهٔ موقت اتحادیهٔ کارگران تی‌کی‌ساته نامزد کنیم...»

این پیشنهاد با کف زدن شدید حاضران استقبال شد.

«از این گذشته، تقاضا می‌کنم قطعنامه‌ای تنظیم شود که در این ساعت و در این محل اتحادیهٔ زحمتکشان تی‌کی‌ساته به میل و ارادهٔ ما کارگران تأسیس شد و ما همه آن را امضاء می‌کنیم و به کسانی که اینجا حاضر نیستند سه روز فرصت می‌دهیم که به عنوان اعضای مؤسس آن را امضاء کنند.»

«درست است. بسیار خوب، زنده باشی!»

همه از جا برخاستند و به طرف میز جلو آمدند و گوینده ادامه داد: «و اعضای هیأت‌مدیرهٔ موقت اتحادیه اینجا در برابر ما سوگند بخورند...»

همه، حتی کسانی که با اعتصاب مخالف بودند پیشنهاد چوس مارین را تأیید کردند و به این ترتیب همهٔ حاضران، بعضی به دلیل آن که با پیشنهاد موافق بودند و باقی از ترس اعتصاب و خلئی که با اعتصاب، خود و خانواده‌شان در آن فرو می‌رفتند با پیشنهاد چوس مارین موافقت کردند. زیرا به این ترتیب خطر دور می‌شد. آنها به هر کار حاضر بودند به شرطی که به اعتصاب رأی ندهند.

پس از یاد کردن سوگند، از چوس مارین خواستند که قطعنامه را خود تنظیم کند و همه آن را امضاء کردند. آفتاب پهن شده بود و آنها با دلهرهٔ

شب‌زنده‌داران، به دیدن سپیده توافق کردند که بعد باز فراهم آیند و دربارهٔ اعتصاب بحث کنند.

روسو کونترراس رو به مارین کرد و گفت: «اعتصاب دیگر برای چه؟ بهتر است لقمه را به اندازهٔ دهانمان برداریم. رفقا رومان را زیاد نکنیم.» و به کسانی که بعد از امضای قطعنامه دور چوس مارین جمع شده بودند و بر شانه‌اش می‌کوفتند و به او تبریک می‌گفتند رو کرد و گفت: «اصلاً فکرش را نکنید. قبل از تصمیم گرفتن دربارهٔ قبول یا رد اضافه‌دستمزد پیشنهاد شده فکر بحث روی اعتصاب را هم نباید بکنیم...»

تابیو سان نگذاشت او به حرفهای خود ادامه دهد. در دل می‌گفت: «ای ناکس خائن، هیچ فکر نمی‌کردم بتوانم به این آسانی دهنت را ببندم.» و با صدای بلند گفت: «با تأسیس اتحادیهٔ زحمتکشان تی‌کی‌ساته دیگر موضوع اضافه‌دستمزد مطرح نیست. چون شرط اضافه‌دستمزد این بود که اتحادیه تشکیل نشود. حالا، هم آنها و هم ما می‌دانیم تکلیفمان چیست. اتحادیهٔ ما با برآمدن آفتاب امروز به دنیا آمد و ما زندگی سندیکائی خودمان را شروع می‌کنیم.»

روسو کونترراس دانست که بازی را باخته است. اما از میدان در نرفت و گفت: «حسابش را که بکنیم می‌بینیم رفیقمان حق دارد.» و پس از مکثی ادامه داد: «ولی می‌توانیم از شرکت بخواهیم که از این شرط صرفنظر کند و بی‌اعتصاب با افزایش دستمزدها موافق کند.»

سان جواب داد: «درست است. ما بر سر افزایش دستمزدها ایستادگی می‌کنیم. اضافه کردن دستمزدها مهمترین قسمت خواستهای ماست. اما آن را به صورت صدقه و بخشش قبول نمی‌کنیم و هیچ شرطی را هم در ازایش نمی‌پذیریم. هیچ خیری را به شرط نمی‌خواهیم. با اضافه‌دستمزد باید موافقت کنند زیرا حق ماست. چون ما باید دستمزد بیشتری بگیریم و این بار پیروزی با ماست. چون این بار شرکت با حریف پرزوری طرف است که جلوش سر خم نمی‌کند. امروز روز مبارکی است زیرا از امروز به بعد ما دیگر زحمتکشان بیچارهٔ محتاج و تک‌افتاده‌ای نیستیم. سرنوشتمان دیگر در دست آنها نیست. ما به یک اتحادیهٔ نیرومند کارگری تعلق داریم که پیشنهاد می‌کنیم

و پیشنهادهامان را قبول می‌کنند وگرنه کار نمی‌کنیم.»

زمزمهٔ اعتراض بلند شد. اعتصاب باب طبعشان نبود. اعتصاب قرص تلخی بود که بلعیدنش دشوار بود. خشونت و بیرحمی پلیس برای شکستن آخرین اعتصاب در بانانرا از یادشان نرفته بود. و نیز بار فداکاریهائی را که اعتصاب بر دوش مادران و کودکان می‌گذارد نمی‌توانستند به بیاد نیاورند زیرا اعتصاب مترادف بود با گرسنگی و بلاتکلیفی مردها که سرگشته بودند و روزهاشان بیهوده و تهی می‌گذشت.

برادران ساموئل آمدند. دست تکان می‌دادند و به کسانی که خمیازه‌کشان از کلبه بیرون می‌آمدند و خود را کش و واکش می‌دادند می‌گفتند که برگردند زیرا خبر مهمی آورده‌اند که باید به آنها بدهند.

ساموئلون گفت: «رفقا، ما از راه دور می‌آئیم. شب تا صبح در راه بودیم. برای همین نتوانستیم در جلسهٔ شما شرکت کنیم. رفته بودیم نامهٔ مهمی از یک نفر بگیریم. و خیلی دیر دستگیرمان شد که موضوع چیست. رفقای بانانرا از ما می‌خواهند که پس‌فردا از نصف‌شب به بعد در تمام موزستانهای شرکت اعتصاب اعلام شود. این اعتصاب ضامن موفقیت ما در تحصیل خواستهای ماست. در پایتخت تمام کسبه و دانشجویان و استادان دانشگاه و دبیران و معلمها و قضات دادگستری و پزشکان و رانندگان، همه در این اعتصاب شرکت می‌کنند. در پایتخت همه چیز و همه کار تعطیل است. حتی سینماها بسته است. درست یک شهر مرده. خیابانها همه خلوت است. گاه‌گداری عابری در خیابانها به چشم می‌خورد.»

جسارت بسیاری از کارگران با این خبرهای مهیج تیز شد. اما روسو کونترراس با دو کلمه حرارت آنها را کم کرد گفت:

«بسیار خوب، پیداست که کارگران بانانرا تصمیمشان را گرفته‌اند، ولی ما مجبور نیستیم مطابق تصمیم آنها عمل کنیم. ما که صغیر نیستیم که دیگران برای ما تصمیم بگیرند. دست‌کم من حاضر نیستم. چون آنهائی که مرا به اینجا فرستادند می‌خواهند که اعتصاب هدفی جز بالا رفتن دستمزدها نداشته باشد. اگر قرار باشد اعتصاب هدف دیگری داشته باشد خودشان تصمیم می‌گیرند.»

سیمیلیانو کوئی (Similiano Coy) هم گفتهٔ او را تأیید کرد که: «این درست همان هشداری است که به من هم داده‌اند. برای همین هم پیش از این که خبری بشود باید بروم. اگر قرار باشد حرف کارگران بانانرا را گوش کنیم و از اقداماتی که شما اینجا پیشنهاد می‌کنید پیروی کنیم اعتصاب به هیچ جا نمی‌رسد. هرچه داریم از دست می‌دهیم و هیچ چیزی هم نصیبمان نمی‌شود. کار با گذشت زمان خودش درست می‌شود.»

«چرا دری‌وری می‌گوئی؟»

«مثل پیرمردهای ترسو حرف می‌زند.»

«آره، با گذشت زمان. یعنی به شرکت مهلت بدهیم تا قشنگ سوارمان بشود.»

«بگذاریم زالو خودش را بچسباند و بیشتر خون ما را بمکد.»

سیمیلیانو کوئی با صدایی دورگه، مثل این که کسی گلویش را فشرده باشد گفت: «خوب، این‌قدر تعارف تکه‌پاره نکنید!»

«ساکت باشید رفقا، بگذارید حرفش را بزند.»

«باید به حرفش گوش داد. این چه وضعی است! حرفت را بزن، ادامه بده.»

کوئی با دست به گروه گامبوسوها اشاره کرد و گفت: «حرفهائی که می‌خواهم بزنم به عکس آنچه شما می‌گوئید نه دری‌وری است نه حرف پیرمردهای ترسو.» گامبوسوها که از فرط خشم برخاسته بودند پس از سکوتی که به اجبار به آنها تحمیل شده بود کمی آرام گرفته بودند ولی همچنان می‌خواستند از حرف زدن او جلوگیری کنند. «می‌خواهم بگویم هیچ‌یک از ما با هم دعوا نداریم و لازم نیست وقتمان را با حرفهای بی‌معنی تلف کنیم.» کمی مکث کرد. آب دهانش را فرو داد و چند بار تندتند پلک بر هم زد و به اطراف خود نگاه کرد. گفتی دنبال کسی می‌گشت که حرفهائی را که بایست بزند به او برساند. گوشهایش گرم بود و می‌سوخت و مغزش، ذهنش، زیر پوست سرش که یخ کرده بود خالی بود. عاقبت شروع کرد: «رفقا، حرفهائی که من می‌خواهم بزنم با اعتصابی که بانانرا به ما پیشنهاد می‌کند مغایر نیست...» این حرف گامبوسوها را کمی آرام کرد و نفس

راحتی کشیدند. آنهائی که هنوز می‌خواستند او را بیرون بیندازند آرام شدند. «فقط می‌خواستم بگویم، یا فقط روشن کنم که برای راه افتادن این اعتصاب دو راه هست. یا باید به ما فرصت بدهید که با کارگرانی که ما را به اینجا فرستاده‌اند تماس بگیریم و نظرشان را بخواهیم، یا باید همه را در میتینگی جمع کنید تا خودشان تصمیم بگیرند و راهی را که به مصلحتشان است انتخاب کنند.»

چند صدا با هم گفتند: «بله، بد نمی‌گوید.»

«این مردکهٔ کوفتی آنطور هم که ظاهرش نشان می‌دهد خر نیست.»

«ولش کن، زیادی خیال می‌کند آدم است.»

«قیافه‌اش از دور داد می‌زند که به‌قدر یک طویله خر است.»

یکی از گامبوسوها گفت: «خدای عیسی اگر با این کار موافق نباشد و کارش را راست نکند چه‌جور خدائی است؟»

«زمین و آسمان دارند برای خودشان می‌چرخند و کارشان را می‌کنند. اما یک روز آنها هم خسته می‌شوند و اعتصاب می‌کنند و آن وقت آخرت است.»

تابیو سان دست بازش را بر میز کوفت. این میز از چهار تنهٔ درخت درست شده بود که یک تخته چوب سفید روی آن کوبیده بودند. دست بر میز کوفت و خواست که پیشنهاد مطرح شده پس گرفته شود.

روسو کونترراس و طرفدارانش همه مخالف اعتصاب بودند و گامبوسوها از این که می‌دیدند پیشنهادشان فوراً و به اتفاق آراء تصویب نمی‌شود از خشم دیوانه شده بودند.

یکی از برادران ساموئل اجازهٔ صحبت خواست. ساموئلیتو بود. گفت: «اگر به‌طوری که رفیق کوئی می‌گوید نمایندگان مجازند فقط اعتصابی را که منحصراً برای بالا رفتن دستمزدها باشد اعلام کنند...»

گامبوسوها حرف او را تصحیح کردند که: «نه همه، نه همه...»

«خوب، من صحبت اکثریت نمایندگان را می‌کنم. به عقیدهٔ من بهترین کار اینست که عجله کنیم.»

«من هم همین را می‌خواستم بگویم. باید عجله کرد. عوضی گفتم.

منظورم همین بود که باید عجله کرد. معذرت می‌خواهم...»

اما کسی توضیح کوئی را نشنید و ساموئلیتو ادامه داد: «باید عجله کرد. باید همین امروز صبح نماینده‌های حاضر با کارگرانی که آنها را به نمایندگی از طرف خود فرستاده‌اند حرف بزنند و همهٔ کارگران بی‌استثناء برای فردا قبل از نیمه‌شب در میتینگی شرکت کنند. گفتم فردا چون امروز دیگر آفتاب پهن شده و بانانرا پیشنهاد کرده که مبارزه فردا شروع شود. این میتینگ را می‌شود در آرنال د گامبوسو برپا کرد.»

چند نفر فریاد زدند: «دس گامبوسوس.» و بعد گروههای مختلف در عین حال با هم بنای بحث گذاشتند. دو نفر با هم بگومگو می‌کردند: «من مخالفتی ندارم. اما آخر اینطور هول‌هولکی اعتصاب یعنی چه؟»

«هول‌هولکی یعنی چه؟... می‌خواهی بگوئی مردانه؟»

«موضوع اینست که خر خودشان را سوارند.»

«مگر سوار تو شده‌اند؟»

«خر پدرت است. حرف دهانت را بفهم.»

«خر پدر بی‌شرف خودت است، نامرد، تو که مرد نیستی.»

«من ده‌برابر تو مردم. حاضرم ثابت کنم.»

«هر جا می‌خواهی ریغت را درمی‌آورم.»

«ریغم تو حلقت.»

در هیاهو صدا به صدا نمی‌رسید. بعضی گروهها زنده‌باد می‌گفتند، برای کارگران و اعتصاب، برای دانشجویان و معلمان، و گامبوسوها پیشنهاد کردند که اعتصاب را جلو بیندازند و بر کارگران بانانرا پیشدستی کنند. عاقبت ساموئلیتو توانست صدای خود را به گوش همه برساند و گفت: «نه، جلو انداختن اعتصاب هیچ صلاح نیست، اصلاً فکرش را هم نباید کرد. مسابقه که نیست. باید کارها را به قاعده کرد، بی‌شتاب و با فکر.»

ساموئل به کمک برادرش آمد که: «همانطور که برادرم می‌گوید شما اجازه ندارید امروز به برادران بانانرا جواب مثبت بدهید...» غریو زنده‌باد کارگران برای کارگران بانانرا حرف او را قطع کرد. «... و چون عجله‌ای نیست که همین الآن تصمیم گرفته شود می‌توانیم فردا صبح همهٔ کارگران

تی‌کی‌ساته را جمع کنیم، اما نه اینقدر پر سر و صدا، و تصمیم بگیریم که با رفقای بانانرا همراهی بکنیم و اعتصاب را اعلام بکنیم یا نه. فردا باید جواب قطعی به آنها داد. جواب قطعی و مردانه. اعتصاب یا ادامهٔ کار.»

کارگرانی که آتششان از دیگران تندتر بود فریاد زدند: «اعتصاب... اعتصاب... اعتصاب...» و بحث بود بر سر چگونگی برپا کردن میتینگ روز بعد در آرنال دس گامبوسوس. آری، آرنال د لوس گامبوسوس، چرا حقشان را زیر پا بگذاریم. از حق نباید گذشت. گامبوسوها برای مبارزه زحمت زیاد کشیده بودند. مبارز بودند و سرکش و از مشکل فرار نمی‌کردند. یکی از آنها جلو میز روبروی تابیو سان که پشت به او داشت و با فلوریندو کی حرف می‌زد ایستاد. وقتی تابیو سان رو گرداند و پیرمرد گامبوسو او را از چشمهایش که از دو طرف به بیخ بینی‌اش نزدیک بود شناخت گفت: «گمان نمی‌کنم اسم مرا فراموش کرده باشید. افرائین سالواتی‌یرا (Efrain Salvatierra). اول‌بار که شما اینجا آمدید و مثل ما کار می‌کردید با هم بودیم. آن وقت باد کرده بودید و پوستتان زمخت بود. هیچ قیافهٔ امروزتان را نداشتید. این تغییر شکل از چیست؟»

«خوب، آقای افرائین، همینطور که می‌بینید...»

«می‌دانید، می‌خواستم به شما بگویم که گرچه من کسی نیستم اما عقیده‌ام اینست که از این اسم سان که به شما داده‌اند هیچ خوشم نمی‌آید. چون خواهند گفت ما هم از امریکائیها تقلید کرده‌ایم و عمو سان برای خودمان درست کرده‌ایم...» خندید و دهان سالخورده‌اش باز شد و لبهای کبودش کنار رفت و دندانهای سفید محکمش پیدا شد. «... به عقیدهٔ من بهتر است همان سانسور صداتان کنند... فکر نمی‌کنید؟»

«به هر اسمی که صدایم کنند من همانم که هستم...»

«البته درست است. اما به قول معروف قدیمان را به اسمشان می‌شناسند. همان سانسور خیلی بهتر است. چون شما در واقع سور، یعنی پیشوای جنوبیها هستید.[1] همین الآن داشتم با یک نفر حرف می‌زدم. می‌پرسید این

۱) Sur : به اسپانیائی یعنی جنوب.ـم.

سان کارگر است یا مبلغ سیاسی. و من خاطرش راجمع کردم که شما آن وقتها، وقتی جنگلها را می‌انداختند اینجا با ما کار می‌کردید، بعد درخت موز قلمه می‌زدید و بعد توی مزرعه‌های ذرت و لوبیا کار می‌کردید تا یک لقمه نان به‌دست آورید. بعد یک مرتبه غیبتان زد، مثل اینهائی که یک‌دفعه می‌شوند ریشهٔ زنجبیل یا مثل عطر گلهای وحشی ناگهانی به هوا می‌روند و دیگر کسی از آنها خبری ندارد.»

همین چند کلمه تابیو سان را ناگهان به دورانی برد که از آن قارچهای تغییر شکل‌دهنده می‌خورد و در این موزستانها کار می‌کرد و سالواتی‌یرا را بوسید زیرا با چالاکیش در عین پیری، با پوست آفتاب‌سوختهٔ سیاه و ریش سفید و خشونت طبیعتش که در اثر گذشت سالها به نرمی مبدل شده بود و با اندامش که همه استخوان و زردپی بود پوپولوکا و کایتانو دوئنده را پیش چشمش زنده می‌کرد.

فلوریندو کی او را از این خاطرات بیرون کشید. اما سان نگذاشت که فلوریندو حرف بزند زیرا عجله داشت که چیزی را که می‌خواست با او در میان بگذارد.

«باید رفقا را بسیج کرد. وقت را نباید تلف کنیم. من تقریباً یقین دارم که شرکت برای عقیم کردن جنبش کارگری-روستائی ما حتی علی‌رغم تشکیل اتحادیه، با افزایش دستمزدها و بهبودهای مختصری که مطرح است موافقت خواهد کرد. و اگر اینطور بشود، کار ما زار است. تمام رشته‌هامان پنبه می‌شود. برانگیختن آنها به یک اعتصاب همبستگی با کارگران بانانرا و دانشجویان و مبارزان پایتخت کار آسانی نخواهد بود.» لحظه‌ای ساکت شد. با هم از کلبه‌ای که نمایندگان کارگران در آن فراهم آمده بودند و جلسه‌شان تا مدتها پس از طلوع آفتاب ادامه یافته بود بیرون آمدند و به کلبهٔ دیگری که کوچکتر از اولی نبود اما پائین‌تر از آن قرار داشت رفتند. یکی از آن کلبه‌هائی بود که دنبالهٔ علفهای سقف به صورت حاشیه‌ای از لبهٔ آن تا روی زمین آویزان بود و ننوئی در آن انتظار او را می‌کشید. «فلوریندوی عزیز، آزادی بیشتر از نان آدمها را برمی‌انگیزد. قدرت آزادی از نان بیشتر است. می‌بینی؟ حتی سنگها برای آزادی کوه را سوراخ می‌کنند و به آسمان

می‌روند. اما اینها برای نانشان هنوز دو دلند. هرگز باورم نمی‌شد.»

فلوریندو که خم می‌شد تا به دنبال سانسور به کلبه وارد شود گفت: «آمده اینجا دنبالت.» سان مانند سنگی که در چاهی بیفتد بی‌جان در ننو افتاد. «... رفیق پاولینو ولز آمده و خبرهائی از رزا گاویدیا آورده...»

سان ابرو در هم کشید. ابروهایش بر فراز چشمها که از تعجب گشاد مانده بود مثل دو نیمه ننوی وارونه به هم نزدیک شد. «خبر از مالنا؟» در واقع احساس می‌کرد که ننو زیر وزن او باز می‌شود و به جای این که او را به عالم خواب فرو ببرد او را در خود گرفته است و در فضا می‌چرخاند. دستهای فلوریندو را گرفت. احساس هبوط می‌کرد و احتیاج داشت که خود را به کسی یا جائی بند کند. چشمهای پرسشگرش به صورت دوستش خیره ماند و تکرار کرد:

«خبر از مالنا؟»

«بله.»

«چطور توانسته خبر از او به‌دست آورد. مگر مالنا پنهان نیست؟ مگر کسی از محل اختفای او خبر دارد؟»

«نه، دیگر مخفی نیست.»

«پیدایش کرده‌اند؟»

«نه، او خودش...»

«خودش را تسلیم کرده؟»

«نه، بیرون آمده و در مبارزه، در خیابانها علناً شروع به فعالیت کرده.»

سانسور پلکهایش را فرو انداخت. بعد سرش را بلند کرد و ولز را که دستهای او را به‌شدت فشار می‌داد تا آسوده‌اش کند نگاه کرد.

«می‌دانستم. می‌دانستم که این کار را خواهد کرد.» آه کشید. مثل این بود که خود را از بار سنگینی خلاص می‌کند. «می‌دانستم. دل اشتباه نمی‌کند.»

«ولز تعریف می‌کند که مالنا در یک میتینگ دانشجویان سخنرانی فوق‌العاده و بسیار متهورانه‌ای کرده و ضمن آن مردم را برانگیخته و سر پلنگ را خواسته.»

سان پرسید: «سرش را خواسته یا استعفایش را؟»

فلوریندو بلافاصله جواب داد: «نخیر، او به استعفای طرف راضی نیست. سرش را می‌خواهد.» و پس از اندکی، چنان که گفتی با خود حرف می‌زند ضمن این که تابیو خود را در ننو می‌انداخت قسمتی از مناجات «خدا می‌داند» را زیر لب زمزمه کرد: «بی‌حکمت نیست که خدا سیرن‌ها را زیر آب می‌دارد... بی‌حکمت نیست که خدا زن را زیر مرد قرار داده...»

تابیو سان روی ننو نشسته بود و عرق می‌ریخت. خود را از وزن خود و سنگینی افکار خود آزاد حس می‌کرد. پاهایش روی کف کلبه تکیه داشت و به جلو خم شده بود و انگشتها را در هم می‌کرد و از هم بیرون می‌آورد و هیچ نمی‌گفت. گفتی ضربهٔ باتونی بر پس گردنش خورده و او را لال کرده بود. احساس می‌کرد از جائی فرو افتاده است. گاه‌گاه نفس عمیقی، آهی می‌کشید و در عین درماندگی می‌گفت: «خیر...» گاه به اشیائی که اطرافش را فرا گرفته بود چشم می‌دوخت. گفتی تصویر مالنا را بر بالای سنگرها روی کیسه‌های‌شن پیش چشم داشت و به آن خیره می‌شد. می‌دید که مالنا کلاه انقلابیون به سر و پرچم سفید و آبی در دست دارد و با صدائی خشک و دو رگه، صدائی به سختی سنگهای سروپوم، سر دیکتاتور ظالم را می‌خواهد. دل در سینهٔ باز سان می‌تپید. با چشم تعقیبش می‌کرد و او را در حال و هیأت دیگری می‌دید. او را در آن شبی می‌دید که در مدرسه‌اش پشت به کتابخانه داده بود و همچون مجسمهٔ نوک کشتی که از ورپاش امواج خیس بود و گفتی می‌گریست، دفتر یادداشتهای خود را در اختیارش گذاشته بود و از او می‌خواست که تنهایش بگذارد. روی سنگرها هم به همان حال ایستاده بود. اما دیگر اشک نمی‌ریخت. حالت چهره‌اش حالت دادخواهی و حق‌طلبی بود. گیسوانش به شعله‌های مشعل مشتعلی می‌مانست. دهانش به نعره‌ای باز شده بود، و بر اولین هجای «سر ظالم» تأکید می‌کرد. چشمهایش پنجره‌های ابدیت بود و بالاتنه و روپوشش تا به پاهای عریانش که مانند الهگانی یونانی جز صندل سبک و پانمائی نداشت فرو افتاده بود. سان سخت در هیجان بود. قلبش چنان می‌تپید که می‌خواست سینه‌اش را بترکاند. سیل عرق از چهرهٔ مردانه‌اش که از شور و شرار خلق مشتعل بود فرو می‌ریخت و چشمهایش از میان شره‌های عرق به دنبال مالنای انتقامجو می‌گشت. رخوتی سنگین

اعضایش را فرا می‌گرفت و نفسهای بریده‌اش موج افتخار در وجودش می‌پراکند و سرنوشت این معلم جسور سروپوم سراپایش را می‌لرزاند. جائی که همه به استعفای دیکتاتور قانع بودند او سرش را می‌خواست. چرا سرش را؟ این سالومهٔ روستانشین با آن کت و دامن قدیمی و آن آرایش سر و کفشهای بی‌پاشنه، آن ساعت مچی مردانه و رفتار خشن معلمانه، از کجا پیدا شده بود که می‌خواست سر تاجداران را زیر تبر بفرستد؟ لبهایش به لبخندی خفیف باز شد و دندانهای سفیدش را نمایان ساخت. مثل این بود که به صورت وحشتزدهٔ خود می‌خندید و در برابر این تصور ترحم‌انگیز و مضحک مالنا تصویر خود را در نظر آورد که کمتر از آن مضحک و ترحم‌انگیز نبود و همچون ماهیی اسیر ننو بود که مثل توری از تیر سقف آویزان بود و در تنور طلائی روز که به بریان کردن آسمان و زمین آغازیده بود تاب می‌خورد و کباب می‌شد. چه کند؟ به پایتخت بشتابد؟ آری، این کاری است که باید بکند. آری، باید از او حفاظت کند، آری، این کمترین کاری است که می‌تواند بکند. آری، باید به پایتخت برود. اما از مردی مثل او چه کاری ساخته بود؟ مردی که تاج نداشت اما در عوض برای سرش جایزه معین شده بود. و اگر بیداری و پرستاری هشیارانهٔ رفقا نبود خود بارها مرده بود و اگر می‌گفت که می‌خواهد به یاری رزا گاویدیا بشتابد جوابش می‌دادند که رفیق رزا گاویدیا هرطور باشد می‌تواند جلش را از آب بکشد. در ننوی خود باز افتاد تا بکل از پا درنیاید و آهسته و شمرده گفت: «تو، خوان پابلو مارای قلابی، فکر نمی‌کنی که اگر مالنا به استعفای پلنگ راضی نیست و سرش را می‌خواهد در پاسخ سر تو است که پلنگ به جایزه گذاشته؟ مگر پلنگ سر تو را نخواسته است؟ مگر امر نکرده است که سرت را از تن جدا کنند و چشمهایت را درآورند و سر خون‌چکانت را که کاسه‌های چشمش خالی است بر سینی طلائی که پاپ سبز به او هدیه کرده است برایش ببرند؟ مگر نخواسته است که چشمهایت را جداگانه در جامی بگذارند و همراه نمک و آب‌لیمو و فلفل سرخ و سس گوجه‌فرنگی برایش ببرند تا آنها را مثل یک جفت تخم‌مرغ خام ببلعد؟»

سان به شدت در ننویش چرخید و درمانده از خود می‌پرسید که چطور

می‌تواند از او حفاظت کند. «تو می‌خواهی از او حفاظت کنی؟ تو؟ از او دفاع کنی؟» بعد اندکی ساکت ماند. مکثی طویل که خیر خیر گویان آن را تقسیم می‌کرد. «خیر، هیچ» هیچ کاری نمی‌توانست برای او بکند. نمی‌توانست سنگر مبارزه‌اش را در این لحظهٔ حساس ترک کند. در این لحظه که موضوع اعتصاب عمومی در موزستانهای شرکت در تی‌کی‌ساته و همبستگی با کارگران موزستانهای بانانرا مطرح است نباید از آنجا تکان بخورد. متقاعد کردن کارگران مبارزه نیاموخته و از وضع طبقاتی خود ناآگاه و از نیروی عظیم خود بیخبر، آن هم در جائی که شرکت با وجود تشکیل اتحادیه پیشنهاد افزایش دستمزد و مزایای خود را پس نگرفته و همچنان سر حرف خود باقی است کار دشواری است. تنها راه این بود که به سرعت عمل کنند. از کارگران بخواهند که اگر حاضر به اعتصاب عمومی نیستند دست‌کم به نشان همدردی و ابراز همبستگی با دیگران دوازده، بیست و چهار، چهل و هشت ساعت، آنقدر که تاب بیاورند دست از کار بکشند. گرچه هر جور فرار از اعتصاب عمومی و بی‌قید و شرط به نفع شرکت خواهد بود زیرا هدف شرکت شکست جنبش کارگری و عقیم کردن آن از همان آغاز کار است.

اگر با این هم موافق نباشند؟ اگر زیر بار تعطیل موقت کار هم نروند؟ اگر به طمع استفاده از اضافه‌دستمزد حتی به دوازده ساعت تعطیل کار تن ندهند و رفقای کارگر خود را فراموش کنند؟

از ننویش فرود آمد. در نگرانی وحشتناک خود لحظه‌ای مالنا را از یاد برد و به طرف کی رفت که با یک باریکه آب سرد از جوشیدن قهوه جلوگیری می‌کرد. فنجان و قند و نان وچند ورقه پنیر تازه و ژامبون برای صبحانه آماده کرده بود. گرچه بسیار به هم نزدیک بودند اما هر یک غرق در افکار خود بودند و تا چند جرعه قهوهٔ گرم نخوردند با هم حرف نزدند.

کی جرعه‌ای قهوه نوشید و ناگهان فریاد زد: «وای لعنتی، چه داغ است!» و چیزی نمانده بود که قهوهٔ سوزان را از دهان بیرون بریزد و هوا در دهان کشید و با ارتعاش لبهایش سوزش دهانش را تسکین داد و سان در این اثناء نگرانی خود را دربارهٔ امکانات تعطیل کار با او در میان می‌گذاشت و ضمن این که نان و ژامبون خود را می‌جوید و می‌بلعید، چنان که گفتی می‌خواهد

قسمتی از کلماتش را نیز همراه غذایش قورت بدهد، گفت: «در این صورت وجود من اینجا بیفایده است و می‌توانم بروم.» کی فهمید که درد رفیقش چیست، اما چیزی نگفت و سکوت کرد، آنقدر ساکت ماند و به جویدن ادامه داد تا فرصت یابد و بیهودگی و بی‌پایگی بهانه‌های رفیقش را بسنجد. سان می‌کوشید که از تنگنای میان وظیفه در قبال مبارزه و حکم دل به رفتن مفری پیدا کند. عشق به او نهیب می‌زد که بال در آورد و پرواز کند و به یاری کسی برود که در سنگرهای پایتخت همه چیز خود را به بازی گذاشته است چنان که همهٔ آنها هر جا که بودند همه چیز خود را به بازی گذاشته بودند زیرا در این لحظه دیگر فقط سرنوشت بود که راه‌را معین‌می‌کرد، زیرا هر کار که می‌توانستند کرده بودند و بیش از آنچه کرده بودند کاری از آنها ساخته نبود.

کی که به درد دوستش مبتلا نشده بود و خود از این طوفان احساساتی که دوستش را فلج کرده بود برکنار بود لقمه‌اش را فرو داد و گفت: «باید راه‌حلهای مختلفی در نظر گرفت و همه را به دقت بررسی کرد و پیش از آن که دیگ بخار منفجر شود همه را آماده داشت. این به نظر من صحیح ترین کار است.» فکر می‌کرد و غذا می‌خورد و چه افکار ذیقیمتی که همراه نان و پنیر و قهوه به معده‌اش فرو می‌رفت. اضافه کرد: «چه بسا یک تعطیل کوتاه کار، فقط دوازده، بیست و چهار یا چهل و هشت ساعت، برای‌نشان‌دادن همبستگی با دیگران کار بجائی باشد...»

سان جواب داد: «بله، من هم همین را می‌گویم...» و می‌کوشید که نگرانی خود را از بابت مالنا تسکین دهد. او را در عالم خیال می‌دید که از خانهٔ گمنام و دورافتادهٔ میان خاکسترها بیرون می‌آمد و آن خانه را به تنها ساکن آن، خوداسیتا، آن پیرزن داغدار وا می‌گذاشت و خود به دانشجویان می‌پیوست و در جلسه‌هاشان شرکت می‌کرد و به سنگرهاشان وارد می‌شد و حرف می‌زد و فریاد می‌کرد و سر دیکتاتور ظالم را می‌خواست.

صدای کی شنیده شد، اما به احترام سانسور به صدائی نه چندان بلند جواب داد. به سانسور احترام می‌گذاشت زیرا او تمام لحظات زندگی خود را وقف مبارزه کرده بود. سرکشی در خونش بود و در همهٔ تمهیدها در راه خلق اولین

داوطلب بود و در همهٔ سوءقصدها در صف اول قرار می‌گرفت. جواب داد: «بله، اما این انتظارها وقت تلف کردن است و رضایت دادن به اعتصاب مدت‌دار یکی دو روزه برای اعلام همبستگی هم به منزلهٔ عقب‌نشینی در عین مبارزه است و دردی از کسی دوا نمی‌کند. ما چاره‌ای جز اعتصاب عمومی نداریم و از حالا تا فردا همهٔ نیروی خود را برای بسیج همهٔ کسانی که می‌توانند ما را در این جهت کمک کنند به کار خواهیم انداخت.»

سان برخاست: «راهی هست که از مالنا خبری گرفت؟» تمام نگرانی دل پر تابش بر آخرین هجای این اسم سنگینی می‌کرد.

فلوریندو برخاست و به طرف دوستش رفت و به مهربانی دستی بر شانهٔ او کوفت و گفت: «راه مستقیم نه، نیست. و چه بهتر که نیست... باور نمی‌کنی؟»

سان جوابی نداد. ننو بود و عرق می‌ریخت و مگس فراوان بود و او با خلال‌دندان خود مشغول بود. به‌تدریج رفقائی که با او قرار داشتند می‌رسیدند.

حتی نمی‌توانست با حرکت دادن ننو خود را باد بزند، زیرا طنابهای ننو ضمن حرکت بر تیرهای سقف می‌مالید و صدا می‌داد و اعصاب او را تحریک می‌کرد و مگسهای سمج بر پوست خیس از عرقش می‌چسبیدند و کنده نمی‌شدند.

سان ضمن این که مگسی را از گردن خود می‌کند گفت: «از هر کاری فوری‌تر آنست که یک رادیو دست و پا کنیم.»

کی گفت: «به آندرس مدینا گفته‌ام که یک رادیو و باطری تهیه کند. از این گذشته یکی از رفقا که تندنویسی می‌داند دو روز است که تمام خبرهای پخش شده از رادیوی پایتخت را ثبت می‌کند.» حالت چهرهٔ تابیو سان می‌خواست بگوید: اخبار سانسور شدهٔ رادیوی پایتخت به چه کار ما می‌خورد. فلوریندو سیگاری را که سان رد کرده بود به لب گذاشت و روشن کرد و گفت: «خبرهای رادیو مکزیک و پاناما و کوبا را هم ثبت می‌کند.»

سان تا حد ممکن جای خود را در ننو راحت کرد. او عادت چرت زدن در این حالت را ترک کرده بود. اما سعی کرد که تا جمع شدن رفقا چرت

کوتاهی بزند.

در ننو دراز کشید و گفت: «بهترین کار اینست که سعی کنیم بحران سیاسی را که دارد نزدیک می‌شود با ضربت اعتصاب عمومی در موزستانها همزمان کنیم و به این ترتیب اثر آنها را بر هم بیفزائیم.» حرف می‌زد و پلک بر هم نمی‌گذاشت. چشمهای خالی و عریانش به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. مثل این بود که می‌کوشید اتفاقهائی را که خواهد افتاد حدس بزند.

مگسها بدنش را خالکوبی می‌کردند. چشمه‌های تور ننو در گوشت خیسش فرو می‌رفت و بر آن خط می‌انداخت. پیرهن و شلوار و کفش و هرچه را بر تن داشت از خود دور کرد و فقط زیرشلواری به پا در تلاش خفتن دراز شد. اما چشمهایش همچنان گشاد باز ماند. پلکهایش را نمی‌توانست ببندد. برایش دشوار بود که آنها را رها کند تا بر هم بیفتند و تصویر عمارت بلند چندطبقه‌ای که در نظرش مجسم بود ناپدید شود. عمارتی بود که ساکنان طبقات بالا و آفتاب‌روی آن مو بور بودند و سقز می‌جویدند و در زیرزمینهای تاریک و مرطوبش مردانی عریان، تفاله‌های غم‌انگیز جامعه، و زنها و کودکانی گرسنه و بی‌امید پناه جسته بودند و از سقف تا پی همه می‌لرزید و داشت خراب می‌شد. صدای وحشتزدهٔ مالنا را می‌شنید که از کوی خاکسترنشینان گریخته بود و سر دیکتاتور را می‌خواست و حقا که معجزه‌ای واقع شده بود و آتش از خاکستر زبانه کشیده بود. پلکهایش را بر هم نهاد. همان‌طور که گفته شده است مردگان در روز رستاخیز چشم بر هم می‌نهند. فقط باید گذاشت تا معجزه صورت گیرد. ملت داشت دوباره زاده می‌شد.

بخش چهارم

۳۸

یال بود و چشم و شلاق و مهمیز و کلاهخود و رکاب و ابری از غبار که به هوا می‌رفت، چنان که گفتی سوارها خود را در غبار راه پنهان می‌کنند تا زیر گنبد عظیم و فیروزگون آسمان جز غبار سفید هیچ دیده نشود. مردم لای بوته‌ها در اطراف کلبه‌ای که تابیو سان در آن پنهان شده بود مخفیانه کشیک می‌کشیدند و گه‌گاه سرها بیرون می‌آمد و نگاهها با هم رای می‌زدند و به چالاکی و نرمی، به سرعت خرگوشی لای بوته‌های انبوه پراکنده می‌شدند تا ببینند که می‌آید، و برخی دیگر از پس پشته‌ای به کلبه می‌شتافتند تا هشدار دهند و پاره‌ای دیگر که پرخاشجوتر بودند با تفنگهای آماده و قمه‌های آخته آمادهٔ دفاع بودند.

ظهر بود و آفتاب چشمها را کور می‌کرد و گرما آسمان و زمین را بی‌جان کرده بود و تحمل‌ناپذیر بود و ابر غبار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آنها که دور و بر تابیو سان بودند، اولین گزارشها دربارهٔ نظر کارگران موزستانها را له یا علیه اعتصاب آورده بودند. آن هم نه فقط در خصوص اضافه‌دستمزد که بحث بر سر آن را شرم‌آور می‌دانستند، بلکه در خصوص این که نباید از کارگران بانانرا عقب ماند. آنها به سمت در کلبه هجوم آوردند تا ببینند چه خبر شده است، و آماده بودند که در صورت لزوم تابیو سان را از طریق گودالی پوشیده از گیاهان خزنده و علفهای بلند از کلبه دور کنند.

یکی از آنها به دیدن گرد و خاک فراوانی که نزدیک می‌شد پرسید: «پلیس شهری است یا ژاندارمهای سوار؟»

«چه فرق می‌کند، پلیس شهر و ژاندارم سوار همه‌شان یک پخند.»

«نخیر فرق می‌کند، پلیس پلیس است، ژاندارم سوار جزو ارتش است.»

کارگر دیگری که قامتی پست و شانه‌هائی پهن داشت گفت: «این فرقی که تو می‌گوئی خیلی جالب است، اما هرچه هستند سوارند و سوار از پیاده تندتر حرکت می‌کند.» این را گفت و جلو آمد تا به در نزدیک باشد و در صورت بروز خطر مثل خرگوشی دور شود. و این نه از ترس بلکه از جهت آن بود که به قول خودش یک دور تسبیح بچه داشت.

اما نگرانی بیجا بود. از قدیم گفته‌اند ترس برادر مرگ است. اینها نه پلیس بودند نه سرباز بلکه اشرار شهرهای اطراف بودند که از بی‌سامانی اوضاع سود جسته و خود را آزاد می‌دانستند و هر کار که می‌خواستند می‌کردند. در شهرها و دهات مسؤول و اختیارداری نبود. شهردارها و ژاندارمها به محض انتشار اخبار اغتشاش در پایتخت ناپدید شده بودند و به پادگانها دستور داده شده بود که احدی از افراد از سربازخانه‌ها خارج نشود و فقط از خود و سربازخانه دفاع کنند. چه سکوت عجیبی! سکوت میدانها و کوچه‌ها که جان باخته بودند و از زندگی همه‌روزه‌شان اثری نبود. بر شاخه‌های درخت میوه‌های عجیبی آویزان بود. لاشه‌های آدمی به همه جا آویخته بود. پلیسهای نگون‌بختی که فرصت نیافته بودند خود را مخفی کنند، بعضی با چنان شتابی اونیفورم خود را ترک کرده بودند که دو نفرشان هر یک یک پا در پاچهٔ شلوار گروهبانی چاق چپانده فرار می‌کردند. و در این وضع به توأمان به هم چسبیده می‌مانستند.

فریاد فحش و ناسزا بلند بود و تیراندازی بود و هوا را با گلوله کباب می‌کردند. اما ابر غبار از خانه‌های تی‌کی‌ساته فراتر نرفت. این شهسواران جسور از شهر بیرون نرفتند زیرا از سربازانی که لابد از موزستانها حفاظت می‌کردند وحشت داشتند. وای اگر می‌دانستند که مسلسلها در پادگان در کنج اسلحه‌خانه پنهان شده است و در موزستانها اثری از سرباز نیست و به عکس، کارگران همه جا پراکنده‌اند و در خصوص اعتصاب بحث می‌کنند و تف به زمین می‌اندازند و قمه در دست و قمقمهٔ عرق در کنار دارند که روی برچسب آن توکانی دراز منقار دیده می‌شد. و کسانی که صحبت از اعتصاب

نمی‌کردند بحث می‌کردند که پس چه وقت یانکیها را سر خواهند برید و خانه‌هاشان را خواهند سوزاند و تعاونیهای آنها را غارت خواهند کرد.

رئیس منطقه چند بار سعی کرده بود که با سرهنگ فرمانده پادگان تلفنی صحبت کند اما خطوط تلفن قطع شده بود. آن وقت آقای پرکینز (Perkins) معاون او خودش نزد سرهنگ رفته و از او خواسته بود که سرباز بفرستد تا جان و مال یک مشت امریکائی شرکت را حفظ کنند، امریکائیانی که در خانه‌های مجللشان، در سالنهای زیباشان که به‌طور مصنوعی خنک نگه داشته می‌شد، بر کاناپه‌های نرم لم می‌دادند و آسمان را تماشا می‌کردند و ویسکی‌شان‌را می‌خوردند (افزایش میزان خطر تا حدودی بر مصرف ویسکی‌شان افزوده بود.) پیپشان را می‌کشیدند و سقزشان را می‌جویدند و اطمینان داشتند که دست هیچ بشری قادر نیست آسیبی به آنها برساند زیرا پیش از آن که یکی از این دو رگه‌های محلی جرأت به خود دهد و دستی روی آنها بلند کند ناوگان امریکا سواحل کشور را به توپ خواهند بست و آسمان از هواپیماهای جوراجور امریکائی سیاه خواهد شد.

بعد مدیر منطقه دیگر تقاضا نکرد، بلکه دستور داد که نظامیها به موزستانها فرستاده شوند زیرا دولت نه فقط به حفظ جان و مال و منافع امریکائیان متعهد شده بود بلکه موظف بود آزادی کار کارگران روزمزد را که با اعتصاب مخالفند تأمین کند. زیرا به قول او قسمت عمدهٔ این کارگران به اضافه‌دستمزدی که شرکت برایشان در نظر گرفته قانعند و نمی‌خواهند در اعتصاب عمومی که توسط یک مشت اخلالگر به آنها تحمیل می‌شود شرکت جویند.

سرهنگ در دفتر فرماندهی خود از نور شدید آفتاب کور شده بود و جز خمیازه کشیدن سرگرمی دیگری نداشت. بعضی از خمیازه‌هایش نیمه‌کاره متوقف می‌ماند و بعضی دیگر با صدائی که در خمره‌ای بپیچد روی لبش خشک می‌شد و اعتنائی به خواهشها یا دستورهای مدیر منطقهٔ شرکت نمی‌کرد. و تا دستور صریح از مقامات نظامی نمی‌رسید حتی یک سرباز به جائی نمی‌فرستاد. و دستور از جائی نمی‌رسید. چند بار تلگرام رمز مخابره کرده بود و جز جواب «منتظر دستور باشید» از وزارت جنگ نگرفته بود.

اندکی بعد به او اطلاع داده بودند که دستورالعملهای بعدی مستقیماً از کاخ ریاست‌جمهوری داده خواهد شد و این اطلاع با خبری که تلگرافچی از «رادیوی صدای امریکای لاتین» دریافت کرده بود در یک لحظه رسیده بود. سرهنگ تلگرافچی را مأمور کرده بود که رادیوی خود را روی این ایستگاه میزان کند.

تلگرافچی خبر را گرفته بود اما جرأت نداشت آن را حتی در دل تکرار کند. چطور می‌توانست آن را به اطلاع سرهنگ برساند. اما چاره‌ای نداشت. مجبور بود برود و خبردار بایستد و با صدای بلند نظامی‌وار خبر را به سرهنگ بدهد. گوشی را از گوش برداشت. گردن از پشم سیاه و از عرق خیسش، پس از شنیدن این خبر یخ کرده بود، مثل چوب خشکیده شده بود. تمام بدنش فلج شده بود. برخاست و صندلیش را عقب راند. چرخهای صندلی به روغنکاری احتیاج داشت و صدای وحشت‌آوری می‌داد. با خود گفت: «می‌روم و با قیافهٔ غم‌زده‌ای جلوش می‌ایستم.» اما بعد منصرف شد. این کار نظامی‌وار نبود. قیافهٔ بشاش بهتر بود؟ اما نه، بهتر کجا بود؟ بدتر بود. مشتش باز می‌شد. با این کار عصیان درون خود را برای سرهنگ آشکار می‌کرد. چطور بود که با لحنی خشی و بی‌اعتنا به مضمون خبر، پیام گرفته شده را به اطلاع او برساند؟ شاید بد نمی‌بود، هرچند به بی‌علاقگی او نسبت به فرمانده کل قوا حمل می‌شد.

مثل یک آدمک کوکی به طرف فرمانده پیش رفت و گفت: «اجازه می‌فرمائید قربان؟» و با زبانی الکن، چنان که یک کلمه را بکل می‌خورد و از کلمهٔ دوم نیمی را ادا نمی‌کرد ادامه داد: «اس... اس...»

«اس یعنی چه؟»

«... تعفا!»

ابروهای بشکه بالا رفت. از چشمهایش برق جستن می‌کرد. صورتش از نوک بینی تا بیخ گوشها سرخ شده بود. سبیل چخماقیش مثل بید مجنون آویزان شد و ناخنهای بلندش که لای سبیلش بی‌حرکت مانده بود به بال سوسکهای خرمائی می‌مانست.

پرسش‌وار تکرار کرد: «استعفا؟ من؟» لحنش لحن کسی بود که به آنچه

می‌گوید اطمینان ندارد و در دل می‌گفت: «زیر آبم را زدند. دخلم را آوردند. از کار برکنارم کردند تا مجبور نباشند به مأموریت دیگری بفرستندم. کار شرکت است. برکناری فوری مرا خواسته، چون سرباز برای موزستانها نفرستادم.»

تلگرافچی باز خبر استعفا را تکرار کرد و پس از سکوتی طولانی که با وز وز مگسها و تیک‌تاک ساعت و خرخر دوردست رادیو عمیق‌تر به‌نظر می‌رسید نگاه وحشت‌زده‌اش را به سوی عکس رئیس‌جمهور که زینت دیوار دفتر سرهنگ بود بالا برد و زیر لب گفت: «او... استعفا داده!» و به خود جرأت داد و با انگشت به طرف تمثال اشاره کرد. در این تصویر رئیس‌جمهور اونیفورم ژنرالی به تن داشت و زلفش را به شیوهٔ ناپلئون روی پیشانی آراسته بود.

فرمانده مبهوت ماند، با افول ستارهٔ بخت فرمانده کل، افسر زیردست به صورت شخصی گمنام درست مثل این سرباز، به صورت چاکری بی‌قید و شرط درمی‌آید. اما سرخی پوست نگذاشت پریدگی رنگ این چاکر بی‌چون و چرا نمایان بشود.

«خوب، این حرفی است که چند روز است شایع کرده‌اند و خیلیها هم آرزوی تحققش را دارند. حالا دیگر رادیوها هم صحبتش را می‌کنند. اما آخر احمقی! کی به تو گفته بود رادیوی مکزیک را بگیری؟ مگر ما در مملکت خودمان رادیو نداریم؟ مگر فرستنده‌های خودمان بهتر از مال مکزیک نیست؟»

ولی چطور می‌شد به سرهنگ حالی کرد که رادیوهای محلی خبر پخش نمی‌کنند و ساعتها می‌گذرد و چیزی جز مارش نظامی از آنها شنیده نمی‌شود؟

«برو گم شو. از جلو چشمم دور شو وگرنه خردت می‌کنم. فردا بازداشتی! رادیو را گوش کن، اما نه مال مکزیک را!»

تلگرافچی گوشی را دوباره به گوش گذاشت و با ممارست بسیار شروع کرد دکمهٔ رادیو را چرخاندن، اما این بیشتر به منظور نشان دادن اطاعت خود بود تا گرفتن ایستگاهی که خبری پخش کند. و همهٔ ایستگاههای رادیوئی

پاناما و کوبا و بی‌بی‌سی خبر استعفا را تأیید می‌کردند.

«ج ج ج ج ج...» لبهای سرباز از هم باز نمی‌شد.

بشکه تهدیدگرانه برخاست و آماده بود که تعلیمیش را بر سر سرباز پرت کند. اما پرت نکرد زیرا دستهایش گرفتار شلوارش بود و می‌خواست آن را که پاچه‌هایش از عرق خیس شده و به رانهایش چسبیده بود بالا بکشد، و لذت این کار به‌قدری بود که اوقات تلخیش را از یادش برد.

تلگرافچی عاقبت بر لکنت زبانش چیره شد و به عرض جناب سرهنگ رسانید که رادیوهای پاناما و کوبا نیز همین خبر را پخش کردند. و از این که نمی‌توانست گوشهایش را که زیر گوشی سخت به خارش افتاده بودند بخاراند سخت در عذاب بود.

فرمانده سر جایش نشست و دستور داد چیزهائی را که می‌تواند از رادیو بگیرد به اطلاع او برساند به شرط این که خبرها باورکردنی باشند، و تکرار کرد: «فهمیدی چه گفتم؟ باور کردنی!»

در صندلی راحتی خود فرو افتاد. دیرباوری او در برابر حرفهای زیردستش ظاهرسازی بود. بلافاصله به واقعیت امر پی برده بود. همه منتظر رسیدن دستور بودند و هیچ کس نبود که دستوری بدهد. به همین دلیل در آخرین تماسی که با وزارت جنگ گرفته بود به او گفته بودند که منتظر بماند و دستورالعمل مستقیماً از کاخ ریاست‌جمهوری به او ابلاغ خواهد شد. تعلیمیش را روی میز گذاشت و لم داد و پاهایش را به شیوهٔ یانکیها روی میز دراز کرد و با خود گفت: «هر کس می‌خواهد ببیند، گور پدرش.» و بعد در دل اضافه کرد: «چه خوب که تکان نخوردم. سرهنگ، خودمانیم، شیطان باید بیاید پیش تو درس بخواند. وای اگر خام شده بودم و برای رضایت خاطر این یانکیها سرباز به موزستانها فرستاده بودم! سربازها وقتی بیرون باشند و بدانند در کشور چه می‌گذرد سرکشی می‌کنند، دیگر از افسرشان که سهل است از من هم حساب نمی‌برند. می‌روند به شورشیان و طرفداران اعتصاب ملحق می‌شوند. نه، همین جا پهلوی من در سربازخانه جاشان خوب است. همان بهتر که بیخبر بمانند.»

با تعلیمیش روی میز زد و چون امربرش وارد شد گفت: «برو ببین

سروان سالومه هست؟ اگر هست بگو قبل از بیرون رفتن بیاید اینجا.»

امربر بیرون رفت و برگشت و گفت که سروان سالومه از پادگان بیرون رفته است.

«کسی خبر دارد کجا رفته؟»

امربر رفت و برگشت و گفت: «جناب سروان سالومه نگفته‌اند کجا می‌روند اما چون تب نوبه‌شان عود کرده لابد رفته‌اند سراغ پزشک شرکت.»

«آهان. درست است. از من اجازه خواسته بود. گفتم شاید هنوز نرفته باشد. خوب، با تو دیگر کار ندارم.»

همین که امربر از اتاق سرهنگ خارج شد، سرهنگ با شتاب برخاست و به بازرسی پاسدارخانه رفت و دستور داد که هیچ کس، مطلقاً هیچ کس بی‌اجازهٔ شخص او از پادگان خارج نشود و به‌غیر از سروان سالومه و سربازهائی که برای گرفتن جیره‌شان می‌آیند هیچ کس به سربازخانه وارد هم نشود.

به دفترش برنگشت بلکه به اتاق تلگرافچی که پشت دفتر خودش بود رفت و شروع کرد به مخابره کردن: ۲۵... ۲۵... ۲۵...

همهٔ خطوط تلگراف در تمام مملکت همین رقم را می‌فرستادند و پست ۲۵ که دفتر مخصوص بود جواب نمی‌داد.

ماه ژوئن بود. آسمان بعد از ابرهای سنگین شب پیش و شب قبل از آن، پوست نو کرده بود. مثل پوستی که زیر دلمهٔ زخم ظاهر می‌شود. ستاره‌ها گفتی شسته شده باشند، گرفته و مات می‌نمودند. موشک به آسمان می‌فرستادند؟ بله، یکی فرستادند که به ماری خشمگین می‌مانست. سری طلائی و دمی از دود داشت و تمام آسمان بود و همین یک موشک. سالهای قبل، شب ۲۹ ژوئن به این بی‌نوری نبود. جشن بود و آتشبازی و پطرس رسول و پولس رسول با آن ریشهای بلند سفیدی که به آبشار می‌مانست بر فراز سکوت سبز موزستانها که به دریاچه می‌مانست در پرواز می‌بودند و درختهای موز به احترام آنها شمشیر شاخهای خود را آخته می‌داشتند و آتشبازی بود و نوشابه‌های گرم و نوای آکوردئون و گیتار و ماریمبا و تامال

گرم که از دیگ بیرون می‌آمد و عرقهای تند توپ ترکان. زنها سختگیری نمی‌کردند و بسیاری از آنها بال‌زنان و قدقدکنان زیر درختهای نور ناپدید می‌شدند و هرزگی می‌کردند.

اما امسال اگر باران مفصلی می‌بارید وضع بهتر از این می‌بود. زمستان با طوفانهای شدید شروع شده بود اما شور آن ناگهان فرو نشسته بود. در این شب ۲۹ ژوئن نه جشنی بود نه سروری. سرهنگ رمز ۲۵ را مدام مخابره می‌کرد و نگرانیش پیوسته افزایش می‌یافت. شب ۲۹ ژوئن امسال با شبهای دیگر ساحل تفاوتی نداشت. غوکها و قورباغه‌ها با پلکهای برجسته‌شان روی چشمهای گوگردی‌رنگشان قورقور پیوستهٔ خود را سر داده بودند و چند زنجره‌ای که از میلیونها زنجرهٔ ظهر باقی مانده بودند هنوز جیرجیر می‌کردند. خیل عظیم زنجره‌ها جان خود را بر سر اره کردن بعدازظهر گذاشته بودند و پس از آن که تشکهای سکوت شب را با خاک‌ارهٔ بعدازظهر پر کرده بودند برای ابد ساکت شده بودند. صدای جیرجیر چند زنجرهٔ باقی‌مانده به جزجز کره روی آتش شباهت داشت.

سرهنگ از مخابرهٔ پیوستهٔ ۲۹ منگ شده بود. گرما گیجش کرده بود و متوجه نبود که تاریخ روز را به جای شمارهٔ رمز دفتر مخصوص که ۲۵ بود مخابره می‌کند. اما عاقبت فهمید و تصحیح کرد. نه، ممکن نبود. چطور ممکن بود که فرمانده کل قوا افسران خود را رها کند و اینطور ندای آنها را بی‌جواب بگذارد؟ همچنان به صدا کردن دفتر مخصوص ادامه داد: ۲۵... ۲۵... ۲۵... فرنجش را درآورد تا کمی هوا بخورد. به هوا احتیاج داشت. بازوهای از پشم سیاهش که از حلقه آستینهای بازماندهٔ پیرهن بی‌آستینش بیرون آمده بود هوا می‌خواست. این حلقه آستینهای گشاد تصویر تنها خمیازه‌هائی بود که برایش باقی مانده بود. زیرا از چند دقیقهٔ پیش، از لذت خمیازه‌های جانانهٔ سابقش که تمام دهانش را پر می‌کرد محروم مانده بود و اکنون آهار سبیل پت و پهنش گفتی ریخته بود و سبیلش مثل تاج خروسی مرده فرو افتاده بود.

تی کی‌ساته... بانانرا... آیا کارگران این دو نقطه با هم اعتصاب خواهند کرد؟ در این شب ۲۹ ژوئن از این بابت اطمینانی نبود. همه چیز نامعلوم و مواج بود... همه جا رطوبتی گل آلود بود. توده‌های خلق در اشکهای آتشین خود بریان می‌شدند. کوچک‌ترین نفس نسیمی در هوا نبود. هوا تکانی به خود نمی‌داد تا مردم را که از گرما نزدیک به خفگی بودند، تسکین دهد. مردها در پیرهنهائی کرباسین به رنگ ابر تیره یا خون سبز رنگ، راست ایستاده مانند نخل، یا چندک زده مثل غوک، با نفسهائی که به زحمت بالا می‌آمد در تلاش بودند تا تصمیم بگیرند که بانانرا و تی کی‌ساته در جنبش اعتصاب متحد شوند و این دو مرکز بزرگ کارگری کشور را با اتحاد خود فلج بسازند یا نه. دانشجویان، معلمان، روزنامه‌نویسها، کسبه، حتی بانکدارهای تشنهٔ آزادی در اعتصابی عمومی دست هم را می‌فشردند و چیزی نمانده بود که دستگاه این پلنگ انسان‌نما را واژگون کنند. اما اگر اعتصاب عمومی در موزستانهای تی کی‌ساته و بانانرا اعلام نمی‌شد این حکومت دیکتاتوری سرنگون نمی‌گردید و دندانهای زهرآگینش که محافظه‌کاران بودند ریشه‌کن نمی‌شدند. کارگران تی کی‌ساته مردد بودند. تابیو سان با سر و موئی خیس از عرق و چسبناک همه‌اش در این فکر بود. تابیو سان. تابیو سان... اسم خود را به صدای بلند صدا می‌زد، گفتی خود را گم کرده بود. عرق شادمانی کیفیت دیگری داشت. آدم را از لذت می‌لرزانید. اما این عرق آب گرمی بود که شرشر سرازیر بود و تن را می‌سوزاند و تحمل آن دشوار بود. از تمامی صورتش می‌ریخت و او دیگر به خود حتی زحمت ستردن آن را نمی‌داد. در خیالهای خود غرقه بود و در عالم خیال فوت می‌کرد و بر زخم دلش می‌دمید که سخت می‌سوخت. زخم دلش از تردید کارگران بود که همچنان مشغول بحث و بگو مگو بودند که اعتصاب بکنند یا نکنند. کار این مبارزهٔ طولانی به اینجا کشیده بود که کارگران با هم چک و چانه می‌زدند، آن هم در زمانی که خبرهای بسیار مهمی از پایتخت می‌رسید. پس از تظاهرات دانشجویان دستهٔ عظیم زنها با لباس سیاه و در سکوت از جلو کاخ رئیس‌جمهور گذشته بودند. نظامیان سوار چند بار بر آنها تاخته بودند. پلیس بمبهای فسفر میان آنها

پرتاب کرده بود. اما نه هیبت اسبها و صدای نعل آنها و نه شمشیرهای آختهٔ نظامیان سوار و نه بمبهای آتش‌زا، هیچیک نتوانسته بود این تظاهرکنندگان ماتم‌نشان خاموش را که نمایندهٔ سوک و سکوت ملت بودند پراکنده کند.

چند نفری از آنها مجروح شده افتاده بودند... آیا مالنا جزو آنها بود؟ آیا بلائی بر سرش آمده بود؟ مجروح شده بود؟ کتک خورده بود؟ الآن در بیمارستان بستری شده بود؟ دستگیرش کرده بودند؟ یا بی‌جان روی زمین باقی مانده بود. تن سان از این فکر سرد و بی‌جان شد.

جز اخباری که مسافران می‌آوردند خبری در دست نبود و مسافران پرحرف نبودند. جرأت پرحرفی نداشتند و خبر استعفای پلنگ هنوز تأیید نشده بود. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. میان سیل خبرهای خارجی که این چند روز اخیر از رادیوهای همسایه گرفته می‌شد ـ مثلاً اشغال اروپا که توسط قوای متفقین به نحو رضایتبخشی پیش می‌رفت ـ گه‌گاه خبرهائی می‌رسید. حال آن که رادیوهای محلی برنامهٔ رادیوی پایتخت را پخش می‌کردند و آن جز مارش نظامی چیزی نبود.

نه از مالنا خبری بود نه از موزستانها. شب ۲۹ ژوئن چه شب درازی بود. شب بی‌پایانی بود.

سان سرش را خم کرد. پیشانیش جویای تکیه‌گاه دستهایش بود. آرنجها را بر میز یغور سر هم بسته‌ای که رویش می‌نوشت تکیه داد. کنار دستش روی میز چراغی بود که لولهٔ دودزده‌اش که رنگ انگشتهای از نیکوتین سیاه او را داشت بیشتر تاریکی می‌پراکند تا روشنائی. به اتفاق رفقائی که برگشته بودند و پیوسته می‌آمدند سیگار می‌کشید. از سر دلواپسی پشت سر هم سیگار دود می‌کرد.

روز با موفقیت شکوهمند بنیانگذاری اتحادیه شروع شده بود و اینک در یأس، یا چیزی که اندکی رنگ شکست داشت پایان می‌یافت.

بعضی از آنها که بازگشته بودند جورابهای خود را می‌کندند و بر کف پاهای خود دست می‌کشیدند و فتیله‌های چرک سیاه مخلوط به رشته‌های جورابشان را که از عرق و حرکت پوسیده و جدا شده بود از لای انگشتها بیرون می‌کشیدند. بعضی دیگر بر زمین پهن شده بودند و پاشان را هوا کرده

بودند و سیگار می‌کشیدند و چرت می‌زدند و زمزمه می‌کردند تا مگر خستگی و غصه‌هائی را که آسوده‌شان نمی‌گذاشت از خود دور کنند، درست مثل این که بادبزنی را بر فراز جمجمهٔ شکافتهٔ خود حرکت دهند و افکار یأس‌آور سمج را همچون مگسهائی از لای شیارهای مغز خود برانند.

فرسنگها راه طی کرده بودند. به هر طرف رفته بودند. در خانه‌ها و کلبه‌ها، در اردوگاههای کارگران و بیستروها، حتی در پستوها و مرغدانیها، هر جا کارگری بود، شبکار یا روزکار، با او صحبت کرده بودند و نتیجه گرفته بودند که دشوار بلکه محال است که اکثریت کارگران را بتوان به قبول اعتصاب برانگیخت زیرا کارگران غیرمبارز که بی کوشش فراوان مختصری پول در جیب خود می‌دیدند و می‌توانستند ذرت و لوبیا و نان و گوشت و شکر و برنج و سیب‌زمینی و قهوه‌ای را که به قیمت ارزان از تعاونیهای شرکت می‌خریدند به شکم گرسنهٔ زن و اطفال خود برسانند با اعتصاب مخالف بودند.

اگر شرکت بر سر وعدهٔ خود باقی بماند و اضافه دستمزدها را معتبر بدارد و مایحتاج کارگران را در تعاونیهای خود به قیمت تمام شده در اختیارشان بگذارد کارگران تی‌کی‌ساته حاضر نخواهند بود برای همبستگی با زحمتکشان بانانرا دست به اعتصاب بزنند: اعتصابی که قرار بود از نیمه‌شب همان روز شروع شود و کار را در موزستانهای ساحل اطلس و آرام هر دو فلج سازد زیرا کارگران همهٔ موزستانها قرار بود در اعتصابی که پایتخت و سراسر کشور را از کار انداخته بود شرکت جویند و به این شکل با دیگر زحمتکشان همبستگی نشان دهند. نه فقط کسانی که به کاری اشتغال داشتند اعتصاب کرده بودند، بلکه گردش کنندگان هم خیابانها را خالی کرده بودند، مؤمنان هم دیگر برای دعا به کلیسا نمی‌رفتند، فروشندگان تره‌بار به بازار نمی‌بردند و خریداران هم به بازار نمی‌رفتند و این اعتراض گرچه دیررس بود باز خود اعتراض بود، اعتراض به مرگ خونین کارگرانی که در بندر با تیر پلیس در خون غلتیده بودند، اعتراض به مرگ موزکشان روی اسکله که به دریا افتاده و خوراک کوسه‌ها شده بودند، کارگرانی که جز جسارت خود زره و سلاحی نداشتند و قیام کرده بودند و توی روی سرکارگران تراست میوه فریاد زده

بودند: «بس است!... بس است!... بس است!...» و فریاد آنها هنوز در گوش کارگران همهٔ موزستانها می‌پیچید و همهٔ کارگران موزستانها می‌بایست این فریاد را تکرار کنند و در برابر شکست بایستند و با اعتصاب خود توی روی شرکت فریاد بزنند: «بس است!»

و این همان پیشنهاد کارگران بانانرا بود. پیشنهاد می‌کردند که با اتحاد خود در اعتصاب، خواب و آرام از یانکیها بربایند. آنها پیشنهاد می‌کردند تحمل نمی‌کردند. این را باید گفت زیرا بداندیشان شایع کرده بودند که کارگران بانانرا آنها را مجبور به اعتصاب می‌کنند و می‌خواهند آنها را به دنبال خود بکشند و به این دلیل لازم آمده بود که همه جا تأکید شود بر این که کارگران تی‌کی‌ساته آزادند و تصمیم با آنهاست. با این حال سوای گامبوسوها که زحمتکشانی اصیل و مانند قهرمانان گمنام و شهیدان بندر و بارانداز سراپا شور و شرار بودند، نفس گرم انقلاب در دیگر بارکشان نمی‌گرفت و اکثریت آنها با اعتصاب موافق نبودند و علیه آن رأی می‌دادند. اکثریت از دشمنان ابدی اقدام انقلابی بودند و حاضر نبودند ارزنی از کیسه‌شان کم بشود. نمی‌خواستند تا جائی که ممکن است ایمنی کاذب خود را از دست بدهند. اکثریت از آنها بودند که دورتر از نوک بینی خود را نمی‌بینند و همیشه طرفدار کمترین تلاش ممکن بودند و با دلارهائی که شرکت از طریق مأموران خود میان آنها پخش می‌کرد زود نرم شده بودند. اکثریت از طایفه‌ای بودند که همیشه طرفدار و پیرو سیاست اطاعتند. ترسوهائی که در فلاکت خود جا خوش می‌کنند و به آسانی مرعوب آدمکشان و تپانچه‌کشان کارفرما می‌شوند زیرا عمال کارفرما نه فقط دلار بلکه سرب هم پخش می‌کنند.

سان حرفهائی را که مدتی دراز در دهان زیر و رو کرده و دندان خشم بر آنها فشرده بود، چنان که دیگر نه کلمات بلکه خمیری آبکی از افکار متناقض بودند، با آب‌دهان فرو داد و گفت: «اینها بکل از آرمانهائی که ما در راهشان جان می‌دهیم بی‌خبرند.» آماده بود که در عین دفاع از کارگران آنها را به گناه برداشت منفی‌شان محکوم کند و ادامه داد: «بله، بله، شعار اعتصاب برای آزادی در شهر مثل آتشی در علف خشک گرفت و در همهٔ دلها شکوفا شد **اما**

در ساحل مبارزه درجا می‌زند، زیرا ما نتوانسته‌ایم مسأله را برای کارگران به قدر کفایت روشن کنیم. نتوانسته‌ایم به آنها بفهمانیم که صحبت نان نیست، صحبت میهن است. میهن از همه چیز مهم‌تر است زیرا اگر همه دنبال نان باشند هیچ کس نیست از آن دفاع کند. باید مؤمنان دعای خود را عوض کنند و به جای «خداوندا نان روزانهٔ ما را به ما عطا کن... بگویند میهن ما را برای ما نگه دار...»

سر بلند کرد و به رفقائی که از موزستانها بازگشته بودند و چراغ از پشت لولهٔ دوده‌زده صورتشان را روشن می‌کرد گفت: «به مأموران شرکت رسماً اعلام کردید که به عنوان نمایندگان اتحادیهٔ کارگران با آنها مبارزه می‌کنید؟»

آندرس مدینا به ساموئلیتو که آماده شده بود جواب بدهد فرصت نداد و بر او پیشی جست و گفت: «این اولین کاری بود که کردیم. ما خود را نمایندگان اتحادیهٔ نوبنیاد کارگران تی‌کی‌ساته معرفی کردیم.»

«مدیران شرکت قبول کردند که با شما مذاکره کنند؟ از پذیرفتن شما به عنوان نمایندگان اتحادیه امتناع نکردند؟»

این بار ساموئلیتو به مدینا فرصت نداد و گفت: «نه فقط از ما استقبال کردند، بلکه آقای پرکینز در مقام نمایندهٔ مدیر منطقه اظهار خوشوقتی کرد و به ما از بابت تأسیس اتحادیه تبریک گفت. سرنخها همه در دست همین پرکینز است.»

«خوب، پس قرص تلخ را عاقبت قورت دادند...»

«حواسشان خوب جمع است. مارمولکهائی‌اند که...»

«جز این چه چاره داشتند؟»

«به ظاهر می‌خندند، اما کاردشان بزنی خونشان درنمی‌آید.»

حلقهٔ چهره‌ها و صداها در اطراف سان دور چراغ دودزده تنگ شده بود.

ساموئلیتو ادامه داد: «از همان اول همین مسأله را مطرح کردیم تا شکی یا نقطهٔ تاریکی از این بابت باقی نماند. قبل از همه چیز پرسیدیم که شرکت با وجود تشکیل اتحادیه، بر سر پیشنهاد خود دربارهٔ افزایش دستمزدها و بهبود

شرایط کار که قسمتی از خواستهای اتحادیه را تشکیل می‌دهد باقی است یا نه.»

«آنها بر سر تشکیل اتحادیه سخت‌گیری نمی‌کنند و به خاطر آن عقب نمی‌نشینند زیرا یانکیهای اصیلی هستند و وقتی هوا پس است زود تشخیص می‌دهند. با همهٔ یانکی‌گری بی‌شعور نیستند.»

مدینا روی گرداند تا صورت کسی را که حرف زده بود ببیند. گامبوسوی پیری بود که میان دو آتش، خورشید و رم، از بیرون و درون بریان شده بود. گفت: «در واقع پرکینز نه فقط وعده داد که شرکت بر سر پیشنهاد خود باقی است بلکه حتی حاضر است دستمزدها را از آنچه ما خواسته‌ایم هم بالاتر ببرد به شرط آن که شورش و سرکشی در موزستانها آرام شود و دیگر کسی صحبت از اعتصاب نکند.»

پیرمرد خشمگین شتابان میان حرفش دوید که: «خلاصه این که می‌خواهند دهان ما را با پول ببندند.» به قدری خشمگین بود که بیش از این نتوانست حرفی بزند و آب از گوشهٔ لبهایش جاری بود.

دیگری پرسید: «خوب، همین؟ جز این پیشنهادی نکردند؟»

صدای دیگری بلند شد که: «دنبال شریک جرم می‌گردند. بهتر از ما چه کسی؟»

سان می‌کوشید رفقائی را که بیش از همه حرارت به خرج می‌دادند آرام کند. زیرا کار را از حرف به حرکت رسانیده بودند و دست به قمه برده بودند و کسانی را که در آن ساعت در جشن شرکت کرده و به شادی و سرور مشغول بودند تهدید می‌کردند. مردم جشن گرفته بودند که عاقبت کار بی‌اعتصاب درست شد و به قحبه‌هائی که اخلالگران شورشی و اعتصاب‌دوستان بی‌غیرت را پس انداخته بودند فحش می‌دادند و گاه‌گاه حرفهای یونیته[1] را درخصوص مزایا و پیشرفت اتحادیه‌های کارگری در امریکای مرکزی، یا اتحادیه‌های کارگران موز در خدمت هدف عالی، تأئید و تجلیل می‌کردند. زبان این نشریه سخت خشک و پوک و نادلنشین بود و از

۱) *Unité*: مجلهٔ منتخب «ریدرز دایجست» به زبان اسپانیائی.ـم.

یبوست مزاج و بی‌ذوقی نویسندگان خشکه‌مقدسش حکایت می‌کرد. پیرمردی گفت: «گند این جشن شهر را برداشته است.»

تابیو سان با لحن محکمی گفت: «رفقا. فعلاً کار ما زد و خورد با اینها نیست. وقت زد و خورد هم خواهد رسید.»

مدینا گفت: «هنوز یک روز فرصت داریم. هیچ معلوم نیست که بازی را باخته باشیم.»

ساموئلیتو صدای خود را بلند کرد تا میان فریادهای دیگران شنیده شود و گفت: «نه، کسی صحبت از باخت نکرده است. اما نباید اجازه بدهیم که خشم کورمان کند. اگر امروز شروع به تهدید کنیم این خطر هست که فردا از اکثریت لازم برای تصویب اعتصاب محروم بمانیم.»

«اکثریت! چه امروز چه فردا اکثریت با مرده‌هاست. باید قپان آورد و جسدها را کشید.»

ساموئلون بر کارگرانی که با قمه‌های آخته و کلاهها در دست، جست و خیزکنان یا مثل خروسهای جنگی پا بر زمین می‌کشیدند و خاک هوا می‌کردند و بیرون می‌رفتند راه بست و گفت: «یواش، پیاده شوید با هم برویم.» کارگران پرخاشجو از فریاد این غول جا خوردند و آرام شدند. یک‌پارچه آتش بودند و حرف حساب به گوششان نمی‌رفت. اما فریاد این مرد غول‌پیکر قانعشان کرد. شرارشان از فشفشه‌های چرخان آتشبازی بیشتر بود و دستهاشان را با انگشتهای باز میان پاها گرفته بودند، یعنی قدرت مردی و غیرتشان به قدری است که اختیار از دستشان بیرون است. می‌خواستند نشان دهند که می‌توانند آن شب را با آن ستاره‌های عسلی‌رنگ که از فراز سیاهی نابکار آسمان یاد چراغانی سالهای گذشته را برای آنها زنده می‌کرد و امسال ناچار بودند از آن صرفنظر کنند، به جای شب پطرس رسول و پولس رسول شب خود بنامند و نام خود را بر آن بگذارند.

فلوریندو کی سکوتی را که پس از اخطار و هشدار و دعوت به حفظ آرامش برقرار شده بود با ورود خود بر هم زده آخرین و جالب‌ترین خبرها را آورده بود. وارد نشده گفت: «خانوادهٔ لوسرو فردا می‌روند. الآن از سمیرامیس می‌آیم. ظرف چند ساعت تصمیم گرفتند و رفتنی شدند.»

سان ابروها را درهم کشید به‌طوری که قوس آنها روی چشمهای گودافتاده‌اش شکل علامت سؤال گرفت. با تعجب پرسید: «همین فردا؟» و درخصوص این عزیمت که بیشتر به فرار شباهت داشت منتظر توضیح بیشتری شد.

تازه‌وارد تأیید کرد که: «بله، همین فردا.»

سان بی آن که به کی فرصت حرف زدن بدهد گفت: «معنی این کار اینست که اینجا احساس خطر و ناامنی می‌کنند. یعنی گمان نمی‌کنند که شرکت با توافق با اضافه‌دستمزدها بتواند جنبش اعتصاب را درهم بشکند.»

کی دست خود را بلند کرد و انگشت سبابه را از راست به چپ حرکت داد که: «نه، نه. آنها را به شیکاگو احضار کرده‌اند. وضع پاپ سبز سخت وخیم است و می‌خواهد قبل از مردن نوه‌اش را ببیند.»

آندرس مدینا فریاد زد: «می‌خواهم نوه‌اش بمیرد، صاعقه هر دوشان را نابود بکند.»

ساموئلون با لحنی نیم‌پرسش و نیم‌تأیید گفت: «پس سفر آقایان به علت احساس ناامنی نیست. لابد اطمینان دارند که نه اعتصابی خواهد بود نه چیزی و همهٔ کارها به‌طور عادی جریان خواهد داشت.»

کی اضافه کرد: «نه، چندان اطمینان هم ندارند.»

«پس نوهٔ پاپ سبز بهانه است. می‌روند که از قلقلک ما فرار کنند. اگر نوهٔ آن پدرسگ نبود چه می‌کردند؟»

فلوریندو دست خود را دوستانه بر شانهٔ ساموئلون گذاشت و تکرار کرد: «چندان اطمینان ندارند. اما گمان هم نمی‌کنم که سفرشان فقط بهانه باشد. اما اگر بهانه هم باشد باید گفت بعضی بهانه‌ها به‌قدری بجا به دستشان افتاده که نمی‌شود گفت بهانه است.»

ساموئلون با لحنی نیم‌جدی و نیم‌شوخی اعتراض کرد که: «من یکی که از این حرفهای دوپهلوی دن فلوریندو سر در نمی‌آورم.» و بعد در چشم او نگاه کرد و جدی گفت: «اگر ادعا می‌کنی که خیالشان راحت نیست باید بگوئی چرا.»

«چرا؟ به دلیل این خبر دست‌اول دیگر: سرهنگ حاضر نشده حتی یک

سرباز برای محافظت موزستانها بفرستد.»

«عجب دلی دارد! این همه جرأت تا امروز کجا بود؟»

«با وجود همهٔ تقاضاهای شخصی مدیر منطقه سرباز نفرستاده. می‌گویند طرف التماس کرده، گریه و زاری کرده، و بعد وقتی دیده فایده‌ای ندارد تهدید کرده که می‌گوید فوراً از کار برکنارش کنند و به گناه همدستی با اعتصابیون به زندانش بیندازند. به هر وسیله‌ای متوسل شده‌اند اما حتی یک سرباز نتوانسته‌اند از او بگیرند. خود را در سربازخانه زندانی کرده و به پاسدارهای جلو در پادگان مسلسل داده. و به احدی اجازهٔ نزدیک شدن نمی‌دهند.

پیرمرد از گوشه‌ای که در آن کز کرده بود گفت: «عجب! عجب!» و چشمهای باد کردهٔ شاد و در عین‌حال دیرباورش تقریباً هم آمده بود.

«اشتباه نکنید، سرهنگ این کارها را به خاطر ما نمی‌کند.»

«بدم نمی‌آمد توضیحت را بشنوم.»

«البته مدینیتا، البته، برای همین است که گفتم توضیح بده. شکی نیست که سرهنگ این کار را برای مصلحت خود می‌کند. می‌خواهد جان خودش را نجات بدهد. ولی برای ما چه فرق می‌کند. نتیجهٔ کار برای ما یکی است. تراست میوه بی کمک ارتش احساس ضعف خواهد کرد و کسانی که به طمع پول یا از ترس تهدید ترازوی اعتصاب را به نفع شرکت متمایل کرده‌اند حالا به فکر خواهند افتاد که به همان راه خود ادامه بدهند یا آنها هم به نوبهٔ خود رنگ عوض کنند. نتیجه را فردا شب خواهیم دید. اما چه بگویم! من به نتیجهٔ کار خوشبینم. فردا اکثریت با ما خواهد بود.»

ساموئلیتو گفت: «ولی من خوشبین نیستم. من فکر می‌کنم این که سرهنگ به موزستانها سرباز نفرستاده به نفع ما نیست. ضررش برای ما بیشتر از فایده‌اش است.»

ساموئلون با تعجب از سکوت برادرش ساموئل، اضافه کرد: «مسلم این است که سرهنگ در سربازخانه سنگر گرفته و هیچ کس نمی‌تواند او را از سربازخانه بیرون آورد.»

ولی سکوت ساموئل از درد دندان بود. دندانش به قدری درد می‌کرد که

گونه‌اش می‌لرزید و حتی چشمش را متشنج کرده بود.

مدینا گفت: «بله، من هم با ساموئلیتو موافقم. سرهنگ با ماندن در سربازخانه ضرر بزرگ‌تری به ما می‌زند، تا این که سربازهایش را به موزستانها بفرستد. چون اگر بفرستد سربازها با کارگران همدردی می‌کنند و به آنها ملحق می‌شوند.»

سان در افکار خود غرق بود اما وانمود می‌کرد که به گفته‌های آنها گوش می‌کند و سرانجام گفت: «خوب، این حرفها را بگذاریم کنار. سربازها هیچوقت به کارگران ملحق نخواهند شد. اما سرهنگ آدم بی‌شعوری نیست. سربازان خود را خوب می‌شناسد. خوب می‌داند که اگر سربازها را بگذارد از سربازخانه بیرون بروند فوراً لباس سربازی را می‌کنند و می‌روند به دهشان. آنها را به زور از ده و آب و خاکشان جدا کرده‌اند.»

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: «مسلم است که فرار لوسرو ـ چون پیداست که این سفر جز فرار چیزی نیست و اسم دیگری نمی‌شود رویش گذاشت ـ بله، می‌گفتم فرار لوسرو و امتناع سرهنگ از فرستادن سرباز برای دفاع از منافع و جان و امنیت کارمندان عالیرتبهٔ شرکت ایجاب می‌کند که وضع را به کمک این اطلاعات تازه بررسی کنیم.»

«حواسمان جمع باشد، صحبت فرار نیست.»

«نه، فرار است. اما اگر هم فرار نباشد چه بهتر. وخامت اوضاع یا مرگ پاپ سبز هرکدام وضع شرکت را، هرچند به‌طور موقت، ضعیف می‌کند. می‌گویم به‌طور موقت، زیرا سهامداران شرکت جمع می‌شوند و پاپ دیگری انتخاب می‌کنند.»

فلوریندو شتابزده گفت: «من تلگرافها را دیدم. پیرمرد می‌خواهد به هر قیمت شده قبل از مرگ نوه‌اش را ببیند.»

ساموئل زبانش را در دهانش چرخاند. دهانش از شدت درد به نظرش بسیار بزرگ می‌آمد و موفق نمی‌شد آن را ببندد. با لحنی مردد گفت: «خوب، معطل چیست؟ توله‌اش را ببرند برایش.» دلش می‌خواست بتواند ادامه دهد و برای رفقایش بگوید که از جوانی به نام لینکلن سوارز شنیده است که بابی دشمن جانی اعتصابگران است و آنها را با نهایت تحقیر گدا می‌داند و معتقد

است که باید به دود مسلسل آویختشان.

مدینا افزود: «بله، نوه‌اش را برایش ببرند. همهٔ کس و کارش را برایش ببرند تا خبرگزاریها همه جا جار بزنند که نوه را از ترس گروگانگیری ما برده‌اند. چون خبرگزاریها از این‌جور کرامات بسیار دارند. مگر یادتان رفته که شایع کرده بودند ما می‌خواهیم پسره را بدزدیم و به عنوان گروگان نگه‌داریم تا شرکت در مقابل او با تمام خواسته‌های ما موافقت کند؟ برای اینها اعتصابگر یعنی تبهکار.»

فلوریندو گفت: «و سومین خبر مهم...» و صبر کرد تا سکوت کامل برقرار شود و او بتواند خبر خود را در نهایت آرامش کلمه به کلمه اعلام کند. و ادامه داد: «آقای رئیس‌جمهور ژنرالهای ارتش را در کاخ اختصاصی احضار کرده تا استعفای خود را به اطلاع آنها برساند.»

«و این آخر کار است.»

«برای آنها بله، اما برای ما کار پایانی ندارد. برای ما کار تازه شروع می‌شود. ما طاسهامان را در لیوان می‌اندازیم و به زندگی می‌گوئیم: "این شروع بازی ما."»

۳۹

صدای تلق‌تلق چرخ خیاطی مدام بلند بود. حولهٔ نمداری دور سر خود پیچیده بود. بالاتنه‌اش عریان بود و پاهایش را در لگن آب گذاشته بود. از گرما داشت خفه می‌شد. مغزش بخار کرده بود. جز به کارش به چیزی فکر نمی‌کرد. می‌خواست پیرهن کرم‌رنگش را که کوک زده بود چرخ کند. وای چه خسته بود. بازوهایش خواب می‌رفت، مورمور می‌شد، گزگز می‌کرد. دستش، مچش، آرنجش همه درد می‌کرد اما دست از کار نمی‌کشید. چیزی نمانده بود که سینه‌اش را با سوزن زخمی کند. چه خوب بود می‌توانست سینه‌هایش را دوخت بگیرد که اینطور جلو دستش را نگیرند. مثل دو بقچهٔ بسته بود که از فرط لرزیدن و مالیده شدن ضمن هماغوشی مثل دو گلابی بزرگ آویزان شده بود.

تلق‌تلق چرخ خیاطی به قدری بود که صدای وارد شدن تازه‌وارد را نشنید. تماشا کن! این که بود که می‌آمد! با بی‌قیدی، مثل و ول راه می‌رفت. کلارا ماریا به دیدن سروان پدرو دومینگو سالومه در دل گفت: «سگ پاسبان نمی‌خوابد!» روی سروان مثل گچ سفید شده بود و زن در دل به خود نازید که معشوقش به میل خود و بی منت‌کشی او نزدش برگشته است. در گذشته وقتی مردش قهر می‌کرد، او تمثال سن آنتوان را در عرق وزغ فرو می‌کرد و با سیگار برگ روشنی در گوشهٔ لب زانو می‌زد و به التماس از او می‌خواست که معشوقش را بازگرداند.

اما شادیش زیاد طول نکشید و به دیدن حال نزار و صورت تکیدهٔ مردش اشکش سرازیر شد. این که به دیدنش آمده بود زنده نبود. جدی بود که از

ملک‌الموت مهلتی گرفته بود. پلکهایش گفتی خشک شده بود و چشمهای بی‌حرکتش گفتی از شیشه بود و بیشتر از شکم نفس می‌کشید تا از سینه. و عرقش عجیب متعفن بود. مثل این بود که در پیشاب یخ‌کرده خیس خورده باشد.

سروان او را نبوسید. در عین کمروئی دست بر تنش می‌مالید. گفتی می‌خواست مطمئن شود که این زن به راستی در آنجاست و به او تعلق دارد. با تنی سوزان و از شدت تب گیج و مبهوت آمده بود. کورمال‌کورمال تختخواب را جست و بر آن افتاد و چنان در آن فرو رفت که برجستگی اندامش روی تخت پیدا نبود. یک لیوان آب خواست. زن رفت و بلافاصله بازگشت. نمی‌خواست در یکی از لیوانهای دم دست به او آب بدهد. از گنجه‌اش تنگ آبی‌رنگ کوچکی به رنگ گل فراموشم مکن و لیوانی به همان رنگ برداشت.

به صدای آب خوردن او گوش می‌داد و گفت: «تب‌نوبه باز به سراغت آمده، نه؟»

پدرو دومینگو چشمهای تب‌آلود خود را به او دوخت و اشاره کرد که آری. زن روی لبهٔ تخت نشسته بود و او را نوازش می‌کرد اما بیشتر مفاصلش را می‌فشرد انگاری مشت و مالشان می‌داد و مثل این بود که مفصلهای او زیر دستش می‌خواهد خرد شود. گفت: «الآن بدنت را با الکل و گنه‌گنه می‌مالم.»

سروان از او خواست که بگذارد اول کمی استراحت کند. بعد هر کار بخواهد می‌تواند با او بکند. اما حالا فقط می‌خواهد چشمهایش را ببندد و دراز بکشد و استراحت کند و دستهای او را در دستهای خشن و زمخت و مرطوب خود که پیوسته گرم‌تر می‌شد نگه دارد.

«برو خدا را شکر کن که مرا داری» می‌خواست اضافه کند: «گیرم به عنوان یدکی» اما جلو زبان خود را گرفت. بهترین حرفها همان است که گفته نمی‌شود. در عوض خوابید و گونه‌اش را بر گونهٔ او که از ریش نتراشیده مثل ماهوت‌پاک‌کن زبر بود و مثل آتش می‌سوزاند چسباند.

صدای حرکت کامیونها و گاریها و سوت لکوموتیوهای دور افکار زن را از

او منحرف کرد و به‌تدریج که معشوقش به خواب می‌رفت، آهسته و بی آن که بیدارش کند دست خود را از دستش بیرون کشید و به شتاب رفت و بشقاب گودی برداشت تا مخلوط سفید گنه‌گنه را در آن آماده کند. با خود می‌گفت: «اگر من نتوانم با این مخلوط لرزهای مالاریا را از تو دور کنم اسمم کلارا ماریا نیست. آری، در کابارهٔ دیچوسوفوئی (یادگار خوش) ایام خوشی را در کنار او گذرانده بود. آن روزها بسیار خوشبخت بود. مرد دمر خوابیده بود. آرامش گذاشت تا بخوابد. فکری در سرش پیدا شد. به فکر افتاد که جیبهایش را وارسی کند. در این کار مهارت خاصی داشت. اما این بار نه برای پول بلکه برای پیدا کردن نامه‌ای یا عکس زنی که برایش تلگرام فرستاده بود. «لکاتهٔ لعنتی! الهی صاعقه نابودت کند.» اما نه، چیزی در جیبهای او پیدا نکرد. تپانچهٔ لوله‌بلند او را که روی قبضه‌اش صدفکاری شده بود برداشت و پهلوی خود روی عسلی کنار رادیو گذاشت.

آسوده نبود، زیرا نمی‌دانست سروان به چه منظور به دیدنش آمده است. و این فکر گاه ثابت در مغزش جا می‌گرفت و گاه مثل پرندهٔ کوچکی میان مژگانش پرپر می‌زد و گاه در تمام سرش دور می‌چرخید. آخر او به چه کار دوباره نزد او آمده بود؟ مرگ خود را نزدیک دیده بود و آمده بود تا او دلداریش بدهد؟ به جستجوی عشق آمده بود، زیرا خود او را دوست داشت؟ پس تب نوبه از خاک مرده‌ای که آن زن داده بود جلو در خانه‌اش بپاشند تا خندق سردی میان آنها کنده شود پرزورتر بود؟ افسوس، حالا که آن نانجیب نتوانسته بود آنها را از هم جدا کند و یاد او را از سر مردش بیرون ببرد خندق ابدیت آنها را از هم جدا می‌کرد. فراموشی یا مرگ. آنها محکوم بودند. آیا ممکن بود که اینها همه اوهام باشد؟ ولی او خودش مچ مرد دو رگه را گرفته بود و استخوانهای مرده را از جیبهایش درآورده بود. چطور ممکن بود این طلسم کارگر شده باشد؟ مردش چرا اینطور نیم‌مرده کنارش افتاده بود؟ اشکهای پنهان زیر پلکها چشمهایش را پر کرد. سردی یا ابدیت آنها را از هم جدا می‌کرد. چاره‌ای نبود. آخر ای خدای آسمانها، آنها چرا باید از هم جدا شوند؟ چرا باید یکدیگر را فراموش کنند یا یکی از مرگ دیگری داغدار شود؟ سعی نمی‌کرد دست او را در دست بگیرد. می‌خواست نصف دل دو

نیم‌شده‌اش را با انگشتان لرزانش در اختیار آورد. از کجا که این زن نانجیب از او پرزورتر باشد؟ از کجا که مرده‌ها از او حمایت کنند و جانب او را بگیرند؟ چرا به قول تونینا سانسیوار (Tonina Sansívar) در مقابل طلسم خاک گورستان که پس از مراسم نماز جادوگران و شیاطین از اعماق قبرها جمع شده باشد دفاعی میسر نیست؟ چه‌بسا این ماده‌سگ در یکی از شبهای نیمهٔ دوم ماه که پدرو رو به لاغری است تا به هلال مبدل گردد به دستیاری این مرد دو رگه آن مراسم شیطانی را اجرا می‌کرده است.

این رموز را تونینا سانسیوار به او آموخته بود و او زنی بود که صدای کلفت مردانه‌ای داشت که همراه خرخر از گلویش بیرون می‌آمد. تونینا همچنین به او گفته بود که در مقابل طلسم خاک گورستان که جلو خانه‌ای پاشیده شود بدلی وجود ندارد زیرا اگر دو نفری که طلسم‌بند شده‌اند یکدیگر را فراموش نکنند یا از هم جدا نشوند و همچنان یکدیگر را دوست بدارند یکی‌شان خواهد مرد.

با چشمهائی به زیر افکنده و اشکی در شرف سرازیر شدن، مادرانه دهان خود را به گوش مردی که تا آن زمان معشوقش بود و اکنون در آتش تب می‌سوخت نزدیک کرد تا از او بخواهد که فراموشش کند و دیگر به او فکر نکند و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و احساسهایش را همراه با آه اندوه زنی که با جدا شدن از عزیزترین مونس بهترین سالهای زندگیش همه چیز خود را از دست می‌داد بیرون می‌دمید. مجبور بود از او جدا شود. زیرا نمی‌توانست او را نگه دارد، زیرا هیچ اقدامی نبود که از این جدائی جلوگیری کند، زیرا هر تلاشی در حفظش به مرگ او منجر می‌شد. چه بهتر، همان بهتر که بمیرد. اما نتوانست این کلمات وحشتناک را بر زبان آورد. لب خود را به‌شدت گزید و ندانست که آیا به راستی این کلمات را بر زبان رانده بود یا نه. کنار او دراز کشید و در گوشش زمزمه کرد: «سرور من، حرفهایم را می‌شنوید؟ من بزودی شما را از دست خواهم داد.» و منظورش از این لحن صحبت لوندی بود. «هیچ خبر دارید که من بزودی از شما جدا می‌شوم؟... سرور من، فکر کنید که چه فداکاری بزرگی باید بکنم.» لرزید. برای این دروغ محبت‌آمیز از خود بیزار شده بود. فداکاری؟ چه حرفها! مگر نه او در همه حال

برایش از دست رفته بود؟ مگر نه به هیچ تدبیری نمی‌توانست با کلارا ماریای خود، همان رفیقهٔ کابارهٔ دیچوسوفوئی خود، همان مونس مهربان تمام عمرش بماند؟ هق‌هق گریه می‌کرد و مثل سیل اشک می‌ریخت. «یا بایست مردش را برای رقیبش بگذارد یا به مرگ او راضی شود...» زارزار گریه می‌کرد. هیچ راه چاره‌ای برایش باقی نمانده بود. ظواهر امر همه با گفته‌های تونینا جور بود. همهٔ قراین با این حکم سازگار بود. کسی چه می‌دانست که مردکهٔ دو رگه از چند وقت پیش خاک مرده جلو در خانهٔ او می‌پاشیده. چه بسا مدت درازی پیش از بگومگویشان بر سر تلگرام. چرا آن تلگرام را برایش به پادگان نبرده بودند؟ کار اتفاق نبود که این تلگرام را در خانه به او تحویل داده بودند. مگر نه هر بار که سالومه قهر می‌کرد او خود به در سربازخانه می‌رفت و پیغام شفاهی یا یادداشتی برایش می‌فرستاد. چرا این بار این کار را نکرده بود؟ زیرا خاک مرده‌ای که جلو خانه‌اش پاشیده بودند قدمهایش را فلج کرده بود و هوای جوانک یانکی، این پسرک زیبای مو طلائی در دلش بیدار شده و چشمهای آبی او آتشش زده و او را به رختخواب خود کشانده بود تا هوس پدرو دومینگو از سرش بیرون برود زیرا هوای جوان یانکی فقط در تنش نبود، روحش را اسیر کرده بود. آه، جاز، جاز...

اما چرا به چیزی که جبران‌شدنی و تغییردادنی نبود فکر کند؟ چرا به این بستر که آتش خواهش تنشان را در آن فرو نشانده بودند بیندیشد؟ خاک مرده‌ای که جلو در خانه‌اش پاشیده بودند باید خاک استخوان نشیمنگاه مرده‌ای بوده باشد. چه شده بود که او خود را با این پسر اینطور فراموش کرده و اینطور آتش گرفته بود؟ او که همیشه سرد بود. وقتی به یاد این جاز می‌افتاد یا اصلاً کلمهٔ جاز را بر زبان می‌آورد ته سوراخ بینیش سوزن‌سوزن می‌شد و عطسه‌اش می‌گرفت.

سرانجام تونینا سانسیوار حرفهای خود را به این‌ترتیب پایان داده بود: «عذر می‌خواهم که جگرت را پاره کردم. اما چاره‌ای نداشتم. چرا از تو پنهان کنم؟ مادرجان، مشکلت لاعلاج است. مگر این که بتوانی جوهر مرده‌ای را که رویت ریخته شده است با خون یا آتش پاک کنی. باید خودت را با خون طاهر کنی و باید خون دشمنت باشد. چون اگر آتش را انتخاب کنی باید

خودت را آتش بزنی و خاکستر شوی. وقتی این جوهر مرده روی یک آدم زنده ریخت پاک کردن آن آسان نیست. یا خون، یا آتش. ما آدمیزادیم، هرچند که این جوهر مثل روح به امانت به ما داده شده، از روحمان به ما نزدیک‌تر است، چون بعد از مرگ هم از ما جدا نمی‌شود.»

تونینا سیگاری از برگ ذرت که بنفش می‌زد روشن کرد و بر دهان گذاشت و از گلو به آن پک می‌زد، نه از دهان و سعی کرد چشمهای بیرون‌زده‌اش را زیر پلکهای کوتاهش که آنها را نمی‌پوشاند پنهان کند و با لحنی قاطع این کلمات را که گفتی از دود ترکیب شده بود بر زبان آورد: «وقتی ما به دنیا می‌آئیم جز دو چیز به ما داده نمی‌شود. یکی روح است یکی جوهر. و جوهر بیش از روح به ما تعلق دارد. حالا من برایت می‌گویم که چرا. وقتی مرگ نزدیک می‌شود روح وحشت می‌کند و پرواز می‌کند و پیش از آن که تنمان سرد شود از ما دور شده است. اما جوهر در جسد باقی می‌ماند. چون باید بدانی که این جوهر همان بوئی است که از ما شنیده می‌شود. هر مسیحی بوی حیوان مخصوصی را می‌دهد و همین بو جوهر اوست. می‌فهمی؟» اما تنها چیزی که کلارا ماریا می‌فهمید این بود که با جدا شدن از مردش همه چیزش را از دست می‌داد، هم روحش را هم جوهرش را، همه چیزش را... «... حالا می‌فهمی مادرجان. جوهر مرده روی تو ریخته‌اند. جوهر مرده روی تو و خاک مرده جلو در خانه‌ات. و برای همین است که نه هوا به خانه‌ات وارد می‌شود نه روشنائی خورشید. فقط گند و مرض و فلاکت به خانه‌ات می‌آید که همان خاک مرده است.»

سیگارش بر لبهایش خاموش شده بود. دستهای خشکیده‌اش را بر هم مالید و افزود: «اصلاً مثل این است که آهک مرگ بر بدنت مالیده باشند. چون جوهر مرده‌ای که رویت ریخته مال یک مرده نیست، مال یک لشکر مرده است. اگر جوهر یکی بود علاج داشت. می‌شد فهمید که جوهر کدام مرده است و بدلش را پیدا کرد و اثرش را خنثی کرد. اما آنطور که تو را طلسم کرده‌اند کار به این سادگی نیست. اینجا فقط خون و آتش علاج کار است. نباید بگذاری که دیگر خاک مرده جلو در خانه‌ات بپاشند، وگرنه دیگر زنده نخواهی بود که ببینی چه اتفاق می‌افتد. اول مردت را از دستت بیرون

می‌آورند بعد جانت را می‌گیرند.»

وای! چطور می‌شد فکرش را کرد؟ وقتی به خانه‌اش برگشت تختخواب، میز عسلی، رادیو، حصیر پای تخت، لگن زیر تخت، تمثال سن یواخیم[1] را با مسیح طفل به گوشهٔ اتاق نزدیک پنجره کشید و خود را آماده کرد که اگر مرد دو رگه دوباره پیدا شود مهلتش ندهد. تصمیم داشت با ناخن یا دندان، با کارد یا قمه، با هرچه شد زخمش بزند و خونش را بریزد و با خون او جوهر مرده را از خود بشوید. آن وقت اگر فرستندهٔ تلگرام همچنان پافشاری می‌کرد و مرد دو رگه را می‌فرستاد دیگر مردی که برایش می‌ماند مرد از زن جداشده نمی‌بود، مرد زن‌مرده می‌بود و مرد زن‌مرده برایش آمد نمی‌داشت.

چراغ‌برق را خاموش و ته شمعی را روشن کرد. معشوقش خواب بود و با تب کلنجار می‌رفت. لازم بود که بیدارش کند و الکل و گنه‌گنه به تنش بمالد. آن وقت کمی استراحت می‌کرد و بعد به پادگان برمی‌گشت. طفلک قشنگ‌ترین اونیفورمش را به تن کرده بود. چه ساعتی باید در پادگان حاضر باشد. اگر تا سحر وقت داشته باشد عجله بی‌جا است. اما با این خبرهائی که از رادیو پخش می‌شود چطور گذاشته‌اند از پادگان خارج شود؟ نکند فرار کرده است. مبادا در توطئه‌ای دست داشته باشد! بعد از یک عمر خدمت هنوز سروان مانده. شاید حالا برایش فرصت خوبی باشد. او را تماشا می‌کرد. سخت غصه‌دار بود. اگر بخت با او یار باشد و درجه‌ای نصیبش بشود، چه فایده‌ای برای او خواهد داشت؟ کامروائی آن یکی خواهد بود. اما اگر در توطئه‌ای شرکت داشته باشد، اگر جانش در خطر باشد؟ اما نه، این نظامیها مثل گربهٔ نظرکرده‌اند. روی چهار دست و پا به زمین می‌آیند. جان‌سخت‌اند. هیچوقت آسیبی به آنها نمی‌رسد. اما چطور جرأت کرده با این وضع خود را به خطر بیندازد؟ حالا چه کند؟ شاید تب‌نوبه‌اش از فرط نگرانی است. دلواپسی اول به جگرش زده، بعد اعصابش را خراب کرده. بله، باید همین‌طور باشد. یعنی دنبالش می‌گردند؟ یعنی تحت تعقیب است؟ آن وقتها همه چیزش

1) St. Joachim : پدر حضرت مریم.-م.

را برای او تعریف می‌کرد. افسوس، در کار عشق همه چیز دیروز است. برای امروز چیز زیادی نمی‌ماند. فردا اصلاً وجود ندارد. آن وقتها با هم حرف می‌زدند. مثل امروز نبود که رسیده نرسیده بپرد به سر و کولش. امروز کار عشقشان زار شده بود. اصلاً دیگر عشقی در کار نبود. البته اعتراف به این حقیقت برایش آسان نبود. یا شاید دیگر حرفی نداشتند با هم بزنند. مثل زندانیانی که به هم دندان نشان می‌دهند اما خیال می‌کنند دارند به هم لبخند می‌زنند، یا با هم گلاویز می‌شوند و خیال می‌کنند یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. در یک سلول زندانیند اما خیال می‌کنند همراهند. اما ای دریغ که فاصله‌شان از خورشید و ماه بیشتر است. آن وقتها بله، بگو و بخند بود، در دلش را باز می‌کرد، از کارش حرف می‌زد، از ارتقاء درجه‌ها می‌گفت و هرچند از سروانی بالاتر نرفته بود، همه‌اش از غرور نظامی حرف می‌زد. می‌گفت: «خدمت نظام زندگی ماست. برای یک نظامی خدمت سربازی تنها هوس مقاومت‌ناپذیر است که مثل مرض به جان آدم می‌افتد.»

چند وقت پیش به منظور عوض کردن موضوع صحبت این حرف را به یادش آورده بود و روی کلمهٔ تنها تکیه کرده بود. اما او به لحنی که گفتی با خودش حرف می‌زند زیر لب گفته بود: «من چنین حرفی زدم؟» باید مست بوده باشم. حتماً یاد مستیهای جوانی افتاده بودم. خدمت نظام زندگی ماست؟ خیلی مسخره است. ما چه هستیم؟ یک مشت نوکر اونیفورم‌پوش، یا یک عده پیشخدمت، چه فرق می‌کند.»

چطور بود بی آن که بیدارش کند، فقط فرنج و پیراهنش را بالا بکشد و پشتش را با الکل و گنه‌گنه مالش دهد؟ دندانهاش تق‌تق به هم می‌خورد. بعد از تب شدید لرز سراپایش را فرا گرفت. دنبال پتوئی رفت و بدن او را در آن پیچید و فکر می‌کرد که شاید اگر ضماد خردل بر پاهایش بگذارد بد نباشد. اگر فایده‌ای نداشته باشد ضرری هم نخواهد داشت و حالش از این که هست بدتر نمی‌شود. البته باید مواظب باشد که پاهایش را نسوزاند وگرنه کارش خراب‌تر می‌شود. مهم آن بود که از شدت بحران بکاهد. اگر واقعاً در توطئه‌ای شرکت داشته باشد، خاصه حالا که همه صحبت از سقوط حکومت می‌کنند، باید هرچه زودتر سرپا شود و راه بیفتد. این تنها راه گرفتن درجهٔ

سرهنگی و واکسیل و این‌جور زرق و برقها بود. آخر این هم شد زندگی که این همه وقت در یک درجه درجا بزند و جلو این بشکهٔ بی‌غیرت سرپا بایستد و سر خم کند و از او حرف گوش کند، یا از این ساموئل درس گیتار بگیرد؟ معلوم نبود چرا از این سه برادر خوشش نمی آمد. اگر عرضه داشته باشد و در توطئه‌ای بازیش گرفته باشند درجهٔ سرهنگیش حتمی است. آن وقت به پایتخت منتقلش می کنند. برای همین دیگر صحبت تلگرام را سبز نکرده بود. چه بهتر که او را به پایتخت منتقل کنند. آن وقت او هم همراهش خواهد رفت و دیگر اثر جوهر مرده باطل خواهد شد.

شاید بهتر بود که رادیو را روشن کند تا از خبرهای تازه مطلع شود. آن را روشن کرد. اما با صدای آهسته. ولی هر قدر دکمهٔ موج‌یاب را چرخاند و هر جا گشت جز مارش نظامی خبری نبود. عجیب بود که برنامهٔ همه‌روزی را پخش نمی‌کردند. این وقت شب و مارش؟ آنقدر گشت تا جائی موزیک جاز پیدا کند. آهنگ جاز مثل دوشی بر سراپایش جاری شد. خود را در آغوش معشوق چشم آبی خود احساس کرد. رادیو را خاموش کرد و چشمها را بست و با دلی سخت در تپش خود را به خیالهای شیرین واسپرد.

سر خود را چند بار به نشان انکار تکان داد. تنها با خود حرف می‌زد: «نه، نه، خدا شاهد است که نه. دفعهٔ اول چرا، دیوانگی بود، هوس بود. انکار نمی‌کنم. مرتبهٔ اول بله، اما مرتبهٔ دوم نه، خداحافظی بود. مثل آدمهای متمدن. مثل جاز که مال آدمهای مدرن است، علامت پیشرفت است.»

«بای‌بای! حالا باید خیلی از اینجا دور باشد.» همان‌طور که در کنار مردش خوابیده بود به او فکر می کرد. اما این مرد که دیگر مال او نبود. مال آن یکی بود. می‌بایست به فکر از دست دادن او عادت کند. وگرنه عذاب می کشید. حالا که آن مردکهٔ حرامزاده که از فرستندهٔ لعنتی تلگرام دستور می گرفت جوهر مرده روی او ریخته بود، چاره‌ای نداشت که خود را با وضع جدید تطبیق دهد. عرق از همهٔ تنش سرازیر بود. این دیگر عرق نبود. اشک بود که از بدنش جاری بود. سراپایش بود که می‌گریست. وای چه خوب بود اگر می‌توانست در این سیل اشک، که نفرین مقبرهٔ مصری بود و بر او سنگینی می‌کرد غسل کند و طاهر شود. در مجله‌ای مقاله‌ای درخصوص مومیائی

خوانده بود. سانسیوار نتوانسته بود یا نخواسته بود به طریق علمی برای او توضیح دهد که چه بلائی دارند بر سرش می آورند. چطور داشتند مومیائیش می کردند یا به کمک سحر به مومیائی مبدلش می کردند. مومیائیش می کردند تا آن یکی، آن بی‌ناموس، تنها بماند. جوهر مرده رویش می پاشیدند... تونینا سانسیوار بسیار محرمانه به او گفته بود... و کسی چه می‌داند، شاید معنی خاصی هم به گفتهٔ خود داده بود، آری، حالیش کرده بود که با این خاک گورستان مرده‌ای را سوزان می کنند تا معشوقش نتواند در کنار او باشد. زیرا جائی برایش باقی نمی‌ماند. ها ها، جا! برای معشوقم جا نماند؟ اما صحبت از این نبود. مهم‌تر از همه آن بود که مومیائیش نکنند.

گیسوانش را که روی چهره‌اش می‌افتاد بالا برد و برخاست. قبل از همه چیز می‌بایست حرکت کند و اینطور جلو رادیو روی تختخواب مثل مومیائی بی‌حرکت نماند. زیرا زندگی فقط حرکت است. به محض برخاستن به دلش افتاد که مرد دو رگه از بازگشتن مردش باخبر شده و دوباره آن دور و بر پرسه می‌زند و استخوان مرده می پراکند. از جا جست و در را به تندی باز کرد. اما کسی نبود. ستاره‌ها چشمک می‌زدند. و او سراپا می‌لرزید. شب گرم بود و هوا شور بود و ورم کرده بود و مرطوب بود. اگر به چنگش بیفتد با کارد تیز آشپزخانه خونش را می‌ریزد. کارد را به همین منظور دم دست گذاشته بود، کنار جایگاه تمثال مقدس مسیح و تصویر کوچک پاک‌بانوی گوادلوپ که پدر فخو برایش گذاشته بود و میان دو صلیب، یکی چوبین و دیگری از برگ بید متبرک قرار داشت. اگر به چنگش می‌افتاد او را می کشت و با خون او خود را از طلسم پاک می کرد. ولی نه، کسی نبود. هیچ کس. باور کردنی نبود. احساسش برجا بود. این احساس دلش واقعیتی بود که در جهان واقعیات انکار می‌شد. اما دل در سینه‌اش می‌تپید و گاه با چنان شدتی که به راستی قابل انکار نبود. کارد را به جای خودش گذاشت، همان جا که همیشه پنهانش می کرد. دستی بر پیشانی خود کشید تا آرام شود. چه بهتر. اینطور از همه بهتر بود وگرنه مرتکب جنایتی می‌شد. زیرا قانونی برای مجازات این گونه جرایم نیست... هیچ شده است که زنی را به گناه دزدیدن مرد زن دیگری اعدام کنند؟ کسی را که مرتکب قتل شود می کشند. حال آن

که عشق مهم‌تر از جان است. خیلی مهم‌تر. البته نه آن عشق توخالی که در کتابها می‌نویسند. نه، منظور عشق عادی همه روزی است. عشقی که غصه را از زندگی می‌شوید و جان را صفا می‌دهد. عشقی که لحظات کوتاه زندگی را شیرین و شاد می‌کند. آیا بی‌غیرتی و بداندیشی بالاتر از آنچه نسبت به او در کار بود وجود داشت؟ کجا چنین حکایتی دیده یا شنیده شده بود؟ حتی در سینما کار بی‌شرمی به اینجا نمی‌کشد. همدستی با مردگان و به کار بردن خاک گورستان و ضربت زدن در تاریکی شب؛ همداستانی با شب، با دیو ظلمت، با عفریت جادو، با این درندهٔ خون‌آشامی که شب سیاه، بیرون خانه آزاد است، آن هم خانهٔ بی‌در و پیکر او. همان در نازک تخته‌ای خانه‌اش را نمی‌بست تا به آسانی و به سرعت باز شود. تا بتواند مرد دو رگه را که برای اجرای مأموریت جادوئی خود می‌آمد غافلگیر کند و مهلت فرار به او ندهد. احساسی که در دل داشت چه بود؟ از کجا اطمینان داشت که امشب خواهد آمد؟ تنها دلیلش حضور مردش در کنارش بود. صدای پا می‌آمد؟ گوشش را به در چسباند و بی‌حرکت ماند. عرق از پیشانیش سرازیر بود و او پلک بر هم نمی‌زد. حتی نفس نمی‌کشید. صدای پاها واضح بود. با خود می‌گفت: «می‌گذارم تا خوب نزدیک شود.» اما کارد را برنداشت تا سر این نابکار را ببرد. فهمیده بود که صدا از روی تخت می‌آید و مرد خود اوست که پاهایش را تکان می‌دهد تا پتو را از روی خود پس بزند و مثل این بود که با همین حرکات پا از او دور می‌شد و نزد آن زن دیگر می‌رفت، همان فرستندهٔ تلگرام، و دندانهایش چنان سخت به هم می‌خورد که گفتی رگبار تگرگ می‌بارد، و این صدا کلمات وداع با او را در خود غرق می‌کرد.

کلارا ماریا نزدیک شد تا خرده‌کلماتی را که می‌شد از خلال این صدای قاشقک دندانها تشخیص داد بشنود. این دندانها در نظرش به تکه‌استخوانهای سفید و کثیفی شباهت داشت که در جیب مرد دو رگه پیدا کرده بود، همان استخوانهائی که آن نابکار در آن شب شوم در اطراف خانه‌اش می‌پاشید و می‌خواست به جادوی آنها او را به مومیائی مبدل کند. اما دلش به هم خورد. روشنائی لرزان شمعی که نور خود را می‌خورد دلش را آشوب کرد. مثل این بود که مومیائی شده است و بر دریائی از تاریکی و مه حرکت می‌کند. و این

سیر بر امواج ظلمت دل و روده‌اش را در هم می‌پیچاند. رنگ صورتش سبز و پوستش کشیده شده بود. چهره‌اش به شیوهٔ صورتکی درازگوش درهم پیچیده شده بود. استخوانهای گونه‌اش می‌درخشید و لبهایش به درون دهان مکیده شده بود و لبخندی در هم شکسته بر آنها بود. ابتدا آنچه را مردش می‌گفت نمی‌فهمید زیرا گلویش فشرده شده بود و بینیش گرفته بود و زبان کوچک راه منخرینش را مسدود کرده بود. اما اندکی بعد، از چند جملهٔ قابل فهمی که از دهانش بیرون جست دانست که در ماجرائی دست دارد و برای هوای دلش نیست که در این شب ۲۹ ژوئن با اونیفورم، آن هم با بهترین اونیفورمش از سربازخانه بیرون آمده است.

این حرف با خبرهائی که ظرف این چند روز اخیر از رادیو شنیده می‌شد سازگار بود. خواست دوباره رادیو را روشن کند اما وحشتش از این که دوباره ایستگاهی را که موزیک جاز پخش می‌کرد بگیرد شدیدتر از کنجکاویش بود و از ترس باز شنیدن آهنگ جاز از این خیال منصرف شد. اگر آن آهنگ جاز را می‌شنید خود را دوباره در آغوش جوانک یانکی می‌پنداشت حال آن که مردش، مرد واقعیش آنجا روی تخت خوابیده بود. آه بلندی کشید که با اشک شمع همراه بود. با این تفاوت که اشک شمع برای مردگان است و آه او از فراق بابی بود. دومین بار که با او بود دیوانه شده بود. پس چه کسی می‌گفت که او مومیائی شده است. این چه‌جور مومیائی بود؟ شاید برای این افسری که یک عمر در سرواتی درجا زده بود و هر بار که هم‌ردیفهایش درجه می‌گرفتند مثل این بود که از او خلع‌درجه کرده‌اند، شاید برای او مومیائی بود، یک مومیائی واقعی. یک مومیائی کامل احتیاجی به اسیدهای مخصوص و دواهای ویژه نداشت. همین زندگی روزانه کافی بود. اما برای آن جوان یانکی که ماندنی نبود و گذرا بود وضع غیر از این بود ـ مردان چشم‌آبی هرگز به کسی نزدیک نمی‌شوند. همیشه دور می‌مانند.

«ولم کنید. ولم کنید!» این جمله را پشت سر هم در خواب بر زبان می‌آورد و می‌کوشید خود را از چنگ کسی یا چیزی که روی او سنگینی می‌کرد و مانع حرکتش بود خلاص کند.

کابوسش ادامه داشت. می‌گفت: «نه... دخالت نه... اجازه ندهید... فقط مرا...

ولم کنید... به من چه کار دارید؟... ولم کنید... فقط مرا... شرکت و دولت... آنها را با هم باید کوبید... انگاری اینها همه رؤیاست...»

گوشت دهانش را در ناحیهٔ گونه لای دندان می‌گرفت، دیوارهٔ دهانش را می‌جوید و از این کار احساس آرامش می‌کرد و تکرار می‌کرد: «انگاری اینها همه رؤیاست، یک رؤیا...

«ای نامرد... تقاصش را پس خواهد داد... تلافیش خواهم کرد... این حرف خودش است. خودش گفت ترفیع برای چه؟» دمرو افتاده بود. با زحمت زیاد، با تلاشی فوق‌العاده، با آه و نالهٔ بسیار دست چپش را که زیر بدنش له می‌شد، بیرون کشید و شروع کرد با انگشتها روی حاشیهٔ سوزن‌دوزی شدهٔ روبالشی رنگ گرفتن.

«نه... نه، ساموئلون، من اینجا را نمی‌توانم بنوازم.» انگشتهای دست چپش را روی حاشیهٔ روبالشی حرکت می‌داد. «کار دست راستم راحت‌تر است. چون با آن فقط زخمه می‌زنم. زخمه زدن راحت‌تر است تا ناخن کشیدن. این‌جور بلد نیستم. اما آهسته زخمه زدن را چرا، بلدم. ناخن که می‌کشم نمی‌توانم خوب بشنوم. اما زخمه که می‌زنم خوب است. از تارهائی که آتش مشعل است به آنهائی که رودهٔ تابیده است.» و صدایش را آهسته کرد و چیزی گفت که نمی‌خواست کسی بشنود ولی اگر هم شنیده می‌شد معنیش معلوم نبود. اضافه کرد: «از تارهای آتش به تارهای روده‌ای. وقتی آن روز رسید تلافی خواهم کرد. تقاصش را می‌گیرم. ترفیع لازم نیست هان؟ نامرد. حالا این خوش‌رقصیها را نشانت می‌دهم. ترفیع لازم نیست، نه برای خودش، نه برای ما. به شرطی که خودش را همین جا نگه دارند. معلوم است اگر ترفیع بگیرد باید برود جای دیگر. نان و آب‌دارتر از اینجا کجا؟ زیر سایهٔ شرکت. با دویست نفر سرباز.

«حالا دیگر چه اهمیت دارد ساموئلون! چرا زخمه‌ها را آهسته کنیم؟ حالا که زخمی زیاد شده. نیم‌پرده‌ها را؟ به نیم‌پرده‌ها چه کار داری. حالا دیگر پرده‌ها کنار رفته. سر و صدای مردم بلند شده... مردم خودشان کارها را در دست می‌گیرند. تکلیف درجه‌ها را هم مردم معین می‌کنند...»

کلارا ماریا دهان باز کرد اما چیزی نگفت. صدائی که از دهانش بیرون

آمد به زحمت شنیده شد. مثل این بود که آب دهان غلیظش میان لبهایش حبابی زده بود که ترکید. با خود گفت: «منظورش باید سرهنگ باشد. همان بشکهٔ خمیازه.» بی آن که بداند که می‌خواهد سر خود را بخاراند یا نه، دست بازش را بلند کرد و در گیسوان خود فرو برد. موهایش گرم و از عرق چسبناک بود. مثل پارچهٔ خیسی که چلانده باشند. دستش را که بلند کرد صدائی از زیر بغلش شنیده شد. صدای ملچ‌ملچی بود. موهای زیر بغلش در حوضچه‌ای از عرق غرق بود. دستش را در گیسوان خود فرو برد. بیخ موهایش سوزن‌سوزن می‌شد. سر خود را خاراند. اما این احساس خارش خارجی نبود. درونی بود. و پس از آن که مدتی دست خود را در موهای سیاه چسبناکش نگه داشت شروع کرد آنها را بافتن.

صدای حرف زدن پدرو دومینگو را که مثل مرده افتاده بود می‌شنید. چشمهایش بسته بود و چهره‌اش بی‌حالت و رنگ‌پریده و زیر پرتو ضعیف و بی‌جلای شمع مثل گچ سفید به‌نظر می‌رسید. از دیدن او و شنیدن صدایش ترسید. دستش را نگه داشت زیرا از حرکت بی‌نظم سایهٔ بازوها و دستهایش روی دیوار وحشت داشت. آیا بایست بیدارش کند؟... تکانش بدهد؟... از شدت تب حس حرکت نداشت. اما شاید مأموریتی داشته باشد که می‌بایست انجام دهد. گرچه اگر مأموریتی می‌داشت تنها نمی‌آمد. سربازهایش همراهش می‌بودند. گوش تیز کرد تا صدای تیک‌تاک ساعت را بشنود. اما صدائی نشنید. لابد ساعت خوابیده بود... می‌گویند ساعت در مجاورت اشخاصی که هذیان می‌گویند کار نمی‌کند. بیدارش نکرد. خیز برداشت که تکانش بدهد اما دست به او نزد. کلماتی درهم و برهم و نامفهوم که رنگ عاشقانه داشت بر زبانش که مثل انبر فر مو تاب می‌خورد و در دهانش می‌چرخید جاری می‌شد. ولی حال فکر کردن به مو و فر آن را نداشت. پس از آنچه شنیده بود سخت مواظب بود. حسادت گوشش را تیز کرده بود. مثل حیوانی نزدیک‌بین روی بیمار خم شده و مترصد بود. چشمهایش را تنگ کرده بود. آب از پوزه‌اش سرازیر بود و گفتی آثار پای زن فرستندهٔ تلگرام را بو می‌کشید. اما به هنگام دانست که نام گل که میان گفته‌های سروان شنیده بود گل ترانهٔ تانگو بود. از این چشم تنگ کردن و گوش تیز کردن و بو کشیدن در

جستجوی اثر پای رقیب، جز نفس متعفن مرد تب‌دار و لرزش پلکهای او و صدای دندان‌قروچه و عذابی که بیمار در آن دست و پا می‌زد چیزی نصیبش نشد.

شخصیتهای واقعی در هذیان او می آمدند: سروانی که مشق گیتار می کرد و ساموئلون که تعلیم گیتار می‌داد. گامبوسوها، اعتصابیون انقلابی. کارکامو سروان دیگری که مانند خود او محکوم بود که تا آخر عمر سروان بماند تا دست به ترکیب قلمرو موزخیز سرهنگ نخورد. ترجیع بند گل آتشین را پیوسته تکرار می کرد. و لحنش گاه زنگ ناامیدی داشت و گاه پر از اطمینان بود و با قدمهای رفیق همرزمش هماهنگ بود و البته نمی‌دانست که این ترانه در رفیقش چه اثری دارد. مردها او را گل آتشین می‌نامیدند... گل آتشین شاد بود و می‌خندید... و می‌نواخت و می‌رقصید... ها ها ها.

کلارا ماریا قهقههٔ خنده را شنید اما یاد هذیان مردش نبود و نمی‌دانست که این خندهٔ پرصدا جزئی از ترانهٔ تانگوست.

«طفلک بیچاره!» دلش به حال او می‌سوخت. «خدا می‌داند خود را در چه سیاهکاریهائی قاطی کرده. از این خنده‌اش می‌ترسم. حواسم برایش پرت می‌شود. اگر با اعتصاب کنندگان همدست شده باشد و دستگاه سر جایش باقی بماند چه می‌شود... اما بدتر از آن اینست که به وظیفهٔ نظامیش عمل کند و طرف حکومت را بگیرد و اعتصاب‌کنندگان سوار کار شوند...» مدتی سر جنباند. «واقعاً راست می گویند که این مملکت نفرین‌شده است... هیچ چیزش درست نیست...»

«ها... ها... ها...» سالومه در عین هذیان می‌خندید یا ترانه می‌خواند: «... ها ها ها...»

«نه، ساموئلون... نه، ما بچه‌های گرگیم... در بردگی نزادیم... برده نمی‌میریم... و اجنبی، ای عزیز... در کشور ما ارباب نیست...» و ضمن گفتن این حرف چنان از جا جست که اگر زن بموقع او را نگه نداشته بود از رختخواب افتاده بود.

کلارا او را میان زمین و هوا گرفت و سرش را به آهستگی دوباره روی بالش گذاشت. با دستمالی معطر و با حرکاتی نوازش‌آمیز عرق از پیشانی و

پلکها و چانه‌اش زدود. همچون طفلی در آغوش خود تکانش می‌داد تا به خواب برود. اینجا در کنار او در پناه بود. آغوش او برایش امن‌ترین جا بود زیرا اکنون دیگر اطمینان داشت که در ماجرائی دست دارد. از این بابت شکی نداشت. در کوچه ممکن بود کشته شود.

لخت شد. هوا به قدری گرم بود که اگر می‌شد پوست خود را هم می‌کند. هیچ آرام نبود. مثل این بود که همه چیز روی او خراب می‌شود، همه چیز بر سرش می‌افتد، مثل وقتی که اشیاء و ابرهای سیاه از جلو آینه‌ای می‌گذرند. حتی حرکتی به خود داد. گفتی می‌خواهد مبلهائی را که بی‌صدا رویش می‌افتادند از خود دور اندازد. می‌خواست خود را در مقابل پایه‌های میز و صندلی، در مقابل تیک‌تاک ساعت، این صدای قدمهای مگسی کوکی که غبار زمان مرده را مثل خاک گورستان بر اندام او می‌پاشید حفظ کند. دوباره رشتهٔ افکار خود را به دست آورد. اعصابش سخت برانگیخته بود و نمی‌توانست آرام بنشیند. شمع را خاموش کرد و کنار مردش، زیر بال او در کجاوهٔ خیال و رؤیا جائی برای خود باز کرد. این کجاوه او را از هر بلائی حفظ می‌کرد و از هر مصیبتی دور می‌داشت. این کجاوه بر فنرهای نرم خواب استوار بود. گوش خود را که به جانب کوچه تیز بود تا اگر مرد دو رگه باز آید بیرون بجهد، آسوده کرد. ای کاش دشمن بدخواه نیز می‌دانست که مردش به نزد او بازگشته و آنجا کنار اوست و تلاشهایش دیگر بی‌فایده است. اما اگر بیاید زنده برنخواهد گشت. زیرا او برای دفاع از عشق خود و جان خود به هر کاری آماده بود. نه، اگر می‌آمد زنده باز نمی‌گشت.

٤٠

«شب بخیر!...» در سمیرامیس آخرین صدای بیدارها شنیده می‌شد. «شب بخیر!...» حتی خدمتکاران هم دیگر ساکت شده بودند. همه خوابیده بودند. باید صبح زود برخیزند. دن خوان لوسرو و بابی میکر تامسون بنا بود فردای آن به سوی شیکاگو حرکت کنند. تنها دن خوان همراه او می‌رفت. باقی اعضاء خانوادهٔ لوسرو مدتی در تی‌کی‌ساته می‌ماندند. دیگر صحبت فرار نبود. بایست بموقع می‌رسیدند تا «پاپ‌سبز»، این دریازن قهار که سرطان سینه و حلقش را می‌خورد و روی تخت بی‌حرکتش کرده بود و اکنون سینه‌پهلو بقایای ناچیز رمق و توانش را می‌مکید، بتواند چشمهای تنگ و نانجیب خود را که روی دریائی از مرفین از این جهان دور می‌شد برای آخرین بار بر چهرهٔ شاداب و سفید و چشمهای آبی و موهای زرین نوه‌اش بدوزد: نوه‌ای که چند لحظه پیش روی یک صندلی گهواره‌ای که در ایوان مانده بود افتاده و آن را با پا تاب می‌داد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و عرق می‌ریخت و آرام نبود و اگرچه سرچشمهٔ این ناآرامی را می‌دانست ولی به روی خود نمی‌آورد. دسته‌های صندلی را محکم در دست می‌فشرد و سعی می‌کرد بوئی را که شب برایش بازمی‌آورد و میان پارس دوردست سگها و همراه عطر مست کنندهٔ گلها و جنگل و علفهای شبنم‌زده در بینی‌اش بیدار می‌شد از یاد ببرد.

وای از این بو. بوی رنجی بود که تسکین نمی‌یافت. سینه‌اش را با نفسی عمیق پر کرد و این یک سینه هوا مورمور پاهایش را اندکی آرام ساخت. اعصاب پاهایش سخت کشیده بود و با نوسان صندلی سوزن‌سوزن می‌شد و

برآمدگی پشتی صندلی در هر حرکت به زیر کمرش فشاری مطبوع می‌آورد و قلقلکی خوشایند بود و دلش می‌خواست به این حرکت رفت و آمد ادامه دهد. چه کند؟ کجا برود؟... می‌دانست کجا برود، اما... اما...

چشمها را باز کرد و بست و همچنان صندلی را تاب می‌داد. آن را با پایش نوسان می‌داد و پیوسته بر سرعت این نوسان می‌افزود و سرش را بیشتر و بیشتر روی پشتی به عقب می‌داد تا گردن و سیبک خود را از هر فشاری آزاد کند. و فقط به این طریق احساس آسودگی می‌کرد زیرا به محض این که در صندلی جا خوش می‌نمود دستهایش به نوازش ادامه می‌دادند و ناخنهایش کرباس کثیف و مرطوب آستر جیبهایش را می‌خراشیدند و از ورای آن ضربان خونش را که می‌تپید و گریزگاهی نداشت زیر انگشت حس می‌کرد.

چرا آنجا مانده بود؟ چون آن زن منتظرش نبود؟ خوب، چه بهتر! دیدار بی‌خبر که شیرین‌تر است. به او گفته بود که امروز حرکت خواهد کرد. امروز ۲۹ ژوئن. اما حالا، فردا می‌رفت. چه بهتر از این! یک وداع دیگر با همراهی جاز، یک هماغوشی دیگر. همچون شعله‌ای که ناگهان زبانه کشد از جا جست. مثل پنبه‌ای که کبریتی افروخته به آن نزدیک کرده باشند گر گرفته بود. اما خیزش هنوز به پایان نرسیده منصرف شد و دوباره مثل عروسک کوکی، پریشان و با خود بگومگوکنان روی صندلی باز افتاد. خود را باد می‌زد، گردنش را آزاد می‌کرد، سرش را به پشتی صندلی می‌چسباند، دستهایش همچون چنگال مرغی صیاد، دسته‌های صندلی را می‌فشرد. در این گرمای ذوب کنندهٔ ساحل، در این تاریکی جوشان، مثل کورها با چشم بسته در تب سیاه این تنور تاریک بیرون رفتن، سبکسری بود و تهور دیوانگان را می‌خواست. در این ظلمات، تیغهای تیز با درندگی حریص سرنوشت زخم می‌زدند. گلهای ثعلب که در آغوش سرخس و خزه تنگ فشرده می‌شد به هر گوشه می‌خزید و حرکت می‌کرد و هیچ حدی و مرزی برای خود نمی‌شناخت.

اما گذشته از این واهمه‌های دیگری هم بود که او را در صندلیش میخکوب می‌کرد. دوستان و خانه‌زادانی که برای بدرود با دن خوان لوسرو

آمده بودند ـ چون میلیونرها همیشه دوست و خانه‌زاد زیاد دارند ـ آخرین اخبار و شایعات را درخصوص خطری که مملکت را تهدید می‌کرد آورده بودند و با لحنی وحشت‌زده بازگو می‌کردند. این لحن آنها عاقبت او را نگران کرد. ترس آنها در این شب تاریخی از آن بود که مبادا شخص اول مملکت سرانجام تسلیم شود و استعفا بدهد، و از خطری که همه را تهدید می‌کرد حرف می‌زدند زیرا بشکه وظایف خود را در قبال آنها از یاد برده بود و سربازهایش را در سربازخانه نگه‌داشته بود تا از خود او دفاع کنند و اعتنائی به ناله‌های استمداد شرکت و مردم نمی‌کرد و آنها را به امید خدا رها کرده بود و کاری نداشت به این که یک دسته دزد سواره شهر را قرق کرده بودند و غارت می‌کردند و می‌سوزاندند و به زنها تجاوز می‌کردند و مردها را به درختها و تیرهای تلگراف می‌آویختند. آری، این دوستان با حسرت در گوش دن خوان لوسرو نجوا می‌کردند که خوشا به حالش که به سفر می‌رود. به او تبریک می‌گفتند که افتخار همراهی بابی نصیبش شده است. آری، باید او را برد، باید از اینجا دور کرد، هرچه زودتر بهتر، مسؤولیت نوهٔ مدیرعامل شرکت کار کوچکی نیست، آری، هرچه دورتر بهتر. خطر آن بود که اعتصابیون که شکست خود را قطعی می‌دیدند او را بدزدند زیرا جوانک سر نترسی داشت و به هر طرف که دلش می‌خواست می‌رفت و برای همه دردسر درست می‌کرد. وقتی او را دزدیدند فدیه می‌خواهند و در مقابل آزادی او می‌خواهند که شرکت با همهٔ خواسته‌های آنها و حتی بیشتر از آن موافقت کند. زیرا این کارگرها نه عقل دارند و نه می‌دانند اعتدال چیست. بدی کار این بود که پدربزرگ خود را در وجود نوه‌اش مجسم می‌دید و برای آزادی و سلامت او هرچه می‌خواستند می‌داد. حتی اگر همهٔ سهام او را در شرکت مطالبه می‌کردند مضایقه نمی‌کرد. (برادران لوسرو به شنیدن این حرف گوش تیز کردند) آری، دار و ندار خود را حاضر بود بدهد تا موئی از سر بابی کم نشود. بابی را مادرش به اینجا فرستاده بود. پیرمرد با این کار مخالف بود. مادرش می‌ترسید که ژاپنیها یا آلمانیها شیکاگو را بمباران کنند و او را به موزستانها فرستاده بود تا از این خطر در امان باشد. این زن دیوانه از همین می‌ترسید. او را به اینجا فرستاده بود تا زنده بماند و تبار تامسون برقرار باشد

و اگرچه بابی نوهٔ دختری پاپ سبز بود شباهت صوری آشکارش با پدربزرگ بهترین گواه برای استقامت نسب و اصالت وراثتش از این دریازن مخوف بود که ملخ‌وار قوت خاک سراسر ساحل و عصارهٔ جان زحمتکشان مملکت را که خود ساحل دریای عرق آدمی‌اند مکیده بود. میان این دوستان بعضی هم بودند که می‌گفتند شرکت از ترس این که مبادا به بابی گزندی وارد شود در سیاست خود نسبت به اعتصابیون تجدیدنظر خواهد کرد و راه نرمی و مدارا پیش خواهد گرفت. آری، بهتر است بابی را از اینجا دور کرد، هرچه دورتر بهتر. فردای آن روز عازم بودند و با یک هواپیمای دوموتوره پرواز می‌کردند. اگر هوا تا به این حد تاریک نبود می‌شد هواپیما را دید که همچون ملخی فولادین و عظیم در نواری که میان موزستانها از درخت سترده و هموار کرده بودند نشسته و در انتظار است.

بابی چشمهای آبی و نگران خود را بر تاریکی شب دوخت. آرامش عمیق شب فقط با پرواز جغدی که صدایش به زوزهٔ باد می‌مانست به هم می‌خورد. در این تاریکی کم‌ترین روشنائی انسانی پیدا نبود. فقط روشنائی ستارگان در آسمان بود و درخشش کرمهای شب‌تاب روی زمین. انگاری ساکنان ساحل همه کوچ کرده بودند و زمین در خواب آخرین شب هستی خود فرو رفته بود. دلواپس بود. از یک سر به سر دیگر ایوان رفت. اما ایوان خود در تاریکی فرو رفته بود. کجا می‌توانست برود؟ چه فایده که مرتب قدم بزند؟ در پرتو شیری‌رنگی که در افق، از پشت ساختمانها و مزارع شرکت بالا می‌آمد چه بجوید؟ همه جا تاریک بود. پادگان خاموش بود و حتی کوچه‌های شهر و ایستگاه راه‌آهن در سیاهی فرو رفته بود. بهترین کار این بود که به رختخواب برود. چشمها را بست و اگرچه تاریک بود و کسی او را نمی‌دید خجالت کشید. در رختخواب چه کند؟ خود را تنها ارضاء کند؟ چشمها را به سرعت باز کرد و در تاریکی عمیق به جستجو پرداخت. جست و جست و جست و علی‌رغم صدای برگها و قطره‌های عرق که از پیشانیش جاری بود و بزاق فراوانی که گرچه پیوسته تف می‌کرد دهانش را پر می‌داشت، پرچین پیچ و مزرعهٔ ذرت و کلبهٔ کوچک روی خاکریز را در نظر مجسم کرد و در نظر آورد که زن گرچه انتظارش را ندارد به شنیدن صدای

سوت او که آهنگ جاز را خواهد نواخت از خانه بیرون خواهد آمد و از این که هنوز نرفته است خوشحال خواهد شد.

با اینهمه خود را در تختخواب خود دید که با لباس روی آن دراز کشیده و همچنان مردد بود که برود یا بماند.

بی آن که برخیزد شروع کرد به لباس کندن. اما خوابیده لخت شدن کار آسانی نبود و در این کار درمی‌ماند و به خشم می‌آمد. دکمه‌ای را که به اولین کوشش باز نشد از بیخ کند. وای که خوابیده پیرهن درآوردن چه دشوار است و دشوارتر از آن کندن شلوار است و به حرکاتی نامأنوس محتاج است. عاقبت پاهای خود را از شلوار آزاد ساخت و زانوها رو به هوا پاهایش را جمع کرد و اندکی در حالت طفلی که دارند کهنه‌هایش را لای پایش می‌گذارند ماند. لباسهایش به هوا می‌رفت و روی صندلی که میان تخت او و تخت پی‌چوگایو لوسرو بود می‌افتاد. پی‌چوگایو روی تخت دیگر خوابیده بود. حالا نوبت کفشهایش بود. اول یکی و بعد دیگری. سپس جورابها. چه لذتی است که انسان بتواند انگشتهای پایش را از هم باز کند، اما آنها را دوباره جمع کرد و بر هم فشرد. احساس کرد که انگشتها مغناطیسند و یکدیگر را جذب می‌کنند. اما دیر جنبیده بود. تکان شدیدی گفتی فلجش کرد. مثل یک تکه سنگ یکپارچه بی‌جان و بی‌حرکت روی تخت ماند. اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. ملافه‌ها بوی زن را در خود حفظ کرده بود. بوئی که او با تن خود به این بستر آورده بود. این بو او را فرا می‌گرفت و او را مثل مستان و مدهوشان به هر سو می‌غلتاند. بزودی دریافت که دارد در خشکی شنا می‌کند و لای ملافه دور از او، با آغوش خالی می‌غلتد و از تن معشوقه جز عطر تن و خاطرهٔ او چیزی ندارد. طنین صدایش، خنده‌اش، شیوهٔ دست در گیسو بردنش، نگاه کردنش، پلک بر هم زدنش، همه در یادش بیدار و زنده بود...

در اتاق مجاور برادران لوسرو خوابیده بودند. سرفه می‌کردند و حرف می‌زدند.

یکی از آنها با صدائی پوک و خواب‌آلود با اکراه می‌گفت: «اعتصابی صورت نخواهد گرفت.» و این کلمات در سر بابی تکرار می‌شد. و هرچه

تکرار می‌شد نیروی بیشتری می‌گرفت و با شدت بیشتری در سرش می‌پیچید. تا جائی که داشت گوشش را کر می‌کرد. با خود می‌گفت: «یعنی اعتصابیون را توقیف می‌کنند؟ به دارشان می‌آویزند؟ به دود مسلسل آویزانشان می‌کنند؟»

اندکی بعد که بابی خیال می‌کرد خوابیده‌اند باز صدای یکیشان را شنید که می‌گفت: «ولی من چندان خوشبین نیستم.» دن خوان بود که حرف می‌زد؟ «من آدمم و چون آدمم عقیده دارم که در کارهای این دنیا و آن دنیا تنها چیز مطمئن شک است.»

بلافاصله جواب آمد: «ولی از این بابت من به تو اطمینان می‌دهم که اعتصاب صورت نخواهد گرفت. این بازی را ما برده‌ایم. رهبران اعتصاب کارگران را مجبور کردند که اتحادیه درست کنند، چون اطمینان داشتند که به این ترتیب راه را بر هر جور امکان حل قضیه خواهند بست. اما مدیر منطقه با زیرکی حسابهای آنها را به هم زد و نمایندگان اتحادیهٔ کارگری تی‌کی‌ساته را پذیرفت و به آنها اطلاع داد که با همهٔ خواسته‌های آنها موافقت می‌کند به شرطی که اعتصاب همبستگی با کارگران بانانرا صورت نگیرد. این اعتصاب قرار بود فردا نیمه‌شب شروع بشود. نمایندگان اتحادیه که انتظار چنین چیزی را نداشتند بعضی با میل و برخی با اعتراض ناچار پیشنهاد مدیر منطقه را به عنوان مقدمهٔ توافق پذیرفتند اما تصمیم آخر را به مجمع عمومی کارگران که قرار است فردا عصر تشکیل بشود محول کردند و از قرار معلوم دو نمایندهٔ تام‌الاختیار شرکت هم در این جلسه شرکت خواهند کرد. یانکیها راه کار را زود پیدا می‌کنند. از این حیث نظیر ندارند. سر مسائل کوچک وقت تلف نمی‌کنند.»

بابی صورت خود را روی بالش می‌مالید. مثل این بود که می‌خواهد آن را بساید و به غبار مبدل کند و حرفهائی را که از اتاق مجاور به گوشش می‌رسید فراموش کند تا هیچ چیز مانع فکر کردن او به زنی که بویش را در بینی داشت نشود. ای کاش می‌توانست در این لحظه در همین بستر او را در آغوش بگیرد! پیشانیش، بینی‌اش، گونه‌هایش، چانه‌اش را با کرک زرینش، بر روبالشی آهارخورده که به کاغذ سنباده می‌مانست می‌مالید و از این کار

لذتی پنهانی می‌برد. مثل سیل عرق می‌ریخت. رخوتی عجیب سراپایش را فرا گرفت. آن‌اتاقیها ساکت شده بودند. آخرین کلماتشان را شنیده بود: «خوشبختانه خطر برطرف شده است. حتی چراغها روشن شد.» این کلمات در گوشهای بابی پیچید و او آنها را با خود تکرار می‌کرد: «خوشبختانه خطر برطرف شده است. حتی چراغها را روشن کرده‌اند. خوب، پس من اینجا چه می‌کنم؟...» به پشت غلتید. «آدم طاقباز بهتر می‌تواند فکر کند. من اینجا چه می‌کنم؟... پیرمردها خوابیدند. تا خانهٔ روی خاکریز می‌روم و آهنگ جاز را با سوت می‌زنم...» آری، پیرمردها خوابیده بودند و صدای خر و پف آنها را می‌شنید. «من اینجا چه می‌کنم؟... بهتر است لباس بپوشم... همین حالا وقت آن است. حالا یا هرگز... هیچ کس صدای خارج شدن مرا نخواهد شنید... می‌رسم، سوت می‌زنم. او در را باز می‌کند، وای، پاهایم چه جور می‌لرزد! چطور است به پی‌چوگایو لوسرو بگویم که همراهم بیاید...» دستش را دراز کرد تا به دست دوستش که خواب بود برسد. میان دو تخت چندان فاصله‌ای نبود و تماس این دست نیم‌مرده چه مطبوع بود. گرم و مطبوع بود. اما از قصد خود منصرف شد. این کار مثل این بود که سفرهٔ آمادهٔ رنگینی را برای او بگذارد و برود. راز خود را برایش فاش کند، نشانی خانهٔ او را در اختیارش بگذارد.

همانطور لخت روی ایوان رفت و حیرت‌زده بر جای ماند. گفتی شب دیگری بود. هیچ به شبی که اندکی پیش دیده بود شباهت نداشت. شب دیگری بود. شب ۲۹ ژوئن نبود. تأسیسات شرکت، شرکت خودش (گاهی میکر تامسون در او قوت می‌گرفت و بر وجودش مسلط می‌شد) تا افق ادامه داشت. و غرق در روشنائی بود و از آنجا روشنائی به صورت نقطه‌های نورانی، مثل ذرات باران مصنوعی فرو می‌ریخت و سراسر موزستانها را فرا می‌گرفت. مسلم بود که خطر گذشته است. پارس سگها دیگر مثل سر شب نبود. پارس می‌کردند اما پارسشان برخلاف پارس در تاریکی مطلق، نه غضبناک بود و نه هراسان. خنکی هوای سحر محسوس بود. مثل این که سوزندگی هوا اندکی آرام شده بود. تنها ساعتی بود که می‌شد نفس کشید.

لباس پوشید، اما نه با دو دست، بلکه با همهٔ دستهائی که از همه جای شخص دلواپس سبز می‌شود. چیزی نمانده بود که پی‌چوگایو را از خواب بیدار کند. اما فرصت این کار را نداشت. فرصت هیچ کار نداشت جز بیرون رفتن و در مه و سبزی گرم چراگاهها فرو رفتن و زمین مرطوب را لگد کردن و رفتن و رفتن و شتافتن و از قید خود خلاص شدن. انگاری که از زندانی می‌گریخت و به‌سوی سعادتی مسلم پیش می‌رفت.

کلارا ماریا نیز در رؤیایی شیرین فرو رفته بود. دست پیش برد و مردش را که در کنارش خوابیده بود لمس کرد. مدت مدیدی بود که دیگر کنارش نمی‌خوابید. خود را به او چسباند، چنان که آب بر صخره‌ای که از رویش جاری است می‌چسبد. بی آن که خود بداند در تلاش بود تا آنچه را شاید توهمی، یا خطای شنوائی بود نشنود. و این توهم چه مطبوع بود. خنکی هوای سحر بود و این تنها زمانی بود که در ساحل می‌شد درست به خواب رفت. بقیهٔ شب را همه چرت می‌زدند. پیدا بود که کسی در اطراف خانه راه می‌رود. نه، دیگر این‌بار صدائی که می‌شنید موهوم نبود. صدای قدمهای مرد دو رگه را می‌شنید. گوشش نبود که این صدا را می‌ساخت. مثل این بود که کسی در کمین است. اما این ممکن نبود. مگر دیوانه شده بود، در تاریکی چه چیز می‌توانست ببیند؟ آرام شد. گرد شد و ملافه را روی خود کشید. اما نه، کار خود را تمام نکرد. حرکت دست و انگشتهایش که ملافه را به آهستگی می‌کشید ناگهان عوض شد. نیم‌خیز شد. بر لبهٔ تخت نشست. گوشهایش را تیز کرده بود و می‌لرزید. خوب بیدار شده بود و بر وضع مسلط بود. مسلم بود که قدمهای مرد دو رگه است. اطمینان داشت که چندک زده است و استخوانهای مرده را جلو در خانه می‌ریزد. آهسته برخاست و پاورچین پاورچین پشت در رفت. قمه پشت در آماده بود. با پهنی قمه آنقدر بر سر او می‌زد تا خونش جاری شود و او بتواند با آن خون جوهر مرده را از خود بشوید. آمده بود جوهر مرده را بر او بپاشد. اما دیگر نه به قصد آن که مردش رهایش کند، بلکه برای این که مردش را بیوه کند. اما چیزی او را نگه داشت. روی میز دستش به چیزی خورد که برای انتقام گرفتن از این مرد نابکار به کارش می‌آمد. آن را بی‌تردید برداشت. یکراست به طرف در خانه

رفت و در را باز کرد و تپانچه را به سایه‌ای که جلو در دید خالی کرد...

سالومه از صدای تیر از رختخواب جست و اتاق را که از دود باروت پر شده بود طی کرد و خود را به کلارا ماریا رسانید. زن همچنان به سایه‌ای که افتان و خیزان دور می‌شد تیراندازی می‌کرد.

«چه کار کردی؟»

«دو رگه... دو رگه...»

«کدام دو رگه؟»

«همان که آمده بود استخوان مرده پای در بپاشد.»

«اگر نمرده باشد حسابی زخمی شده است.» در کوچه نگاهی انداخت و در سکوتی که دوباره برقرار شده بود اضافه کرد: «بیا، آنجا افتاده... برویم ببینیم...»

زن نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. سالومه تنها به طرف نقطه‌ای که سیاهی افتاده بود دوید. از کجا می‌شد فهمید چه کسی بوده. فندکش را روشن کرد و از روشنائی آن کمک گرفت و بزودی برگشت.

کلارا ماریا پرسید: «مرده؟» صدایش انگاری از یخچال بیرون می‌آمد. آرواره‌هایش به زحمت حرکت می‌کرد و امیدوار بود که جواب بدهد: «نه!»

«بله، مرده. اما مرد دو رگه نیست.»

«پس کیست؟»

«نوهٔ مدیرعامل شرکت.»

«ممکن نیست. او امروز از اینجا رفت.» جلو آمد. قدمهای بلند برمی‌داشت و پایش به سنگها و ریشهٔ درختها گیر می‌کرد. پشت سر او سروان می‌آمد تا صورت بابی را با شعلهٔ کوچک فندک خود روشن کند.

بابی افتاده بود و دستها و شکمش غرق خون بود و سوخته و دودزده بود و دود متعفن باروت هنوز در گیسوان طلائیش بود و چشمهای آبیش از لای پلکهای نیم‌بسته‌اش پیدا بود و دهانش نیم‌باز مانده بود.

وقتی کلارا ماریا دوباره به خود آمد روی تخت خوابیده بود و صدای سروان را می‌شنید که داشت دستهای خود را می‌شست و پیرهن و فرنجش را می‌پوشید. بعد به او نزدیک شد و گفت: «من چراغ را روشن کردم و تو نفهمیدی.» اما طوری حرف می‌زد که گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگاری فقط کابوس وحشتناکی بوده و گذشته. «مجبور بودم چراغ‌برق را روشن کنم و آثار خون را از دم در خانه تا جائی که افتاده پاک کنم.»

کلارا ماریا چشمها را بست... دو قطرهٔ درشت اشک بر گونه‌هایش فرو غلتید. نه، کابوس نبود. واقعیت بود. واقعیت را نمی‌شود پاک کرد. حتی اگر تمام خون را بشوئی واقعیت پاک‌شدنی نیست.

سروان آخرین دکمه‌های فرنجش را بست و ادامه داد: «حالا من به سربازخانه برمی‌گردم و تو از اینجا بیرون نمی‌روی، هیچ کس چیزی ندیده است. گناه را به گردن اعتصابیون یا دزدهای سوار که از این کارها زیاد می‌کنند می‌اندازند. اگر کسی از تو چیزی پرسید، می‌گوئی صدای تیر شنیدی. همین.»

لبهایش تکان خورد و صدای ناصاف دو رگه‌ای از گلویش بیرون آمد که: «یک گیلاسی چیزی بده به من بخورم...»

سروان تا گنجه رفت و یک بطری کنیاک و دو گیلاس برداشت و گفت: «بله، من هم باید گلوئی تر کنم.» و در دو گیلاس تا نیمه کنیاک ریخت. زن برخاست و بطری را برداشت و گیلاس خود را لبریز کرد و یک‌نفس آن را سر کشید. بعد دوباره آن را پر کرد تا جائی که سرریز شد. آن را هم با حرص کور آدمکشان خالی کرد. الکل بر او اثر صاعقه داشت. نرمش کرد. ناخنهایش را در گوشت کف دستهایش فرو برده بود و لبهای بی‌رنگ‌شده‌اش را به دندان می‌گزید.

سروان اسلحه‌اش را برداشت و در را از داخل قفل کرد و از پنجره بیرون جست.

خورشید شتابی در طلوع نداشت. شب خیال نداشت تمام بشود.

۴۱

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

جمعیت فریاد می‌زد. حنجره می‌دراند. چهره‌های بی‌مقداری که دیروز مثل خاک لگدمال می‌شد امروز درخشندگی فلز یافته بود؛ گیسوانی که دیروز به نخهای پوسیده می‌مانست، امروز کف سیاه امواج خروشان بود؛ ناخنهائی که تا دیروز سست و بی‌توان بود، امروز چنگال تیز درنده شده بود؛ پاهائی که تا دیروز برده‌وار برهنه بود امروز در کفشهای چوبین رفته بود و تق‌تقشان پتک‌وار بر سر دیکتاتور می‌کوفت و دیوانه‌اش می‌کرد.

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

امواج عظیم جمعیت بر سر شهر می‌شکست و سیل خشم و خروش آن به فلک می‌رفت. مردم فریاد می‌زدند و شعارهاشان خنجر بران بود.

بعضی از شادی اشک می‌ریختند و پاره‌ای به قهقهه می‌خندیدند. برخی خنده و گریه را با هم می‌آمیختند و بعضی هم مثل خوداسیتا، ای دریغ، امیدی به بازیافتن شهید تیرباران‌شدهٔ خود نداشتند و خاموش می‌گریستند.

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

می‌شد باور کرد؟ اول می‌بایست می‌کوشیدی که آنچه را می‌بینی باور کنی. می‌بایست به واقعیت آنچه محال می‌نمود عادت کنی. اطمینان پیدا کنی که این همه خوابی نیست و همزمان با صدا خاموش نمی‌شود و با بیدار شدن

از خواب مثل رؤیا ناپدید نمی‌گردد. سحرخیزانی که شتابان از رختخواب بیرون جسته بودند و وحشت‌زده هر لباسی که به دستشان رسیده بود به تن کشیده بودند همین حال را داشتند. عجله داشتند که هرچه زودتر به کوچه بروند، خود را به خیابانها برسانند و اطمینان یابند. مردم را در آستانهٔ درها، در درون پنجره‌ها دیده بودند. صدای پاها را شنیده بودند. مردم همه می‌دویدند، از شادی به هوا می‌جستند، یکدیگر را بر سینه می‌فشردند، می‌بوسیدند. همه خبر استعفا را از رادیو شنیده بودند و غریو جمعیت خبر رادیو را تکرار می‌کرد.

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

می‌شنیدند، اما شنیدن کافی نبود. خود آن را می‌گفتند، اما گفتن کافی نبود. احتیاج داشتند که آن را فریاد بزنند، مثل پتک آن را بر طاق فلک بکوبند، هوای صبحگاهی را با آن جان ببخشند. پلنگ استعفا داده بود. این نیرنگ نبود. رادیو تشکیل یک دولت نظامی را اعلام کرده بود.

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

جوانی که بر کره‌اسبی برهنه جسته بود، پیرمردی که بر قاطری چموش، و بدراه سوار بود، آن که از اتومبیلی پیاده یا به کامیونی سوار می‌شد، همه کارشان را رها می‌کردند و به جمعیت می‌پیوستند.

«اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا... اس – تع – فا – دادا...»

برادران و خواهران، پدر و مادران و فرزندان، خویشاوندان و خدمتکاران، همه به هم نگاه می‌کردند و نور شادی چشمهاشان را روشن می‌کرد. اشک می‌ریختند، می‌خندیدند، یکدیگر را بر سینه می‌فشردند، می‌بوسیدند، مثل جان به دربردگان و به سلامت جستگان از بلائی آسمانی. اینها کسانی بودند که ماهها و سالها در یک خانه، زیر یک سقف، احتضاری دراز را در عین خاموشی و بی امید نجاتی تحمل کرده و هر روز و هر ساعت را در انتظار مرگ به سر برده بودند، فکر و احساس خود را در سر و دل نگه‌داشته و

حرفشان را در سکوت خفه کرده بودند، اندوه خود را با می شسته بودند تا فکرشان را در الکل غرقه سازند و احساس خود را در سینه خاموش کنند.

اما فقط دوستان و خویشاوندان نبودند که یکدیگر را می‌بوسیدند. ناشناسهائی هم که هرگز یکدیگر را ندیده بودند با هم روبوسی می کردند و دست هم را می‌فشردند تا از این راه شادی زنده بودن و آزاد زیستن در میهن را ظاهر سازند.

«خدا را شکر که نمردیم و شادی زندگی آزاد در میهن را چشیدیم. بیا یک گیلاس دیگر، بیا یک بوسهٔ دیگر...» و باز دستها فشرده می‌شد و لبها بر گونه‌ها می‌چسبید.

از شادی در جا بند نبودند. چشمها از آفتاب سرخ شده بود و از پشت پردهٔ اشک تار می‌دید. دهانها از می مرطوب بود و دود سیگار از سوراخهای بینی، گفتی از لوله‌های تفنگی، جاری بود و لبهٔ کلاههای حصیری گوشها را می‌خراشاند و عرق از سبیلها می‌چکید.

«امروز وقت سر به‌زیری نیست. هر کس با ما کارگران شادی نمی‌کند جایش میان ما نیست.»

«مرگ بر یانکیها...»

«زنده باد کارگران بانانرا و تی‌کی‌ساته...»

«یانکی برو به خانه‌ات.»

«استعفا داد! استعفا داد! استعفا داد! استعفا داد!»

پاسدار پادگان دن خوان لوسرو را با تیر نزد زیرا لوسرو در آخرین لحظه به فرمان ایست او در جا خشک شده بود. به قدری گیج بود و سراسیمه پیش می‌آمد که هیچ نمی‌فهمید. صدای حرکت گلنگدن و خواباندن ضامن تفنگی که لولهٔ آن با سینه‌اش فاصله‌ای نداشت او را هوشیار کرد و در جا خشکاند.

لوسرو که لبهایش از فرط اضطراب و خواری و توسری‌خوردگی می‌لرزید گفت: «در کلانتری هیچ کس نیست، یک نفر ژاندارم در شهر پیدا نمی‌شود. تنها مقام مسؤول فرمانده است. باید او را ببینم. مسأله خیلی فوری است.»

سرباز که چشمهای شرقیش از لای پلکهای هم‌کشیده به زحمت دیده

می‌شد تسمهٔ کلاهخودش را زیر چانه‌اش تنگ انداخت و با لحن آمرانه و خشونت‌آمیزی گفت: «با سرهنگ چه کار داری؟»

لوسرو دست از جان شسته بود زیرا می‌دانست که سرباز قصد جان او را دارد. دیگر اعتنائی به لولهٔ تفنگ که به سینه‌اش فشرده می‌شد نداشت و در نهایت درماندگی و با لحنی که زنگ التماس داشت گفت که نوهٔ مدیرعامل شرکت موز را کشته‌اند و بی‌اجازهٔ مقامهای مسؤول کسی جرأت ندارد دست به جسد بزند...»

سرباز حرفش را برید و گفت: «امروز نمی‌شود، برو پی کارت...» وقتی حرف می‌زد تسمهٔ کلاهخود از زیر چانه‌اش رد می‌شد. «شنیدی چی گفتم؟ اینجا نایست، برو، وگرنه دستور تیر دارم.»

لوسرو نزدیکی گلوله را در لحن تهدیدآمیز سرباز احساس کرد و خط کوتاهی را که از سر لولهٔ تفنگ از راه سینهٔ او به ابدیت می‌رفت در نظر آورد و با رفتاری مثل یک آدمک کوکی عقب‌عقب دور شد. واپس می‌رفت زیرا می‌ترسید که پاسدار هوس کند و او را از پشت هدف قرار دهد.

جنازهٔ بابی در تابوتی در دفتر شرکت بود. تابوت را روی یک میز فلزی کنار تلفن و ماشین‌تحریر و ماشین‌حساب و مدادتراش گذاشته بودند.

مدیر منطقه به دن خوان گفت: «شرکت موز هم مثل همهٔ مؤسسات امریکائی که در مناطق حاره کار می‌کنند مآل‌اندیش است و پیش‌بینی همه چیز را کرده است.» دن خوان دستش را بر شانهٔ پی‌چوگایو گذاشته بود و جرأت نداشت به تابوت سفید عاج‌نما نگاه کند. «به‌طوری که می‌بینید، مقداری تابوت ساخت امریکا برای روز مبادا ذخیره داریم...»

مأمور کارپردازی که با دندانهای طلایش یک لقمه توتون می‌جوید، با لحنی نیم‌خشمگین و نیم تمسخرآمیز گفت: «بله، در واقع فقط یک صندلی برقی کم داریم. اگر آن را هم می‌داشتیم آن وقت می‌دیدید که اعتصابیون جرأت می‌کردند اینطور مثل آب خوردن آدم بکشند یا نه.»

یکی دیگر از کارمندان قدیمی مدیریت که سقز می‌جوید و صدای ملچ‌ملچ دهانش جز در وقت حرف زدن قطع نمی‌شد گفت: «ولی اگر از من

بپرسید این کار اعتصابیون نیست. (ملچ... ملچ...) چه نفعی از کشتن بابی عایدشان می‌شود؟...» (ملچ... ملچ...)

مأمور کارپردازی شانه بالا انداخت و بازوها را مثل مرغی که بخواهد پرواز کند به دو طرف باز کرد و در همان حال که توتون می‌جوید گفت: «آه، آه!»

کارمند جوانی که اهل ایلینویز (Illinois) بود و پسته‌شام می‌خورد و پوستهای آن را روی تابوت می‌گذاشت گفت: «تقصیر مقامات انتظامی است که معلوم نیست کجا پنهان شده‌اند.»

صدای سقز جویدن و حرف زدن کارمند دیگر بلند شد که حرفهایش با صدای سقز زیر دندانهایش مخلوط می‌شد و به وضوح مشخص نبود ولی می‌شد حدس زد که می‌گوید: «تقصیر از آقای لوسرو است (ملچ... ملچ...) او بایست می‌دانست که جان بابی در خطر است...» (ملچ... ملچ...)

کارمند جوان ایلینویزی‌سرش را با آن‌چشمهای سبز و چهرهٔ سفیدش که به عاج تابوت می‌مانست پائین آورد و پوستهای پسته‌شام را از روی تابوت فوت کرد و گفت: «جانش که در خطر نبود. ولی احتمال دزدیدنش بود. این را می‌شد پیش‌بینی کرد...» و دنبالهٔ فوتش به صورت سوتی درآمد و ترانه‌ای در وصف پسته‌شامهائی که خورده بود نواخت.

کارمندی که سقز می‌جوید گفت: «برای همین من می‌گویم قتل او کار اعتصابیون نیست. اگر دست آنها در کار بود او را می‌دزدیدند تا در مقابل استرداد او چیزی به‌دست آورند. کشتن او چه دردی از آنها دوا می‌کند؟... نه، نه، کار آنها نیست.» (ملچ... ملچ...)

دن خوان لوسرو رو به آنها کرد و با لحنی که گفتی با اشباح حرف می‌زند گفت: «من گمان نمی‌کنم پدربزرگش تاب شنیدن این خبر را بیاورد. فوری خواهد مرد. خیلی سخت است، خیلی سخت.» واقعیت این بود که نه درست می‌دید نه می‌شنید. مثل این بود که در خوان لوسروی دیگری پنهان شده باشد. خوان لوسروئی از شیشهٔ کدر.

مأمور کارپردازی که گوشه‌های دهانش از شیرهٔ توتون اندکی قهوه‌ای شده بود گفت: «خبر را با تمام جزئیات برایش تلگراف کرده‌اند.»

لوسرو تند پرسید: «تلگراف به عنوان؟...» و باقی سؤال در دهان باز مانده‌اش طعم اشک خشک شده داشت.

مأمور کارپردازی که می‌دانست نفسی برای لوسرو باقی نمانده گفت: «به عنوان مادر بابی. به مادرش...» البته ناراحتی لوسرو از رقت قلب نبود. از ترس بود. اگر پاپ سبز از این ماجرا خبردار می‌شد به احتمال زیاد نام او را از وصیت‌نامه‌اش حذف می‌کرد. زیرا قول داده بود که اگر لوسرو از بابی مثل تخم چشم خودش محافظت کند مقداری از سهام خود را به نام او کند.

آه عمیقی کشید و دستمالش را درآورد و عرق صورتش را خشک کرد و منتظر پی‌چوگایو ماند که به سمیرامیس فرستاده بود تا اگر خبری از پایتخت رسیده باشد بیاورد.

«ملـچ... ملـچ...» صدای سقز جویدن کارمندی که با نشخوار خستگی‌ناپذیرش بر سر جنازه نماز میت می‌خواند به‌وضوح در اتاق شنیده می‌شد و جوان اهل ایلینویز نیز با پسته‌شام خوردن خود او را همراهی می‌کرد.

«بله، تلگراف به مادرش مخابره شده است و او ملاحظه خواهد کرد و خبر را به میکر تامسون نخواهد داد.»

«خیال می‌کنید ندهد؟» دن خوان این کلمات را در دهان می‌گرداند و مزمزه می‌کرد و از آن تسلی می‌جست. یانکیها همیشه مایهٔ آسودگی خیال او بودند. گرچه اسپانیائی را بسیار بد حرف می‌زدند اما در گفته‌شان استواری و استحکام بود. کلماتشان اطمینان القاء می‌کرد. چیزی نمی‌گفتند، اما با اعمالشان بیان می‌کردند.

مأمور کارپردازی گفت: «خیال نمی‌کنم آقاجان. اطمینان دارم.» با آن چشمهای ریز زیرکانه‌اش که از پشت عینک دور طلائیش برق می‌زد نگاهی به او کرد و عضلات آرواره‌اش را منقبض کرد و عصارهٔ توتونش را بلعید و تفالهٔ توتون را که روی زبانش جمع شده بود لای دندانهای طلائیش توزیع کرد و ادامه داد: «مگر نمی‌دانید که پیرمرد با فرستادن پسرک به اینجا مخالف بود؟»

لوسرو با سر اشاره کرد که بله، می‌داند.

«مادرش بود که او را به اینجا فرستاد. می‌ترسید اگر ژاپنیها یا آلمانها شهر را بمباران کنند پسرش کشته شود.»

لوسرو گفت: «می‌بینید کارهای دنیا را؟ آمد اینجا تا خود را به کشتن بدهد.» و دستهایش را به نشان درماندگی و ناتوانی از تغییر جریان امور پائین انداخت.

ملچ ملچ... ملچ ملچ... صدای جویدن سقز بلند شد.

لوسرو اضافه کرد: «باید امیدوار بود که پدربزرگ پیش از رسیدن این خبر بمیرد.» به این حرف عمیقاً اعتقاد داشت. چه فایده که این خبر را به او بدهند. بهتر همان بود که در وقت مرگ اطمینان داشته باشد که نسلش از طریق نوه‌اش ادامه می‌یابد: نوه‌ای که هر قدر عرض و طول و ستبرای شانه و پا و سینه‌اش اضافه می‌شد شباهت بیشتری به او پیدا می‌کرد. «وای‌امان‌از قسمت! وای که همه‌اش احساس می‌کردم که با این ماجرای اعتصاب آخر کار نزدیک است!»

ملچ ملچ... ملچ ملچ!... باز صدای نشخوار سقز مرد امریکائی کنار تابوت عاج‌نمائی که جسد بابی را در شکم داشت شنیده شد همراه با صدای دندانهای جوان ایلینویزی که مثل موش پیوسته پسته‌شام می‌جوید و ترانهٔ مورد علاقه‌اش را دائم از لای دندان سوت می‌زد.

اورلیا میکر تامسون با مژگان مصنوعی که جداجدا مثل یک ردیف پر بر لب پلکهایش چسبیده بود، با گیسوانی آبی‌رنگ و گردنی نرم و اندامی که به زور ماساژ و نرمش و به قیمت گرسنگی کشیدن و حمام پارافین باریک و متناسب نگه داشته می‌شد سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و این لوله تارهای طلائی آغشته به روژ لب را میان ته‌سیگارهای دیگری که زیرسیگاری را پر کرده بود جا داد. بعد تا در سالن که پنجره‌اش رو به باغ باز می‌شد رفت تا تلگرامی را که مأمور شرکت تلگراف به خدمتکاری داده بود دریافت کند. با بی‌صبری منتظر رسیدن این تلگرام بود که بی‌شک ساعت ورود بابی را خبر می‌داد. خیال داشت خودش به فرودگاه برود و بابی را به بالین پدرش بیاورد. همان روز صبح در تنگنای رخوت حاصل از مخدر و

خفقان حاصل از سینه‌پهلو و ضعف احتضار، اسم او را به زبان آورده و چند بار خواسته بود او را ببیند. از حنجره‌اش صدای وحشت‌آوری بیرون می‌آمد که به جیغ‌جیغ موش و جیرجیر یک مبل کهنه شباهت داشت.

ندانست چه مدت تلگرام در دست بی‌حرکت ایستاده بود. چشمهایش بر کلماتی که جلو او مثل کلیدهای پیانو بالا و پائین می‌رفت دوخته شده بود. بر جا خشک شده بود. گفتی در خلاء تاب می‌خورد و سعی می‌کرد کلماتی را که این علائم رقصان، این حروف نوشته شده روی تلگرام نمایندهٔ آنها بود پیدا کند. حدس بزند. این کلمات به حروف ماشین‌تحریر غول‌آسائی می‌مانست که تصویری صدادار از موجودی که دیگر نوهٔ زیبا و شکوهمند جرج میکر تامسون نبود باقی می‌گذاشت. «نه حالا... نه حالا... نه حالا...» این کلمات را پشت سر هم و با بی‌حالی تکرار می‌کرد. تا عاقبت قسمت اولش را فراموش کرد و سرانجام «حالا» به های‌های گریه مبدل شد.

چشمها را بست، پلکها را بر هم فشرد. سخت بر هم فشرد و هنگامی که سرانجام آنها را باز کرد داشت بی‌اختیار به طرف اتاق پدرش می‌رفت و فریاد می‌زد: «بابی را کشته‌اند... بابی را کشته‌اند... بابی را کشته‌اند...»

پیرمرد با چشمهائی شیشه‌ای و تار و موهائی بی‌جلا و چسبناک روی تخت خوابیده بود. جمجمه و بالاتنه‌اش که اسکلتی بود از زیر ملافه‌های حریر بیرون آمده بود. با حرکتی حرف او را برید. می‌خندید و آب‌دهانش که از گوشهٔ لبها جاری بود در این خندهٔ آبکی غلغل صدا می‌کرد. سعی می‌کرد شادی چشمها و حرکاتش را با کلماتی که به دشواری از بینی و حفرهٔ نیم‌باز دهانش، از لای آواره‌های بی‌حرکتش به صورت ناله‌ای بیرون می‌داد بیان کند و عاقبت با کلماتی کم و بیش واضح گفت: «بابی... بابی... همین... همین الآن اینجا بود... پهلوی من بود.»

اورلیا برگهٔ تلگرام را در مشت بی‌حس مانده‌اش مچاله کرد. اشکهائی که با زحمت زیاد از جاری شدنشان جلوگیری می‌کرد چشمهایش را می‌سوزاند و به پیرمرد محتضر نزدیک شد که از دیدن بابی که لحظه‌ای لب تخت او نشسته بود شادمان بود و می‌خواست به رقص آید.

در تنگنای دردآوری له می‌شد. برگهٔ تلگرام را بیش از بیش در مشت

فشرد. چطور دل آن را داشت که این خبر موحش را به او بدهد. بایست این خبر را برای خود نگه دارد. حتی اگر آن را با او در میان می‌گذاشت پیرمرد آن را باور نمی‌کرد. جای نشستن بابی، فرو رفتگی اندام بی‌وزن او بر لب تخت پیدا بود. آثار حضور رؤیائی او آشکار بود. دست دراز کرد تا محل آن را لمس کند، نوازش کند. عضلات دستش سخت در هم فشرده بود... خم شد، گونه‌های خود را بر لب تخت مالید... لبهایش را، چشمهای بسته‌اش را، سرش را روی تخت غلتاند... اما صدای پدرش بلند شد و حرکات او را متوقف کرد. با چشمهای بازش که روشن شده بود و آثار هوشیاری در آنها نمایان‌بود، چنان که گفتی در جستجوی کسی است، فریاد زد: «برو پیدایش کن... پیدایش کن...»

اورلیا بی‌اراده برگشت و به اطراف نگاه کرد. اما کسی نبود. او تنها بود. میان جنازهٔ ناپیدای پسر و لاشهٔ بی‌جان پدرش تنها مانده بود.

«اس – تیع – فا – دادا... اس – تیع – فا – دادا... اس – تیع – فا – دادا...»

آفتاب همه جا را به آتش می‌کشید. کلاههای لیف خرما و در زیر آنها چهره‌های سفال‌گونهٔ درخشانی که عرق همچون شیشهٔ مذاب، قطره‌قطره از آنها فرو می‌چکید. بدنهائی که گفتی از ریشهٔ درختان استوائی بود. بیشترشان خپله بودند. بیشتر رگ و پی بودند تا گوشت و چربی.

«اس – تیع – فا – دادا... اس – تیع – فا – دادا... اس – تیع – فا – دادا...»

این کلمات مردم را از خانه‌ها بیرون آورده و در کوچه و خیابان و بازار و میدان بر گردن هم آویخته بود و پیوسته فضا را پر می‌کرد. مردم از شادی دیوانه شده بودند. دسته‌های موسیقی خودبه‌خود درست شده بود که همه جا راه افتاده بودند و شور و نشاط خود را با موسیقی بیان می‌کردند و در این کار از هم برتری می‌جستند و گروههای ماریمبا هم کم نبود و غبار جشن در هوا بود. مردها پیاده یا سوار به هوا تیراندازی می‌کردند. آسمان را نشانه می‌گرفتند تا شاهد سوگندشان باشد. سیاه‌مستها بازو در بازو می‌انداختند و

یکدیگر را بر سینه می‌فشردند و چنان سخت که گفتی گرهی کور. یکدیگر را می‌فشردند و می‌بوسیدند زیرا هر یک برای دیگری تصویر آزادی بودند.

یکی که موهایش بر چهره‌اش پاشیده بود و از فرط مستی کوژپشت به نظر می‌آمد فریاد می‌زد: «آ– مثل آزادی!... آ آ– مثل آزادمردان.»

و رفیقش جوابش می‌داد: «نه، آزادمرد یعنی چه آ آ– مثل آزاداندیش.»

داروساز شهر که از مستی به زحمت سر پا بند بود و پیراهنش از شلوارش بیرون آمده و از پشت کتش پیدا بود و کلاهش چرخیده و مثل کلاه ناپلئون از عرض بر سرش قرار گرفته بود بطری به دست گفت: «نه آقایان، آ– مثل آزادی! آ آ– مثل آزاددرخت!...» و خندان از بذله‌گویی خود، با تکرار شعار مردم شهر دور شد. بطریش را که دیگر چیزی در آن باقی نمانده بود زیر بغل زده بود و یک دستش را گود کرده بود و با دست دیگر گفتی چیزی در هاون می‌سایید: «اس – تع – فا – داد!...» و آهنگر با صدائی رعدآسا او را همراهی می‌کرد: «اس – تع – فا – داد!...» و مشتهایش مثل چکشی بر سندان فرو می‌افتاد، چنان که گفتی به فرخندگی این خبر یک نعل بزرگ و زیبا را بر دروازهٔ کشور می‌کوبید.

پینه‌دوز فریاد می‌زد: «استعفا داد!...» و با میخهای ریز زردرنگی که به زحمت دیده می‌شد بر چکمه‌های زندگی نوین تخت تازه می‌انداخت. تخت پیش از استعفا پاره و کثیف و قیراندود بود و بوی واکس می‌داد...

«آزادی! جلاد استعفا داد!... استعفا داد!...»

درودگر به آزادی درود می‌گفت: «آزادی! آزادی! آزادی!» صدایش زنگ رنده داشت و با خندهٔ پوشال که از حلق رنده‌اش حلقه می‌زد می‌خندید و همراه خرت‌خرت اره‌اش که خاک چوب می‌پراکند مثل اره دندان نشان می‌داد و سرود آزادی می‌خواند. بنا دیوار بالا می‌برد و دستها را بلند می‌کرد و ترانهٔ آزادی می‌خواند و انگشتهایش را به هم چسبانده به شکل قاشقی گود کرده بود و رؤیاها را با ملاط آب‌دهان به می آمیخته‌اش به هم پیوند می‌داد.

حروفچین حروف را از خانه‌های دلش یک‌یک بیرون می‌آورد و کنار

هم می‌گذاشت و چکامهٔ آزادی را می‌چید و بافنده ماکو را میان تارها می‌دواند و نسج آزادی را محکم می‌کرد و کوزه‌گر گل آزادی را با خون می‌سرشت و شکل می‌داد و ترانهٔ استعفای جلاد را زمزمه می‌کرد.

تلفنچیهای شهرها یکدیگر را صدا می‌کردند: «الو بانانرا، الو بانانرا... اینجا تی‌کی‌ساته... الو بانانرا... اینجا تی‌کی‌ساته...»

تلگرافچیها با تق‌تق پیوسته خط و نقطهٔ خود یکدیگر را صدا می‌کردند: «بانانرا... بانانرا... جانم جواب بده... اینجا تی‌کی‌ساته...»

مخابرات همه به دست مردم افتاده بودند. اما از هیچ جا جوابی نمی‌آمد. تلفنچیها جلو میکروفنهاشان دائم صدا می‌کردند و تلگرافچیها با تق‌تق کلید مورسشان. و همچنان همان احساس خلاء بود. گفتی دفاتر تلفن و تلگراف همه خالی مانده بود. گفتی همهٔ دستگاهها را گذاشته و رفته بودند تا در جشن و سرور خلق شرکت کنند و این شادی بزرگ خلق پس از بشارت انفجارآسای آزادی که زمین و آسمان را فراگرفته بود، پس از آن تظاهر بی‌نظیر مستی و خروش زنده‌باد، پس از نخستین لقمه‌های حریصانه‌ای که خلق گرسنه از خوان گستردهٔ آزادی برداشتند و سفرهٔ بیکران لاجوردین آسمان را به دندان دریدند، رفته‌رفته به هیاهوی گوشخراش و محزون عربده‌جوئی و تیراندازی مبدل می‌شد.

سرانجام بانانرا پاسخ داد.

تی‌کی‌ساته پیشنهاد می‌کرد که اعتصاب به جای نیمه‌شب از ساعت هفت بعدازظهر همان روز آغاز شود. اگر توده‌های عظیم خلق زحمتکش که در موزستانهای بزرگ متمرکز بودند مداخله نمی‌کردند، دستگاه ظلم عروسک قلدری که سرنگون شده بود جای خود را به عروسک آدمخوار و خونریز دیگری می‌داد و دوران شکوفائی آزادی با همان زنده‌باد و مرده‌بادها پایان می‌یافت.

بانانرا این پیشنهاد را پذیرفت. به این ترتیب کار به‌قدر پنج ساعت جلو می‌افتاد و از جو مساعد سود می‌جستند تا نگذارند تراست میوه وحدت کارگران را درهم بشکند. کارگران اکنون استرداد زمینها را بر خواستهای گذشتهٔ خود افزوده بودند.

«زمین، زمین، زمین بدید!... زمین ما را پس بدید!...»
«اس – تع – فا – دادا!... اس – تع – فا – دادا!...»
«آزادی، آزادی.... هم نان و هم آزادی... زمین، نان، آزادی!... زمین، نان، آزادی!...»

فلوریندو کی به یاد کمون پاریس بود. صدای آکوردئونی ترانهٔ آشنائی را در گوشش بیدار کرد. «فصل گل گیلاس، ای دریغ چه کوتاه است.[1]» موهایش به هم ریخته بود و چشمهایش را در پشت عینک سیاهی پناه داده بود تا از تیزی نیزهٔ خورشید در امان باشد. آستینها را بالا زده بود و در اتومبیل فورد کوچکی که او را به شهر می‌آورد برشته می‌شد. به شهر نیامده بود تا در جشن و شادی مردم شرکت کند. گردانندگان سندیکا و رهبران اعتصاب که در این لحظات حساس به قتل بابی میکر تامسون متهم بودند فرصتی برای جشن نداشتند. او به شهر آمده بود تا از طریق ساموئلون با سروان پدرو دومینگو سالومه و به واسطهٔ آندرس مدینا با سروان لئون کارکامو تماس بگیرد. سالومه و کارکامو هر دو وعده داده بودند که حساب بشکه را تسویه کنند و پادگان را در اختیار بگیرند و در وقت لازم به اردوی خلق بپیوندند. و وقت کار رسیده بود.

مدینا و ساموئلون بلافاصله به نزد او برگشتند. نزدیک شدن به سربازخانه ممکن نبود. پرچمی بر دکلی بالای یکی از برجها موج می‌خورد. مسلسلهای سنگین روی ایوانها و آشیانه‌ها بر سه‌پایه‌ها سوار و آماده شده بودند. زیر ایوانها، درها و پنجره‌ها بسته بود و نگهبانهای فراوان مشغول پاسداری بودند و در سکوت سنگین و رخوت نمناک غروب جز صدای قدمهای آنها شنیده نمی‌شد. اما این‌حال به هیچ‌روی از حرکت انبوه مردان که پیوسته انبوه‌تر می‌شد و از برق هزاران کلاه پهن لبهٔ لیف خرمائی آنها نمی‌کاست. در کوچه‌ها به هر سو حرکت می‌کردند اما دیگر زنده‌باد نمی‌گفتند. بلکه فریادشان به تهدید مبدل شده بود. کلاههاشان را تکان می‌دادند و قمه‌هاشان را آخته بودند یا در میدان شهر فراهم آمده بودند و چمن شهردار را لگد

۱) یکی از ترانه‌های معروف کمون پاریس است. ـم.

می‌کردند. باغچهٔ شهردار را که به شیوهٔ انگلیسی آرایش شده بود خراب می‌کردند و از این کار لذت وحشیانه‌ای می‌بردند. خود شهردار را اندکی پیش از تیری آویخته بودند و مجسمهٔ دیکتاتور واژگون شده بود. در دکان پی‌یدراسانتا دیگر چیزی باقی نمانده بود. اینجا مردم ضمن غارت در پستوئی که پی‌یدراسانتا کاکائو درست می‌کرد و به همین دلیل بوی کاکائو در آن پیچیده بود، تابلوی پاک‌بانوی گوادلوپ را پیدا کرده بودند. همان تابلوئی که سلمانی اعتدال (کسی اعتدالین نمی‌گفت) به کشیش مکزیکی که به گناه اخلالگری بیرونش کرده بودند داده بود. عجب داستانی بود. شرکت میوه اجازه نداده بود پاک‌بانوی گوادلوپ در قلمروش در محراب قرار گیرد و کشیش را از مملکت بیرون انداخته بود و این تابلو میان خرده‌ریزهای پی‌یدراسانتا مدفون شده بود.

این کشف احساسات مذهبی غارتگران را برانگیخت. داشتند در اموال دکان شلتاق می‌کردند و ماشینهای بو دادن قهوه و سائیدن ذرت را می‌شکستند و شاد بودند از این که تا می‌خواستند مشروب مجانی می‌خوردند و با اغذیهٔ موجود شکمی از عزا درمی‌آوردند. و در این میان چشمشان به جمال این تابلو روشن شد و این کشف را به فال نیک گرفتند و آن را به دست زنها که شادیشان آرام بود و با فوران خشونت همراه نبود سپردند. زنها با تمام نیروئی که در نفس داشتند بر آن دمیدند و با حاشیهٔ روسریشان گرد و خاک از آن زدودند و آن را به کلیسا رساندند و در میان سرودهای ستایشی که به فریادهای جمعیت آمیخته بود در محراب قرار دادند...

«زمین، زمین، زمین بدید... زمین ما را پس بدید!...»
«هم نان هم آزادی... هم نان هم آزادی!...»
«نان، زمین، آزادی؟... نان، زمین، آزادی!...»

«هلا ای مریم مقدس...
که بی گناه باردار شدی...»

«آزادی! آزادی!...»

«هلا ای مریم...
که سراپا لطفی...»

«جلاد استعفا داد!... جلاد استعفا داد!...»

«تنها تو... تنها خدا...
تنها خدا...»

«زمین زمین زمین بدید!... زمین ما را پس بدید!...»

توده‌های تیره و انبوه سیاه مردم با بدنهائی چسبناک از عرق و دلهائی شکیبا از موزستانها به سمت شهر در حرکت بودند و زمینهای کشت شده را که در سرخی شفق و دم شامگاهی می‌درخشید پشت سر می‌گذاشتند. این زمینها در روشنائی افق غروب به دیگهای عظیمی شباهت داشت که غروب همچون آبگونه‌ای سبز، همچون بزاق درختان موز، در آن می‌جوشید و بخاری پر از ستاره و عنکبوتهای کوچک طلائی از آن متصاعد می‌شد. پیشروی موروار انسانها، آهسته ولی پیوسته ادامه داشت. حرکت جمعیت اینجا و آنجا، در اطراف میدان یا در جلو ایستگاه راه‌آهن که عده‌ای می‌ایستادند تا از تازه‌رسیدگان کسب خبر کنند، کند می‌شد اما هرگز متوقف نمی‌شد. اما کسی به پادگان اعتنائی نداشت زیرا حضور پاسداران و مسلسلها در آن گفتی خلئی پدید آورده بود.

ناگهان در میان این دریای سرهای کلاهدار که جای جای روسری زنی نیز در میانشان پیدا بود و تا میدان جای سوزن انداختن باقی نگذاشته بود جنبشهائی گرداب‌وار پدید آمد و موجهائی بوجود آورد. جریانهائی درست می‌شد که به صورت خطوطی مارپیچ رو به سمت چهارراه حرکت می‌کردند. زیرا در آنجا کسی برای مردم حرف می‌زد...

صدای او بود...

کی از اتومبیل پائین جست و گوش تیز کرد. مدینا و ساموئلون شکی

نداشتند. صدای او بود...

سه نفری با نگاه با هم مشورت کردند و بی آن که حرفی بزنند از میان جمعیت راه باز کردند. ساموئلون که بلندقدتر بود جلو می‌رفت و راه می‌گشود و پشت سر او کی می‌آمد و آخر از همه مدینا که کوتاه بود و عصبی.

کی که از کندی پیشرویشان ناامید شده بود می‌گفت: «بی‌احتیاطی بزرگی است. بی‌احتیاطی است!» جمعیت در کرانه‌های میدان فشرده‌تر بود و پیشروی دشوارتر می‌شد. چنان که گاه، وقتی مردم به صورت موجی از کلاه و شانه همه با هم پیش می‌رفتند خیال می‌کردند که اصلاً جلو نمی‌روند یا حتی در جهت عکس واپس برده می‌شوند.

«بی‌احتیاطی بزرگی است! بی‌احتیاطی بزرگی است!...»

ساموئلون گفت: «خوب، کی‌سیتو، تکرارش لازم نیست.» و به کلنجار رفتن باجمعیت ادامه داد تا راهش را باز کند. ضعیف‌ترها را کنار می‌زد و با قوی‌ترها گلاویز می‌شد و به هر حال مقاومت در برابرش ممکن نبود. تصور این غول با گیتار دشوار بود. درست مثل سن کریستف که مسیح کودک را بر دوش می‌برد.»

نفسی تازه کرد و افزود: «من آدمهائی را که خطر می‌کنند دوست دارم. سان هم سر نترسی دارد و اهل خطر است، به پیش!»

«نان، زمین، آزادی... نان، زمین، آزادی!...»

«زمین ما را پس بدید... زمین ما را پس بدید...»

فریادها شدت می‌گرفت اما کم‌کم، در حوالی تقاطعی که سخنران حرف می‌زد ساکت می‌شد.

«زمین زمین زمین بدید. زمین ما... اا... راااا!...»

«یانکی برو به خانه‌ات! یانکی برو به خانه‌ات!»

«یانکیها را می‌رانیم... به دریاشان می‌ریزیم...»

خروش مردم زهر درندگی داشت. در مدتی که کی و مدینا و ساموئلون بیهوده سعی می‌کردند با سالومه و کارکامو تماس بگیرند اتفاقهائی رخ داده بود.

وقایع با چنان سرعتی پشت سر هم رخ داده بود که تابیو سان مخفی‌گاه خود را رها کرده و در رأس جمعیت انقلابی قرار گرفته بود که همچون ابر طوفانی آمادهٔ صدور صاعقه بود و به میدان می‌رفت تا اعتصاب را اعلام کند و استرداد زمینها را به مردم و بیرون کردن یانکیها را بخواهد. «وقت را نباید به هدر داد!»

«یانکی برو، یانکی برو، یانکی برو به خانه‌ات!»

آقای پرکینز به کارگران اطلاع داده بود که افزایش دستمزدها و مزایائی که از طرف شرکت پیشنهاد شده در صورت اعلام اعتصاب پس گرفته خواهد شد. از این گذشته در صورت اعتصاب، عدهٔ زیادی از کارگران مرخص خواهند شد زیرا شرکت در نظر دارد بهره‌برداری از بعضی موزستانها را متوقف کند و در این زمین نفرین‌شده دیگر حتی یک وجب خاک زیر کشت نخواهد رفت.

از شیکاگو دستور رسیده بود که موزستانها را نابود کنند. اما آنها درختهای موز را از ریشه نمی‌کندند، بلکه موزستانها را به حال خود رها می‌کردند تا خودبه‌خود از میان بروند مگر این که دستور دیگری برخلاف این برسد.

اما کسی این دستور را جدی نمی‌گرفت و آن به علت لحن غضب‌آلود و جنون‌آمیز اورلیا میکر تامسون ضمن ابلاغ این دستورها به مدیر منطقه بود. او را ضمن مکالمهٔ تلفنی از کار برکنار کرده بود و فریاد زده بود: «شرکت موز از این بعد یعنی من!»

دروغ هم نگفته بود. علاوه بر سهام خودش سهام پدر و پسرش را هم به ارث برده بود و وارث منحصر به‌فرد میکر تامسون شده بود. خبر مرگ پاپ سبز در روزنامه‌های شیکاگو و مطبوعات دنیا منتشر شده بود. جنازهٔ بابی را با هواپیمای مخصوص به شیکاگو بردند. اورلیا در خیالهای جنون‌آمیز خود هواپیما را مقبره‌ای آسمانی برای پسرش تصور کرده بود. مقبره‌ای که بر دو صلیب چرخان پروانه‌ها در آسمان پرواز می‌کرد.

هواپیما به مقبره‌ای مبدل شده بود و یک ماه در آسمان پرواز کرد و مادرش دل خوش داشت که پسرش در آسمان است. هواپیمای دیگری ضمن پرواز به این مقبره سوخت و هر آنچه لازم بود می‌رساند چنان که مقبره

احتیاجی به فرود آمدن نداشت. تا آنکه روزی در دریا سقوط کرد. البته این سقوط دروغی مصلحت آمیز بود و درواقع هواپیما نه در دریا که در دست سهامداران شرکت فرود آمده بود و آنها جنازهٔ بابی را پنهانی در کنار پدربزرگش که به دریازن معروف شده بود به خاک سپرده بودند. دریازن عنوان مناسبی بود. هیچ اسم دیگری به این حد شایستهٔ این گرگ نمی‌بود و این اقدام سهامداران از ترس آن بود که مبادا این نوع تدفین در آسمان به مذاق بزرگان شرکت خوش آید و برای این که از اورلیا عقب نمانند سرمایهٔ شرکت را رفته‌رفته با پرواز دادن مرده‌های عزیزشان در آسمان باد هوا کنند و این ترس پس از دستور اورلیا به کاهش زمینهای زیر کشت در تی کی ساته بیجا نبود. با توجه به مقدار سهامی که در اختیار اورلیا بود مخالفت با امیال او در قدرت هیچ‌کس نبود. دستور داده بود یک کلیسای گوتیک به شکل درخت موز طرح شود که نخستین بنای یادبود به سبک جدید گوتیک امریکائی باشد. از مشخصات این سبک آن بود که ستونها در پائین باریک بود و هرچه بالاتر می‌رفت بر ضخامت آنها افزوده می‌شد و خم طاقها به شکل برگهای موز بود و پنجره‌های رنگین از زمرد واقعی. اورلیا عقل خود را از دست داده بود. به دوست متنفذی در وزارت خارجه تلفن کرده بود و از او خواسته بود که امریکا برای اشغال تی کی ساته تفنگدار بفرستد. («دیوانه‌ها، به جای نیرو فرستادن به اروپا باید تی کی ساته را اشغال کرد...!» و نیز در نظر داشت کشتی مخصوصی بسازد تا جسد پسرش را از ته اقیانوس بیرون آورد...

کی و مدینا و ساموئلون، از فریادهای جمعیت منگ بودند، گاهی بر زمین می‌رفتند و گاه چون خاشاکی از زمین کنده می‌شدند و بر موج جمعیت در حرکت بودند. سرانجام در حالی که از گرما رمقی برایشان نمانده بود به چهارراهی که سان در میان گامبوسوهای عریان و ژنده‌پوش برای مردم سخنرانی می‌کرد نزدیک شدند.

وقتی با لباسهائی پاره و بدنهائی ضرب‌دیده و کوفته، بی‌توش و توان به نزدیکی او رسیدند چنان بود که گفتی این اژدهای عظیم، این اقیانوس خروشان خلق آنها را در کام کشیده و پس از گوارشی طولانی بیرونشان داده

بود. صدای تابیو سان را شنیدند که می‌گفت: «این راه به جائی نمی‌رسد.»

جمعیت فریاد می‌زد: «نه! نه!...»

«برخلاف آنچه بعضی گمان می‌کنند نمی‌توان منتظر یک هرمنه‌گیلدو پواک (Hermenegildo Puac) ثانی شد تا سر خود را به جادوگرها بدهد. نمی‌توانیم در انتظار یک کولاک دیگر بنشینیم. این کار مثل این است که دست روی دست بگذاریم و هیچ کار نکنیم و مسائل خودمان را که جز با ارادهٔ واحد خود ما حل نمی‌شود به عهدهٔ قدرتی فوق‌طبیعی بگذاریم. نه، حلال مشکل ما ارادهٔ استوار همهٔ ماست که به صورت اعتصاب همگانی تظاهر می‌کند!»

کف زدن طویل جمعیت صدای او را در خود غرق کرد.

«نباید کاری را که آسمانی نیست از آسمان خواست. بیهوده نباید مثل قورباغه در انتظار باران نشست!»

هلهلهٔ خنده و کف زدن شدید.

«... از این گذشته، رفقا، باید پرسید از میان رفتن این ثروتهای عظیم که نه فقط فرآوردهٔ سرمایه، بلکه حاصل عرق جبین زحمتکشان است چه سودی برای ما دارد؟ موزستانها دسترنج ماست. ثروت ماست، مال ماست. توجه داشته باشید، فراموش نکنید مال ماست. همه تکرار کنید. مال ماست! مال ماست!»

و همه تکرار کردند: «مال ماست! مال ماست!» آنقدر تکرار کردند که صداشان گرفت.

«رفقا اینها همه ثروت ماست. این را فراموش نکنیم. این را مرتب تکرار کنید تا مبادا فکر تخریب و از میان بردن کوچک‌ترین چیزی در سر کسی پیدا شود. هر یک از ما وظیفه داریم از خراب کردن خودداری کنیم و دیگران را هم از این کار منع کنیم زیرا با این کار اموال خودمان را آتش می‌زنیم. کولاکی که ما برانگیزیم ـ خوب گوش کنید ـ کولاکی که زحمتکشان برپا کنند موزستانها را ریشه‌کن نمی‌کند. ظلم را جارو می‌کند!...»

«گل گفتی رفیق! عالی گفتی!»

«رفقا، معنی این حرف آن نیست که ما فداکاری را انکار می‌کنیم، یا نسبت به فداکاری دیگران حق‌ناشناسیم. نه، حق‌ناشناسی صفت کارگران و زحمتکشان نیست. هرگز رفقا، هرگز! از خودگذشتگی هرمنه‌گیلدو فراموش شدنی نیست. او هم در نظر ما قهرمان شجاعی است نظیر آنها که در بندر روی اسکله جان دادند یا به دریا افتادند و طعمهٔ کوسه‌ها شدند. ما اقدام انتقامجویانهٔ ریتو پراج وارمته را از یاد نمی‌بریم. آنها برای مقابله با ظالم قهار راه دیگری جز آن که رفتند نداشتند. آنها از این نیروی عظیم و فزایندهٔ ما محروم بودند. قدرت ما کارگران متحد و متشکل، مثل قهر خلق انقلابی هولناک است. اینجا در این لحظه، مائیم که با ارادهٔ استوار و مبارزه‌مان سیاست جدید، سیاست خلقهای انقلابی را در کشور خود بوجود می‌آوریم!»

از همهٔ دلها فریاد تأیید برخاست: «درست است! آفرین!...»

کسان دیگری در راه اتحاد ما و یگانگی اراده‌مان پیشقدم شدند. مایاری و چی‌پو چی‌پو، قهرمانهای پیشرو ما در دلهامان زنده‌اند. مایاری آغوش رود را، این آینهٔ دریا را، به آغوش گرگ دریازن ترجیح داد و چی‌پو چی‌پو او را همراهی کرد و وقتی در شط فرو رفت این ترانه را تکرار می‌کرد: "سرود آب را من می‌دانم... سرود تو را، ای شط، فقط من می‌خوانم..." اما چی‌پو چی‌پو آرام بگیر، ما نیز همه این سرود را می‌دانیم و با هم می‌خوانیم. می‌دانیم که بهتر است در شط خروشان غرقه شویم و در کام تمساحان بیفتیم و با دشمنان زحمتکشان پیمان نبندیم. همداستان شدن با راهزنان و گردن نهادن به دستور دژخیمان و نرمی کردن با خارجیان، نه، هزار بار نه.»

و از دریای خروشان مردم فریاد برآمد: «نه!... نه! هزار بار نه.»

«اطاعت از استثمارگرانی که بیرحمانه از نیروی کار ما، از عصارهٔ جان ما، بهره‌کشی می‌کنند؛ همگامی با آنها که از انسانی کردن روشهای کار شرکت حرف می‌زنند و چهرهٔ زشت استثمارگر پلید و خونخوار را غمخوار کارگر و انسانی و زیبا و مهربان می‌آرایند، نه. این تصویر را مدتها پیش از این، کولاک در شخص کوزی از صفحهٔ خاک روفت. کوزی میلیونری بود که در

دل بعضی خوش‌خیالان ضعیف‌النفس این وهم را پدید آورد که آنچه را نمی‌توانند خود به دست آرند، از توانگران بالانشین انتظار داشته باشند. امروز مبارزه شکل دیگری به خود گرفته است زیرا ما نیرومند شده‌ایم و دشمن زبون جبون راهی جز تهمت زدن و سیاه جلوه دادن چهرهٔ روشن ما نمی‌یابد. به ما نسبت آدمکشی می‌دهد و قتل نوهٔ مدیرعامل شرکت را به گردن ما می‌گذارد. شرکتی که نمایندگان ما را از در خود رانده و پیشنهادهای خود را برای افزایش دستمزد و کاهش هزینهٔ زندگی به یک چرخش قلم لغو کرده؛ شرکتی که نمایندگانی را که همین دیروز پذیرفته و با آنها مذاکره کرده امروز به رسمیت نمی‌شناسد؛ شرکتی که تهدید می‌کند توسعهٔ موزستانها را متوقف می‌سازد و حتی از زمینهای زیر کشت می‌کاهد و موزستانهای موجود را منهدم می‌کند تا بیکاری عمومی ایجاد کند. دوستان، ما مبارزه می‌کنیم اما نه چشم و گوش‌بسته. ما نه ابلهیم و نه از این تهدیدها می‌ترسیم. ما متحدیم و این اتحاد ضامن پیروزی ماست. مهم این نیست که پیروزی امروز نصیب ما می‌شود یا فردا. مهم آن است که ما اطمینان مطلق و استوار داشته باشیم که با وجود اسلحه و تجهیزات زورگوئی و با وجود میلیونها ثروت و استادیشان در حیله‌گری از آنها نیرومندتریم. مهم آن است که متحد بمانیم، شانه به شانهٔ هم بدهیم و در مقابل نیرنگهای آنان یک جبههٔ واحد مبارزه تشکیل دهیم. به همین یگانگی امروز به مبارزه ادامه دهیم. همان‌طور که امروز به تهدیدهای آنها، یک‌صدا، با اعتصاب جواب می‌دهیم!»

«درست است. همین لحظه! همین لحظه! همین لحظه!»

«اعتصاب ضامن پیروزی ماست!»

«درست است! درست است!»

«زنده باد کارگران بانانرا... زنده‌باد بانانرا!...»

«زنده‌باد!...»

«زنده‌باد کارگران تی‌کی‌ساته!... زنده‌باد تی‌کی‌ساته!...»

«زنده‌باد!»

«پیروز باد مبارزهٔ جهانی کارگران.»

«زنده‌باد!... زنده‌باد!... زنده‌باد!...»

جمعیت فشار می‌آورد. از هیجان مست بودند و می‌خواستند تابیو سان را روی دست بلند کنند و دور بگردانند اما گامبوسوها به دور او حصار کشیده بودند و از او محافظت می‌کردند. همه جا کلاه بود و صورت و سبیل و قمه. با عبور او کلاهها برداشته می‌شد و قمه‌ها فرود می‌آمد و غریو زنده‌باد و خروش کف‌زدنهای خلق بلند می‌شد. و چادر شب فرو می‌افتاد و هر ستاره در درازنای ابدیت ساعتی شنی بود که غبار طلا فرو می‌ریخت.

«زنده‌باد اعتصاب!»

«اعتصاب از همین امروز!»

«پیروز باد اعتصاب!»

«اعتصاب از همین ساعت!... از همین لحظه!...»

این غریو کوچه‌ها را فرا می‌گرفت و همچون طوفانی ویرانگر شهر را می‌روفت. طوفانی از چهره‌ها و دستها و سرها و چشمها و پاها و شانه‌ها و بازوهای مردمی متحد که با اراده‌ای واحد به هم بسته شده بودند. طوفانی خروشان با نوری خیره‌کننده و نرمی‌ناپذیر و گنگ و کر و کشنده، باقیماندهٔ طوفانهای دیگر!

«اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!» فریاد اعتصاب‌خواهان با نزدیک شدن ساعتی که نظیرش در بانانرا نیز بلند می‌شد اوج می‌گرفت. «اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!»

گروههای دود ده و دسته‌های شبکار که برای شروع کار آماده شده بودند لباس کار خود را کندند. دستکشها و ماسکها و کلاههای کار خود را به زمین انداختند. نیز گروههای وجین و هرس و دفع حشرات نیز از آنها پیروی کردند. شب، همچون گدازهٔ سیاه روان، خنک می‌شد اما سخت نمی‌شد و در عین فشردگی پوک بود و در عین سنگینی همچون هوا سبک بود و در عین بی‌توشی نیرومند بود و در رؤیائی هوشیارانه پیش می‌رفت.

اشعهٔ خیره‌کنندهٔ چراغ لکوموتیوی که پنج شش واگن بارکش خالی را به دنبال می‌کشید درختها را که از کوفتگی و شور انسانی مست بودند روفت و دور شد. این قطار پاسخ رفقای راه‌آهن بود. قطار را تدارک دیده بودند تا

کارگران را به بانانرا ببرد. سفری دور و خسته‌کننده بود. اما رفقائی که به عنوان نماینده عازم بانانرا بودند شادمان و ترانه‌خوان می‌رفتند. مسافرت در ساعت کار همه‌روزی برایشان نامأنوس بود. احساس عجیبی داشتند، زیرا چند لحظه بیش نبود که گروههای شبکار میان چشمک‌زدنهای حشرات شب‌تاب دست از کار کشیده بودند و این حشرات خاموش و روشن می‌شدند و ثانیه‌های این نخستین دقایق اعتصاب را می‌شمردند. گرچه گاهی نیز چشمک از مشعلهای کارگران بود که از دور می‌لرزید. هر صدائی شنیده می‌شد، خاصه جیرجیر زنجره‌ها که گفتی در تابه‌ای عظیم با جزجزی شدید سرخ می‌شدند. اما صدای صحبتهای نمایندگان کارگران اتحادیه که حرکاتشان ضمن بحث از پنجره‌های شهرداری دیده می‌شد به گوش نمی‌رسید. کارگران پای پنجره‌ها ازدحام کرده منتظر بودند که اعتصاب رسماً اعلام شود. گرچه کسانی که قرار بود کارشان را شروع کرده باشند به قول گامبوسوها دست از کار لجن خود کشیده بودند و گامبوسوها وظیفه داشتند که از پیش آمدن این موج عظیم آتش که مشعلها و آتشهای چوب اوکوته بود جلوگیری کنند. اما صدای جمعیت خاموش شدنی نبود.

«جلاد استعفا داد!... جلاد استعفا داد!»

«نان، زمین، آزادی!...»

«آزادی! آزادی!»

«زمین ما را پس بدید!»

غریو جمعیت به فلک می‌رسید. کلاهها به هوا می‌رفت. قمه‌های آخته و مشعلها بر فراز سرها حرکت می‌کرد و به بازوهای شیطان دست بریده‌ای می‌مانست و کارگران را هر لحظه بیشتر برمی‌انگیخت. اگر نمایندگان فوری اعتصاب را اعلام نمی‌کردند، کارگران به شهرداری حمله می‌بردند و آن را اشغال می‌کردند. هر لحظه کارگر سرشناسی بیرون می‌آمد و به کارگران اطمینان می‌داد که بحث بر سر اعتصاب نیست. اعتصاب تصویب شده است، صحبت سر خواسته‌هائی است که باید به شرکت ارائه شود و شرایطی که باید به شرکت قبولاند.

سرانجام تابیو سان بیرون آمد و غوغا بود و غریو کارگران سرسام‌آور

بود. آنها را چند بار دعوت به سکوت کرد و بعد به خواندن اعلامیهٔ اعتصاب پرداخت. «اتحادیهٔ کارگران تی کی‌ساته...» اما طوفان کف زدن شدید جمعیت حرف او را برید و نگذاشت ادامه دهد. ولی در پادگان هم خبرهائی شده بود و او مجبور بود هرچه زودتر خود را به ایستگاه برساند تا نمایندگان بتوانند حرکت کنند. طولی نکشید که همه می‌گفتند: «به طرف ایستگاه، به طرف ایستگاه تا وقت تلف نشود... آنجا اعلامیهٔ اعتصاب و پیام تی کی‌ساته به کارگران بانانرا با هم خوانده خواهد شد...»

فریاد زنده‌باد بود و طوفان کف زدن جمعیت، و سیل سفید کلاههای کارگران که در پرتو مشعلها برق می‌زد به حرکت آمد و از طریق کوچه‌ها و راههای خاکی که از باران تازه باریده خیس بود روانهٔ ایستگاه شد.

لکوموتیو عظیمی صدای تابیوسان را با نفس خروشان خود برید. سان پیام کارگران تی کی‌ساته را در پرتو چراغ لکوموتیو و روشنائی سرخ‌رنگ کورهٔ آن و هزاران مشعلی خواند که به‌ازاء هر بند و هر جمله و هر کلمه از اعلامیه به نشان درود به جنبش درمی‌آمد. مثل این بود که روشنائیهای آسمان بر دستهای این مردان، این فرزندان خلق نشسته بود تا آتش به پا کنند.

ناگهان لکوموتیو چراغ خود را خاموش کرد و سان کاغذ خود را سیاه دید و از خواندن بازایستاد. فقط فرصت یافت به زمین بجهد زیرا قطار به حرکت آمده بود. از جانب پادگان صدای تیراندازی بلند شده بود. اول رگبارهای گلوله بود و بعد شلیکهای تک‌تک و بعد، صدای مسلسل سکوت را برید، سپس انفجارهای بمب بود و خمپاره.

تابیو سان از قطار که به راه افتاده بود فرو جست. بایست به هر قیمت شده از کشتار کارگران جلوگیری کرد. صدای تق‌تق مسلسلها با فریادهای زنده‌باد این جمعیت مطیع که پس از گسیل داشتن نمایندگان خود به بانانرا با مشعلهای روشن برمی‌گشتند تا با مرگ روبرو شوند می‌آمیخت. لحظه‌ای بعد ایستگاه راه‌آهن آتش گرفته بود. صدای مسلسلها ساکت شده بود و اکنون فقط صدای تک‌تیر تفنگ شنیده می‌شد. بزودی معلوم شد که زد و خورد در داخل پادگان است و چند سربازی که توانسته بودند از سربازخانه بگریزند نقل کردند که سروان کارکامو عصیان کرده است. ساموئلون و مدینا اخبار

دقیق‌تری آوردند. اقدام نظامی ناموفق مانده بود. سروان سالومه که وظیفه داشته اسلحه‌خانه و انبار مهمات را منفجر کند بموقع نرسیده و سروان کارکامو و سربازانش نتوانسته‌اند مدت زیادی مقاومت کنند. کارگران متفرق شدند. چه می‌توانستند بکنند؟ دخالتشان در کار نظامیان بیجا بود. هر کس به سوراخ خود، به‌لانهٔ خود که یک‌نفر هم‌به‌زحمت در آن جامی گرفت خزید. آری، دستور این بود. بایست بیکار بمانند اما تماس خود را با اعضای اتحادیه که جلسهٔ دائمی آن تا پایان اعتصاب از همان ساعت دائر بود قطع نکنند.

تابیو سانسور از یکی از گامبوسوها خبردار شد که...

اما هوا روشن می‌شد و در روشنائی روز بیرون بودن خطرناک بود. خورشید که از آواز همهٔ خروسها زاده شده بود با پرهایش که شعله‌هائی از طلای خام بود، در آسمان سبز کاکتوسها و درختهای بلند بالا می‌رفت. این درختها آسمان را فرش کرده و به قدری بلند بودند که سرگیجه می‌آوردند و کاکلی از چند برگ بزرگ بر سر داشتند. آسمانی از درختهای بلند نخل و نارگیل با برگهائی شبیه به پوست ببر و برگهائی به شکل گیتار و پیچهائی طناب‌وار. همچون طناب تورهائی که صیادان زیر آب می‌نهند.

تابیو سان از یکی از گامبوسوها خبردار شد که سروان کارکامو زخمی شده و در غار گامبوسینو (Gambusino) در نزدیکی انبار مهمات پنهان شده است.

نه، کارکامو میان جسدهائی که به گورستان آورده بودند نبود. یازده جسد سرباز با اونیفورمهای زردرنگ، پاره‌ای خون‌آلود و پاره‌ای پوشیده از نقوشی شبیه به نقشهٔ جغرافی که عرق مرگ بر لباس مردگان نقش می‌کند. یک گودال بیشتر نکندند. مرگ پاره‌ای اوقات کلی معامله می‌کند. یک گودال، آن هم نه چندان گود. و روی اجساد را با قشر خاک نازکی پوشانیدند. در این کار بودند که خوامبو رسید. زن مرده یا مستی را روی چرخ‌دستی ـ آمبولانس فقرا ـ آورده بود. سربازانی که هم‌ردیفهای خود را به خاک می‌سپردند راه بر او گرفتند و نگذاشتند که او هم مردهٔ خود را به خاک بسپارد. زن بیشتر خواب به نظر می‌رسید تا مرده. مرد دو رگه گفت: «من می‌خواهم این زن را زنده خاک کنم.» یکی از سربازها بیلش را گذاشت و با

دستش که از خاک سیاه شده بود پارچه‌ای را که صورت زن را پوشانده بود پس زد و او را شناخت. همان زنی بود که سروان سالومه به دیدنش می‌رفت. اسمش چه بود؟ ماریا کلارا... کلارا ماریا؟ «اگر من بودم می‌گذاشتم زنده خاکش کند.» بینیش را با پشت دست پاک کرد و افزود: «به خاطر همین لکاته بود که ما شبها تا صبح توی بیابان می‌ماندیم و جناب سروان...» باقی جمله‌اش را با شکل دادن به دستش بیان کرد. اما دیگران حاضر نمی‌شدند و اعتراض می‌کردند که: «نه، نمی‌شود زنده خاکش کنی!» خوامبو با صدائی که گفتی از ته چاه بیرون می‌آمد و چشمهائی برگشته گفت: «بالاخره، بگذارید یا نگذارید تیربارانش می‌کنند. حالا خیال کنید تیربارانش کرده‌اند.» سرباز دیگری درآمد که: «چطور، تیرباران؟ برای چه تیربارانش کنند؟ سروان سالومه را تیرباران می‌کنند. مثل روز روشن است. چرا این بدبخت را تیرباران کنند؟» خوامبو گفت: «چرا یعنی چه؟ از کجا آمده‌اید که از هیچ چیز خبر ندارید؟ تیربارانش می‌کنند چون باید بکنند. تیربارانش می‌کنند برای این که بابی را کشته.»

مردی که بیل به دست داشت داد زد: «برو این حرفهایت را ببر برای خاله‌ات. بابی را اعتصابیون کشته‌اند.»

خورشید گرم شده بود و بریان می‌کرد و ابری از مگسهای سبز و سرخ و سیاه که از بوی جسدها جذب شده بودند به گورستان حمله کردند.

خوامبو جسد خشک شدهٔ زن را با انگشت نشان داد و گفت: «نه، کجای کاری! بابی را این کشته. خودش به من اعتراف کرد. خودش از من خواست که او را میان چشمهای در خاک رفتگان بخوابانم.»

سربازانی که موقتاً گورکن شده بودند اجساد رفقای خود را زیر آفتاب و در چنگ مگسهای حریص از یاد بردند تا به داستان مرد دو رگه گوش کنند.

«وقتی فهمید بابی را کشته است ـ این که می‌گویم عین حرفهای خودش است ـ بنای عرق خوردن گذاشت. عرق می‌خورد اما نه برای این که می‌خواست غصه‌اش را فراموش کند، نه، عرق می‌خورد به قصد خودکشی. جرأت نداشت زهر بخورد یا خود را زیر قطار بیندازد. عرق خوردن از همه

کار آسان‌تر بود. از سیاه‌مستی تا مرگ یک قدم بیشتر نیست و برداشتن این قدم بعضی وقتها آسان است. عرق می‌خورد و سرد می‌شد. دستها و پاهایش بی‌حس و حال می‌شد، انگاری از پنبه، و مورمور می‌شد. سرش را به یک طرف انداخت. همان جا که افتاده بود، در یک گوشهٔ اتاق، چون سرش هنوز زنده بود و فکر می‌کرد، تا وقتی که عاقبت هیچ حس نکرد.»

مرد دو رگه او را در این حال پیدا کرده بود. بی‌حس و حال، در ورای دروازهٔ زندگی. بدنش مثل یخ سرد شده بود. به‌طوری که اطمینان داشت مرده است. با این حال به او نزدیک شد و یکی از پلکهایش را با احتیاط بلند کرد. پلکش به قدری سنگین بود که گفتی مژگانش از سرب است. یک چشمش باز شد. با چشم بی‌حالش که گفتی از شیشه بود، از پشت ته‌بطری خالی خوامبو را دید و ناگهان از جا جست. انگشتهایش به صورت چنگال درنده‌ای خم شد و حمله کرد. اما فقط فضائی را درید که میان او و موجودی که ابتدا یکی از تصاویر کابوس مستیش پنداشت حائل بود. و بعد با زبانی الکن گفت: «من، من بابی را کشتم... اما او را به جای تو گرفته بودم. من، من می‌خواستم تو... تو را بکشم. تو که استخوان مرده و خاک گورستان جلو خانه‌ام می‌ریختی... تو را... تو را... بیا، بیا مرا ببر. ببر قبرستان... ببر قبرستان همان جا که همهٔ بدبختیهایم را از آنجا آوردی...» این را گفت و دوباره به خواب رفت.

اما سربازانی که رفقاشان را خاک می‌کردند خوامبو را وادار کردند جسد زن را به خانه‌اش برگرداند ـ اردنگی‌اش زدند و با بیلهاشان بر پشتش کوفتند و از گورستان بیرونش انداختند.

یک کوچهٔ دیگر. اولین بار بود که مرده‌ای از قبرستان بازمی‌گشت. آن هم در یک چرخ‌دستی. چند سگ آن را مشایعت می‌کردند. اولین‌بار بود که جسدی از گورستان به خانه‌ای برمی‌گشت. چیزی نمانده بود که چرخ به پائین خاکریز بلغزد و به پای پرچینی برود که خوامبو یک شب پای آن انتظار بابی را کشیده بود. منتظر مانده و سرانجام رفته بود ببیند چه می‌کنند و از شکاف دیوار صحنهٔ رقص جاز او را با زن وحشی تماشا کرده بود. و بعد زن او را دنبال کرده بود و او استخوانهای دست پدرش را از دست داده بود. این‌بار

جسد زن را بلند نکرد. زیاده سنگین بود. زیر بغلهایش را گرفت و او را به داخل خانه کشید. پیراهن زن زمین جلو خانه را جارو کرد و خاکی را که روی لکه‌های خون پاشیده شده بود تا پنهانشان کند روفت و خون بابی، خونی که از قلب او فشانده شده و روی زمین خشک شده بود نمایان شد.

مرد دو رگه چشمها را بست و به تلخی و پرصدا گریه سر داد. بعد با چشمانی غرق در اشک، نابینا از سیاهی بلورهای لرزان اشک، پا به فرار گذاشت. تنها می‌دوید، احدی در کوچه‌ها نبود. اعتصاب کارگران کامل بود. تا موزستانها دوید. آنجا هم احدی دیده نمی‌شد. میان درختهای موزستانها ایستاده بود. کارگران در خانه‌ها یا اردوهاشان بودند. پاره‌ای خوابیده بودند، پاره‌ای در آستان خانه‌شان نشسته بودند و گذشتن روز را به آسودگی تماشا می‌کردند. اولین روز اعتصاب بود. نمایندگان کارگران گرد هم آمده بودند و بحثشان گرم بود. گاه گمان می‌کردی که چیزی نمانده است که با هم گلاویز شوند. بحث بر سر نحوهٔ اقدام برای شکستن مقاومت شرکت بود. زیانهای شرکت به حساب نمی‌آمد. علاوه بر زیانی که از بابت تعطیل کار و قطع جریان میوه به بازار تحمل می‌کرد، خسارتهای سنگین موزستانها نیز بود. موزستانها بزودی به علفزاری انبوه مبدل می‌شد و حشرات گوناگون همچون لشکری گرسنه به درختها حمله می‌کردند و چند ساعته هر چه بود می‌خوردند و نابود می‌کردند. حشرات بهترین و مؤثرترین متحدان کارگران بودند. تا به حال هرگز کسی به این فکر نکرده بود. نخستین روزهای اعتصاب، نخستین هفتهٔ اعتصاب را در عین رخوت، مثل بیکارگان به شمردن ساعات گذراندند. زمستان گفتی برگشته بود و بارانهای حاره‌ای بیداد می‌کرد. مثل این بود که آب‌انبارهای آسمان ویران شده باشد. آب آبشاروار از آسمان فرو می‌ریخت. مزرعه‌ها بزودی زیر سیل می‌رفت. کارگران متحدی بهتر از طبیعت نداشتند. نیمه‌شب بیدار می‌شدند و رگبار ادامه داشت. می‌خوابیدند. دوباره بیدار می‌شدند و رگبار همچنان می‌بارید. چه از این بهتر! برق سراسر آسمان را خط می‌کشید. خطوط شکن‌شکن آن همچون انبرکهای خرچنگی عظیم سراسر طاق آسمان را ترک می‌داد. درخش بود و آذرخش. هیچ انباری از این باران آتش مصون نمی‌ماند. احشام وحشت‌زده از روی پرچینها

می‌گذشتند و درها را می‌شکستند و می‌گریختند. دریغ از گاوهای شیرده و اسبهای فراوانی که به این طریق از دست رفت. آواز رعد عمیق و مکرر مدام آسمان را می‌لرزاند. چه بهتر که این بارندگی با اعتصاب همزمان بود و کارگران مجبور نبودند در این شرایط دشوار کار کنند. اگر کار تعطیل نشده بود، زندگی شکل دیگری می‌داشت. کارگران نیم‌عریان گروه‌گروه زیر فرمان سرپرستان بیگانه، در مزرعه‌ها و موزستانها کمر خم می‌کردند. باران بر اعتصاب می‌بارید. زنها از خانه‌نشین شدن مردهاشان سردرنمی‌آوردند و حیرت‌زده آنها را نگاه‌می‌کردند. دستهای‌بیکار مانده‌شان قانون‌برقرار را منسوخ می‌کرد و نظام سواری کارفرما و باربری کارگر را واژگون می‌ساخت.

اربابها از تخت خود فرو می‌افتادند و زحمتکشان از گنداب فلاکت خود کمر راست می‌کردند. قانونی جدید و نظام عدالت برقرار می‌شد. آنها قانون عادلانه می‌خواستند. آرامش مردها و دورماندنشان از پیاله و دست نبردنشان به قمه، زنها را به فکر می‌انداخت. بعضی دام گذاشته بودند و تفنگشان را برای شکار پاک می‌کردند. پاره‌ای دیگر به صید ماهی می‌رفتند. صید و شکار کمکشان می‌کرد تا تنگی دوران اعتصاب و سختی کمرشکن معیشت را بهتر تحمل کنند. زرنگ شده بودند، فکر می‌کردند، آرام گرفته بودند. هرگز کسی کارگران را چنین با گذشت ندیده بود. کارگران عوض شده بودند. و باران همچنان می‌بارید. باران بر اعتصاب می‌بارید و آثار ناشکیبائی در بعضی پیدا شده بود. ایمان پاره‌ای سست شده بود که اگر اعتصاب کار را درست نکند چه خواهد شد. برخی خیال می‌کردند که اعتصابیون ناکام خواهند ماند. شکست خواهند خورد و چاره‌ای نخواهند داشت جز آن که با لبهائی آویزان و گردنی کج به کار برگردند. راهی جز این برایشان باقی نمانده بود. شاید بتوانند با مدیر تازهٔ منطقه کنار آیند. اما نه، این کار ممکن نیست. چند روز بعد شایع شد که دولت جدید، ناچار مداخله خواهد کرد و رویهٔ دوستانه‌ای نسبت به کارگران پیش خواهد گرفت. اما این هم فقط حرف بود. گاه‌گاه که باران سبک می‌شد یا بند می‌آمد مردها برای کسب خبر از سوراخهای خود بیرون می‌آمدند و به هم توتون تعارف می‌کردند. بله، زخمی شده بود، اما

توانسته بودند او را به پایتخت برسانند. که را، سالومه را؟... نه، کارکامو را. کارکامو بود که مجروح شده بود. سالومه چطور؟ نه، از سالومه خبری نبود. کسی از او خبری نداشت. اما بشکه به وزارت جنگ منتقل شده بود. این به منزلهٔ ارتقاءدرجه بود؟ مسلم است. برای آدم رذلی مثل او کشتار گروهی سرباز بی‌اجر نمی‌ماند. پس حالا فرماندهی پادگان با کیست؟ با کی؟ با یک سرهنگ دیگر! این آقای سرهنگ خود با گردانندگان اعتصاب تماس گرفت. برای چه؟ که در اتحادیه را ببندد؟ نه، رفته بود که شخصاً به آنها تبریک بگوید و اظهار امیدواری کند که اعتصاب از طریق مذاکره با شرکت که به رفع سوءتفاهمها علاقه نشان می‌دهد به نتیجهٔ رضایتبخش بینجامد. بچه‌ها به او چه جواب دادند؟ بچه‌ها جواب منفی دادند، گو اینکه رسیدن به نتیجهٔ رضایتبخش محتمل به نظر می‌رسید. بانانرا چه؟ مسأله بر سر بانانرا بود. همه منتظر جواب بانانرا بودند که شرایط قرارداد جدید کار را بپذیرند یا رد کنند. خوب، جواب را چه کسی آورد؟ می‌گویند رامیلا جواب را آورد. کدام رامیلا؟ اسم کوچکش را نمی‌دانم. اما همان بود که جنبش کارگران بانانرا را رهبری می‌کرد خودش می‌آمد و جواب می‌آورد. باران بر سر اعتصاب می‌بارید. باران بر سر اعتصاب می‌بارید و خسارات از حد حساب بیرون بود. بسیاری از درختهای موز افتاده بود. برگها گندیده بود و هزاران تن موز رسیده بود و همه روی هم انباشته شده و علفها و بوته‌های هرز، آنچه را از سیل بیرون مانده بود خراب می‌کرد... جواب بانانرا چه بود؟ مثل تی‌کی‌ساته منفی بود. پس راه‌حلی موجود نبود؟ هیچ. تنها راه‌حل تسلیم شرکت بود. گمان نمی‌کنم شرکت تسلیم شود. شرکت حتی در مقابل کولاک بزرگ تسلیم نشد و به جای راضی کردن کارگران که در آن زمان به اضافه‌دستمزد ناچیزی قانع بودند، کشتار را بر مدارا ترجیح داد و آتش طغیانشان را در خونشان خاموش کرد. باید دید این بار چه خواهد شد!...

آسمان رفته‌رفته روشن شد و خورشید دمید و همچون اسبی هزار دست و پا و سم طلا بر فراز موزستانهای غرق در سیل به تاختن پرداخت و خبر پیروزی مثل نور همه جا را گرفت. شرکت قدرتمند قلدر شرایط اتحادیه‌های

متحد کارگران را پذیرفت. در پایتخت، تابیو سان و رامیلا از عمارت شرکت خارج شدند. آنجا به نمایندگی از کلیهٔ کارگران پیمان جدید کار را با شرکت امضاء کرده بودند. مالنا، تفنگی بر دوش، با گیسوانی پریشان و با چهره‌ای که شرح تمام دوران مبارزه بر رنگ پریدهٔ آن نقش بسته بود، جلو در عمارت منتظرشان بود. به پیشباز او رفت و او را در آغوش گرفت و رویش را بوسید. دوستانی که در انتظار آخرین خبر در آنجا گرد آمده بودند همه فریاد شادی کشیدند و کف زدند. درست در نیمه‌شب، یعنی در اولین لحظات روز نو، اعتصاب عمومی پایان می‌یافت. اعتصاب عمومی به‌طور همزمان در بانانرا و تی‌کی‌ساته تمام می‌شد و همزمان با آن دوران حکومت قلدرانهٔ شرکت میوه سپری می‌شد و به خاک‌رفتگانی که در انتظار دمیدن روز عدالت آرام نداشتند می‌توانستند عاقبت چشمهاشان را ببندند و آسوده بخوابند. اما نه، هنوز تا آسودگی کامل آنها فرصت لازم بود. زیرا تازه سپیدهٔ روز بزرگ امید دمیده بود و سرچشمهٔ امید چیزهائی نیست که در گذشته انجام گرفته، بلکه خبرهائی است که دربارهٔ آینده گفته‌اند. و گفته‌اند که روزی خواهد رسید که مردها و زنها ترانه‌بخوانند. اما اکنون صحبت از زنها و مردهای دیگر نبود. خود آنها بودند که می‌خواندند. آحاد خلق بودند که سرود فردا را می‌خواندند. تابیو سان و مالنا تابائی، کایتانو دوئنده و پوپولوکا و رامیلا بودند که می‌خواندند. آندرس مدینا، فلوریندو کی، کارکامو، سالومه، خاکسترکشهای گمنام، معلمها، دانشجویان، حروفچینها، خوداسیتاها، کسبه، دهقانها، پیشه‌وران، دن نپو روخاس، گامبوسوها، برادران ساموئل، خوامبو و پدر و مادر و خواهرانش، پدر فخوی کشیش، مایاری و چی‌پوچی‌پو، هرمنه‌گیلدو پواک و ریتو پراج، آری، همهٔ اینها بودند که سرود فردا را می‌خواندند. پاره‌ای زنده بودند و پاره‌ای مرده. عده‌ای هم ناپدید شده بودند. اما همه در همه حال ترانهٔ امید را می‌خواندند. سرود فردا را...

پایان